تاریخ بیهقی

سعید نفیسی

از انتشارات
کتابخانه سنائی

٢/٨١٠

۲۳۰۴۸

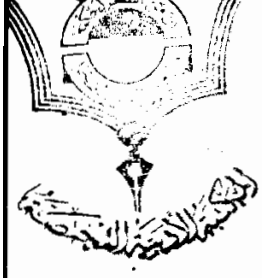

تاریخ مسعودی

معروف به

تاریخ بیهقی

از

ابوالفضل محمد بن حسین کاتب بیهقی

بامقابله وتصحیح وحواشی وتعلیقات

سعید نفیسی

مجلد دوم

شامل بازماندهٔ متن کتاب وقسمتی ازحواشی وتعلیقات

از انتشارات

کتابخانه سنائی

دیباچهٔ مجلد دوم

مجلد نخست این کتاب شامل قسمتی از متن تاحوادث سال ٤٢٦ در ٦٠٠ صحیفهٔ بنفع شرکت کتابفروشی ادب در ۱۳۱۹ منتشر شد و در همان زمان بچاپ بازماندهٔ متن کتاب و تهیهٔ حواشی و تعلیقاتی که در دیباچهٔ مجلد نخست وعده کرده بودم آغاز کردم اما این کار بجهاتی چند که یکی کژپیمانی آن شرکت و دیگر پیشامدهای نادلپسند بود تا این غایت کشید. در پایان سال گذشته دانشگاه تهران بنشر کتابهایی درزمینه‌های مختلف علم و ادب دست زد و بدینکار بزرك که قطعاً پایدارترین خدمتهای این مرکز دانش ایران خواهد بود آغاز کرد واز جمله کتابهایی که برای چاپ در نظر گرفته شد این مجلد دوم بود که تاصحیفهٔ ٧٨٤ آن سابقاً در چاپخانهٔ بانك ملی ایران چاپ شده بود و بازماندهٔ آن تاپایان این مجلد درچاپخانهٔ دانشگاه آماده شده واینك بدست خوانندگان داده میشود.

این مجلد شامل بازماندهٔ متن کتاب تاپایان آن وقسمتی ازحواشی و تعلیقاتیست که در توضیح متن فراهم آمده است. ازآغازقراربرین بودحواشی مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری را که باچاپ تهران توأمست ودرجای خود درپای صحایف نیاورده‌ام بانقدی که برآنهادارم بیاورم وسپس یادداشتهای مرحوم سیدمحمدعلی جواهری‌را درتطبیق روزهای هفته‌وروزهای ماه چاپ کنم وپس ازآن حواشی و تعلیقات خود را جادهم ودرین مجلد بهمین کارآغاز کرده‌ام وچون حجم کتاب بسیارمی‌شد بهمین جا که‌می‌بینید بسنده کردم وبازماندهٔ آنرا بمجلد سوم که فوراً پس ازین مجلد بچاپ آن آغاز خواهم کرد حوالت میدهم وفهرست های لازم نیز بامجلد سوم توأم خواهد بود.

درتهیهٔ بازماندهٔ متن درین مجلد نیز همان اصولی را که در آغاز مجلد نخست بیان کرده‌ام پیش گرفته‌وهمان چاپها و نسخهارا بکاربرده‌ام ورموزپای‌صحایف درنسخه‌بدلهاهم‌چنان ك اشاره بچاپ کلکته وط اشاره بچاپ طهران و د اشاره بنسخهٔ خطی آقای علی اکبردهخدا و ن اشاره بنسخهٔ خطی آقای محمدعلی ناصح است.

درزمانی که من بتهیهٔ چاپ این کتاب مشغول بودم باآنکه‌آگاهان ازین گونه خبرها همه می‌دانستند وزارت فرهنك درجزو کتابهای درسی ادبیات‌فارسی برای سال دوم‌دبیرستانها چاپ این کتاب را بآقایان دکتر قاسم غنی وعلی اکبرفیاض دربرابرحق‌التألیف رجوع کرد واین دوتن هم باین کاردست زدند وسرانجام چاپ تازهٔ ایشان در ١٣٢٤ انتشاریافت اما دریغ دارم که بااین همه درکارمن سودمند نیفتاد و نظر من درآنچه درديباچهٔ مجلد نخست گفته‌ام بهیچ وجه دگرگون نشد وهمانست که‌آنجا نوشته‌ام.

اینك بامید اینکه مجلد سوم‌را هرچه زودتر بپایان رسانم این مجلد را بخوانندگان گرامی تقدیم می‌کنم واز کسانی که‌خطا ولغزشی درآن ببینند درخواست گذشت دارم واز ریاست دانشگاه طهران وادارهٔ انتشارات وروابط دانشگاهی‌درفراهم‌آوردن‌وسایل‌انتشار آن سپاسگزارم.

طهران ١٧ امردادماه ١٣٢٦

سعید نفیسی

تاریخ سنهٔ سبع و عشرین و اربعمائه[1] و غرهٔ محرم روز یکشنبه بود(و) روزچهار شنبهٔ چهارم این‌ماه امیر ، رضی‌الله عنه، دربلخ[2] آمد و نخست بود ازآذر ماه (و) درکوشك درعبدالاعلی نزول کرد (و) روزدو شنبهٔ نهم این‌ماه بباغ بزرگ آمد و وثاقهاودیوانها آنجا (ی) بردند ، که نیکو ساخته بودند و جای [3] فراخ بود و خرم [تر] و والی چغانیان ، همین روز که امیر ببلخ رسید ، آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند وجائی [4] بسزا فرود آوردند وخوردنی [ونزول] بی اندازه دادند ودیگر روز بخدمت آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت یافت وهم بدان کوشك ، که راست کرده بودند ، باز شد و در روزی بچند دفعت بوعلی رسولدار بخدمت نزدیك وی رفتی‌وهر باری کرامتی و تحفه [5] بردی ، بفرمان‌عالی‌وهدیها که آورده بود ، والی چغانیان ، از اسبان گرانمایه و غلامان ترك و باز ویوز و چیزهائی که از آن نواحی خیزد، پیش امیر آوردند ، سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد .

وروز پنجشنبهٔ نهم ماه محرم مهمانی بزرگ ونیکو بساخته بودند ؛ جنیبتان‌بردند و والی چغانیان را بیاوردند و چوگان باختند و پس از آن بخوان فرود آوردند وبعد ازآن‌شراب خوردند وروز [ی] بخوشی بپایان‌آمد وروز چهارشنبهٔ نیمهٔ ماه محرم والی‌چغانیان‌خلعت[6] سخت فاخرپوشید ، چنانکه‌ولاة رادهند ونیزبرآن زیادتها کردند، که این آزاد مرد داماد بود و با این جانب [7] بزرگ وصلت داشت ، بحرة [8] و حاکم چغانیان ، امروزکه سنهٔ احدی‌وخمسین [9] [واربعمائه] [10] [است] [11] برجایست (و) کارش تباه شده ، که خویشتن دار نیامد وخواجه‌رئیس علی میکائیل بود ،[اورا] بچغانیان واین مقدار ، که [باز] نمودیم ، کفایت باشدووالی چغانیان ، چون خلعت بپوشید (و) پیش آوردند [12] (و) رسم خدمت را بجای آورد و امیر بسیار اعزاز و

---

(۱) سال ۴۲۷ . (۲) ط ، ببلغ . (۳) ط ، جائی . (۴) ط ، جای . (۵) ط ، تحفهٔ . (۶) ط : خلعتی . (۷) ط ، حاجب ، درح تراشیده ومانند ضبط ك اصلاح کرده اند . (۸) ك : بحره . (۹) ط و ك : چغانیان که امروز درسنهٔ احدی و خمسین ، متن ما مطابق ضبط ح است . (۱۰) سال ۴۵۱ . (۱۱) این کلمه تنها در ح افزوده شده . (۱۲) ط ، آمد .

نواخت ارزانی داشت و گفت : « بر امیر رنج (بسیار) آمد ، ازین نو خاستگان [۱] نا خویشتن شناسان ، پسران علی تکین وچون خبر بما رسید ، سپاه سالار را با لشکرها فرستاده شد و ما تلافی این حالها را آمده‌ایم ، اینجا ، بمبارکی سوی ناحیت باز باید گشت و مردم خویشتن [۲] را گرد کرد ، تا [از] اینجا سالاری محتشم بالشکر گران از جیحون گذاره کند ودست بدست کنند ، تا [این] فرصت جویان رابرانداخته آید». گفت : « چنین کنم » و خدمت کرد و بازگشت و وی را بطارمی بباغ بنشاندند و وزیر و صاحب دیوان رسالت آنجا آمدند و عهد تازه کردند [و] وی را با سلطان و سوگند دیگر بدادند و باز گردانیدند و نماز دیگر بر نشست وسوی چغانیان برفت .

وامیرروزیکشنبهٔ [۳] چهار روزمانده ازمحرم بدرهٔ گزرفت ، بشکار ، باخاصگان وندیمان و مطربان و روز یکشنبهٔ سوم [۴] صفر بباغ بزرگ [آمد] ودیگرروز رسولی رسید ، از پسران علی تکین ، اوکا لفب ، نام وی موسی [۵] تکین (و) دانشمندی سمرقندی. ایشان را رسولدار بشهر آورد و منزل [۶] نیکو داد و پس از سه روز ، [که بیاسود] ، پیش آوردندشان [۷] و امیر چیزی نگفت ، که آزرده بود ازفرستندگان [۸] . وزیر پرسید که : « امیران را چون ماندید ؟ » . اوکا چیزی نتوانست گفت . دانشمند بسخن آمد وفصیح بود [و] گفت : « ماوفد عذر آوردیم وسزد از بزرگی سلطان معظم که بپذیرد ، که امیران [ما] جوانانند وبدان وبدکیشان ایشان را برآن داشتند که برین جانب آمدند». خواجهٔ بزرگ گفت : « خداوند عالم باعتقاد نگرد ، نه بکردار » و ایشان را بطارم بردند . امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت خلوت کرد ، درین باب ، خواجهٔ بزرگ گفت : « زندگانی خداوند دراز باد ! خراسان وری و گرگان و طبرستان [۹] همه شوریده است و خداوند بوالحسن عبدالجلیل را با لشکر از گرگان باز خواند و مواضعت

---

(۱) ط : نوخواستکان . (۲) ط : خویش . (۳) ط : پنجشنبه ، پیداست که روز یکشنبه درست‌ترست زیرا که در سطر ۱۴ صحیفهٔ ۶۰۱ نیمهٔ محرم را چهارشنبه نوشته است و بیست‌وششم محرم یکشنبه میشود . (۴) ط : پنجشنبهٔ سیم ، پیداست که اینجا هم باید یکشنبه باشد بهمان جهاتی که پیش ازین گفتیم چنانکه پس ازین هم در سطر ۱۴ صحیفهٔ ۶۰۳ دهم صفر را یکشنبه می‌نویسد (۵) ط : موسا . (۶) ك : نزول . (۷) ط : آوردند ایشان را . (۸) ط : فرستندگان . (۹) ك : طبرسطان .

گونه افتاد (ه) با گرگانیان و صواب بود ، تا بوالحسن برچه گونه باز گردد وپسران علی تکین مارا نیم دشمنی باشند ، مجاملتی درمیانه[1] بهتر که دشمن تمام . بنده ر صواب آن می نماید که عذر این (جهان نا دیده) جوانان پذیرفته آید و عهدی کرده آید ، چنانکه با پدر ایشان [بود] » . گفت : « نیك آمد ، بطارم باید رفت و این کار برگزارد[2] » (و) خواجهٔ بزرگ وخواجه بونصر بطارم آمدند ونامهٔ پسران علی تکین را تأمل کردند[3] . نامه ای بود ، با تواضعی بسیار و عذر ها خواسته ، بحدیث ترمذ وچغانیان ، که : « آن سهوی بود [که] افتاد وآن کس که برآن داشت سزای وی کرده شد . اگر سلطان معظم بیند ، آنچه رفت درگذشته[4] آید ، تادوستیهای موروث تازه گردد » و پیغامها هم ازین نمط بود . بونصرنزد [یك] امیررفت وباز گفت و جوابهای خوب آورد ، سخت با دل گرمی (و) رسولدار رسولان را باز گردانید ومسعدی را نامزد کرد ، وزیر ، برسولی وکار او بساختند ونامه [و] مشافهه نبشته شد و رسولان (پسر) علی تکین را خلعت وصلت دادند ، جمله برفتند وصلحی بیفتاد وعهدی بستند ، چنانکه آرامی بباشد[5] و والی چغانیان را بمیان [این] کار درآوردند ، تانیزبدو قصدی نباشد .

و روز یکشنبهٔ دهم صفروزیررا خلعت داد ، سخت نیکو خلعتی وهمین روز حاجب سباشی را حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام ، از علم و منجوق وطبل و دهل وکاسه وتختهای جامه وخریطهای سیم و دیگر چیزها ، که این شغل را دهند و هردومحتشم بخانها باز شدند وایشان را سخت نیکو حق گزاردند[6] و دیگر روز تلك را خلعت دادند ، بسالاری هندوان[7] ، خلعت سخت نیکو[8] ؛ چون پیش [امیر] آمد و خدمت کرد ، امیر[9] خزینه‌دار را گفت : «طوقی بیار ، مرصع بجواهر» ، که ساخته بودند ، بیاورد [ند] . امیر بستد و تلك را پیش خواند و آن طوق [را] بدست عالی خویش در گردن وی افکند و نیکوئی ها گفت ، بزبان ، بخدمتی که نموده[10] بود ، در کاراحمد ینالتکین[11] و باز گشت .

---

(۱) ط : میان . (۲) ط : برگذارد . (۳) ط : نمودند . (٤) ط : گذاشته .
(٥) ط : پیدا شد . (٦) ط : گذاردند . (۷) ح : هند وآن . (۸) ط : خلعتی سخت فاخر .
(۹) ط : سلطان . (۱۰) ط : بخدمتها که کرده . (۱۱) ط ـ ك : نیالتکین .

و روز چهار شنبهٔ چهاردهم‌ماه ربیع الاول میهمانی[1] بزرگ ساخته بودند، سخت با تکلف و هفت خوان نهاده، درصفهٔ بزرگ و همه خیمهای[2] باغ بزرگ وهمه بزرگان و اولیا و حشم و قوم تفاریق را فرود آوردند[3] و برآن خوانها بنشاندند وشراب دادند وکاری شگرفت برفت و از خوانها مستان باز گشتند و امیر از باغ بدکانی[4] رفت وبشراب بنشست و روزی نیکو بپایان آمد.

و روز سه شنبهٔ بیستم این ماه بوالحسن عراقی دبیر را خلعت و کمر زر دادند (و) بسالاری کرد و عرب و برادرش را، بوسعد[5] خلعت دادند، تا نایب او[6] باشد وخلیفت برسر این گروه (و) با ایشان[7] بخراسان رود، تا آنگاه که بوالحسن براثر وی برود.

و روز یکشنبهٔ بیست و پنجم این ماه نامه رسید، [ازغزنین]، بگذشته شدن بوالمظفر، پسر خواجه علی میکائیل، رحمة الله علیه ومردی شهم وکافی وکاری بود، بخلیفتی پدر و درین میانها قاصدان[8] صاحب [دیوان خراسان، سوری، و از آن صاحب] بریدان (از خراسان) میرسید [ند]، که ترکمانان وسلجوقیان وعراقیان، که بدیشان[9] پیوسته‌اند، دست بکار در آوردند[10] و در ناحیتها میفرستند، هرجائی و رعایا را میرنجانند وهرچه بیابند می ستانند و فساد بسیارست از ایشان و نامه رسید از بست که: گروهی از ایشان بفراه وزیرکان آمدند و بسیار چهار پای براندند و از گوزگانان وسرخس نیز نامها رسید، هم درین ابواب [و] یاد کرده بودند که: تدبیر(ی) شافی باید درین باب و اگرنه ولایت خراسان ناچیز شود. امیر مسعود، رضی‌الله عنه، خلوتی کرد باوزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم و رأی زدند و برآن قرار دادند که حاجب بزرگ سباشی با ده هزار سواروپنج هزار پیاده بخراسان‌رود وبرادر بوالحسن عراقی با همه لشکرکرد وعرب بهرات بباشد، تا بوالحسن براثر[11] در رسد وهمگان کوش

---

(۱) ط: مهمانی. (۲) ط: چمنهای. (۳) ط: اولیای حشم را فرود آوردند با قوم تفاریق. (۴) ط: بدوکانی. (۵) ط: بوسعید. (۶) ط: وی. (۷) ط: بایشان. (۸) ط: نامهٔ. (۹) ط: ترکمانان سلجوقی و عراق که بدانها. (۱۰) ط: بکار زده اند. (۱۱) ط: دراثر وی.

بمثال حاجب بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگرکار (می) کنند و صاحب دیوان خراسان ، سوری ، مال لشکر روی میکند ، تا لشکر را [۱] بی نوائی نباشد و خراسان از ترکمانان خالی کرده شود [۲] ، بزود (ی) .

و روز دوشنبهٔ چهاردهم ماه ربیع‌الاخر [۳] امیر برنشست و بصحرا رفت و بربالا بایستاد [۴] ، با تکلفی هرکدام [۵] عظیم تر و خداوند زاده ، امیر مودود و خواجهٔ بزرگ و جمله اعیان دولت پیش خدمت ایستاده ، سوار و بیاده همه آراسته [و] باسلاح تمام وپیلان مست خیازه بسیار در زیر برگستوان و عماریها و پالانها و از آن جمله آنچه خراسان را نامزد بودند ، از لشکر ، جدا جدا فوج فوج بایستادند ، هرطایفه [۶] [و] حاجب بزرگ سباشی تکلفی عظیم کرده بود ، چنانکه امیر بپسندید وهمچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان ونماز پیشین کرده ازین عرض پرداختند [۷] و دیگر روز شبگیر برادر عراقی با لشکر کرد و عرب برفت و سه دیگر روز [۸] حاجب سباشی با لشکری که باوی نامزد بود [۹] برفت وکدخدائی لشکر وانهای [۱۰] لشکر ، امیر [۱۱] ، سعید صراف را فرمود ومثالها بیافت و براثر حاجب برفت وگفتند : عارضی باید این لشکر را ، مردی سدید و معتمد ، که عرض میکند و مال باشکر ببرات او دهند و حل و عقد و اثبات واسقاط بدو باشد ، که حال درخراسان میگردد وبهروقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند . اختیار بربوسهل احمد علی افتاد واستادش ، خواجه ابوالفتح [۱۲] رازی عارض وی را پیش امیر فرستاد و وزیر وی را بسیار بستود [۱۳] و امیر در باب وی مثالهای توقیعی فرمود و نامهٔ وی نبشتم ، من که بوالفضلم و وی نیز برفت و سخت وجیه شد ، درین خدمت وچون حاجب بزرگ [سباشی] را درخراسان آن خلل افتاد ، چنانکه بیارم ، این آزاد مرد را مالی عظیم و تجملی بزرگ بشد و ببست ترکمانان افتاد و رنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت و بحضرت

---

(۱) ط : ایشان را . (۲) ط : آید . (۳) ط : الثانی . (۴) ط : ایستاد . (۵) ط : درمتن : هرکدام ودر حاشیه : هرچه . (۶) ط : و هرطایفه : درح ولو را تراشیده‌اند ، اصلاح مرحوم سید محمد علی : از هر طایفه . (۷) ط : پیرداختند . (۸) ط : سه روز دیگر (۹) ط : که نامزد بودند باوی . (۱۰) ط : انهی . (۱۱) ط : سلطان . (۱۲) ط : بوالفتح .
(۱۳) ط : بسیار وی را بستود .

بازآمد و اکنون برجایست ، که این تصنیف میکنم [و] رکنبست (سدید وسدیست) قوی دیوان عرض را و البته ازصف شاگردی زاستر[۱] نشود ، لاجرم تن آسان و فرد میباشد و روزگار کرانه میکند وکس را بروی شغل نیست ، اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند و همه خرد مندان این اختیار کنند که او کرده [است] . او نیز برفت و بحاجب بزرگ پیوست و همگان سوی خراسان کشیدند .

وروزپنجشنبهٔ نهم جمادی‌الاولی امیربشکاربرنشست وبدامن مروالرود[۲] رفت و دوشنبهٔ سیزدهم این ماه بباغ بزرگ آمد و روز چهار شنبهٔ هفدهم جمادی الاخری از باغ [بزرگ] بکوشك در عبدالاعلی باز آمد و دیگر روز از آنجا بشکار شیر رفت، بترمذ وهفت روزشکاری[۳] نیکوبرفت و بکوشك باز آمد . روز شنبهٔ غرهٔ رجب ازشهر بلخ برفت ، بر راه حضرت غزنین و روز آدینهٔ بیست ویکم ماه (بسلامت و) سعادت بدار ملك[۴] رسید و بکوشك کهن محمودی ، بافغان شال ، بمبارکی فرود آمد وکوشك مسعودی راست شده بود؛ چاشتگاهی برنشست وآنجا برفت[۵] و [همه] بگشت وباستقصا بدید و نامزد کرد خانهای کار داران [و] وثاقهای غلامان سرای[۶] [را] ودیوانهای وزیر وعارض و [صاحب دیوان] رسالت و وکیل را ؛ پس بکوشك کهن محمودی بازآمد و مردم بشتاب درکارها افتاد (ند) و هرکسی جای خویش راست میکرد و فراشان جامهای سلطانی می افکندند و پردها میزدند وچنین کوشك نشان ندهند، هیچ جای و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود و همه بدانش و هندسهٔ خویش ساخت وخطها (ی او) کشید ، بدست عالی خویش ، که در چنین ادوات ، خصوصاً در هندسه ، آیتی بود ، رضی الله عنه و این کوشك بچهار سال برآوردند[۷] و بیرون مال که نفقات کرد وحشر مزد[۸] و بیگاری[۹] باضعاف آن آمد ، چنانکه از عبدالملك نقاش مهندس شنودم ، که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت : « هفت بار (هزار) هزار درم نبشته دارم [که] نفقات شده است» . بوعلی گفت : «مرا معلومست که دوچندین حشرو [مزدور]

---

(۱) ط : راستر . (۲) ط : مرو رود . (۳) ك : هفت‌روزگاری . (٤) ط : بدارالملك . (٥) ط : رفت . (٦) ط : سرائی . (۷) ط : برآمد . (۸) دراصل ك : مود . (۹) ط : بیرون ازحد نفقات کرد وحشرومرد بیکاری ، ح : بیرون مال که نفقات کرد حشر ومرد بیکاری.

بیگاری[1] بوده است وهمه بعلم من بود (ه) » وامروز این کوشك عالی [هست] [2] ، هرچند بسیار خلل افتاده است ، گواه بناها و باغها [3] بسنده باشد و بیست سالست تا زیادتیها[4] میکنند بربناها و از بناها (ی) آن نیز چند چیز نقص افتاده است. همیشه این حضرت بزرگوار و بناهای نامدار ماند و برخوردار از آن سکان ، بحق محمد و آله [و] امیر [مسعود] ، رضی الله عنه ، روز سه شنبهٔ پنج روز مانده ازماه رجب بدین[5] کوشك نوآمد و آنجا قرار گرفت .

و روز دو شنبهٔ نهم شعبان چند تن را ، از امیران وفرزندان ، ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند [6] و کاری با تکلف کرده و هفت شبانروز [7] بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر بنشاط (وشراب) این جشن (و) کلوخ‌انداز ، که ماه رمضان نزدیك بود ، بدین کوشك و بدین باغها تماشا می کرد و نشاط شراب می بود ؛ پس ماه روزه را کار بساختند و روز دوشنبه روزه گرفتند .

و روز آدینهٔ پنجم آن ماه اخبار پوشیده رسید (ه) از خوارزم ، سخت مهم ، که : « این نواحی بر اسمعیل خندان ، پسر خوارزمشاه التونتاش ، قرار گرفت وجملهٔ آن غلامان را ، که برادرش را کشته بودند ، بدست آوردند وبزودی بکشتند وهمچنان هرکس ، [که] از آن خواجهٔ بزرگ ، احمد عبدالصمد بود ودیگر پسرش نیز بکشتند و خطبه بر امیرالمؤمنین کردند و بر خندان و همه کار ها شکر خادم دارد و راهها فرو گرفته اند[8] و از ترکمانان رسولان نزدیك او پیوسته است و از آن وی سوی ایشان » . امیر ، بدین خبر ، سخت اندیشمند شد و فرمود تا برادرش ، رشید را ، بغزنین باز داشتند و دختران خوارزمشاه را گفت تعرض نباید نمود .

و روز چهارشنبه عید کردند ، سخت برسم و [با] تکلف واولیا وحشم‌را بخوان فرود آوردند وشراب دادند وروز یکشنبهٔ پنجم شوال امیر بشکار ژه رفت ، باخاصگان لشکر و ندیمان و مطربان و بسیار شکار [ی] رانده بودند و بغزنین آوردند (و) مجمزان

---

(۱) ك : بیکاری . (۲) این کلمه در ح افزوده شده . (۳) ط : باغها و بنا ها .
(٤) ط : زیادتها . (٥) ط : باین . (٦) ط : ساختند . (۷) ط : شبانه روز . (۸) ط : کرفتند

هر کسی ، از محتشمان دولت (را ، بردند) و روز یکشنبهٔ نوزدهم ماه بباغ صد هزار[ه] آمد و یکشنبهٔ دیگر (بیست و) ششم شوال بوالحسن عراقی دبیر ، که سالار کرد و عرب بود ، سوی هرات رفت ، برراه غور ، با ساخت وتجملی سخت نیکو ، (که بآمل بدست آورده بود) [۱] و حاجب سباشی ، [پیشتر با لشکر] ، بخراسان رفته بود [۲] و جبال[نیز] بدین سبب شوریده گشته [۳] .

و روز شنبهٔ سوم ذی‌القعده [۴] خداوند زاده ، امیر مجدود ، خلعت پوشید ، بامیری هندوستان ، تا سوی لهور رود[و] خلعتی نیکو ، چنانکه امیران رادهند ، که‌فرزند چنین پادشاه باشد و وی را سه حاجب با سپاه دادند و بومنصور [۵] ، پسر بوالقاسم علی نوکی ، از دیوان[ما] ، با وی بدبیری رفت وسعد سلمان بمستوفی وحل وعقد سرهنگ محمد بستد وبا این ملك زاده [خود] طبل و علم و کوس و[پیل و] مهد بود و دیگر روز پیش [پدر] آمد ، [رضی‌الله‌عنهما] ، تعبیه کرده ، بباغ پیروزی وسلطان درکنارش گرفت [۶] و وی رسم خلعت و وداع [۷] بجای آورد و برفت و رشید ، پسر خوارزمشاه (التونتاش) را ، بابند براثر وی ببردند ، تا بلهور شهربند باشد .

و روز پنجشنبهٔ هشتم ذی‌القعده [۸] نامه‌برسید [۹] از ری ، با سه سوار مبشر ، که : « علاءالدوله ، پسر کاکورا ، از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت و سواری چند ، (از) ترکمانان ، کز خراسان سوی خود نواخته بود و زر داده ، سوی خراسان باز گشتند ، بر راه طبس » . امیر ، برسیدن این خبر ، شادمانه شد [۱۰] و بوق و دهل زدند و مبشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد ، باحماد خواجهٔ عمید عراق ، بوسهل حمدوی [۱۱] و ناش سپاه سالار و گفته شد که : « اینك رایت ما حرکت خواهد نمود ، جانب بست (و) از آنجا بهرات آئیم و حالها دریافته آید » و مبشران باز گشتند و وصف این جنگها از آن نمی نویسم که

---

(۱) این جمله درط‌درحاشیه افزوده شده . (۲) ط : رفت . (۳)ط : کشت . (۴) ط : ذی قعده . (۵) ط : بو نصر . (۶) ط : بگرفت . (۷) ط : خدمت وداع . (۸) ط : ذیقعده . (۹) ط : رسید . (۱۰) ط : شادمانشد . (۱۱) ط ـ ك : حمدونی .

تاریخ از نسق نیفتد و شرح هرچه بری و جبال رفت همه در بابی مفصل بخواهد آمد، از آن وقت باز که بوسهل بری رفت [و] تا بنشابور باز آمد و ری و جبال از دست ما شد و از آن [۱] باب همه حالها مقرر گردد.

و روز شنبهٔ بیست و چهارم ذی‌القعده مهرگان بود. امیر، رضی‌الله [عنه]، بمهرگان بنشست. نخست در صفهٔ سرای نو، در پیشگاه و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده بود، که [۲] آنرا در [کران] [۳] [بر] قلعت [۴] راست می کردند وپس ازین، بروزگار دراز، راست شدو آن را روزی دیگرست، چنانکه نبشته آید بجای خویش و خداوند زادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند وباز گشتند و همگان را در آن صفهٔ بزرگ، که بر چپ وراست سرایست، بمراتب بنشاندند و هدیها آوردن گرفتند، از آن والی چغانیان و باکالیجار [۵] [و] والی گرگان، که چون بوالحسن عبدالجلیل [بفرمان] از آن ناحیت بازگشت و خراسان مضطرب شد، صواب چنان دید که باکالیجار [۵] را استمالت کنند [۶]، تا بدست باز آید و رسولی آمد و از اینجا معتمدی رفت و از سر مواضعتی نهاده آمد. باکالیجار [۵]، هرچند آزرده [وزده] و کوفته بود، باری بیارامید و از جهت وی قصدی نرفت و فسادی پیدا نیامد و از آن والی مکران و صاحب دیوان خراسان، سوری و دیگر عمال اطراف ممالک و نیك روزگار گرفت، تا آنگاه که ازین فراغت افتاد. پس امیر برخاست [۷] و بسرایچهٔ خاصه [۸] رفت و جامه بگردانید و بدان خانهٔ زمستان [۹] [بگنبد] آمد، که بر چپ صفهٔ بارست [۱۰] و چنان [دو] خانهٔ تابستانی براست و زمستانی بچپ [۱۱] کس ندیده است و گواه عدل خانها برجایست، که برجای باد، بباید رفت و بدید و این خانه را ازار [۱۲] بسته بودند، سخت عظیم و فراخ و آنجا تنور نهاده بودند، که بنردبان [۱۳] فراشان [بر] آنجا (ی) برفتندی [۱۴] وهیزم نهادندی و تنور برجایست؛ آتش در هیزم

(۱) ط: بشد درآن (۲) ط: و. (۳) این کلمه درح نیز افزوده شده. (۴) ط: قلعه. (۵) ط ـ ك: باکالنجار. (۶) ط: کند. (۷) ط: برخواست. (۸) ط: خاص. (۹) ط: زمستانی. (۱۰) ط: بیاراست. (۱۱) ط: براست و زمستانی برچپ. (۱۲) ط: آذین، ازار بکسر اول بمعنی چادرست و چون پس ازین صفت عظیم و فراخ می‌آورد که برای آذین مناسب نیست پیداست که در اصل ازار بوده است. (۱۳) ك: که سزد و آن. (۱۴) ط: رفتندی.

زدند و غلامان خوان سالار با بلسکها [۱] در آمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کواژه [۲] و آنچه لازمهٔ [۳] روز مهرگانست ، ملوك را ، از سوخته و برگان [۴] روده می کردند [۵] و بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند وندیمان نیز بنشستندودست بکار کردند و خوردنی علی طریق الاستلات [۶] می‌خوردند و شراب روان شد ببسیار قدحها و بلبلها و ساتگینها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنان که چنین پادشاه [۷] پیش گیرد و وزیر شراب نخوردی ، یك دو دور شراب بگشت ، او [۸] بازگشت وامیر ، تا نزدیك نماز پیشین ، ببود ، چنانکه ندیمان بیرونی باز گشتند . پس بصفهٔ نائبان آمد ، که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آن جا(ی) آمدند و تا نماز دیگر ببود ، پس از آن باز گشتند .

و روزدوشنبهٔ نهم ذوالحجه ودوم [۹] روز از آن عیدکردند وامیر ، رضی‌الله‌عنه ، بدان خضرا آمد ، (که برزبر میدانست ، روی بدشت شابهار و نماز عید بکردند و رسم قربان بجای آورد و امیر از خضرا بزیر آمد) و در صفهٔ بزرگ ، که خوان(ها) راست کرده بودند ، بنشست و اولیا و حشم و بزرگان را بخوان فرود آوردند و بر خوان شراب دادند و باز گردانیدند (و) دیگر روز امیر بارداد و پس از بار با وزیر واعیان دولت خالی کرد و پس ازمناظرهٔ بسیار قرار گرفت که امیر برجانب بست رود ووزیر باوی باشد ، تا اگر حاجت آید ، رایت عالی بهرات رود و اگرنه وزیررا بفرستد و خداوند زاده ، امیر مودود وسپاه‌سالار علی عبدالله مثال یافتند [۱۰] تا با مردم خویش ولشکری قوی سلطانی ببلخ روند وآنجا مقیم باشند [۱۱] ، تا همه خراسان مشحون باشد.

---

(۱) ط درحاشیه : بلسك بکسر باولام وسکون سین سیخ کباب است . (۲) ط درحاشیه : کواژه تخم نیمبرشت وتیم پخته‌که بدین روزگار نیمرو گویند . (۳) ط : لازم . (۴) ك : بزگان. (۵) ط در حاشیه : از سوخته وبرکان روده می‌کرد ، سوخته نانیست که خمیر آنرا بآب پیلزکنند و برکان روده می‌کردند برکان جمع بره است وطریق روده کردن آن است که بره را بعد ازکشتن درآب گرم اندازند و بیرون آرند وموی و پشم آن را بدست بکنند و بعد ازآن کباب کنند و این قسم کباب را عرب سمیط گوید . (۶) ك : الاستیلاب ، ط در حاشیه : علی طریق الاستلات و این خوردن چنانست که درظرف بقیتی نگذارند و پاك بخورند و بانگشتان ته کاسه رابلیسند . (۷) ط : پادشاهی (۸) ط : وی . (۹) ط : ذی الحجه‌ودویم . (۱۰) ط : را مثال داد . (۱۱) ط : شوند .

بزرگان حشم [۱] باز گشتند و کارها راست کردند و دیگر روز امیر بر پیل نشست و با خاصگان بدشت شابهار بایستاد، تا فرزند عزیز [شهم و] سپاه سالار و لشکری آراسته پیش آمدند، تعبیه کرده و بگذشتند [۲] و این دو محتشم و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند وسوی بلخ رفتند وخلعت یافته بودند، پیش از آنکه برفتند و امیر، بسعادت، بکوشك [پیش] آمد و امیر سعید را خلعتی [فاخر] راست کرده بودند [۳]؛ بپوشید وپیش آمد و [سلطان] اورا [۴] بنواخت ومثال داد تا بغزنین مقام کند [و] بکوشك خواجهٔ بزرگ ابوالعباس [۵] اسفراینی، بدیه آهنگران وبقلعت سرهنگ بوعلی کوتوال را خلعت داد [ند] و مثال یافت [۶] تا پیشکار فرزند و کار های غزنین باشد وفقیه نوح را، این سال، ندیمی خداوندزاده فرمود، سلطان (و)او [۷] مردیست که حال وی [۸] در وجاهت امروز پوشیده نیست و دوست منست، این مقدار از حال او باز نمودم وبر اثر دیگر نمایم، بر رسم [۹] تاریخ، که حالها بگردد و خواجه محمد منصورمشکان را، [رحمةالله علیه]، هم ندیمی وی فرمودند و سلطان این فرزند را بر می‌کشید و در باب تجمل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتکار [ان] وی زیادتیها می فرمود [۱۰] [و می نمود] که او را دوستر دارد [۱۱] (و) پدر [دیگر] خواست و خدای [عزوجل] دیگر [۱۲]، که پادشاه زاده، بکودکی و جوانی، گذشته شد، چنانکه بیارم بر اثر وتخت ملك، پس از پدر، [پادشاه] مودود یافت و کینهٔ او این شیر بچه باز خواست و همه رفته اند، خدای، عزوجل، بریشان رحمت کناد و سلطان معظم ابراهیم را بقاباد، بحق محمد و آله اجمعین.

چون امیر مسعود، [رضی‌الله عنه]، ازین‌کارها فارغ شد، سرای پرده بررا [۱۳] بست بزدند (و) ازغزنین حرکت کرد، روز پنجشنبهٔ سیزدهم ذی‌الحجه [۱۴] درتکیناباد (رسید، تا) روز چهارشنبهٔ بیست وششم این‌ماه [وهفت روز] آنجا مشغول بود بنشاط و شراب [و] پس سوی‌بست کشید [والله اعلم].

---

(۱) ط: بیزرکان وحشم. (۲) ط: آمدند و تعبیه کرده بگذشتند. (۳) ط: کردند. (۴) ط: وی‌را. (۵) ط: بوالعباس. (۶) ط: داد. (۷) ط: وی. (۸) ط: او. (۹) ط: برسم. (۱۰) ط: زیادتها فرمودی. (۱۱) ط: داشت. (۱۲) ط: نخواست. (۱۳) ط: براه. (۱۴) ط: ذوالحجه

(و) تاریخ [سنهٔ] ثمان وعشرین واربعمائه (بود)، غرهٔ محرم روز دوشنبه[بودو] بکوشك دشت یکان [۱] فرود آمد، روز پنجشنبهٔ چهارم محرم، [امیر، رضی‌الله عنه] و این کوشك‌ازبست بریك فرسنگیست. [نزدیك] نماز پیشین، که‌همه لشکر بره‌داشتند از [۲] ددگان و نخجیر [۳] رانده بودند و اندازه نیست نخجیر آن‌نواحی را. چون بره [۴] تنگ شد نخجیر را در باغی راندند، که در پیش کوشکست و افزون از پانصد وششصد بود، که بباغ رسید و بصحرا بسیار گرفته [بودند]، بیوزان و سگان و امیر بر خضرا بنشست وتیر می انداخت وغلامان در باغ می دویدند ومی گرفتند، (بیوزان و سگان) و سخت نیکوشکاری رفت و همچنین دیده بودم که: امیر محمود، رحمةالله علیه کرد، وقتی هم اینجا وهم ببست و گورخری در راه بگرفتند، بکمند وبداشتند، باشکالها [۵]؛ پس فرمودتا: داغ برنهادند، بنام محمود بگذاشتند، که محدثان پیش او [۶] خوانده‌بودند، که بهرام گور چنین کرد (ی).

و روز آدینهٔ نوزدهم محرم دو رسول سلجوقیان را بلشکرگاه آوردند و نزل [۷] نیکو دادند. دانشمندی‌بود، بخاری، مردی‌سخن گوی و [۸] ترکمانی، (که) گفتندی: از نزدیکان آن قومست و دیگر روز، شنبه، امیر بارداد؛ [سخت] با شکوه و تکلف و رسولان را پیش آوردند و خدمت کردند و بندگی نمودند و بدیوان وزیر بردند و صاحب دیوان رسالت آنجا رفت، [خواجه بونصر مشکان] و خالی کردند. نامه‌ای سوی وزیر، [خواجه احمد عبدالصمد]، نبشته بودند و حوالت بر پیغام [۹] کرده‌و پیغام چنان بود که: «از ما، تا این غایت، هیچ دست درازی نرفته است؛ اما پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان دیگراند [۱۰] و دیگر می آیند، که راه جیحون و بلخان کوه گشاده است واین ولایت، که مارا داده آمده است، تنگست واین‌مردم را، که‌داریم، بر نمی گیرد؛ باید که خواجهٔ بزرگ بمیان کار در آید و درخواهد از خداوند سلطان، تا این شهرکها [۱۱]، که‌باطراف بیابان پیوسته است [۱۲]، چون مرو وسرخس وباورد،

---

(۱) ط: دست‌لنکان، ن: دشت‌بکان، د: دشت‌یکان (۲) ط: بره داشتندواز (۳) ك: نخجیر (۴) ط: بره. (۵) ك: شگالها. (۶) ط: وی. (۷) ك: نزول. (۸) ك: وو. (۹) ط: به پیغام. (۱۰) ط: دیگر هستند. (۱۱) ط: شهر چها. (۱۲) ط: بیابانست.

مارا داده آید ، چنانکه صاحب بریدان وقضاة و صاحب دیوان خداوند باشند و مالی[1] می‌ستانند و بما می‌دهند ، ببسیتگانی ، تا ما لشکرخداوند باشیم و خراسان پاك کنیم[2]، از مفسدان و اگر خدمتی باشد ، بعراق یا جای دیگر ، تمام کنیم و بهر کار دشوارتر میان بندیم [3] و سباشی حاجب و لشکر [ها] بنشاپور [4] و هرات مقام کنند ؛ اگر قصد ما کنند ، ناچار مارا بدفع آن [5] مشغول باید شد [ن] و حرمت از میان برخیزد (و) التماس [ما] اینست ، رای عالی برتر » .

بونصر برفت وآنچه گفتند با امیر بگفت . جواب داد که : « رسولان را باز(باید) گردانید و شما دوتن بیائید ، تا درین باب سخن گوئیم » . وزیر و بونصر نزدیك امیر[6] رفتند . امیر سخت درخشم شده بود . وزیر را گفت : « این تحکم و تبسط و اقتراح[7] این قوم از حد بگذشت . از یك سو خراسان را غربال کردند و از دیگرسو این چنین عشوه وسخن نگارین می فرستند ! این رسولان‌را باز باید گردانید و مصرح بگفت که: میان ما وشما شمشیرست و لشکرها ازبهر جنگ فرستاده آمده است و ما اینك از بست حرکت میکنیم و بهراة خواهیم رفت » . وزیر گفت : « تا این قوم سخن برین جمله می گویند ونیز آرمیده‌اند ، پردهٔ حشمت بر نادانسته بهتر . بنده را صواب آن می نماید که جواب درشت و نرم داده آید ، تا مجاملتی درمیان بماند ؛ آنگاه اگر خداوندفرماید بهرات رود و حاجب بزرگ وجمله لشکر اینجا آیند و [8] کار ایشان ساخته آیدوبصلح ویا جنگ برگزارده [9] آید و خداوند نیز بما نزدیك باشد ، اگر حاجت آید حرکت کند » . امیر گفت : « این سره است ؛ این رسولان را برین جمله باز گردانید و آنچه باید نبشت ، خواجه بونصر از خویشتن بنویسد و ایشان را نیك بیدار کند ، تاخواب نبینند وبگوید که : اینك تو ، که احمد (ی) ، می آئی ، تا این کار (را) برگزارده [10] آید » . هردو باز گشتند و دوسه روز درین مناظره بودند ، تا با رسولان قرار گرفت ؛

---

(۱) ط : مال . (۲) ط : تمانیم . (۳) ط : به بندیم . (٤) ط : بنشابور . (۵) ط : بعضی آن ما را . (٦) ط : سلطان . (۷) ك : افراح . (۸) ط : وو . (۹) ط : بجنك برگذارده . (۱۰) ط : برگذارده .

جواب نامه و پیغام بدادند و ایشانرا صلح داده شد و باز گردانیدند ، سوی خراسان ، روز پنجشنبه ، پنج روز مانده از محرم .

و روز سه شنبهٔ غرهٔ صفر ملطفهٔ [نایب] برید هراة و بادغیس و غرجستان رسید که : « داود ترکمان [۱] ، باچهار هزار سوارساخته ، ازراه رباط رزن وغور وسر خه قصد غزنین کرد ؛ آنچه تازه گشت باز نموده آمد و حقیقت ایزد تعالی تواند دانست » . امیر سخت تنگدل شد ، بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت : « هرگز ازین قوم راستی نیاید و دشمن دوست چون تواند بود ؟ (و) بالشکر (ی) ساخته ترا سوی هراة باید رفت ، تا ما سوی غزنین رویم ، که بهیچ حال خانه خالی نتوان گذاشت » . وزیر گفت : « فرمان بردارم ، اما بندهرا این خبر حقیقت نمی نماید ، کهازمهرگان مدت [۳] دراز بگذشته [است] و مرغ نیز ، از راه رباط رزن ، بغزنین نتواند رفت » . امیر گفت : این چه محالست که میگوئی ؟ دشمن پیروز بیخ بند [۴] میشود ! برخیز ، کار رفتن بساز ، که من پس فردا بهمه حالها سوی غزنین باز روم » . وزیر باز گشت و قومی ، که در آن قلعت [۵] بودند ، جائی بنشستند [۶] وبرزبان بونصر پیغام دادند که : « اگر عیاذبالله این خبر حقیقتست ، [مردی رسد] ، خداوند راچندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد » . برفت و پیغام بگزارد . امیر گفت : « نیك آمد ؛ سه روز مقام کنیم . اما باید که اشتران و اسبان [۷] [و] غلامان از سه پنج باز آرند » . گفتند : « نیك آمد » (و) کسان رفتند ، [بباز] آوردن اسبان [۷] و اشتران و هزاهزی عظیم در لشکرگاه افتاد و مردمان علفها (ئی) ، که ساخته بودند ، ببهای ارزان فروختن گرفتند . خواجه بونصر مرا گفت : « علف نگاه دار و دیگر خر ، که این خبر سخت مستحیلست و هیچ گونه دل و خرد این را قبول نمیکند وگفتهاند [۸] : « لا تصدقن [۹] من الاخبار مالا یستقیم فیه الرای » واین خداوند ما همه هنرست و مردی ، اما استبدادی عظیم دارد ، که هنرها (را) می پوشد [۱۰] » و راست چنان آمد که او [۱۱] گفت : روز

---

(۱) ط : بزرگ ترکمانان یعنی داود . (۲) ك : سپاه گور . (۳) ط : مدتی . (٤) ط : دشمن کی مقید یخ و برف . (٥) ط : خلوت . (٦) ط : بنشتند . (۷) ك : اسپان . (۸) ط : گفتند . (۹) ك : لا یصدقنه . (۱۰) ط : پوشاند . (۱۱) ط : وی .

شنبهٔ پنجم صفر نامهٔ دیگر رسید [1] که : « آن خبر دروغ بود و حقیقت چنان شد [2] که : سواری صد [3] و پنجاه [4] ترکمان بدان حدود بگذشته بودند و گفته که : ایشان مقدمهٔ داوداند، ازبیم آن (که) تا طلبی دم ایشان نرود ، آن خبر افگنده بودند ». امیر بدین نامه بیآرامید و رفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان بیآرامیدند .

و روز دو شنبهٔ هفتم صفر ، امیرشبگیر برنشست و بکرانهٔ [5] رود هیرمند رفت، با بازان و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان و خوردنی وشراب بردند و صید بسیار بدست آمد ، که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند ؛ پس بکران آب فرود آمدند و خیمها و شراعها زده بودند ، نان بخوردند و دست بشراب کردند و بسیار نشاط رفت [6] . از قضا (ی) آمده ، پس از نمازامیر کشتیها بخواست [7] و ناوی ده بیاوردند ، یك بزرگتر، از جهة نشست او راست کردند و جامها افگندند و شراعی [8] بروی کشیدند و وی آنجا رفت ، با دو ندیم و کسی ، که شراب پیماید، از شرابداران و دوساقی و غلامی سلاحدار و ندیمان و مطربان و فراشان و ازهردستی مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه ؛ ناگاه آن دیدندکه : چون آب نیرو کرده بود [و] کشتی پر شده ، نشستن و دریدن گرفت ؛ آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد (ن) ، بانگ و هزاهزو غریو خاست [9] . امیر برخاست [10] و هنر [11] آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیك بودند ؛ ایشان در جستند ، هفت و هشت تن ، [و] امیر را بگرفتند و بربودند و بکشتی دیگر رسانیدند و نیك کوفته شد و پای راست افگار [12] شد ، چنانکه یك حوال پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرق شدن ، اما ایزد ، عز ذکره، رحمت کرد (و) پس از نمودن قدرت [و] سروری وشادی بدان بسیاری تیره شد ، « وای نعیم لایکدره الدهر » وچون امیر [13] بکشتی رسید، کشتیها براندند وبکرانهٔ رود رسانیدند و امیر از آن جهان آمده بخیمه فرود آمد و جامه بگردانید و تر و تباه شده بود

---

(۱) ط : نامه رسیددیگر. (۲) ط : بود (۳) ط : سیصد . (٤) ك : پنجاه (٥) ط : بکنار ، ك : کرانهٔ . (٦) ط : کرد (۷) ط : خواست . (۸) ط : شراعها . (۹) ط : خواست . (۱۰) ط : برخواست . (۱۱) ك : هنر(خیر) ، یعنی در نسخهٔ دیگر خیر بوده است . (۱۲) ط : افکار . (۱۳) ط : سلطان .

وبرنشست و بزودی بکوشك [باز] آمد ، که خبری سخت‌ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ بپای شده و اعیان و وزیر بخدمت استقبال رفتند . چون پادشاه [۱] را سلامت یافتند ، خروش و دعا بود ، از لشکری و رعیت و چندان صدقه دادند ، که آنرا اندازه نبود و دیگر روز امیر نامها فرمود بغزنین [۲] وجملهٔ مملکت برین حادثهٔ بزرگ وصعب ، که افتاد وسلامت ، که بدان مقرون شد ومثال داد تاهزار هزار درم و دو هزار بار هزار درم بدیگر ممالك بمستحقان و درویشان دهند ، شکر این (را) [و] نبشته آمد و بتوقیع مؤکد گشت [۳] و مبشران برفتند .

و روز پنجشنبهٔ یازدهم صفر امیر را تب [۴] گرفت ، تب [۴] سوزان و سر سامی افتاد [و] چنان [افتاد] که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان ، مگر از اطباء وتنی چند ازخدمتگاران ، مرد و زن را ، دلها سخت متحیر [و مشغول] شد ، تا حال چون شود ؟

روز چهار شنبهٔ هفدهم صفر رسولی رسید ، (حاجبی) ، از آن پیران علی تکین ، البتکین [۵] نام و با وی خطیب بخارا ، عبدالله پارسی و رسولدار پیش رفت [۶] ، باجنیبتان و مرتبه داران [۷] (و) ایشان را بکرامت بلشکرگاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزل [۸] بسیار فرستادند و امیر را آگاه بکردند [و] پیغام فرستاد ، برزبان [۹] بوالعلا طبیب ، نزدیك وزیر که : « هرچند ناتوانیم ، ازین علت ، از تجلد چاره نیست ؛ وردا بار عام دهیم [۱۰] ، چنانکه همهٔ لشکر ما را ببینند . رسولان را پیش باید آورد ، تا ما را دیده آید ؛ آنگاه پس ازآن تدبیر بازگردانیدن ایشان کرده شود » . گفت : « [سخت] نیکو میگوید ، خداوند ، که دلها مشغولست . چون ازین [۱۱] رنج برتن [۱۲] مبارك خود نهد ، بسیار فایده حاصل شود » .

دیگر روز امیر برتخت نشست . رضی الله عنه ، درصفهٔ بزرگ و پیشگاه و وزیر

---

(۱) ط: سلطان . (۲) ط : بغزنی . (۳) ط : شد . (۴) ك : تب (۵) ك : البتكين . (۶) ط : رفته . (۷) ط : مرتبه داران و جنیبآن . (۸) ط : نزول ؛ بخط سید محمد علی در حاشیه : نزل . (۹) ط : بزبان . (۱۰) ط : عام خواهد بود . (۱۱) در ح کلمهٔ از را تراشیده اند . (۱۲) ط : بتن .

و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند ؛ سخت شادمانه گشتند و دعا های فراوان کردند و صدقها روان شد و رسولان را پیش آوردند ، تا خدمت کردند و بنشاندند [و] امیر مسعود ، رضی الله عنه ، گفت : « برادر ما ، ایلك را ، چون ماندید ؟ » . گفتند : « بدولت سلطان بزرگ شادکام و برمراد ، تا دوستی و نواخت این جانب بزرگ حاصل شده است جانب ایلك را شادی و اعتداد و حشمت زیادتست و [ما] بندگان را بدان فرستاد تا الفت و موافقت زیادت گردد » . رسولدار ایشان را بدیوان وزارت آورد و امیر خالی کرد ، با وزیر احمد عبدالصمد وعارض بوالفتح رازی وبونصر مشکان و حاجبان بکتغدی و بوالنصر و حشمت بو النصر بسیار (و) درجه زیادت [1] شده بود و همه شغل درگاه او برمیگزارد [2] ، بخلافت حاجب بزرگ سباشی ، [که] بوقت رفتن از بلخ سوی خراسان این درخواسته بود [3] واز امیر اجابت یافته [4] . امیر گفت : « سخن این رسولان بباید شنید و هم درین هفته باز باید گردانید و احتیاط بایدکرد تا هیچ کس نزدیك ایشان نیاید ، بی فرمان و قوم ایشان را گوش باید داشت و چنان بایدکه برهیچ حال واقف نگردند [5] و مرا پیش ازین ممکن نیست که بنشینم ؛ بوالعلاء طبیب را بخوانید وبا خویشتن برید ، تا بپیغام هم امروز [این] کار را قرار داده آید » . گفتند : « چنین کنیم و برخداوند رنجی بزرگ آمد ، ازین بار دادن ولیکن صلاح [6] بزرگ بود » . گفت : « چنینست » . قوم همه بازگشتند وامیر برخاست و بجای خود [7] باز شد و بوالعلا بدیوان وزارت آمد . نامها و مشافهات استادم بستد و بخواند ، نبشته بود [که] : « ندانیم [که] عذر [آن] سهوی که برفت [8] چون خواهیم ؟ با چندین نظر خداوندی ، که از خداوند سلطان میباشد و اکنون چون حال الفت [9] وموافقت بدین درجه رسید [و] مارا سه غرضست [10] ، که این رسولان

---

(۱) ك : زیاده . (۲) ط ـ ك : گذارد . (۳) ط : درخواست . (٤) ط : ازامیر واجابت یافت (٥) ك : گردند (٦) ط : صلاحی (۷) ط : برخواست و بجای خویش (۸) ط : رفت (۹) ك : حال و الفت (۱۰) ح : عرض است .

را بدان فرستاده آمده است، که چون عهد بسته آید، از هر دو جانب [و] این سه غرض تمام گردد و همه مرادها بتمامی حاصل گردد[1]: یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدان که ودیعتی از آن جانب کریم نامزد شود و دیگر آنکه ما را عریف[2] کرده آید [بدان] که ودیعتی از ین جانب ما بنام[3] یکی از فرزندان سلطان شود، تا همه طمعها ازین ولایت، که پیوسته است بمملکت خداوند، بریده گردد و سه دیگر آنکه: ما را با ارسلان خان، که مهتر و خان ترکستانست، بدستوری و وساطت سلطان، عهد و مکاتبت باشد، تا ایشان را مقرر گردد که عداوت برخاسته است[4] و خانها یکی شده است و اسباب منازعت و مکاشفت بریده شود و این رسولان را، بامشافهات وپیغامها، بدین سبب فرستادیم وسزداز همت بزرگ سلطان که مارا بدین اجابت باشد و با رسولان ما رسولان آیند[5]، از حضرت بزرگ، تا ما نیز آنچه التماس کرده آید بجای آریم، که چون [این] اغراض حاصل شد، [تا] لشکر های ما از آب بگذرد و دست با لشکر های سلطان یکی کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین باب نگاه داریم و آنچه شرط یگانگیست در[6] هر بابی بجای آریم، باذن الله عز و جل ».

استادم این مشافهات وپیغامها بخط خویش نبشت وبوالعلا (رادادتا) [آن را] نزدیك امیر برد وپس بیك دوساعت جواب آورد که: « نیك آمد ». رسولان را باز گردانیدند و بوالعلا نیز برفت، پس باز آمد و وزیر بو نصرمشکان را گفتند: «خداوند میگوید: درین باب چه (می) باید کرد و صواب چیست؟ ». گفتند: « شططی[7] بخواسته است[8] این جوان، اگر او را[9] بدین اجابت کرده آید، فایده[10] حاصل شود:

---

(۱) ط: شود (۲) عریف بفتح اول دانا و شناسنده وکار گزار قوم (۳) ط: نامزد (٤) ط: برخواسته است (٥) ك: آیند. (٦) ط: از. (۷) شطط بفتح اول و دوم آنچه کسی بیش از حق خود بخواهد. (۸) ط: نخواسته است. (۹) ط: وی را. (۱۰) ط: فائدة.

یکی آنکه از جانب او ایمنی افتد ، که نیز درد سری و فسادی تولد نکردد ودیگر ، که مردم دارد و باشد که بدیشان حاجتی [۱] افتد ، بندگان را این فراز می آید و صواب آن باشد که رأی عالی بیند » . بوالعلا برفت وباز آمد وگفت : « آنچه میگویند سخت صواب آمد ، اجابت باید کرد ، هرسه غرض » ونامها را جواب نبشت و رسولی نامزد کرد ، تا با ایشان برود و چند تن را نام نبشتند ، تا اختیار کرده آید ، کسی را وبدست بوالعلا بفرستادند . امیر عبدالسلام رئیس بلخ را ، اختیار کرد واز جملهٔ ندما بود و برسولی رفته . خواجه بو نصر باز گشت و نامها و مشافهات بدو سپرد [۲] وبر آن نهاده آمد که : خواهری ، از آن ایلك ، بنام خداوند زاده ، امیر سعید ، عقد و نکاح کنند و ازین جانب دختری ، از آن امیرنصر [۳] سپاه سالار (عم) ، بنام ایلك کنند ورسولان برین جمله برفتند ، [۴] روز سه شنبهٔ بیست و سوم صفر ، با مراد ها .

و پیش ، تا (این) عارضه زایل شد ، نامه [۵] رسید ، از بوسهل حمدوی [۶] ، عمید [۷] عراق که : « چون پسرکا کوراسر بدیوار آمد وبدانست که بجنگ می برنیاید ، عذر [ها] خواست والتماس می کند : تا سپاهان [را] بمقاطعه بدوداده آید وبنده بی فرمان عالی این کار بر نتوانست گزارد [۸] . رسول اورا [۹] نگاه داشت و نامها ، که وزیر خلیفه راست ، محمد ایوب ، بمجلس عالی و بنده ، که درین باب شفاعت کرده است ، تا این مردرا بجای بداشته [۱۰] آید ، آنرا فرستاده آمد [۱۱] و بنده منتظرست ، فرمان عالی را ، درین باب ، تا بر حسب فرمان (آن) کار کرده آید » . بو نصر این

---

(۱) ط : حاجت . (۲) ط : سپردند. (۳) ط و ك : بونصر ، متن ما مطابق ضبط دون است و پیداست که بونصر نا درست و نصر درستست که همان نصر بن ناصرالدین برادر محمود پادشاه که در زمان وی سپهسالار بوده و ممدوح عمدهٔ عنصری و بسیاری از سخن سرایان آن دوره است. (٤) ط : رفتند . (٥) ط : نامها . (٦) ط و ك : حمدونی . (۷) ط : و عمید . (۸) ط : گذارد (۹) ط : وی را . (۱۰) ط : داشته . (۱۱) ط : آن فرستده را فرستاده آمد ، درج مطابق ضبط ك که ضبط متن ماست اصلاح کرده اند .

نامها را بخط خویش نکت بیرون آورد [و] [1] تا این عارضه افتاده بود چنین [2] می کرد (و) از بسیار نکته [3] چیزی که درآن کراهتی نبودی [4] ، می‌فرو فرستاد [5] ، بدست من و من بآغاچی [6] خادم می دادم و خیر خیر جواب می آوردم و امیر را هیچ ندیدمی [7] ، تا این‌روز ، که این نکته ببردم [8] و بشارتی بود . آغاچی [9] بستد و پیش‌برد . پس از یك ساعت بر آمد وگفت : « ای بوالفضل، ترا امیر می‌خواند [10] ». پیش رفتم ؛ یافتم خانه ای تاریك کرده و پرد های کتان آویخته و تر کرده و بسیار شاخها نهاده و طاسهای بزرگ پر یخ بر زبر آن و امیر را یافتم آنجا بر (زبر) تخت نشسته ، پیراهن توزی و مخنقه [11] در گردن ، عقدی [12] همه کافور و بوالعلا (ی) طبیب آنجا زیر تخت نشسته دیدم . گفت : « بونصررا بگوی که : امروز در ستم [13] ودرین دوسه روز بار داده آید ، که علت وتب [14] تمامی زایل شد (و) جواب نامهٔ، بوسهل بباید نبشت که : این مواضعت را امضا باید کرد ، سپس آنکه احکام تمام کرده آید وحجت برین مرد گیرد ، که این باردیگر این مواضعت‌ارزانی داشتم [15] ، حرمت شفاعت وزیر خلیفه را و اگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد ، استیصال خاندانش باشد و جواب وزیر خلیفه بباید نبشت ، چنانکه رسمست ، بنیکوئی درین باب . آن نامه، که ببو سهل نبشته آید ، تو بیاری ، تا توقیع کنیم ، که مثال‌دیگرست » . من بازگشتم وآنچه رفت بابونصر [16] بگفتم ، سخت شادشد وسجدهٔ شکرکرد ، خدای‌را ، عزوجل ، برسلامت سلطان و نامه نبشته آمد ، نزدیك آغاچی [17] بردم و راه یافتم ، تا سعادت دیدار همایون‌خداوند دیگر باره یافتم وآن نامه‌را بخواند [18] و دوات خواست وتوقیع

---

(۱) این حرف در ح افزوده شده . (۲) ط : بیش چنین ، درح مانند ضبط ك روی‌کلمهٔ « بیش » خط کشیده اند . (۳) ط : بسیاری نکت . (٤) ط : کراهیتی نبود . (٥) ط : می فرستاد فرود سرای . (٦) ط : باغاچی . (۷) ط : نمی دیدمی (۸) ط : بردم . (۹) ط : اغاچی. (۱۰) ط : می‌بخواند. (۱۱) ك : مختقه ، مخنقه بکسراول بمعنی گردن بندست (۱۲) ط : عقد های . (۱۳) ط : بهستم . (۱٤) ك : تب (۱٥) ط : داشتیم . (۱٦) ط : بو نصر (۱۷) ط : اغاچی (۱۸) ط : خواند .

کرد وبمن انداخت وگفت : « دو [۱] خیلتاش معروف را باید داد ، تا ایشان ، باسوار بوسهل ، بزودی بروند وجواب بیارندو جواب نامهٔ صاحب بریدری [۲] بباید نبشت که : عزیمت ما قرار گرفته است که از بست سوی هرات و نشاپور [۳] آئیم ، تا بشما نزدیك تر باشیم و آن کارها ، که (در) پیش دارید ، زودتر قرار گیرد و نیکوتر پیش رود و بصاحب دیوان ، سوری ، نامه باید نبشت ، بر دست این خیلتاشان و مثال داد ، تا بنشاپور [۴] و مراحل ری علفهای [۵] ما بتمامی ساخته کنند [۶] ، که عارضه ای ، که ما را افتاد ، زایل شد [۷] و حرکت رایت ما زود خواهد بود ، تا خللها را ، که بخراسان افتاده است ، دریافته آید و چون نامه [۸] گسیل کرده شود ، تو باز آئی [۹] ، که پیغامیست ، سوی بونصر ، در بابی ، تا داده آید » . گفتم: « چنین کنم » وبازگشتم ، با نامهٔ توقیعی و این حالهارا بابو نصر گفتم [۱۰] و این مرد بزرگ و دبیر کافی ، رحمة الله علیه ، بنشاط قلم در نهاد ، تا نزدیك نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده بود و خیلتاشان و سوار را گسیل کرده . پس رقعتی نبشت بامیر و هر چه کرده بود باز نمود و مرا داد و ببردم [۱۱] و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت : « نیك آمد » وآغاچی [۱۲] خادم را گفت : کیسها بیاورد ومرا گفت : « بستان ، در هر کیسه هزار مثقال زر پاره (کرده) است . بونصر را بگوی که : [زرهاست که] پدر ما ، رضی الله عنه ، از غزوهندوستان آورده است و بتان زرین [را] شکسته و بگداخته و پاره کرده (است) و حلال مالها (ی ما) است و در هر سفری ما را ازین

---

(۱) ط : که . (۲) ك : برید و ری . (۳) ط : نشابور (۴) ط : بنشابور . (۵) ط : علفها ، درج مطابق ضبط متن ماست . (۶) ط: علفهااردوی مارا ساخته آید بتمامی ، پیداست که ضبط ك درستست زیرا که «اردو» کلمهٔ مغولیست که در زمان غزنویان وسدهٔ پنجم هنوز در زبان فارسی بکار نمی رفته است . (۷) ط : کشت . (۸) ط : نامها (۹) ط : باز آی (۱۰) ط : بگفتم . (۱۱) ط : بردم (۱۲) ط : اغاچی .

بیارند ، تا صدقه که خواهیم کرد ، حلال بی شبهت باشد ، ازین فرمائیم و می‌نبویم که : قاضی بست ، بوالحسن بولانی و پسرش ، بوبکر ، سخت تنگ دستند و از کس چیزی‌نستانند واندك مایه ضیعتی دارند . یك کیسه بپدر باید داد و یك کیسه بپسر ، تا خویشتن را ضیعتکی حلال خرند [۱] وفراخ تر بتوانند زیست وما حق این [۲] نعمت تن درستی ، که باز یافتیم ، لختی گزارده باشیم » . من کیسها بستدم وبنزدیك بونصر آوردم و حال باز گفتم (و) دعا کرد و گفت : « خداوند این [سخن] نیکو کرد و شنوده ام [۳] که : بوالحسن و پسرش ، [وقت باشد ، که بده درم در مانده اند » و بخانه باز گشت و کیسها با وی بردند و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش] را بخواند وبیامدند وبونصر پیغام سلطان بقاضی رسانید . بسیار دعا کرد و گفت : « این صلت فخرست ، پذیرفتم وبازدادم ، که مرا بکار [۴] نیست ، که [۵] قیامت سخت نزدیکست ، حساب این‌نتوانم‌داد ونگویم‌که مرا سخت‌دربایست نیست ؛ اماچون ، بدانچه دارم و اندکست ، قانعم (وزر و وبال) [و] زر و مال [این] چه بکار آید ! » . بونصر گفت . « ای‌سبحان‌الله ، زری که سلطان محمود [بغزو] از بتخانها بشهر بیاورده‌باشد وبتان شکسته و پاره کرده و آن را امیرالمؤمنین می روادارد ، ستدن آن ، قاضی‌همی‌نستاند [۶] ؟ » . گفت : « زندگانی‌خداوند دراز باد ! حال خلیفه دیگرست ، که او [۷] خداوند ولایتست و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام و بر من پوشیده است که : آن غزوها [۸] بر طریق سنت مصطفی [۹] هست ، [علیه السلام] ، یا نه . [بهیچ] من این نپذیرم و در عهدهٔ این نشوم » . گفت : « [اگر] تونپذیری ، بشاگردان‌خویش‌وبمستحقان ودرویشان ده » . گفت : « من‌هیچ مستحق [را] نشناسم ، در بست ، که زر بدیشان توان داد و مرا چه افتاده است که :

---

(۱) ط : خرند حلال . (۲) ط : این حق (۳) ط : شنودم . (٤) ك : کار . (٥) ط : و . (٦) ط : قاضی نمی ستاند . (۷) ط : وی . (۸) ط : غزاها . (۹) ط : مصطفی ص .

زرکس [۱] دیگر (دهد و کسی دیگر) برد و شمار آن مرا بقیامت [۲] باید داد ؟ بهیچ حال این عهده [۳] قبول نکنم » . بونصر پسرش را گفت : « تو از آن [۴] خویش بستان » . گفت : « زندگانی خواجه عمید دراز باد ! علی ای حال من [نیز] فرزند این پدرم ، که این سخن گفت و علم از وی آموخته ام و اگر وی را یك روز [۵] دیده بودمی [۶] و احوال [۷] و عادات وی بدانسته ، واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی . پس چه جای آنکه سالها دیده ام ؟ [و] من هم از آن حساب وتوقف و پرسش قیامت بترسم ، که وی می ترسد [۸] و آنچه دارم ، (از) اندك مایه حطام دنیا ، حلالست وکفایتست وبهیچ زیادة حاجتمند نیستم » . (بوبکر را) بونصر گفت : « لله درکما ، [بزرگا] که شما دو تن اید » (و) بگریست وایشانرا باز گردانید و باقی روز اندیشمند بود وازین یاد می کرد ودیگر روز رقعتی نبشت ، بامیر و حال (را) باز نمود و زر باز فرستاد . امیر بتعجب بماند و چند دفعت [۹] شنودم ، که هر کجا متصوفی را دیدی ، یا سوهان سبلتی را ، دام زرق [۱۰] نهاده ، یا پلاسی پوشیده ، دل سیاه تر از پلاس ، بخندیدی و بونصر را گفتی : « چشم بد دور ازبولانیان » واینجا حکایتی یاد آمد ، سخت نادر وخوش ، که دراخبار خلفای عباسیان خواندم [۱۱] ، واجب داشتم اینجا نبشتن :

حکایت [امیر المؤمنین مع ابن السماك وعبدالعزیز [۱۲] الزاهدین]

هارون [۱۳] الرشید یك سال بمکه رفته بود ، حرسهاالله تعالی ؛ چون مناسك تمامی گزارده [۱۴] آمد [و] باز نموده بودند که : « آنجا [۱۵] دو تن [اند] ، از زاهدان

---

(۱) ط : کسی . (۲) ط : بقیامت مرا . (۳) ط : بعهده . (۴) ط : زآن . (۵) ط : یکروزوی را . (۶) ك : بودمی . (۷) ط : احوالات . (۸) ط : بترسد . (۹) ط : دفعه (۱۰) ح : وزق . (۱۱) ط : خوانده ام (۱۲) دراصل ك پیش از کلمهٔ « عبدالعزیز » لفظ ابن باعلامت استفهام در هلالین آمده ، بدین گونه : « ابن (؟) » ولی چون پس از ین در متن حکایت نام این کس عبدالعزیز خواهد آمد پیداست که ابن عبدالعزیز نادرست وعبدالعزیزدرست . (۱۳) ط : هرون (۱۴) ط : کذارده (۱۵) ط : اینجا

بزرگ : یکی را ابن السماك [1] گویند و یکی‌را عبدالعزیز عمری ونزدیك هیچ سلطان نرفتند » . فضل ربیع را گفت : « یا عباس ![2] » و وی را چنان گفتی ، « مرا آموزوست که این دو پارسا مرد را ، که نزدیك سلاطین نروند ، ببینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال [3] و سیرت ودرون و برون [4] ایشان ، تعبیر چیست ؟ » . گفت : « فرمان امیرالمؤمنین را باشد ، که چه اندیشیده‌است وچگونه خواهد و فرماید ، تابشده تدبیر آن بسازد ؟ » . گفت : « مرادمن‌آنست که : متنکر [5] نزدیك ایشان‌شویم ، تا هردورا چگونه یابیم ؟ که مرائیان را بحطام دنیا بتوان دانست » . فضل گفت : « صواب آمد ، چه فرماید ؟ » . گفت : « باز گرد و دو خر مصری راست کن و دو کیسه ، در هر یکی هزاردینار زر وجامهٔ بازرگانان [پوش و نماز خفتن نزدیك من باش ، تا بگویم که چه باید کرد » . فضل باز گشت و این همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیك هارون آمد ؛ یافت اورا جامهٔ بازرگانان] پوشیده ، بر خاست و بر خر [6] بر نشست و فضل بر دیگر خر و زر بکسی داد ، که سرای هر دو زاهد دانست و وی را پیش کردند ، با دو رکابدار خاص وآمدند متنکر ، چنانکه کس بجای نیارد [7] که کیستند و با ایشان مشعله و شمع [8] نه . نخست بدر سرای عمری رسیدند . در بزدند ، بچند دفعت ، [تا] آوازآمدکه : « کیست ؟ » . جواب دادند که : « در بگشائید ، کسیست که می خواهد [که] زاهد را پوشیده ببینند » . کنیزك [9] کم بها (ی) بیامد ودر بگشاد ، [بر] هارون [10] وفضل‌و[11] دلیل ومعتمد هرسه دررفتند . یافتند عمری‌را ، در خانه بنماز ایستاده و بوریائی خلق افکنده و چراغدانی برکون سبوئی نهاده . هارون [12] و فضل بنشستند مدتی ، تا مرد از نماز فارغ شد [13] وسلام بداد . پس روی بدیشان کرد و گفت : « شما کیستید و بچه شغل آمده اید[14] ؟ » . فضل گفت : « امیرالمؤمنینست ، تبرك را ، بدیدار تو آمده است » . گفت : « جزاك الله خیراً ، چرا رنجه شد ؟ مرا بایست خواند ، تا بیامدمی ، که در طاعت و فرمان اویم ، که

---

(۱) ط : ابن سماك (۲) ط : عباسی (۳) ط : مقال (٤) ط : بیرون (٥) ط : مستنکر
(٦) ط : بر خواست وبخر (۷) ط : نیاورد (۸) ط : شمعی (۹) ط : کنیزکی (۱۰) ط : هرون
(۱۱) ط : با (۱۲) ط : هرون (۱۳) ط : کشت (۱٤) ط : آمدید

خلیفهٔ پیغامبرست ، [علیه السلام] و طاعتش برهمهٔ مسلمانان فریضه است » . فضل گفت : « اختیار خلیفه این بود ، که او [۱] آید » . گفت : « خدای عزو جل حرمت و حشمت او [۱] بزرگ کناد ! چنانکه [۲] او حرمت بندهٔ او بشناخت » . هارون [۳] گفت : « ما را پندی ده وسخنی گوی ، تا آن را بشنویم و بر آن کار کنیم » . گفت : « ای مرد ، گماشته ای بر خلق خدای ، عز و جل ، (از خدای عز و جل : چنین با خلق سلوك و رفتار کن بعدالت ، که خویشتن را از آتش دوزخ باز خری) ، [ایزد ، عز و علا ، بیشتر از زمین بتو داده است ، تا بعدالت با اهل آن خویشتن را از آتش دوزخ باز خری] و [دیگر] در آئینه [٤] نگاه کن ، تا این روی نیکوی خویش بینی . اگر [٥] دانی (که) چنین روی بآتش دوزخ دریغ باشد (و خلق را چون خلق خود نیکو گردان ، تا گندم نمای جو فروش نباشی و [٦]) [خویشتن را نگر] و چیزی [۷] مکن ، که سزاوار خشم آفریدگار گردی ، جل جلاله » . هارون [۸] بگریست و گفت : « دیگر گوی » . گفت : « [ای] امیر المؤمنین ، از بغداد تا مکه دانی [۹] که بربسیار گورستان گذشتی [۱۰] ، [باز گشت] مردم ، (فقیرو غنی) ، آنجاست (و این سرای فانیست) ، رو [۱۱] آن سرای [مقام] آبادان کن ، [که درین اندکست] ، (چون باز گشت جای دیدی) » . هارون [۱۲] بیشتر بگریست (و گفت : « دیگر گوی ») . فضل گفت : « ای عمری ، بس باشد ، تاچند ازین درشتی ؟ دانی که با کدام کس سخن میگوئی ؟ » . زاهد خاموش [۱۳] گشت . هارون [۱٤] اشارت کرد ، تا یك کیسه پیش او نهاد . خلیفه گفت : « خواستیم تا ترا ازحال تنگ برهانیم و این فرمودیم » . عمری گفت : « صاحب العیال لا یفلح ابداً ؛ چهار دختر دارم و اگرغم ایشان نیستی نپذیرفتمی ، که مرا بدین [۱۵] حاجت نیست » . هارون برخاست [۱٦] .

---

(۱) ط : وی (۲) ط : چنانچه (۳) ط : هرون (٤) ط : آینه (٥) ط : و (٦) دوقسمتی که درین مورد ط افزون برك دارد چنانکه ازروش سخن و سبك انشاء برمی‌آید پیداست که الحاق کرده اند (۷) ط : کاری (۸) ط : هرون (۹) ط : داند (۱۰) ط : گذشت . (۱۱) ط : و (۱۲) ط : هرون (۱۳) ط : خاموش (۱٤) ط : هرون (۱٥) ط : باین (۱٦) ط : هرون برخواست

عمری، [با وی]، تا در سرای بیامد، تا وی بر نشست و برفت و در راه فضل را گفت: « مردی قوی سخن یافتم عمری را، ولیکن [1] هم سوی دنیا گرائید. صعبا [2] فریبنده که این درم و دینارست. بزرگا مردا که ازین روی بر تواند گردانید، تا پسر سماك را چون یابیم » و رفتند، تا بدر سرای او رسیدند. حلقه (بردر) بزدند، سخت بسیار، تا آواز آمد که: « کیست؟ ». گفتند: « ابن سماك را می خواهیم ». این آواز دهنده برفت، دیر ببود [3] (و) باز آمد که: « از ابن‌سماك چه می‌خواهید؟ ». گفتند [4] [که] « دربگشائید، که فریضه شغلیست». مدتی دیگر بداشتند، بر زمین خشك. فضل آواز داد، آن کنیزك [را]، که در گشاده بود، تا چراغ آرد. کنیزك [بیامد و ایشان را] بگفت [5]: « تااین مرد مرا بخریده [6] است، من پیش او [7] چراغ ندیده ام ». هارون [8] بشگفت بماند ودلیل را بیرون فرستادند، تا [نیك جهد کرد و] چند در بزد وچراغی آورد (و) سرای روشن شد. فضل کنیزك را گفت: « شیخ کجاست؟ ». گفت: « برین بام ». برِبام خانه رفتند؛ پسرسماك را دیدند، در نماز، می‌گریست و این آیت می خواند: « افحسبتم انما خلقنا کم [9] عبثاً؟ [10] » و باز می‌گردانید وهمین میگفت. پس سلام بداد، که چراغ دیده بود و حس مردم شنیده. روی بگردانید وگفت: « سلام علیکم ». هارون [11] و فضل جواب دادند وهمان لفظ گفتند. پس پسر سماك گفت: « بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید؟ ». فضل گفت: « امیر المؤمنینست، بزیارت تو آمده است، که چنان [12] خواست که [13] ترا ببیند ». گفت: « از من دستوری بایست بآمدن و اگر دادمی آنگاه بیامدی، که روانیست مردمان را از حالت خویش در هم کردن ». فضل گفت: « چنین بایست [14]، اکنون گذشت. خلیفهٔ پیغامبرست، [علیه السلام] و طاعت وی فریضه است [15] بر همهٔ مسلمانان و تو درین جمله درآمدی، که خدای

---

(۱) ط: ولکن (۲) ك: صعباء (۳) ك: بود (٤) ط: گفت (٥) ط: گفت (٦) ط: خریده (۷) ط: وی (۸) ط: هرون (۹) ك: خلقنکم (۱۰) سورة المؤمنین آیهٔ ۱۱۷ (۱۱) ط: هرون (۱۲) ط: چنین (۱۳) ط: تا (۱٤) ط: بایستی (۱٥) ط: وطاعت داری وی فرض

عز و جل می گوید : « اطیعوا الله [۱] و اطیعوا الرسول و اولی‌الامر منکم [۲] ». پسر سماك گفت : « این خلیفه برراه شیخین میرود ؟ [و باین عدد خواهم] [۳] بوبکر [۴] و عمر ، رضی الله عنهما ، تا فرمان او [۵] برابر فرمان پیغامبر [۶] ، [علیه السلام ، دارند] . گفت : « رود » . گفت : « عجب دانم ، که [۷] در مکه ، که حرمست ، این اثر نمی بینم و چون اینجا نباشد چون توان‌دانست که بولایت دیگرچونست ؟ » . فضل (وبیع)خاموش [۸] ایستاد.هارون [۹] گفت : « مرا [۱۰] پندی ده ، که بدین آمده ام [۱۱] ، تا سخن تو بشنوم [۱۲] و [مرا] بیداری افزاید » . گفت : « یاامیر المؤمنین ، از خدای عز و جل بترس ، که یکیست و همباز ندارد و بیار حاجتمند نیست و بذان که روز قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید و کارت از دو بیرون نباشد [۱۳] : یاسوی بهشت برند ، یا سوی دوزخ و این دو منزل را سه دیگر نیست » . هارون [۱۴] بدرد بگریست ، [چنان] که روی و کنارش تر شد . فضل گفت : « ایها الشیخ ، دانی که چه می‌گوئی ؟ شکست [در آن] که امیرالمؤمنین جز ببهشت رود ؟ » . پسر سماك او را جواب نداد و ازو باك نداشت وروی بهارون [۱۵] کرد و گفت : « یا امیرالمؤمنین ، این فضل امشب با تست و فردای قیامت با تو نباشد ، وی [۱۶] از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند . تن خویش را نگر و برخویشتن ببخشای » . فضل متحیر گشت و هارون [۱۷] چندان بگریست تابروی بترسیدند ، ازغش . پس گفت : « مرا آبی دهید » . پسر سماك برخاست [۱۸] و کوزهٔ آب بهارون [۱۹] داد . چون خواست [که] بخورد او را گفت : « بدان [۲۰] ، [ای خلیفه] ، سوگند دهم [برتو] بحق قرابت [۲۱] رسول ، علیه السلام [۲۲] ، که اگر ترا باز دارند ، از خوردن این آب ، بچند بخری ؟ » .

---

(۱) ك : و اطیعواالله (۲) سورةالنساء آیهٔ ۶۲ (۳) در ط بجای این جله : یعنی (۴) ط : ابوبکر (۵) ط : وی (۶) ط : پیغام براست (۷) ط : چه (۸) ط : خاموش (۹) ط : هرون (۱۰) ط : مارا (۱۱) ط : آمده‌ایم (۱۲) ط: بشنویم (۱۳) ط : نبود (۱۴) ط : هرون (۱۵) ط : بهرون (۱۶) ط : و (۱۷) ط : هرون (۱۸) ط : برخواست (۱۹) ط : بهرون (۲۰) ط : ترا (۲۱) ك : قرابتی (۲۲) ط: صلی‌الله علیه و اله وسلم

گفت: « بیك نیمه از مملکت » . گفت : « بخور ، گوارنده[1] باد » . پس چون بخورد، گفت : « اگر این چه بخوردی[2] بر تو ببندند[3] چند دهی، تا بگشاید ؟ » : گفت: « [یك] نیمهٔ مملکت » . گفت : « یا امیر المؤمنین ، مملکتی که بهای آن[4] یك (جرعه) شربت آبست ، سزاوارست که بدان بس نازشی نباشد وچون درین کار افتادی، باری داد [ی] ده و با خلق خدای ، عز و جلّ ، نیکوئی کن » . هارون[5] گفت : « پذیرفتم » واشارت کرد تا کیسه پیش آوردند . فضل گفت : « ایهاالشیخ ، امیر المؤمنین شنوده بود که حال تو تنگست وامشب مقرر (تر) گشت ، این صلهٔ[6] حلال فرمود ، بستان » . پسر سماك تبسم کرد وگفت : « سبحان‌الله العظیم ، من امیر المؤمنین رابند دهم تا خویشتن را صیانت کند ازآتش دوزخ واین مرد بدان آمده است تا مرا بآتش دوزخ اندازد ، هیهات هیهات ، بردارید این آتش (را) از پیشم ، که هم اکنون ما و (این) سرای و محلت سوخته شویم » و برخاست و (از بام)[7] بیرون شد و بیامد کنیزك [و بدوید] و گفت : « [باز گردید] ، ای آزاد مردان ، [که] این [پیر] بیچاره را امشب بسیار بدرد داشتید » . هارون[8] وفضل باز گشتند ودلیل زر برداشت و برنشستند و برفتند (و) هارون[8] همهٔ راه می‌گفت : « مرد اینست » و پس از آن حدیث پسر سماك بسیار کردی .

وچنین حکایات[9] از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بردل اثر [ی] کند و بسر تاریخ بازشدم :

و روز پنجشنبهٔ غرهٔ ماه ربیع الاول امیر مسعود بار داد ، که سخت تندرست شده بود ، بارعام وحشم و اولیا و رعایای بست پیش آمدند و نثار ها کردند و [رعایا او را] دعا های فراوان گفتند و بسیار قربانی آوردند ، بدرگاه وقربان کردند و با نان بدرویشان دادند وشادی بود که مانند آن کس یاد نداشت .

و روز دوشنبهٔ دوازدهم این ماه نامه رسید ، از مرو ، بگذشته شدن نوشتکین

---

(۱) ط : کوارا (۲) ط : خوردی (۳) ط : به بندد (٤) ط: او (٥) ط : هرون (٦) ط: صلت (۷) ط : بیام ، درح تراشیده وبدین‌گونه اصلاح کرده‌اند (۸) ط : هرون (۹) ط : حکایت

خاصه ، که شحنهٔ آن نواحی بود و یاد کرده بودند که : « وی ، بوقت رفتن [۱] ازجهان ، گفته است که : وی را امیر محمود آزاد نکرده بود ، هرچه وی راست از آن سلطانست ؛ باز بایدنمود ، تا اگر بیند او را [۲] آزاد (کند) و بحل فرماید واوقاف او را امضا کند و دیگر هرچه اورا هست [۳] ، از غلام و تجمل و آلت و ضیاع ، همه خداوند راست و غلامانش کاری اند [۴] واز ایشان بسیار رنج [۵] برده است ، باید که از هم نیفتند [۶] و غلامیست مقدم ایشان ، که او را [۷] خمار تکین قرآن خوان گویند [۸] و بنده پرورده است او را [و] ناصح و امینست و بتن خویش مرد ؛ باید که امیر او را بسرایشان بماند ، که صلاح درینست » . امیر نوشتکین خاصه را آزاد کرد و اوقاف اورا امضا فرمود و نامها را جواب نبشتند و غلامان را بنواختند و خمار تکین را بر مقدمی ایشان بداشته آمد وگفته شدکه : « ایشان را همانجا مقام باید کرد ، تا عامل اجری و بیستگانی می دهد و بشغلی که باشد قیام می کنند ، تا آنگاه که ایشان را بخوانیم [۹] و بفرزندی ، از آن خویش ، ارزانی داریم [۱۰] و بدو سپاریم » و نامها بتوقیع موکد گشت و دوخیلتاش ببردند .

وروز پنجشنبهٔ بیست ودویم [۱۱] این ماه نامهارسید ، ازخراسان ، که: « ترکمانان درحدود ممالك بیرا کنندند و شهرتون غارت کردند و بوالحسن عراقی ، که سالار کرد و عربست ، شب و روز بهرات مشغولست بشراب و عامل ، بوطلحهٔ شبلی [۱۲] ، ازوی بفریاد ووی ودیگر اعیان و ثقات باو سخت درمانده اند و غلامی را ، از آن خویش ، با فوجی کرد وعرب ، بتاختن گروهی (از) ترکمانان فرستاد ، بی بصیرت ، تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند » . امیر ، بدین اخبار ، سخت تنگدل شد ووزیر را بخواند واز هرگونه سخن رفت ؛ آخر برآن قرارگرفت که امیر اورا گفت: « ترا بهرات باید رفت وآنجا مقام کرد ، تا حاجب سباشی وهمهٔ لشکرخراسان نزدیك

---

(۱) ط : بوقت رفتن وی (۲) ط : وی را (۳) ط : اوراست (٤) ط : کارینه (٥) ط : رنج بسیار (٦) ك : نیفتد (۷) ط : وی را (۸) ط : خوانند (۹) ط : میخوانیم (۱۰) ط : میداریم (۱۱) ط : دوم (۱۲) ط ، شیبانی ، ك درمتن : شبلی ودرحاشیه : ن ـ شیبانی ، ن : شیبانی ، د : شبلی

توآیند وهمگان[۱] را پیش چشم کنی[۲] ومالهای ایشان (را) داده [آید] و ساخته بروند وروی بترکمانان نهند ، تا ایشان را ازخراسان آواره کرده‌آید ، بشمشیر ، که ازایشان[۳] راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند ، تا این غایت ، و نهادند همه[۴] غرور وعشوه وزرق بود ، که هرکجا که رسیدند نه نسل گذاشتند ونه حرث واین نابکار[۵] عراقیك رادست کوتاه کنی ، ازکرد وعرب و ایشان را دوسالار کاردان گمار ، هم ازایشان و بحاجب سپار وعراقی را بدرگاه فرست ، تا سزای خویش‌ببینند[۶] ، که خراسان و عراق بسر[۷] او و برادرش شد و چون بسر کار رسیدی و شاهد حالها بودی ، نامها [ی] پیوسته نویس ، تا مثالهای دیگر ، که باید داد ، می‌دهیم» . گفت : « فرمان بردارم » و بازگشت و بابونصر بنشست[۸] ودرین ابواب بسیار (سخن) گفتند ودیگر روز مواضعه نبشته[۹] (و) [بدرگاه آورد و بونصر[۱۰] آن را درخلوت بامیر عرضه داشت[۱۱] و][۱۲] هم در مجلس جوابها نبشت ، چنانکه امیر فرمود و بتوقیع[۱۳] موکد گشت .

و روز سه شنبهٔ پنجم ماه ربیع الاخر خواجهٔ بزرگ را خلعتی دادند ، سخت فاخر ، که درو پیل نر وماده بود و اشتر[۱۴] [و] مهد و باز و غلامان ترك زیادت بود و پیش آمد (و) امیر وی‌را بنواخت ، [بزبان] ، تا بدان جایگاه[۱۵] که گفت : « خواجه ما را پدرست ورنجها ، که ما را بایدکشید ، اومی‌کشد ؛ دل ما را ازین مهم فارغ کند ، که مثالهای او[۱۶] برابر فرمانهای ماست » . وزیر گفت : « من بنده ام وجان فدای فرمانهای خداوند دارم و هرچه جهد آدمیست در ین کار بجای آرم » و بازگشت ، با کرامتی و کوکبه ای سخت بزرگ وچنان حق گزاردند او را ، که مانند آن کس یاد نداشت ومیان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد ، درین وقت ، از حد گذشته ، که بونصریگانهٔ روزگاررانیك بدانست ودرخواست ازوی تا [باوی] معتمدی

---

(۱) ط : همه‌کان (۲) ط : کرده (۳) ط : آنها (٤) ط : جمله (٥) ك : نابکار (٦) ط : بینند (۷) ك : به پسر (۸) ط : بنشت ، ك: نبشت (۹) ط : نبشت (۱۰) ح : بدرگاه وبونصر (۱۱) ح : کرد (۱۲) این قسمت‌که درك‌افزوده می‌شود در ح نیز افزوده شده(۱۳) ك : بترقیع (۱٤) ط : استر (۱٥) ط : آنجایگاه (۱٦) ط : وی

از دیوان رسالت [۱] نامزد کنند [۲]، که نامهای سلطان نویسند [۳]، باستصواب وی و هر حالی نیز بمجلس سلطان باز نماید، آنچه وی کند در هرکاری. دانشمند بوبکرمبشر دبیر را نامزد فرمود، بدین شغل و بو نصر مشالها [ئی]، که می بایست، او را بداد و دیگر روز وزیر برفت، با حشمتی وعدتی و ابهتی سخت تمام، سوی هرات و باوی سواری هزار بود.

و امیر، رضی‌الله عنه، روزدوشنبهٔ بیست و پنجم ماه ربیع‌الاخر سوی‌یمن‌آباد و میمندرفت، بتماشا و شکار وخواجه عبدالرزاق حسن بمیمند میزبانی کرد، چنانکه او دانستی (کرد)، که درهمه کارها زیبا ویگانهٔ روزگار بود ودندان مزد بسزابداد و وکیلانش بسیار نزل دادند، قوم [۴] را، که با سلطان بودند وامیر، بدان بنا ها [ی] پادشاهانه، که خواجه احمد حسن ساخته است، رحمه الله [۵]، بمیمند بماند.

و [امیر، رضی‌الله عنه،] روز چهار شنبهٔ چهارم جمادی‌الاولی بکوشك [۶] دشت یکان [۷] باز آمد و دیگر روزنامه رسید، بگذشته شدن ساتلمش، حاجب‌ارسلان و امیر او را [۸] برکشیده بود وشحنگی‌بادغیس فرموده، بحکم آنکه [۹] بروزگار امیر محمود [۱۰] خزینه دار (بود) و [۱۱] نخست کس او بود که از خراسان پذیره [۱۲] رفت، (پیش امیرمسعود) و چند (ین) غلام [ارسلان] را باخویشتن برد، (همین ارسلان)، چنانکه پیش ازین آورده ام.

روز یکشنبهٔ هشتم این ماه بوسعیدبن‌محمود (بن) طاهر، خزینه دار، بست گذشته شد، رحمه‌الله [۱۳] و سخت جوانمرد و کاری بود و خرد پیران داشت [و] خواجه بونصر باوی بسیار نشستی و گفتی: «حال این جوان برین جمله بنماند [۱۴]، اگر عمر یابد و دست از شراب پیوسته، که بیشتر برریق [۱۵] می خورد، بدارد» و

---

(۱) ط: رسالت با وی (۲) ط: کند (۳) ط: سلطانی نویسد (٤) ط: قوی (٥) ط: رحمة الله علیه (٦) ك: بکرشك (۷) ط: لنکان (۸) ط: وی را (۹) ط: آنچه (۱۰) ط: محمد (۱۱) ط: خزینه بودارو، ضبط متن مطابق اصلاح نسخهٔ ح است (۱۲) ط: پذیره بخراسان (۱۳) ط: رحمة الله‌علیه (۱٤) ك: بنماید (۱٥) خط مرحوم سید محمد علی: ریق یعنی‌ناشتا

بنداشت[1] و گفتند ازآن مرد. این چه حدیثست ؟ ان لله جنوداً [مهندالسیوف] [2]، (منها العسل [3])، باجل خویش مرد و عجب آن آمد که در آن دو سه روز، (که) گذشته شد، دعوتی ساخت، سخت نیکو و بونصر را بخواند، با قومی ومن نیز آنجا (ی) [حاضر] بودم و نشاط ها رفت و اورا وداع بود [و] پس از آن، بسه روز، برفت، رفتنی که نیز باز نیامد [4] واین بیت بما یادگاری‌ماند، که شاعر گفته است :

شعر

فکم اتینا اللیالی وما اتیت الینا و رب یوم یعود[5] ولم تعدعلینا

و محمود طاهر، پدرش، مردی محتشم بود [6]، از خازنان امیر محمود، رضی‌الله عنه و بر وی اعتمادی بزرگ داشت وهم جوان مرد وآن پادشاه حق گذشته را درین فرزند نجیب نگاهداشت و این آزاد مرد وجیه گشت و نام گرفت و امیر مسعود، رضی‌الله عنه، در اصطناع وی رعایت دیگر کرد [ه بود]، تا وجیه ترگشت ولیکن [7] روزگار نیافت و در جوانی برفت و با خانمانی بزرگ پیوستگی کرده بود، چون بوالنصر زخودی، مهتری بزرگوار، معتمدتر قوم خوارزمشاه التونتاش وشناختهٔ امیر محمود و دو فرزند بکار آمده ماند و [8] خال ایشان، خواجه مسعود زخودی، مردی‌که دوبارعارضی‌کرد، دو پادشاه را، چون مودود و فرخ زاد، رحمةالله علیهما و آثار ستوده نمود و از وی همت مردان و بذل کاری [تر] مهتران و جوانمردان دیدند و اگر در سنهٔ احدی و خمسین واربعمائه [9] از زمانهٔ نا جوانمرد کراهیتی [10] دید و درشتی پیش‌آمد، آخر نیکو شد و بجوئی، که آب رفت یك دو بار، آب باز آید[11] و دولت افتان وخیزان بهتر باشد، جان باید که بماند و مال آید و شود و

---

(۱) ط ـ ك : بنه داشت، ح : به نداشت (۲) این عبارت در ح نیز افزوده شده (۳) خط مرحوم سید محمد علی : عسل بمعنی هلاکت‌آمده (٤) ط : نباید (٥) ك : عاد (٦) ط : بود محتشم (۷) ط : ولی (۸) ط : مانده‌که (۹) سال ٤٥١ (۱۰) ك : کراهتی (۱۱) ط : بجوئی‌که میرفت ومیآمدآب رفته باز آمد، در ح نیز مطابق ضبط ك است.

محنتی ، که از آن ، بر دل آزاد مردان رنج آید علی الاطلاق هرکس نشنود گوید : این نبایست و بمحنت نشمرند (و) این فصل براندم که جایگاه آن بود و [۱] کار دارم با این مهتر و با شغلهای وی ، که نزدیك آمد که امیر مسعود ، رضی‌الله عنه ، اورا بر خواهد کشید و بمیان مهمات ملك در خواهد آورد ، وی از روزگار نرم و درشت خواهد دید ، تا همه برولا [۲] آورده آید ، بمشیة الله (تعالی) .

و روز شنبهٔ هفدهم جمادی الاولی بوالحسن عراقی دبیر ، معزول از سالاری کرد و عرب ، بدرگاه آمد و خواجهٔ بزرگ ، احمد عبدالصمد ، او را بخوبی گسیل کرده بود ؛ اما پنج سوار [موکل] نامزد او کرد وامیر اورا [۳] پیش‌خویش نگذاشت و نزدیك مسعود محمد لیث دبیرفرستاد ، تا چون باز داشته باشد و هر کسی بزیارت او رفت و سخت متحیر و دلشکسته [۴] بود و آخر بونصر ، بحکم آنکه [۵] نام کتابت برین مرد بود ، در باب وی سخن گفت و شفاعت کرد ، تا امیر دل خوش کرد ووی پیش آمد و خدمت کرد و بدیوان رسالت باز نشست ولیکن [۶] آبش ریخته (و) باد [۷] بنشسته ، که نیز زهره نداشت سخن فراخ تر گفتن و آخر کارش آن بود ، که گذشته شد ، چنانکه بیارم پس ازین .

و روز یکشنبهٔ بیست و یکم این ماه‌نامها رسید ازبوسهل حمدوی[۸] وصاحب برید ری که : « سخن پسر کاکویه [۹] زرق و افتعال بود و دفع الوقت و مردم گرد کرد ازاطراف وفراز آمدندوبعضی‌ترکمانان قزلیان [۱۰] و یغمریان و بلخان‌کوهیان[۱۱] نیز ، که از پیش سلجوقیان بگریخته اند [۱۲] ، بدو پیوستند ، که مرد زر بسیار دارد و خزانه واصناف نعمت وساخته روی بری نهاد[۱۳] و بیم ازآنست که می‌داند [که] خراسان مضطربست ، از سلجوقیان و مدد بما نتوانند رسانید و آنچه‌جهدست‌بندگان می کنند ، تا ایزد ، عز ذکره ، چه تقدیر کرده است » . امیر سخت اندیشمند شد و

---

(۱) ط : اوبود چه (۲) ط درحاشیه : برولا یعنی برانتظام ، ك : برو(۳) ط : کرده وامیر وی‌را (٤) ط : دل‌شکسته‌ومتحیر(٥) ط : اینکه (٦) ط : ولکن (۷) ك : باز (۸) ط ـ ك : حمدونی(۹)ك : کاکویه، ط : کاکو (۱۰) ك : قزلبان (۱۱) ط : بلخیان کوهیان (۱۲) ك : بگریخته‌اند (۱۳) ط : نهاده

جوابها فرمود که: « وزیر وحاجب بزرگ ولشکرها بخراسانست ، کفایت کردن کار سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان داریم ؛ دل قوی باید داشت و مرد وار پیش کار رفت ، که بدین لشکر ، که با شماست ، همه عراق ضبط توان کرد » و این جواب ها [هم] باسگدار و هم با قاصدان برفت ودر بابی‌فرد ، بحدیث ری ، این احوال بتمامی شرح کنم ، [اینجا] این مقدار کفایتست .

و روز سه شنبهٔ (سلخ) جمادی‌الاخری نامهای وزیر رسید ، نبشته بود که : « بنده کار ها بجد پیش گرفته است و عمال شهر [ما] را ، که خوانده بود ، میآیند و مالها ستده میآید و حاجب بزرگ و لشکر ها بهرات رسیدند . بوسهل علا ، نایب عارض ، عرض‌باستقصا می‌کند ، پیش بنده و سیم می‌دهد . چون [کار] لشکرساخته شود و روی بمخالفان آرند [و] بنده تدبیر راست پیش ایشان نهد وجهد بندگی بجای آرد ، امید دارد [1] بفضل ایزد ، عز ذکره ، که مراد ها حاصل شود و بنده را صواب آن می نماید که : خداوند بهرات آید ، پس از آنکه نوروز بگذرد و تابستان اینجا مقام کند ، که کارها ساخته است ؛ بحدیث علف وجز آن هیچ دل مشغولی‌نباشد[2] ، تا بنده بمرو رود و حاجب بزرگ ، با لشکر [ی] روی بمخالفان آرد [3] و از همه جوانب‌قوی دل‌باشد و این فتنه[را] بنشانده آید وکار ری وجبال نیز ، که بپیچیده است [4] ، راست شود و خداوند فارغ دل گردد » . امیر جواب فرمود که : « خواجه خلیفهٔ ماست ، بخراسان و مرو و دیگرشهر ها همه پر لشکر ست ، بحاضری ما بهرات چه حاجتست ؟ ما سوی غزنین [5] خواهیم رفت ، که صواب اینست و پسران علی تکین بر راه راست آمدند ، بجانب بلخ و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست و فرزندعزیز : مودود و سپهسالار علی آنجا [6] [اند] [7] ، اگر بزیادت لشکر حاجت آید [8] از ایشان [مدد] بباید خواست » . این جوابها برین جمله برفت و از بونصر شنیدم [9] که گفت : « تدبیر راست اینست که این وزیر بکرد ، اما امیر نمی شنود و ناچار بغزنین

---

(۱) ط : امیدوار (۲) ط : دل مشغولی هیچ نیست (۳) ط : نهد (٤) ط : پیچیده است (٥) ط ، غزنی (٦) ط:اینجا (۷) این‌کلمه درح نیزافزوده شده (۸) ط ، حاجت‌است (۹) ط:شنودم

خواهد رفت ، که آرزوی غزنین خاسته است[۱] وغزنین از وی نمی‌ستانند ، سبحان‌الله ، اورا بهرات یا بمرو یا بنشاپور[۲] می باید رفت و یك دو سال بخراسان بنشست[۳] ، تا مگر این فتنهٔ بزرگ بنشیند و بچند دفعت بامیر ، آنچه [وزیر][۴] سوی‌من نبشت و بی حشمت ترهم نبشته بود[۵] ، [نیز] عرض کردم ، هیچ سود نداشت ، و ایزد را ، سبحانه و تعالی ، خواستهاست[۶] ، که بندگان بسر آن نتوانند شد .

روز یازدهم ماه رجب امیر ، رضی‌الله عنه ، از بست برجانب غزنین روان کرد وآنجا[۷] رسید [و] روز پنجشنبهٔ[۸] هفتم شعبان بباغ محمودی فرود آمد ، برآنچه[۹] مدتی آنجا بباشد و دست بنشاط و شراب کرد و پیوسته می خورد ، چنانکه هیچ می نیاسود[۱۰] .

وروز [سه] شنبهٔ[۱۱] دوازدهم خداوندزاده ، امیرمودود ، رحمة‌الله‌علیه ، ازبلخ بغزنین‌رسید ، که ازبست‌نامه‌رفته بود ، تاحرکت کند برین‌میعاد . بیامد ونواخت‌یافت .

و روز سه شنبهٔ نوزدهم شعبان امیر بر قلعه[۱۲]رفت و سرهنگ بوعلی کوتوال میزبانی‌ساخته‌بود وروز آدینهٔ‌بیست ودویم[۱۳]این ماه بکوشك نو مسعودی باز آمد و پیش ، تا از باغ محمودی باز آید ، نامهٔ وزیر رسید که : « کار های لشکر ساخته‌شده است‌وبروی‌خصمان رفتند ، با دلی‌قوی و ترکمانان ، چون دانستند که کار ها بجد[تر] پیش گرفته آمده‌است ، بسوی[۱۴]نسا وفراوه‌رفتند ، بجمله ،چنانکه درحدودگوزگانان و هرات و این نواحی از ایشان کسی‌نمانده و حاجب بزرگ بمرو رفت و بیرون‌شهر لشکرگاه زد و هر جای[۱۵]شحنه ای فرستاد و فرمان روان شد ، بنده را چه باید کرد ؟ » . جواب رفت[۱۶] که : « چون‌حال برین[۱۷] جمله است ، خواجه‌را ، ازراه

---

(۱) ط : خواسته است (۲) ط : بنشابور (۳) ط : نشست (٤) در ح نیز این‌کلمه افزوده شده (٥) ط : نبشته بودند ، درح تراشیده و اصلاح کرده اند (٦) ك : خواسته است (۷)ط: کشد و اینجا (۸) ط: دوشنبه ، درسه‌سطرپس ازین دوازدهم شعبان را سه شنبه می‌نویسد پس هفتم شعبان روز پنجشنبه بوده و ضبط ك درستست (۹) ط : بر آنکه (۱۰) ط : می هیچ نیاسود . (۱۱) چون در سه سطر پیش روز هفتم شعبان را پنجشنبه نوشته پیداست‌که روز دوازدهم‌می بایست سه شنبه باشد . (۱۲) ط : قلعت . (۱۳) ط : دوم . (۱٤) ط : سوی . (۱٥) ط : جائی . (۱٦) ط : کرد (۱۷) ط : بدین

غور ، بغزنین باید آمد ، تا مارا ببیند [۱] وبمشافهه آنچه باز نمودنیست ، باز نماید و تدبیر کار (ها) قوی تر ساخته شود » ـ

وماه روزه در آمد و امیرروزه گرفت ، بکوشك نو وهرشبی خداوندزادگان[۲]: امیر سعید و مودود و عبدالرزاق ، رضی‌الله عنهم ، بخانهٔ بزرگ میبودند و حاجبان و حشم و ندیمان بنوبت با ایشان و سلطان فرود سرای روزه میگشاد خالی .

و روز شنبهٔ نیمهٔ رمضان وزیر بغزنین رسید و امیر (او) را بدید و خلوتی بود ، با وی و صاحب دیوان رسالت ، تا نماز پیشین [و] هر چه رفته بود و کرده (بود) ، همه (را) باز نمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را بسیار نیکوئی گفت و وزیر باز گشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند . وزیر گفته بود که : « اگر خداوند بهرات آمدی ، در همهٔ خراسان یك ترکمان نماندی و مگر هنوز مدت [۳] سپری نشده بود ، ماندن [۴] ایشان را . باری تا حاجب بزرگ و لشکر ها در شهر باشند ازایشان فسادی نرود . اما دل بنده [۵] بحدیث ری و بوسهل و آن لشکر و حمل زروجامه ، که باایشانست و خصمی ، چون پسر کاکو ، سخت مشغولست ، که ازناآمدن رایت عالی بخراسان نتوان دانست تا حال ایشان چون شود ؟ » . امیر گفت : « نباشد آنجاخللی ، که آنجا لشکری تمامست وسالاران نیك و بوسهل مردی‌کاری ، ندارندبس [۶] حمیتی ، پسر کاکو ودیلمان وگردان ایشان‌را دیده‌ام وآزموده وآن احوال پیش‌چشم منست » . وزیر گفت : « ان شاءالله [که] بدولت خداوند (که) همه خیر و خوبی باشد » .

و روز دوشنبهٔ هفدهم [ماه] رمضان سپهسالار علی نیز از بلخ در رسید ، با غلامان و خاصگان خویش ، مخفف ، بر حکم فرمان عالی ، که رفته بود : « تالشکر را ببلخ یله کنند و جریده بیاید ، که با وی تدبیرهاست » و سلطان را بدیدونواخت یافت و بخانه باز رفت .

---

(۱) ط ـ ك : به بیند . (۲) ط : زاده‌کان . (۳) ط : مدتی ، در ح تراشیده و مطابق ضبط متن اصلاح کرده اند (٤) ط : نشده است بودن (٥) ط : بندکان ، درح تراشیده ومطابق کرده متن درست اند (٦) ك ـ ح : پس

و روز دو شنبه عید فطر بود و امیر پیش ، بیك هفته ، مثال داده بود ساختن تعبیهای این روز را و تعبیه ای کرده بودند ، که اقرار دادند ، پیران کهن ، که بهیچ روزگار برین جمله یاد ندارند و سوار بسیار بود ، نیز بدشت شابهار و امیر بصفهٔ بزرگ ، بسرای نو ، بنشست ، بر تختی از چوب ، که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرائی ، که عدد ایشان درین وقت چهار هزار و چیزی (بالا) بود ، آمدن گرفتند (و) در آن سرای بزرگ [و] چندین راه [1] بایستادند . پس میربار داد (و ارکان و اعیان بیامدند) و روزه بگشادند و غلامان سرائی[2] بمیدان نورفتن گرفتند و می ایستادند ، [که میدان و همه دشت شابهار لاله ستان شده بود . پس امیر بنشست و بر آن‌خضرا آمد ، برمیدان و دشت شابهار] و نماز عید بکرده آمد [3] وامیر بدان خانهٔ بهاری ، که بر راست صفه است ، بخوان بنشست و فرزندان و وزیر و سپاه‌سالار [4] و امیران [و] دیلمان و بزرگان حشم را برین خوان نشاندند و قوم‌دیگر را بر خوانهای دیگر و شاعران شعر خواندند و پس از آن مطربان آمدند و پیالهاروانه[5] شد ، چنانکه از خوانها مستان باز گشتند و امیر بر نشست و بخانهٔ زرین آمد ، بربام ، که مجلس شراب آنجا راست کرده بودند و بنشاط شراب خوردند و دیگر روز بارنبود و روز سوم بار داد و غلامان نوشتکین [و] خاصهٔ خادم از مرو در رسیدند ، بامقدمی ، خمار تکین نام و کدخدای نوشتکین ، محمودك دبیر و چند تن از حاشیه ، همه آراسته و با تجمل تمام و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند و فرمود تا : غلامان وثاقی را جدا بکوشك کهن محمودی فرود آوردند ونیکو بداشتند ودیگرروز ایشان‌را پیش بخواست : خالی تر و غلامی سی ، خیاره تر ، خویشتن را باز گرفت و دیگران را بچهار فرزند بخشید : سعید و مودود و مجدود [6] و عبدالرزاق و نصیب عبدالرزاق باضعاف [از] دیگران فرمود ، که دیگران داشتند بسیار و وی نداشت و خواسته بود که وی را ولایتی دهد .

---

(۱) ط : رده (۲) ط : سرای (۳) ط : بکردند (٤) ط : سپهسالار (٥) ط : پیاله روان (٦) ط : محدود

و هم در شوال امیربشکار ژه رفت [۱] ، با فوجی غلام سرائی و لشکروندما و رامشگران و سخت نیکوشکاری‌رفت ، (با فوجی) [و] نشاط کردند ، بر نهاله‌جای[۲] و شراب خوردند و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بو نصر نبود و بر جمازگان شکاری بسیار بغزنین آوردند [و] اولیا و حشم و امیران [و] فرزندان با سلطان بودند ، رضی‌الله عنهم اجمعین .

و روز چهارشنبهٔ بیست و چهارم این ماه بباغ صد هزاره [۳] باز آمد و دیگر روز مثال داد تا : اسباب و ضیاع ، که مانده بود از نوشتکین خاصه ، باستقصای تمام باز نگریستند ، بحاضری کدخدا و دبیرش محمودك و دیگر وکیلان و اوقاف تربت او بر حال (خود) بداشتند و آلت سفر او را ، از خیمه و خرگاه و اسپی [۴] چند و اشتری چند بفرزند : امیرعبدالرزاق‌بخشید ، با سه دیه ، یکی (از آن ده ها)بزاولستان و دو [دیه] ببرشور [۵] و دیگر هر چه بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش بفرزند: امیر مردانشاه بخشید ، با بسیار فرش و چند پارهٔ سیمینه [۶] و نه حد آن را بود [۷] که نوشتکین باز گذاشت و نه اندازه ، از اصناف نعمت و ولایت مرو ، که‌برسم او[۸] بود ، سالار غلامان‌سرائی ، حاجب بکتغدی را داد[۹] و منشور نبشتند ووی‌کدخدای خویش ، بوعلی زوزنی را ، آنجا فرستاد و درین هفته حدیث رفت ، با سالاربکتغدی ، تا وصلتی باشد خداوند زاده ، امیر مردانشاه[۱۰] را ، با وی بدختری که دارد(و)پیغام بر زبان [۱۱] بو نصرمشکان بود و بکتغدی [لختی] گفت که : طاقت این نواخت ندارد [و چون تواند داشت ؟] . بونصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت ، تا راست ایستاد و دست‌گرفتند و زبان داده شد ، تا آنگاه که فرمان باشد که عقد نکاح کنند و سالار

---

(۱) ط : ودهم شوال بشکارژه رفت امیر . (۲) ط درحاشیه : نهاله جای‌کمینگاه صیادان .
(۳) ط : صد هزار . (٤) ط : اسبی . (٥) ط : به برشور ودر حاشیه : برشور شهریست وسبع وخرم کثیر الانهار والریاض از غزنین بدوازده مرحله بسوی مشرق و درین ایام پشاورگوینده
(٦) ط : بار پشمینه ، پیداست‌که ضبط ك درست ترست زیرا که شاهی ازمال زیردستان خود قهراً می‌بایست بپسرخود چیزهای سیمینه را بخشد نه بار پشمینه‌که اختصاص ببازارگانان ودکانداران دارد .
(۷) ط : حد بود آن را . (۸) ط : وی . (۹) در ح کلمهٔ « را » را بخطا تراشیده اند .
(۱۰) ط : مرانشاه . (۱۱) ط : بزبان .

بکتغدی دانست که چه می باید کرد وغرض چیست ، هم اکنون فرا کار ساختن گرفت و پس از آن بیك سالی عقد نکاح [۱] بستند که درین حضرت من (بنده) مانندهٔ آن ندیده بودم [۲] ، (بوجه حسن) ، چنانکه هیچ مذکور و شاگرد پیشه و وضیع وشریف و سپاه دار و پرده دار و بوقی و دمامه زن [۳] نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو برسید ، از دوازده هزار درم تا پنج و سه و دو و یك هزار و پانصد و سه صد [۴] و دویست وصد و کمتر از ین نبود و امیر مردانشاه را بکوشك سالار بکتغدی آوردند و عقد نکاح [۵] آنجا کردند و دینار و درم روانه [۶] شد ، سوی هرکسی وامیر مردانشاه را قبای دیبای سیاه پوشانید [۷] ، موشح بمروارید وکلاهی چهار پر زر برسرش نهاد [۸] ، مرصع بجواهر و کمر برمیان او بر بست [۹] ، همه مکلل بجواهر و اسپی [۱۰] [بود] ، سخت قیمتی ، نعل زر زده و زین در زرگرفته و استام بجواهر و ده غلام ترك ، با اسپ [۱۱] و ساز و خادمی و ده هزار دینار و صد پاره (جامهٔ) قیمتی ، از هررنگی. چون از عقد نکاح [۱۲] فارغ شدند امیرمردانشاه را نزدیك امیر آوردند ، تا او را بدید وآنچه رفته بود و کرده بودند [۱۳] باز گفتند و باز گشت ، سوی والده و سخت کودك بود ، [امیر مردانشاه] ، چه سیزده ساله بود [و] پس از آن مدتی بزرگ [۱۴] ، در اوایل سنهٔ ثلثین [۱۵] و اربعمائه [۱۶] ، دختر [سپاه] سالار بکتغدی را بپردهٔ این پادشاه زاده آوردند و سخت کودك بود و بهم نشاندند [۱۷] و عروسیئی [۱۸] کردند که کس مانند آن یاد نداشت ، که تکلفهای هول [۱۹] فرمود امیر ، که این فرزندرا سخت دوست داشت ومادرش محتشم بود [و] از بونصر مستوفی شنودم ، گفت : « چندین

---

(۱) ط : سال عقد و نکاحی . (۲) ط : آنرا مانند ندیده ام . (۳) ط : دبدبه زن ، دبدبه درزبان فارسی بمعنی صدای دهل و نقاره است ونمی‌بایست با «زن» ترکیب شود ولی دمامه بمعنی کوس و نفیرست و با « زن » ترکیب می شود بهمین جهة ضبط ك درست ترست . (٤) ط : سیصد . (٥) ط : عقد و نکاح . (٦) ط : و این درم روان . (۷) ط : پوشانیدند . (۸) ط : نهاده (۹) ط : اوبسته ، ك : اوست بر . (۱۰) ط : اسبی. (۱۱) ط: اسب . (۱۲) ط : عقد ونکاح (۱۳) ط :کرده بودند ورفته بود . (۱٤) ط : بمدتی بزرك شد و. (۱٥)ط : ثلاثین. (۱٦) سال ٤۳۰ . (۱۷) ط : نشانده بودند . (۱۸) ط ـ ك : عروسی . (۱۹) ط : زیاد ، پیداست که در زمان بیهقی کلمهٔ زیاد در زبان فارسی باین معنی بکار نمی‌رفته است .

روز با چندین شاگرد مشغول بودم تا جهاز را نسخت کردند [۱] ، ده بار هزار هزار درم بود » و من ، که بوالفضلم ، پس از مرگ سلطان مسعود و امیر مردانشاه رضی الله عنهما ، آن نسخت دیدم ، بتعجب بماندم [۲] که : خود کسی [آن] تواند ساخت (چنو ؟ و از آن) یك دو چیز بگویم : چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین ، میوهٔ آن انواع جواهر و بیست دوکدان زرین ، جواهر درو نشانده وجاروب زرین [و] ریشها مروارید بسته ، [ازین چیزی چند باز نمودم] (و از هزار یکی گفتم) [و] کفایت باشد [و] بتوان [۳] دانست ازین معنی [٤] که چیز های دیگر چه بوده است [٥] .

[ذکر] وحشتی که افتاد ، میان امیر مسعود، [رحمه الله] و بغرا [٦] خان و فرستادن [امیر] بوصادق تبانی (را) ، [رحمة الله علیه ، برسالت سوی] کاشغر [۷] وطراز (ترکستان) ، تا آن وحشت بتوسط ارسلان خان برخاست .

و بیآورده ام در روزگار امیر ماضی ، رضی الله [۸] [عنه] ، که بغرا خان در روزگار پدرش و آنگاه [۹] اورا [۱۰] لقب بغا تکین [۱۱] بود ، ببلخ آمد ، که بغزنین آید بحکم آنکه [۱۲] داماد بود ، بحره زینب ، دختر امیر [۱۳] ماضی ، [رضی الله عنه] ، که بنام او [۱٤] شده بود ، تا بمعونت ما بخارا وسمرقند و آن نواحی ازعلی تکین بستاند ، چنانکه ازما امید یافته بود [و] جواب یافت که : « باز باید گشت و دست یکی کرد ، که ماقصدسومنات داریم . چون ازآن فارغ شویم وشما نیز خانی ترکستان بگرفتید [۱٥] آنگاه تدبیر این ساخته آید » و باز گشتن بغاتکین [۱٦] متوحش گونه از بلخ و پس از

---

(۱) ط : جهاز نسخت کردیمی . (۲) ط : ماندم . (۳) ط : توان. (٤) ط :چند چیز . (٥) ط : دیکر چونست . (٦) ط : بغری . (۷) ط : بکاشغر. (۸) ط : رضی و . (۹) ط : در روزکار پدرش بغرا خان که ، نسخه بدل ح مطابق ضبط لك است . (۱۰) نسخه بدل ح : وی را . (۱۱) لك : یغاتکین ،ح : بغرا تکین . (۱۲) ط: اینکه . (۱۳) ط : سلطان. (۱٤) ط : وی . (۱٥) لك :بگرفتند . (۱٦) لك : یغاتکین .

آن باز آمدن ما ازغزوو گرفتن ایشان خانی وآمدن بجنگ علی تکین . چون برادرش طغان خان برافتاد و فرستادن ازینجا فقیه بوبکرحصیری را بمرو و جنگها که رفت و بصلح که باز گشتند ، که نخواست [۱] ارسلان خان که برادرش بغرا [۲] خان مجاور ما باشد [۳] و نومیدی که افزود بغرا [۲] خان را ، چنانکه دربابی مفرد درین تصنیف بیامده است و پس از آن فرا نرفت که حره‌زینب را فرستاده آمدی ، که امیرمحمود گذشته (شد) و امیر مسعود بتخت ملك نشست و قدر خان پس ازین ، بیك سال ، گذشته شد . ارسلان خان ، که ولیعهد بود ، خان ترکستان گشت و ولایت طراز و سبیجاب [۴] و آن نواحی جمله ببغرا خان برادرش [۵] داد ووی را این لقب نهاد [۶] و میان ایشان بظاهر نیك و بباطن بد بود . امیر مسعود ، چنانکه باز نموده ام ، پیش ازین خواجه بوالقاسم [۷] حصیری را و قاضی بوطاهر تبانی را ، خویش این امام بو صادق تبانی ، برسولی فرستاد ، نزدیك ارسلان خان و بغرا خان ، تا عقد وعهد تازه کرده آید [و] ایشان [۸] برفتند و مدتی دراز بماندند ، تا کار راست شد و برمراد باز گشتند ، با یك خاتون [۹] ، دختر قدر خان ، که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون ، دختر ارسلان خان ، چنانکه نامزد امیر مودود بود و [این خاتون ، که نامزدامیرمودود بود] ، درراه گذشته شد وقاضی‌تبانی (نیز) بپروان [۱۰] [رسیده بود] ، فرمان یافت و بوالقاسم با خدم و مهد بغزنین [۱۱] آمد و [آن] عرس [۱۲] کرده شد (و) بغرا خان با رسولان ما حاجبی را برسولی فرستاده بود ، با دانشمندی ودرخواسته تا : حره زینب را فرستاده آید وارسلان خان (هم) درین باب سخن

---

(۱) ك : بخواست . (۲) ط : بغری. (۳) ط : باماجاورباشد . (٤) ك: سنجاب ، ط : اسپیغاب ، ح : اسپیجاب ودر حاشیه : سنجاب نسخه ، ط در حاشیه : اسپیچاب از شهر های ترکستان است و همچنین طراز از اقصی بلاد ترکستان است واین دوشهر بزمان گذشته درکمال عمارت و نزاهت و کثرت نفوس معروف بودند تا اینکه محمد بن تکش خوارزمی تصاحب نمود و چون نتوانست ضبط کردن فرمود تا این شهرها را خراب کردند ومردم جلای وطن اختیار نمودند و پراکندهٔ وآواره گشتند و اینکه در نسخ بیهقی سنجاب نبشته اند غلط است ٥ ، ضبط رایج این کلمه درزبان فارسی « اسپیجاب » است که بتخفیف « سپیجاب » هم می نویسند و اینکه در نسخه ها « سنجاب » آمده پیداست که در اصل « سپیجاب » بوده است . (٥) ط : بغرا خان برادرش را . (٦) ط : نهاده . (۷) ط : ابوالقاسم . (۸) ك : بایشان . (۹) ط : خواتون و . (۱۰) ك : بپروان . (۱۱) ط : بغزنی . (۱۲) ط : عروسی ، عرس‌بضم اول وسکون یا ضم دوم بمعنی زناشوئیست .

گفته و کسیل خواستند کرد [۱]، اما بگوش امیر [۲] رسانیدند که: « بغراخان سخن [۳] ناهموار گفته‌است، بحدیث میراث، که زینب را نصیبست، بحکم خواهری و برادری». امیر [۲] ازین حدیث سخت بیآزرد و رسول بغرا خان را بی قضای حاجت باز گردانید، با وعدهٔ خوب و میعادی و بارسلان خان بشکایت نامه [٤] نبشت و درین خام طمعی سخن گفت و ارسلان [خان] با برادر عتاب [٥] کرد، تا چرا چنین سخن یاوه [و] نا اندیشیده گفت؟ بغراخان نیك بیازرد و تمام از دست بشد، چنانکه دشمن بحقیقت گشت، هم برادر را و هم ما را [٦] و حال بدان منزلت رسید که: چون سلجوقیان بخراسان آمدند و بکتغدی را بشکستند وآن خبر بترکستان رسید، منهیان باز نمودند که: بغراخان شماتت کرده بود و شادمانگی نموده، یکی آنکه: [با مابدبود و دیگر آنکه]: طغرل دوست و برکشیدهٔ وی بود و در نهان ایشان را اغرا کرد و قوی دل گردانید و گفت [۷] که: « جنگ باید کرد، که چندان مردم، که خواهند، بر شبه [۸] ترکمانان بفرستند »، و امیر، بتازه گشتن این اخبار، سخت غمناك [۹] شد، که نه خرد حدیثی بود این. پس [۱۰] کفشگری را بگذر آموی بگرفتند، متهم گونه و مطالبت کردند. مقر آمد که: جاسوس بغراخانست و نزدیك ترکمانان می رود ونامها دارد، سوی ایشان و جائی پنهان کرده است. او را بدرگاه فرستادند و استادم بونصر باوی خالی کرد و احوال تفحص کرد، او [۱۱] معترف شد و آلت کفش دوزان از توبره بیرون کرد و میان چوبها تهی کرده بودند و ملطفهای خرد آنجا نهاده، پس بتراشهٔ چوب آنرا استوار کرده و رنگ چوب گون کرده [بودند]، تابجای نیارند و گفت: « این بغرا خان پیش خویش کرده است » [و] مرد را پوشیده بجائی بنشاند [۱۲] و ملطفها را نزدیك امیر برد [۱۳]، همه نشان طمغا داشت و بطغرل و داود و بیغو و ینالیان [۱٤] بود، اغرای تمام کرده بود و کار مارا در چشم و دل ایشان سبك کرده

---

(۱) ط: و میخواستند فرستاد. (۲) ط: سلطان. (۳) ط: سخنی. (٤) ط: شکایت نامهٔ. (٥) ط: خطاب. (٦) ط: هم ما را و هم برادر را. (۷) ط: کرده و قوی دل گردانیده و گفته. (۸) ط ـ ك: برشتهٔ، ضبط متن ما مطابق اصلاح ح است. (۹) ك: غمناك. (۱۰) ط: این بس، ح: زین پس. (۱۱) ط: و. (۱۲) ط: بنشاندند. (۱۳) ط: بردند. (۱٤) ك: نیالیان.

و گفته که : « پای افشارید و هر چند مردم بباید [بخواهید ، تا] بفرستیم[1] » . امیر ازین سخت در خطر شد و گفت : « نامه باید نبشت ، سوی ارسلان خان و رسول مسرع باید فرستاد و این ملطفها بفرستاد و گفت که : این نیکو نباشد که چنین رود و خان رضا دهد » . بونصر گفت : « زندگانی خداوند دراز باد ! ترکمانان مارا هرگز [2] دوست ندارند وبسیار بار از امیر محمود شنودم که گفتی : این مقاربت با ما ترکمانان از ضرورت می کنند [3] وهرگاه که دست یابند هیچ ابقا و مجاملت نکنند و صواب آنست که : این جاسوس را بهندوستان فرستاده آید ، تا در شهر لاهور کار می کند و این ملطفها را بمهر جائی نهاده آید و آنگاه رسول رود نزد (یك) ارسلان خان و بغراخان ، چنانکه بتلطف سخن گفته آید ، تا مکاشفت برخیزد ، بتوسط ارسلان خان و فسادی دیگر نکند بغراخان » . امیر گفت : « سخن صواب می گوئی » (و) ملطفها مهر کرد و نهاده آمد و جاسوس را صد دینار داد (و) استادم (بدو) گفت : « جانت بخواستیم ، بلوهور[4] رو و آنجا کفش (می) دوز » . (پس) مرد را آنجا بردند و امیر و وزیر و بونصر مشکان بنشستند خالی و اختیار درین رسولی برامام بوصادق تبانی افتاد ، بحکم آنکه بوطاهرخویشاوندش بوده [بود] ، در میان کار و وی را بخواند و بنواخت و گفت : « این یك رسولی بکن ، چون باز آئی قضای نشاپور [5] بتو دادیم ، آنجا رو » [و] وی بساخت و با تجملی ، افزون از ده هزار دینار ، برفت از غزنین ، روز سه شنبهٔ هفتم ذوالقعدهٔ سنهٔ ثمان وعشرین (واربعمائه)[6] و یکسال و نیم درین رنج برد ومناظره کرد ، چنانکه بغراخان گفت : « همه مناظره وکار بوحنیفه می آرد » و همگان اقرار دادند [7] که چنین مرد (ی) ندیده اند ، براستی و امانت و عهد [ها] استوار کرد ، پس از مناظرهٔ بسیار که رفت و الزام کرد همگان را بجهت دوستی و منهیان همه باز نمودند و امیر بر آن واقف گشت و چند دفعت [8] خواجهٔ بزرگ و بونصر را گفت : « نه بغلط پدر

(۱) ط : بفرستم . (۲) ط : هرگزما را . (۳) ط : ضرورة است . (٤) ط : بخواستم بلهور . (٥) ط : نشابور . (٦) سال ٤٢٨ . (۷) ط : کردند . (۸) ط : دفعه .

ما این مرد را نگاه میداشت ، واین امام باز گشت و والی جرم[1] او را [2] بگرفت ، [در راه] و هرچه داشت بستد ، که والیان کوه سر بر آورده بودند و بحیلت از دست [آن] مفسدان بجست ، که بیم جان بود و بغزنین آمد و در سنهٔ ثلثین و اربعمائه [3] آنجا برسید [4] ، [راست] در آنوقت که ما حرکت خواستیم کرد سوی بلخ ، بده روز پیش و از سلطان از حد وصف گذشته نواخت یافت و بر لفظ امیر رفت که : « هرچه ترا از دزدان زیان شده است همه بتو باز داده آید و زیادت از آن و قضای نشاپور [5] که گفته ایم » .

وروز آدینه پیش ازنماز یازدهم ذوالقعده امیربشکاررفت واستادم وهمه قوم باوی بودند ، بدشت رخا مرغ وکارنیکو رفت و بسیار شکار [ی] یافتند ، از انواع و بکوشك نو باز آمد ، [روز یکشنبهٔ [6] بیست و یکم این ماه] .

و روز یکشنبهٔ چهارم ذو الحجه بجشن مهرگان نشست [7] و از آفاق مملکت هدیهائی[8] که ساخته بودند ، پیشکش را ، درآنوقت بیآوردند واولیا وحشم نیز بسیارچیز آوردند وشعرا شعر خواندند وصلت یافتند ، که این خداوند (شعر) می‌خواست و بر آن صلت ها (ی) شگرف می فرمود و آن قصاید ننبشتم[9] و اگر طاعنی گوید : چرا از آن امیر محمود ، رضی الله عنه ، بیاورده است و از آن امیر مسعود نیاورده ؟ جواب آنست که : این روزگار بما نزدیك ترست و اگر آن همه قصاید آورده شدی سخت دراز گشتی و معلومست که در جشنها برچه نمط گویند و پس از شعر [بسر] نشاط [و] شراب رفت[10] وروزی خرم بپایان آمد.

وروز شنبه عید اضحی کردند ، سخت با تکلف وکارها رفت این روز ، ازتعبیهٔ لشکر [و] پیاده و سوار [11] بدرگاه بودن وآلت و زینت بی‌اندازه [12] اظهار کردن ،

---

(۱) ك : حرم ، ط در حاشیه : جرم بکسر جیم و راء مهملهٔ ساکن شهریست از نواحی بدخشان بدانسوی ولوالج چون از مشرق بمغرب کراینده . (۲) ط : وی‌را . (۳) سال ۴۳۰. (٤) ط : رسید . (٥) ط : نشابور . (٦) ك دراصل : یکشنبه (دوشنبه) یعنی دریك نسخه یکشنبه و در نسخهٔ دیگر دو شنبه بوده و چون در سطر هشتم از همین صحیفه یازدهم این ماه را روز آدینه نوشته پیداست که باید یکشنبه باشد . (۷) ط : بنشست . (۸) ك : هدیها ، ط : هدیهای . (۹) ك: نه‌نبشت ، ط : نه نبشتم . (۱۰) ط : کرد . (۱۱) ط : سواره . (۱۲) ط : وبی‌اندازه ، در ح واو را تراشیده و درست کرده اند .

که رسولان ارسلان خان و بغراخان و لشکر خان والی سکمان آمده بودند وخوانهای با تکلف نهادند [1] و شراب خوردند و روز دیگر امیر مودود را خلعت دادند ، خلعتی که چنان نیافته بود ، که در آن کوس و علامت ها [ودهل] و دبدبه بود وولایت بلخ او را فرمود و منشور داد و وی برین جمله بخانه باز شد و همهٔ بزرگان و اولیا و حشم ، بفرمان سلطان ، نزدیك او رفتند و بسرای ارسلان جاذب می بود و سخت بسزا حق گزاردند ، چنانکه بهیچ وقت [چنان] نگزارده بودند وبدیگر [2] روز عید، پس از بار ، خالی کرد ووزیر و سپاه سالار و عارض واستادم ، (بونصر مشکان) و حاجبان بکتغدی و بونصر را باز گرفت و سخن رفت ، در باب حرکت امیر ، تا برکدام جانب صواب ترست ؟ این قوم گفتند : « خداوند آنچه اندیشیده است بابندگان بگوید، که صواب آن باشدکه رأی‌عالی بیند ، تا بندگان (نیز) آنچه‌دانند بگویند». امیرگفت : «مرا امسال ، که بیست‌آن نالانی‌افتاد ، پس‌ازحادثه آب ، نذرکردم که اگر ایزد ، عز ذکره، شفا ارزانی دارد، برجانب هندوستان روم ، تا قلعت ها نسی را گشاده آید و از آن وقت باز ، که بنا کام از آنجا باز گشتم بضرورت ، چه نالانی افتاد و باز بایدگشت، غصه (در دل) دارم و بدل من مانده است ومسافت دور نیست ؛ عزیمت را برآن مصمم کرده‌ام که فرزند مودود را ببلخ فرستم وخواجه و سپاه سالار با وی روند ، با لشکر های [3] تمام و حاجب (بزرگ) سباشی بمروست ، با لشکری قوی ، چنانکه ترکمانان زهره نمی‌دارند که بآبادانیها در آیند وسوری نیز بنشاپورست [4] ، با فوجی مردم و بطوس و قهستان [و هرات] و غرجستان و دیگر شهر ها شحنه (و مردم) تمامست ، نباشد درخراسان فتنه ونرود فسادی و[اگررود] شما [همه] بیك دیگر نزدیك [ایدو] (اگر چیزی رود) [سخت] زود درتوان یافت وپسران علی تکین بیآرامیدند بمواضعت و عبدالسلام نزدیك ایشانست و عهدها استوارتر میکنند و چنانکه بوسهل حمدوی [5] نبشته است پسر کاکورا بس قوتی نیست و از مردم‌او [6]

---

(۱) ط : نهاده . (۲) ط : سه دیگر . (۳) ط : و لشکر ها . (٤) ط : بنشابور است .
(٥) ط ـ ك : حمدونی . (٦) ط : وی .

هیچ کاری نیاید و ترکمانان بر گفتاروی اعتماد [ی] نمی‌کنند ؛ نباشد آنجا(ی)خللی؛ من باری این نذر از گردن بیفکنم و پس از آنکه قلعت [1] هانسی گشاده آید [2] هیچ شغلی دیگر پیش نگیریم و بازگردیم ، چنانکه پیش از نوروز [بمدتی] بغزنین باز رسیم و ما (این) اندیشیده‌ایم وناچار این اندیشه را امضا باید کرد (ن) ، [اکنون] آنچه شما درین دانید بی محابا باز گوئید » . وزیر درحاضران نگریست ، گفت : « چه‌گوئید، درین که خداوند می‌گوید ؟ » . سپاه سالار گفت : « من و مانند من ، که خداوندان شمشیر اند [3] ، فرمان سلطان نگاه داریم وهر کجا فرماید برویم و جان فدا کنیم [و] عیب و هنر این کار ها خواجهٔ بزرگ داند ، که در میان مهمات ملکست و آنچه او خواند و شنود [4] و داند و بیند ما نتوانیم دانست و این شغل وزیرانست ، نه پیشهٔ ما » وروی بحجاب کرد و گفت : « شما همین می‌گوئیدکه من گفتم ؟ » . گفتند : « گوئیم». وزیر ، عارض و بونصر را گفت : « سپاه سالار و حاجبان این کار در گردن من کردند [و] خویشتن را دور انداختند، شما چه گوئید ؟ » . عارض مردی کمر سخت بود ، گفت : « معلومست که [چیست] ،(پیشهٔ من عارضیست) ، من ازآن ز استر [5] ندانم [6] شد و چنان [7] گرانست ، شغل عرض ، که از آن بهیچ کاری نباید پرداخت » . بونصر مشکان گفت : « این کار [را] ، چنانکه می نماید ، در گردن خواجهٔ بزرگ افتاد ، سخن‌جزم بایدگفت ، [که‌خداوند چنین می‌فرماید] ، که [8] : من بنده نیز آنچه دانم بگویم و بنعمت سلطان که هیچ مداهنت نکنم » . وزیر گفت : « من بهیچ حال روا ندارم که خداوند بهندوستان رود ، چه [9] صواب آنست که ببلخ (رود و ببلخ) هم مقام نکند [و] تامرو برود ، تا خراسان بدست آید وری و جبال مضبوط شود و نذر وفاتوان کرد ، [و] اگرمرادگشادن‌ها نسیست ، سالارغازیان ولشکرلوهور [10] وحاجبی، که از درگاه نامزد شود ، آن کار را بسنده [11] باشد ، هم آن مراد بجای [12] آید

---

(۱) ط : قلعهٔ. (۲) ط : آمد . (۳) ط : شمشیریم. (٤) ط : خوانده وشنوده. (٥) ط در حاشیه: زاسترمخفف‌زانسوترست. (٦) ط : نتوانم .(۷) ط : چنان چنان . (۸) ط : .و (۹) ط: وجه (۱۰) ط : لاهور. (۱۱) ك : بسندیده (۱۲) ط : حاصل

و هم خراسان برجای بماند و اگر خداوند بخراسان نرود و ترکمانان یك ناحیت [را بگیرند ، یك ناحیت] نه ، اگر یك دیه [1] بگیرند و آن کنند ، که عادت ایشانست، از مثله (کردن) و کشتن و سوختن ، ده غزو هانسی برابر آن نرسد [و] شدن بآمل و آمدن این بلابار آورد [و] این رفتن بهندوستان بتر از آنست . آنچه مقدار دانش بنده استباز نمود واز کردن خویش بیرون کرد ، رأی عالی برترست » .استادم گفت : «من همین گویم ونکته‌ای برین زیادت دارم [2] : اگرخداوند بیند ، پوشیده کسان گمارد ، تا از لشکری و رعیت و وضیع و شریف بپرسند که حال خراسان و خوارزم و ری و جبال‌درا ضطراب بران [3] جمله است که هست ؟ و سلطان بهانسی می رود صوابست یا ناصواب ؟ تا چه گویند ، که بنده چنان داند [4] که همگان گویند : ناصوابست (و) بندگان (ازین) سخن فراخ می گویند که دستوری داده است و فرمان خداوند را باشد » . امیر گفت : « مرا مقررست دوست داری ومناصحت شما(ها) و این‌نذرست ، که در گردن من آمده است و بتن خویش خواهم کرد (و) اگر بسیار خلل افتد ، در خراسان ، روا دارم ، که جانب ایزد ، عز ذکره ، نگاه داشته باشم ، که خدای تعالی این همه راست‌کند» . وزیرگفت : « چون حال برین جمله است ، آنچه جهد آدمیست بجای آورده آید ، امیدست که [در] این غیبت خللی نیفتد» و باز گشتند ودیگر قوم هم چنان خدمت‌کردند وباز گشتند . چون بیرون‌آمدند جائی خالی بنشستند وگفتند: « این خداوند را استبدادیست ، از حد و اندازه گذشته و گشاده‌تر ازین نتوان گفت و محال باشد (دیگر) سخن گفتن ، که بی ادبی باشد و [5] آنچه [از] ایزد ، عزذکره ، تقدیر کرده [شده] است دیده آید» و پراکندند [6] .

و روز پنجشنبهٔ نیمهٔ ذوالحجه [7] سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند ، سخت فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود و بنواخت و گفت : « اعتماد فرزند و وزیر و لشکر برتو مقصورست . خواجه با شما آید و او خلیفت ماست ؛ تدبیر

(۱) ط : ده و درح تراشیده و اصلاح کرده‌اند . (۲) ط : ارم . (۳) ط : بدان . (۴) ط بندکان چنان رانند . (۵) ط : که . (۶) ط : بپراکندند . (۷) ط : ذی‌الحجه .

راست و مال لشکر ساختن بدوست و کار لشکر و جنگ (و) کشیدن (لشکر) بتو. مثالهای اورا [۱] نگاه [می] باید داشت و همگان [را] [۲] دست و دل و رأی یکی باید کرد، تا در غیبت ما خلل نیفتد». سپاه سالارزمین بوسه‌داد وگفت: «بنده‌راجانیست، پیش فرمانهای خداوند دارد» و بازگشت.

و روز شنبهٔ [۳] هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند [٤]، خلعتی سخت فاخر، بدانچه قانون بود و بسیار زیادت، که در دل [خویش] وی‌را درهربابی نگاه‌میداشت، زیرا که مقرر بود که مدار کار بروی خواهد بود، درغیبت سلطان وچون پیش‌آمد، امیر گفت: «مبارك باد خلعت واعتماد ما اندرین شدن بهندوستان، بعدفضل‌الله‌تعالی، برخواجه است و نذرست و آنرا وفا خواهیم کرد [٥]، نخست فرزند را [و] پس‌سپاه سالار را و جمله [٦] حشم [را]، که می مانند، بوی سپردیم وهمگان را بر مثال وی کار [ها] باید کرد». گفت: «بنده[و]فرمان بردارم‌و آنچه‌شرط بندگیست بجای‌آرم» و بازگشت و وی‌را سخت نیکو حق گزاردند.

و روز دو شنبهٔ نوزدهم ذی‌الحجه امیر بگاه برنشست و بصحرای باغ پیروزی بایستاد، تا لشکر [۷] فوج فوج بگذشت، (و) پس از آن نزدیك نماز پیشین [از] این سه بزرگ: فرزند و وزیر و سپاه سالار [۸] پیاده شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و خواجه بونصر نوکی را استادم [۹] نامزد کرد، بفرمان (عالی) [و] با وزیر برفت، انهی [۱۰] را.

[و] روز پنجشنبه، هشت روز باقی (مانده) ازذوالحجه [۱۱]، امیر، رضی‌الله عنه، از غزنین [۱۲] برفت، بر راه کابل، تا بهندوستان رود، غزو هانسی را و ده روز بکابل مقام کرد.

تاریخ سنهٔ تسع و عشرین و اربعمائه [۱۳] غرهٔ محرم روز شنبه بود وپنجشنبهٔ ششم

---

(۱) ط: ویرا. (۲) درح نیز این کلمه افزوده شده. (۳) ط: سه شنبه، چون درسطر ۲۰ ازصحیفهٔ ٦٤٧ پیش ازین پنجشنبهٔ پانزدهم آورده پیداست که هفدهم می‌بایست شنبه باشد. (٤) ط: داد. (٥) ط: وفاکنیم. (٦) ط: جمله و، درح نیز اصلاح کرده وواوراتراشیده‌اند. (۷) ط: لشکری. (۸) ط: سپهسالار. (۹) ك: استاد. (۱۰) ك: انها. (۱۱) ط: ذی‌الحجه. (۱۲) ط: غزنی (۱۳) سال ٤۲۹.

این ماه از کابل برفت و روز شنبهٔ هشتم این ماه نامها رسید ، از خراسان و ری ، همه مهم وامیر البته [1] بدان‌التفات نکرد [و] استادم را گفت : «نامه بنویس، بوزیر و این نامها درج آن نه ، تا برآن واقف گردد وآنچه واجبست ، درهربابی ، بجای‌آرد، که ما سراین نداریم » .

و روز سه شنبه ، پنج روز مانده از محرم ، امیر بجیلم [2] رسید و برکران‌آب ، نزدیك دینار گونه ، فرود آمد و عارضه افتادش از نالانی و چهارده روز در آن بماند، چنانکه بارنداد و از شراب توبه کرد (و) فرمود تا [3] هر شرابی که در شرابخانه برداشته بودند در رود جیلم ریختند وآلات ملاهی [وی] (را) بشکستند وهیچکس‌را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی، که جنباشیان [4] و محتسبان گماشته بود [5] و این کار را سخت گرفته و بوسعید مشرف را ، بمهمی نزدیك جکی هندو فرستاد ، بقلعتش و کس برآن واقف نگشت و هنوز بجیلم بودیم که خبر رای بزرگ و احوال راه [6] کشمیر [بر] رسید و اینجا بودیم که خبر رسید که : رای کشمیر درگذشت [7] .

وروز شنبهٔ چهاردهم صفر امیر به شده بود ، بارداد و سه‌شنبهٔ هفدهم این ماه از جیلم برفت وروز چهار شنبهٔ نهم ربیع الاول بقلعت هانسی رسید وبپای قلعت لشکر گاه زدند وآنرا در پیچیدند وامروز [8] پیوسته جنگ بود ، جنگی که از آن صعب‌تر نباشد ، که قلعتیان هول کوشش کردند و هیچ [9] تقصیر نکردند و لشکر منصور (و) [خاصه] غلامان سرائی دادبدادند وقلعه [10] هم چنین عروس برکار [11] بود وآخرسمج گرفتند [12] ، پنج‌جای ودیوار فرود آوردندوبشمشیر آن قلعه [10] بستدند ، روز شنبه ده روز مانده [بود] از (ماه) ربیع الاول وبرهمنان را با دیگر مردم جنگی [همه را] بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه بود ، از نعمت ،

---

(۱) ط :البته امیر . (۲) ط درحاشیه : جیلم نهر بزرگیست مابین پشاورولاهور ممرش از وسط شهرکشمیر واز آنجا بجبال کشمر آید وبصحرای پنجاب‌آید واین‌یکی ازپنج نهرعظیم پنجابست۵ .
(۳)ط : که.(٤)ط : چاووشان، رجوع‌کنید بیادداشت شمارهٔ۱درپای صحیفهٔ ۵۵۵ .(۵) ط : بودند.
(٦)ط : رای.(۷)ط :کذشته شد. (۸)ط : هرروز .(۹)ط : بکوشیدند وبهیچ .(۱۰) ط : قلعت.
(۱۱) ط : عروسی‌بکر .(۱۲) سمج گرفتن بمعنی نقب زدنست.

بلشکر افتاد[۱] و این قلعه را ازهندوستان «قلعة العذراء» نام‌بود، یعنی دوشیزه ای که بهیچ‌روزگارکس آنرانتوانسته[۲] بود ستدن واز آنجا بازگشته [۳] [آمد]، روز شنبه، چهار روز مانده [بود] از ین ماه و بغزنین رسید، روز یکشنبهٔ سوم جمادی الاولی واز درهٔ سکاوند بیرون آمد [و] چندان برف بود، در صحرا، که‌کس اندازه ندانست و از پیشتر نامه رفته بود، ببوعلی کوتوال، تا حشر بیرون کند و راه بروبند [٤] (و) کرده بودند، که اگر بنروفته [٥] بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت و راست بکوچه ای مانست، از رباط محمد سلیمان [٦] تا شهر و در آن (دو) سه روز، که نزدیك شهر [آمدیم]، پیوسته برف می‌بارید و امیر سعید وکوتوال ورئیس ودیگران تا بدومنزل استقبال کردند و امیر بکوشك کهن محمودی فرود آمد و یك هفته بود، چندانکه [۷] کوشك نورا جامه افکندند [۸] و آذینها [۹] بستند. پس از آنجا باز آمد و بنها وعزیزان و خداوندان [۱۰]، که بقلعهای [۱۱] سبیخ [۱۲] بودند، بغزنین باز آمدند وتا خدمت این دولت بزرگ می‌کردم [۱۳] سختی، (که آن سال دیدم)، از زمستان این سال دیدم، بغزنین (و) اکنون خود فرسوده گشتم، که بیست‌سالست که اینجاام و بفر دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله، خلد الله سلطانه، انشاء الله که بقانون اول بازرسم [۱٤].

وروزسه‌شنبه، چهارروزباقی‌مانده ازجمادی[۱٥] الاولی،امیربجشن نوروزنشست[۱٦] و داد این روز بدادند[۱۷]، [کهتران بآوردن هدیها و امیر هم داد بداد، بنگاه داشت رسم] (وهدیهای ولایت داران برسم آوردند)و نشاط شراب رفت، سخت بسزا، که از توبهٔ جیلمی [۱۸]، تا این روز، نخورده بود.

---

(۱) افتادن اینجا بمعنی نصیب و بهره شدنست. (۲) ك: نتوانست. (۳) ط: کشت. (٤) ط: بروبند. (٥) ك ـ ط: بنه روفته، ح: به نروفته. (٦) ك: سلطان، ن ـ ط: سلمان، ضبط متن‌مطابق نسخهٔ د است. (۷) ط: ببود چنانکه. (۸) جامه افکندن بمعنی‌فرش کردنست. (۹) ط: آزینها. (۱۰) ط: خداوند زادها. (۱۱) ط: بقلعتهای. (۱۲) ط: سینج، د: سنج، ن: سینخ، سبنج را که مخفف اسبنج باشد یاقوت درمعجم‌البلدان نام قریه‌ای ازارغیان ازتوابع نیشابور می نویسد وچون‌درین‌جا پیداست که می بایست نام جائی درغزنین باشد سبنج یاسینج نیست وظاهراً ضبط ك درست‌ترمی‌نماید. (۱۳) ط: میکردیم. (۱٤) ط: رسد. (۱٥) ك: جماد. (۱٦) ط: بنشت. (۱۷) ط: بدادو. (۱۸) ط: نوبهٔ جیلم، ح: توبهٔ جیلم.

و روز سه شنبهٔ سیم [1] جمادی الاخری [2] نامها [3] رسید ، از خراسان وری ، [سخت مهم] ، و [4] درین غیبت ترکمانان در اول زمستان بیامده بودند و طالقان وفاریاب غارت کرده و آسیب بجایهای دیگر رسیده ، که لشکر [های] منصور را ممکن نشد که [در] چنان وقتی [5] حرکت کردندی وبدین رفتن سلطان بهانسی بسیار [خللها] افتاده بود ، از حد گذشته و ری خود حصار شده بود [6] [و] امیر ، رضی الله عنه ، پشیمان شده [7] از رفتن بهندوستان وسود نداشت وباقضای (آمدهٔ) ایزدی کس برنتواند آمد و جوابها فرمود [8] که : « دل قوی باید داشت ، که چون هوا گرم (و) خوش شد [9] رایت عالی را حرکت خواهد بود » .

(و) روز شنبهٔ نیمهٔ این ماه امیر مودود وسپاه سالار علی ازبلخ بغزنین آمدند و وزیر ، بفرمان ، آنجا ماند ، که بسیار شغل فریضه داشت .

و روز چهار شنبهٔ بیست وسیم [10] رجب امیر عبدالرزاق خلعت امیری ولایت پرشور پوشید و رسم او کردند و ده غلامش [11] را سیاه دادند [12] ، بحاجبی و شغل کدخدائی بسهل عبدالملك دادند و خامت یافت و مردی سخت کافی بود ، از چاکر زادگان احمد میکائیل و مدتی دراز شاگردی بوسهل حمدوی [13] کرده .

وروزسه‌شنبهٔ‌نهم‌این‌ماه سوی پرشور رفت ، این امیر ، بس‌بآرایش وغلامی دویست داشت ودیگرروزنامه رسید ، ازنشاپور [14] که : « بوسهل‌حمدوی [13] اینجا آمد ، که‌بری نتوانست بود [15] ، چون تاش فراش کشته شد و چندان از اعیان بگرفتند و مدتی دراز وی بحصار شد وترکمانان مستولی شدندو بیارم این حالها [را] ، دربابی مفرد ، که‌گفته‌ام‌که خواهد بود ، [که] ری وجبال را ، با بسیار نوادر و عجایب ، تا فرصت یافت [و] بگریخت ودرین‌وقت ، که بوسهل بنشاپور [16] رسید ، حاجب بزرگ‌سباشی [17]

---

(۱) ط : سوم . (۲) ط : الاخر . (۳) ط : نامهای مهم . (٤) ط : که . (٥) ط : وقت .
(٦) حصار شدن بمعنی محاصره شدن آمده است . (۷) ط : شد . (۸) ط : رفت . (۹) ط : شود
(۱۰) ط : سوم . (۱۱) ط : رسم‌خدمت بجای آورد و دو غلامش . (۱۲) ط : پوشانیدند . (۱۳) ط : حمدونی . (۱٤) ط : نشابور . (۱٥) ط : بود و ، در ح نیزاصلاح کرده و واو را تراشیده‌اند
(۱٦) ط : بنشابور . (۱۷) ط : سباسی .

آنجا بود و ترکمانان بمرو بودند و هر دو قوم جنگ را میساختند و از یکدیگر [بر] [1] حذر می بودند [2] و امیر سخت مقصر میدانست، حاجب را و بر لفظ او پیوسته میرفت که: «او [3] این کار را برنخواهد گزارد [4] و امیری خراسان او را خوش آمده است، اورا باید [5] خواند و سالاری دیگر باید فرستاد، که این جنگ [و] مصاف بکند» و این بدان میگفت که نامهای سعید صراف، [کد خدای] و منهی لشکر پیوسته بود و می‌نبشت که: «حاجب شراب نخوردی، اکنون سالیست که در کار آمده است و پیوسته میخورد و با کنیزکان ترك ماهروی می‌غلطد و خلوت میکند و بهروقتی لشکررا سرگردان میدارد [و] جائیکه (هفت هزار من گندم بهزاردرم و) هفت من (گندم) بدرمی [6] باشد، با شتری [7] هزار بار، که زیادتی دارد، غله بار کند و لشکررا جائی کشد، که منی نان بدرمی باشد وگوید [8]: احتیاط میکنم و غله بلشکر فروشد ومالی عظیم بدورسد، چنانکه مال لشکر، بدین بهانه، سوی اومیشود [9]» وامیرناچار ازین تنگدل‌میشد وآن نه‌چنان [10] بودکه میگفتند، که سباشی نیك‌احتیاط میکرد، چنانکه ترکمانان‌اورا سباشی جادومیگفتند وچون استبطاء وعتاب امیر [11] از حد بگذشت، حاجب نیز مضطر شد تا جنگ کرده‌آید، چنانکه بیارم وایزد، عز وجل، علم غیب بکس ندهد. چون قضا [کرده] بودکه خراسان از دست ما بشود و کار این قوم بدین منزلت رسد که رسید، ناچارهمه تدبیر ها خطا می افتاد [و] باقضا برنتوان آمد. پس‌روزچهارشنبهٔ دوازدهم [ماه] رجب بوسهل پرده دار، معتمدحاجب سباشی، بسه روز [12] از راه غور بغزنین [13] آمد. استادم در وقت نامه از وی بستد و پیش برد وعرضه [14] کرد [و] نبشته بودکه: «دل خداوندبربنده گران کرده‌اند، ازبس محال که [15] نبشته‌اند وبنده نصیحت قبول کرده‌است، تااین غایت، چنانکه معتمدان‌را مقررست و در

(۱) در اصل ك: پر. (۲) ط: میکردند. (۳) ط: وی. (٤) ط: کذاشت. (٥) ط: وی را بیاید. (٦) ط: بیکدرم. (۷) ط: با اشتری. (۸) ط: هزار باری بل زیادت که دارد کدم میکشد وانبارمیکند ومیکوید. (۹) ط: سوی‌وی شود. (۱۰) ط: نچنان (۱۱) ط: سلطان. (۱۲) ط: بسیرد روز، در ح نیزمانند ضبط ك اصلاح کرده‌اند. (۱۳) ط: بغزنی. (۱٤) ط: عرض، در اصل ك: عزضه. (۱٥) ط: ازبسکه محال.

وقت ، که فرمانی رسید ، بردست خیلتاشان[1] که : جنگ مصاف باید کرد بنده ازنشاپور [2] بخواست رفت ، سوی سرخس ، تا جنگ کرده آید . اما بندگان : بوسهل [حمدوی] [3] و صاحب دیوان سوری ، گفتند : « صواب نیست ؛ مایه نگاه میباید داشت و سودی طلب می(باید) کرد ، که چون کار بشمشیر رسید [4] دو روز برگزارده [5] آید و نتوان دانست که چون باشد » [و] قاضی صاعد وپیران نشاپور[2] همین دیدند . بنده ازملامت ترسید و از ایشان محضری خواست ، عقد کردند و همگان خطهای خویش برآن نبشتند وبنده فرستاد ، تارأی عالی برآن واقف گردد (و) بنده منتظرجوابست ، جوابی جزم که جنگ مصاف می بباید [6] کرد یانه ، تابرآن کار کند [7] واین معتمد خویش را ، بوسهل ، بدین مهم فرستاد و با وی نهاده است که ازراه غور بپانزده روز بغزنین آید [8] وسه روز بباشد و بپانزده روز بنشاپور [9] باز آید وچون وی باز رسید[10] و بنده را بکاری دارند [و] برحسب فرمان کار کند ، انشاء الله عزوجل ». این نامه (را) امیر[11] بخواند و بر محضر واقف گشت و بوسهل را پیش خواند و با وی ازچاشتگاه تانماز پیشین خالی کرد و استادم را بخواند و باز پرسید ، احوال (از) بوسهل و باز میگفت احوال ترکمانان سلجوقیان ، ک ، : « ایشان خویشتن بیست (و) سی پاره کنند وبیابان ایشان را پدروما درست ، چنانکه مارا شهرها وبنده سباشی ، تااین غایت ، باایشان آویخت وطلیعه داشت وجنگها بود وسامان حال وکارایشان نیك بدانست ومایه نگاهداشت ، تااین غایت ، [تا] ایشان درهیچ شهر[12] از خراسان نتوانستند نشست وجبایت [13] روانست وعمال خداوند بر کاروحدیث فاریاب وطالقان ، ازکشتن وغارت کردن ، یکی درتابستان ویکی درزمستان[14] ، مغافصه افتاد ، که سباشی در روی معظم ایشان بود و فوجی بگسسته بودند و برفته ومغافصه کاری بکرده ، تابنده خبر یافت کار تباه شده بود وممکن نیست که [کار][15]

---

(۱) ط : خیلتاش . (۲) ط : نشابور . (۳) دراصل ك : حمدونی . (٤) ط : رسد . (٥) ط ـ ك : برگذارده . (٦) ط ، می باید . (۷) ط : کرده آید . (۸) ط : بغزنی آمده . (۹) ط ، بنشابور . (۱۰) ط : رسد . (۱۱) ط : سلطان . (۱۲) ط : شهری . (۱۳) ك : جنایت ، ط درحاشیه : جبایت خراج کرفتن . (۱٤) ط : یکی درزمستان ویکی درتابستان . (۱٥) این کلمه تنها در ح افزوده شده .

این لشکرجز بمدد رود، که کارخوارج دیگرست وبوسهل حمدوی[1] وسوری ودیگران، که خط درمحضرنبشتند، آن راست و درستست که میگویند؛ صواب نیست این جنگ مصاف کردن و رأی درست آن باشدکه خداوند بیند و بنده منتظر جوابست و ساخته و اگر یك زخم می بباید زد واین جنگ مصاف بکرد، نامه بباید نبشت، بخط بونصر مشکان وتوقیع خداوند [و] درزیر نامه چند سطر بخط عالی، فرمانی جزم، که این جنگ بیایدکرد، که چون [این] نامه رسید بنده یك‌روز بنشاپور[2] نباشد [و] دروقت سوی سرخس ومرو برود[3] وجنگ‌کرده آید، که هیچ عذر[4] نیست ولشکری[5] نیکست و تمام سلاح‌اند وبیستگانیها نقد یافته». امیرگفت: «چه بینی؟». گفت: «این‌کار بنده نیست [وبهیچ حال] درباب جنگ سخن نگوید، سپاه سالار[6] اینجاست، اگر با وی رأی زده آید سخت صواب باشد و اگر بخواجه نیز نبشته آید ناصواب نباشد[7]». امیرگفت: «بوسهل‌را اینجا نتوان داشت تا نامه ببلخ رسدوجواب‌آید. (اما)باسپاه سالار[8] فردا باز گوئیم و امروز و امشب درین (باب) اندیشه کنیم». بونصر گفت: «هم چنین بایدکرد» و بازگشت و بخانه بازآمد، سخت اندیشمند. مرا گفت: «مسئلتی سخت (تمام) بزرگ وباریك افتاده‌است؛ ندانم‌تاعاقبت این[کار] چون خواهد بود[9]؟ که ارسلان جاذب کربزی بود و او را[10] یاد نداشتند، با چندان عدت و آلت و لشکر (وخصمان نه) بدان قوت وشوکت، که امروز این خصمانند[11] و معلومست و روشن که‌کار جنگ و مکاشفت میان ایشان مدتی دراز[چون] پیچیده بود و امیر محمود تا بپوشنگ[12] نرفت وحاجب غازی را بالشکری[13] بدان ساختگی نفرستاد آن مرادکونه حاصل نشد وکار این قوم دیگرست وسلطان را غرور میدهند ویك‌آب ریختگی ببود، بحدیث بکتغدی، بدان هولی، ازاستبدادی‌که رفت، اگر والعیاذ[14] بالله، این حاجب را خللی افتد، جز آن نماندکه خداوند را بتن خویش باید رفت و حشمت یك بارگی

---

(۱) ط ـ ك: حمدونی. (۲) ط: بەنشابور. (۳) ط: سرخس ورودمرو، در ح روی کلمهٔ رود وکلمهٔمرو علامت خ وم گذاشته‌اند. (٤) ط: علدی. (٥) ط: لشکر. (٦) ط: نتواند سخن گفت‌سپهسالار. (۷) ط: نماید. (۸) ط: سپهسالار. (۹) ط: چون شود. (۱۰) ط: بودکه چنوئی. (۱۱) ط: ترکمانند. (۱۲) ك: بیوشنك. (۱۳) ط: بان لشکر. (۱٤) ط: فالعیاذ.

بشود ومن میدانم که درین باب چه بایدکرد ، اما زهره نمی‌دارم که بگویم» ، تا خواست ایزد، عز ذکره ، چیست . کار ری وجبال (چنین) شد [و لشکر شد] و لشکر[۱] بدان آراستگی زیر وزبرگشت [۲]وحال خراسان چنین [۳] وازهر جانب [٤] خللی وخداوند جهان شادی دوست وخود رأی ووزیرمتهم وترسان وسالاران بزرگ ، که بودند ، همه رایگان برافتادند وخلیفهٔ این‌عارض ، لشکررا ، بتوفیرزیروزبرکرد [و] خداوند زرق او میخرد وندانم که آخر این کار چون بود (و) من باری خون جگر میخورم و کاشکی زنده نیستمی ، که این خللها نمی‌توانم دید ».

[چنین گفت خواجه بوالفضل دبیر[۵] ، مصنف کتاب ، که : در آن مدت که سلطان مسعود بن محمود ، رحمة الله علیهما ، از هندوستان بغزنین رسید و آنجا روزی چند مقام کرده بود و سوار سالار ، بوسهل ، بر درگاه در رسید وآنچه رفته بود بمشافهه بازگفت و سلطان بتمامی بر آن واقف گشت و فرمانها فرمود [٦] جنگ مصاف کردن را[۷]]، پس روز شنبهٔ بیست ویکم ماه رجب ،که بوسهل رسیده بود و بیاسوده ، دیگرروز[۸]، چون بار بگسست ، امیر باسپاه سالارواستادم‌خالی کرد(و) تاچاشتگاه فراخ [و] درین باب رأی زدندو قرار گرفت که : سباشی ناچار این جنگ بکند و سپاه سالار[۹] بازگشت وبونصر[۱۰] دوات وکاغذ بخواست [و] پیش امیر[۱۱] این نامه نبشت وامیر[۱۱]، رضی‌الله‌عنه ، دوات‌وقلم‌خواست‌وتوقیع کرد وزیرنامه فصلی‌نبشت که : « حاجب فاضل[۱۲] برین[۱۳] که بونصر نبشته‌است ، بفرمان ما(و) [در] مجلس ما ، اعتماد کند[۱٤] و این جنگ مصاف باخصمان بکند ، تاآنچه ایزد ، عزذکره ، تقدیرکرده باشدکرده شود و امید داریم[۱۵] که ایزد ،عزذکره ، نصرت دهد والسلام» وامیر بوسهل را پیش‌خواند

---

(۱) ط : لشکری . (۲) ط : شد . (۳) ط : خراسان دیگر کشت . (٤) ط : جانبی . (۵) ك ـ د : دبیری . (٦) ك ـ د : فرمود و . (۷) ك :کرد ، د : کردند را ، این‌قسمت در ط نیست و چون در د و ن هم آمده است پیداست که تا شرط آنرا الحاقی پنداشته و عمداً حذف کرده‌است. (۸)ط : روزدیگر (۹) ط: سپهسالار (۱۰) ك: بونصر. (۱۱) ط: سلطان. (۱۲) ط دراصل : فاضل حاجب را و روی فاضل وحاجب علامت خ و م گذاشته اند. (۱۳) ط : بدین. (۱٤) ط : بایدکرد . (۱۵) ط : امیدواریم .

ونامه بدو دادند وگفت : « حاجب‌را بگوی‌تاآنچه ازاحتیاط‌واجب‌کند بجای‌بایدآورد وهشیار باید بود » (و) وی زمین بوسه داد وبیرون آمد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه صلت بستد واسپی [۱] غوری وبرراه غورباز گشت وامیرنامه فرمود ، بوزیر، درین باب وباسگدارگسیل‌کرده آمد وجواب رسید، پس‌بدوهفته ،که : « صلاح وصواب باشد درآنچه رای خداوند بیند » وسوی استادم بخط [۲] خویش مسطوره نبشته بود وسخن سخت‌گشاده بگفته، که : « واجب نکردی مطلق بگفتن ،که باین‌کار بزرگ [۳] دست نبایست [٤] کرد ونتوان دانست‌که چون شود (وکار) بحکم‌مشاهدت وی [می] بایست [٥] بست ، اما تیر ازکمان برفت و ان‌شاء الله تعالی‌که همه خیر وخوبی باشد » و(استادم) این نامه‌را برامیر عرضه‌کرد .

(و) روز دو شنبهٔ دو روز مانده از ماه رجب امیر بباغ محمودی رفت ، بدانکه مدتی آنجا بباشد وبنهارا آنجا (ی) بردند و روز دو شنبهٔ ششم شعبان بوالحسن عراقی دبیرگذشته شد ، رحمة‌الله علیه وچنان‌گفتندکه : « زنان اورا داروادادند، که‌زن مطربه [و] مرغزی‌را بزنی‌کرده بود » ومرد سخت بد خو بود وباریك‌گیر، ندانم‌که حال‌چون باشد ؛ اما در آن هفته ،که‌گذشته شد [و من] بعیادت (پیش) او [٦] رفته بودم ، او را یافتم چون تاری موی [۷] گداخته ، ولیکن [۸] سخت هوشیار [۹] ،گفت و وصیت بکرد و [۱۰] تابوتش بمشهد علی (بن) موسی‌الرضا ، رضوان‌الله علیه ، بردند ، [بطوس] و آنجا دفن‌کردند ،که‌مال این‌کاررادرحیات خود بداده [۱۱] بود وکاریز مشهد را ،که خشك شده بود،بازروان کرده‌وکاروان‌سرائی‌برآورده‌ودیهی [۱۲] مستغل [۱۳] سبك‌خراج‌برکاروان‌سرای و[بر] کاریز وقف کرده ومن درسنهٔ احدی وثلثین (واربعمائة) [۱٤] ، که بطوس رفتم ، بارایت‌منصور، پیش‌که‌هزیمت بردندانقان [۱٥] افتاد، [و] بنوقان [۱٦] رفتم [۱۷] و تربت رضا [را] ، رضی‌الله‌عنه [۱۸] ، زیارت‌کردم [۱۹] ،گورعراقی‌رادیدم، درمسجدآنجا ،که مشهدست [۲۰] ،

(۱) ط : اسبی . (۲) ط : بر خط . (۳) ط : این کار بزرك را . (٤) ط : نباید . (٥) ط : بایستی . (٦) ط : وی . (۷) ط : تار موئی . (۸) ط : ولکن . (۹) ط : هشیار.(۱۰)ط ،گفتند وصیت بکردتا. (۱۱) ط : داده . (۱۲) ط: دهی . (۱۳) ك : مشتغل .(۱٤) سال ٤۳۱ (۱٥) ك : بردند اتفاق ، ط : داند انقان اتفاق (۱٦) ك : بنویان (۱۷) ط : رفتیم (۱۸) ط : علیه‌السلم (۱۹) ط :کردیم . (۲۰)ك : مسجد است .

درطاقی، پنج گز اززمین تاطاق واو را [۱] زیارت کردم وبتعجب [۲] بماندم، ازحال این دنیا [۳]، (که) فریبنده (است)، [که] در هشت [و] نه سال این‌مرد (را) برکشید [۴] وبرآسمان جاه رفت و بدین زودی بمرد وناچیز گشت.

و درین روزگار امیر درکار واخبار سباشی بپیچید و همه سخن ازین میگفت ودل درتوکل بسته وفرموده بود تابر [۵] راه غور سواران مرتب نشانده بودند، آوردن اخبار را، که مهم‌تر باشد وتخت زرین وبساط ومجلس خانه، که امیر فرموده بود وسه سال بدان مشغول بودند، پیش‌ازین راست شد وامیر را [۶] بگفتند؛ فرمود تا: درصفهٔ بزرگ سرای نو بنهند وبنهادند وکوشك‌را بیآراستند وهرکسی که، آن روز، آن زینت بدید، پس‌ازآن هرچه بدید وی‌را بچشم هیچ ننمود، از [آن] من باری‌چنینست [۷]، ازآن دیگران ندانم. تخت [۸] همه اززر سرخ بود وتمثالها وصورتها چون شاخهای نبات ازوی برانگیخته و بسیار جواهر درو نشانده، همه قیمتی و دار آفرینها [۹] برکشیده، همه مکلل بانواع گوهر و شادروانکی [۱۰]، دیبای [۱۱] رومی بروی تخت (کشیده و) پوشیده وچهار بالش، ازشوشهٔ زر بافته وابریشم [و] آکنده مصلا [۱۲] و بالشت [و] پس پشت و چهار بالش: دو برین دست (و) دو بر آن دست و زنجیری [۱۳] زر انبود از آسمان خانهٔ صفه آویخته، تانزدیك صفهٔ [تاج و تخت] و تاج را درو بسته و چهار صورت روئین ساخته، برمثال مردم و ایشان را عمودها [۱۴] انگیخته، از تخت استوار کرده، چنانکه دستهابیازیده و تاج‌را نگاه می‌داشتند [۱۵] واز تاج بر سر رنجی نبود، که سلسلها و عمود ها آن را استوار می‌داشت و (بر) زیر کلاه [پادشاه] بود واین صفه را همه بقالیها و دیبا های رومی بزر و بوقلمون بزر بیاراسته بودند و سه صد [۱۶] و هشتاد پاره مجلس زرینه نهاده، هر پاره یك گز درازی (و) گزی خشك تر پهنا و بر آن شمامهای کافور و نافهای مشك و پارهای عود و عنبر و در پیش تخت اعلی

---

(۱) ط: وی‌را (۲) ط: بعجب (۳) ك: دنیای (٤) ك: درکشید (٥) ط: در (٦) ط: ازپیش این روز راست شده بود سلطان‌را (۷) ط: چنان‌است (۸) ط: تختی (۹) ط: درا افرینها (۱۰) ك: شادروانکی (۱۱) ط: دیباء (۱۲) ط: اکنده مصلی (۱۳) ط: زنجیر (۱٤) ط: عمودهای (۱٥) ط: میدارند (۱٦) ط: سیصد

پانزده پاره یاقوت رمانی و (لعل) بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و در آن بهاری خانه، خوانی ساخته بودند و بمیان خوان کوشکی از حلوا، تا بآسمان خانه وبرو بسیار بره[1]. امیر، رضی‌الله عنه، از باغ محمودی برین کوشك نو باز آمد و درین صفه بر تخت زرین بنشست، روز سه شنبهٔ بیست و یکم شعبان و تاج بزر بر کلاهش بود بداشته و قبا پوشیده، دیبای[2] لعل بزر، چنانکه جامه اندکی پیدا بود و گرد بر گرد دارآفرینها (ی صفه)، غلامان خاصگی بودند، با جامهای سقلاطونیها و بغدادیها و سپاهانیها[3] و کلاههای دو شاخ و کمر های زر[4] و معالیق و عمود ها از زر بدست و درون صفه، بر دست راست و چپ تخت، ده غلام بود، کلاه (های) چهار پر بر سر نهاده و کمر های گران، همه مرصع بجواهر و شمشیر ها حمایل، همه مرصع و در میان سرای دو رسته[5] غلام بود: یك رسته نزدیك دیوار ایستاده، با کلاههای چهار پر [و] تیر (و کمان) بدست و شمشیر و شقا و نیم لنگ و یك رسته[6]، در میان سرای فرود داشته، با کلاه‌های دو شاخ و کمر های گران بسیم [و] معالیق و عمود های سیمین بدست و این غلامان دو رسته همه با قبا های دیبای[7] ششتری[8] و اسپان[9]، ده بساخت مرصع [داشتند] بجواهر و بیست بزر [ساده] و پنجاه سپر زر دیلمان داشتند، از آن ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده و بیرون سرای پرده بسیار (مردم)[10] در گاهی ایستاده و حشر همه با سلاح و بار دادند و ارکان دولت و اولیا و حشم پیش آمدند و بی‌اندازه نثار کردند و اعیان (و) ولایت‌داران[11] و بزرگان را بدان صفهٔ بزرگ بنشاندند و امیر، تا چاشتگاه[12]، بنشست و بر تخت بود، تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند؛ پس برخاست و برنشست و سوی باغ رفت و جامه بگردانید و سوار باز آمد و در خانهٔ بهاری، بخوان بنشست و بزرگان

---

(۱) ط: خانه پروبسیار (۲) ط: دیباء (۳) ط: جامهٔ سقلاطون و بغدادی وسپاهانی (٤) ط: کمر ها زر (۵) ط: دسته (٦) ط: دیگر رسته (۷) ط: دیباء (۸) ك: شستری (۹) ط: اسپان (۱۰) مرحوم سید محمدعلی درحاشیه نوشته: «وبیرون‌سرای بسیارمردم ظاهراً پرده زیادست دربیابان که نبوده اند» پیداست‌که وی اشتباه کرده و پنداشته است که سرای پرده تنها بچادری که دربیابان بزنند گفته می‌شود وحال آنکه بارگاه وسرای پادشاهان‌راهم سراپرده گفته‌اند (۱۱) ك: ولایت‌دران (۱۲) ط: چاشتکاهی.

و ارکان دولت را بخوان آوردند و سماطهای دیگر کشیده بودند ، بیرون خانه ، برین جانب و آن جانب سرای سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر را[۰] بر آن خوان نشاندند و نان‌خوردن گرفتند و مطربان می زدند و شراب روان‌شد ، چون آب جوی ، چنانکه‌مستان از خوانهابازگشتند وامیر (بشادی و) شادکامی[۱] از خوان (برخاست[۲] و) بر نشست (و بباغ آمد) و آنجا (نیز) هم چنین مجلس [۳] با تکلف ساخته بودند (و) ندیمان بیامدند و تا [نزدیك] نماز دیگر شراب خوردند ؛ پس بازگشتند و در این میانها امیر سخت تنگدل می بود و ملتفت بکار سباشی و لشکر ، که نامها رسید ، [از نشاپور] ، که : « چون بوسهل پرده دار از آنجا باز رسید وحاجب مجلسی کرد و بو سهل حمدوی [٤] و سوری و تنی چند دیگر ، که آنجا [٥] بودند ، با وی خالی بنشستند و نامهٔ سلطانی عرضه [٦] کرد و گفت : « فرمانی برین جمله رسید و حدیث کوتاه شد و فردا ، بهمه حالها ، بروم ، تا این کار بر گزارده آید ، چنانکه ایزد ، عز ذکره ، تقدیر کرده است و شمایان را اینجا احتیاط باید کرد و آنچه از ری آورده شده است ، از نقد و جامه ، همه جائی [۷] استوار بنهید و [۸] توان دانست که حال ها چون گردد و [از] احتیاط کردن و حزم نگاه داشتن هیچ زیان ندارد » . گفتند : « چنین کنیم و این رفتن ترا سخت کارهیم [۹] ، اما چون چنین فرمانی رسیده است وحکم جزم‌شده [است] ، تغافل کردن بهیچ [۱۰] (وجه) روی ندارد » ودیگر روز سباشی حاجب ، از [راه] نشاپور [۱۱] برفت ، برجانب سرخس ، با لشکری تمام [و] آراسته و عدت و آلت بسیار و پس ار رفتن وی ، سوری ، آنچه نقدداشت از مال‌حمل نشاپور [۱۱] ، همه‌جمع کرد [۱۲] وبوسهل‌حمدوی [۱۳] را گفت : « تونیز آنچه آورده ای [۱٤] ، معد [۱۵] کن ، تا بقلعهٔ میکالی فرستاده آید ، بروستای بست ، تا اگر فالعیاذ بالله کاری و حالی دیگر [گونه] باشد ، این مال بدست کس نیفتد » . گفت : « سخت صواب دیده ای [۱٦] ، اما این رأی (را) پوشیده باید داشت » و آنچه [۱۷] هر دو تن داشتند

---

(۱) ك : بشادگای (۲) دراصل‌ط : برخواست (۳) ط : همچنان‌مجلسی (٤) ط ـ ك : حمدونی (۵) ط : آنجای (٦) ط : عرض (۷) ك : جای (۸) ط : که (۹) ك : کاره‌ایم (۱۰) ك : هیچ . (۱۱) ط : نشابور (۱۲) ط : کرده (۱۳) ك ـ ط : حمدونی (۱٤) ط : داری (۱۵) ط درحاشیه : معد مهیا (۱٦)ط : آمد (۱۷) ط : هرچه .

دربستند و سواران جلد نامزد کردند ، با آن ، پوشیده ، چنانکه کس بجای نیاورد ونیم شب گسیل کردند و بسلامت بقلعه رسیدند و بکوتوال [قلعهٔ میکالی] سپردند و [دو] معتمدان این دو مهتر ، با پیادهٔ پنجاه ، بر سر آن قلعه ببودند و آنچه نقل نشاپور [۱] بود ، از جامه و فرش شادیاخ و سلاح و چیز های دیگر ، که ممکن نشد بقلعهٔ میکالی فرستادن ، سوری مثال داد تا همه در خزانه نهادند و منتظر بنشستند ، این دو مهتر ، تا چه رود وبرراه سرخس سواران مرتب‌نشاندند ، تا خبری که باشد ، بزودی بیارند[۲] » .

(و) ازاستادم بونصر شنودم ، گفت : « چون این نامها برسید ، بر امیر عرضه کردم ، که : « از بوسهل و سوری رسید » . مرا گفت [که] : « ما شتاب کردیم ، ندانیم که کار حاجب و لشکر با این مخالفان چون شود » . گفتم : « انشاءالله که جز خیر و خوبی دیگر هیچ‌نباشد » . امیر نیز [۳] شراب نخورد [٤] ، روز باز پسین شعبان ، که مشغول دل بود و ملطفها رسید ، از سرخس و مرو ، که : « چون مخالفان‌شنودند که حاجب (از) نشاپور [٥] قصد ایشان کرد سخت مشغول [دل] شدند و گفتند : « کار اینست که پیش آمد » و بنها را در میان بیابان مرو فرستادند ، با سوارانی که نابکارتر بودند و جریدهٔ لشکر بساختند ، چنانکه بطلخاب [٦] سرخس پیش آیند وجنگ آنجا کنند و اگر شکسته شوند بتعجیل بروند وبنها بردارند وسوی‌ری کشند ، که اگر ایشان را قدم از خراسان بگسست ، جز ری و آن نواحی ، که زبون ترست ، هیچ جای نیست » .

و روز پنجشنبه روزه گرفت ، امیر ، رضی‌الله عنه و نان با ندیمان و قوم می خورد ، این ماه رمضان و هرروز [۷] دوبار بلر می‌داد و بسیار می‌نشست ، بررسم پدر ، [امیرماضی ، رضی‌الله عنه] ، که سخت مشغول دل [می] بودوجای‌آن‌بود ؛ اما با قضای آمده تفکر و تأمل هیچ سود[۸] ندارد .

---

(۱) ط : نشابور (۲) ط : بیاورند (۳) نیز اینجا بمعنی دیگرآمده است (٤) ط : میخورد .
(٥)ط : نشابور(٦) ك : بطلحات ، ن : بطلحاب ، د : بطلحات ؛ دربسیاری‌ازکتابهای‌قدیم‌کلمهٔ « تلخ » را « طلخ » نوشته‌اند وطلخاب هم ضبط دیگری ازتلخاب یعنی‌آب تلخ ورود تلخست (۷) ط: وروزی (۸) ط : سودی

وروز چهار شنبهٔ چهارم این ماه امیر تا نزدیك [نماز] پیشین نشسته بود ، درصفهٔ بزرگ کوشك نو وهر کاری راند[۱] وپس برخاسته[۲] برخضرا شده[۳] (و) استادم آغاز کرد که ازدیوان باز گردید[۴] ، سواری [مرتب] دررسید ، از [آن] سوارانی که برراه غور ایستاده[۵] بودند واسگداری داشت ، حلقها برافکنده وبردرزده ، بخط بوالفتح حاتمی[۶] ، نایب برید هرات . استادم آن را بستد وبگشاد (و) یك خریطه همه بردرزده (و) آن را بگشاد ، (استادم) [وازنامه] فصلی دو[۷] بخواند وازحال بشد . پس نامه درنوشت وگفت تا درخریطه کردند ومهر اسگدار[۸] نهادند وبومنصور دیوانیان را بخواند وپیغام فرستاد و وی برفت و استادم سخت غمناك[۹] و اندیشمند شد ، چنانکه همه دبیران را مقرر گشت که حادثه ای سخت بزرگ بیفتاد[۱۰] و بونصر[۱۱] دیوانیان باز آمد ، بی نامه و گفت : « می بخواند » . استادم برفت و نزدیك امیر بماند ، تا نماز دیگر . پس بدیوان باز آمد و آن ملطفهٔ بوالفتح حاتمی ، نایب (برید) مرا داد و گفت : « مهر کن ودر خزانهٔ حجت نه » ووی باز گشت ودبیران نیز . پس من [آن] ملطفه بخواندم ، نبشته بود که : « درین روز سباشی (حاجب) بهرات آمد و با وی بیست غلام بود و بوطلحهٔ شبلی[۱۲] عامل اورا جائی نیکو فرود آورد و خوردنی و نزل بسیار فرستاد و[تا] نماز دیگر نزدیك وی رفت ، با بنده واعیان هرات سخت شکسته دل بودند[۱۳] و همگان اورا[۱۴] دلخوش میکردند وگفتند : « تا جهانست این (سان) می بوده است ؛ سلطان معظم را بقا باد ! که لشکر و عدت و آلت سخت بسیارست ، چنین خللها رادر توان[۱۵] یافت ، الحمدلله که بحاجب[۱۶] (آسیبی نرسید و) بجایست » . وی بگریست و گفت : « ندانم در روی خداوند چون نگرم . جنگی رفت مرا ، با مخالفان ، که از آن صعب تر نباشد ، ازبامداد تانماز دیگر راست ، که فتح برخواست آمد[۱۷] ؛ ناجوانمردان

---

(۱) ط : راند (۲) ط : برخواسته (۳) ط : شد (٤) ط : برگردد (٥) ط : ایستانیده (٦) ط : خاتمی (۷) ط : یك دوفصل (۸) ط : اسکداری (۹) ك : غمناگ (۱۰) ط: افتاده (۱۱) در هرچهار نسخه بونصر ضبط شده وحال آنکه در دوسطر پیش نام این دیوانیان را بومنصور نوشته و درهرچهار نسخه نیزچنانست وناچار یکی ازین دوضبط یعنی بومنصور وبونصر باید نادرست باشد (۱۲) درط ون : شیبانی و درد مانند ضبط ك : شبلی (۱۳) ط : بود (۱٤) ط : ویرا (۱٥) ط : بتوان (۱٦) ك : حاجب (۱۷) ط : راست ومیخواست که فتح برآید.

یارانم مرا فروگذاشتند ، تا مجروح شدم و بضرورت ببایست رفت ، برین حال که می بینید » . قوم باز گشتند [و] بوطلحه (را) و بنده را باز گرفت و خالی کرد وگفت : « سلطان را خیانت کردند [و] منهیان‌هم بحدیث خصمان ، که ایشان‌راپیش وی سبك کردند و من می‌خواستم که بصبر ایشان را بر آن آرم که بضرورت بگریزند و هم تلبیس کردند ، که دل خداوند رابر من گران کردند ، تا فرمان جزم داد که : جنگ مصاف باید کرد و چون بخصمان رسیدم [1] جریده بودند و کار [ها] را ساخته و از بنه دل فارغ کرده ؛ جنگی پیش گرفته آمد [2] که از آن سخت تر نباشد ، تا نماز پیشین [و] قوم ما بکوشیدند و نزدیك بود که فتح بر آمدی ، سستی بایشان [3] راه یافت و هرکسی‌گرد [4] خری و زنی گرفتند و صدهزار فریاد کرده بودم که : « زنان میارید » ، فرمان نکردند ، تا [5] خصمان چون [آن] حال (را) برآن جمله [6] دیدند دلیرتر و شوخ‌تر درآمدند [7] و من مثال دادم تا شراعی زدند ، در میان کارزارگاه [و] آنجا فرود آمدم ، تا اقتدا بمن کنند و بکوشند ، تا خللی‌نیفتد ؛ نکردند و مرا فرود [8] گذاشتند و سر خویش [9] گرفتند [و مرا تنها بگذاشتند و] اعیان و مقدمان همه گواه منند که تقصیر نکردم و اگر پرسیده آید بازگویند ، تاخللی نیفتد [10] و مرا تیری رسید ، بضرورت باز گشتم وبا دو اسپ [11] و غلامی بیست [تنی] اینجا آمدم وهرچه مراو آن ناجوانمردان را بوده است [12] ، (همه) بدست خصمان افتاد ، چنانکه شنیدم ، از پیك [13] اسپان [14] ، که بر اثر می رسیدند واینجا روزی چند بباشم ، تا کسانی که آمدنی اند در رسند ؛ پس بر راه‌غور سوی درگاه‌روم و حالها را بمشافهه شرح کنم ، [از] این چه [15] شنودید ، از من ، باز باید نمود [16] » .

امیر نماز دیگر [این روز] بار نداد و بروزه‌گشادن [17] بیرون نیامد وگفتند

---

(۱) ط ، کردن و چون ما بخصمان رسیدیم (۲) ط : کرفتند (۳) ط : با ایشان (٤) ط : کس کردن (٥) ط : نبردند و(٦) ط : بدان سان (۷) ط : دلیرتردرامدند وشوختر(۸) ط : فرو،بالای آن «تنها» نوشته شده (۹) ط: خویشتن(۱۰) ط: نیفتاد (۱۱)ط : اسب (۱۲) ط: هرچه‌بودمراوآن ناجوان مردان را (۱۳) ط : تیك ، درح‌تراشیده ومانند ضبط ك اصلاح ... موصـ درحاشیه بعلامت نسخه بدل «تك» نوشته‌اند (۱٤) ط : اسپان (۱٥) ط : انکه (۱٦) ط : بازنمایید (۱۷) ط: کشودن

[که] : بشربتی روزه گشاد وطعام نخورد، که نه خرد حدیثی بود، که افتاد واستادم را دیدم که هیچ چیز نخورد وبر [آن] خوان بودم باوی.

ودیگر روز (امیر) بار داد و پس از بار خالی کرد، با سپاه سالار و عارض وبونصر وحاجبان بکتغدی و بوالنصر واین حال بازگفت و ملطفهٔ نایب برید هرات، استادم برایشان خواند [و] قوم گفتند: «زندگانی خداوند دراز باد! تاجهانست چنین حالها می بوده است و این [را] تلافی افتد؛ مگر (که) صواب باشد کسی [را]، از معتمدان، پیش حاجب فرستادن، تادل وی (و) ازآن لشکر قوی کند، که چون مرهمی باشد، که بردل ایشان نهاده آید». گفت: «چنین کنم، هنوزدورست (و) آنچه فرمودنیست، درین باب، فرموده آید [1]؛ اما چه گوئید در [این] باب (خصمان)؟ [چه بایدکرد؟]». گفتند: «تاحاجب نرسد درین باب چیزی نتوان گفت. اگر رأی عالی بیند سوی خواجهٔ [بزرگ] نبشته آیدکه: چنین حالی افتاد، هرچند این خبر بدو رسیده باشد، تاآنچه اورا [2] فرازآید، درین باب، بجواب بازنماید». گفت: «صوابست» و استادم را مثال داد تا نبشته آید وقوم دل امیر [3] خوش کردند وهرکسی نو [4] سخنی گفتند و بندگی نمودند [و] مال وجان پیش داشتند و بازگشتند و بوزیر درین معنی نبشته آمد، سخت مشبع ورأی خواسته [5] شد. پس ازین درمجلس امیر [3] بباب ترکمانان و سستی وحقارت ایشان [و] بدانچه گفتندی منع نبود [6] (و) پس ازین حادثه کس را زهره نبودی که سخن ناهموار گفتی؛ یك دوتن را بانگ [بر] زد وسردکرد و سخت با غم بود [امیر].

[و] درین بقیت ماه رمضان هرروزی، بلکه هرساعتی، (خبری موحش رسیدی، تا) نامهٔ [صاحب برید نشاپور رسید]، بوالمظفر جمحی [7]، نبشته بودکه: «بنده متواری شده است ودرسمجی می باشد وچون خبررسید، بنشاپور [8]، که: حاجب بزرگ را،

---

(۱) ط: اگر فرمودنی است فرموده اید در این باب (۲) ط: وی را (۳) ط: سلطان (٤) ط: یکی نوعی (٥) ط: بخواسته (٦) ط: نکردی، ح: بکردی (۷) ك در متن: جمحی و درحاشیه: (۲) ن - جمجمی - حمجمی، یعنی در دونسخهٔ دیگرچنین بوده است، ط: جمحی رسید (۸) ط: بنشابور

بالشکر منصور، چنان واقعه افتاده است، درساعت سوری زندان عرضه[1] کرد؛ تنی چند را گردن زدند ودیگران را دست بازداشتند ووی بابوسهل حمدوی[2] بتعجیل رفت[3] [و] بروستای بست [رفتند]، تا[4] هرکسی، از لشکر شما[5]، که در شهر بودند، بدیشان پیوست[6] [وبرفتند] ومعلوم نگشت[7] که قصد کجا دارند وبنده را ممکن نشد باایشان رفتن، که[8] سوری بخون بنده تشنه است، ازجان خود بترسید و(در) اینجا پنهان شد، جای[9] استوار وپوشیده وهرجای[10] کسان گماشت، آوردن اخبار را، تاخود پس ازین چه رود وحالها برچه قرار گیرد وچنانکه دست دهد قاصدان فرستد واخبار بازنماید وآنچه مهم تر باشد بمعما بوزیر فرستد، تا بررأی عالی عرضه کند». امیر چون این نامه بخواند غمناك[11] شد واستادم را گفت: «چه گوئی؟ تاحال بوسهل وسوری چون شود وکجا روند وحال آن مالها چون گردد؟». گفت: «خداوند بداند[12] که بوسهل مردی خردمند وبارایست وسوری مردی متهور و شهم (و) تدبیر خویش بکرده باشند، یا بکنند، چنانکه دست هیچ مخالف[13] بدیشان نرسد واگر ممکنشان گردد خویشتن را بدرگاه افگنند، از راه بیابان طبسین[14]، ازسوی بست، که برجانب روستای بست[15] رفته اند، پس[16] اگر ضرورتی افتد نتوان دانست که بکجا روند؛ اما بهیچ حال خویشتن را بدست این قوم ندهند، که دانند که بدیشان چه رسد». امیر گفت: «بهیچ حال برجانب ری نتوانند رفت، [که] آنجا پسر کاکوست و ترکمانان ولشکر بسیار وبگرگان هم نروند، که باکالیجار[17] هم ازدست بشده (است)؛ هیچ ندانم تاکار ایشان چون باشد ودریغ (از) این دو مرد و چندان مال و نعمت، اگر بدست مخالفان افتد». بونصر گفت: «دست کس بدان مال نرسد، که بقلعهٔ[18] میکالیست، که [ممکن نیست که] کسی آن قلعه را بگشاید و آن[19] کوتوال که آنجاست پیری بخردست و چاکر دیرینهٔ خداوند (است، البته) قلعه و مال نگاه دارد، که بطلف ومال مستظهرست وبوسهل و سوری سواران مرتب داشته اند، بر

---

(۱) ط: عرض (۲) ط ـ ك: حمدونی (۳) ط: برفت (٤) ط: و (٥) ط: ما (٦) ط: پیوستند (۷) ط: نشد (۸) ط: چه (۹) ط: جائی (۱۰) ط: جائی، ك: حای (۱۱) ك: غمناك (۱۲) ط: داند (۱۳) ط: مخالفی (۱٤) ط: طبس (۱٥) ك: روستای است (۱٦) ط: و (۱۷) ط ـ ك: باکالنجار (۱۸) ط: بقلعت (۱۹) ط: نکشاید بدانکه.

سرخس تا بنشاپور [۱]، سه روز خبر این حادثه بدیشان رسیده باشد و هر دو حرکت کرده بتعجیل وخصمان‌را چون این‌کار برآمد[و] بوقت سوی نشاپور[۲] نرفته‌باشد [۳]، [که] یك هفته‌شان [۴] مقام باشد، تاازکارها فارغ‌شوند، پس‌تدبیر کنند [وبپراکنند] [۵] و (تا) بنشاپور [۶] رسند، این دوتن جهانی در میان‌کرده باشند». امیرگفت: «سوی ایشان نامها[۷] باید فرستاد، با قاصدان، چنانکه صواب بینی». بونصرگفت: «فایده ندارد قاصدان فرستادن برعمیا، تاآنگاه که [۸] معلوم نشودکه ایشان کجا قرارگرفته اند وایشان‌چون بجائی‌افتادند [۹] وایمن بنشستند [۱۰]، دوساعت قاصدان فرستند وحال باز نمایند و استطلاع رای عالی‌کنند؛ اما فریضه‌است دوسه قاصد، با ملطفهای توقیعی، بقلعت [۱۱] میکالی [۱۲] فرستادن، تاآن‌کوتوال‌قوی دل [۱۳] گرددوناچار ازآن وی‌نیزقاصد و نامه‌رسد». امیرگفت: «هم اکنون بباید نبشت‌که این ازکارهای ضرورتست». استادم بدیوان آمد و ملطفه نبشت وتوقیع شد ودو قاصد مسرع برفتند وکوتوال را گفته آمد که: «حال را نامه‌ای فرستاده آمد ومااینك، پس‌ازمهرگان، حرکت‌کنیم، برجانب خراسان وآنجا بباشیم، دو سال، تا آنگاه‌که این‌خللها دریافته آید، قلعت [۱۴] را نیك نگاه باید داشت واحتیاط‌کرد وبیداربود».

(و) روز آدینه‌عید فطرکرده آمد (و) امیر نه شعرشنود ونه نشاط شراب‌کرد، ازتنگدلی‌که بود، که هرساعت[ساعةً دیگر] خبری(موحش) رسیدی، ازخراسان.

وروز یکشنبه‌بوسهل‌همدانی [۱۵] دبیر، بفرمان‌امیر [۱۶]، تا مزد شد، تا بپذیرهٔ [۱۷] حاجب (بزرگ) و لشکر رود [و] [۱۸] دل‌ایشان‌خوش‌کند، بدین‌حال‌که رفت [و]از مجلس سلطان‌امیدهای خوب [۱۹] کند، چنانکه‌خجلت وغم ایشان بشود و درین باب

---

(۱) ط: بنشابور (۲) ط: نشابور (۳) ط: باشند (۴) ط: یکهفتشان (۵) درح نیز این دو کلمه افزوده‌شده (۶) ط: بنشابور(۷) ط: نامه (۸) ط: هنکامیکه (۹) ط: رسند (۱۰) ط: نشینند (۱۱) ط: بقلعهٔ (۱۲) ك: میکالی (۱۳) ط: دل قوی (۱۴) ط: قلعه (۱۵) ك و ح: حمدونی، ط درمتن: حمدانی ودرحاشیه نسخه بدل: همدانی، د: حمدولی، متن ما مطابق ضبط ن است که درست‌تر می نماید زیرا که قطعاً مراد ازین بوسهل همان بوسهل حمدوی ازکارگزاران معروف دربار مسعود نیست که درین موقع چنانکه در صحایف پیشین‌کراراً آمده در نیشابور بوده است (۱۶) ط: سلطان (۱۷) ط: پذیرهٔ (۱۸) این‌حرف درح‌نیزافزوده شده (۱۹) ط: امیدها بخوبی

استادم مثالی نسخت کرد و نبشته آمد و بتوقیع مؤکد گشت ووی نماز دیگر این روز برفت ودیگر روز [این] نامهٔ وزیر رسید، بسیارشغل دل وغم نموده [۱]، بدین حادثهٔ بزرگ، که افتاده [۲] وگفته: «هرچند چشم زخمی چنین افتاد، بسر سبزی و اقبال وبقای خداوند همه درتوان یافت وکارها ازلونی دیگر پیش باید گرفت» ونامهٔ بواسحاق [۳]، پسر ایلك [٤] ماضی ابراهیم، که سوی او [٥] نبشته بود، ازجانب [راست] اورگنج [٦] فرستاده که: «رای عالی را برآن واقف باید گشت وتقرب [۷] این مردرا، هرچند دشمن بچه است، قبول کرد، که مردیست مرد و با رای و (او) از پیش پسران علی تکین [۸] جسته، بافوجی سوارساخته ونامی بزرگ دارد، تابرجانب [۹] دیگر (فتنه) بپای نشود» وسوی استادم نامه‌ای سخت درازنبشته بود ودل را بتمامی پرداخته وگفته: «پس ازقضای ایزد، عزذکره، این خللها پدید آمد از رفتن دو بار: یك بار بهندوستان و یك بار بطبرستان وگذشته را باز نتوان آورد و [۱۰] تلافی کردوکار مخالفان امروز بمنزلتی رسید که بهیچ سالار [۱۱] شغل ایشان کفایت نتوان کرد، که دوسالار محتشم را، با [۱۲] لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند ودلیر شدند وکار جز بحاضری خداوند راست نیاید وخداوندرا کارازلونی دیگر پیش باید گرفت ودست ازملاهی بباید کشید ولشکر پیش [۱۳] خویش عرض کرد و بهیچ کس باز نگذاشت واین حدیث توفیر برانداخت (و) این نامه [را] عرض باید کرد و آنچه گفتنیست بگفت، تاآنگاه که دیدار باشد، که درین معانی سخن گشاده تر گفته آید». استادم این نامه عرض کرد و آنچه گفتنی بود بگفت. امیر گفت: «[خواجه] درین (باب) هرچه می گوید برحقست وصیحت وی بشنویم وبرآن

---

(۱) ط: شغل دل نموده و غم خورده (۲) ط: افتاد (۳) ط: بواسحق (٤) ك در حاشیه: (۲) ـ ن ـ ایلمك، یعنی در نسخهٔ دیگرچنین بوده است (٥) ط: وی (٦) ك درمتن: اورکنج و درحاشیه: (۳) ـ ن ـ اوکنج، یعنی درنسخهٔ دیگرچنین بوده، ط: اوزکند، ن: ارکنج، درد مطابق ضبط متن ك است، اوزگند یا اوزجند که معرب آنست شهری بوده است در ماوراء النهر در خاك فرغانه و اورگنج شهریست در خوارزم که هنوز درخاك ترکمنستان شوروی آبادست و برای امتیاز شهردیگری که درمجاورت اورگنج قدیم ساخته شده این دورا اورگنج کهنه و اورگنج نو می نامند وچون ممکن نیست دراینجا مراد ازشهر اوزگند درسرزمین فرغانه که درآن زمان درقلمرو غزنویان نبوده است باشد پیداست که ضبط متن ك و نسخهٔ د درست ترست (۷) ك: بترب (۸) ك: تکین (۹) ط: جانبی (۱۰) ك: و و (۱۱) ط: هیچ سالاری (۱۲) ك: ربا (۱۳) ط: نزد

کار کنیم . جواب او باید[1] نبشت ، برین جمله و تواز خویشتن نیز آنچه درین (معنی) باید بنویس و حدیث بورتکین[2]، پسر ایلك ماضی، مردیست مهترزاده وچون او[3] مردمان امروز بکارست ؛ خواجه نامهٔ او را نویسد و بگوید که : حال او را بمجلس ما باز نموده آمد و خانهٔ ما اوراست ؛ رسولی باید فرستاد و نامه نبشت بحضرت ، تا باغراض وی واقف گردیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم » . این نامه نبشته آمد و با سگدار گسیل کرده آمد .

و روز یکشنبهٔ دهم شوال حاجب سباشی بغزنین رسید و از پرده[4] بدرگاه آمد وخدمت کرد وامیر وی را بنواخت ودلگرم کرد و هم چنان تنی چند را از مقدمان ، که باوی رسیده بودند ، بازگشتند و بخانها رفتند و بر اثر ایشان مردم می رسیدند و دلهای ایشان را خوش می کردند وامیر، پس ازرسیدن حاجب بیك هفته ، خلوتی کرد ، بااو وسخت دیر بکشید وهمه حالها مقرر گشت و جدا جدا امیر هر کسی را می‌خواند وحال خراسان ومخالفان وحاجب وجنگ که رفت می باز پرسید ، تا اورا چون آفتاب روشن گشت هرچه رفته بود و چون روزگار آن نبود که واجب کردی باکسی عتاب کردن ، البته سخن نگفت ، جز بنیکوئی و تلطف وهرچه رفته بود بوزیر نبشته آمد .

وسلخ شوال نامهٔ وزیر رسید ، درمعنی بورتکین وبگفته[5] که : « بسوی او نامه باید، ازمجلس عالی ، که : آنچه باحمد نبشته بود مقرر ما گشت و خانه اوراست و ما پس ازمهرگان قصد بلخ داریم ؛ اکنون بایدکه رسولی فرستد وحال آمدن بخراسان وغرض ، که هست ، بازنماید ، تا برآن واقف شده آید وآنچه بصلاح وجمال او بازگردد فرموده شود» . امیر بونصر را گفت : « آنچه صواب باشد ، درین باب ، بباید نبشت ، خطابی برسم ، چنانکه اگر [این] نامه بپسران علی تکین رسد زیانی ندارد » و[6] استادم نامه نسخت کرد ، چنانکه او کردی ، که لایق بود درچنین ابواب، مخاطبه : «امیر فاضل » بداد ووی را امیرخواند ودرج نامهٔ وزیر فرستاده شد .

و روز چهار شنبهٔ سیم ذی‌القعده ملطفهای بوسهل حمدوی[7] وصاحب دیوان

---

(۱) ط : وی‌بباید (۲) ط ـ ك : پورتکین (۳) ط : وی (٤) ط : راه (٥) ك : نگفته (٦) ك: وو (۷) ك : حمدونی .

سوری رسید، باقاصدان مسرع، از گرگان، نبشته بودند که: «چون حاجب ولشکر منصور را[1] حالی بدان صعبی افتاد و خبر بزودی ببندگان رسید، که سواران مرتب ایستانیده بودند، بر راه سرخس، آوردن اخبار را، دروقت از نشاپور[2] برفتند، برراه بست، بپای قلعهٔ امیری‌آمدند، تاآنجا بنشینند، برقلعت، پس این‌رای صواب ندیدند؛ کوتوال را و معتمدان خویش را، که برپای قلعت بودند، برسر مالها بخواندند و آنچه گفتنی بود بگفتند، تا نیك احتیاط کنند، درنگاه داشت قلعت و مال یکسالهٔ بیستگانی کوتوال وپیادگان بدادند وچون ازین مهم بزرگ تر فارغ شدند، انداختند تا برکدام راه بدرگاه آیند، همه درازآهنگ[3] بودند، بدم‌آمدند مخالفان[4] ونیزخطر بودی، چون خویشتن را بدین جانب نموده بودند، راه برآن تنگ داشتند؛ شب را درکشیدند واز راه [بیراه] اسفراین بگرگان رفتند وبا کالیجار[5] بستار آباد بود ووی را آگاه کردند، در وقت بیامد و گفت که: بندهٔ سلطانست ونیکو کردند[6] که برین جانب آمدند[7]، که تاجان در تن ویست ایشان را نگاه دارد[8]، چنانکه[9] هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد وگفت: «گرگان محل فترتست[10] واینجا بودن روی ندارد؛ باستراباد بایدآمد و آنجا مقام کرد، تا اگر، عیاذ بالله، از مخالفان قصدی باشد، برین جانب، من بدفع ایشان مشغول شوم و شما باستراباد روید، که درین مضایق نتوانند آمد و دست کس برشما نرسد». بندگان باستراباد برفتند وبا کالیجار[11]. بالشکرها، بگرگان‌مقام کرد، تاچه پیدا آید وما بندگان سواره[12] هستیم (با) لشکری، ازهر دستی، بیرون حاشیت و با کالیجار[11] برگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمی گذارد؛ اگر رای عالی بیند او را دل خوش کرده آید، بهمه بابها، تا[13] بحدیث مال ضمان، که بدو ارزانی داشته آید، چون بروی چندین رنجست، از هرجنسی، خاصه اکنون، که

---

(۱) ط: منصورا. (۲) ط: نشابور. (۳) ط، در آن اهنك. (٤) ط: و مخالفان دمادم آمدند. (٥) ط ـ ك: باکالنجار. (٦) ط: کردید. (۷) ط: آمدید. (۸) خط مرحوم سید محمد علی: ازدوسطر قبل تااینجا گمانم چیزی ازعبارت افتاده زیراکه عبارت صاف نیست اگرچه مطلب مفهوم می‌شود باندك تاملی. (۹) ك: چنانکه. (۱۰) ط: عورتست. (۱۱) ط ـ ك: باکالنجار. (۱۲) ط: بستارآباد، در د مطابق‌ضبط ك است در ن قسمتی ازین جا افتاده ودراصل نسخه نیست. (۱۳) در ط و ج، این‌کلمه نقطه ندارد.

چاکران و بندگان درگاه بدو التجا کردند وایشان را نگاه باید داشت و گفته شود که : بر اثر حرکت عالی باشد ، که گزاف نیست ، چه خراسان نتوان بچنان قومی گذاشتن ، تا این مرد قوی دل گردد ، که چون خراسان صافی گشت ، ری و جبال و این نواحی بدست باز آید و بباب بندگان و جوقی[1] لشکر ، که با ایشانست ، عنایتی باشد ، که از درگاه عالی دور مانده اند ، تا خللی نیفتد » .

امیر ، چون این نامها بخواند ، سخت شاد شد ، که دلش بدین دو چاکر و مالی ، که بدان عظیمی داشتند ، نگران بود و قاصدان ایشان را پیش بردند و هر چیزی پرسیدند ، جوابها دادند ، گفتند : « ترکمانان راهها باحتیاط فرو گرفته اند و ایشان را بسیار حیلت بایست کرد ، تا ازراه بیراه بتوانستند[2] آمد » . ایشان را نیز رسولدار جائی متنکر بنشاند ، چنانکه کس ایشان را نبیند وامیر نامها را جواب فرمود که : « نیك احتیاط باید کرد و اگر ترکمانان قصد استراباد کنند ، بساری روید و اگر بساری قصد افتد ، بطبرستان ، که ممکن نشود که درآن مضایق بدیشان بتوانند[3] رسید ونامه پیوسته دارند و قاصدان دمادم فرستند ، که ازین جاهم چنین باشد و بدانند که پس ازمهرگان حرکت خواهیم کرد ، بالشکری ، که بهیچ روزگار کشیده نیامده است ، سوی تخارستان وبلخ ، چنانکه بهیچ حال ازخراسان قدم نجنبانیم ، تاآنگاه که آتش این فتنه نشانده آید ؛ دل قوی باید داشت ، که چنین فترات درجهان بسیار بوده است ودریافته آید[4] » و آنچه نوشتنی بود سوی باکالیجار[5] نوشته آمد وفرستاده شد ، تا برآن واقف گردند ، پس برسانند وسوی باکالیجار[5] نامه بود ، درین باب ، سخت نیکو بغایت[6] وگفته که : « هرمال ، که اطلاق می کنند ، آن ازآن ماست وآنچه براستای[7] معتمدان ما کرده آید ضایع نشود ومااینك می آئیم وچون بخراسان رسیم و خللهارا تلافی فرموده آید ،

---

(۱) ك: خوبی . (۲) ط : بتوانند . (۳) ك: نتوانند (٤) دریافتن اینجا بمعنی چاره کردن وجبران کردن وتدارك کردن آمده . (٥) ط ـ ك: باکالنجار (٦) خط مرحوم سیدمحمدعلی درحاشیه : « این کلمه زیادست ، باید اینطور باشد : بغایت نیکو ، درین صورت کلمهٔ سخت زیادست ، محمد علی جواهری » ولی آن مرحوم متوجه نبوده است که این گونه تکرارهائی که برای تاکید ومبالغه است درزبان فارسی قدیم نظایر دارد . (۷) براستای یعنی دربارهٔ ودرحق .

بدین خدمت وفاداری[1] ،که نموده ، وی را بمحلی رسانیده آید ،که بخاطر وی نگذشته است » واین‌نامه را توقیع کرد وقاصدان ببردند و براثر ایشان چند قاصد دیگر فرستاده شد ، بانامهای مهم ، درین معانی ، در روز پنجشنبهٔ هفتم ذی‌القعده و ملطفه رسید ، از بوالمظفر جمحی ، صاحب برید نشاپور[2] ، نبشته بودکه : « بنده این از متواری جای[3] نبشت ؛ ببسیار حیلت این قاصد را توانست فرستاد و باز می نماید که : پس از رسیدن خبرکه حاجب سباشی‌را آن حال افتاد وبدوازده روز ، ابراهیم ینال [4] بکران نشابور رسید ، با مردی دویست و پیغام داد ، بزبان رسولی ،که : وی مقدمهٔ طغرل و داود [5] و بیغوست ؛ اگرجنگ خواهیدکرد ، تاباز گردد وآگاه کند واگر نخواهیدکرد ، تا در شهر درآید و خطبه بگرداند[6] ،که لشکری بزرگ براثر ویست . رسول را فرودآوردند وهزاهز در شهر افتاد و همه اعیان بخانهٔ قاضی صاعد آمدند و گفتند : « امام و مقدم توئی ، درین پیغام چه گوئی ، که رسیده است ؟ » . گفت : « شما چه دیده اید و چه نیت دارید ؟ » گفتند: « حال این شهر برتو پوشیده نیست ،که حصانتی ندارد وچون ریگست دردیده ومردمان‌آن اهل‌سلاح نه ولشکر بدان بزرگی‌را ، که باحاجب سباشی بود ، بزدند؛ ما چه خطرداریم؟ سخن ماانیست » . قاضی‌صاعدگفت : «نیکواندیشیده‌اید؛ رعیت‌را نرسد دست بالشکری برآوردن[7] وشمارا خداوندیست محتشم ، چون امیرمسعود؛ اگر این ولایت اورا بکارست ، ناچار بیاید ، یا کس فرستد وضبط کند . امروز آتشی بزرگست ،که بالا گرفته‌است وگروهی ، دست بخون وغارت شسته ، آمده‌اند ، جزطاعت روی‌نیست» . موفق[8] ، امام صاحب حدیثان‌وهمه اعیان گفتند : « صواب جزین‌نیست ، که اگر جزین‌کرده آید این شهر غارت شود ، خیرخیر وسلطان ازما دور و عذر این حال باز توان خواست وقبول‌کند » . قاضی‌گفت : « بدان وقت‌که از بخارا لشکرهای ایلك باسباشی‌تکین بیامد و مردمان بلخ با ایشان جنگ‌کردند ، تاوی کشتن و غارت

---

(۱)ط : خدمت و وفاداری (۲)ط : نشابور (۳) متواری جای یعنی نهانگاه وجائی که‌کسی درآن متواری‌باشد (٤) ط ـك : نیال . (٥) ك : داوٗد . (٦) خطبه گرداندن یعنی‌خطبه را تغییردادن‌وازنام کسی‌بنام کس دیگر کردن . (۷) دست باکسی برآوردن که امروز دست در آوردن می گویند یعنی بجنك باکسی برخاستن . (۸) ك : موافق.

کردن کرد و[1] مردمان نشاپور[2] همین کردند که امروز می‌کرده آید. چون امیر محمود، رحمة‌الله علیه، ازملتان بغزنین آمد ومدتی ببود وکارها بساخت وروی بخراسان آورد، چون ببلخ رسید، بازارعاشقان‌را، که بفرمان‌او برآورده بودند، سوخته دید، بابلخیان عتاب کرد وگفت: «مردمان رعیت‌را باجنگ کردن چه‌کار باشد؟ لاجرم شهرتان ویران شد ومستغلی، بدین بزرگی، ازمن بسوختند؛ تاوان این از شما خواسته آید. ما آن درگذاشتیم، نگرید تا پس‌ازین چنین مکنید[3]، که هرپادشاهی، که قوی‌تر باشد و از شما خراج خواهد وشمارا نگاه دارد، خراج بباید داد وخودرا نگاه داشت و چرا بمردمان نشاپور[4] وشهرهای دیگر نگاه نکردید؟ که بطاعت پیش رفتند و صواب آن بودکه ایشان کردند، تاغارتی نیفتاد و[چرا] بشهرهای دیگر نگاه نکردید[5]؟ که خراجی ازایشان بیش نخواستند، که آنرا محسوب کرده آید». گفتند: «توبه کردیم وبیش[6] چنین خطا نکنیم». امروزمسئله همانست که‌آن‌روز بود». همگان گفتند که: «هم چنینست». پس رسول‌ابراهیم‌را بخواندند وجواب دادندکه: «ما رعیتیم وخداوندی‌داریم ورعیت جنگ نکند. امیران را بباید آمد، که شهر پیش[7] ایشانست و اگر سلطان را ولایت بکارست، بطلب آید یا کسی را فرستد؛ اما بباید دانست که مردمان از شما ترسیده شده اند، بدانچه رفته است، تا این غایت، بجایهای دیگر، از غارت و مثله وکشتن وگردن زدن؛ بایدکه عادتی دیگر گیرید، که (بیرون) این جهان جهان[8] دیگرست ونشاپور[9] چون شما بسیار دیده است ومردم این بقعت‌را سلاح دعای سحرگاهانست واگرسلطان‌ما دورست خدای، عزوجل وبندهٔ وی، ملك‌الموت، نزدیکست». رسول بازگشت وچون ابراهیم ینال[10] برجواب واقف گشت، از آنجا که بود بیك فرسنگی شهرآمد ورسولی‌را بازفرستاد وپیغام دادکه: «سخت نیکو دیده‌اید وسخن خردمندان گفته ودرساعت ننشتم، بطغرل وحال بازنمودم، که مهتر ما اوست، تاداود[11] وبیغورا سرخس و مرو مرتب کند ودیگر اعیان را، که بسیارند، جایهای دیگر و طغرل، که

(۱) در ح حرف واو را تراشیده اند. (۲) ط: نشابور. (۳) ط ـ ك: نكنيد. (٤) ط: نشابور. (٥) ط: نكريد. (٦) ط ـ ك: پيش، در ح تراشيده ومطابق متن ما اصلاح كرده‌اند. (۷) ك: بيش. (۸) ك: جاهن. (۹) ط: نشابور. (۱۰) ط: نيال، ك در متن: نبال و درحاشيه: ن ـ نهبال ـ تبال، يعنى دردونسخهٔ ديگر چنين بوده. (۱۱) ك: داؤد.

پادشاهی عادلست ، باخاصگان خود ، اینجا آید ودلقوی باید داشت ، که‌آنچه اکنون می‌رفت ، ازغارت وبی‌رسمی ، ازخرده[1] مردم ، بضرورت بود ، که ایشان‌جنگ می‌کردند و امروز حال دیگرست وولایت مارا گشت ؛ کس را زهره نباشد که بجنبد ، من فردا بشهر خواهم آمد وبباغ خرمك نزول کرد ، تادانسته آید » . اعیان نشاپور[2] ، چون این سخنان بشنودند ، بیآرامیدند ومنادی ببازار ها برآمد و حال باز گفتند ، تا مردم عامه تسکین یافتند وباغ خرمك‌را جامه افکندند ونزول[3] ساختند واستقبال را بسیجیدند وسالار بوژگان[4] ، بوالقاسم ، مردی ازکفاة ودهاة الرجال ، [گرفته و] زده و کوفتهٔ سوری ، کار ترکمانان‌را جان برمیان بست وموفق[5] ، امام صاحب حدیثان ودیگراعیان شهر جمع شدند وباستقبال ابراهیم ینال[6] آمدند ، مگر قاضی صاعد وسید زید ، نقیب علویان ، (که) نرفتند[7] وبرنیم فرسنگ ازشهرابراهیم پیدا آمد ، باسواری‌دویست‌وسه صد و یك علامت و جنیبتی دو و تجملی ، دریده و فسرده ؛ چون قوم بدو رسیدند ، اسپ[8] بداشت ؛ برنای سخت نیکوروی و سخن نیکوگفت وهمگان‌را دل‌گرم‌کرد وبراند وخلق بی‌اندازه بنظاره رفته بودند وپیران کهن‌تردزدیده می‌گریستند ، که جزمحمودیان ومسعودیان را ندیده بودند و برآن تجمل وکوکبه می‌خندیدند و ابراهیم بباغ خرمك فرود آمد وبسیار خوردنی ونزل ، که ساخته بودند ، نزدیك وی بردند و هرروز بسلام وی می رفتند و روز آدینه ابراهیم بمسجد جامع آمد و ساخته تر بود و سالار بوژگان[9] مردی سه چهارهزارآورده بود ، با سلاح ، که کاراو باوی‌می‌رفت ومکاتبت داشته بوده‌است ، بااین‌قوم ؛ چنانکه همه دوست‌گشتند ، ازستیزهٔ سوری ، که خراسان بحقیقت بسر سوری [در] شد و با اسمعیل صابونی خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده خطبه‌کند وچون‌خطبه بنام طغرل بکردند ، غریوسخت هولی‌ازخلق برآمد وبیم فتنه بود ، تا تسکین کردند و نماز بگزاردند و بازگشتند و پس از آن بهفت روز سواران رسیدند ونامهای طغرل داشتند ، سالار بوژگان[10] وموفق[11] را وباابراهیم ینال[12] نبشته

---

(۱) ك : خورده ، ط : خوردهٔ . (۲) ط : نشابور . (۳) ط : نزل . (٤) ك : بزرگان ، ط : بوزگان ، درحاشیه : بوزگان بکاف پارسی‌نام‌جائی‌است ازنواحی‌نیشابور. (٥) ط ـ ك : موافق . (٦) ط ـ ك : نیال . (۷) ك : برفتند(۸) ط ه اسب . (۹) طه بوزگان ، ك : بزرگان(۱۰) ط : بوزگان، ك : بزرگان . (۱۱) ك ـ ط : موافق . (۱۲) ط ـ ك : نیال .

بودکه : « اعیان شهر آن کردند ، که از خرد ایشان سزید ؛ لاجرم ببینندکه براستای ایشان وهمه رعایا چه کرده‌آید ، ازنیکوئی وبرادر داود [۱] وعم بیغورا ، باهمه مقدمان شهرنامزد کردیم ، بالشکرها ، برمقدمه وما [۲] ، باخاصگان [۳] خویش ، اینك آمدیم ، (که) تا مردم آن نواحی‌را ، چنین که طاعت نمودند وخودرا نگاه [۴] داشتند ، رنجی‌نرسد» (و) مردمان بدین نامها آرام گرفتند وبباغ شادیاخ حسنکی [۵] جامها بیفکندند و پس ازآن ، بسه روز ، طغرل بشهر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند [۶] مگر قاضی صاعد و با سواری سه هزار بود [و] بیشتر زره پوش واو [۶] کمانی بزه کرده داشت ، در بازو افکنده و سه چوبهٔ تیر در میان زده و سلاح تمام برداشته و قبای ملحم و عصابهٔ توزی و موزهٔ نمدین داشت وبباغ شادیاخ فرودآمد (و)لشکر، چندان که‌آنجا گنجیدند ، فرودآمدندودیگران، گرد برگردباغ‌و بسیارخوردنی ونزل ساخته بودند ، آنجا بردند وهمه لشکررا علف‌دادند و در راه (که) می‌آمد سخن همه باموفق [۷] و سالار بوزگان [۸] می‌گفت وکار[ها] همه سالار برمی‌گزارد [۹] ودیگرروز قاضی صاعد ، پس‌ازآنکه درشب بسیار [بااو] بگفته [۱۰] بودند ، نزدیك [۱۱] طغرل رفت ، بسلام ، با [۱۲] فرزندان ونبسگان [۱۳] وشاگردان و کوکبهٔ بزرگ ونقیب علویان نیز، باجمله سادات ، بیامدند و نداشت نوری بارگاه و [با] مشتی اوباش درهم شده بودند و ترتیبی نه [۱۴] و هرکس؛که می‌خواست ، استاخی [۱۵] می‌کرد وباطغرل سخن می‌گفت ووی برتخت خداوند سلطان نشسته بود ، [در] پیشگاه صفه. قاضی صاعد را برپای خاست [۱۶] و بزیر تخت [۱۷] بالشی نهادند و بنشست . قاضی گفت : « زندگانی خداوند دراز باد ! این تخت [۱۸] سلطان مسعودست ،که بر آن نشسته‌ای [۱۹] و در غیب چنین چیزهاست ونتوان دانست که دیگرچه باشد ! هوشیار [۲۰] باش و ازایزد، عزذکره ، بترس و داد ده و سخن ستم رسیدگان [۲۱] و درماندگان بشنو و یله مکن ،

---

(۱) ك : داؤد . (۲) ط : لشکر ها و برمقدمه ما . (۳) ط : خواصکان . (٤) ط : بکار . (٥) ك : حسنگی . (٦) ط : وی . (۷) ك : موافق . (۸) ط : بزرکان ، ك : بزرگان . (۹) ك : برمی‌گذارد ، ط : برکذاردی . (۱۰) ط : کفته . (۱۱) ك : نزدیگ . (۱۲) ط . و (۱۳) ط : بندکان . (۱٤) ط : نبود . (۱٥) ح : کستاخی ، استاخ‌و بستاخ ضبط دیگریست‌ازکلمهٔ گستاخ‌و بهمان‌معنی. (۱٦) ط : پابخاست . (۱۷) ط : برتخت. (۱۸)ط : جای (۱۹)ط : که‌بدان‌پشت زدی. (۲۰) ط : هشیار . (۲۱) ط : رسیده‌کان .

که این لشکر ستم کنند، که بیدادی شوم باشد و من حق ترا بدین آمدن بگزارم [۱] ونیز [۲] نیایم، که بعلم‌خواندن مشغولم وازآن بهیچ‌کار [۳] دیگر نپردازم واگر باخرد [٤] رجوع خواهی کرداین‌پند، که دادم، کفایت باشد». طغرل گفت: «رنج‌قاضی‌نخواهم، بآمدن بیش [٥] ازین، که آنچه بایدبپیغام گفته می‌آید [٦] و پذیرفتم که بدانچه گفتی کار کنم و مامردمان نوو غریب ایم [۷]، رسمهای‌تازیکان [۸] ندانیم؛ قاضی بپیغام نصیحتها ازمن [۹] باز نگیرد». گفت: «چنین کنم» و بازگشت و اعیان، که باوی آمده بودند، جمله بازگشتندودیگرروزسالار بوژگان [۱۰] را ولایت داد وخلعت پوشید، جبه ودراعه که خودراست کرده بود و (اسب) استام [۱۱] زر [ترکی داد [۱۲]]، (سوار شده)، بخانه‌باز رفت وکار پیش گرفت و دردراعه سیاه پوشی دیدند، سخت هول، که این طغرل‌را امیر اومی کندوبنده بنزدیك‌سید [زید]، نقیب علویان، می باشدواوسخت دوست دارویگانه استوپس‌ازین‌قاصدان[بنده]روان گردند وبقوت‌این علوی‌بنده این خدمت‌بسرتواندبرد».

امیر برین ملطفه واقف شد [۱۳] (و) نیك ازجای بشد ودرحال‌چیزی نگفت (و) دیگرروزاستادم‌را درخلوت [۱٤] گفت: (که): «[می] بینی‌کاراین‌ترکمانان‌کجا رسید؟». جواب دادکه: «زندگانی خداوند دراز باد! [۱٥] تاجهان بوده‌است [این] چنین می‌بوده است و [۱٦] حق همیشه حق باشد و باطل باطل [و] بحرکت رکاب عالی امیدست که همه مرادها بحاصل شود» (و) گفت: «جواب ملطفهٔ جمحی (را) بباید نبشت، سخت بدلگرمی واحماد تمام‌وملطفه سوی نقیب علویان، تا(بااین) [۱۷] ازکار بوالمظفر جمحی نیك اندیشه دارد، تادست‌کسی بدو نرسد وسوی قاضی صاعد ودیگر اعیان، مگرموفق (منافق)، ملطفها باید [۱۸] نبشت ومصرح بگفت که: اینك ما [۱۹] حرکت‌می کنیم، باپنجاه هزار سوار و پیاده وسه صد [۲۰] پیل وبهیچ حال [نیز] [۲۱] بغزنین باز نگردیم، تاآنگاه

---

(۱) ط: بگذاردم. (۲) نیزاینجاهم بمعنی دیگر آمده است. (۳) ط، کاری. (٤) ك: بآخر (٥) ط ـ ك: پیش. (٦) ط: راست میاید. (۷) ط: غریب هستیم. (۸) ك: تازگان، د: تارکان (۹) ط: ما. (۱۰) ك: بزرگان، ط: بزرکان. (۱۱) ك: استادم. (۱۲) در اصل ك: دارد. (۱۳) ط: کشت. (۱٤) ك: خدمت. (۱٥) ط: خداوندرازندکانی‌دراز باد. (۱٦) ط: ولی (۱۷) درح این دوکلمه را که درك نیست تراشیده‌اند. (۱۸) ط: بباید. (۱۹) ط: مااینك. (۲۰) ط: سیصد. (۲۱) نیزاینجا بازبمعنی دیگرآمده است.

که خراسان صافی کرده آید ، تا شادمانه شوند ودل بتمامی برآن قوم ننهند » . گفت : « چنین کنم» . بیامد وجای خالی کرد وبنشست ونسخت کرد ، نامهارا و من ملطفهای [۱] خرد نبشتم وامیر توقیع کرد [همه] و قاصد را صلتی سخت تمام داده آمد [۲] (و) برفت واین اخبار، بدین اشباع که می برانم [۳] ، ازآنست که درآن روزگارمعتمد بودم و بچنین احوال کس از دبیران واقف نبودی [٤] ، مگر استادم بونصر ، رحمه‌الله [٥] ، نسخت کردی وملطفها [٦] من نبشتمی ونامهای ملوك اطراف وخلیفه ، اطال‌الله بقاؤه وخانان ترکستان وهرچه مهم‌تر در دیوان ، هم برین جمله بود ، تا بونصر زیست [۷] واین لافی نیست که می‌زنم و بارنامه نیست که می‌کنم ، بلکه عذریست ، که بسبب این تاریخ می‌خواهم ، که می اندیشم نباید که صورت بندد [۸] خوانندگان را [۹] که من از خویشتن می نویسم وگواه عدل ، برین چه گفتم ، تقویمهای سالها (ی گذشته) است ، که دارم با خویشتن ، همه تقویمها [۱۰] بذکر این احوال ناطق ؛ هرکس که باورندارد بمجلس قضای خرد حاضر باید آمد [۱۱] ، تاتقویمها پیش حاکم آیند وگواهی دهند واعیان‌را مشکل حل گردد والسلام .

وروز پنجشنبهٔ هشتم (ماه) ذوالقعده [۱۲] نامهٔ وزیر رسید ؛ استطلاع رای عالی کرده تا : بباشد ببلخ وتخارستان یا بحضرت آید ؟ که دلش [۱۳] مشغولست و می‌خواهد که پیش خداوند باشد ، تادرین [۱٤] مهمات ودل مشغولیها ، که نوافتاده‌است ، سخنی بگوید . امیر جواب فرمود [۱٥] که : « حرکت ماسخت نزدیکست و پس از مهرگان خواهد بود . باید که خواجه بولوالج آید وآنجا(ی) مقام کند ومثال دهد ، تاآنجا یك ماهه علف بسازند و براون [وارهن] [۱٦] (وبروقان وبغلان) [۱۷] [وبغرهٔ ماه] بیست روز [۱۸] ، چنانکه بهیچ روی [۱۹] بی‌نوائی نباشد و معتمدی ببلخ ماند ، تا از باقی علوفات اندیشه دارد ، چنانکه بوقت رسیدن [رایت ما] ماراهیچ بی‌نوائی نباشد» ونبشته آمد [۲۰] وباسگدارگسیل کرده شد.

---

(۱) ط : ملطفهاء ، ك : ملطفها . (۲) ط: دادند . (۳)ط : مینویسم . (٤) ط : برچنین‌احوال از دبیران‌واقف‌نبودی کس . (٥) ط : رحمة‌الله‌علیه . (٦) ط : ملطفهای . (۷) ط : بزیست . (۸)ط : بندد و (۹) اصلاح بخط مرحوم سعید محمد علی درحاشیه : مرخوانندکان را . (۱۰) ط : تقویمها همه . (۱۱) ط : حاضراید . (۱۲) ط : ذی القعده . (۱۳) ط : دل . (۱٤) ط : دران . (۱٥) ط : داد (۱٦) ن : برادمن وازمن . (۱۷) ط درحاشیه : راون و بروقان و بغلان همه ازدیهای طخارستان واطراف بلخند . (۱۸) ط : روزه. (۱۹) ك : زوی (۲۰) ط : شد

وروز چهار شنبهٔ نهم ذوالحجه بجشن‌مهرگان بنشست [۱] وهدیها بسیارآوردند و روز عرفه بود، امیر روزه داشت و کس را زهره نبود(ی) که پنهان و آشکارا نشاط کردی ودیگر روزعید اضحی کردند وامیر بسیارتکلف کرده بود، هم بمعنی‌خوان نهادن وهم بحدیث لشکر، که [دو] لشکر درهم افتاده بودند و امیرمدتی شراب نخورده و پس از نماز و قربان، امیر (برخاست[۲] و) برخوان نشست و ارکان دولت و اولیا وحشم (را) فرود آوردند و بخوانها بنشاندند وشاعران شعر خواندند، که عید فطرشعر نشنوده بود و مطربان بر اثر ایشان زدن گرفتند وگفتن و شراب روان شد و مستان بازگشتند و شعرا را صله [۳] فرمود و مطربان را نفرمود [۴] و از خوان برخاست [۵]، شراب خورده [۶] وبسرای فرود [۷] رفت وقوم را جمله باز گردانیدند و پس ازین، بیك هفته، پیوسته شراب خورد (و) بیشتر باندیمان و مطربان را پنجاه هزار درم فرمود وگفت: «کار بسازید، که بخواهیم رفت ودرخراسان بخواهد [۸] بود شراب خوردن، تا (خصمان) خواب نبینند [۹]». محمد بشنودی بربطی [۱۰] گفت وسخت خوش استادی بود [۱۱] و باامیر بستاخ [۱۲]، که: «چون‌خداوندرا فتحها پیوسته‌گردد و ندیمان بنشینند و (دو) بیتها گویند ومطربان بیایند، که درمجلس (عالی) رود و بربط زنند در آن روز شراب خوردن را چه حکمت [۱۳]؟». امیررا این سخن خوش آمد و اورا هزاردینار فرمود، جداگانه وپس‌ازین بیك هفته تمام بنشست [۱۴]، از بامداد تانماز دیگر، تا همه لشکررا عرض‌کردند، پس مال ایشان برمقطع تقدیر آوردند [۱۵].

وروز سه شنبه حاجب سباشی را خلعت [۱۶] دادند، سخت فاخر و چند تن از مقدمان، که باوی از خراسان آمده بودند و دیگر روز امیر برنشست و بدشت شابهار آمد وبرآن دکان بنشست ولشکر بتعبیه بروی بگذشت (و)لشکری‌سخت بزرگ، (که)

---

(۱) ط: نشست. (۲) دراصل ط: برخواست. (۳) ط: صلت (۴) ط: را نیز. (۵) ط: برخواست. (۶) ط: وهفت شراب خورد. (۷) ط: فرو. (۸) ط: نخواهد. (۹) ك: نه بینید (۱۰) درط: محمداین بشنود بربطی‌وباعلامت م و خ چنین‌جمله‌را اصلاح کرده اند: محمد بربطی‌این‌بشنود، ظاهراً تصرف ناشرط نارواست وبشنودی‌نسبت‌این‌محمد بربط زن‌بوده‌است چنانکه در د و ن نیزمطابق ضبط‌متن‌ماست. (۱۱) ط: استاد بودی (۱۲) رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ۱۵ دربای صحیفهٔ ۶۷۳ (۱۳) ط: حکم‌است. (۱۴) ط: نبشت. (۱۵) ط: کردند ومال‌ایشان‌را بدادند. (۱۶) ط: خلعتی.

گفتند : پنجاه [و اند] هزار سوار و پیاده بودند ، همه ساخته و نیك اسپه [۱] و تمام سلاح ومحققان گفتند : چهل هزار بود [و] تامیان‌دونماز روزگار [۲] گرفت ، تا آنگاه که لشکر بتمامی [۳] بگذشت .

تاریخ سنهٔ ثلثین [۴] و اربعمائه [۵] غرهٔ محرم [روز چهارشنبه بود وروز پنجشنبهٔ دوم‌محرم] سرای پرده بیرون زدند [۶] [وپردگان] پس باغ‌فیروزی [بزدند] وامیر بفرمود تا : امیر سعیدرا این روز خلعت دادند ، تا بغزنین [۷] ماند ، بامیری و حاجبان و دبیران و ندیمانش را و بوعلی کوتوال را وصاحب دیوان ، بوسعید سهل وصاحب برید ، حسن عبید الله [۸] را ، نیز خلعتهای [۹] گران [مایه] دادند ، که درآن خلعت هرچیزی بود ، از آلت شهریاری وهم‌چنان حاجبان‌ودبیران‌وندیمانش [۱۰] (را) ودیگر خداوند زادگان [۱۱] را ، باسرای‌حرم ، نمازخفتن ، بقلعتهای‌نای‌مسعودی ودیدی‌روبردند [۱۲] ، چنانکه‌فرموده بود وترتیب داده .

وامیر ، رضی‌الله عنه ، برفت ازغزنین ، روز چهارم محرم وبسرای پرده ، که بباغ فیروزی زده [۱۳] بودند ، فرود آمد ودوروز آنجا ببود [۱۴] ، تالشکرها وقوم بجمله بیرون رفتند [۱۵] ، پس درکشید وتفت براند [۱۶] و بستاخ نامه رسید ، از وزیر ، نبشته بودکه : « بنده بحکم فرمان [۱۷] عالی ، علفها [۱۸] بفرمود تا بتمامی بساختند و چون قصد ولوالج کرد ، بوالحسن [۱۹] هریوه ، خلیفت خویش ، ببلخ ماند ، تا آنچه باقی مانده است ، از شغلها ، راست‌کند واعیان ناحیت را حجت بگرفت ، تانیك جهدکنند ، که آمدن رایت عالی سخت (زودست و) زود خواهد بود وچون بخلم رسیده‌آمد [۲۰] ، نامه رسید ، از

---

(۱) ط : اسپه . (۲) ط : روز روزکار ، درح روی‌کلمهٔ روز خط کشیده اند . (۳) ط : لشکری بتمام (۴) ط : ثلاثین . (۵) سال ۴۳۰ . (۶) ط : بردند و بزدند . (۷) ط : بغزنی . (۸) ط : عبدالله . (۹) ط : خلعتها . (۱۰) ط : ندیمان (۱۱) ط : زاده‌کان . (۱۲) ن : دویدی و بردند ، ط : و دیری بردند ، در د نیزمطابق ضبط متن‌آمده . (۱۳) ط : بزده . (۱۴) ط : آنجای بود (۱۵) ط : جله برفتند . (۱۶) ط : درکشیدندوتفت براندند ، درکشیدن بمعنی‌ازجای‌حرکت کردن و کوچ کردن‌آمده . (۱۷) ط : بفرمان (۱۸) ك : عهد نامها ، رجوع کنید بسطر ۱۷ و۱۹ صحیفهٔ ۶۷۵ که از آنجا معلوم می شود ضبط ط درستست (۱۹) ك : و بوالحسن . (۲۰) ك : بحکم رسیده‌آید.

برید وخش[۱] که : «بورتکین[۲] ازمیان کمنجثیان [۳] ببرکد[٤] می‌خواهد بیاید وفوجی قوی ازیشان و از ترك کمنجثیه[٥] بدو پیوسته است ، بحکم وصلتی که کرد با مهتران کمنجثیان[٦] وقصدهلیك[۷] دارند وباوی ، چنانکه قیاس کردند ، سه هزار سوار نیکست و اینجا بسیار بی رسمی[۸] کردند ، این لشکر (و) هر چند بورتکین[۹] می‌گوید که : بخدمت[۱۰] سلطان می‌آید[۱۱] حال اینست ، [که] باز نموده‌آمد » . بنده بخلم ، چون آن نامه[۱۲] خواند ، اینجا چند روز مقام کرد (و) نامهای دیگر پیوسته گشت ، از حدود ختلان ، بنفیر از وی و آن لشکر، که با ویست ، چنانکه هرکجا (که) رسند غارتست . بنده صواب‌ندید ببرکد[۱۳] رفتن ، راه بگردانیدوسوی بیروز[۱٤] ونخجیررفت ، تابیغلان[۱٥] رود ، ازآنجا ، ازراه‌خشم‌گرد[۱٦] ، بولوالج[۱۷] رودواگرمرد[۱۸] بشتاب بختلان [از در] درآیدوازآب‌پنج‌بگذرد [ودرسراوفضولیست] ، بنده[بدرهٔ شنکوی برود و] بخدمت[۱۹] رکاب عالی‌شتابد ، که روی ندارد بتخارستان‌رفتن ، که ازین‌حادثه ، که حاجب بزرگ‌را بسرخس افتاد ، هر ناجوانمردی بادی در سرکرده است وبولوالج[۲۰] علف (ها) ساخته آمده‌است و نامه نبشته تا : احتیاط کنند ، [بران جانب] ، هم عمال وهم شحنه وبااین همه نامه نبشت ببورتکین ورسول‌فرستاد وزشتی این‌حال ، که رفت ، بوخش[۲۱] وختلان ،

---

(۱) ك : رخش ، طدرحاشیه:وخش،قال‌الیاقوت : بلدة بنواحی‌بلخ‌وهی کورة‌واسعة کثیرة الخیرات‌طیبة‌الهواء وبها منازل‌الملوك ونعم‌واسعة ٥ (۲) ك : تگین . (۳) ط : کمخیان ، ك : مکیان ، رجوع‌کنید بیادداشت شمارهٔ ٦ دربای صحیفهٔ ۵۹۸ . (٤) ط : به پرکه ، ن : پرکه ، د : بیرکه ، ك : بیسه که ؛ برکد روستائی بوده است در میان بخارا و رامیتن (که درتاریخ بخارا چاپ طهران همه جا بخطا رامتین چاپ شده) شهر دیگری در ماوراء النهر ، رجوع کنید بتاریخ بخارا چاپ تهران ص ۱۸ و ۹۵ . (٥) ك : مکجیه ، ط : مکخیه ، د : بکجیه ، ن : بکجه . (٦) ك : مکجیان ، ط : کمخیان . (۷) ط : هلیك ، ن : هلیك ، د : ملیك ، ك درمتن هلیك و درحاشیه : (۳) ن . بلیك ، یعنی دریك نسخهٔ دیگرچنین بوده است . (۸) ط : بیرحمی . (۹) ك : پورتکین . (۱۰) ط : بکومك ، این کلمهٔ مغولی که امروز بیشتر «کمك» می نویسند در زمان بیهقی هنوز در زبان فارسی بکار نمی رفته است . (۱۱) ط : سلطان وبخدمت میاید . (۱۲) ط : بخنلم‌چون‌آن نامه ، د:بحکم‌آنکه‌آنچه ، ن : بحکم‌آن نامه ، ك : بحکم‌آنچه . (۱۳) ط : به پرکه ، ك : بیرکه ، ن : بیرکه ، د: بیرکه (۱٤) ك :بیروز ، درحاشیه بخطمرحوم سیدمحمد علی : بیروزاسم‌قلعه‌ایست دروسط جبال غوربین‌هرات وغزنه (۱٥) ط : بیقلان (۱٦) ط : حشم‌کرد . (۱۷) ط درحاشیه : ولوالج ، قال‌الیاقوت : بلد من‌اعمال بدخشان‌خلف بلخ و طخارستان‌واحسب‌انهامدینة مزاحم‌بن‌بسطام ٥ (۱۸) ط:وی . (۱۹) ط : بسوی . (۲۰) ط : بوالوالج (۲۱) ط ـ ك : برخش .

باز نمود [۱] ومصرح بگفت که : «سلطان ازغزنین حرکت کرد [و] اگر توبطاعت می‌آئی (این) اثرطاعت نیست» وگمان بنده آنست که چون این نامه بدورسد، آنجا که بداشت [۲] مقام کند وآنچه رفت بازنموده شد ، تامقرر گردد وجواب بزودی چشم‌دارد، تابرحسب فرمان کار کنند ، ان شاء الله تعالی» .

امیرازین نامه اندیشمند شد . جواب فرمودکه : « اینك [ما] آمدیم و از راه بژغورك [۳] می‌آئیم ، باید [که] خواجه ببغلان [٤] آید و از آنجا باندرآب ، بمنزل چوگانی ، بما پیوندد » واین نامه را بردست خیلتاش [٥] مسرع گسیل کرده آمد [٦] وامیر بتعجیل‌تر رفت [۷] و بپروان [۸] یك روز [بیش] مقام نکرد و از بژغورك [۹] بگذشت؛ چون بچوگانی رسید [و] دو سه روز مقام بود ، تابنه و زراد خانه و پیلان و لشکر دررسید و [۱۰] وزیر بیامد وامیررا بدید وخلوتی بود ، سخت دراز ودرین ابواب سخن [می] رفت (و) امیر[اورا می] گفت : « نخستین [۱۱] از بورتکین [۱۲] باید گرفت ، که دشمن ودشمن بچه است وچون وی‌را نزدیك برادرش ، عین‌الدوله ، جای نبوده‌است وزهره نداشته ، ازبیم پسر [۱۳] علی تکین ، که دراطراف ولایت ایشان بگذشت [۱٤] و هم چنین ازوالی چغانیان ، که بجانب ما [در] آمده است ، راست جانب ما زبون ترست ، که هرگریخته [را] ، که (وی‌را) جای [۱٥] نماند ، اینجا [بایدش] آمد [۱٦] » . وزیرگفت : « خداوند تابولوالج [۱۷] برود ، آنجا پیدا آید که چه بایدکرد » .

(و) دیگرروز حرکت کرد ، امیر اونیك براند و بولوالج [۱۸] فرود آمد ، روز [۱۹] دوشنبه ، ده روز مانده از محرم و انجا درنگی کرد و براون [۲۰] آمد و تدبیر برمانیدن

---

(۱) ط : بازنمود برخش وختلان . (۲) ط : بداست ، ك :بدشت . (۳) ك : برغورك . (٤) ط : بیقلان . (٥) ط : خیلتاشان . (٦) ك :آید . (۷) ط : بتعجیل برفت (۸) ك : بیروان . (۹) ك : برغورك . (۱۰) ط : رسیدند و و (۱۱) ط : نخست . (۱۲) ك : پورتکین . (۱۳) ط : پسران . (۱٤) ط : بگذشتی . (۱٥) ط : جائی . (۱٦) ط : اید . (۱۷) ط : تاوالوالج . (۱۸) ك : بولوالج ، ط : بوالوالج . (۱۹) ط : و روز . (۲۰) ك : بیروان ، ط : برون وحال آنکه در حاشیه نوشته شده : راون ، درحاشیهٔ گذشته نوشته‌ام و اینکه پروان نوشته شده است درینجا درنسخ غلط است ، در ده سطر پیش ازین آمده است که امیر بپروان بیش از یك روز نماند و از آنجا گذشت پس اصلاح ناشرط بجاست .

بورتکین[1] کرد وگفت : « بتن خویش بروم » و تاختن کردن (را) بساخت ، بر آنکه [برسر بورتکین[2]] برود و بورتکین[3] خبر سلطان شنیده بود ؛ بازگشت ، از آب پنج و برآن روی آب مقام کرد و جواب وزیر نبشته [بود] که : او بخدمت می‌آید و آنچه بوخش[4] و حدود هلیك[5] رفت بی‌علم وی بوده است . وزیر سلطان را گفت : « مگر صواب باشد[6] که خداوند این تاختن نکند واینجا براون[7] مقام کند ، تا رسول بورتکین[8] رسد[9] وسخن وی بشنویم ؛ اگر راه بدیه برد[10] ، وی‌را بخوانیم و نواخته آید و هر احکام ووثیقت ، که کردنیست ، کرده آید ، که مردی جلد وکاری وشجاع وفوجی لشکر قوی‌دارد ، تا اورا[11] ، بالشکر تمام وسالاری ، درروی ترکمانان کنیم و سامان[12] جنگ ایشان بهتر داند[13] و خداوند بسعادت ببلخ بنشیند ومایه دار باشد و سپاه سالار ، با لشکری ساخته ، بر جانب مرو رود و حاجب بزرگ ، با لشکری دیگر ، سوی هرات ونشاپور[14] کشد وبرخصمان زند[15] وجد نمایند تاایشان‌را کم کنند وهمه هزیمت‌شوند وکشته وگرفتار(و) بگریزند وکران جیحون گرفته آید وبنده بخوارزم رود وآن جانب بدست باز آرد ، که حشم سلطان ، که آنجااند والتونتاشیان ، چون بشنوند آمدن امیر[16] ببلخ و رفتن بنده ازین جا بخوارزم ، از پسران التونتاش جدا شوند و بطاعت باز آیند وآن ناحیت صافی گردد» . امیر گفت : « این همه ناصوابست ، که خواجه می‌گوید واین کارها بتن خویش (پیش) خواهم گرفت واین را آمده‌ام ، که[17] لشکر ، چنانکه گویم[18] ، کارنمی کنند و(در) پیش من[19] جان دهند ، اگر خواهند واگرنه ؛ بورتکین[20] بدترست از ترکمانان ، که فرصتی[21] جست ودرتاخت وبیشتر[22] ازختلان(را) غارت کرد واگر ، پس‌تر[23] رسیدیمی ، وی آن نواحی خراب کردی . من نخست ازوی خواهم گرفت وچون ازوی

(۱) ط ـ ك : پورتکین . (۲) دراصل ك : پورتکین . (۳) ك : پورتگین ، ط : پورتکین (٤) ك : برخش . (٥) ط : هبلك . (٦) ط : صواب باشد مکر . (۷) ك : ببروان (۸) ك : پورتکین (۹) ط : برسد . (۱۰) راه بده (یادیه) بردن یعنی حیله ومکر و دوروئی نکردن واز راه راست درآمدن . (۱۱) ط : وی را . (۱۲) ط : سان ما . (۱۳) ك : ایشان سره داند ، ح درحاشیه : اوسزد و بهتر داند ، نسخه . (۱٤) ط : نشابور . (۱٥) ط : زنند . (۱٦) ط : سلطان . (۱۷) ط : چه . (۱۸) ط : کوئیم . (۱۹) ط : ما . (۲۰) ك : پورتکین . (۲۱) ط : فرصت . (۲۲) ط : بیشتری . (۲۳) ط : اگرنه زودما .

فارغ شوم [۱] آنگاه روی بدیگران آرم » . وزیر گفت : « [همه] حالها را که بندگان خیری [۲] بینند و دانند باز باید نمود ولیکن [۳] رای خداوند درست ترست [۴] » . سپاه سالار وحاجب بزرگ وسالاران ، که درین خلوت بودند ، گفتند : « بورتکین [۵] دزدی رانده‌است ؛ اورا این خطر چرا باید [۶] نهاد ، که خداوند ، بتن خویش ، تاختن آورد؟ پس ما بچه شغل بکارآئیم؟ » . وزیر گفت : «راست می‌گویند[۷] » . امیر گفت : «فرزند مودود را بفرستیم » . وزیر گفت : « هم ناصوابست » . آخر قرار دادند برآنکه : سپاه سالار رود و(هم) درین مجلس ده هزارسوار نام نبشت [۸] وبازگشتند وکارراست کردند.

ولشکر دیگرروز ، یوم‌الخمیس‌ست [۹] بقین من‌المحرم [۱۰] سوی ختلان رفتند [۱۱] و از استادم [۱۲] بونصر شنودم [۱۳] ، گفت : « چون ازین خلوت فارغ گشتیم ، وزیر [مرا] گفت : « می بینی این استبداد (ها) و تدبیرهای خطا ، که این خداوند پیش گرفته است ؛ ترسم که خراسان از دست ما بشود ، که هیچ دلایل اقبال نمی بینم » . جواب دادم که : خواجه‌مدتی درازست [۱۴] که ازما غایب بوده [است] ؛ این خداوند نه آنست که [او] دیده بود و بهیچ حال سخن [حق] نمی تواند شنود و ایزدرا ، عز ذکره ، تقدیرست [۱۵] ، درین کار ها ، که آدمی‌بسرآن نتواندشدوجز خاموشی [۱۶] وصبر روی [۱۷] نیست؛ اما حق نعمت را ، آنچه‌دانیم ، [ناچار] باز بایدنمود [۱۸] ، اگر شنوده آید واگر نیاید » و چون سپاه سالار برفت ، امیر برحدود گوزگانان کشید .

حکایت [۱۹] علی قهندزی و گرفتاری او

درآن نواحی مردی بود که او را علی قهندزی خواندندی (و) مدتی در آن ولایت بسربرده بودودزدیها و غارتها کردی و مفسدی چند ، مردمان جلد ، با وی یار شده وکاروانها میزدند ودیهها [۲۰] غارت میکردند و این خبربامیر رسیده بود؛ هرشحنه ،

(۱) ط : شدم . (۲) ط : خیر . (۳) ط : ولکن . (٤) ط : عالیتراست . (٥) ك : بوزتکین. (٦) ط : بایست . (۷) ط : میکوئید . (۸) ط : نبشتند . (۹) ط : لست . (۱۰) پنجشنبهٔ شش روز مانده ازمحرم (۱۱) ط : برفتند . (۱۲) ك : استاد (۱۳) ط : شنیدم . (۱٤) ط : مدتیست دراز . (۱٥) ط : تقدیراتست (۱٦) ط : خاموشی . (۱۷) ط : چاره . (۱۸) ط : بازنمائیم . (۱۹) ط : شرح احوال . (۲۰) ط : دیها .

که میفرستاد، شر او دفع نمیشد. چون آنجا رسید این علی قهندزی، جائی که آن‌را [1] قهندز گفتندی وحصار قوی درسوراخی برسر کوهی داشت بدست آورده بود، که بهیچ حال ممکن نبود آنرا بجنگ ستدن وآنجا بازشده وبسیار دزد وعیار (با خود یار کرده)، [بابنها آنجا نشانده] ودرین فترات، که بخراسان افتاد، بسیار فساد کردند وراه زدند و مردم کشته و نامی گرفته بود وچون خبر رایت عالی شنید [2]، که براون [3] رسید، درین سوراخ خزید [4] وجنگ را بساخت، که علف داشت، سخت بسیار وآبهای روان ومرغزاری برآن کوه وگنر یکی و ایمن، که بهیچ حال آنرا بجنگ نتوان ستد. امیر، رضی الله عنه، برلب آبی [5]، درین راه فرود آمد و تا این سوراخ نیم فرسنگ بود. لشکر بسیار علف گرد کرد و بآخر [6] نیامد، که جهانی گیاه بود و اندازه نیست، حدود گوزگانان را، که مرغزاری خوش و بسیار خوبست و نوشتکین نوبتی، بحکم آنکه امارت گوزگانان او داشت (و) آن جنگ بخواست، هرچند بی ریش بود و در سرای بود؛ امیر اجابت کرد و وی [7] با غلامی پنجاه، بی ریش خویش، که داشت، بپای آن سوراخ رفت وغلامی پانصد سرائی نیز با اورفتند ومردم تفاریق نیز (بااو رفتند)، مردی سه چهارهزار، چه بجنگ وچه بنظاره [8] [و] نوشتکین در پیش بود وجنگ [9] پیوستند وحصاریان‌را بس رنجی نبود (و) سنگی میگردانیدند وغلام استادم، بایتکین [10]، نیز رفته بود، با بیری [11]، بیاری دادن واین بایتکین [12] (خردمند و) بجایست، مردی جلد وکاری وسوار (نیك و) بشورانیدن همه سلاحها استاد، چنانکه انباز ندارد، ببازی گوی وامروز سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائه [13]، که تاریخ [را] بدین جای [14] رسانیدم،

---

(۱) ط: او را (۲) ط: شنیده. (۳) ك: بیروان. (٤) ط: خزیده. (٥) ط: آب (٦) ط: نیاز، درح نیز درحاشیه نوشته شده: و بآخر، نسخه. (۷) ط: کردروزی. (۸) ط: بنظاره نظارهٔ. (۹) ط: جنگی. (۱۰) ط در متن: بکتکین و در حاشیه: بایتکتین. (۱۱) ط: تیری، ناشرط متوجه نبوده است که دراصل کلمه «بیری» بوده که از نامهای متداول ترکان درآن زمانست وکلمه را «تیری» خوانده و چون مطلب بنظراو ناقص آمده درحاشیه «چند وکمانی» افزوده که «باتیری چند وکمانی» بشود و پیداست که این تصرف را ازخود کرده است. (۱۲) ط: مکتکین. (۱۳) سال ٤٥١. (١٤) ط: بداینجا.

خدمت [خداوند] سلطان بزرگ ، [بوالمظفر] ابراهیم ، انارالله برهانه[1] ، می‌کند ، خدمتی خاصه‌تر[2] وآن خدمت چوگان وسلاح ونیزه وتیرانداختن ودیگرریاضتهاست وآخر فر وشکوه وخشنودی[3] استادم وی‌را دریافت ، تاچنین پایهٔ بزرگ وی‌را دریافته آمد . این بایتکین خویشتن[4]را درپیش نوشتکین [نوبتی] افکند ، نوشتکین گفت : «کجا می روی ؟ که آنجا سنگ می‌آید کـه هرسنگی ومردی و اگر بتو بلائی رسد کس از خواجه[5] عمیدبونصربازنرهد» . بایتکین[6] گفت : «پیشترك [می]روم ودست‌گرانی کنم» [و] برفت وسنگ روان شد و [وی] خویشتن‌را نگاه می‌داشت ؛ پس آواز دادکـه : «برسولی می‌آیم ، مزنید» . دست بکشیدند ووی برفت ، تازیرسوراخ ، رسنی‌فروگذاشتند (و) وی را برکشیدند ؛ جائی دید هول ومنیع . باخویشتن گفت : «(بدام) افتادم» (و) بردند اورا ، تاپیش[7] علی قهندزی و بر[8] بسیارمردم[9] گذشت ، همه تمام سلاح . علی او را[10] پرسید [که] : «بچه آمده‌ای ؟ (و) بونصر را اگر یك روز دیده‌ای ، محال بودی‌که این مخاطره بکردی ، زیرا که[11] این رای از [رای] بونصرنیست واین کودك که [تو] باوی آمده‌ای[12] کیست ؟» . گفت : «این کودك ، که جنگ تو بخواسته‌است ، امیرگوزگانانست ویك غلام (است) از جملهٔ شش هزار غلام ، کـه سلطان دارد . مرا سوی تو (فرستاد و) پیغام داده است که : «دریغ باشد [که] ازچون تو مردی رعیت وولایت بباد[13] شود» . بصلح پیش آی ، تاترا پیش خداوند برم وخلعت (و) سرهنگی استانم[14]» . علی‌گفت : «امانی و دل‌گرمی (می) باید» . بایتکین انگشترین[15] یشم داشت ، بیرون‌کشید وگفت : «این انگشترین[16] خداوند سلطانست ، بامیر نوشتکین[17] داده است وگفته‌که : نزدیك تو فرستد» . آن غرچه‌را اجل آمده بود ، بدین[18] سخن فریفته شد وبرخاست[19] ، تافرودآید وقومش بدوآویختند وازدغل بترسانیدند وفرمان

---

(۱) شگفتست با آنکه این قسمت از کتاب در زنده بودن ابراهیم نوشته شده دربارهٔ او انارالله برهانه‌که درحق مردگان نوشته می‌شود آمده و پیداست‌که درعبارت کتاب دست برده‌اند .
(۲) ط : خاصتر . (۳) ط : خوشنودی . (٤) ط : بکتکین خویش . (٥) ك : خواجهٔ . (٦) ط : بکتکین . (۷) ط : بر . (۸) ط : از . (۹) ط : مردمان . (۱۰) ط : وی را . (۱۱) ك : زیراچه (۱۲) ط : آمده اید . (۱۳) ط : برباد . (١٤) ط : ستانم . (١٥) ط : بکتکین انکشتری (١٦) ط : انکشتری . (۱۷) ك : نوشتکین . (۱۸) ط : بدان . (۱۹) ط : برخواست .

نبرد ، تا نزدیك در بیامد و[پس] پشیمان شد و[پس] بازگشت [و] بایتکین [1] افسون روان‌کرد واجل آمده بود ودلیری برخونها چشم‌خردش ببست ، تاقرار گرفت برآنکه : بزیر آید و تا درین بود مردم سلطانی بی‌اندازه بپای سوراخ آمده بودند و در بگشادند وعلی را بایتکین [2] آستین‌گرفته ، فرو رفت [3] وفرود رفتن او [4] بود و قلعت‌گرفتن ، که مردم ما برفتند وقلعت بگرفتند ، بدین رایگانی وغارت کردند و مردم جنگی (او) همه گرفتارشدند وخبربامیر [5] رسید . نوشتکین‌گفت : این او کرده است [6] ونام وجاهش زیادت شد و این همه بایتکین [7] کرده بود ، بدان وقت سخت جوان بود [و] چنین دانست‌کرد ؛ امروزچون پادشاه بدین‌بزرگی ، ادام‌الله سلطانه ، اورا [8] برکشید وبخویشتن نزدیك‌کرد ، اگر زیادت اقبال و نواخت یابد ، توان دانست‌که چه داند کرد و حق برکشیدهٔ استادم ، که مرا جای برادرست ، نیز بگزاردم و شرط تاریخ بستدن این قلعه [9] بجای‌آوردم . امیر فرمود [10] که : این مفسد [11] ملعون‌را ، که چندان‌فسادکرده بود [12] و خونها ریخته بناحق ، بحرس باز داشتند ، بامفسدان دیگر ، که یارانش بودند وروزچهارشنبه این علی‌را ، باصد وهفتاد تن ، بردارها کشیدند ، دورازما واین دارها ، دو رویه ، ازدرآن سوراخ تا آنجا که رسید وآن‌سوراخ‌بکندند وقلعت [13] ویران‌کردند ، تاهیچ مفسد آن‌را پناه نسازد .

وامیر ازآنجا برخاست [14] وسوی بلخ کشید ، درراه نامه رسید ، ازسپاه‌سالارعلی ، که : « بورتکین [15] [بگریخت و] درمیان‌کمنجیان [16] شد . بنده راچه‌فرمان‌باشد ؟ از ختلان دم اوگیرد و یااینجا [17] بباشد ویا بازگردد ؟ » . جواب رفت‌که : « ببلخ‌بایدآمد ، تا تدبیراو ساخته آید » .

وامیر ببلخ رسید ، روز پنجشنبهٔ چهاردهم صفر ، بباغ فرود آمد وسپاه سالار

---

(۱) ط : بکتکین (۲) ك : بایتگین ، ط : بکتکین . (۳) ط : کرفت و فرود رفت .
(٤) ط : آن . (٥) ط : او ، درح تراشیده ومانند ضبط ك اصلاح‌کرده اند . (٦) درح در زیر سطر نوشته شده : یعنی نوشتکین (۷) ك : بایتگین ، ط : بکتکین . (۸) ط : وی را . (۹) ط : قلعت .
(۱۰) ط : فرموده (۱۱) ط : مفسدان . (۱۲) ط : بودند . (۱۳) ط : قلعه . (۱٤) ط : برخواست .
(۱٥) ك : یورتکین . (۱٦) ط : کمخیان ، ك : مکجیان (۱۷) ط : انجا

علی نیز دررسید، پس ازما بیازده روزوامیررا بدید وگفت: «صواب بود دم این دشمن گرفتن، که وی درسرهمه فساد داشت» وباز نمودکه: مردمان ختلان ازوی ولشکرش (بسیار) رنج دیدند وچه لافها زده وگفته[1] [که]: هرگاه[2] (که) سلجوقیان (را)، [با بندگی]، (رسدکه) خراسان بگیرند، اورا سزاوارتر، که ملك زاده است». امیر، دیگرروز، خلوتی کرد، باوزیر واعیان [و] گفت: «فریضه شدنخست شغل بورتکین[3] را پیش گرفتن و[4] زود پرداختن، درین زمستان (و) چون بهار فراز آید قصد ترکمانان کردن». وزیر[5] آواز نداد[6]. [امیر] گفت[7]: «[البته سخن بگوئید]. گفت: «کارجنگ نازکست، خداوندان سلاح رادرین باب سخن باید] گفت؛ بنده، تاتواند، در چنین ابواب سخن نگوید؛ چه گفت بنده خداوند را نا خوش می آید». استادم گفت: «خواجهٔ بزرگ را نیك و بد می بایدگفت، که سلطان، اگرچه در کاری مصر باشد، چون اندیشه باز گمارد، آخر سخن ناصحان ومشفقان را بشنود». وزیر گفت: «من بهیچ حال صواب نمی‌بینم، در چنین وقت، که آب بر اندازندیخ شود، لشکر کشیده آید، کهلشکر بدو وقت کشند: یا (وقت) نوروز، که سبزه رسد[8] [و] یا وقت رسیدن غله. ماکاری مهم تر پیش داریم (و) لشکر را ببورتکین[9] مشغول کردن سخت ناصوابست، نزدیك من. نامه باید کرد، هم بوالی چغانیان وهم بپسران علی تکین، که عقد (و عهد) بستند، تا دم این مرد[10] گیرند و حشم وی را [هم] بتازند، تا هم کاری بر آید و [هم] اگر آسیبی رسد باری بیکی از ایشان [رسد و] بلشکر مانرسد». همگان گفتند: «این رای[11] درستست». امیر گفت: «تا من درین نیك بیندیشم» وباز گشتندو[12] پس ازآن امیر گفت: «صواب آنست که قصداین مرد کرده آید».

وهشتم ماه ربیع الاول نامه رفت، سوی بکتکین چوگان دار[13] محمودی وفرموده آمد تا: برلب جیحون پلی بسته آید، که رکاب عالی را حرکت خواهد بود، سخت زود

---

(۱) ط: و بسیار لافها زدند و گفتند. (۱) ط: هر کجاه، درح تراشیده و مانند ضبط ك اصلاح کرده اند. (۳) ط ـ ك: پورتکین (٤) ك: و و (٥) ط: و بوزیر. (٦) ط: دادو (۷) ط: گفت چه گوئی(۸) ط: دمد. (۹) ك: بیورتکین. (۱۰) ط: دم وی. (۱۱) ط: رائی (۱۲) ك: ر (۱۳) ط: چوکانی.

وکوتوالی [۱] ترمذ، پس ازقتلغ(تکین) [۲] ، امیرسبکتکین [۳]، بدین بکتکین داده بودواو [٤] مردی مبارزوشهم بود [ه است] وسالاریها کرده ، چنانکه چندجای درین تصنیف بیاوردم وجواب رسید که : «پل بسته آمد ، بدوجای ودرمیانهٔ [٥] جزیره ، پلی سخت قوی ومحکم ، که آلت و کشتی همه برجای بود ؛ از آن وقت باز ، که امیر محمود فرموده بود و بنده کسان گماشت پل را ، که بسته آمده است ، ازین جانب و ازآن جانب ، بشب وروز ، احتیاط نگاه می‌دارند [٦] ، تا دشمنی حیلتی نسازد وآن‌را تباه نکند» . چون‌آن [۷] جواب‌برسید ، امیرکار حرکت ساختن گرفت ، چنانکه خویش برود و هیچ کس‌را زهره نبودکه درین باب سخنی گوید ، که امیر [۸] سخت ضجر می بود ، از بس اخبار گوناگون می رسید [و] هرروزی خللی نو وکارهای [۹] نااندیشیده مکرر کرده آمده‌بود [۱۰] ، درمدت‌نه سال وعاقبت‌اکنون پیدا [می] آمدوطرفه‌ترآن‌بودکه هم‌فرود [۱۱] نمی‌ایستاد ، از[لجاجت‌و] استبداد وچون فروتوانست ایستاد ؟ که تقدیر آفریدگار، جل جلاله ، درکمین نشسته بود . وزیر [۱۲] چند بار استادم را گفت : «می‌بینی که چه‌خواهدکرد ؟ [از آب گذاره خواهدشد] [۱۳] ، درچنین‌وقت ، برمانیدن بورتکین [۱٤] ، [بدان‌که وی‌بختلان آمد و از پنج‌آب [۱٥] بگذشت] ، این‌کاریست که‌خدای به داند [۱٦] که چون‌شود ، اوهام‌وخواطر [۱۷] ازین عاجزند» وبونصر جواب داد که : «جز خاموشی [۱۸] روی نیست ، که نصیحت ، که بتهمت بازگردد ، ناکردنیست» و همه حشم می‌دانستند و بایك دیگر می‌گفتند ، بیرون پرده ، از هر جنسی چیزی و بوسعید مشرف را می‌فرا کردند [۱۹] تا می نبشت و سود نمی‌داشت وچون پیش‌امیررسیدندی ، برموافقت او [۲۰] سخن‌گفتندی ، که درخشم‌می‌شد.

روز آدینهٔ سیزدهم ماه ربیع‌الاول بوالقاسم دبیر ، که صاحب بریدی بلخ داشت ، گذشته شد وحال این بوالقاسم یك جای بازنمود [۲۱] ، درین تاریخ ، دیگر باره [۲۲] گفتن

---

(۱) ك ـ ط : کوتوال . (۲) دراصل‌ط : ختلغتکین . (۳) ك : سبکتگین . (٤) ط : وی (٥) ط : میان (٦) ط : میدارد . (۷) ط : این . (۸) ط : سخنی گوید درین باب چه سلطان . (۹) ط : وو کارها . (۱۰) ط : میامد . (۱۱) ط : فرو . (۱۲) ك : رزیر . (۱۳) این‌جمله در ح نیزدر حاشیه افزوده شده . (۱٤) ك : پورتکین . (۱٥) دراصل ك : وپنج آب . (۱٦) ط : خدا بداند (۱۷) ك : خاطر . (۱۸) ط : خاموشی . (۱۹) ط : فراز کردند . (۲۰) ط : بموافقت وی (۲۱) ط : نمودم . (۲۲) ط : بار .

شرط نیست (و) دیگرروزشغل بریدی بامیرک بیهقی باز داد امیر [۱] واستادم، (پیش سلطان) نیك یاری داد [اورا، درین باب] وآزاری، که میان او [۲] بود و[آن] وزیر، برداشت، تاآن کار راست ایستاد وخلعتی نیکو دادند اورا.

(و) روز یکشنبهٔ [۳] نیمهٔ این ماه نامهٔ غزنین رسید [٤]، بگذشته شدن امیرسعید، رحمة‌الله علیه و امیر فرود سرای بود وشراب می‌خورد؛ نامه بنهادند وزهره نداشتند که چنین خبری درمیان شراب خوردن بدورسانند. دیگرروز، چون برتخت بنشست، پیش [٥] تابار بداد، ساخته بودندکه این نامه خادمی پیش برد [وبداد] و باز گشت؛ امیر، چون نامه بخواند، از تخت فرود آمد و آهی بکرد که آوازش فرود، [زیر] سرای، بشنیدند وفرمود خادمان‌را، که پیش رواق، [که] برداشته بودند، فروگذاشتند [و] آواز آمدکه: «امروز بار نیست». غلامان را بازگردانیدند ووزیر واولیا وحشم بطارم آمدند [و] تا چاشتگاه فراخ بنشستند [٦]، که مگر امیر بماتم نشیند؛ پیغام آمد که: «بخانها باز بایدگشت، که نخواهیم نشست» [و] قوم بازگشتند وگذشته شدن این جهان نادیده قضیه‌ایست، ناچار بیارم، که امیر از همه فرزندان اورا دوست تر داشت و اورا [۷] ولیعهد می‌کرد وخدای، عزوجل، نامزد جای پدر امیرمودودرا کرد، پدر چه توانست کرد؟ وپیش، تاخبرمرگ رسید، نامها آمد [۸] که: «او را آبله آمده‌است» وامیر، رضی‌الله عنه، دل مشغول می‌بود ومی‌گفت: «این فرزند را، [که] یك بار آبله [۹] آمده بود، این دیگر باره غریبست» و آبله نبود، که علتی‌افتاد، جوان جهان نادیده [را و] راه مردی بروی بسته ماند، چنانکه بازنان نتوانست بود ومباشرتی [۱۰] کرد [و] باطبیبی نگفته بودند، تامعالجتی کردی، راست استادانه، که عنین نبود وافتد

---

(۱) ط: دادند. (۲) ط: وی. (۳) ط: سه‌شنبه، ك: شنبه، چون‌درسطر۱۹صحیفهٔ پیش سیزدهم ماه را روزآدینه نوشته پیداست‌که پانزدهم باید روز یکشنبه باشد، مرحوم سید محمد علی هم درحاشیه‌نوشته‌است: «یکشنبه خواهد بود، چنانچه چند سطرقبل گذشت روزآدینهٔ سیزدهم که همان صحیح‌است چنانچه‌ازحواشی ومتن معلوم میشود، محمدعلی جواهری». (٤) ط: نامه رسید ازغزنی (٥) ط: پیشتر. (٦) ط: بنشتند. (۷) ط: وی‌را. (۸) ط: رسید. (۹) ط: آبله یك بار. (۱۰) ط: مباشرت.

جوانان[1] را ، [از] این علت ؛ زنان گفته بودند ، چنانکه حیلها و دوکان[2] ایشانست ، که : « این خداوند زاده را بسته‌اند » و پیرزنی گردیزی زهری[3] درگشاد و از آن آب بکشید وچیزی [دیگر] برآن[4] افگند و بدین عزیز [و] گرامی داد ، [که] خوردن بود و هفت اندام [را] فلج[5] گرفتن و یازده روز نخسپید[6] و پس کرانه شد[7] . امیر ، رضی‌الله [عنه] ، برین فرزند بسیارجزع کرده بود ، فرود سرای واین مرگ نابیوسان[8] هم یکی بود ، از اتفاق بد[9] ، که دیگرکس نیارست گفت اورا که : « از آب گذشتن صواب[10] نیست » ، که کسی[11] را بار نمی‌داد ومغافصة[12] بر نشست و سوی ترمذ رفت (و) پس درین دو روز پیغام آمد ، سوی وزیر ، که : « ناچار بباید رفت ترا ، با فرزند مودود وببلخ مقام بایدکرد ، بالشکری که اینجا نامزد کردیم ، ازغلامان سرا[13] ودیگر اصناف وحاجب سباشی بدرهٔ گزرود و[14] اسپان[15] وغلامان سرای[16] را آنجا ، بدان نواحی ، باسلاح بداشته [بود] وباوی دوهزار سوار ترك وهندو ، بیرون[17] غلامان خیل وی و حاجب بکتغدی آنجا[18] ماند ، برسر غلامان (سرای) وسپاه سالار[19] ، (که) باز آمد ولشکریانی ، از مقدمان[20] وسرهنگان وحاجبان ، که نبشته آمده‌است ؛ آن کار را همه راست بایدکرد » (و)[21] گفت : « فرمان بردارم » وتا نزدیك نمازشام بدرگاه بماند ، تاهمه کارها راست کرده آمد[22] .

و امیر از بلخ برفت ، بر جانب ترمذ ، روز دو شنبهٔ نوزدهم این ماه ، بریل بگذشت و برصحرائی ، که برابر قلعت ترمذست ، فرود آمد و استادم درین‌سفر با امیر

---

(۱) ط : جوان . (۲) ط : حیلتهاودکان . (۳) ط : پیره زنی‌ازبزی‌زهره ، پیداست که ناشرط کلمهٔ «گردیزی» راکه منسوب‌بگردیزدر افغانستان امروز باشد نتوانسته بخواند وآنرا « ازبزی » خوانده وکلمهٔ «زهری» را بهمان مناسبت به«زهره» تبدیل‌کرده‌است . (٤) ط : براو . (٥) ط : افلیج . (٦) ط : بخسبید . (٧) کرانه‌شدن اینجا بمعنی‌ازمیان رفتن وازدست رفتن و مردن آمده (٨) ط : در حاشیه :« نابیوسان یعنی خلاف متوقع » . (٩) ط : ازاتفاق بود . (١٠) ط : صلاح . (١١) ط : کس . (١٢) لك ـ ط : مغافصه ، متن ما مطابق ضبط ح است . (١٣) ط : سرائی . (١٤) ط ـ ن : بدره کز رود ، لك : بدرهٔ کرزودو ، د : بدره کذرد بدو . (١٥) ط : اسبان . (١٦) ط : سرائی . (١٧) در ط درزیر سطر زیر این کلمه نوشته شده : «سوای» . (١٨) ط : آنجای . (١٩) ط:سپهسالار . (٢٠) ط: بالشکریان‌ومقدمان . (٢١)در ح این‌حرف را تراشیده اند (٢٢) ط : کردند .

بود و من با وی برفتم و سرمائی بود ، که درعمر خویش مانند آن کس یاد نداشت و ازترمذ برداشت ، روز پنجشنبهٔ هشت روز مانده ازین ماه [و] بچغانیان رسید، روز یکشنبهٔ سلخ این ماه (و) از آنجا [1] برداشت ، روز چهارشنبهٔ سیوم [2] ماه ربیع الاخر و برراه درهٔ شونیان برفت [3] ، که نشان بورتکین [4] آنجا دادند وسرما آنجا [1] ازلونی دیگر بود و برف پیوسته گشت ودر هیچ سفر لشکر را آن رنج نرسیده [5] که درین سفر.

روز سه شنبهٔ نهم [این] ماه نامهٔ وزیر رسید، بر دست سواران مرتب ، که بر راه [راست] ایستانیده بودند ، باز کرد ، نوشته بود که : « اخبار رسیدکه : داود [6] از سرخس ، با لشکر [7] قوی ، قصد گوزگانان کرد ، تا از (کران) راه اندخود ، بکران جیحون آید و می نماید که قصد آن دارد که پل تباه کند ، تا لب آب بگیرد و فسادی انگیزد [8] ، (بس) بزرگ ؛ بنده باز نمود ، تا تدبیر آن ساخته آید ، که درد سختست [9] ، اگر [این] ، فالعیاذ بالله ، پل تباه کنند [10] ، آب ریختگی باشد » . امیر [11] سخت دل مشغول شد و بورتکین [12] از سومان برفته بود [ودره گرفته] ، که با آن زمین آشنا بود و راهبران سره داشت (و) امیر بازگشت ، از آنجا ، کاری نارفته .

روز [13] آدینهٔ دوازدهم این ماه ، بتعجیل [14] براند تا بترمذ آمد (و) بورتکین [15] فرصتی نگاه داشت و بعضی از بنه بزد و اشتری چند (بربود) و اسپی [16] چند جنیبت [بربودند و] ببردند و آب ریختگی و دل مشغولی ببود [17] وامیر بترمذ رسید، روز آدینهٔ بیست وششم ماه ربیع الاخر وکوتوال نوشتکین [18] چوگان دار بدین [19] سفر با امیر [رفته] بود و خدمت های پسندیده کرده [20] و همچنان نایبانش و سرهنگان قلعت اینجا (حاضر بودند) ، احتیاط تمام کرده [21] بودند ، امیر [22] ایشان را احماد تمام کرد و خلعت فرمود و دیگر روز بترمذ ببود ؛ پس بریل بگذشت ، روز یکشنبهٔ دو روز مانده ازین ماه .

---

(۱) ط : اینجا . (۲) ط : سوم . (۳) ط : رفت . (٤) ك : پورتگین . (٥) ط : رنج آنقدر نرسید . (٦) ك : داؤد . (۷) ط : لشکری . (۸) ط : فسادی کند انکیخته . (۹) ط : درسختی است (۱۰) ط : کند . (۱۱) ط : سلطان . (۱۲) ك : پورتگین . (۱۳) ح : درروز . (۱٤) ط : وبتعجیل . (۱٥) ك : پورتگین . (۱٦) ط : اسپی . (۱۷) ط : افزود . (۱۸) دراصل ك : نوشتگین ، ط : نکتکین . (۱۹) ط : دراین . (۲۰) ط : کرد . (۲۱) ط : بکرده . (۲۲) ط : سلطان .

و پس ببلخ آمد ، روز چهار شنبهٔ دویم ماه جمادی الاخری [۱] . نامها رسید از نشاپور [۲] ، روز دو شنبهٔ هفتم این ماه ، که : « داود [۳] بنشاپور شده بود [٤] ، بدیدن برادر وچهل روز آنجا مقام کرد ، در شادیاخ [٥] ، [در آن کوشك] و پانصد هزار درم صلتی داد ، او را ، طغرل و این مال و دیگر مال ، آنچه [در] کار بود ، همه سالار بوژگان [٦] ساخت . پس از نشاپور [۷] باز گشت ، سوی سرخس ، بر آن جمله ، [که] بگوزگانان آید [۸] » .

و امیر بجشن نوروز بنشست ، [روز چهار شنبهٔ] هشتم جمادی الاخری [۹] . روز آدینهٔ دهم [۱۰] این ماه خبر آمد که : « داود [۱۱] بطالقان آمد ، با لشکری قوی و ساخته » و روز پنجشنبهٔ شانزدهم این ماه خبر [دیگر] رسید که : « بپاریاب آمد واز آنجا بشبورقان [۱۲] خواهد آمد ، بتعجیل و هر کجا رسند [۱۳] غارتست و کشتن [۱٤] » وروز شنبهٔ [۱٥] هژدهم [این]ماه ، درشب ده سوار ترکمانان بیامدند ، بدزدی [۱٦] ، تا نزدیك باغ سلطان وچهار پیادهٔ هندو را بکشتند و [از] آنجا نزدیك قهندز برگشتند و پیلان را آنجا می داشتند ، پیلی را دیدند ، [بنگریستند] ، کودکی برقفای پیل [۱۷] [بود] ، خفته ، [این] ترکمانان (چابك) بیامدند و پیل [را] راندن گرفتند و کودك خفته بود (و) [این ترکمانان] تا یك فرسنگی از شهر برفتند ؛ پس کودك را بیدار کردند وگفتند : « پیل را شتاب تر بران ، که اگر نرانی بکشیم [۱۸] » . گفت : « فرمان بردارم » (و) راندن گرفت و سواران بدم می آمدند (و) نیزه می زدند ،

---

(۱) ط : الاخر . (۲) ط : نشابور. (۳) ك : داوٗد . (٤) ط : بنشابور آمد (٥) ط : هم بشادیاخ . (٦) ك : بوزگان ، ط: بزرگان(۷) ط: نشابور . (۸) ط : آمد . (۹) ط : الاخر . (۱۰) ط : و دهم ، مرحوم سید محمد علی متوجه این اشتباه شده ودرحاشیه نوشته است : « روز آدینهٔ دهم این ماه ، تتمهٔ عبارت سابق حساب نشود که هشتم باشد چون واو زیاد است محل اشتباه است». (۱۱) ك : داوٗد . (۱۲) ك درمتن : بسبورقان ، درحاشیه : (٤) ن ـ شوربحان ـ شمورقان، یعنی دردونسخهٔ دیگر چنین بوده است . (۱۳) ط : رسد . (۱٤) ط : قتل . (۱٥) ط : دوشنبه ، مرحوم سید محمد علی هم متوجه این اشتباه شده و در حاشیه نوشته است : « دوشنبه اشتباه است و شنبه خواهد بود در سطر سابق مسطور شد پنجشنبهٔ شانزدهم و بیاید در اواخر صفحه دوشنبهٔ بیستم ، محمد علی الحسینی المشهدی » . (۱٦) ط : ده سوار آمدند بدزدی از قوم ترکمانان . (۱۷) ط : قفای او . (۱۸) ط : بکشیمت .

روزمسافتی‌سخت دور بشده بودند و پیل بشبورقان[۱] رسانیدند . داود[۲] سواران را صلت داد و گفت تا : پیل سوی نشاپور[۳] بردند واز آن[٤] زشت نامی حاصل شد ، که‌گفتند: « درین مردمان چندین غفلتست ، تا مخالفان پیل توانند برد » وامیر ، دیگر روز ، خبر یافت ، سخت تنگدل شد و پیلوانان[٥] را بسیار ملامت کرد وصد هزاردرم [فرمودتا] از ایشان بستدند[٦] ، بهای پیل وچند تن را بزدند ، از پیلبانان هندو .

وروز دوشنبهٔ بیستم این ماه آلتی‌سکمان[۷] ، حاجب‌داود[۸] ، با دوهزارسوار ، بدر بلخ آمد وجائی ، که آنجا را بندکافران‌گویند ، بایستاد ودیهی دو[۹] غارت‌کردند . چون خبر بشهر رسید ، امیرتنگدل شد ، که اسپان[۱۰] بدرهٔ گز بودند وحاجب بزرگ با لشکری ، بر سر آن . سلاح خواست تا بپوشد و بر نشیند ، با غلامان خاص ، که اسپ[۱۱] داشتند و هزاهز در درگاه افتاد (و) وزیر وسپاه سالار بیامدند و بگفتند : « زندگانی خداوند دراز باد ! چه افتاده است که خداوند بهر باری سلاح خواهد ؟ مقدم گونه آمده است ، همچنو کسی را باید فرستاد[۱۲] و اگر قوی تر باشد سپاه سالار رود[۱۳] ». جواب داد که : « چه‌کنم ؟ این بی حمیتان ، لشکریان ، کارنمی‌کنند و آب می ببرند[۱٤] » و دشنام بزرگ این پادشاه این بودی[۱٥] آخر قرار دادند که : حاجبی ، با سواری چند خیلتاش ودیگر اصناف برفتند وسپاه سالار ، متنکر[۱٦] ، بی‌کوس وعلم ، بدم ایشان رفت و نماز دیگر دست آویز کردند[۱۷] و جنگ[۱۸] سخت بود [و] از هر دوروی ، چند تن[۱۹] کشته ومجروح شد وشب آلتی بازگشت و بعلیاباد آمد وگفتند : «آن‌شب‌مقام کرد وداود[۲۰] را بازنمود ، آنچه‌رفت ووی‌ازشبورقان بعلیاباد آمد .[و]روز پنجشنبهٔ هفت روزمانده‌ازماه ، خبررسید ورستاخیزونفیرازعلیا بادبخاست . امیرفرمود تا : لشکر حاضر آید و اسپان[۲۱] ازدرهٔ گزبیاوردند وحاجب سباشی باز آمد ، بالشکر .

---

(۱) ك : بسبورقان . (۲) ك : داؤد . (۳) ط : نشابور . (٤) ط : وذان ، ح : وزان . (٥) ط : پیل بانان . (٦) ط : بستد . (۷) ط : ترکمان ، در د و ن نیز مطابق ضبط ك است وپیداست‌که ناشرط تصرف کرده‌است . (۸) ك : داؤد . (۹) ط : دودیهی . (۱۰) ط : اسبان . (۱۱) ط : اسب . (۱۲) ط : فرستادن . (۱۳) ط : برود . (۱٤) ط : میبرند . (۱٥) ط : بود . (۱٦) ط : مستنکر . (۱۷) رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ۳ درپای‌صحیفهٔ ٥۲۷ . (۱۸) ط : جنکی . (۱۹) ط : وچند تن . (۲۰) ك : داؤد . (۲۱) ط : اسبان .

امیر ، رضی‌الله عنه ، ازبلخ برفت ؛ روز پنجشنبهٔ غرهٔ رجب بپل‌کاروان فرود آمدند[1] و لشکرها در رسیدند و آنجا تعبیه فرمود ومن [هم][2] رفته بودم و برفت ، از آنجا ، با لشکری ساخته و پیلی سی ، بیشتر مست .

و روز دوشنبهٔ نهم ماه مخالفان پیدا آمدند ، بصحرای[3] علیا باد ، ازجانب بیابان و سلطان ببالائی[4] باستاد [و] برماده پیل[5] بود و لشکر دست بجنگ کرد و هرکسی می‌گفت که : « اینك شوخ ودلیر مردی‌که اوست ، بی برادر وقوم واعیان ، روبروی پادشاهی بدین بزرگی آمده است ! » و جنگ سخت شد ، از هر دوروی ، من جنگ مصاف این روز دیدم ، درعمرخویش[6] ؛ گمان بردم‌که روز بچاشتگاه نرسیده باشد ، که خصمان‌را برچیده باشند . لشکرما ، که شش‌هزارغلام سرائی بود ، بیرون دیگراصناف مردم ، خود حال بخلاف آن آمد ، که ظن من بود ، که جنگ سخت شد و در میان جنگ کم (از) پانصد سوار کار می‌کردند ودیگر[7] لشکر بنظاره بود[8] ، که چون فوجی مانده شد[9] ، فوجی دیگر آسوده پیش کار رفتی و برین جمله بداشت ، تانزدیك (نماز) پیشین . امیر ضجر شد ، اسپ[10] خواست وازپیل سلاح پوشیده باسپ آمد[11] وکس فرستاد ، [پیش] بکتغدی ، تا ازغلامان هزار مبارز زره پوش ، نیك اسپه[12] ، که جدا کرده آمده‌است ، بفرستاد وبسیارتفاریق نیزگرد آمدند وامیر ، رضی‌الله عنه ، بتن‌خویش حمله برد ، بمیدان [و] پس بایستاد وغلامان نیرو بکردند[13] وخصمان بهزیمت برفتند ، چنانکه‌کس [مر] کس‌را نایستاد وتنی پنجاه[14] ازخصمان بکشتند وتنی بیست دستگیر کردند ودیگران پراکنده[15] برجانب بیابان رفتند ولشکر سلطانی خواستندکه بر اثر ایشان روند ، امیرنقیبان (را) فرستاد تا نگذاشتند[16] که هیچ‌کس بدم هزیمتی برفتی وگفتی : « بیابانست وخطرکردن محالست وغرض آنست که جمله را زده آید[17] واینها ، که آمده بودند ، دستبردی‌کردند »[18] واگربطلب دم شدی ، کس[19] ازخصمان‌نرستی ،

---

(۱) ط : آمد . (۲) این کلمه تنها درح بالای سطر افزوده شده . (۳) ط : بصحراء (۴) ط : ببالای . (۵) ك : مادهٔ پیل . (۶) ط : خود . (۷) ط : ویك . (۸) ط : بودند . (۹) ط : شدی . (۱۰) ط : اسب . (۱۱) ط : ازپیل براسب سلاح‌پوشیده برنشست (۱۲) ط : اسبه (۱۳) ط : کردند . (۱۴) ط : چند . (۱۵) ك : پراگنده . (۱۶) ط : نگذارند . (۱۷) ط : آمد (۱۸) ط : دیدند . (۱۹) ط : کسی .

[که] پس از آن، بیك ماه، مقرر گشت [۱] حال، که جاسوسان و/منهیان ما باز نمودند که: خصمان گفته بودند که: «پیش مصاف این پادشاه ممکن نیست که کس بایستد واگر بر اثر ما، که بهزیمت برفته بودند [۲]، کس آمدی، [که] کار ما زار بودی» واسیران پیش آوردند و حال [ها] (باز) پرسیدند، گفتند: «داود [۳] بی رضا و فرمان طغرل آمد، برین جانب. گفت: «یکی برگرایم ونظاره بکنم [۴]». امیر فرمود تا: ایشان را نفقات دادند ورها کردند وامیر بعلیاباد فرود آمد، یك روز وپس بازگشت [و] ببلخ آمد، روز شنبهٔ هفدهم رجب وآنجا بود [۵]، تا هرچه زیادت خواسته بود، ازغزنین، دررسید و [روز] (از بورتکین) نامه دررسید، با رسول [۶] و عذرها خواسته [و] امیر جوابی نیکو فرمود که: این [مرد] [۷]، چون والی چغانیان گذشته شد، بدان جوانی و از وی فرزندی نماند، (این) برفت و بیشتی کمنجثیان [۸]، چغانیان بگرفت و میان وی و پسران علی تکین مکاشفتی سخت عظیم [۹] بپای شد و امیر، چون شغلی مهم در پیش داشت، جز آن ندید، بعاجل الحال که: میان هردو گروه تضریب باشد، تا الکلاب علی البقر [۱۰] باشد وایشان بیك دیگر مشغول شوند وفسادی درغیبت وی، ازین دو گروه، درملك وی نیاید و آخر نه چنان شد و بیارم که چسان شد، که عجایب و نوادرست، تامقرر گردد که درپردهٔ غیب چه بوده است واوهام وخواطر همگان ازآن قاصر مانده [۱۱].

وامیر، رضی الله عنه، ازبلخ حرکت کرد، بدانکه [۱۲] بسرخس رود، روز سه شنبهٔ نیمهٔ شعبان، با لشکری و عدتی سخت تمام و همگان اقرار دادند که: کل ترکستان را، [که پیش آید]، (بدین لشکر) بتوان زد ودرراه درنگی می بود، تا لشکر از هرجای دیگر، که [۱۳] فرموده بود، می رسیدند.

---

(۱) ك: شد. (۲) ط: بودیم. (۳) ك: داؤد. (٤) ط: کنم (٥) ط: ببود. (٦) ط: نامه و رسول آمد. (۷) این کلمه در ح نیز افزوده شده. (۸) ط: کمخیان، ك درمتن: کمنچیان و در حاشیه: (۲) ن ـ مکنچیان بکمخیان، یعنی در دو نسخهٔ دیگر چنین بوده است. (۹) ط: بزرك. (۱۰) این مثل تازی مانند همان مثل فارسیست که: «گوشت خر و دندان سگ». (۱۱) ط: که عجایب ونوادر چه قدر درپرده است غیب راکه اوهام و خواطرهای همه کان از آن قاصر است، سستی عبارت خود می رساند که ناشرط درآن دست برده است. (۱۲) ط: وبدانکه، در ح واورا تراشیده اند. (۱۳) ط: لشکری ازهرجائیکه دیگرکه، شاید کلمهٔ «جائیکه» دراصل «جایگه» بوده باشد.

ودرروز یکشنبهٔ غرهٔ ماه رمضان بطالقان رسید وآنجا دوروز ببود ، پس برفت ، تعبیه[1] [کرده] وقاصدان و جاسوسان رسیدندکه : «طغرل ازنشاپور[2] بسرخس رسید و داود[3] خود آنجا بود و بیغو ازمرو آنجا آمد وسواری بیست هزار، می‌گویند هستند وتدبیر برآن جمله‌کردند که : بجنگ پیش آیند ، تاخود چه پیدا آید و جنگ بطلخاب ودیه بازرگان[4] خواهندکرد وطغرل‌وینالیان[5] می‌گفتند که : «ری وجبال رایگان[6] پیش ماست ومشتی مستاکله ودیلم‌وکرد آنجا ، صواب‌آنست که‌آنجا[7] رویم وروزگاری فراخ‌کرانه‌کنیم ، که دربند روم بی‌خصمست ، خراسان واین‌نواحی یله‌کنیم، باسلطانی بدین بزرگی وحشمت ، که چندین لشکر و رعیت دارد» . داود[8] گفت[9] : «بزرگا غلطا ، که شمایان‌را افتاده است ! (که) اگر قدم شما از خراسان بجنبد ، هیچ جای برزمین قرار نباشد ، ازقصد این پادشاه وخصمان قوی ، که وی ازهرجانبی برما انگیزد ومن جنگ لشکر بعلیاباد دیدم ، هرچه[10] خواهی‌مردم وآلت هست ، اما بنه‌گرانست ، که ایشان را ممکن نگردد آن‌را از خویشتن جدا کردن ، [که] بی وی[11] زندگانی نتوانندکرد وبدان درمانندکه خود [را] نگاه (می)توانند داشت ، یابنه‌را وماجردایم[12] وبی بنه وبکتغدی و سباشی را آنچه افتاد ازگرانی بنه افتاد وبنهٔ [ما] از پس ما بسی فرسنگست وساخته‌ایم، مردوار پیش [کار] رویم ، تانگریم ایزد ، عزذکره ، چه تقدیر کرده است» . همگان این تدبیررا بپسندیدند و برین قرار دادند و بورتکین[13] برجنگ بیشتر نیرو (می) کرد وآنچه گریختگان اینجائی‌اند ، از (آن) امیر یوسف و حاجب علی‌تکین[14] وغازی واریارق ودیگران [و] طغرل وبیغوگفتند (که) : «نبایدکه اینها جائی[15] خلل کنند، که[مبادا] ایشان‌رابنامهافریفته‌باشد[16]». داود[17] گفت: «اینها[18] را پس پشت‌داشتن‌صواب‌نیست ؛ خداوندکشتگانندوبضرورت[19] اینجا آمده‌اندودیگران ، که

---

(۱) ط :بتعبیه . (۲) ط : نشابور.(۳)ك : داؤد . (٤) ط: ده بازرکان ، ك : دیه وبازرگان (٥) ك ـ ط : نیالیان . (٦) ط : وکرکان ، ح : رایکاکان . (۷) ط : و کردند انجای صوابست که آنجای . (۸) ك : داؤد . (۹) ط : کفتا . (۱۰) ط : چند (۱۱) ط : او . (۱۲) ط : مجردیم . (۱۳) ط : پورتکین ، ك : پورتگین . (۱٤) ط: علی قریب . (۱٥) ط: اینجا. (۱٦) ط : بانامها فریفته باشند . (۱۷) ط : داؤد . (۱۸) ط : انها (۱۹) : برغبت

مهترانند، چون سلیمان[و] ارسلان جاذب وقدر حاجب و دیگران، هر کسی که هست، ایشان (را) پیش باید فرستاد، تا چه پیدا آید؛ اگر عذر دارند، گروهی از ایشان بروند (و) بخداوند خویش پیوندند و اگر جنگ کنند بهتر، تا[1] ایمن شویم». گفتند: «این هم صواب‌تر» و ایشان را گفتند که: «سلطان آمد و می‌شنویم که: شما را بفریفته اند و میان جنگ بخواهید گشت، اگر چنینست بروید، که اگر از میان جنگ روید، باشد که بازدارند و بشما بلائی رسد و حق نان و نمک باطل گردد». همگان گفتند که: «خداوند(ان) مارا بکشته‌اند[2] و ما ازبیم و ضرورت نزدیک شما آمده‌ایم[3] و تا جان بخواهیم زد و دلیل آنست[4] که می‌خواهیم تا مارا برمقدمهٔ خویش برسبیل طلیعه بفرستید، تادیده آید که ما چه کنیم وچه اثر بنمائیم[5]». گفتند: «هیچ چیز نماند» و بورتکین[6] را نامزد کردند وبرمقدمه برفت، باسواری هزار، بیشتر سلطانی، که ازین لشکرگاه رفته بودند وبدیشان[7] التجا کرده وسلیمان [و] ارسلان جاذب برائروی، هم بدین عدد مردم.

[خبر جنگ کردن با سلجوقیان

در بیابان سرخس وهزیمت افتادن ایشان]

چون امیر بدین حال واقف شد[8]، کارها ازلونی دیگر پیش گرفت وچنان دانسته بود که: چون علم وی پدید[9] آید، آن غلامان بجمله[10] برگردند واین عشوه داده بودند وما بخریده بودیم وروز چهارشنبهٔ هژدهم ماه رمضان، نزدیک چاشتگاه، طلایع مخالفان پدید[9] آمد، سواری سه صد[11]، نزدیک طلخ آب و ما نزدیک منزل رسیده بودیم و بنه دو قفا(ی ما) می‌آمد. امیر بداشت و برپیل بود، تا خیمه می‌زدند[12] (و) طلیعهٔ خصمان در تاخت [وازین جانب نیز مردم بتاخت] ودست آویزی[13] قوی بود ومردم[14] ایشان می رسید وازین جانب نیز مردم [می] رفت، (ساخته) و خیمها بزدند و امیر فرود آمد، با لشکر وخصمان بازگشتند و احتیاطی تمام کردند، بدان[15] شب در لشکرگاه،

---

(۱) ط: ما. (۲) ط، کشته اند. (۳) ط: آمدیم. (٤) ط: این است. (٥) ط: نمائیم. (٦) ك: پورتکین. (۷) ط: برایشان. (۸) ط: بدین احوال واقف گردید. (۹) ط: بدید (۱۰) ط، جمله. (۱۱) ط: سیصد. (۱۲) ط: خیمه بزدند. (۱۳) رجوع کنید بیادداشت ۳ در پای صحیفهٔ ۵۲۷ و یادداشت ۱۷ در پای صحیفهٔ ٦۹۱ (۱٤) ط: مدد (۱٥) ط: بدانکه.

[تا] خللی نیفتد و پگاه کوس فرو کوفتند و لشکر بر نشست ، ساخته و بتعبیه برفتند (و) چون دو فرسنگ رفته‌آمد ، لشکری بزرگ ، ازآن مخالفان ، پیدا [۱] آمد و طلیعهٔ هردو جانب جنگ پیوستند ، جنگی سخت وازهر دو جانب مردم نیك بکوشیدند ، تا نزدیك دیه بازرگان [۲] پیدا آمد [و] رود وچشمه بسیار داشت وصحرا (ی او) ریگ و سنگ ریزه بسیار داشت و امیر بر ماده پیل [۳] بود (و) در قلب ، براند ، تا ببالای گونه‌ای [٤] رسید ، [نه بس بلند] ، (پس) فرمودکه : خیمهٔ بزرگ آنجا بزنند [٥] ، تا لشکرکران آب فرود آید [٦] وخصمان ، ازچهار جانب ، درآمدن‌گرفتند و جنگی سخت بپای شد وچندان رنج رسید ، لشکررا ، تافرود توانست آمد وخیمها بزدند ،که اندازه نبود ونیك بیم بود که خللی بزرگ افتادی اما اعیان ومقدمان لشکر نیك بکوشیدند ، تاکارضبط شد وبااین همه بسیاراشتر بربودند ، خصمان وچندتن [را] بکشتند وخسته کردند (و) پیشتر [۷] نیروی جنگ گریختگان ما کردند ، که خواسته بودند تا بترکمانان نمایند [۸] ، که صورتی ، که ایشان را بسته است ، نه چنانست و ایشان راستند ، تا ایمن شوند وشدند ، که یك تن ازیشان برین جانب نیامد وجاسوسان ما ، بروزگارگذشته ، درین باب بسیاردروغ گفته بودند وزرستده واین روز پیدا آمد که همه زرق بود وچون لشکر ، [باتعبیه] ، فرود آمد [و] در قلب سلطان فرود آمده بود و میمنه سپاه سالار علی داشت ومیسره حاجب بزرگ سباشی داشت و برساقه تکین ارك [۹] و آن خصمان نیز بازگشتند ونزدیك [از] ما ، درکران مرغزاری ، لشکرگاه ساختند وفرود آمدند ، چنانکه آواز دهل هردو لشکر ، که می زدند ، بیك دیگر می‌رسید و با ما پیادهٔ بسیار بودند [۱۰] ، کند ها کردند [۱۱] ، گرد برگرد لشکرگاه وهرچه ازاحتیاط ممکن بود بجای آوردند ، درین [۱۲] روز ، که امیر ، رضی‌الله عنه ، آیتی بود در باب لشکرکشیدن وآنچه درجهدآدمی بود بجای می‌آورد ، اما استارهٔ اونمی‌گشت وایزد تعالی چیزدیگرخواست و آن (آن) بود کـه خواست ودر[همه] لشکر ما یك اشتر را یك‌گام نتوانستند برد

(۱) ط : پدید . (۲) ط : ده بازرکان ، ك : دیه بازرگانان . (۳) ك : مادهٔ‌پیل . (٤) ط : بیاکونهٔ ، ك : بیالای‌گونه . (٥) ط : بزدند . (٦) ط : آمدند . (۷) ط : بیشتر . (۸) ط : که خواستند تا ترکمانان را بنمایند . (۹) ط : ارتکین . (۱۰) ط : بود . (۱۱) ط درحاشیه : کندها کردند یعنی خندقها کندند . (۱۲) ط : آورد و در این .

واشترهرکس[۱] پیش خیمهٔ خویش[۲] می‌داشت ونماز دیگرفوجی قوی ازخصمان بیامدند و نمی‌گذاشتند ، لشکر ما را ، که آب آوردندی ، از آن رودخانه . امیر بدر حاجب وارتکین(را)، باغلامی پانصد ، بفرستاد ، تادمارازمخالفان برآوردند ودندانی قوی‌بدیشان نمودند وچون شب نزدیك آمد ، برچهار جانب طلیعه ، احتیاطی قوی رفت ودیگرروز مخالفان انبوه تر درآمدند [و] برسه جانب ، هر[۳] چهار جانب جنگ پیوستند و از آن جهة که آخر ماه رمضان بود امیر ، بتن خویش ، بجنگ برنمی‌نشست و اختیار چنان کرد که : پس از عید جنگ کنند ، تا درین حال خونی ریخته نیاید و هردو جنگ[۴] سخت می‌بود ، برچند جانب و بسیارجهد [می] بایست کرد ، تا اشتران‌گیاه می‌یافتند وعلف توانستندآورد ، باهزار و (با) دوهزارسوار، که مخالفان چپ وراست می‌تاختند و هرچه ممکن بود ، از جلدی ، می‌کردند و از جهت علف کار تنگ شد و امیر سخت اندیشمند می‌بود و بچند دفعت خلوتها کرد ، باوزیر و اعیان وگفت : « من ندانستم که کار این قوم بدین منزلتست و عشوه دادند مرا ، بحدیث ایشان و راست نگفتند ، چنانکه واجب بودی ، [تا] بابتدا تدبیر این کارکرده آمدی و پس ازعید جنگ مصاف بباید[۵] کرد و پس از آن شغل ایشان را ازلونی دیگر پیش بایدگرفت و بداشت. این [کار واین جنگ قائم شد ، باقی ماه رمضان وچون ماه] رمضان بآخر آمد ، امیرعید کرد[۶] و خصمان‌آمده بودند ، قریب چهار [و] پنج هزار وبسیار تیر انداختند ، بدان وقت که ما بنمازمشغول بودیم ولشکر ما پس از (نماز) [ما] ایشان را مالشی[۷] قوی دادند وتنی دویست را بکشتند و (داد) دل ازیشان بستدند ، که چاشنی قوی خوردند و امیر آن مقدمان را ، که جنگ کنارهٔ[۸] آب کردند ، بنواخت و صلت فرمود و همه شب‌کارمی‌ساختند وبامدادکوس فروکوفتند وامیر برماده پیل[۹] [بر] نشست واسپی[۱۰] پنجاه ، جنیبت ، گرداگرد پیل بود[۱۱] ومقدمان آمده بودند و ایستاده ، ازآن میمنه و میسره و جناحها ، مایه دار [و مقدمه] و ساقه . امیر آواز داد سپاه سالار را

(۱) ط : کسی . (۲) ط : خود . (۳) ط : وبهر . (٤) ط : هرروز جنگی. (٥) ط : باید .
(٦) ط : تارمضان تمام شد و امیرعید بکرد . (۷) ط : مالش . (۸) ط : کنار . (۹) له : مادهٔ پیل .
(۱۰) ط : اسبی . (۱۱) ط : بودند .

[و] گفت : « بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تا توانی جنگ (را) می پیوند ، که ما امروز این کار بخواهیم گزارد[۱] ، بنیروی ایزد ، عز ذکره[۲] وحاجب بزرگ را فرمودکه : «تو بر میسره رو ونیك اندیشه دار وگوش بفرمان(ما) وحرکت ما می‌دار وچون ما ازقلب تاختن کنیم ، باید که توآهسته روی بمیمنهٔ مخالفان آری وسپاه سالار روی بمیسرهٔ ایشان آرد و من نگاه می کنم و ا زجناحها شمایان را مدد می‌فرستم ، تا کارچون گردد » . گفت : « فرمان بردارم» وسپاه سالار[۳] براند وسباشی‌نیز براند و تکین ارك[۴] را برساقه‌فرمود ، باسواری‌پانصد ، سرائی[۵] ، قوی‌تروسواری پانصد هندو[و] گفت : «هشیار باش ، تابنه‌را خللی نیفتد وراه نیك نگاه دار ، تا اگرکسی بینی ، از لشکرما ، که ازصف بازگردد ، برجای میان بدونیم کرده‌آید» . گفت : «چنین کنم» و براند . امیر چون ازین کارها فارغ شد ، پیل براند ولشکر ازجای برفت . گفتی جهان می بجنبد[۶] وفلك خیره شد ، ازغریو مردمان[۷] وآوازکوسها و بوقها وطبلها ؛ چون فرسنگی رفته آمد ، خصمان پیدا[۸] آمدند ، بالشکر[۹] سخت قوی ، باساز وآلت تمام وتعبیه‌کرده بودند ، بر رسم ملوك وبرهمه رویها جنگ سخت شد ومن ومانند من‌تازیکان [خود] نمی‌دانستیم که : درجهان کجائیم وچون می رود[۱۰] ؟ و نماز پیشین‌را بادی [بر]خاست[۱۱] وگردی وخاکی ، که کس مرکس را نتوانست دید و نظام تعبیها ، [بدان] باد ، بگسست و من ازپس پیلان [و] قلب جدا افتادم وکسانی ، ازکهتران ، که بامن‌بودند ، ازغلام وچاکر ، از ما دور ماندند و نیك بترسیدیم ، که نگاه کردیم ، خویشتن را برتلی[۱۲] دیگردیدیم . یافتم بوالفتح بستی‌را ، پنج[۱۳] وشش غلامش از اسپ فروگرفته[۱۴] ومی‌گریست و بر اسپ[۱۵] نتوانست بود ، ازدرد نقرس . چون مرا بدید ، گفت : «[این] چه حالتست[۱۶] ؟» . گفتم : «دل مشغول مدار ، که همه خیروخوبیست وچنین بادی (بر) خاست[۱۷] وتحیری افزود» . درین سخن بودیم که چترسلطان پدید آمد وازپیل باسپ[۱۸] شده بود ومتفکر

---

(۱) ط ، کـذارد ، ك : گذارد . (۲) ط : عزوجل . (۳) ط : سپهسالار . (٤) ط : اوتکین . (٥) ط ، سرای . (٦) ط : بجنبید . (۷) ط : مردم . (۸) ك : بیدا . (۹) ط : لشکری . (۱۰) ط : میرویم . (۱۱) ط : خواست . (۱۲) ط : تل . (۱۳) ط : با پنج . (۱٤) ط : اورا از اسپ فرو گرفته بودند . (۱٥) ط : اسپ . (۱٦) ط : حالست . (۱۷) ط : خواست . (۱۸) ط : بر اسپ .

می‌آمد، باغلامی پانصد، ازخاصگان، همه زره پوش ونیزهٔ کوتاه باوی می‌آوردند وعلامت سیاه را بقلب مانده. بوالفتح را گفتم: «امیر آمد و هیچ نیفتاده است». شاد شد و غلامان را گفت: «مرا برنشانید». من اسپ [1] تیز کردم و بامیر رسیدم. ایستاده بود وخلف معتمد معروف ربیع، کدخدای و حاجب بزرگ سباشی و امیرك قتلی، معتمد سپاه سالار، آنجا تاخته بودند. می‌گفتند: «خداوند دل مشغول ندارد، که تعبیها برحال خویشست ومخالفان مقهورند وبمرادی نمی‌رسند؛ اما هرسه مقدم: طغرل و داود [2] و بیغو، روی بقلب نهاده‌اند، با گزیده‌تر مردم خویش و ینالیان [3] ودیگر مقدمان در روی ما. خداوند از قلب اندیشه دارد، تا خللی نیفتد». امیر ایشان را گفت: «من ازقلب ازبهراین گسسته‌ام، که این سه تن روی نهادند [و] کمین ساخته می‌آیند، تا کاری برود و بگوئید تا: همه هشیار باشند ونیك احتیاط کنند، که هم اکنون بنیروی ایزد، عزوجل، این کار برگزارده [4] آید». ایشان تازان برفتند. امیر نقیبان بتاخت [5]، سوی قلب که: «هشیار باشید، که معظم لشکر خصمان روی بشما دارند ومن کمین می‌سازم؛ گوش بجمله (بمن)[می] دارید، که [6] ازچپ خصمان برآیند [7]، تاایشان باشما درآویزند ومن ازعقب درآیم» وبکتغدی را فرمود [که]: «هزارغلام گردن آورتر، زره پوش را نزد من فرست». دروقت جواب برسید [8] که: «خداوند دل قوی دارد، که (جهان) همه این قلب‌را نتوانند جنبانید [9] وخصمان آمده اند ومتحیر مانده ومیمنه ومیسرهٔ ما برجای خویشست». غلامان برسیدند وسواری دوهزار رسیده بود، ازمبارزان و پیاده‌ای دوهزار، سکزی وغزنیچی وغوری وبلخی وامیر، رضی‌الله [عنه]، نیزه بستد وبراند، بااین لشکر بزرگ ساخته وبرتلی دیگر رفت وبایستاد (و) من بااو بودم، ازقوم خویش دور افتاده. سه علامت سیاه دیدم، ازدور، برتلی ازریگ، که بداشته بودند؛ درمقابلهٔ اوآمدند، که [10] هرسه مقدمان سلجوقیان بودند وخبر یافته [بودند] که: امیر ازقلب روی سوی ایشان نهاده‌است وصحرا [11] عظیم بود [و] میان

---

(۱) ط: اسب. (۲) ك: داؤد. (۳) ط ـ ك: ینالیان. (٤) ط: برگذارده. (٥) ط: تاخت. (٦) ط: و. (۷) ط: برائید. (۸) ط: رسید. (۹) ط: جنباند. (۱۰) ط: آمدم و. (۱۱) ط: صحرائی.

این‌دوتل . امیر پیادگان را فروفرستاد ، بانیزهای[۱] دراز وسپرهای فراخ بودند وبراثر ایشان ، سواری‌سه‌صد[۲] وحصمان ، ازهردوجانب ، سوار(ی) هزار روانه کردند وچون بصحرا رسیدند پیادگان ما[۳] ، (که فرو فرستاده بودند) ، بنیزه[٤] آن قوم را [باز] بداشتند وسواران ، ازپس ایشان ، نیروکردند و جنگ بغایت‌گرم شد ، که یك علامت سپاه[٥] از بالا بگسست ، باسواری دو هزار ، زره پوش . گفتند که : «داود[٦] بود » (و) روی بصحرا نهادند . امیر براند ، سخت تیز وآواز داد : «هان ! ای‌فرزندان ! » . غلامان بتاختند و امیر[۷] در زیر تل بایستاد (و) غلامان وباقی لشکرکمین ، بخصمان رسیدند وگرد برآمد ومن‌ازآنجا [فراتر] قدم بجنبانیدم ، تا چه رود ؟ باسواری‌سلامت جوی وچشم برچتر امیر می‌داشتم وقلب (با) امیر ازجای‌برفت وجهان یك‌آواز[۸] شد وترکا ترك بخاست[۹] . گفتی هزارهزار پتك می‌کوبند وشعاع سنانها و شمشیرها در میان گرد می‌دیدم و یزدان فتح ارزانی داشت و هرسه بهزیمت برفتند و دیگران نیز برفتند ، چنانکه از خصمان کس نماند وامیر بمهد پیل آمد و براثر هزیمتیان نیم فرسنگی براند ومن واین سوار ، (باهم) ، [تیز] براندیم ، تا امیررا بیافتیم و حاجب بزرگ ومقدمان می‌آمدند وزمین بوسه می‌دادند و تهنیت فتح می‌کردند . امیرگفت : « چه بایدکرد ؟ » . گفتند : « خیمه زده‌آید ، برکران فلان آب ، بر چپ بباید رفت و بسعادت فرود آمد ، که مخالفان بهزیمت رفتند ومالشی بزرگ یافتند ، تا سالاری ، که خداوند نامزدکند ، براثرهزیمتیان برود» [و] بوالحسن عبدالجلیل گفت : «خداوند را هم ، درین‌گرمی فرسنگی دو بباید رفت ، براثر هزیمتیان ورنجی دیگر بکشید ، تا یك باره باز رهد ومنزل آنجا کند » . سپاه سالار[۱۰] بانگ بدو برزد ومیان ایشان بد بودی وگفتی[۱۱] : « درجنگ سخن نیز[۱۲] برانی ؟ چرا باندازهٔ خویش سخن نگوئی؟» ودیگر مقدمان همین گفتند و امیررا ناخوش نیامد وبوالحسن خشك شد وپس از آن پیدا آمد که : رای درست آن بود که آن بیچاره زد ، که اگر [امیر] بدم رفتی ، از

---

(۱) ط : نیزه‌های . (۲) ط : سیصد . (۳) ط : پیادکان‌را . (٤) ك : نیز . (٥) ط : سپاه (٦) ك : داؤد . (۷) ط : و خود . (۸) ط : بر بانك وآواز (۹) ط : بخواست . (۱۰) ط : سپهسالار . (۱۱) ط : گفت . (۱۲) ط : نیز سخن .

ترکمانان [نیز] [1] کس [بکس] نرسیدی ولیکن [2] هرکه مخلوق باشد باخالق برنتواند آمد، که چون می‌بایست که کار این قوم بدین منزلت رسد، تدبیر راست چگونه رفتی؟ واز آنجا بیری [3] آخر سالاررا، با مقدمی چند، فرستاده‌آمد [4]، بدم هزیمتیان. ایشان برفتند، کوفته [5]، باسوارانی هم ازین طراز و خاك ونمکی باختند [6] و جائی بیاسودند و نماز شام بلشکرگاه باز آمدند وگفتند: دوری رفتند و کسی‌را نیافتند و بازگشتند، که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند وباایشان‌آلت بیابان نبود و «ترسیدیم [7] که خللی افتد» واین عذر ازیشان فراستدند، تا پس ازین آنچه رفت بیارم [واگر فرود نیامدی و بر اثر مخالفان برفتی، همگان، من تحت‌القرط، برفتندی ولیکن گفتم که: ایزد، عزذکره، نخواست وقضا چنان بود ولا مهرب من‌قضائه!].

ودرین میان‌آواز داد مرا که: «بونصر [مشکان] کجاست؟». گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! با بوسهل زوزنی بهم بود [8]، در پیش پیلان ومن بنده با ایشان بودم [و] چون باد و گرد برخاست [9]، تنها وجدا افتادم وتااینجا بیامدم، مگر ایشان فرود آمده باشند». گفت: «برو وبونصررا بگوی تا: فتح نامه نسخت کند». گفتم: «فرمان بردارم» [و] بازگشتم [و] امیر دونقیب را مثال داد وگفت که: «با بوالفضل روید، تالشکرگاه» [ونقیبان بامن آمدند وراه بسیارگذاشتم، تالشکرگاه] رسیدم، یافتم‌استادم و [10] بوسهل‌زوزنی، نشسته‌باقبا وموزه واسپان [11] بزین وخبرفتح یافته [و] برخاستند [12] [و] نشستم [13] و پیغام بدادم. گفت: «نیك آمد» و حالها باز پرسید؛ همه بگفتم.

---

(۱) نیز اینجا بازبمعنی دیگرآمده است. (۲) ط: نرستی ولکن. (۳) ط ـ ك: پیری. (٤) ط: بفرستادند. (٥) ك: وکوفته. (٦) ط: بیختند، درك و ن و د هرسه «باختند» ضبط شده و ظاهراً متن ط در نتیجهٔ تصرف ناشر آن فراهم شده است، چنان می نماید که «خاك و نمك باختن» اصطلاحی باشد بمعنی تروخشك و سره و ناسره را بیهوده بکار بردن و همه گونه وسیله بکار انداختن و سودی نبردن و پیداست که خاك و نمك درین اصطلاح بحال تضادو بمعنی چیز ناسودمند و سودمند آمده است چنانکه در مقامی نظیر این و در مورد پاك باختن وهمه‌چیزرا از دست دادن دراصطلاح امروز «دار و ندارا باختن» می گویند. (۷) ك: ترسیدم (۸)ك: مهم بود، ط: با هم بودند. (۹) ط: باد خواست و کرد. (۱۰) ط: با. (۱۱) ط: اسبان. (۱۲) ط ـ ك: برخواستند. (۱۳) ط: نشستیم.

بوسهل را گفت: «رای درست آن [1] بود که بوالحسن عبدالجلیل دیده بود ولیکن [2] این خداوندرا نخواهند گذاشت [که] کاری راست براند [3]» وهردو برنشستند(و)پذیرهٔ امیر [4] برفتند و بخدمت پیوستند ومبارکباد فتح بکردند و از هرنوع (سخن گفته و) رای زدند [5] و خدمت کردند ورفتند [6]. چون استادم بازآمد، نسختی کرد، این فتح‌را، سخت نیکو وبیاض آن من کردم و نماز دیگر پیش برد [7] [و] امیر بخواند و بپسندید و گفت: «نگاه باید داشت، که فردا سوی سرخس خواهیم رفت وچون فرود آئیم، آنجا (نیز) نامه نبشته آید ومبشران بروند».

و دیگر روز، سیوم [8] شوال، امیر [9] بر نشست و بتعبیه براند، سخت شادکام و بدومنزل سرخس [10] رسید وروز پنجشنبهٔ پنجم شوال، درپس جوئی‌آب، برسان [11] دریا، فرود آمدند وطلیعهٔ خصمان آنجا پدید آمدند وجنگی نکردند، اما روی نمودند [12] و بازگشتند وشهر سرخس را خراب ویباب [13] دیده آمد، بدان خرمی وآبادانی، که آن را دیده بودیم وامیراندیشمند شد، که طلیعهٔ خصمان‌را اینجا [14] دیده‌آمد وبااعیان گفت: «ازین شوخ تر [15] مردم تواند بود؟ که آن مالش، که ایشان را رسیده است [و] اندیشهٔما چنان‌بود که: ایشان‌تا کنارهٔ جیحون وکوه بلخان‌عنان‌بازنکشند». گفتند: «هزیمت‌پادشاهان‌وملوك چنین‌باشد، که خانیان‌ازپیش‌سلطان‌ماضی‌هزیمت‌شدند، نیز [16] یکی‌را ازآن قوم‌کس‌ندیدواین‌قوم مشتی‌خوارج‌اند، اگرخواهندکه بازآیند، زیادت [17] از آن بینند که دیدند» و نماز دگر خبر رسید که: «خصمان بدوفرسنگی باز آمدند وحشر آوردندوآب این جوی(را) می بگردانند وبازجنگ خواهند کرد [18]» وامیر [19] سخت تنگدل‌شد وشب‌را جاسوسان وقاصدان [20] رسیدندوملطفهای منهیان(را) آوردند،

---

(۱) ط: این. (۲) ط: ولکن (۳) ط: برود. (٤) ط: سلطان. (٥) ط: بزدند (٦) ط: برفتند. (۷) ط: بردم. (۸) ط: سوم. (۹) ط: سلطان. (۱۰) ط: بسرخس. (۱۱) ط: جوی ابی بسان. (۱۲) ط: بنمودند. (۱۳) یباب بفتح اول بمعنی‌ویرانست ودر شعر فارسی بدین معنی بسیارآمده، ك: بی‌آب، ط: بی‌اب. (۱٤) ط: انجا. (۱٥) شوخ اینجا بمعنی بی‌شرم و بی حیاست. (۱٦) نیز اینجاهم بمعنی دیگرآمده است. (۱۷) ط: زیاده. (۱۸) ط: کردند، در ح تراشیده و اصلاح کرده اند. (۱۹) ط: سلطان. (۲۰) ط: قاصدان و جاسوسان.

نبشته بودند که : « این قوم بتدبیر بنشستند وگفتند : « صواب نیست (در) پیش مصاف این پادشاه رفتن[۱] ؛ رسم خویش نگاه داریم و ما را ببنه وثقل[۲] دل مشغول نه ، چنین نیروئی[۳] بما باز رسید ، (در دو دفعه ، از زدن دوسالار وی[۴] و بعدازین ، دورا دور ، دستبردی کرده وجمع می باشیم و) نمی پراکنیم[۵] ، تاضجر شود و اگر خواهد و اگر نه باز گردد و دی رفت[۶] [و] تموز درآمده است وما مردمان[۷] بیابانی [ایم] وسختی کش ، برگرما وسرما صبر توانیم کرد [ووی ولشکرش نتوانندکرد] وچند توانند بود ، درین رنج ؟ بازگردد[۸] » . پس استادم ان ملطفها (را) برامیر عرضه[۹] کرد وامیرسخت نومید شد ومتحیرگشت و دیگر روز ، پس از بار ، خالی [کرد] ، باوزیر واعیان[و]این خبر بگفت و ملطفها بر ایشان خوانده آمد . امیر گفت : « تدبیر چیست ؟ » . گفتند : « هرچه خداوندفرماید (ایستادهایم وهمه) می کنیم [و] خداوند چه اندیشیده است ؟» . گفت : « [آن] اندیشیدهام که : اینجا بمانم[۱۰] و آلت بیابان راست کنم وجنگی دیگر بمصاف پیش گیرم وچون بهزیمت شدند[۱۱] تا کران آب ، ازدم ایشان ، بازنگردم» . وزیر گفت : « اندیشه به ازین بایدکرد ؛ وقت بدست و خطر کردن محالست » . ایشان این سخن می گفتندکه آب [از] جوی [باز] ایستاد[۱۲] وبامیر بگفتند ووقت چاشتگاه بود [و] طلیعهٔمادرتاخت که : «خصمان آمدند ، برچهارجانب ازلشکرگاه» (و) چنان تنگ[و] برهم زده بودند ، خیمها ، که ازمواضع میمنه ومیسره وقلب اندك مایه مسافت بود ، چنانکه بهیچ روزگار من برین جمله ندیدم . امیر روی بدین اعیان کرد و گفت : « بسم الله ، برخیزید ، تا ما نیز (بر) نشینیم » . گفتند : « خداوند رجای خود بباشد ، که مقدمان [ایشان ، که می گویند] ، نیامده اند . ما بندگان برویم و آنچه واجبست بکنیم واگر بمدد[ی] حاجت آید بگوئیم » وبازگشتند وساخته بروی مخالفان شدند ووزیر واستادم زمانی [بنشستند و] دل امیرخوش کردند وتدبیرگسیل کردن نامها ومبشران دروقف[۱۳]

---

(۱) ط : ایستادن. (۲) ك : نقل . (۳) ط: نیروی (٤) در اصل ط : دو سالاری وی . (٥) ك : یمی پراکنیم . (٦) ط : رفته . (۷) ط: مردم (۸) ط : کردند . (۹) ط : عرض . (۱۰) ط : مانم . (۱۱) ط : شوند . (۱۲) ط : بایستاد . (۱۳) ط : توقف ، در وقف داشتن بمعنی موقوف کردنست .

داشتند ، تا باز چه پیدا آید و بازگشتند وآب روان ازما دور ماند وافتادیم بآب چاهها و بسیارچاه بود ، اینجا که ما بودیم ، باندك مسافت شهر سرخس [بود و] (هرآنچه) یخ باقی (بود) مانده[1] ، که نتوانستند آورد ، از تاختن وسخت‌گرفتن خصمان و تا نماز دیگر جنگ[2] سخت بود و بسیار مردم خسته وکشته شد[3] ، ازهردوجانب و بازگشتند ، قوم ما ، سخت غمگین وچیرگی بیشتر مخالفان را بود وضعف و سستی برلشکر ما چیره شد [و] گفتی از تاب می بشوند ومنهیان پوشیده ، که برلشکر بودند ، این‌اخبار بامیر رسانیدند [و اعیان] و مقدمان ، نیز پوشیده ، نزدیك وزیر پیغام فرستادند ، بر زبان معتمدان خویش و بنالیدند ، از کاهلی لشکریان که : « کار نمی‌کنند و از تنگی علف و بی‌نوائی می بنالند[4] ومی‌گویندکه : « عارض مارا بکشته است ، ازبس‌توفیر ، که‌کرده است » وما می‌بترسیم[5] کـه : اینجا خللی بزرگ افتد ، چون لشکر درگفت وگوی[6] آمد [و] مخالفان چیره شوند ، نبایدکه‌کار بجائی[7](بد) رسد» . وزیر، نمازشام ، برنشست وبیامد وخلوتی خواست و تا نماز خفتن بماند واین حالها با امیر بگفت و بازگشت و با استادم ، بهم درراه ، بایك دیگر ازین سخن می‌گفتند و بخیمها باز شدند ودیگرروز ، خصمان قوی‌تر و دلیرتر و بسیارتر و بکارتر[8] آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند وکارسخت شد وبانگ ونفیرازلشکرگاه بخاست[9] . امیر برنشست ، پوشیده [و]متنکر[10] بجانبی بیرون رفت و بمعاینه بدید ، آنچه سالاران گفته بودند و نماز پیشین باز گشت و بوزیر پیغام فرستاد و گفت : « آنچه خواجه باز نمود برای‌العین دیده شد » و نماز دیگر اعیان‌را بخواند وخالی‌کرد وگفت : « کارسخت سست می‌رود ، سبب چیست ؟». گفتند : « زندگانی‌خداوند دراز باد ! هوا سخت‌گرمست وعلف نایافت وستوران ناچیز می‌شوند و تدبیر شافی تر می باید ، درجنگ این قوم» وگفتند : « [سوی] خواجهٔ[11] بزرگ پیغام فرستاده بودیم[12] وعذر [خویش] بازنموده (و) شك نیست‌که بگفته(شده)

---

(۱) ط : ماند . (۲) ط : جنکی . (۳) ط : شده . (٤) ط : مینالد . (٥) ط : می‌ترسیم . (٦) ط : گفتکو . (۷) ط : بجای . (۸) ط : پکاه تر . (۹) ط : بخواست . (۱۰) ط : مستنکر. (۱۱) ط : بخواجهٔ . (۱۲) ط : باید فرستاد ، درح کلمهٔ « باید» را تراشیده و پس از «فرستاد» کلمهٔ « بودیم » افزوده شده که « فرستاد بودیم » می‌شود .

باشد و خداوند را نیز منهیانند ، در میان لشکر ، باز نموده باشند» . وزیر گفت : « با خداوند سلطان ، [هم] درین باب ، مجلسی کرده ام و دوش ، همه شب ، درین اندیشه بوده ام و تدبیر(ی) یاد آمده است ، با خداوند نگفته‌ام و خالی (نیز) بخواهم گفت » واعیان ، بجمله ، بازگشتند ، امیرماند ووزیر واستادم . وزیر گفت : « زندگانی خداوند دراز باد و همه کار ها بمراد خداوند باد ! نه چنانست که اگر لشکر ما ستوه شده اند ترکمانان [1] ستوه ترنیستند و اما [2] ایشان مردمانی اند صبورتر وبجان درمانده وجان‌را می‌کوشند؛ بنده را صواب چنان می‌نماید [3] که : رسولی فرستد و از خویشتن نصیحت کند ، این قوم را ، که سخت ترسانند ، ازآن یك قفا ، که خورده اند و بگوید [که] : « اگرخداوند بر اثرایشان بیامدی ، یك تن زنده نماندی (اینجا) وجان نبردی ، اگر دیگر باره کمر [جنگ] بندند ، یك تن ازشما نماند وصواب آنست که : عذری خواهید و تواضعی نمائید ، تا [من] خداوند سلطان را برآن دارم که : تقرب شما قبول کند وگویم که : کوشش ایشان از بیم جانست و تلطف کنم ، تا سوی هرات رود » و ایشان درین حدود باشند ورسولان آیند وروند و [4] قاعدهٔ راست نهاده آید ، چنانکه مکاشفت برخیزد ولطف حال [5] پیدا آید» . امیر گفت : «این‌سره می‌نماید ولیکن دوست ودشمن داند که : عجزست » . وزیر گفت : « چنینست ، اما بهتر و سلامت تر و ما درین حال بسلامت بازگردیم وخداوند جنگ ایشان بدید و سامان کار دریافت ؛ اگر خواهد از هرات ، ساخته وبابصیرت تمام ، پس ازمهرگان ، روی بدین قوم آرد (و) اگر برقرار ما ، راه راست گیرند [6] ، چنانکه مراد باشد ، کارگزارده [7] شود واگر بخلاف آن باشد ، فالعیاذ بالله ، آب شد ، که باشد خللی افتد ، که آن را در نتوان یافت . اگر خداوند بنگرد [و] درین نیکو [8] اندیشه کند و برخاطر مبارك خویش بگرداند [9] ، تا آنچه رای عالیش قرارگیرد کارکرده آید» . ایشان بازگشتند و استادم ، چون بخیمه بازآمد ، مرا بخواند وگفت : «می‌بینی که : این‌کار بکدام منزلت رسید ؟ وکاشکی مرده بودیمی واین رسوائی‌ها ندیدیمی» و در ایستاد و هرچه رفته بود و رای وزیر برآن قرارگرفته باز

---

(۱) ك : ترکان . (۲) ط: فاما. (۳) ط : مینماید چنان . (٤) ط : تا . (٥) ط : حالی.
(٦) ط : کیرد . (۷) ط : گذارده . (۸) ط : نیاك . (۹) ط : بگذراند .

گفت[۱] [که] : « هم چنانست[۲] که امیر می‌گوید، این عجزی باشد و ظاهرست، اما ضرورتست» [ومرا گفت : « ای بوالفضل ! وزیر رای نیکو دیده است، مگر این تدبیر راست برود، تا بنام نیکو بهرات رویم، که نباید که خللی افتد وشغلی پیش آید، که این عجزرا باز جوئیم، ایزد، عزوجل نیکو کناد ! »] . ما این حدیث می‌کردیم، که فراشی سلطانی[۳] بیامد و گفت : « امیر می‌بخواند[۴] » و استادم بر خاست[۵] و برفت ومن بخیمهٔ خویش باز رفتم، سخت غمناك و شب دور کشیده بود، که استادم باز آمد ومرا بخواند ومن نزدیك وی رفتم، خالی کرد وگفت : « چون نزدیك امیر رسیدم[۶]، در خرگاه بود، تنها مرا بنشاند وهرکه بود[ند]، همه‌را، دور کرد ومرا گفت : «این کار بپیچید ودراز شد[۷]، چنین که می‌بینی وخصمان زده شده، چنین شوخ باز آمدند و اکنون مرا مقرر گشت ومعاینه شد که : بکتغدی و سباشی را، بااینها جنگ کردن (چنین) صواب نبود [و] پیش ایشان باید فرستادن، (همچون ایشان را) [وگذشتنی گذشت] و ایشان را قومی مجرد باید، چون[۸] ایشان، یا[۹] مایه [دار] (وبی‌بنه)، تا ایشان را مالیده آید و باهرکسی که درین (معنی) سخن می‌گوئیم، نمی‌یابیم جوابی شافی، که سالار (و) محتشم زده وکوفتهٔ این قومند وروا می‌دارند که : [این کار] بپیچیده ماند، تا ایشان را معذوریداریم وخواجه ازگونهٔ دگر[۱۰] مردیست ومن راه بدو نمی‌برم، حوالت سپاه سالار[۱۱] کند و (سپاه) سالار بدو ؛ رای ما درین متحیر گشت، تو مردی [نکوئی]، (که جز راست نگوئی) و غیر صلاح نخواهی[۱۲] ؛ درین کار چه بینی ؟ بی‌حشمت بازگوی، که مارا، از [همه] خدمتگاران، دل برتو[۱۳] قرار گرفته‌است، که پیش ما سخن گوئی و این حیرت ازما دور کنی وصلاح کار بازنمائی، (توکه بونصری)» . [بونصر می‌گوید] : « من گفتم : زندگانی خداوند دراز باد ! خداوند سرگشاده با بنده بگوید که : چه اندیشیده است و رای عالی برچه قرار داده‌اند ؟ تا صلاح وصواب باز

---

(۱) ط : رفته بود با وزیر بگفت . (۲) ط : هم چنین است . (۳) ط : و درین سخن بود که فراش سلطان . (٤) ح : میخواند . (٥) ط : برخواست . (٦) ط : نزدیك وی رفتم . (۷) ط : کشید . (۸) ط : مانند . (۹) ط : با . (۱۰) ط : دیکر . (۱۱) ط : بسپاه سالار . (۱۲) ط : نجوئی . (۱۳) ط : بتو .

نماید، بمقدار دانش خویش (و) بی‌وقوف بر مراد خداوند جوابی ندهد». امیر گفت: «صواب آمد آنچه خواجه امروز، نماز دیگر، گفت که: رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی[1] بکند[2] وما سوی هرات برویم واین تابستان آنجا بباشیم، تالشکر[3] آسایش یابد وازغزنین نیز اسپ[4] واشتروسلاح دیگر خواهیم وکارها ازلونی دیگر بسازیم. اکنون که (این) سامان کار [این] قوم بدانستیم، چون مهرگان فرازآید[5]، قصد پوشنگ وطوس ونشاپور[6] کنیم، اگر پیش آیند و شتاب[7] کنند، مخفف باشیم، که نیست ایشان را، چون چنین کرده آمد[8]، بس خطری و اگر ثبات نکنند و بروند، بر اثر ایشان، تا باوردونسا، برویم و این زمستان درین کار کنیم، تا بتوفیق ایزد، عزذکره[9] خراسان را پاك کرده آید، ازایشان». گفتم: «نیکو دیده است، اما هیچ کس، ازوزیر وسالاران لشکر، برخداوند (این) اشارت نکند[10]، که: جنگی قایم شده و خصمان را [نا] زده باز باید گشت، که ترسند [که] فردا روز، (که) [خداوند] بهرات بازرسد، ایشان را گوید: کاهلی کردید[11]، تامرا بضرورت باز بایدگشت ومن بنده هم این اشارت نکنم، که این حدیث من نباشد؛ اما مسئلتی مشکل افتاده است، که ناچار می باید ترسید». گفت: «چیست؟». گفتم: «هرکجا، (که) سنگلاخی ویا خارستانی باشد، لشکرگاه ما آنجا می باشد و این قوم برخوید وغله فرود آیند وجایها [ی گزیده تر] (وجویها گیرند) ویخ وآب روان یابند و مارا آب چاه بباید خورد (و) آب روان و یخ نیابیم و اشتران ایشان بکنام علف توانند شد وازدورجای علف توانند آورد ومارا اشتران، در لشکرگاه، بردرخیمه باید داشت، که[12] بکران لشکرگاه نتوانند چرانید». گفت: «سبب آنست که باایشان بنه گران نیست، چنانکه خواهند می‌آیند و می‌روند و با ما بنها(ی) گرانست، که از نگاهداشت آن بکارهای دیگر نتوان[13] رسید و اینست که من می‌گویم که: مارا ازبنها دل[14] فارغ می‌باید که[15] باشد، (که) ایشان را بس خطری

---

(۱) گرگ آشتی یعنی آشتی ظاهری که صمیمانه نباشد. (۲) ط: کند. (۳) ط: لشکری. (٤) ط: اسب. (٥) ط: امد. (٦) ط: نشابور (۷) ط: ثبات. (۸) ط: اید. (۹) ط: عز وجل. (۱۰) ط: نکنند. (۱۱) ط: کردند. (۱۲) ط: و. (۱۳) ط: نتوانند. (۱٤) ط: دل از بنها. (۱٥) در ح کلمهٔ «که» را تراشیده اند.

نباشد؛ کارایشان را فیصل [۱] توان کرد». گفتم: «مسئلتی دیگرست، هم بی‌وزیر وسپاه سالار وحاجب بزرگ واعیان لشکر راست نیاید؛ اگررای عالی بیند فردا مجلسی کرده آید، تادرین باب رای زنند وکاری پخته پیش گیرند وتمام کنند». گفت: «نیك آمد». گفتم: «نکتهٔ دیگرست، [زندگانی خداوند دراز باد!]، که بنده شرم می‌دارد که باز نماید». گفت: «بباید گفت و باز نمود، که بگوش رضا شنوده آید». گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! [که معلومست] که آنچه امروز، در خراسان، ازین قوم [۲] می رود، از فساد (و) مردم کشتن ومثله کردن وزنان حرام مسلمانان‌را بحلال داشتن، چنان (است) که درین صد سال نشان نداده‌اند ونبوده‌است ودرتواریخ نیامده است وبا [۳] این همه، در جنگها [٤] که کنند، ظفر ایشان (را) [می] باشد، بدا قوما (که) ما ایم، که ایزد، عزذکره، چنین قوم‌را برما مسلط کرده‌است ونصرت می‌دهد وکارجهان برپادشاهان و شریعت بسته‌است و دولت وملت دو برادرند، که بهم بروند و ازیك دیگر جدا نباشند و چون پادشاهی را ایزد، عزوجل، از عنایت خویش فرو گذارد، تا چنین قومی بروی دست یابند، دلیل باشد که: ایزد تعالی از وی بیازرده است. خداوند اندیشه کند که: کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد؟». گفت: «نشناسم که چیزی رفته‌است، باهیچ کس، یا کرده آمده‌است، که ازرضای ایزد تعالی دور باشد [٥]». گفتم: «الحمدلله و این بی‌ادبیست که کردم ومی‌کنم، اما ازشفقتست که می‌گویم. خداوند بهتر بنگرد، میان خویش وخدای، عز وجل، اگر عذری باید خواست بخواهد وهم (پیش) گیرد [٦] و پیش آفریدگار رود، باتضرع وزاری (و)روی برخاك نهد، (ازعجز و انکسار) ونذرها کند [وبرگذشتها]، که میان وی وخدای، عزوجل، اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد، تاهم از فردا ببیند که اثر آن پیدا آید، که دعای پادشاهان را، که ازدل راست و اعتقاد درست رود، هیچ حجاب نیست و بنده را، بدین [۷] فراخ سخنی، اگر ببیند [۸]، نباید گرفت، که خود دستوری داده

---

(۱) ط: فصل. (۲) ط: امروز آنچه ازاینقوم درخراسان. (۳) ك: ما. (٤) ط: جنگی.
(٥) ط: بوده است. (٦) در ط: کیرد پیش و با علامت خ م بدین گونه درست کرده اند.
(۷) ط: باین. (۸) ط: بینند.

است[۱]». چون این بگفتم، گفت: «پذیرفتم که چنین کنم و ترا معذور داشتم، که بفرمان من گفتی وحق نعمت مرا و از [آن] پدرم (را) بجا آوردی[۲]؛ بازگرد و بهر وقتی که خواهی هم چنین می‌گوی و نصیحت می‌کن، که برتو هیچ تهمت نیست». خدمت کردم و باز گشتم (و) امید دارم[۳] که خدای، عزوجل، مرا پاداش دهد، برین جمله که گفتم و ندانم که خوش آمد [و] یا نیامد، باری ازگردن خویش بیرون کردم» (و) من، که بوالفضلم، گفتم[٤]: «زندگانی خداوند دراز باد! آنچه برتو بود کردی وحق نعمت ودولت[٥] بگزاردی» و بازگشتم[٦] و چون دیگر روز شد[۷]، مجلسی کردند وازهرگونه سخن رفت ورای زدند؛ آن سخنانی، که خصمان گفته بودند وکاری، (که) کرده بودند، یاد آورده[۸]، بدان قرار [گرفت][۹] که: وزیر، رسولی فرستد ونصیحت کند، تابپرا کنند ورسولان درمیان آیند وبقاعدهٔ اول بازشوند، تا کار بصلاح بازآید وجنگ ومکاشفت برخیزد. چون بازگشتند، از پیش امیر، وزیر، حاکم بونصر مطوعی[۱۰] زوزنی را، بخواند و او مردی جلد وسخن‌گوی بود و روزگار دراز خدمت محمدعلوی، سالاری‌بدان‌محتشمی، کرده ورسوم‌کار [ها] بدانسته وپس‌ازوی‌این پادشاه‌اورا بشناخت[۱۱]، بکفایت وکاردانی‌وشغل عرب وکفایت نیك وبدایشان بگردن‌او کرده واین سخن با وی باز راند[۱۲] و مثالها بداد وگفت: «البته نباید گفت که: سلطان ازین[۱۳] آگاهی دارد، اما چون من وزیرم[۱٤] (و) مصالح کار مسلمانان و دوست ودشمن [را] اندیشه (می) باید داشت، ناچاردرچنین‌کارسخن‌گوئیم[۱۵]، تاشمشیرها [ی ناحق] درنیام شود و خونهای ناحق‌ریخته نشود[۱٦] ورعیت‌ایمن‌گردد وشما چندین‌رنج می‌ببینید وزده وکوفته وکشته می‌شوید (و) این پادشاهی بس محتشم، اورا خصم خویش کرده‌اید؛ فردا از دنبال شما (باز) نخواهند[۱۷] ایستاد، تا بر نیندازند[۱۸]؛ اگر چه شما را درین بیابان

---

(۱) ط: داده اند. (۲) ط: بگزاردی. (۳) ط: امیدوارم. (٤) ط: بگفتم. (٥) ط: دولت ونعمت. (٦) ط: گشتی. (۷) ط: بود. (۸) ط: باداود، در ح مطابق‌ضبط ك اصلاح کرده‌اند. (۹) این کلمه در ح نیزافزوده شده. (۱۰) ط: مطوعی‌بونصر. (۱۱) ط: بشناخته. (۱۲) ط: رانده. (۱۳) ط: ازان. (۱٤) ك: من و وزیر. (۱۵) ط: ابواب سخن‌گویم. (۱٦) ط: نباید. (۱۷) ط: نخواهد. (۱۸) ط: نیندازد.

وقت از وقتی[۱]، کاری می رود، آن را[۲] عاقبتی نتواند[۳] بود؛ اگر سر بخط[۴] آرید وفرمان می‌کنید[۵]، من درحضرت این پادشاه، درین باب شفاعت‌کنم و باز نمایم‌که: ایشان [هم] این جنگ وجدال ومشقت [و] پریشانی از بیم جان خویش وزن وبچهٔ خویش می‌کنند، که درجهان جائی ندارندکه آنجا متوطن شوند، اگررحمت وعاطفت پادشاهانه ایشان‌را دریابد وچرا خوری و ولایت[۶] بایشان ارزانی داشته آید، بندگی[۷] نمایند و بندگان خداوند ازین تاختها و جنگها برآسایند و چنان سازم کـه: موضع ایشان را معین شود، تا آنجا ساکن‌گردند[۸] وآسوده ومرفه[۹] روزگار گذرانند». ازین ومانند این سخنان [جزم[۱۰] و] (خرد[۱۱] وبزرگ و) گرم وسرد بازگفت وبسیارتنبیه وانذار وعظات نمود واورا[۱۲] گسیل‌کرد. حاکم مطوعی (گفت: «فرمان بردارم» و) بنزدیك[۱۳] آن نوخاستگان رفت وپیغام خواجهٔ بزرگ مشبع بازراند وآنچه بمصالح ایشان بازگشت بازنمود وسوگندها خوردکه: «سلطان‌اعظم، [ناصرالدین]، ازین‌حال هیچ‌خبر[۱۴] ندارد، اماوزیر، (این همه)، ازجهت صلاح‌کار شما ودیگر مسلمانان مرا فرستاده [است]». ایشان اورا[۱۵] تبجیل‌کردند و بجائی فرود آوردند ونزلهای گران فرستادند. بعد ازآن جمله سران یك جا شدند و درین باب[۱۶] رای زدند که: «جواب وزیر برچه جمله [باز] فرستیم؟». ازهرنوع سخن‌گفتند و اندیشیدند. آخر رایها بر آن قرارگرفت‌که: این کار[را]، برین جمله‌که وزیرمصلحت دیده‌است، بپردازند، که: «پادشاهیست (بس) بزرگ ولشکر وخزاین و ولایت بی‌اندازه دارد؛ اگر[چه] چند کار [ها] مارا برآمد و چند لشکر او را[۱۷] بشکستیم [و ولایت بگرفتیم]، درین یك تاختن، که بنفس خویش‌کرد، نکایتی قوی بما رسید واگرهم چنان برفور درعقب ما

---

(۱) ط: ازوقت، وقت ازوقت یعنی‌گاه‌گاه و بهمین سیاق وقت ازوقتی یعنی‌گاه‌گاهی‌هم می‌توان گفت. (۲) ط: او را. (۳) ط: نخواهد. (٤) ط: بر خط. (٥) ط: فرمان برید. (٦) ط: ولایتی. (۷) ط: و بندگی، درح واو را تراشیده و مانند ضبط ك اصلاح کرده اند (۸) ط: کردند، در ح تراشیده واصلاح کرده‌اند. (۹) ط: مرفه وآسوده. (۱۰) در اصل ك: حزم. (۱۱) دراصل ط: خورد. (۱۲) ط: وی را. (۱۳) ط: نزدیك. (۱٤) ط: خبری. (۱٥) ط: وی را (۱٦) ط: جمله شدند سرداران و در این باب، در ح در حاشیه چنین اصلاح کرده‌اند: جمله سران یکجاشدند و دراین. (۱۷) ط: وی را.

بیامدی یکی از ما و زنان و بچگان ما باز نرستی ؛ اما دولتی بود ، مارا ، که برجای فرود آمدند و در دنبال ما تیامدند [و مصلحت همین باشدکه وزیرگفته است » . چون برین قراردادند ، دیگر روزحاکم مطوعی‌را بخواندند و بندگی نمودند] ومراعات کردند وگفتند : « حال [ما همه] برین جمله است ، که خواجهٔ بزرگ بازدیده‌است؛ اکنون مهتری و بزرگی می‌بایدکرد ودرباب ما عنایت ارزانی داشت وشفاعت‌کرد ، تا [آزار] دل سلطان معظم بر گرفته [۱] آید (و) مارا ولایتی و بیابانی و چرا خوری فرمود [۲] ، تا آنجا ساکن شویم [و دردولت این سلطان بباشیم] و روی بخدمت آریم و مردمان خراسان از خسارت و تاراج [و تاختن] فارغ آیند [۳] » [و] معتمدان خود ، با حاکم مطوعی، نامزدکردند وهم برین جمله پیغامی مطول دادند ومطوعی راحقی نیکوگزاردند و بارسول خود ، بهم ، بازگردانیدند و چون (جوق) ایشان بلشکرگاه رسیدند [٤] حاکم [مطوعی] پیشتر بیامد [و] درخدمت خواجهٔ بزرگ پیوست واحوالها بتمامت [٥] شرح داد وگفت: « این طایفه، اگرچه حالی پیغامها برین‌جمله دادند ورضا طلبی می‌کنند، اما بهیچ حال ازیشان راستی نیاید ونخوت پادشاهی ، که درسر ایشان شده‌است ، زود (زود) بیرون نشود ولیکن حالی‌تسکین خواهد بود [وایشان‌را بخواهند آرامید ؛ آنچه معلوم شد برای خواجهٔ بزرگ باز نمود ، تا آنچه مصلحت باشد آن را بامضا رساند »] . چون وزیر برین احوال [٦] واقف گشت ، بفرمود تارسول نوخاستگان [۷] را [خواندند و] پیش آوردند واحمادکرد و رسول خدمتی بواجبی [۸] کرد وبندگی نمود وفرمان بازراند [و] اورا بازگردانیدند و در رسول خانه فرود آوردند ونزل بسیار دادند و وزیر [در] خدمت سلطان رفت و خالی‌کردند و خواجه بونصر بود وآنچه احوال بشنیده بود ، از مطوعی و پیغامی ، که رسول آورده بود ، باز راند و همه معلوم رای عالی‌گشت . فرمود [که] : « اگر چه این کارو [۹] بعجز دارد ، چون خواجهٔ بزرگ مصلحت بیند وصلاح [وقت] اینست ، پردازند [۱۰] چنانکه واجب‌کند » . وزیر باز گشت (و) [دیگرروز] رسول را بخواند و [خواجه] بونصر مشکان درخدمت وزیر بنشست وآنچه‌گفتنی بود

(۱) ط : دریافته . (۲) ط : فرموده . (۳) ط : شوند . (٤) ط : رسید . (٥) ط : حالها بتمام . (٦) ط : حالها . (۷) ط : نوخواستکان (۸) ط : بواجب . (۹) ط : روی . (۱۰) ط : پردازد .

بگفتند و پرداختنی [بود] بپرداختند[1] ، برین جمله که وزیر گفت [که] : « درباب شما شفاعت کردم و پادشاه را برآن آوردم که : تاشما درین ولایت [که] هستید بباشید و ماباز گردیم [و] بهریو[2] [رویم] ونساوباورد وفراوه[3] واین بیابان [ها] وحدها[4] شما (یان) را مسلم فرمود ، بشرطی که با مسلمانان و نیك و بد رعایا تعرض نرسانید و [مصادره و] مواضعت نکنید و (از) این [سه] جا [ی مقدم ، که هست] ، برخیزید[5] و بدین ولایت ها[6] ، که نامزد شما شد ، تا ما بازگردیم و بهریو[7] رویم و شما آنجا رسولان باوردی[8] فرستید وشرط خدمت بجای آرید ، تا کارنخست[9] پیش گیریم و قراری دهیم ، که از آن رجوع نباشد ، چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند و ازین گریختن و تاختن وجنگ وجدل[10] وشورش بازرهید» . برین جمله پیغامها بداد و رسول نوخاستگان را حقی بگزاردند[11] ، ازتشریف وصلت بسزا وخشنود بازگردانید[12] وحاکم مطوعی راهم بدین مهم نامزد کردند ، بارسول (نوخاستگان) [یك جا] برفت و بنوخاستگان[13] رسید ورسول ایشان[14] بسیار شکر ودعا گفت و بااو خالی کردند[15] وحاکم مطوعی نیز پیغام وزیر گفت[16] . ایشان خدمت کردند واورا نیکوئی گفتند و حالی تسکین پیدا آمد ، اگر چه ایشان هرگز نیارامند ، که نخوت پادشاهی وحل وعقد وامر و نهی [و] ولایت گرفتن درسر ایشان شده بود (و) مجاملتی در میان آوردند وحاکم مطوعی را خدمتی کردند ومعذرتی بی اندازه گفتند[17] که : « ما بفرمان وزیر مطاوعت نمودیم ، امامی باید که باما راست روند وازهیچ طرف باما غدری ومکری نرود ، تاما بیارامیم وبضرورت دیگر بارمکاشفتی پیدا نگردد [و] این چه گفتند وفرمودند ، ازآن رجوع ننمایند وبر

---

(۱) ط : پرداختند . (۲) ط : بهری ، هریو ضبط قدیم نام هری یا هراتست که در فرهنگها نیز آمده . (۳) ك در متن : فراوه ، درحاشیه : (۲) ن ـ فاره ، یعنی در نسخهٔ دیگر چنین بوده است ، ط : فراه ، فراوه شهری بوده‌است ازتوابع نسا درمیان نسا ودهستان و خوارزم وفراه درسیستانست که امروزجزو قلمروافغانستان بشمار می‌رود وتردیدی نیست که اینجا مراد فراوهٔ نساست ونه فراه سیستان و ضبط ط قطعاً نادرستست . (٤) ط : حدود . (٥) ط : برخیزند . (٦) ط : ولایات . (۷) ط : بهری . (۸) باوردی یعنی ازمردم باورد ، ط : باردو ، تردیدی نیست که کلمهٔ مغولی اردو درزمان بیهقی هنوز درزبان فارسی بکار نمی‌رفته‌است . (۹) ط : کاری سخت سره . (۱۰) ط : جدال . (۱۱) ط : بگذاردند . (۱۲) ط : خوشنود بازگردانیده‌اند . (۱۳) ط : بدیشان . (۱٤) ط : ایشانرا ، درح تراشیده ومانند ضبط ك اصلاح کرده‌اند . (۱٥) ك : گردانیدند (۱٦) ط : بگفت . (۱۷) ط : بامعذرتی بی‌اندازه وگفتند .

آن بروند ، تارعایا ولشکرها از [هر] دو طرف آسوده گردد[۱] وخونها(ی) ناحق ریخته نشود[۲] » (و)هم برین قرار، ازآنجا[۳] که بودند نزول[۴] کردند وبرآن ولایت ، که ایشان را مسمی شده بود ، برفتند[۵] [و]چون ایشان منزل کرده بودند وبرفته ، حاکم مطوعی بازگشت و بلشکرگاه منصور آمد و در خدمت (آمد) . وزیر خالی کرد و آنچه دید و شنید[۶] ، ازاحوال نوخاستگان وحرکات ایشان وسخنان باطنز ، که می گفتند ، باز راند و گفت که : «بهیچ نوع برایشان اعتماد نباید کرد وساختن کارخویش[۷] وبرانداختن [کار] ایشان ، یا[۸] از ولایت بیرون کردن ازمهمات بباید دانست ، که[۸] برآن سخنان عشوه آمیز وغرور انگیز ایشان دل نباید نهاد ، که هرگز راست نروند و این پادشاهی وفرمان ونفاذ امر از سر ایشان بیرون نشود (و) درین حال ، ازآنچه نکایتی قوی ، که ازیك تاختن ، (که) پادشاه بنفس خویش کرد ، بدیشان رسیده بود ، این صلح گونه کردند و باز گشتند ؛ اما هرچه[۹] ایشان را دست در خواهد شد ، ازمکر ودغل وفریفتن غلامان وضبط ولایات و زیادت[۱۰] کردن لشکر و از ماوراء النهر مردمان خواندن ، که با ایشان یار شوند ربسیار گردند[۱۱] ، هیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز راستی نورزند و سخنان فراخ بیرون اندازه می گویند ، با یك دیگر ومرا چنان معلوم شد که : ایشان را باورگشته است که این پادشاه عاجز گشته [است] و وزیرش ، ازکفایت خویش ، مارا النیامی کرد[۱۲] وفتنه فرو نشاند ، چندانی که لشکرهای ایشان بیایند[۱۳] و ساختگی بکنند [و] دنبال ما خواهند گرفت و بهیچ نوع نیارامند ، تا مارا دفع نکنند ، [با] ازین ولایت بیرون کنند . این صلح ومجاملت در میان[۱۴] آوردند ، بدین سبب و ما[۱۵] نیز روا داشتیم ، تایك چندی ازین تاخت ها[۱۶] بیاسائیم وکارخویش بسازیم [ولشکرها جمع کنیم وساخته می باشیم وغفلت نکنیم ومهیا ومستعد حرب ومکافحت] ، تاچون ناگاه قصد ما کنند پیش ایشان بازرویم [وجواب گوئیم] وجانرا بزنیم ، تا برآئیم[۱۷] [و] یا فرو شویم ، که

---

(۱) ط : کردند . (۲) ط : نیاید . (۳) ط : اینجا . (٤) ط : منزل . (٥) ك ـ ط: وبرین که ایشان را ولایت مسمی شده بود برفتند ، ح : وبران ولایات که مسمی بآنها شده بودند برفتند ، نسخه . (٦) ط : دیده وشنیده . (۷) ط : خویشتن . (۸) ط : و . (۹) ط : بهرچه . (۱۰) ط : زیاد . (۱۱) ط : کرده اند و . (۱۲) ط : رام کرده . (۱۳) ط : بیارامند . (۱٤) ط : بمیان . (۱٥) ط : وبدین سبب ما . (۱٦) ط : تاختنها . (۱۷) ط : برانیم.

پادشاهی بس بزرگست ، که ما دست در کمر او زده ایم . ازین [نوع] سخنان [بسیار] گفتند و خوش دل و خوش طبع باز گشتند و براندند ، که چون ما بهریو [۱] رویم ، ایشان رسولان بانام فرستند و اقتدا ها [۲] کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند ، که ما انبوه شده‌ایم وآنچه ماوا داده اید [۳] بسنده نمی باشد. چون از اخراجات [٤] و دخلها فرو مانیم ، ضرورة (را) ، دست بمصادره و مواضعه و تاختها [٥] ودادن وگرفتن ولایتها باید کرد ، ازما عیب نگیرند ، که بضرورت باشد ، و جزین آنچه روشن شده بود ، تمامت [٦] در خدمت خواجهٔ بزرگ باز راند و گفت : « بدانستم وواقف گشتم ومن دانم که چه باید کرد ؛ اگر پادشاه سخن من بشنود و بر رای من کار کند ، چنان سازم بمرور ایام ، که ایشان را قدم برجائی [۷] یله نکنم ، که نهند ، تا کل وجله برافتند [و] یا آواره اززمین خراسان بروند وازآب بگذرند ومارا فتنهٔ ایشان منقطع شود ، بتدبیر صائب و متانت رای ؛ اما می دانم که : (مر) این پادشاه را بدو نگذارند و برراییهای من اعتراض کنند و برآن بسنده نکنند (و)لشکرها فرستند باطراف و این کار ساخته را درهم کنند و ایشان را بشورانند و برمانند وهر روز این کارشوریده گردد و ایشان [۸] قوی‌تر و انبوه [تر] گردند وبیشترشوند وخراسان وعراق تمامت [۹] ازدست مابشود [۱۰] وجزین نا کامیها دیده آید ، تا حکم حق ، عزوجل [۱۱] ، چیست ؛ ان شاء الله که همه نیکوئی باشد (و) تو این سخنان ، (که) بامن گفتی و از من شنودی ، باهیچ کس مگوی ، تا چه پیدا آید» . اورا بازگردانید و در خدمت مجلس عالی برفت [۱۲] وخواجه بونصر مشکان بیامد وخالی کردند ، تا بیگاهی و وزیرآنچه بشنیده بود و پرسیده ، ازحاکم مطوعی ، تمام تر ، با شرح وبسط ، برای عالی بازراند وصلاح وفسادی که بود باز نمود (و) حالی سکونتی پیدا آمد وهم درین مجلس قرار دادندکه : دیگر روز منزل کنند ، برطرف هریو وآنجا بروند ، تالشکر(ها) از تنگی و قحط باز رهند و بیاسایند و اسپان [۱۳] فربه کنند و آنچه بباید ، ازابهت وعدت وخزاین وسلاح

---

(۱) ط : بهرات . (۲)ك : اقتدارها (۳)ط : دادند . (٤)ك : خراجات . (٥) ط : مواضعت وتاختنها . (٦) ط : تمامی. (۷) ط : جای . (۸) ط : این قوم . (۹) ط : بتمامت . (۱۰) ط : شود . (۱۱) ط : علا . (۱۲) ط : رفت . (۱۳) ط : اسپان .

و لشکرها ، از حضرت غزنین و اطراف ولایت بخواهند[۱] و ساخته شوند(و) چون تمامت[۲] ساختگی پیدا آمد ولشکرها بیاسود ودیگرها دررسید (و) بعدازآن بنگرندکه: این ترکمانان[۳] چه‌کنند؛ اگر آرامیده[۴] باشند و مجاملتی درمیان‌می‌آرند ، خود یك چندی بباشد و ایشان را نشورانند؛ چون ساختگی و جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آید[۵] ، آنگاه بحکم (حال) مشاهدت کار کنند و مجلس عالی وزیر را بسیار نیکوئی گفت وقوی‌دل‌گردانید وفرمودکه : «بکفایت توحالی این‌کار تسکینی[۶] یافت ، اکنون بعد ازین آنچه بمصالح ملك و دولت باز گردد نگاه می دارو[۷] مارا بر[این] رایهای تو[۸] هیچ اعتراض نیست ، تا بدل قوی آن[۹] خلل را ، بکفایت و کاردانی و متانت رای، دریابی» . وزیر خدمت‌کرد و بندگی نمود وهم برین قرار پرا کندند[۱۰] ودیگر روز این[۱۱] مواکب لشکرها بازگشت وبرطرف[۱۲] هریو منزل کردند و آهسته آهسته می‌رفتند ، تا از آن بیابانها بیرون آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند وخوش خوش می‌رفتند، تابهریو[۱۳] رسیدند[وآنجا نزول کردند والله اعلم بالصواب والیه‌المرجع والمآب].

[ذکر] رسیدن سلطان شهاب‌الدوله[۱۴] و قطب‌الملة[۱۵] ابی سعید مسعود بن یمین الدوله[۱۴] وامین‌الملة[۱۵] رضی‌الله [تعالی عنهما]، بشهرهری ومقام کردن آنجا [وبازنمودن احوال آنچه حادث گشت آنجا] ، تاآنگاه که بتاختن[۱۶] ترکمانان رفت ومجاری آن احوال [بمبارکی وسعادت]

دردوالقعدة[۱۷] سنة ثلثین[۱۸] واربعمائه[۱۹] سلطان‌شهاب‌الدوله[۲۰] [وقطب‌الملة]، رضی‌الله عنه ، درمرکز غز ، بهری[۲۱] رسید [وآنجا نزول فرمود] وروزی چند بیاسود بالشکرها . پس‌تدبیرکردکه لشکرها باطراف‌فرستد وترتیب‌طلایع وافواج‌کند ، تاهمه[۲۲] آگنده[۲۳] باشد ، بمردان وهم لشکر علف یابد وستورگاه وجو یابند وبرآسایند . اول

---

(۱) ط : ولایات بخوانند . (۲) ط : تمامتر . (۳) ك : ناجمان ، د : تاجمان ، احتمال می‌رود که در اصل ناجنسان بوده یا اینکه باحتمال بیشتر مهاجمان بوده باشد و چون ضبط ن نیز مطابق ضبط ط بود ترجیح داده شد . (۴) ط: ارمیده . (۵) ط : امد . (۶) ط : تسکین. (۷) ط : میدارد . (۸) ط : او . (۹) ط : این . (۱۰) ك : پراگندند ، ط : بپراکندند . (۱۱) ط : ان (۱۲) ط : بطرف . (۱۳) ط : بهراة . (۱۴) ط : الدولة . (۱۵) ط : الملة . (۱۶) ط : بتاخت . (۱۷) ط : ذی‌قعدة (۱۸) ط : ثلاثین . (۱۹) سال ۴۳۰ . (۲۰) ط: الدولة. (۲۱) ط : بهراة . (۲۲) ط : هم . (۲۳) ك : آگنده .

امیر، حاجب بزرگ‌را، سوی پوشنگ فرستاد بالشکر[۱] گران ومثال داد تاطلایع دارند، ازآنجا، تا با خواجه بروند و آن روستائیست از نشاپور[۲] و حاجب بدررا، با لشکری قوی، ببادغیس فرستاد [و] هم چنین بهر ناحیتی فوجی قوی فرستاد و رفتند و ضبط کردند، همه نواحی را وعمال[۳] برکارشدند ومثال[۴] می‌ستدند و امیر بنشاط [و] شراب مشغول گشت، چنانکه هیچ می نیاسود وبار می‌داد وکارمی‌ساخت ونامه رفت بغزنین، سوی بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد، از آلت جنگ بیابان و اسب و اشتر[۵] و (زرادخانه و) زر و جامه، تابزودی فرستاده آید واز هرات و نواحی آن: بادغیس و گنج روستا و هرکجا دست رسد بهزار هزار دینار برات نبشتند، لشکر راو بعنف بستدند، بهانه آنکه: با ترکمانان چرا موافقت کردند[۶] [و] کارها دیگرشد، که این پادشاه را (عمر) بآخررسیده بود و[۷] کسی زهره نمی‌داشت که بابتدا سخن[۸] گفتی باوی ونصیحت کردی واعیان هرات، چون بوالحسن علوی ودیگران، (که) بگریخته بودند، (و) بوطلحهٔ شبلی[۹] [عامل] را، (نیز گفته و) نصیحت کرده که: روی بگریز[۱۰] باید کرد و [وی] نکرده بود؛ امیر مفاجه فرمود تا: بوطلحهٔ [شبلی] را بگرفتند و باز داشتند وهرچه داشت پاك بستدند؛ پس پوستش بکشیدند، چون استرهٔ حجام برو[۱۱] رسید گذشته شد، رحمة‌الله [علیه] ومن وی‌را دیدم، بر[سر] سرگین دانی افکنده، در جوار کوشك عدنانی، که آنرا سکین[۱۲] گویند و تکین سقلابی[۱۳] پرده دار بروی موکل و این بوطلحه، چون حاجب سباشی‌را ترکمانان بزدند، آنگاه بهرات آمدند، باستقبال ایشان رفته بود ومیزبانی داده ونزل و سبب گذشته شدن او آن[۱۴] بود (و) بوالفتح حاتمی[را]، نایب برید هرات، بنیابت استادم بونصر[۱۵]، هم بگرفتند[۱۶] [و]او نیزبیش این قوم شده‌بود واستادم‌البته سخن‌نگفت[۱۷]، که‌روی‌آن نبود، [درین‌وقت[۱۸]]

---

(۱) ط: لشکری. (۲) ط: نشابور. (۳) ط: و همه نواحی اعمال. (٤) ط: مال. (٥) ط: شتر. (٦) ط: کرده‌اند. (۷) ط: که (۸) ط: سخنی. (۹) ط: شیبانی. (۱۰) ط: پنهان (۱۱) ط: بران. (۱۲) ن ـ ط: سنکین، در د مطابق‌ضبط ك است. (۱۳) ط درمتن: سقلابی ودرحاشیه: صقلبی، ك: سقالابی(سقلابی)، یعنی در دونسخه چنین بوده، این‌کلمه را در فارسی هم «سقلاب» و هم «صقلاب» نوشته‌اند. (۱٤) ط: ان این. (۱٥) ط: بونصر را. (۱٦) ط: بگرفته بود، ح: بگرفته بودند. (۱۷) ط: نمیگفت. (۱۸) در ح نیزاین عبارت افزوده شده.

و او را [۱] با بوعلی شادان طوسی [۲]، کدخدای شحنهٔ خراسان، بنشاندند و سوی قلعهٔ برکژ بردند، بحدود پرشور و آنجا باز داشتند و نامها رسید که: «طغرل بنشاپور [۳] بازرفت وداود [۴] بسرخس مقام کرد و ینالیان [۵] بنساوباورد رفتند» (و) وزیر، استادم را گفت: «چون می بینی، حالها؟ که خداوند آنچه رفت فراموش کرد و دست بنشاط زد وحدیث رسول و [۶] مخالفان ومواضعتی [نهادن] نمی‌رود ومرا این سخت [۷] ناخوش می‌آید، که مسئله برحال خویشست، بلکه مشکل تر». استادم گفت: «این [حال] ازآن درگذشته‌است که تلافی پذیرد وسخنی، که ناخوش خواهد آمد، ناگفته به و خداوند را امروز سخن ما پیران ناخوش می آید و این همه جوانان کار نادیده می‌خواهند [۸] و بدین سبب صورت پیران زشت می‌کنند [۹] و جز خاموشی [۱۰] روی نیست». وزیر گفت: «هم‌چنینست واگرازین‌حدیث چیزی پرسد، خاموش [۱۱] می‌باشیم».

و روز شنبهٔ غرهٔ ذوالحجه [۱۲] پنج خیلتاش نامزد کرد، تا بگرگان روند ونامه فرمود، ببوسهل حمدوی [۱۳] وسوری و باکالیجار [۱۴]، برآن جمله که: «درضمان نصرة وسعادت‌بهرات‌آمدیم ومدتی‌آنجا [۱۵] مقامست، تاآنچه‌خواسته‌ایم دررسد، ازغزنین [۱۶]، زیادت [از] اشتر و [مال و] اسپ [۱۷] وزرادخانه وآلت بیابان وبس ساخته سوی‌طوس ونشاپور [۱۸] رویم، که بر جملهٔ عادات وشعبدهٔ خصمان واقف‌گشتیم و سروسامان جنگ ایشان دریافتیم؛ همچون ایشان، قومی‌بی‌بنه، برایشان خواهیم‌گماشت وما بنه‌دار [۱۹] باشیم، تاجهان [۲۰] ازایشان پاك‌کرده شود (و) باکالیجار [۲۱] سخت نیکوخدمتی بکرد [۲۲] [واثری نمود] و ثمرهٔ آن، ازمجلس ما، برآن جمله خواهد بود [۲۳] که‌کس‌را، تا این غایت، از فرمان برداران این دولت، نبوده است و این نامها فرمودیم، تا قوی دل گردند [۲۴] (و) چون مواکب ما بنشاپور رسد [۲۵]، بدل‌قوی بدرگاه حاضرآئید وخیلتاشان‌را

---

(۱) ط: وی‌را. (۲) ك: طوس. (۳) ط: بنشابور (۴) ك: داؤد. (۵) ط ـ ك. نیالیان. (۶) درح حرف واورا تراشیده‌اند. (۷) ط: این سخن مرا. (۸) ط: میخواهد. (۹) ط: میکند. (۱۰) ط: خواموشی. (۱۱) ط: خوامونش (۱۲) ط: ذی‌الحجه. (۱۳) ط: حمدونی. (۱۴) ط ـ ك: باکالنجار. (۱۵) ط: اینجا. (۱۶) ط: غزنی. (۱۷) ط: اسب. (۱۸) ط: نشابور. (۱۹) ط: مایه‌دار. (۲۰) ط: خراسان. (۲۱) ك ـ ط: باکالنجار. (۲۲) ك: بگرد. (۲۳) ط: دید. (۲۴) ط: کردد (۲۵) ط: بنشابور حاضرشود.

آنجا نگاه دارید ، تا باشما آیند» [و] امیر این نامها را توقیع کرد و خیلتاشان را فرمود تا : راه بر دارند [۱] ، چنانکه ازراه وبیراه ایشان را بسرحد گرگان رسانند و برفتند و عید اضحی فراز آمد [۲] . امیر تکلفی بزرگ فرمود [۳] ، از حد [و] اندازه گذشته وهرات شهریست که آن سلاح ، که آنجا بود ، بهیچ شهر [٤] نبود . روز عید چندان سوار و پیادهٔ تمام سلاح بمیدان آمد ، که اقرار دادند ، پیران معمر [٥] ، که : بهیچ روزگار مانند آن یاد ندارند و عیدکرده آمد و خوانها نهادند و شراب دادند . پس عید لشکر عرضه کرد [٦] ، امیر ، بدشت خدایان [۷] [و هرکس که نظارهٔ آن روز بدید ، اقرار داد که بهیچ روزگار چنین لشکر یاد ندارد و] استادم [۸] را اجل نزدیك رسیده بود (و) درین روزگار سخنان می رفت ، برلفظ وی [۹] ، ناپسندیده ، که خردمندان آن نمی پسندیدند . یکی آن بود [که] آن روز [۱۰] عرض بکورستانی برگذشت و من با وی بودم ؛ جائی بایستاد [۱۱] ونیك بیندیشید و پس براند ، نزدیك شهر وبوسهل زوزنی بدو رسید و هردو براندند وسرای بوسهل بر راه بود [۱۲] ، میزبانی کرد . استادم گفت : « دل شراب ندارم ، که غمنا کم» ، سود نداشت که میزبان در (این) پیچید و آخر فرود آمد ومن نیز آنجا (ی) آمدم ، پسیج [۱۳] خوردنی (و) ندیمان و مطربان کرد ، تاراست شد . استادم هم چنان اندیشمند می بود . بوسهل گفت : « سخت بی نشاطی ، کاری نیفتاده است» . گفت : «ازین حالها می اندیشم که در میان اینم [۱٤] ، که کار بسته می بینم ، چنانکه بهیچ گونه اندیشهٔ من ازین [۱٥] بیرون نمی شود و می ترسم و (می) گوئی بدان می نگرم که مارا هزیمتی افتد ، در بیابانی ، چنانکه کس بکس نرسد وآنجا بی غلام و بی یارمانم و جان برخیره بشود وچیزی باید دید ، که هرگز ندیده ام . امروز ، که ازعرض لشکر بازگشتم و بکورستانی [۱٦] بگذشتم ، دوگور دیدم ، پاکیزه و گچ کرده [۱۷] (و) ساعتی تمنا

---

(۱) ح : بربردارند　(۲) ط : اضحی بکردند .　(۳) ط : فرموده　(٤) ط : شهری .
(٥) ط : معتمدان .　(٦) ط : کردند ، درح تراشیده ومانند متن ك دوست کرده اند .　(۷) ط ـ ن : خداوندان ، در د مطابق ضبط ك است .　(۸) ط : اوستادم ، ح : آوستادم .　(۹) ط : لفظ عالی وی ، در ح کلمهٔ عالی را تراشیده اند .　(۱۰) ط : زوز .　(۱۱) ط : ایستاد　(۱۲) ط : سرائی بود بوسهل وا برراه .　(۱۳) ط : بسیج .　(۱٤) ط : آنیم .　(۱٥) ط : مرازین　(۱٦) ط : بکورستان .　(۱۷) ط : پاکیزه بگچ کرده .

کردم که : کاشکی من چون ایشان بودمی درعز ، تاذل نباید دید ، که طاقت آن ندارم» [و] بوسهل بخندید و گفت : « این سودائیست محترق[1] ، اشرب و اطرب ودع‌الدنیا ، بخور خوردنی نیکو» و شرابهای نیکو پیش آوردند و مطربان وندیمان دررسیدند ونان بخوردیم و دست بکار بردیم[2] [و] روزی سخت خوش بپایان آمد ، که بسیار مذاکره رفت ، درادب وسماع واقتراحات ومستان بازگشتیم وپس ازین ، بروزی چهل ، استادم گذشته شد ، رضی‌الله عنه[3] (و) پس ازین بیارم وما ازهرات برفتیم وپس ازهفت ماه ، بدندانقان[4] مرو ، آن [هزیمت‌و]حادثهٔ بزرگ‌افتاد وچند[ین] ناکامیها دیدیم وبوسهل ، در راه ، چند بار مرا گفت : « سبحان‌الله (العلی) العظیم ! چه روشن رای مردی بود ، بونصر مشکان ، گفتی این روز را می‌دید ، که ما در اینیم[5]» و این چه برلفظ بونصر رفت ، درین مجلس ، فرا کردند ، تا بامیر رسانیدند و گفتند : « چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چنین سخنان بمخالفان رسانند و وی خردمند تر ارکان دولتست ، بسیار خلل‌افتد وایشانرا دلیری افزاید» . امیر بدین سبب متغیرشد ، [سخت] ، اما خشمش‌را نگاه داشت ، تا آنگاه که کرانه شد وگفتم ، درین قصه ، که در ادب مذاکره رفت ، درآن مجلس ، هرچند این تاریخ جامع سفاهان[6] می‌شود ، ازدرازی‌که آنرا داده می‌آید . بیتی چند ازمذاکرات مجلس آن روزینه[7] ثبت‌کنم قصه تمام‌تر باشد و من این ابیات نداشتم و بگویم که بدست من چون افتاد : مردی بود بهرات ، که او را قاضی منصور گفتندی ، [رحمة‌الله علیه] ، درفضل وعلم[8] [دبیری وشعرورسالت وفضایل] دستی‌تمام داشت وشراب وعشرت دوست داشت و بدانسته‌که : « خذالعیش‌ودع‌الطیش» [و] داد

---

(۱) ك : متحرق . (۲) ط : کردیم . (۳) ط : رحمة الله علیه . (٤) ك در متن : بزندقان و درحاشیه : (٤) ن ـ بدندقان ، یعنی در دونسخه چنین بوده‌است . (٥) ط : دراینم . (٦) ن ـ ط ، صفاهان ، درط درحاشیه نوشته شده : « هرچند درهمهٔ نسخ بیهقی جامع صفاهان نوشته اند اما گمانم آنست که اصل عبارت جامع سفیان باشدکه اشاره وتلمیحی بشعرابن الحجاج است : فقر وذل وخمول مما احسنت یاجامع‌سفیان» ، در د نیز مانند ضبط ك سفاهان‌آمده ، سفاه درتازی‌جمع سفیهست ، شعر ابن الحجاج که ناشرط ذکر کرده مناسبتی با عبارت کتاب ندارد ، پیداست مراد بیهقی اینست که بسیار برحجم‌کتاب افزوده خواهد شد وچنان می‌نمایدکه کلمهٔ صفاهان یا سفاهان هردو درین مورد نادرستست و لفظ دیگری بوده که بدین‌گونه تحریف‌کرده‌اند . (۷) ط : روز . (۸) ط : هرعام .

از دنیای فریبنده بباید ستد [و راه دیگر گرفت] و خوش بزیست و خوش بخورد[۱] وشمامه‌ای پیش بزرگان بود، چنانکه هرمجلس[۲] ، که وی آنجا نبودی، بهیچ نشمردندی و حالی[۳] داشت ؛ با بوسهل زوزنی ، بحکم مناسبت در ادب و پیوسته بهم بودند(ی) وشراب خوردندی (و)این روز قاضی منصور بگاه رفته بود وبنشاط مشغول شده وشراب نیك دریافته ؛ بوسهل سوی او[٤] قطعه ای [شعر] فرستاد ووی درحال جواب نوشت ، برآن روی (و) بوسهل دیگر نوشت[٥] ووی هم نبشت ، [برآن روی[٦]] و نیامد وروز بگذشت. من در حسرت آن قطعات[۷] بودم تا آنگاه که بدست [ما] باز آمد و سبب [بدست افتادن] رفتن[۸] آن افتاد که : فاضلی ، از خاندان منصور ، خاسته[۹] بود ، نام او[۱۰] مسعود [و]هم‌چنین[۱۱] مذاکرة [گرفته‌واختلاط[۱۲] داشت ، نزدیك این‌قاضی و] هرچه ازین‌باب[۱۳] رفتی ، (وی) تعلیق کردی (و) چون‌کارهرات شوریده[۱٤] گشت، این فقیه آزاد مرد ازوطن خویش بیفتاد وگشتا گشت رفت ، تا نزدیك ارسلان خان ، پسر قدرخان ، که ملك ترکستان بود و سالها آنجا (ی) بماند ، در نیکو داشت هرچه نیکوتر، که مرد[ی] یگانهٔ روزگار بود ، در علم و تذکیر [و] چون بدید که کار آن پادشاهی[۱۵] ازنظام بخواهد گشت ، از تعصب[۱٦] که افتاد و دوگروهی میان برادران وخویشاوندان وللعاقل شمة[۱۷] ، دستوری‌خواست تااینجا آید ویافت[۱۸] وبیامد ، درسنهٔ ثمان وثلثین و اربعمائه[۱۹] ودلهای خاص و عام این شهر بربود، بشیرین سخنی وقبول [واعزاز وتقرب] یافت ، [ازمجلس‌ملك وبدین‌سبب] وجیه[۲۰] ومنظورگشت وامروز، [در] سنهٔ احدی وخمسین‌واربعمائه[۲۱] وجیه‌ترشد[۲۲] ، بنیکونگریستن‌سلطان (مظفر) معظم ، ابوالمظفر ابراهیم ، ادام‌الله سلطانه وکارش برین بنماند[۲۳] ، که جوانست و با مروت وشگرفی [و]چون مرا دوستیست، بکارآمده ومعتمد [وچون‌ممالحت ومذاکرة افتاد] درین تاریخ نام او[۲٤] بیاوردم و[شرط دوستی نگاه داشتم] .

---

(۱) ط : خوش بخورد و خوش بزیست . (۲) ط : مجلسی . (۳) ك : خلقی ، شاید در اصل « خلطی » بوده باشد . (٤) ط : وی . (٥) ط : نبشت . (٦) این عبارت تنها درح افزوده شده . (۷) ط : قطعات مزبور (۸) ط : یافتن . (۹) ط : خواسته . (۱۰) ط : وی . (۱۱) ط : در حین (۱۲) در اصل ك : اختلاف . (۱۳) ط : بابت . (۱٤) ط : شوربده . (۱٥) ط : پادشاه . (۱٦) ط : تعصبی . (۱۷) ك : سمة . (۱۸) ط : بیافت . (۱۹) سال ٤۳۸. (۲۰) ط : و وجیه . (۲۱) سال ٤٥۱ . (۲۲) ط : باشد . (۲۳) ط ـ ك : بنه ماند . (۲٤) ط : وی .

الابيات التى كتبها الشيخ ابوسهل[1] الزوزنى :

ايها الصدر الذى دانت لعزته الرقاب[2] انتدب ترض[3] الندامى هم على الدهر كئاب[4]
واسغ[5] غصة شرب ليس يكفيها[6] الشراب و احضرن لطعا بناد[7] فيه للشوق التهاب
ودع العذر و زرنا ايها المحض اللباب[8] بينك المر عذاب[9] و سجاياك عذاب
انما انت غناء و شراب و شباب جودك الموجود بحر فضلك الوافى سحاب
انما الدنيا ظلام و معاليك شهاب

فاجابه القاضى فى الوقت :

ايها الصدر السعيد[10] القرم اللباب وجهك الوجه المضىء رايك الراى الصواب
عندك الدنيا جميعا و اليها لى مآب ولقد اقعدنى السكر[11] و اعيانى الجواب
فى ذرى من قد حوى من[12] شيىء يستطاب ولواستطعت[13] قسمت الجسم قسمين لطاب[14]
غير انى عاجز عنه و قلبى ذو التهاب[15] فبسطت العذر عنى فى اساطير الكتاب[16]

فاجابه بوسهل[17] :

ايها الصدر تبين ليس لى عنك ذهاب[18] كل ما عندك فخر كل ما دونك عاب
وجهك البدر ولكن بعدما انجاب السحاب[19] قربك المحبوب روض[20] صدك المكروه غاب
عودك المقبول عندى ابدالدهر يصاب انت ان ابت الينا فكما اب[21] الشباب
او كما كان على المحل فى الغيث انصباب[22] بل كما ينتاش ميت حين وارته التراب[23]

---

(١) ط : ابوالسهل . (٢) ك : الصدر المعظم حيث ما كان يهاب . (٣) ك : فانتدت ترضى.
(٤) ك : احباب . (٥) ك : واسع . (٦) ك : تكفيها . (٧) ك : واحضرت بهذا نواب . (٨) ك : العذر وانهج انما الشمس لغاب . (٩) ك : وبيتك الوعد . (١٠) ك : ايها السيد الماجد . (١١) ك : الشكر (١٢) ك : ذرى من حراه كل . (١٣) ط : اسطعت . (١٤) ك : الجسم قسما يطاب .
(١٥) ك : عاجز وزمانى مستجاب . (١٦) ك : فديت ابى عنك جسمى وعلى النفس الكتاب .(١٧) ط : ايضا لابى سهل . (١٨) ك : عند ذهاب . (١٩) ك : ماعنه السحاب . (٢٠) ك : روض (٢١) ك : آب.
(٢٢) ك : وكما ماج مستو فاحبه حين ذهاب . (٢٣) ك : فكما كان على المحل من الغيث قصاب .

فکتب منصور بعد ما ادرکه السکر :

نام رجلی مذ عبرت القنطرة [۱] فاقبلن [۲] ان شئت منی المعذرة [۳]
ان هذا الکأس شیء عجب کل من اغرق فیه اسکره [٤]

اینك چنین بزرگان بوده اند و این هرسه رفته اند، رحمهم‌الله وما را نیز بباید رفت، عاقبت کارما بخیر [٥] باشد، ان شاء الله عزوجل [٦].

و امیر، رضی‌الله [عنه]، بجشن مهرگان نشست، روز سه شنبهٔ بیست و هفتم ذوالحجه [و] بسیار هدیه و نثار آوردند و شعرا را هیچ نفرمود وبرمسعود رازی خشم گرفت و [فرمود تا] او را بهندوستان فرستاد [ند]، که گفتند که : او قصیده‌ای گفته است و سلطان را [ازآن] نصیحتها کرده [و] درآن قصیده این [۷] دو بیت بود [۸] :

شعر [۹]

مخالفان تو موران بدند مار شدند بر آر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش [۱۰] (و) روزگارمبر که اژدها شود، ار روزگار یابد، مار

این مسکین سخت نصیحتی نیکو [۱۱] کرد، هرچند فضول بود و شعرا را با ملوکان [۱۲] این نرسد ومطربان راهم صله [۱۳] نفرمود، که دربن روزگارآن ابر زرپاش‌سستی گرفته بود وکم بارید (ی) ومناقشها [۱٤] می‌رفت وعمر بپایان‌آمده بود وحال مردم [و دولت و] دنیا اینست و این [روزگار] مهرگان نیز بگذشت و بپایان آمد.

درسنهٔ احدی وثلثین واربعمائه [۱٥]، که غره اش [۱٦] سه شنبه‌بود (و) امیر [هرروز] فریضه کرد برخویشتن، که پیش از بارخلوتی کردی، [تا] چاشتگاه، با وزیر و ارکان

---

(۱) ك : انام رجل عنه عبرالقنطره . (۲) ك : فاقبلت . (۳) ك : المعذره . (٤) در ط این‌چهار مصرع مانند نثر بهم پیوسته نوشته شده، در ك در پایان این مصرع علامت (۲) گذاشته شده و درزیر صحیفه نوشته شده : « (۲) از اول این اشعار تا آخر آن در اصل مسودهٔ مورلی صاحب اختلافات نسخه چنان بکثرت اند وچونکه بعضی از آن خوانده نمی شود لهذا از اصلاح آن کما ینبغی قاصرم * اغلبکه نویسندگان نسخ زبان عربی نمی دانستند * ولیم ناسولیس . (٥) ط : بالخیر . (٦) ط : الله تعالی . (۷) ط : واین . (۸) ط : ازآن قصیده است . (۹) ط : نظم (۱۰) ك : پیش . (۱۱) ط : نیکو نصیحتی. (۱۲) ط : ملوك . (۱۳) ط : صلت . (۱٤) ط : مناقشتها (۱٥) سال ٤۳۱، ط : اربعمائه . (۱٦) ط : غرتش .

دولت وسالاران سخن گفتندی، ازین مهم، که در پیش داشتند و(پس) بازگشتندی، که امیر بنشستی و درمیانه تا شب کار می راندی و بهیچ[1] روزگار ندیدند که اوتن چنین درکار دارد[2] و نامها می رسید، از هرجای که[3]: «خصمان نیز کارهای خویش می‌سازند و یاری دادند بورتکین[4] را، بمردم، تا چند جنگ قوی بکرد[5]، با پسران علی تکین و ایشان را بزد ونزدیکست که: ولایت ماوراءالنهر از ایشان بستاند و پسرالتونتاش، خندان، نیز با آن قوم دوستی پیوست و بند جیحون، از هر جانبی[6]، گشاده کردند ومردم آمدن گرفت[7]، بطمع غارت خراسان»، چنانکه در نامه خواندیم[8] که: «از آموی پیرزنی[9] را دیدند، یك دست و یك چشم ویك پای، تبری در دست، پرسیدند از وی که: «چرا آمدی؟». گفت: «شنودم که گنجهای زمین خراسان از زیر زمین بیرون می‌کنند، من نیز بیامدم تالختی ببرم» و امیر ازین اخبار بخندیدی، اما [بر] کسانی که، غور درکارها می داشتند[10]، این سخن[11] صعب بود و آنچه ازغزنین[12] خواسته بودیم آوردن گرفتند ولشکرها زیادتی می رسید[13]. بوالحسن عبدالجلیل خلوتی کرد، با امیر، رضی‌الله عنه و گفت: «ما تازیکان اسپ و اشتر زیادتی[14] داریم، بسیار و امیر، جهت لشکر (ها که) آمده[15] بزیادت حاجتمندست و همه ازنعمت و دولت[16] وی ساخته ایم؛ نسختی باید کرد و برنام[17] هرکسی چیزی نوشت[18]»، وغرض درین نه خدمت بود، بلکه خواست برنام[17] استادم، بونصر، چیزی نویسد و ازبدخوئی وعادت او[19] دانست که نپذیرد وسخن گوید و امیر بر وی دل گران ترکند (و) امیر را این سخن نا موافق نیامد و بوالحسن بخط خویش[20] نسختی نوشت[21] [و] همهٔ اعیان تازیك را در آن درآورد و [آن] عرضه کردند وهرکس گفت: «فرمان بردا م» و از دلهای ایشان ایزد، عزوجل[22]، دانست وبونصربرآسمان آب برانداخت که: (تا) یك سراسپ[23]

(۱) ط: گشتندی وامیر تاشب بنشستی وکارها راندی‌وهیچ. (۲) ط: وی چنین تن درکار دادی. (۳) ط: جائیکه. (۴) ط ـ ك: پورتکین. (۵) ط: کرد. (۶) ط: طرغی. (۷) ط: کرفتند. (۸) ط: خواندم. (۹) ط: پیره زنی. (۱۰) ط: غور کار می‌دانستند بر ایشان. (۱۱) ط: سخت. (۱۲) ط: غزنی (۱۳) ط: لشکرهای زیادتی می‌رسیدند. (۱۴) ط: اسپ و اشترزیاده. (۱۵) ط: آمدند. (۱۶) ط: دولت ونعمت. (۱۷) ط: بنام. (۱۸) ط: نبشت. (۱۹) ط: زعارة وی، درحاشیه: زعارت بد خوئی و حدت مزاج. (۲۰) ط: خود. (۲۱) ط: نبشت. (۲۲) ط: ایزد تعالی. (۲۳) ط: اسب.

و اشتر بکارست » و اضطرابها کرد و گفت : « چون کار بونصر بدان منزلت رسید که : بگفتار چون بوالحسن ایدونی ، بروی دستوری نویسند ، زندان خواری و درویشی ومرگ بروی خوش شد [۱] » وپیغام داد ، بزبان بوالعلاء طبیب ، که : « بنده پیرگشته [۲] [واین] اندك مایه تجملی ، که دارد ، خدمت راست وچون بدین حاجت آید فرمان خداوند را باشد. کدام قلعه [۳] فرماید ، تا بنده آنجا رود و بنشیند ؟ » . بوالعلا گفت : « خواجه را مقرر هست [٤] که من دوستار قدیم اویم » . گفت : « هست [٥] » . گفت : « این پیغام ناصوابست ، که سلطان نه آنست که بود [و] با هر کس [٦] بهانه می جوید ، نباید که چشم زخمی افتد ومرا ازین عفو کند ، که سخن ناهموار در باب تو نتوانم شنید » . استادم رقعتی نوشت [۷] ، سخت درشت وهرچه او را [۸] بود ، ناطق وصامت [۹] ، درآن تفصیل داد واین پیغام ، که بوالعلا را می‌داد ، دررقعت [۱۰] مشبع تر افتاد وبوناق اغاجی [۱۱] آمد وهرگز این سبکی نکرده بود ، درعمر خویش و آغازید بسیار بندگی وخدمت نمودن و رقعه [۱۲] بدو داد وضمان کرد که : وقتی سره جویدوبرساند و(پس) [استادم] بدیوان بازآمد [۱۳] و براغاجی [۱۱] پیغام راشتاب‌می‌کرد ،تا بضرورت برسانید ، وقتی که امیر [۱٤] در خشم بود ، از اخبار درد کننده ، که برسید (ه بود) وبعد ازآن اغاجی [۱۱] از پیش سلطان بیرون‌آمد ومرا بخواند و گفت : «خواجه عمید را بگوی که : رسانیدم وگفت: «عفو کردم ، ویرا ، ازین » و بخوشی گفت ، تادل مشغول ندارد » و(این) رقعه [۱۲] بمن [۱۵] [باز] داد و پوشیده گفت [۱٦] : « استادت را مگوی [۱۷] ، که غمناك [۱۸] شود [۱۹] ؛ امیر رقعه [۱۲] بینداخت وسخت درخشم‌شدوگفت : « گناه نه بونصر راست ، ماراست ، که سه صد [۲۰] هزار دینار ، که وقیعت کرده‌اند ، گذاشته‌ایم [۲۱] » . من بدیوان آمدم و رقعه [۲۲] پیش او نهادم و پیغام نخستین بدادم . خدمت کرد ولختی سکون گرفت و باز گشت ومرا بخواند . چون نان بخوردیم ، خالی کرد و گفت : « من دانم که این نه

(۱) ط : خوشتر (۲)ط : کشت . (۳)ط: قلعت . (٤)ط : مقرر است . (٥) ط : هستی . (٦) ط: بهرکسی . (۷) ط: نبشت . (۸) ط : ویرا . (۹) ط : صامت وناطق . (۱۰) ط : رقعه . (۱۱) ط : اغاچی ، ك ـ ح : آغاچی . (۱۲)ط : رقعت . (۱۳) ط : بازامد بدیوان . (۱٤) ط : سلطان . (۱٥) ط : مرا . (۱٦) ط : گفت پوشیده . (۱۷) ط : بگوی (۱۸) ك : غمناك . (۱۹) ط : نشود . (۲۰) ط : سیصد . (۲۱) ط : بگذاشته ایم . (۲۲) ط : رقعت .

سخن امیر بود؛ حق صحبت ومعالجت دیرینه نگاه دار واگر اغاجی [۱] سخن دیگر گفته است وحجت گرفته، تا بامن نگوئی، بگوی تاره کاربنگرم». آنچه گفته بود اغاجی [۱] بگفتم. گفت: «دانستم وهمچنین چشم داشتم؛ خاك برسر آن خاکسار، که خدمت پادشاهان کند، که با ایشان وفا وحرمت و رحمت نیست. من دل برهمه بلاها خوش کردم و بگفتار چون بوالحسنی چیز[ی] ندهم». باز گشتم و وی پس از آن غمناك [۲] و اندیشمندمی بود و امیر، رضی‌الله عنه، حرمت او [۳] نگاه می داشت. یك روزش شراب داد و بسیار بنواخت [۴] و او شادکام وقوی دل بخانه بازآمد وبومنصور طبیب طیفور را بخواند ومن حاضر آمدم [۵] و دیگران بیامدند ومطربان وبوسعید بقلانی [۶] نیز بیامد و نایب استادم بود، در شغل بریدی هرات. در میانه بوسعید گفت: «این باغچهٔ بنده در نیم فرسنگی شهر خوش ایستاده است [۷]، خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید». گفت: «نیك‌آمد». بوسعید باز گشت، تا کار سازد و ما نیز باز گشتیم ومرا دیگر روز نوبت بود، بدیوان آمدم. استادم بباغ رفت وبوالحسن دلشاد را فرمود: تا آنجا آمد، بونصر طیفور وتنی چند دیگر و نماز شام را باز آمد، که شب آدینه بود و دیگر روز بدرگاه آمد و پس از بار بدیوان شد و روز [۸] سخت سرد بود و در آن صفهٔ باغ عدنانی در بیغوله [۹] بنشست؛ بادی بنیرومیرفت. پس پیش امیر رفت [و] پنج (و) شش نامه عرضه [۱۰] کرد وبصفه باز آمد وجوابها بفرمود وفروشد (و) یك ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد، وی را و روز آدینه بود؛ امیر را آگاه کردند، گفت: «نباید که بونصر حال می‌آرد، تا با ما [۱۱] بسفر نباید». بوالقاسم کثیر وبوسهل زوزنی گفتند: «بونصر نه از آن مردان باشد، که چنین کند». امیر، بوالعلا [۱۲] را گفت [تا] آنجا رود وخبری بیارد. بوالعلا آمد ومرد افتاده بود، چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید برفت و امیر را گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! بونصر برفت [۱۳]

---

(۱) ط: اغاچی، ك: آغاچی. (۲) ك: غمناگ. (۳) ط: وی. (٤) ط: نواخت (٥) ط: بودم. (٦) ط: بغلانی. (۷) ط: استاده است. (۸) ط: روزی (۹) ك: بیغوله (۱۰) ط: عرض. (۱۱) ط: من، در ح ترائیده ومانندضبط ك اصلاح کرده اند. (۱۲) ط: ابوالعلا. (۱۳) ط: رفت.

[و] بونصر(ی) دیگر طلب بایدکرد». امیر آوازی داد، بادردوگفت: «چه می‌گوئی؟». گفت: «اینست که بنده گفت [و] در یك روز و یك ساعت سه علت صعب افتاد، (که) از یکی از آن بنتوان[1] جست وجان درخزانهٔ ایزدست، تعالی، که اگر جان بماند، نیم[2] تن ازکار بشود». امیر گفت: «دریغ بونصر» وبرخاست[3] و خواجگان ببالین او آمدند وبسیار بگریستندوغم خوردند و او را درمحمل پیل نهادند وپنج وشش حمال برداشتند و بخانه باز بردند. آن روز ماند و آن شب دیگر روز سپری شد، [رحمةالله علیه] و گفتند که: شراب کدو بسیار دادندش، بانبیذ، آن روز، که بدان باغ بود، مهمان نایب و ازآن نایب پنج هزار دینار بستد، امیر و ازهرگونه روایت‌ها کردند، مرگ او را؛ مرا با آن کار نیست! ایزد، عز و جل[4]، تواند دانست، که همه رفته‌اند[5]، پیش[6] من، باری [بر قلم چیزی رانم که خردمندان طعنی نکنند، من از آن دیگران ندانم؛ اعتقاد من باری] آنست که: ملك روی زمین نخواهم باتبعهٔ[7] آزاری بزرگ، تا بخون چه رسد؛ که پیداست که چون مرد بمرد [و] اگرچه بسیار مال وجاه دارد، باوی چه [همراه] خواهد بود (وچه باخود برد) وچه بود، [که این مهتر نیافت]، از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد وروشن رائی و علم[8] وسی سال تمام محنت [بکشیده، که یك روز دل خوش ندید[9]] (وخوشی وناخوشی یافت و نیافت) و آثار و اخبار و احوالش اینست[10] که درمقامات (محمودی) و درین تاریخ بیامد و اما حقیقت[11] بباید دانست که: ختمت الکفایة[12] و البلاغة و العقل به و[او] اولی‌ترست[13] بدانچه‌جهت‌بوالقاسم اسکافی[14] [دبیر]، رحمةالله علیه، گفته اند[15]:

---

(۱) ك: بنه توان، ح: به توان، ط: نه توان. (۲) ك: بماندیم. (۳) ط: بر خواست. (٤) ط: عزذکره. (٥) ط: رفتند. (٦) ط: وپیش. (۷) ط: تبعت. (۸) ط: علم که این مهترنیافت (۹) درح بجای این‌عبارت افزوده شده: کشید ویك روزخوش ندید، نسخه. (۱۰) ط: آنست. (۱۱) ط: بحقیقت. (۱۲) ط: الکفایه. (۱۳) ط: مانند است. (۱٤) ط درحاشیه: «ابوالقاسم اسکافی صاحب دیوان رسالت ابوعلی والی صفانیان بود وچون روزکار ابوعلی بپایان‌آمد و دولتش بردست آل‌سامان انقراض یافت‌ابوالقاسم‌دربطانهٔ امیر نوح درجهٔ قبول‌کرفت پس ازآنکه از روزکار رنجها دید وسختیها کشید و این بیت از ابونصر ندیمی‌است شاعر ابیورد در مرثیهٔ ابوالقاسم و بعده: کثفر مضی‌حامیه لیس یسده سواه‌و کالکسرالذی عزجابره لیبك‌علیه خطه وبیانه فذامات واشیه وذامات ساحره». (۱٥) ط: کفتند رحمةالله علیه.

شعر

الم تر دیوان الرسائل عطلت[1] بفقدانه[2] اقلامه و دفاتره

و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم، عزیزتر از فرزندان وی و نواختها دیدم و نام وجاه ومال[3] و عز یافتم، واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالی وی، که مرا مقرر گشت، باز نمودن و آنرا تقریر کردن و از دویکی توانستم[4] نمود، تا یك حق را، (که) ازحقها، که در گردن منست بگزارم وچون من از خطبه فارغ شدم [و] روزگار این مهتر بپایان آمد و باقی تاریخ [چون] خواهد[5] گذشت، که[6] نیز[7] نام بونصر نوشته[8] نیاید، درین تألیف، قلم را لختی بروی بگریانم و از نظم و نثر بزرگان، که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است، باز نمایم، [تا] عشقی باشد، مرخوانندگان را، پس بسر تاریخ بازشوم[9]، ان‌شاءالله تعالی.

[فصل]

و پس از مرگ وی[10] هرگز نبود که من از آن سخنان بزرگ با معنی وی اندیشه کردم[11] که گفتی نه آنستی[12] که من این ابیات یاد کردم، (که) بوالمظفر قاینی[13] دبیر گفته [است] ومرثیهٔ متنبی[14]، رحمة‌الله علیه (و آن) اینست:

شعر

لارعی‌الله سرب هذا الزمان[15] اذدهانا[16] (فی) مثل ذاك اللسان

مارای الناس ثانی المثنی[17] ای ثان یری لبکر الزمان

کان فی نفسه العلیة فی[18] عز وفی[19] کبریاءذی‌سلطان[20]

کان فی لفظه نبیا و لکن[21] ظهرت معجزاته فی المعانی

---

(۱) ك: الم تران دیوان‌الرسائل (۲) ك: عطلت لفقدان (۳) ط: مال وجاه. (٤) ط: توانستن (٥) ط: بخواهد. (٦) ط: تا. (۷) نیز اینجاهم بمعنی دیگر آمده است. (۸) ط: نبشه. (۹) ط: روم. (۱۰) ط: او. (۱۱) ط: نکردمی. (۱۲) ط: گفتی بدان مانستی. (۱۳) ط: قائینی. (۱٤) ط: درمرثیت متنبی. (۱٥) ط: هذالزمان. (۱٦) ك: اذا دهان (۱۷) ط: المتنبی. (۱۸) ط: العلیة فی‌عزوفی. (۱۹) ك: وفق. (۲۰) درط: «کبریأذی‌سلطان» و آنرا یك مصرع پنداشته. (۲۱) درط کلمهٔ «ولکن» را بمصرع بعد برده‌اند.

وبهیچ وقت [۱] نبوده است که بر درسرای او [۲] گذشتم که این دوبیت نخوانده‌ام [۳]، که بوالعباس صینی گفت، روزی که بدر سرای صاحب [دیوان رسالت] بگذشت، پس از مرگ (وی)، رحمة‌الله علیه و آن اینست:

شعر

ایها الباب لم اعلا اکتئاب [۴] — این ذاك الحجاب و الحجاب
این من کان یفزع الدهر منه — فهو الان فی التراب تراب

و بونواس، رحمة الله علیه، سخت نیکو گفته [است]:

شعر

ایا رب وجه فی التراب عتیق — ویارب حسن فی التراب [۵] رقیق
ویا [۶] رب حزم فی التراب و نجدة [۷] — ویا رب قد فی التراب رشیق [۸]
الاکل حی [۹] هالك و ابن [۱۰] هالك — و ذو نسب فی الها لکین عریق [۱۱]

(و) رودکی (نیز) گفته است، (درین معنی):

شعر [۱۲]

ای آنکه غمگنی [۱۳] وسزاواری [۱۴] — و ندر [۱۵] نهان سرشك همی باری،
از بهر آن کجا ببرم نامش، — ترسم زسخت انده ودشواری [۱۶].
رفت آنکه رفت وآمد آنك [۱۷] آمد، — بود آنچه [۱۸] بود، خیره چه غم داری؟
هموار کرد [۱۹] خواهی گیتی را؟ — گیتیست، کی [۲۰] پذیرد همواری؟
مستی مکن که نشنود او مستی؛ — زاری مکن که نشنود او زاری.
شو، تاقیامت آید [۲۱]، زاری کن، — کی رفته را بزاری باز آری؟

---

(۱) ط: بهیچوجه. (۲) ط: وی (۳) ط: نخواندم. (٤) ك: لما علاك الكتاب.
(٥) ط: التراب. (٦) ط: وبا. (۷) ك: التراب بخده (۸) ط: رشیق. (۹) ك: معین (۱۰) ك: این.
(۱۱) ك: غریق. (۱۲) ط: نظم. (۱۳) ك: غمگین، ح: غمینی (۱٤) ك: سوگواری.
(۱٥) ك: و اندر. (۱٦) ك: ز بخت و انده دشواری، ط: ز بخت انده دشواری. (۱۷) ك ـ ط: آنکه. (۱۸) ط: انکه. (۱۹) ك: کرده. (۲۰) ك ـ ط: که کی، در ح کلمهٔ که را تراشیده اند. (۲۱) ط: ایدر.

آزار بیش بینی زین گردون ، گر تو بهر بهانه بیآزاری [۱] .
گوئی [۲] گماشته است بلائی او ، بر هرکه تو برو دل [۳] بگماری .
ابری پدیدنی و کسوفی نی ، بگرفت ماه و گشت جهان تاری .
فرمان کنی [و] یا نکنی ترسم بر خویشتن ظفر ندهی باری . [۴]
تا بشکنی سپاه غمان بر دل ، آن به که می بیاری [و] بگساری .
اندر بلای [۵] سخت پدید آید فضل بزرگ مردی [۶] و سالاری

ومصیبت این مرد محتشم را بدان [وقت] نشمردند[۷] ، بلکه چنان[۸] بود که گفته‌اند :

شعر

اکوی[۹] الفؤاد والقلوب ومزقها[۱۰] وجرح[۱۱] النفوس والاکبادواحرقها
و اغص الصدور بهم اصابها [۱۲] و اقذی العیون علی فزع نابها [۱۳]

(و) ملاء الصدور ارتیاعا[۱۴] وقسم الالباب شعاعا[۱۵] وترك الخدود[۱۶] مجروحة والدموع مسفوحة والقوی مهدودة[۱۷] والطرق مسدودة ، ما اعظمه مفقودا[۱۸] واکرمه ملحودا[۱۹] و انی لانوح علیه نوح المناقب و ارثیه مع النجوم الثواقب[۲۰] و اثکله مع المعالی [۲۱] و المحاسن و اثنی علیه ثناء المساعی والمآثر لو کان حلول المنیة[۲۲] ممایفدی بالاموال و الانصار ، بل الاسماع والابصار ، لوجد عند الاحرار[۲۳] ، من فدیة ذلك الصدر ، مایستخلص (به) مهجته[۲۴] هذا ولا[۲۵] مصیبة[۲۶] مع الایمان ولافجیعة مع القرآن وکفی بکتاب[۲۷] الله معزیا و بعموم[۲۸] الموت مسلیا و ان الله ، عز ذکره[۲۹] ، یخفف ثقل النوائب و یحدث السلو عند المصائب ، بذکر حکم الله فی سید المرسلین وخاتم[۳۰] النبیین ، صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین

---

(۱) ك : بیان آری (۲) ط ـ ك ، گوئی که . (۳) ط : دل بر او . (٤) ك : یاری .
(٥) ط : بلائی ، در ح تراشیده و اصلاح کرده اند . (٦) ط : فضل و بزرك مردی ، ك: فضل و بزرگواری . (۷) ط : نشمرند . (۸) ط : چنین . (۹) ك : دراك . (۱۰) ك : جرحها .
(۱۱) ك : واحر . (۱۲) ك : بهم حابها (۱۳) ك : و غص الجنون علی اقرابها . (۱٤) ك : ارتباعا .
(۱٥) ك : سماعا . (۱٦) ك : العقول . (۱۷) ك : ممدودة . (۱۸) ك : مفقود . (۱۹) ك : مجهود .
(۲۰) ط : نجوم النواقب ، ك : النجوم والثواقب . (۲۱) ك : المعانی . (۲۲) ك : کان اری طرقا .
(۲۳) ك : الابکار . (۲٤) ك : مهجة . (۲٥) ك : فلا . (۲٦) ط : مصیبت (۲۷) ك : کتاب .
(۲۸) ك : و من غموم (۲۹) ط ، عزوجل . (۳۰) ط : خانم .

و رضی عن ذلك العمید الصدر الکامل و ارضاه و جعل الجنة ماواه و مثواه و غفرله ذنبه وخفف حسابه ونبهنا عن نومة الغافلین ، آمین آمین ، (یا) رب العالمین [۱] .

[و] امیر ، رضی الله عنه ، بوالقاسم [۲] کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستاد ، تا بنشینند [۳] و حق تعزیت را بگزارند [٤] و ایشان بیامدند و همه روز بنشستند ، تا [٥] شغل او راست کردند (و) تابوتش بصحرا[ی] بردند و بسیارمردم بروی نماز کردند [٦] و آن روز سپاه سالار و حاجب بزرگ آمده بودند ، با بسیار محتشمان و از عجایب و نوادر : رباطی بود ، نزدیك آن دوگور ، که بونصر آن را گفته بود ، که کاشکی‌سیوم [۷] ایشان شدی ، وی را درآن رباط گور کردند و روزی بیست بماند ، پس بغزنین آوردند و (در) رباط [۸] ، که بلشکری ساخته بود ، درباغش ، دفن‌کردند وغلامان خوب بکار آمده ، که بندگان بودند ، بسرای سلطان بردند و اسپان [۹] و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند وچند سر ، ازآن که بخواسته بودند واضطراب [۱۰] می‌کرد ، آنگاه بدان آسانی فروگذاشت و برفت و بوسعید مشرف بفرمان بیامد ، تاخزانه را ، نسخت کرد ، آنچه داشت . مرد ، راست ، آن رقعهٔ وی [را] ، که‌نوشته [۱۱] بود ، بامیربرد [و] خبر یافت و فهرست آن آمد که : رشتهٔ تاری ، ازآنکه نوشته [۱۱] بود ، زیادت نیافتند . امیر بتعجب بماند ، از حال راستی این مرد ، فی‌الحیوة والمماة و وی را بسیار بستود و هرگاه ، که حدیث‌وی رسیدی [۱۲] توجع وترحم نمودی و بوالحسن‌عبدالجلیل [۱۳] را دشنام دادی وکافرنعمت خواندی وشغل دیوان رسالت وی را ، امیر داد ، [درخلوتی ، که کردند] ، بخواجه بوسهل زوزنی ، چنانکه من نایب و خلیفهٔ وی باشم و [در خلوت] گفته بود (که) : «اگر بوالفضل‌سخت‌جوان‌نیستی آن [۱٤] شغل بوی‌دادمی [۱٥] ؛ چه بونصر ، پیش تا گذشته شد ، درین شراب خوردن باز پسین ، با ما پوشیده گفت که : « من پیر شدم وکارم بآخر آمده است ، اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت » و وزیر (نیز) سخنان نیکو گفته بود (و) من نماز دیگر نزدیك وزیر رفتم

---

(۱) ك : العلمین . (۲) ط : بوالقسم . (۳) ط : بنشستند . (٤) ط : بگزاردند . (٥) ط : و. (٦) ط : گزاردند . (۷) ط : سیم . (۸) ط : رباطی . (۹) ط : اسبان . (۱۰) ط : اضطواب (۱۱) ط : نبشته . (۱۲) ط : رفتی . (۱۳) ك : بوالحسن‌خلیل . (۱٤) ط :این . (۱٥) ط : دادیمی .

[ووی] بدرگاه بود [و] شکرش کردم، گفت: «مرا شکرمکن، شکر استادت را کن[۱]، که پیش از مرگ چنین وچنین گفته است و امروز امیر[۲]، درخلوت، باز می‌گفت» (و) من دعا کردم، همهٔ[۳] زندگان را وهم مرده[۴] را (و) کار قرار گرفت و بوسهل می‌آمد و در (این) باغ بجانبی می‌نشست، تا آنگاه که خلعت پوشید، خلعتی فاخر (و) [باخلعت] بخانه رفت؛ وی را حقی بزرگ گزاردند، که حشمتی تمام داشت و بدیوان بنشست، باخلعت، روزچهارشنبهٔ یازدهم ماه صفر [و] کاررانده گرفت. سخت بیگانه بود، درشغل؛ من آنچه بود، جهد[۵] بحشمت وجاه او[۶] می‌کردم وچون لختی حال شرارت وعادت[۷] وی دریافتم [و] دیدم که: ضد بونصرمشکانست، بهمه چیزها، رقعتی نبشتم، بامیر، رضی الله عنه، چنانکه رسمست، که نویسند، درمعنی استعفا از دبیری، گفتم: «بونصرقوتی بود، پیش بنده وچون وی جان بمجلس‌عالی‌داد (و) حالها دیگر شد بنده را، قوتی که در دل داشت، برفت و حق خدمت قدیم دارد، نباید که استادم ناسازگاری کند، که مردی بد خویست و خداوند را شغلهای دیگرست، اگر رای‌عالی بیند بنده بخدمت دیگر مشغول شود» و این رقعه [را] باغاجی[۸] دادم و برسانید و باز آورد، خط امیر بر سرآن نوشته[۹] که: «اگربونصرگذشته شد مابجائیم وترا بحقیقت شناخته‌ایم، این نومیدی بهرچراست؟». من بدین[۱۰] جواب خداوند ملکانه زنده وقوی دل شدم و بزرگی این پادشاه وچاکرداری [تا] بدان جا(ی) بود که در خلوت، که با وزیر داشت، بوسهل را گفت: «بوالفضل شاگرد تو نیست، او دبیر پدرم بوده است ومعتمد، وی را نیکودار، اگر شکایتی کند همداستان نباشم». گفت: «فرمان بردارم» و پس وزیر را گفت: «بوالفضل را بتو سپردم، ازکار وی اندیشه دار» [و] وزیر پوشیده بامن این[۱۱] بگفت ومرا قوی دل کرد و بماند کارمن برنظام و این استادم مرا سخت عزیز داشت وحرمت نیکوشناخت، تا آن پادشاه[ما]

---

(۱) ط: استادت را شکر کن. (۲) ط: امیر امروز. (۳) ط: هم. (٤) ط: مردکان. (٥) ط: جهد بود. (٦) ط: وی. (۷) ط: زعارة. (۸) ط: باغاچی، ك: باآغاچی. (۹) ط: نبشته. (۱۰) ط: بدان. (۱۱) در ط: این با من و سپس علامت خ م گذاشته اند.

برجای بود و پس از وی کار دیگر شد، که مرد بگذشت و در بعضی مرا گناه بود و نوبت درشتی از روزگار در رسید و من بجوانی بقفص باز افتادم و خطا ها رفت، تا افتادم[۱] وخاستم و بسیار نرم و درشت دیدم و بیست سال برآمد وهنوز درتبعت آنم و همه گذشت ومردی بزرگ بود، این استادم [و] سخنی ناهموار نگویم وچه چاره بود از باز نمودن این احوال، در تاریخ، که اگر از آن دوستان ومهتران باز می نمایم، از آن خویش هم بگفتم[۲] و پس بکار باز شدم، تا نگویند [که]: بوالفضل صولی وار آمد وخویشتن را ستایش (کردن) گرفت، که صولی در اخبار خلفای عباسیان، رضی‌الله عنهم، تصنیفی کرده است و آن را اوراق[۳] نام نهاده است (و) سخت بسیار رنج برده، که مرد[ی] فاضل و یگانهٔ روزگار بود، در ادب و نحو ولغت، راست، که بروزگار چون او کم پیدا شده است (و) در ایستاده است وخویشتن را وشعرخویش را ستودن گرفته است وبسیار اشعار آورده ومردمان ازآن بفریاد آمده (و) آن را از بهرفضلش فراستاندندی[۴] و از آنها آنست که زیر هرقصیده نبشته [است] که: چون آن را بر علی بن عیسی[۵] الوزیر خواندم [و] گفتم: اگر بحتری[۶] شاعر، خواهد گفت، خادم الوزیر، یعنی صولی را، بدان روی و وزن وقافیت، هم از وی[۷]، پای بازپس نهد. وزیربخندیدوگفت: هم چنینست ومردم روزگارازوی بسیار[۸] بخندیده‌اندوخوانندگان اکنون (نیز) بخندند ومن، که بوالفضلم، چون برین[۹] حال واقفم، راه صولی‌نخواهم گرفت وخویشتن را ستودن و آن نوشتم[۱۰] که پیران محمودی و مسعودی، چون بر آن واقف شوند، عیبی نکنند والله یعصمنا من‌الخطاء[۱۱] والزلل، بمنه وسعة[۱۲] [فضله].

---

(۱) ك: افتاد. (۲) ط: گفتم. (۳) ط در حاشیه: «محمدبن یحیی صولی‌را کتابیست در اخبار آل عباس که آنرا ورقه نام کرده است و آنجا که مورخین کتب اورا که ساخته‌است شمرده‌اند بهمین نام یاد کرده‌اند و شاید در اصل کتاب هم اوراق نبوده است تصحیف کرده‌اند. ۵»، رجوع کنید بحواشی و تعلیقات در پایان کتاب. (٤) ك: فرستادندی. (٥) در اصل ك: علی‌رغش، ط: ابوالحسن‌علی‌بن‌الفرات. (٦) ك: بحری، ط: ازبحتری(۷) ط: شاعر وزیرقصیده بدین روی ووزن وقافیه خواهد هم ازآن. (۸) ط: بسیار از ان. (۹) ط: بر چنین. (۱۰) ط: نویسم. (۱۱) ط: الخطایا. (۱۲) ط: سعته.

(رفتن امیر مسعود ، رضی الله عنه ، از هرات بجانب پوشنگ)

روز چهارشنبهٔ هژدهم ماه صفر ، امیر ، رضی‌الله عنه ، ازهرات برفت ، بجانب پوشنگ ، با لشکری سخت گران آراسته و پیلان جنگی و پیادهٔ بسیار و بنهٔ سبکتر و بپوشنگ تعبیه فرمود و سلطان درقلب وسپاه سالار [1] علی درمیمنه وحاجب بزرگ سباشی درمیسره وبیری [2] آخرسالار [و [3] بایتکین [4] وایدسنقر [5] وبوبکرحاجب [6]] ، با جمله کرد و عرب و پانصد خیلتاش برمقدمه وارتکین ، حاجب سرای [7] را ، خلعتی [8] فرمود ، فاخر و آخر سالار را کلاه دو شاخ وکمر داد وخلیفهٔ [9] حاجب بکتغدی کرد ، تا آنچه باید فرمود ، ازمثال وی ، غلامان سرای [7] را می‌فرماید و بسیار هندو بود ، چه سوار داغی و چه پیاده ، با سالاران نامدار ، پراکنده [10] کرده ، بر قلب و میمنه و میسره و ساقه و هم چنان پیادگان درگاهی ، بیشتر برجمازگان و پنجاه پیل ، ازگزیده تر پیلان ، درین لشکر بود و همگان [11] اقرار دادند که‌چنین لشکر ندیده اند [و] هزاهز درجهان افتاد ، ازحرکت این لشکربزرگ وطغرل بنشاپور [12] بود . چون امیر [13] بسرای سنجد رسید ، برسردو راه نشاپور وطبس [14] ، عزمش برآن قرارگرفت که سوی طوس رود ، تاطغرل ایمن گونه فرا ایستد ، (بخاطر [15] جمعی) و دیرتر ازنشاپور [16] برود ، تا وی ، از راه نوق ، تاختنی کند ، سوی استوا [17] و راه فروگیرد ، چنانکه نتواند که اندر نسارود وچون نتواند بر آن راه رفتن ، اگربراه هرات وسرخس رود ، ممکن باشد او را گرفتن . پس برین‌عزم سوی‌طابران [18] طوس‌رفت وآنجا دوروز ببود ، بسعدآباد [19] ،

---

(۱) ط : سپهسالار . (۲) ك ـ ط : پیری . (۳) این حرف در هیچ یك از چهار نسخه نیست ولی پیداست که بیری و بایتکین دوتن بوده‌اند وواو عطف‌لازمست . (٤) ك : بایتگین ، ن : بایتکن. (٥) ن : اروسنقر . (٦) در ط بجای این عبارت تنها : بوبکر حاجب و سنقر . (۷) ط: سرائی . (۸) ط : خلعت . (۹) ط : خلیفت . (۱۰) ك : پراگنده . (۱۱) ط : همکان ، ك : همکنان . (۱۲) ط : بنشابور . (۱۳) ط : سلطان . (۱٤) ط : نشابور و طوس ، پیداست که باید طبس باشد زیرا که راه طوس و نشابور هر دو یکیست و راه طبس و نشابورست که ازهم‌جدا می شود . (۱٥)در اصل ط : بخواطر . (۱٦) ط : نیشابور . (۱۷) ك درمتن : استوارودر حاشیه:(۲) ن ـ استور ـ اسفزار، یعنی‌دردونسخهٔ‌دیگرچنین بوده . (۱۸) ك : طائران . (۱۹) ك : بیغداد

تا همه لشکر در رسید ، [پس] بچشمهٔ شیرخان رفت و داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبك بکرد و نماز دیگر پیل ماده بخواست و برنشست و وزیر را مثال داد تا : نمازخفتن براند و (براثروی) پیاده و بنه وطبل وعلم وحاجب بکتغدی وغلام سرای و [۱] خود (و) لشکر براثروی باشد . این بگفت وپیل [۲] بتعجیل راند [۳] ، چنانکه تاختن باشد و با وی هزار غلام سرای [٤] بود و دو هزار سوار ، از هردستی و دوهزار پیاده ، باسلاح تمام ، برجازگان و پیش از رفتن وی لشکر نامزده کرده [٥] ، رفتن گرفت ، چنانکه وزیر، هرچند کوشید ، ایشان را فرو داشتن ، ممکن نشد ؛ تاوی نیزمثال داد که : بروند. نمازشام برداشتند وبرفتند وطغرل سواران نیك‌اسپه [٦] داشته بود ، برراه ، چون شنوده [۷] بود که : « امیرسوی طوس رفت » ، مقررگشت که : راهها بروی فرو خواهد گرفت ، بتعجیل سوی او بکشید [۸] . از اتفاق عجایب که نمی بایست [که] طغرل گرفتار آید آن بود که : سلطان اندك تریاکی خورده بود و خواب تمام نایافته ؛ پس از نماز خفتن برپیل بخواب شد و پیلبانان ، چون بدانستند ، زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بگام ، خوش خوش ، می راندند و سلطان خفته بود ، تا نزدیك سحر(گاه) وآن فرصت ضایع شد ، که اگر[آن] خواب نبودی ، سحرگاه بر سرطغرل بودی ومن با امیر [۹] بودم ، که سحرگاه تیز [۱۰] براندیم ، چنانکه بامداد رابنوق بودیم. آنجا فرودآمدیم [۱۱] ونماز بامدادبکرد وکوسی [۱۲] روئین ، که برجازگان بود ، فرو کوفتند . امیر پیل براند ، بشتاب تر وبدر حاجب ، با فوجی ترك و عرب و ارتکین حاجب ، باغلامی‌پانصد سرائی ، برفتند ، بتاختنی‌سخت قوی . چون بخوجان [۱۳] رسیدند ، قصبهٔ استوا [۱٤] ، طغرل بامداد ازآنجا براندە بود ، که او را آواز کوس رسیده بود وبرراه عقبه بیرون برفته ، چنانکه بسیار جای ثقل بگذاشته بودند [۱٥] ، از شتاب که کردند و امیر ، [در] دمادم دررسید و این روز یکشنبه بود ، پنجم ماه ربیع الاول

---

(۱) ط : سرائی با . (۲) ط : فیل . (۳) ط : براند . (٤) ط : سرائی. (٥) ط : ناکرده .
(٦) ط : اسبه . (۷) ط : بشنوده . (۸) ط : اون کشید ، ن : او نکشید ، د : او بکشید .
(۹) ط : سلطان . (۱۰) ك : نیز . (۱۱) ط : آمد . (۱۲) ط : کوس . (۱۳) ك : بجرجان .
(۱٤) ك : استوار . (۱٥) ط : بود .

وفرود آمد، سخت ضجر (شده) ، از (فوت) شدن این فرصت و درخویشتن و مردمان میفتاد[۱] و دشنامی فحش می داد ، چنانکه من وی را هرگز برآن ضجرت ندیده بودم و درساعت تکین‌جیلمی[۲] را، که سواری مبارز و دلیر بود[۳] [وتاقیشان[۴] او داشتی] ، باپانصد غلام [سرائی] آسوده وپانصد خیلتاش گسیل کرد[۵] ، بدنبال گریختگان ومردمان دیگر رفتند[۶] ، سخت بسیار ، بطمع آنکه چیزی (می) یابند و نماز شام را باز آمدند و بسیار کالا و قماش آوردند و گفتند [که] : « طغرل نیك تعجیل کرده بود و برراه اسپان[۷] آسوده‌داشت ، که اورادیده‌نیامد ؛ امادرفوجی[۸] رسیدیم ومی‌گفتند سلیمان[و] ارسلان جاذب وقدرخان ، (حاجب‌سرای) ، سرایشان بودند ودره‌ای تنگ بود وایشان راهی دانستند و بکوه برشدند ، ساخته و گروهی یافتیم ومی‌نمود که : [نه] ترکمانان بودند » . اینجا امیر[۹] دو روز بار افکند ، تالشکر بیاساید و بوسهل حمدوی[۱۰] و سوری اینجا بما رسیدند ، [با] حاجب جامه دار وگوهرآئین خزینه دار و دیگرمقدمان وسواری پانصد . امیرفرمود ایشان را که[۱۱] : «سوی نشاپور[۱۲] باید رفت وشهرضبط کرد ، که نامهٔ بوالمظفر جمحی[۱۳] رسیده است که : صاحب برید را مثال داده ، تاوی متواری بیرون آمده است وعلویان باوی یارند ، اما اعیان خاسته‌اند[۱۴] وفساد می‌کنند ، تاشهر ضبط کرده آید[۱۵] [و] علف باید ساخت ، چندان که ممکن گردد ، که مابقیت زمستان آنجا مقام خواهیم کرد » . ایشان برفتند[۱۶] و امیر تاختن کرد و سوی باورد بتاخت

---

(۱) ط ـ ك : می‌افتاد . (۲) ك : حکیمی . (۳) ط : بود ودلیر . (٤) ن : و تاقشان ، در د هم مطابق ضبط ك است ، ظاهراً این کلمه ازاصطلاحات نظامی‌ترکی آنزمان بوده که بدین‌گونه تحریف شده و ناشرط چون از اصلاح آن درمانده عبارت را حذف کرده است ، حدس ضعیف اینست که در اصل : ساقه شان یا ساقشان یعنی ساقهٔ سپاه باشد و نیز حدس ضعیف می رود که « ووشاقیشان او داشتی » بوده باشد از کلمهٔ وشاقی بمعنی غلامی‌مأخوذ از کلمهٔ وشاق ترکی‌بمعنی غلام . (۵) ط : کردند . (٦) ط : برفتند . (۷) ط : اسبان . (۸) ط : امافوجی‌را . (۹) ط : امیر اینجا . (۱۰) ك : حمدونی . (۱۱) ط : که ایشان را . (۱۲) ط : نشابور . (۱۳) له : جحمی . (۱٤) در اصل ك : خواسته‌اند . (۱۵) ط : رسیده است که اعیان نوخواستگان فساد می کنند و علویان که بوالمظفر در خانهٔ ایشان متواری بوده مانع آمده نگذاشته اند تا فسادی رود و شهر را ضبط کرده ، پیداست که ناشرط عبارت را نتوانسته‌است درست بخواند و از پیش خودتصرفی در آن کرده که مغایر آنست که پیش ازین گذشت ، رجوع کنید بصحایف ٦٦۳ ـ ٦٦٤ و ٦۷۰ ـ ٦۷٤ . (۱٦) ط : رفتند .

ووزیرسواران را ، که نامزد این تاختن بودند [۱] ، گفت [که] : براثروی آیند و امیر بتاختن رفت ، باسواران جریده و نیك اسپه [۲] ، درهٔ برسی [۳] گرفته بودند و طغرل ، چون [٤] بباورد رسید ، داود [٥] وینالیان [٦] را یافت ، تا [۷] همه لشکرترکمانان وجمله بنها [را] گفته بودند که : « روی ببیابان برند [۸] ، بتعجیل ، تا در بیابان بباشیم و یکی [۹] دست کمانی بکشیم ، که این پادشاه ازلونی دیگرآمده است» . اندرین بودند ، که دیدبانان [۱۰] ، که برکوه بودند ، ایستاده ، بریك دیگر [۱۱] تاختند وگفتند [که] : « سلطان آمد » و خبر بطغرل و داود [۱۲] و دیگر قوم رسانیدند وبنها براندند [و] ما [۱۳] ازآن اشکستها [۱٤] بصحرای باورد رسیدیم . لختی بمیانه [۱٥] کرده بودند ، چنانکه درخواستی یافت ، اگر بتعجیل رفتی ؛ اما از قضای آمده [۱٦] و آنکه [۱۷] بی خواست ایزد ، عز ذکره ، هیچ کار پیش نرود ، مولازاده‌ای را بگرفتند ، حاجب [و] پیش امیر آوردند . ازوی خبرترکمانان وبنها پرسیده آمد [۱۸] . گفت : « چند روزست تابنها را علی میکائیل [۱۹] سوی ریگ نسا وفراوه [۲۰] بردند و اعیان و مقدمان ، با لشکر [ی] انبوه و ساخته ، در پرهٔ بیابانند ، از راه دور ، برده فرسنگ ومرا اسپ [۲۱] لنگ شده [۲۲] وبماندم » . امیر ، رضی الله عنه ، از کار فرو ماند . سواری چند ، از مقدمان [و] طلیعهٔ ما در رسیدند و امیر را گفتند : « مولا [۲۳] زاده دروغ می‌گوید و بنها چاشتگاه رانده‌اند [۲٤] وما گرد دیدیم» . سپاه سالار علی و دیگران گفتند : « آن گرد لشکر بوده است ، که اینها بدین غافلی نباشند ، که بنه بخویشتن چنین [۲٥] نزدیك [۲٦] دارند » و رای امیر راست [۲۷] کردند وبسیار رانده بود

---

(۱) ط : وزیر را با سوارانیکه نام زد این تاختن نبودند . (۲) ط : اسبه . (۳) ن : در رهی ، ط : دره بیرهی ، در د مطابق ضبط ك است اما نقطه نگذاشته اند . (٤) ط : چون طغرل . (٥) ك : داؤد . (٦) ط ـ ك : نیالیان . (۷) ط : با . (۸) ك : روی بیابان برند ، ط : روی به بیابان برویم . (۹) ط : بباشیمی و یك . (۱۰) ط : دیده‌بانان . (۱۱) ط : بیکدیکر . (۱۲) ك : داؤد . (۱۳) ط : تا . (۱٤) ك درمتن : اشکستها ودرحاشیه : (۲) ن ـ اسکستها ، یعنی درنسخهٔ دیگر چنین‌بوده ، اشکست‌شتق ازفعل‌اشکستن یا شکستن گویادراینجابمعنی شکاف‌وبریدگی کوه آمده است . (۱٥) ط : میانه . (۱٦) ك : ازقضاآمده ، ط : ازقضاءآمده . (۱۷) ط : اینکه . (۱۸) ط : پیش آورد امیر ازوی خبر ترکمانان پرسید بابنها . (۱۹) ط : علی و میکائیل ، ك : علی مکائیل . (۲۰) ك : نراوه . (۲۱) ط : اسب . (۲۲) ط : شد . (۲۳) ط : مولی (۲٤) ط : راندند . (۲٥) ط : چنان . (۲٦) ك : نزدیك . (۲۷) ط : سلطان راست .

و روزگرم ایستاده ؛ بکران باورد فرودآورد [۱] و اگرهم چنان تفت براندی ویالشکر[ی] فرستادی ، این جمله بدست آمدی ، که شب را جاسوسان ما رسیدند [۲] (وگفتند) که : « ترکمانان بدست و پای مرده بودند و دستها [را] ازجان شسته و بنه بدیشان سخت نزدیك [۳] ؛ آنجا رسیدی ومرادی [۴] بزرگ آمدی وچون ترسیدند بنها را بتعجیل براندند، تاسوی نسا روند ، که رعبی وفزعی [بزرگ] برایشان راه یافته است و اگر سلطان بفراوه رود ، [نه] همانا ایشان ثبات خواهند [۵] کرد ، که بعلف سخت درمانده اند ومی گفتند : « هرچند برما [۶] می‌آیند ، [ما] پیشتر می‌رویم ، تازمستان فراز آید و ضجر شوند وباز گردند ووقت بهار (ما) بی بنه بجنگ بازآئیم [۷] » . امیر، چون برین اخبار واقف گشت [۸] ، بباورد مقام کرد و [زمستان درآمد و] اعیان را بخواند و درین باب رای زدند و بوسهل (زوزنی) ، استاد دیوان نکت ، (آنجا خاست [۹] و) آنچه جاسوسان خبر آورده بودند باژگفت وهرگونه سخن رفت . وزیرگفت : « رای خداوند [برترو] عالی‌تر و از اینجا راه دور نیست . بنده را صواب [تر] آن می نماید تا : بنسا برویم وآنجا روزی چند بباشیم وعلف آنجا خورده آید ، که هم فزع [وبیم] خصمان آنجا زیاده گردد [و دورتر گریزند] وهم بخوارزم خبر افتد [۱۰] وسود دارد ومقرر گردد ، بدور و نزدیك ، که : خداوند (آن) چنان آمده است که بخراسان باز گردد [۱۱] ، تا خللها ، بجمله [۱۲] ، دریافته آید » . امیر گفت : « صواب جزین نیست » و دیگر روز حرکت کرد وبنسا رفت و هزاهز درآن نواحی افتاد وخصمان فراوه از بیابانها کشیدند و بنها را بجانب بلخان کوه بکشیدند و اگر قصدی بودی ، بجانب ایشان ، بسیار مراد بحاصل شدی و پس از آن ، بمدتی دراز ، مقرر گشت که حال خصمان چنان بود که : طغرل چندین روز موزه وزره ازخوددور نکرده بود وچون بخفتی سپربالین [۱۳] کردی ؛ چون حال مقدم قوم برین جمله باشد ، توان دانست که از آن دیگران چون بود وامیر بنسا روزی چند مقام کرد و شراب خورد ، که ناحیتی خوش بود و لشکر سلطان از

---

(۱) ط : امد . (۲) ط : آمدند . (۳) ك: نزدیگ . (٤) ط : اگرآنجا رسیدندی مرادی
(٥) ط : نخواهند . (٦) ط : بدم ما (۷) ط : آئیم‌باز . (۸) ط: شد . (۹) در اصل ط : خواست .
(۱۰) ط : بخوارزم‌نزدیکتر(۱۱) ط : بخراسان که بازنکردد . (۱۲) ط . جمله . (۱۳) ك : سربیالین

خوارزم ملطفهٔ نهانی فرستادند وتقربها[1] کردند وآنراجوابها نوشتیم[2]، ملطفهای توقیعی. وزیر مرا گفت: « این همه عشوه است، که دانند که: ماقصد ایشان نتوانیم کرد[3]، یکی آنکه قحطست، درین نواحی ولشکر اینجا مدتی درازمقام نتوانند[4] کرد، تاسوی خوارزم کشیده آیدو دیگر: خصمان اندر خراسان چنین بما نزدیك و از بهر ایشان همه ایم پیش، ما را بخواب کرده اند، بشیشهٔ تهی (و) جواب نیکو می باید داد، خوارزمیان را، تا اگر در دل فسادی[5] دارند، سرافکنده وخاموش[6] ایستند و چون خصمان باطراف بیابان افتند وکارعلف نایافته[7]، از آنجا بجایگاهی صعب کشند[8] و از لشکریان بانگ ونفیر برآید[9]، (ازقحط » و) امیر، رضی‌الله عنه، از نسا باز گشت، هم ازراه باورد واستوا[10] (و) پیش‌نشاپور[11] کشید وقضاة (واعیان) [وعلما وفقها و پسران قاضی صاعد]، بجز قاضی صاعد، [که نتوانست آمد، بسبب ضعف، باستقبال آمدند]، تا قصبهٔ [استوا[12]، که] خوجان گویند[13].

[وامیر بنشاپور رسید]، روزپنجشنبهٔ نیمهٔ ماه ربیع الاخر وبیست و هفتم‌ماه بباغ شاد یاخ فرودآمدند[14] وسوری‌مثال‌داده بود، تا: [آن] تخت مسعود، که‌طغرل بدان نشسته بود و[15] فرش [صفه، جمله] پاره[16] کرده [بودند و] بدرویشان داده[17] و نوساخته [و بسیار مرمت فرموده و آخرها، که کرده بودند، بکنده] وامیررا این خوش‌آمد؛ وی‌را احماد کردوبسیارجهدکرده بود تابیست روز[18] علف توانست ساخت ونشاپور[19] [این بارنه چنان دیده بودم، که][20] همه خراب گشته [و اندك مایه آبادانی مانده] ومنی نان[21] بسه درم (بود) وکدخدایان سقفهای خانها بشکافته[22] [و] بفروخته[23] و ازگرسنگی (بیشی)، باعیال وفرزندان بمرده وقیمت ضیاع [بشده][24]

---

(۱) ك: تقریبها. (۲) ط: نبشتم. (۳) ط: ما نتوانیم قصد ایشان کرد. (٤) ط: نتواند. (٥) ط: فسادی در دل. (٦) ط: خواموش. (۷) ط: نایافت. (۸) ط: کشیدند، در ح تراشیده واصلاح کرده اند. (۹) ط: برامد. (۱۰) ك: استوار. (۱۱) ط: سوی نشابور. (۱۲) در اصل ك: استو. (۱۳) ط: خوجان امدند استقبال. (۱٤) ط: امد. (۱٥) ط: بودند با. (۱٦) ط: باز. (۱۷) ط: دادند. (۱۸) ط: روزه. (۱۹) ط: نشابور. (۲۰) این عبارت در ح نیز در حاشیه افزوده شده. (۲۱) ط: نان منی. (۲۲) ك: بشگافته. (۲۳) ط: بفروختند. (۲٤) این کلمه در ح نیز در حاشیه افزوده شده.

و درم [۱] بدانگی باز آمده [۲] وموفق ، امام صاحب حدیثان ، باطغرل برفته [بود] . امیر ، پس از یك هفته ، بدر حاجب را بروستای بست [فرستاد] والتونتاق [۳] [حاجب] را بروستای بیهق وحاجب بزرگ (را) بخواف وباخرز و اسفند (رود) وسپاه سالار را بطوس (فرستاد) وهمه اطراف را بمردم بیا کنند [۴] و بشراب و نشاط مشغول گشت وببود هوا بس سرد [۵] وحال بجایگاه صعب رسید وچنین قحط بنشاپور [۶] یاد نداشتند و بسیار مردم بمرد [۷] ، [لشکری و رعیت] وچند چیز [۸] نادر دیدم ، درین روزگار ، ناچار بود بازنمودن آن [۹] ، که درهریکی [ازآن] عبرتیست [۱۰] تاخردمندان این دنیای فریبنده را نیکو بدانند ودرنشاپور دیهی [۱۱] بود ، محمد آباد [۱۲] نام [داشت] و بشادیاخ پیوسته [است] و جای [۱۳] عزیزست ، چنانکه یك جفت وار از آن ، که بنشاپور [۱۴] و کرمان جریب گویند ، زمین ساده بهزار درم بخریدندی وچون با درخت وکشت ورز[ی] بودی بسه هزار درم و استادم را ، بونصر ، آنجا سرای بوده [۱۵] وسخت نیکو برآورده و بسه جانب باغ [و] آن‌سال ، که ازطبرستان باز آمدیم وآن سال مقام افتاد بنشاپور [۱۶] خواست که دیگر زمین خرد ، تاسرای چهار باغ باشد و بده هزار درم بخرید ، از سه کدخدای وقباله بنوشتند [۱۷] وگواه گرفتند (و) چون بهاخواستند داد من حاضر بودم ؛ استادم گفت : «جنسی (هم) باسیم بایدبرداشت» و[دیگرروز] [۱۸] فروشندگان لجاج کردند که : « همه زر باید» . وی‌زمانی اندیشید وپس قباله برداشت وبدرید وگفت : « زمین بکار نیست» وخداوندان‌زمین پشیمان‌شدند وعذرخواستند ، گفت : «البته‌نخواهم» وقوم باز گشتند [و] مرا گفت : «این‌چه هوس بود که من درسرداشتم ، که زمین می‌خریدم ؟ وا گرحال جهان‌اینست ، که من‌می‌بینم ، هرکس که زندگانی یابد بیندکه : این‌جا چنان شود ، که‌جفت واری‌زمین‌بده درم‌فروشند » (و) من‌بازگشتم وباخویشتن گفتم : « [این] همه از سوداهای محترق [این‌مهتر] است » واین‌سال بنشاپور [۱۹] آمدیم و بوسهل زوزنی

(۱) ط : ازدرم (۲) ط : امد . (۳) ط ـ ك : التونتاش (٤)ك : بیاگند . (٥) ط : هوا بس‌سردبود . (٦) ط : بنشابور . (۷) ط : مردند (۸) ط : چیزی . (۹) ط : ناچاربازنمایم . (۱۰) ط : عبرتهاست . (۱۱) ط: نشابور دهی . (۱۲) ك درمتن : محمد آباد ودرحاشیه : (۲) ن ـ مهرآباد ، یعنی در نسخهٔ دیگر چنین‌بوده است . (۱۳)ط : جائی . (۱٤) ط : بنشابور . (۱٥) ط: اینجاسرائی بود . (۱٦)ط: بنشابور . (۱۷) ط : نبشتند . (۱۸)این‌عبارت درح هم‌درحاشیه افزوده شد (۱۹) ط : بنشابور

درین سرای استادم فرودآمد . یك روز [۱] نزدیك وی رفتم ، یافتم چندی [۲] از دهقانان ، نزدیك وی وسی‌جفت وار زمین نزدیك این سرای بیع می کردند ، که بنام او آنجا باغ وسرای [۳] کنند وجفت واری بدویست درم می گفتند و او [٤] لجاج می کرد وآخر بخرید و بها بدادند . من تبسمی کردم و او بدید وسخت بدگمان مردی بود ، هیچ چیز نه در دل بجایها کشیدی . چون قوم باز گشتند مرا گفت : « رنج این مهم داشتم ، تا برگزارده [۵] آمد » [و] خواستم که بازگردم ، گفت : «تبسمی کردی ، بوقت بها دادن زمین ، سبب چه بود ؟ » . حال استادم ، بونصر وزمین که خواست خرید ، باوی گفتم . دیر اندیشید ، پس گفت : « دریغا بونصر ! که رفت ؛ خردمند و دور اندیش بود و اگر تو این بامن پیش ازین می‌گفتی ، بهیچ حال [این] نخریدمی و اکنون چون خریده آمد و زر داده شد ، زشت باشد از بیع باز گشتن و پس ازین چون بشود ؟ » (وچون بدندانقان هزیمت افتاد) ، [اتفاق] [٦] وما را این حال پیش آمد ، خبر یافتم که : حال این محمدآباد چنان شد که جفت واری زمین بیك من گندم می‌فروختند و کس نمی‌خرید و پیشباز حادثهٔ اتفاق این سال باید رفت ، که جفت واری زمین بهزار درم بخرند [۷] و پس از آن بدویست درم فروشند [۸] وپس از آن بیك من گندم فروشند وکس نخرد . شبا روزی [۹] عبرت باید گرفت ازچنین چیزها و دیگر : آبگینهای بغدادی مجرور [۱۰] ومخروط دیدم ، که از آن بغدادی بدیناری خریده بودند ، که بسه درم فروختند وپس از باز گشتن ما بنشاپور [۱۱] منی نان سیزده درم شده بود وبیشتر از مردم شهر ونواحی بمرد وحال علف چنان شد که : یك روز دیدم ومرا نوبت بود بدیوان ، که امیرنشسته بود ووزیرو صاحب دیوان‌رسالت [۱۲] و تا نماز پیشین روزگارشد ، تا پنج روز [۱۳] علف راست کردند ، غلامان را نان و گوشت واسپان [۱٤] را کاه وجو نبود ، پس از نمازپیشین از کار علف فارغ شدیم ، امیر بخنده می‌گفت ، این حدیث برطریق غرایب و عجایب

---

(۱) ط : دیکر روز. (۲) ط : چند تن . (۳) ط: سرائی و باغی . (٤) ط : وی . (٥) ط : برکذارده . (٦) درح نیز این‌کلمه بعنوان نسخه بدل درحاشیه افزوده شده وظاهراً این همان‌کلمهٔ « بدندانقان » است که بدین گونه تحریف شده . (۷) ح : بخریدند . (۸) ح : فروختند . (۹) ط : شبانروزی . (۱۰) ك : مجرود . (۱۱) ط : بنشابور . (۱۲) ازین جا تا اواسط سطر۷ صحیفهٔ ۷٤٦ از نسخهٔ ن افتاده است . (۱۳) ط: روزه. (۱٤) ط : اسپان .

واسگدار غزنین رسید ، در ین ساعت ، پیش برد ، نامهٔ کوتوال غزنین بود ، بوعلی ، می‌خواند و روی بندیمان آورد و گفت: « کوتوال نوشته است و گفته: بیست و اند هزار قفیز غله در کندوها انبار کرده شده است ، باید فروخت یانگاه باید داشت ؟ ما را بغزنین چندین غله است و اینجا چنین درماندگی ! » . ندیمان تعجب نمودند و پس از آن ، تا این گاه ، که این پادشاه گذشته شد ، رضی‌الله‌عنه ، عجایب بسیار افتاد و باز نمایم بجای خویش ، آنچه نادرتر بود ، تاخوانندگان را مقرر گردد که : دنیای دورنگ[1] بنیم پشیز نیرزد وحال علف چنان شدکه : اشتر تا دامغان ببردند و از آنجا علف آوردند و ترکان البته پیرامون ما نگشتند ، که ایشان نیز بخویشتن مشغول بودند ، که این قحط وتنگی بهمه جایها بود و بابوسهل حمدوی[2] امیر سرگران می‌داشت و وی بدین غمناك ومتحیر بودی و وزیر ، پوشیده ، نفاقی[3] می‌زد (وتضریبی می‌کرد) و بوسهل ، مسعود لیث را درمیانه آورد وچند روز پیغام می‌رفت و می‌آمد ، تاقرار گرفت برآن که : خداوند را خدمتی کند ، پنجاه هزار دینار وخط بداد ومال در زمان بخزانه فرستاد . امیرفرمود تا : وی را خلعتی دادند فاخر وبمجلس امیر می‌آمد ، بندیمی می‌نشست وپس ازین ، بروزی چند ، بفرمود ، وی را : تاسوی غزنین برود و (از) شغل نشاپور[4] دست[5] بردارد و آنچه بقلعهٔ میکائیلیست نهاده ، فرود آرند[6] و ازراه روستای بست سوی سیستان کشد و از آنجا ببست رود .. کوتوال غزنین کار او بساخت و میته ، با دویست سوار ساخته ، نامزد شد که باوی برود . برفتند از نشاپور[4] ونامه رفت ببدرحاجب تا با ایشان بدرقه‌ای را بیرون کند و ایشان را بسرحد رساند و بکرد . ایشان بسلامت بغزنین رسیدند ، با[7] آنچه داشتند و آن بلا ، که ما دیدیم ، ایشان ندیدند وبوالحسن عبدالجلیل را ، امیر ریاست نشاپور[4] داد ، هم برآن خط وطراز که حسنك را داد ، که امیرمحمود خلعتی فاخر دادش وطیلسان و دراعه . پیش آمد وخدمت کرد وباز گشت و اسپ[8] خواجهٔ بزرگ ، رئیس نشاپور[9] ، خواست وبخانه باز رفت و وی را سخت نیکوحق گزاردند و اعیان ومقدمان نشاپور[9] همه نزدیك وی آمدند و وی رعونت با ایشان بکار داشتی

---

(۱) ك : دنیا در کل . (۲) ط ـ ك : حمدونی . (۳) ك : تفاقی (٤) ط : نشابور . (٥) ك : راست . (٦) ط : آورد . (۷) ك : تا . (۸) ط : اسب . (۹) ط : نشابور.

که : «من همچون حسنکم» وبخائیدندش که این روزگار بروزگارحسنك چون مانست ؟ و درین روزگار نامها ازخلیفه ، اطال‌الله بقائه ، بنواخت تمام رسید ، سلطان را . مثال چنان بود که : « ازخراسان نجنبد ، تا آنگاه که آتش‌فتنه ، که بسبب ترکمانان اشتعال پذیرفته است ، نشانده آید . چون ازآن فارغ گشت ، سوی ری وجبال باید کشید ، تا آن بقاع نیز از متغلبان صافی شود » وجوابها آن بود که : « فرمان عالی را بسمع وطاعت پیش رفت و بنده برین جمله بود ، عزیمتش و اکنون جد زیارت کند ، که فرمان رسید » و امیر بغداد نوشته بود و تقربها کرده ، که بشکوهید از حرکت این پادشاه . وی‌را نیز جواب نیکورفت وباکالیجار [1] را نیز ، که والی‌گرگان و طبرستان بود ، امیر خلعتی سخت نیکو فرستاد ، با رسول‌ونامه ، بدل‌گرمی‌ونواخت ، که خدمت‌های پسندیده کرده بود ، درآن روزگار که بوسهل حمدوی [2] وسوری آنجا بودند . بوالحسن کرجی‌را ، که خازن عراق بود و با این قوم باز آمده ، امیر باز ندیمی فرمود و خلعت داد و پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که دیده بودم و روزگار دگرگشت ومردم وهمه چیزها .

و روز پنجشنبهٔ هژدهم ماه جمادی‌الاخری امیر بجشن نوروز بنشست و هدیها بسیار آورده بودند و تکلف بسیار رفت و شعر شنود ، از شعرا ، که شاد کام بود ، درین روزگار زمستان و فارغ دل و فترتی نیفتاد و صله فرمود و مطربان را نیز فرمود . مسعود شاعررا شفاعت کردند ، سه صد دینار صله فرمود ، بنامه وهزار دینار مشاهره ، هرماهی ازمعاملات جیلم و گفت : « هم‌آنجا می باید بود » . پس ازنوروز کارحرکت پیش گرفت و بساختند بقیهٔ آنچه ساخته بود و صاحب دیوان ، سوری را ، گفت : « بساز ، تا با ما آئی ، چنانکه بنشاپور [3] هیچ نمانی و برادرت اینجا ، بنشاپور [3] ، نایب باشد » . گفت : « فرمان بردارم وخود برین عزم بودم که : یك لحظه از رکاب خداوند دور نباشم ، در آنچه بمن رسید درین روزگار » و برادر را نایب کرد و کار بساخت و نیز گفته بود که : « سوری را با خود باید برد ، که اگر خراسان صافی شود او را باز توان فرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون ، تا این مرد بدست مخالفان نیاید ، که

---

(۱) ط ـ ك : باكالنجار . (۲) ط ـ ك : حمدونی . (۳) ط : بنشابور .

جهان بر من بشوراند » و نیز گفتند که : بوسهل حمدوی[1] این در گوش امیر نهاد و بوالمظفر جمحی[2] را ، امیر ، خلعت فرمود و شغل بریدی بر وی مقرر داشت‌وعلویان و نقیب علویان را خلعت داد و بوالمظفر را بدو سپرد و قاضی صاعد ، امیر را ، درین روزگار یك بار دیده بود ، اما دوپسرش پیوسته بخدمت می آمدند . درین‌وقت قاضی صاعد بیامده بود ، بوداع و دعا گفت و پند ها داد و امیر هر دو پسرش را خلعت داد و بعزیزی بخانه بازفرستادند .

و امیر از نشاپور[3] حرکت کرد ، برجانب طوس ، روز شنبه ، دو روز مانده بود از جمادی‌الاخری ، دهم نوروز ، راه درهٔ سرخ و بصحرا فرود آمد ، بر سر راههای[4] سرخس[5] و نسا و باورد واستوا[6] و نشاپور[3] و برجمله جانب لشکر[7] فرستاد ، ساخته ، با مقدمان هشیار ، با سالاران با نام ، تا طلایع باشند و مخالفان نیز بجنبیدند و بسرخس آمدند ، مردم ساختهٔ بسیار و طلایع فرستادند ، بر روی لشکر ما و هر دو گروه هشیار می بودند و جنگها می‌رفت و دست آویز ها[8] و امیر خیمه بر بالا زده بود و بتعبیه ساخته فرود آمده بود و شراب می خورد و بتن خویش ، با معظم لشکر ، که بروی خصمان نمی‌رفت ، منتظر آنکه تا غله در رسد و حال نرخ بجایگاهی رسید که : منی نان بسیزده درم شدو نایافت و جو خود کسی بچشم نمی‌دید و طوس و نواحی آن را بکندند و از هر کس ، که منی غله‌داشت ، بستدند و سوری آتش درین‌نواحی زد و مردم و ستور بسیار از بی علفی بمرد ، که پیدا بود که : بگیاه زندگانی چند بتوانستند کشید[9] و کار بجائی رسید که : بیم بود که لشکر ازضرورت بی علفی خروجی کردی وکار از دست بشدی . امیررا آگاه کردند و مصرح‌بگفتند که : « کار از دست می‌بشود ، حرکت باید کرد ، که اگر کرده نیاید ، کاری رود که تلافی [آن] دشوار پذیرد » .

امیر از آنجا حرکت کرد ، بر جانب سرخس ، روز شنبهٔ نوزدهم شعبان ، تا

---

(۱) ط ـ ك : حمدونی . (۲) ط ـ ك : جمی . (۳) ط : نشابور . (٤) ط ـ ك : راهها . (٥) ك : سرخ . (٦) ك : استو . (۷) ك : لشگر . (۸) رجوع کنید بیاد داشت شمارهٔ ۳ در پای صحیفهٔ ٥۲۷ وشمارهٔ ۱۷ دربای صحیفهٔ ٦۹۱ وشمارهٔ ۱۳ دربای صحیفهٔ ٦۹٥ . (۹) ط : کرد ، کشیدن اینجا بمعنی طول دادن و ادامه دادنست .

بسرخس رسیدیم و در راه چندان ستور بیفتاد که آن را اندازه نبود و مردم همه‌غمی و ستوه‌ماندند، از بی‌علفی و گرسنگی. آنجا رسیدیم (و) در راه چندان ستور بیفتاده، یك روز مانده از شعبان. شهر خراب و یباب[1] بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته ودشت (و) جبال گوئی سوخته اند، هیچ گیاه نه؛ مردم متحیر گشتند و می رفتند و از دور جای[2] گیاه پوسیده[3] می آوردند، که روزگار گذشته یاران آن‌را در آن صحرا انداخته بودند و آن را آب می زدند و پیش ستور می انداختند؛ یك دو دم بخوردندی و سربرآوردندی و می‌نگریستندی، تا از گرسنگی هلاك شدندی ومردم پیاده رو را حال بترازین بود. امیر، بدین حالها، سخت متحیر شد و مجلسی کرد، با وزیر و بوسهل و ارکان دولت و اعیان سپاه و گفتند: «این کار را چه رویست؟ اگر بربن جمله ماند[4]، نه مردم ماند نه ستور». امیر گفت: «خصمان، اگر چه جمع شده اند، دانم که: ایشان را هم این تنگی هست». گفتند: «زندگانی خداوند دراز باد! حال مرد دیگرست، در فراخی علف و از همه خوب‌تر آنکه اکنون غله رسیده باشد و خصمان باسر غله اند و تا ما آنجارسیم، ستور ایشان آسوده باشد و فربه و آبادان و ما درین راه چیزی نیابیم، صواب آن می نماید که: خداوند بهرات رود، آنجا، ببادغیس وآن نواحی، علفست، تا آنجا بباشیم، روزی چند وپس، ساخته، قصد خصمان کنیم». امیر گفت: «این‌محالست، که شما می گوئید. من‌جز بمرو نروم، که خصمان آنجا آیند، تا هرچه باشد، که هر روز بسر این کار نتوانم آمد». گفتند: «فرمان خداوند را باشد، مافرمان‌برداریم، هرکجا رود» وازپیش وی نومید بازگشتند و خالی بنشستند و برزبان بوالحسن‌عبدالجلیل و مسعود لیث پیغام دادند که: «صواب نیست سوی مرو رفتن، که خشك سالست و می گویند: در راه آب نیست و علف یافته نمی شود و مردم ضجر شوند، درین راه نبادید، فلعیاذ بالله، خللی افتد، که آنرا دشوار در توان یافت». برفتند و این پیغام بگزاردند. امیر سخت در تاب شد و هر دو را

---

(۱) ط ـ ك: بی آب، رجوع کنیدبیادداشت شمارهٔ ۱۳ دربای صحیفهٔ ۷۰۲. (۲) دور جای یعنی دور دست. (۳) ك: بوسیده. (٤) ك: ماندند.

سرد کرد[1] و دشنام داد و گفت: «شما، همه قوادان، زبان دردهان یك‌دیگر کرده‌اید[2] و نمی خواهید تا این کار برآید؛ تا من درین رنج می باشم و شما دزدی می‌کنید؛ من شما را جائی خواهم برد، که همگان در چاه افتید و هلاك شوید، تا من از شما و از خیانات شما برهم و شما نیز از ما برهید. دیگر بار کس سوی من، درین باب، پیغام نیارد، که گردن زدن فرمایم». هر دو مدهوش باز گشتند، نزدیك قوم و خاموش بنشستند. اعیان گفتند: «جواب چه داد؟». بوالفتح لیث آراسته سخن گفتن گرفت و بوالحسن گفت: «مشنوید، که نه برین جمله گفت و محال باشد که شما، مهتران را، عشوه دهند، خاصه درچنین روزگاری، بدین مهمی. امیرچنین وچنین گفت». وزیر درسپاه سالار نگریست وحاجب بزرگ، سپاه سالاررا، گفت: «اینجا سخن نماند، فرمان خداوند را باشد و ما بندگانیم وما را بهتر آنست، که خداوند برما خواهد» وبرخاستند[3] وبرفتند و این خبر بامیر رسانیدند، برسپاه سالار که چندین چیز برفت وهم چنین برعلی دایه، که امیر را ازآن آزاری بزرگ بدل‌آمد، یکی آن بود؛ چون بطوس بودیم نامه رسید، ازجانب التونتاق[4]، که: «برین جانب که منم نیرو می‌کنند وبمردی حاجتست». جواب رفت که: «دل قوی دار، که فرمودیم سپاه سالار را تا: بتو پیوندد» و بسوی سپاه سالار نامه رفت که: «التونتاق[4] را درباب». سپاه سالارگفت: «مرا، که تابع التونتاق[4] می بایدبود، کوس ودهل ودمدمه چه بکارست؟». و فرمود تا: همه بدریدند و بسوختند واین خبر بامیر رسانیدند و حاجت آمد بدان که: مسعود لیث را نزدیك او فرستاد، تا دل او را خوش گرداند و برفت و راست نیامد، تا امیر او را بخواند وبمشافهه دل گرم کرد. چنین حالها می بود وفترات میفتاد و دل امیر براعیان تباه می‌شد وایشان نیزنومید وشکسته دل می‌آمدند، تا آنگاه که الطامة الکبری پیش آمد (و) امیر، رضی‌الله عنه، چون فرود سرای رفت و خالی بخرگاه بنشست، گله کرد، فراخادمان[5]. از وزیر و اعیان لشکر و گفت:

---

(۱) سرد کردن اینجا بمعنی سر شکسته و سر افگنده کردنست. (۲) زبان در دهان یکدیگر کردن یعنی همزبان و همدست شدن. (۳) ط: برخواستند. (٤) ط ـ ك: التونتاش. (٥) ط در زیر سطر: پیش خادمان.

« هیچ خواست ایشان نیست که این کار برگزارده آید ، تا من ازین درد و غم ایمن باشم وامروز چنین رفت ومن ، بهمه حال ، فردا بخواهم رفت ، سوی مرو » . ایشان گفتند : « خداوند را ازایشان نباید پرسید ، برای و تدبیر خویش کار باید کرد » و این خبر بوزیر رسانیدند ، بوسهل زوزنی را گفت : « آه چون تدبیر برخدم افتاد ، تا چه باید کرد ! » واز آن خدم یکی اقبال زرین دست بود و [1] دعوی زیرکی کردی ونگویم که : دربارهٔ خویش مردی زیرك وگربز [2] وبسیار دان نبود ، اما درچنین کارهای بزرگ او را دیدار چون افتادی ؟ بوسهل [3] گفت : « اگر چنینست خواجه صلاح نگاه دارد و بنگرد و بجمله سپر نیفگند و باز می‌گوید » . گفت : « همی اندیشیده‌ام » وسوی خیمهٔ خویش بازگشت وکس فرستاد والتونتاق [4] را بخواند ، بیامد وخالی کرد . وزیر گفت : « ترا بدان خوانده‌ام ، ازجمله همه مقدمان لشکر ، که مردی دوتا [5] نیستی وصلاح کار ، راست و درست ، باز نمائی و من وسپه سالار وحاجب بزرگ با خداوند سلطان در ماندیم ، که هرچه بگوئیم و نصیحت راست کنیم نمی شنود و ما را متهم می دارد واکنون چنین مصیبت بیفتاده ، که سوی مرو می‌رود ومارا ناصواب می‌نماید ، که یك سوارگان [6] را همه درمضرت گرسنگی وبی ستوری (می) بینم وغلامان سرای قوم بر اشترند [7] . حاجب بکتغدی فریاد می کند که : این غلامان کار نخواهند کرد که می‌گویند : ایشان را چه افتاده است که گرسنه باید بود ؟ که بسیار طلب کردند گندم و جورا و حاصل نشد و با هیچ پادشاه برین جمله نرفتند و پیداست که طاقت چند دارند و هندوان باقی پیاده‌اند وگرسنه . چه گوئی که کار را روی چیست ؟ » . گفت : « زندگانی خواجهٔ بزرگ درازباد ! من ترکی‌ام یك‌لخت [8] و [من] راست گویم ، بی محابا ، این لشکر را ، چنانکه من دیدم ، کار نخواهند کرد وما را بدست خواهند داد ، که بی‌نوا وگرسنه‌اند وبترسم که : اگر دشمن پیدا آید خللی افتد ، که آن را درنتوان یافت . وزیر گفت :

---

(۱) ط : که . (۲) ط : کریز ، در ح تراشیده و اصلاح کرده اند . (۳) در ن از اواسط سطر ۱۹ صحیفهٔ ۷۴۰ تا اینجا از نسخه افتاده است . (٤) ك : التونتاس ، ط : التونتاش . (٥) دوتا اینجا بمعنی دو روست . (٦) ن : یکه سواران . (۷) د : استرند . (۸) یك لخت اینجا بمعنی یك روی و باصطلاح امروز یك دنده آمده است .

« تو این بخداوند[1] بتوانی گفت ؟ » . گفت : « چرا نتوانم گفت ؟ من نقیب خیلتاشان امیر محمود بودم و بری ماند مرا ، بااین خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بسیار نعمت و جاه ارزانی داشت و امروز بدرجهٔ سالارانم ؛ چرا باز گیرم چنین نصیحت ؟ » . وزیر گفت : « پس از نماز خلوتی خواه و این بازگوی ، اگر بشنود بزرگ منتی باشد ترا ، بدین دولت و بر مابندگان ، تا دانسته باشی و اگر نشنود ، تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند را گزارده (باشی) » . گفت : « چنین کنم » و باز گشت و وزیرمرا ، که بوالفضلم ، بخواند و بسوی[2] بوسهل پیغام داد که : چنین و چنین‌رفت و « این باز پسین حیلتست ، تا چه رود و اگر ترك سخت ساده‌دل [وراست] نبودی ، تن درین‌ندادی » (و) من بازگشتم وبابوسهل بگفتم . گفت : « آنچه برین مرد ناصح بود[3] ، بکرد ، تا نگریم چه رود » (و) وزیر معتمدان خویش (را) بفرستاد نزد [یك] سپاه سالار و حاجب بزرگ ، بکتغدی و باز نمود[4] که : « چنین چاره ساخته شد » . همه قوم اورا برین[5] شکر کردند و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند ، که با کس دل نبود و امیر در خرگاه بود و التونتاق[6] [را حث کردند ، تا نزدیك خدم رفت و بارخواست و گفت : حدیثی‌فریضه و مهم دارد[7] . باریافت و در رفت[8] و سخن تمام ، یك لخت‌وار ترکان ، بگفت . امیر گفت : « ترا[9] فرا کرده اند[10] تا چنین سخن می‌گوئی ، بسادگی واگرنه ترا [9] چه یارای این باشد ؟ بازگرد ، که عفو کردیم ترا ، [9] از آنکه‌مردی راست و نادانی و نگر تاچنین دلیری‌نیز[11] نکنی » . التونتاق[12] بازگشت و پوشیده[13] ، آنچه رفته بود ، با این بزرگان بگفت[14]] . گفتند : « آنچه برتو بود کردی و این حدیث‌را پوشیده دار » (و) وزیر بازگشت[15] و بوسهل را دل برین‌مهم

---

(۱) ط : تو با این خداوند . (۲) ط : سوی . (۳) درح زیر سطر نوشته شده : یعنی وزیر . (٤) ك : گشت . (٥) ط : بدین اورا . (٦) ك ـ ط : التونتاش . (۷) ح : فریضه دارم . (۸) دررفتن اینجا بمعنی داخل شدن و باندرون رفتن آمده . (۹) ح : تو را . (۱۰) فرا کردن اینجا بمعنی وادار کردنست . (۱۱) نیز اینجاهم بمعنی دیگرآمده است . (۱۲) ك ـ ح : التونتاش (۱۳) این کلمه درح نیست . (۱٤) این چند سطر که در قلاب جا داده شده در ط نیست وچون عبارت ناقص بوده ناشر کتاب خواسته است جبران کند و بجای آن از خود نوشته است : « گفته بود و نپذیرفته بود وبابزرگان بگفت » ، اما درح همهٔ این قسمت را درحاشیه افزوده‌اند (۱٥) ط: برگشت .

بسته بود؛ مرا نزد [یك] وزیرفرستاد، تا باز پرسم. برفتم [و] گفتم [که]: «می گوید: چه رفت؟». گفت: بگوی، بوسهل را، که التونتاق [۱] را جواب چنین بود و اینجا کار(ی) خواهد افتاد [و] قضای آمده را باز نتوان گردانید، که راست مسئلهٔ عمرولیثست، که وزیرش وی را گفت [۲] که: «از نشابور [۳] ببلخ رو و مایه دار باش و لشکر [می] فرست، که هر چه شکند [٤] تو بجائی و توانی [٥] دریافت و اگر تو بروی و شکسته شوی، بیش [٦] پای قرار نگیرد، بر زمین». گفت: «ای خواجه! رای درست [وراست] اینست که تو دیده ای [۷] [و بگفتی و کار می باید کرد،] اما [درین چیزیست که راست بدان مانـ که] قضا(ی) آمده رسن در گردن کرده [۸] (و) [استوار] می کشد» و عاقبت (وی) آن بود که خوانده ای؛ از آن این خداوند همین [۹] طرزست، [که] سودنخواهد داشت، مادل برهمه [۱۰] بلاها نهادیم [۱۱] تو نیز [۱۲] بنه، باشد [که] به از آن باشد که من [۱۳] اندیشم». بازگشتم و بگفتم [و] بوسهل از کار بشد، که سخت بد دل مردی بود و امیر روزه داشت، نماز دیگر بار نداد [و] پیغام آمد که: «بازگردید وکار(ها) بسازید، ما [۱٤] فردا سوی مرو خواهیم رفت» وقوم نومید بازگشتند و کارها راست کردند.

ودیگر روز، الجمعة الثانی [۱٥]، [من شهر] رمضان، کوس بزدند وامیر برنشست و راه مرو گرفت؛ اما متحیر و شکسته دل می رفتند، راست بدان مانست که (می) گفتی بازپسشان [۱٦] می کشند. گرمای [۱۷] سخت وتنگی نفقه وعلفی [۱۸] نایافت وستوران لاغر ومردم روزه [بدهن [۱۹]. در راه] امیر برچند تن [۲۰] بگذشت، که اسپان [۲۱] بدست می کشیدند و می گریستند؛ دلش بپیچید [۲۲] و گفت: «سخت تباه شده است حال این لشکر» و هزارگان درم بفرمود [۲۳]، ایشان را وهمگان امید گرفتند که:

---

(۱) ك ـ ح: التونتاش. (۲) ط: گفت اورا. (۳) ط: نشابور (٤) ط: که اگر شکسته شود. (٥) ك: تو بجای توان. (٦) ط ـ ك: پیش. (۷) ط: دیدی. (۸) ط: افکنده. (۹) ط: از آن. (۱۰) ط: بهمه. (۱۱) ط: نهاده‌ایم (۱۲) ط: هم (۱۳) ط: ی (۱٤) ط: تا. (۱٥) ط: جمه دوم. (۱٦) ك: پس شان. (۱۷) ط: کرمائی. (۱۸) ط: علف. (۱۹) روزه بدهن همان اصطلاحیست که اکنون گویند: با دهان روزه یا با زبان روزه. (۲۰) ط: نفر، کلمهٔ نفر درین مورد در زمان بیهقی معمول نبوده و پیداست که نسخهٔ ط درست نیست. (۲۱) ط: اسبان. (۲۲) دل پیچیدن بمعنی دل سوختن ودل بدرد آمدنست. (۲۳) ط: فرمود.

مگر بازگردد و قضا غالب‌تر بود، که نماز دیگر خود آن حدیث فرا افکند[۱]، پس گفت: «این همه رنج و سختی تا مروست» ودیگر روز ازآنجا برداشت و طرفه‌آن آمد که. آب هم نبود، درین راه [و] کس[۲] یاد نداشت، تنگی آب بر آن گون[۳]، که بجویهای بزرگ می رسیدیم، [هم] خشك بود و حال بدان جا(یگاه) رسید، روز سیوم[۴]، از حرکت سرخس، که حاجت آمد که: چاهها بایست کندن[۵]، از بهر آب را و بسیار بکندند، هم[آب] شیرین‌برآمد و هم (آب) تلخ و آتش در (آن) نیستانها زدند و باد بود[۶] (و) دود آنرا بربود و بر خرپشتهای مردم زد و سیاه کرد و این چنین چیز ها درین سفر کم نبود.

روز چهارشنبهٔ هفتم ماه رمضان، چون برداشتیم، چاشتگاه[۷] سواری هزار، ترکمانان[۸] پیدا آمدند و گفتند: «ینالیانند[۹] و سواری پانصد». گریختگان ما گفتند: «سالارشان بورتکین بود[۱۰]» وازچهارجانب درآمدند وجنگ سخت شد وبسیار اشتر بردند[۱۱] و نیك کوشش کردند[۱۲] (و) مردم ما پذیره رفتند وایشان‌را بمالیدند، تا دورتر شدند و هم‌چنین آویزان آویزان[۱۳] [آمدند، با ما] تا منزل[۱۴] و امیرلختی بیدار شد، این روز، چون چیرگی خصمان بدید و همگان را مقرر گشت که: پشیمان شده است و نماز دیگر، چون بار داد، وزیر و سپاه سالار[۱۵] و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث فرا افکند[۱۶] و می گفت [که]: «ازین گونه خواهد بود که: کم ازدوهزار سوارخویشتن را[۱۷] بنمایند و اشتر ربایند[۱۸] و بی‌حشمتی کنند و لشکر(ی)، بدین بزرگی، که تعبیه می‌رود، سزای ایشان بفکنند». سپاه سالار و حاجب بزرگ گفتند: «زندگانی خداوند دراز باد! خصمان امروز مغافصة[۱۹] آمدند و فردا اگر

---

(۱) فرا افکندن بمعنی پیش آوردن و پیش‌کشیدن و طرح کردنست. (۲) ط: کسی. (۳) ط: لون، برآن گون یعنی بدانگونه. (٤) ط: سوم روز. (٥) ط: کند. (٦) ط: بوزید. (۷) چاشتکاهی. (۸) ط: ترکمان. (۹) ط ـ ك: نیالیانند. (۱۰) ك: یورتکین بود، ط: بورتکین است. (۱۱) ط: بربودند (۱۲) ط: بود. (۱۳) آویزان‌آویزان یعنی‌جنگ‌کنان و زدوخوردکنان. (۱٤) ط: بمنزل. (۱٥) ك: سپاه سالاران. (۱٦) رجوع کنید بیاداشت شمارهٔ یك که پیش‌ازین گذشت. (۱۷) ك: خویشتن (۱۸) ط: بربایند. (۱۹) ك مغافصه، مغافصة باتنوین درست ترست.

آیند کوشش از لونی دیگر ببینند ». این بگفتند و برخاستند[1]. امیر ایشان‌را بازخواند و با وزیر و (با) بوسهل زوزنی خالی کرد وبسیار سخن [گفته] گشت، (تا) نزدیك شام، پس بپرا کندند[2] وبوسهل مرا بخواند [و خالی کرد] وگفت: « خنك بو نصر مشکان، که در عز کرانه شد و این روز نمی‌بیند و این قال وقیل نمی‌شنود، چندان که بگفتند، این پادشاه را [و] سود نداشت، امروز بیك چاشنی اندك، که[3] یافت، بیدار شد و پشیمان شده[4]، چه سود خواهد داشت پشیمانی، در میان دام؟ و اعیان و مقدمان، درین خلوت، [نمازدیگر، این] حال پوست باز کرده[5] بازنمودند و گفتند: « یکسوارگان[6] کاهلی می کنند، که رنجها کشیده اند و نومیدند[7]، (گرسنه) و بر سالاران و مقدمان بیش از آن نباشد که: جانها در رضای خداوند بدهند؛ اما پیداست که عدد ایشان بچند کشد وبی یکسوارگان[8] کار راست نمی شود[9] و پوشیده مانده است که: در میان[10] این کار چیست » و هرچند امیر ازین حدیث بیش[11] می‌گفت سخن [ایشان] همین‌بود، تا امیر تنگدل شد و[12] گفت: « تدبیر [این] چیست؟ ». گفتند: « خداوند بهتر تواند دانست ». وزیر گفت: « بهیچ حال باز نتوان گشت، چون بسر کار رسیدیم، که هزیمت باشد و آویزشی نبوده است و مالشی نرسیده‌است، خصمان را، که فراخور وقت و حال سخن توان گفت. بنده را صواب آن می نماید که: جنگ‌را در قائمه افگنده شود، که مسافت نزدیکست، که چون بمرو رسیدیم، شهر و غلات بدست ما افتد و خصمان بپره های[13] بیابان افتند، این کار راست آید (و این) دو منزل، که مانده است، نیك احتیاط باید کرد » [و] همگان این رای را پسندیدند[14] و برین برخاستند[15] که: آنچه واجبست، از هر خللی، بجای‌آرند، تا زایل شود و خواجهٔ بزرگ این مصلحت نیکو دید، اما مارا رعبی بزرگ در دلست که: ازین لشکر ما نباید که ما را خللی افتد، نعوذبالله، (که) حاجب بکتغدی، امیر

---

(۱) ط: برخواستند. (۲) ك: بپراگندند. (۳) ط: که اندك. (٤) ط: گشت. (٥) پوست باز کرده بمعنی صریح وباصطلاح امروز پوست‌کنده است. (٦) ك ـ ط: یك سوارکان. (۷) ك: نومیداند، ط: نومیدانند. (۸) ك: بك سوارکان. (۹) ط: نشود. (۱۰) ط: درمان. (۱۱) ك ـ ط: پیش، ضبط ما مطابق اصلاح ح است. (۱۲) ط: شده. (۱۳) ك: بپرهای. (۱٤) ط: بپسندیدند. (۱٥) ط: برخواستند.

را ، سربسته گفت که غلامان امروز می‌گفتند (که) : « ما بر سر اشتر پیداست که چند توانیم بود ، تا [۱] فردا ، اگر جنگ باشد ، اسپان [۲] تازیکان [۳] بستانیم ، (که) بر اشتر جنگ نتوان کرد » وامیر جواب نداد ، ولیکن نیك از جای بشد» . مادرین حدیث بودیم ، که پیکی دررسید و ملطفهای منهیان (را) آوردند [٤] که : «چون خبر رسید ، از سلطان ، [که] [٥] از سرخس برفت ، رعبی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد (و) طغرل اعیان را گرد کرد وبسیار سخن رفت ، از هر لونی ؛ آخر گفتند ، طغرل را ، که : « مهتر ما توئی ، بر هر چه تو صواب دیدی ما کار کنیم » . طغرل گفت : « ما را صواب آن می نماید که : بنه پیش کنیم و سوی دهستان رویم و گرگان و آن نواحی بگیریم ، که تاجیکان [٦] سبك مایه [و] بی آلتند و اگر آنجا [۷] نتوانیم بود ، بری برویم ، که ری و جبال وسپاهان [۸] ماراست و بهیچ حال پادشاه [۹] بدم ما نیاید ، چون [ما] ازولایت او رفتیم [۱۰] ، که این پادشاه [۱۱] بزرگست و لشکر و عدت وآلت [۱۲] وولایت بسیاردارد و سامان جنگ ما بدانست و از دم ما باز نخواهدگشت و ما می‌دانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم ، زبونی را گیریم ، هنوز ازچنین محتشمی بهتر [۱۳] » . همگان گفتند (که) : « این پسندیده‌تر رای (ها) باشد وبرین کار باید کرد» . داود [۱٤] هیچ سخن نگفت [و] وی را [۱٥] گفتند (که) : « تو چه گوئی ؟ » . گفت : « آنچه شما گفتید و قرار دادید چیزی نیست ، بابتدا چنین نبایست کرد و دست بکمر چنین مرد نبایست [۱٦] زد ؛ امروز ، که زدیم ، او از ما بیآزرد وجنگها رفت و چند ولایت او (را) خراب کردیم ، تا جان بباید زد و [۱۷] او را زدیم ، بر همه [۱۸] جهان دست یابیم وا گراو

---

(۱) ط : ما . (۲) ط : اسبان . (۳) ك : تازکان (٤) ط : آورد . (٥) در ح نیز این کلمه افزوده شده . (٦) ك : تاجیگان . (۷) ط : اینجا . (۸) ك : سفاهان . (۹) ط : سلطان . (۱۰) ط : برفتیم . (۱۱) ط : پادشاهی . (۱۲) ط : آلت وعدة . (۱۳) زبونی را گیریم هنوزازچنین محتشمی بهتر ، یعنی اگر درمانده‌ای که مراد صاحب ری‌وجبال واصفهان باشد بگیریم باز بهترست که باچنین پادشاه محتشمی درآویزیم و هنوز اینجا بمعنی باز آمده است ، ناشرط ملتفت معنی عبارت نشده ودر متن ضبط کرده است : « چند رنج کشیدیم وهنوز هم » وسپس خواسته است نقص عبارت را جبران کند و در حاشیه این عبارت را افزوده : « در رنجیم زبونی بهترازچنین محتشمی » (۱٤) ك : داؤد . (۱٥) ط : او را . (۱٦) ط : پادشاهی نباید . (۱۷) ط : که . (۱۸) ط : بهمه .

مارا زد، [ازین جا فرازدرنمانیم[1]، که پیداست بدم ما چند آیند، اگر زده شویم][2]، اما بنه از ما سخت دور باید، [هرکجا باشیم]، که سوار مجرد فارغ دل باشد و بدانید (که): اگر دستی[3] نازده برویم، اندیشد، این پادشاه، که ما بترسیدیم و بگریختیم و دم ما بگیرد[4] و بنامه همه ولایت‌داران را بر ما برآغالانیدن[5] گیرد و ناچار دوست بر ما دشمن شود و این قحط، که بر ما بوده است و امروز (نیز) هست ایشان را هم چنین بوده است و هنوزهست، چنانکه از اخبار درست ما را معلوم گشت وما باری، امروز دیرست تا[6] بر سر علفیم و اسپان و مردم ما بیآسوده اند[7] و ایشان ازبیابانها می برآیند[8] [این عجزیست مر اورا]؛ (پس از ایشان) نباید ترسید (و مردوار پیش‌رفت)». [و] بیغووطغرل‌وینالیان[9] وهمه مقدمان گفتند: «این‌رای‌درست‌ترست» و بنه گسیل کردند، با سواری دو هزار، کودك تر و بداسپ[10] تر و دیگر لشکر را عرض کردند، شانزده هزار سوار بود وازین جمله مقدمه خواهند فرستاد، باینالیان[9] و بورتکین[11]؛ نیك احتیاط باید کرد، که حال اینست، بحقیقت، که باز نموده آمد».

بوسهل، در وقت، بر نشست و بدرگاه رفت [و من با وی رفتم] و آن ملطفها را امیر[12] بخواند ولختی ساکن‌تر شد. بوسهل را گفت: «شوریده‌کاری درپیش داریم وصواب [ما] رفتن بهرات بود و با آن قوم صلحی نهادن، اکنون [این] گذشت، تا ایزد، عز ذکره، چه تقدیر کرده است، که بزرگ وفات[13] [لشکری] باشد، شانزده هزارسوار نیك، با قومی کاهل و بد دل، که ما داریم». بوسهل گفت: «جز

---

(۱) دراصل ك: فرار درنمانیم. (۲) درط بجای این عبارت چنین آمده: «شویم و باز آییم» و پیداست که ناشر کتاب نتوانسته عبارت‌را اصلاح کند و در آن تصرف کرده است. (۳) ط: دست. (٤) ط: کبرد. (٥) ط: براغلانیدن، ح: اغلانیدن، ك: اغلانیدن، آغالانیدن و برآغالانیدن بمعنی برانگیختن برکسی و تحریك کردن و شورانیدنست و چون اصل ریشهٔ فعل «آغال» است گمان نمی رود که مخفف‌آن اغلانیدن و براغلانیدن که دربن نسخها ضبط کرده اند درست باشد. (٦) ط: دیریست که. (۷) ط: اسپان ومردمان ما بیاسودند (۸) ط: برنیامده اند. (۹) ط ـ ك: نیالیان. (۱۰) ط: اسب. (۱۱) ك: پورتکین. (۱۲) ط: سلطان. (۱۳) بجز ط در ك و ن و د چنینست وبگمانم که بزرگ وفات اصطلاحی بوده است بمعنی آنکه از مرگ نهراسد، ناشرط چون نتوانسته است اصلاح کند «بزرگ‌آفتی» نوشته وکلمهٔ لشکر را از دنبال آن انداخته وپیداست که مراد ازشانزده هزار لشکریان سلجوقیانست وکلمهٔ لشکر می بایست‌دنبال این صفت بیاید و در هرصورت آفت هیچ معنی نمی دهد.

خیر نباشد ؛ جهد باید کرد ، تا بمرو رسیم ، که آنجا این کار [ها] ، یا بجنگ یا بصلح ، درتوان یافت » . گفت[۱] : «چنینست» وکسان رفتند [و] وزیر وسپاه سالار[۲] وحاجب بزرگ و اعیان را بخواند[۳] [و این ملطفها ، براثر آن ، خوانده آمد] ؛ قوی دل شدند و گفتند : « خصمان نیك بترسیده اند » . وزیر گفت : « این شغل داود[۴] می نماید ومسئله آنست که : نماز دیگر رفته ، جهد درآن (می) باید کرد که : خویشتن[۵] را بمرو (در) افگنیم ، تا[۶] خللی نیفتد ، که آنجا این کار را وجهی توان نهاد ، چون حال خصمان اینست ، که منهیان نبشته اند » . همه گفتند : « چنینست» و باز گشتند [و] همه شب کارجنگ می‌ساختند (و) سالاران یك سوارگان[۷] را نصیحت ها کردند و امیدها [می] دادند ، که[۶] امیر ، ارتکین حاجب را ، که خلیفهٔ[۸] بکتغدی بود ، بخواند ، با سرهنگان سرایها وغلامان گردن کش تر ، آنچه گفتنی بود گفت ، تا نیك هشیار باشند و این هم از اتفاقهای بد بود که بکتغدی را نخواند و[۹] بیازرد ، که بکتغدی ، بمثل ، چون امیر غلامان بود وهرچه وی گفتی آن کردندی وهرچه می‌رفت ناپسندیده بود ، که قضا کارخویش بخواست کرد ، اذا اراد الله شیئاً هیأ اسبابه .

دیگر روز ، پنجشنبهٔ هشتم ماه رمضان ، امیر برنشست ، با تعبیهٔ (سخت) تمام و براند (و) چندان بود که یك فرسنگ براندیم ، [که] خصمان پیدا[۱۰] آمدند (و) سخت انبوه ، از چپ و راست ، از کرانها وجنگ پیوستند وکار سخت شد ، که چون ایشان شوخی[۱۱] کردند ، از هرجانبی ، ازین جانب دفعی همی بود ، از تاب باز شده (و) جنگی می رفت ، ناچار (و) خصمان چیره تر شدند و همچنین[۱۲] آویزان آویزان می رفتیم وچند بار دیدم[۱۳] که : غلامان سلطانی بگریختگان[۱۴] درمی آمدند[۱۵] و با غلامان سلطانی ، که براشتران (سوار) می بودند و بر[۱۶] می گشتند وسخن می گفتند وحاجب بکتغدی ، که درمهد پیل بود ، می راند[۱۷] ، باغلامان خویش ، که جز برپیل

---

(۱) ك : گفتم . (۲) ك : سپاه سالاران . (۳) ط : بخواندند . (٤) ك : شعل داؤد . (٥) ط : خود . (٦) ط : و . (۷) ط : یك سواران . (۸) ط : خلیفت . (۹) ط : تا (۱۰) ط : پدید . (۱۱) شوخی اینجا بمعنی گستاخی آمده . (۱۲) ط: همچنان . (۱۳) ط : دیدیم . (۱٤) ط: گریختگان . (۱٥) درآمدن اینجا بمعنی درافتادن آمده است . (۱٦) ط : بودند همسر (۱۷) ط : ومی راند .

نتوانست بود وچشم و دست و پا [ی] خلل کرده ؛ هرچه از وی می پرسیدند ، ازحدیث غلامان ، این روز ، که تدبیر چیست ؟ یا فوجی غلامان فلان جای [۱] باید فرستاد ، جواب می داد که : « ارتکین داند وسلطان مثال او را وسرهنگان را داده است ومن چیزی نبینم [۲] و از کار بشده‌ام ازمن چه خواهید ؟ » و غلامان کارسست می کردند . حال غلامان این بود ویك سوارگان [۳] نظاره می کردند وخصم ، هرساعتی ، چیره تر و [٤] مردم ما کاهل تر و اعیان ومقدمان نیك می کوشیدند ، با امیر ، امیر ، رضی‌الله عنه ، حملها بنیزه [٥] می کرد ومقرر گشت [٦] ، چون آفتاب ، که وی رابدست بخواهند [۷] داد وعجب [بود] این روز [۸] ، [که] خلل نیفتاد ، که هیچ چیز نمانده بود وخصمان بسیار اشتر وقماش بردند (و) تا وقت نماز جنگ بود ، تامنزل [سر] [۹] بریده آمد ، چنانکه از آنجا ، که برآمدیم [۱۰] ، تا کنار آب سه فرسنگ بود ، برکرانهٔ [۱۱] آب فرود آمدیم ، بی ترتیب [و] چون دلشدگان [۱۲] (و) همه مردم نومید شده ومقرر گشت که : خللی بزرگ خواهد افتاد و آغازیدند [و] پنهان جمازگان راست کردند [۱۳] وستوران قوی جنیبت کردند [۱۳] و (از کالا و نقد اندیشه کردند [۱٤] و) راست چنانکه قیامت خواهد افتاد [۱٥] ، یك دیگر را پدرود کردند وامیر سخت نومید شده بود و ازتجلد چه چاره بودی می کرد ، تا نماز دیگر بار داد (و) اعیان را(همه) بخواند (و) خالی کردو سخن بسیار رفت (و) گفت [۱٦] : « تا مرو دومنزل‌مانده است ، [همین که امروز رفت] ، احتیاط باید کردو [۱۷] چون بمرورسیدم [۱۸] همه‌مراد حاصل شودویك‌سوارگان امروز هیچ کار نکردند وهندوان هیچ‌کارنمی‌کنند و نیز دیگر لشکر را بددل‌میکنند؛ هرکجا ده ترکمان بریانصد از ایشان حمله می کنند می گریزند [۱۹] (و) ندانیم تاایشان را باری چه شد ؟ که‌گریختندی وجنگ خوارزم ایشان کردند و غلامان سرای [۲۰] باید

---

(۱) ط : غلام جائی . (۲) ط : نمی بینم (۳) ك ـ ط : یك سوارگان . (٤) ك : وو .
(٥) ط ـ ن : بنیرو ، د : بنیزه . (٦) ط : شد . (۷) ط : خواهند . (۸) ط : که امروز .
(۹) احتمال می دهم همان کلمهٔ برسی باشد که در سطر دوم صحیفهٔ ۷۳٦ آمده است .
(۱۰) ط : براندیم . (۱۱) ط :کران . (۱۲) ط : دل‌شده‌کان . (۱۳) ط :کردن . (۱٤) دراصل‌ط : کردن . (۱٥) ط : افتاد و ، درح واو را تراشیده اند . (۱٦) ك : گفتند ، ط : گفتند . (۱۷) ط : که . (۱۸) ط : رسیدیم . (۱۹) ط : میافکند بگریزند . (۲۰) ط : سرائی .

که جهد کنند ، که ایشان قلب اند ، امروز هیچ کار نکردند » . امیر ، بکتغدی را ، گفت : « سبب چیست که غلامان نیرو نمیکنند ؟ » . گفت : « بیشتر اسپ [۱] ندارند و آنکه دارند سست اند [۲] ، از بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان را گوش بر (می) کشد ، تا آنچه فردا ممکنست ، از جد [۳] ، بجای آرند » . سخنی [٤] چند چنین نگارین برفت و باز گشتند . امیر ، بابوسهل زوزنی و با وزیر [٥] خالی کرد و گفت : « این کار از حدمی گذرد و (این را) چه تدبیر ست ؟ » . وزیر گفت : « نمی بایست آمد و می گفتند و بنده فریاد می کرد ، که [٦] بوسهل گواه منست ، ا کنون بهیچ حال روی بازگشتن نیست و بمرو نزدیك آمدیم و بکتغدی را تنها باید خواند (و) از آنکه بوالحسن عبدالجلیل باوی مناظرهٔ درشت کرد ، بهرات ، [۷] [بحدیث ایشان] ، چنانکه وی بگریست [و] آن را هم تدارك نمود و سه دیگر حدیث ارتکین ، بکتغدی از بودن او دیوانه شده است و ترك بزرگ (است) ، هرچنداز کار بشده است ، ا گر غلامان را بمثل بگوید : « باید مرد » ، بمیرند وچون دل وی قوی گشت [۸] ، غلامان کار کنند و نباشد خصمان را [بس] خطری و سالار هندوان را نیز گوش بباید [۹] کشید » . کسی [۱۰] برفت ، بکتغدی را تنها بخواند و بیامد (و) امیر او را بسیار نواخت [۱۱] و گفت : « تو مارا بجای عمی وآنچه بغزنین با کسان تورفت بنامه راست نیامدی و بحاضری (ما) راست آید ، چون آنجا رسیم بینی که چه فرموده آید و بوالحسن عبدالجلیل را [از] آن خطر نباید نهاد (و) از وی [۱۲] شکایتی باید کرد ، که سزای خویش دیده [۱۳] (و) بیند و ارتکین را حاجب خود خواست و پسندید ، تا پیش کار او باشد ، اگر ناشایسته است دور کرده آید » . بکتغدی زمین بوسه داد وگفت : « بنده را چرا [از] این محل باید نهاد ، تا باوی سخنی ، برین جمله ، باید گفت ؟ از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و کوتوال امیر غزنینست [و] آنجا جز خویشتن را نتواند دید ؛ خداوند آنچه بایست ، فرمود ، در آن تعدی که او [۱٤] کرد ، (خواهد فرمود) و بنده نیز زبون

---

(۱) ط : اسب . (۲) ط : سست است . (۳) ك : حد . (٤) ط : سخن . (٥) ط : امیر باوزیر و بوسهل زوزنی . (٦) ط : و (۷) ط : درهراة . (۸) ط : دل قوی کشت وی . (۹) ط : باید . (۱۰) ط : کس . (۱۱) ط : بنواخت . (۱۲) ط : ازو ، درح نیز مانند ضبط ك درست کرده‌اند . (۱۳) ط : دید . (۱٤) ط : وی .

نیست، که بدوران خداوند انصاف خویش ازوی نتواند ستد [۱] و بوالحسن دبیر کیست؟ اگر حرمت مجلس خداوند نبودی، سزای خویش دیدی وبنده را ننگ آید که ازوی گله کند وازتکین سخت بخرد و بکارآمده است و جزوی نشاید که باشد و کارناکردن غلامان از بی اسپیست [۲]، اگر بیند، خداوند، [اسپی] دویست تازی [وخیاره]، از اسپان [۳] قوی، دهد [٤]، تاکارنیك برود». امیر گفت: «سخت صواب آید [٥]، هم امشب باید داد» وهندوان را [نیز] بخواندند وگوش برکشیدند (و) مقدمانشان گفتند [که]: «مارا شرم آید [٥]، از خداوند، که بگوئیم: مردم ما گرسنه است واسپان [٦] سست، که چهار ماهست تا کسی آرد جو [۷] نیافته است؛ از ما و هر چند چنینست تا جان بزنیم (و) هیچ تقصیر نکنیم وامشب آنچه باید گفت باهمگان بگوئیم» و باز گشتند (و) لختی از شب گذشته (بود)، بوسهل مرا بخواندو سخت متحیر و غمناك بود و این همه حالها باز گفت، بامن و غلامان را بخواند و گفت: «چیزی که نقدست و جامهٔ [۸] خفتن بر جمازگان، بایدکه امشب راست کنید، کاری نیفتاده است (و) اما احتیاط زیان ندارد» (و) همه پیش خویشی [۹] راست کرد، جمازه [۱۰] و چون از آن فارغ شد، مرا گفت: «سخت می ترسم، ازین حال». گفتم: «ان شاء الله که خیر وخوبی باشد» ومن نیز بخیمهٔ خویش باز آمدم وهم چنین احتیاطی بکردم و امیر، رضی الله عنه، بیشتر [ی] از شب بیدار بود، کار می ساخت و غلامان را اسپ [۱۱] می داد و در معنی خزانه و هر با بی احتیاطی می کرد [۱۲] و سالاران و مقدمان همه برین صفت بودند و نمازبامداد بکردند و کوس فرو کوفتند و براندند و من گرد بر گرد امیر پنجاه و شست [۱۳] جمازهٔ جنیبتی [۱٤] می دیدم وغلامی سه صد [۱٥]، در سلاح غرق ودوازده پیل، (با) برگستوان و عدتی سخت قوی بود و این روز نیم فرسنگی براندیم. غریو از خصمان برآمد واز چهار جانب بسیار مردم نیرو کردند ودست بجنگ بزدند [۱٦]، جنگی سخت و هیچ جای علامت طغرل و بیغو و داود [۱۷] پیدا نبود، که گفتند: «بر ساقه اند (و) همه مردم

---

(۱) ط: کرفت. (۲) ط: بی اسبی است. (۳) ط: اسبان. (٤) ط: بدهد. (٥) ط: امد (٦) ط: اسبان. (۷) ط: چهار روز است که کس آرد و جو. (۸) ط: جامهای. (۹) ط: خود. (۱۰) ط: بجمازه. (۱۱) ط: اسب. (۱۲) ط: احتیاطی فرمود: (۱۳) ط ـ ك: شصت (۱٤) ط: جمازه وجنیبتی. (۱٥) ط: سیصد. (۱٦) ط: بردند. (۱۷) ك: داؤد.

خیاره و جنگی پیش کرده و خود در قفای ایشان مستعد [و هم چنین خواهد بود، آنگاه بروند [1] با سر بنه] [2] و از سختی سخت، که این روز بود، چنانکه بایست، راه نمی توانست بریدن؛ مردم ما نیك‌میکوشیدند و آویزان آویزان، چاشتگاه فراخ، بحصار دندانقان [3] رسیدیم. امیر آن‌جا(ی) بر بالا [ئی] بایستاد و آب خواست و دیگران هم ایستادند [4] و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی [5] بودند و مردم بسیار بدیوار حصار [بر] آمده بودند و کوزهای آب از دیوار فرود می دادند [6] و مردمان می استدند و می خوردند، که سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشك و یك قطره آب نبود. امیر گفت: «پرسید از حوض آب چهار پایان». گفتند: «در حصار پنج‌چاهست (و) لشکر را آب‌دهند و بیرون از حصار چهار چاهست و [7] خصمان [آن مردار آنجا انداخته اند و] سر (او) استوار کرده (اند) و [در] یکساعت ما این راست کنیم و ازین جا تا آن [8] حوض آب، که خداوند را گفته اند، پنج فرسنگست و هیچ [9] جای آب نیابد [10]». امیر را گفتند: «اینجا باید فرود آمد [11]، که امروز کاری سره رفت و دست ما را بود». گفت: «این چه حدیث بود [12]؟ لشکری بزرگ را هفت و هشت‌چاه‌آب‌چون دهید [13]؟ یك بارگی بسر [14] حوض رویم» (و) چون فرودآریدیمی؟ [15]، (که)[می] بایست [که] حادثه ای بدان [16] بزرگی بیفتد [17]، رفتن بود و افتادن. امیربراند ازآنجا و نظام بگشت [18]، که غلامان‌سرای [19] از اشتر بزیر آمدند و اسپان [20] ستدن‌گرفتند، از تازیکان [و] از هرکس که ضعیف‌تر بودند، (بهانه [21] این که: « جنگ خواهیم کرد » و بسیار اسب بستدند) [و چون سوارشدند با آنان، که اسپان ختلی و تازی ستده‌بودند] [22]، [یار [23] شدند و بیك [24]

---

(۱) ك : بردند . (۲) درح بجای‌این قسمت درحاشیه افزوده شده : که اگرچیزی خواهد بودبروند بر اثربنه . (۳) ك : بحصار بردند اتفاق . (٤) ط : بایستادند . (٥) ح : عمی ، نقطهٔ غین را تراشیده‌اند. (٦) ك : می‌آمدند . (۷) ط : که. (۸) ط : این . (۹) ط : بهیچ . (۱۰) ط : نیابند . (۱۱) ط : فرود باید آمد (۱۲) ط : حدیث است . (۱۳) ط : چون‌تواند دهد . (۱٤) ط : سر . (۱٥) ط : فرودآمدیمی . (۱٦) ط : بدین . (۱۷)ك : نیفتد . (۱۸) ط : بگست . (۱۹) ط : سرائی . (۲۰) ط : اسپان (۲۱) ح : به بهانهٔ . (۲۲) این عبارت تنها درح درحاشیه افزوده شده . (۲۳) ك : بار . (۲٤) ح : یك .

دفعه سه صد و هفتاد غلام [۱]، با علامتهای شیر، بگشتند و بترکمانان پیوستند] [۲] و آن غلامان، که از ما گریخته بودند، بروزگار بورتکین [۳]، بیامدند و یك دیگر را گرفتند [٤] و آواز دادند که: « یار یار! [٥] » و حمله کردند بنیرو و کس کس را نایستاد [٦] و نظام بگسست، از همه جوانب و مردم ما هموار روی بهزیمت [۷] نهادند. امیر ماند، باخواجه عبدالرزاق احمدحسن وبوسهل [و بونصر] و بوالحسن و غلامان ایشان و من و [۸] بوالحسن دلشاد [نیز]، بنادر، آنجا افتاده بودیم، قیامت بدیدیم درین جهان. بکتغدی حاجب و غلامان در پرهٔ بیابان می راندند، بر اشتر و هندوان بهزیمت، بر جانب دیگر، می رفتند و کرد و عرب را کس [۹] نمی دید و خیلتاشان برجانب دیگر افتاده [۱۰] و نظام میمنه و میسره تباه‌شده و هر کسی می گفت: « نفسی نفسی! » و خصمان در بنه افتاده [۱۱] و می بردندو حملها و نیرو می‌آوردند [۱۲] و امیر ایستاده. پس حمله بدو آوردند [۱۳] و وی [۱٤] حمله بنیرو کرد و حربهٔ زهرگین [۱٥] داشت و هر کس را که زد (ی)، نه اسپ [۱٦] ماند (ی و) نه مرد [۱۷] و چند بار مبارزان خصمان نزدیك امیر [۱۸] رسیدند، آواز دادندی، که هر یك [۱۹] دستبرد بدیدندی [۲۰] (و) باز گشتندی و اگر این پادشاه را آن روز هزار سوار نیك یك‌دست یاری دادندی، آن کار را فروگرفتی ولیکن [۲۱] ندادند و امیر مودود را دیدم، رضی‌الله عنه، خود روی بقربوس [پیش] زین نهاده‌شمشیر کشیده بدست و اسپ [۲۲] می تاخت و آواز می داد لشکررا که [۲۳]: « ای نا جوانمردان! سواری چند سوی‌من آئید » (و) البته [۲٤] یك سوار پاسخ‌نداد، تانومید [۲٥] بنزدیك پدرباز آمد (و) غلامان تازیکان با امیر نیك‌بایستادند و جنگ سخت کردند، ازحد گذشته و [خاصه]حاجبی،

---

(۱) ح: سیصد غلام و هفتاد. (۲) این قسمت درح نیز در حاشیه افزوده شده. (۳) ك: بورتکین. (٤) ط: بکرفتند. (٥) ك: باربار. (٦) ك: نه ایستاد (۷) ط: همه روی بکریز. (۸) ط: ما با. (۹) ط: کسی. (۱۰) ط: افتاد. (۱۱) ط: افتادند. (۱۲) ط: حملها به نیرو می کردند. (۱۳) ط: میاوردند. (۱٤) ك: روی. (۱٥) ك: زهرمکین. (۱٦) ط: اسب. (۱۷) ط: مردم. (۱۸) ط: سلطان. (۱۹) ط: دادندی ویکیك. (۲۰) ط: دیدندی (۲۱) ك: ولیکن، ط: ولکن. (۲۲) ط: اسب. (۲۳) ك: کهٔ (۲٤) ك: لبته. (۲٥) ط: البته نیامدند ویکی پاسخ نداد تا ناامید.

از آن [خواجه] عبدالرزاق، غلامی دراز (بالا)، با دیدار، مردی ترکمان درآمدو و او رانیزه برگلو [ی] زد و بیفکند ودیگران درآمدند [و] اسپ [۱] و سلاح بستدند و غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست و ترکمانان وغلامان قوی درآمدند و نزدیك بودکه خللی بزرگ افتد، عبدالرزاق و بونصر [۲] و دیگران گفتند: « زندگانی خداوند دراز باد! بیش [۳] ایستادن را روی نیست، بباید راند ». حاجب جامه دار بترکی گفت: « خداوند هم اکنون بدست دشمن افتد، اگر رفته نیاید بتعجیل » و این حاجب را از جبن [٤] زهره بترقید [٥] [و] چون بمرو الرود [٦] رسیدند، بزودی امیر براند [۷]، [پس فرمود که] [۸] راه حوض [گیران راه] گرفت وجوئی پیش آمد، خشك (و) هر که بر آن جانب جوی بود بدست افتاد و هر که برین جانب [جوی بود، براند] از بلا [ی] رهائی دید [۹] ومرا، که بوالفضلم، خادمی خاصه [۱۰]، با ده غلام، بحیلها ازجوی بگذرانیدندو خودبتاختند [و برفتند] ومن تنهاماندم (و) تاختم، بادیگران، تا بلب [۱۱] حوض رسیدم. یافتم [۱۲]، امیر را، آنجا (ی) فرود آمده و اعیان و مقدمان روی بدانجا نهاده و دیگران همی [۱۳] آمدند ومرا گمان افتاد که: مگر [امیر] آنجا [۱٤] ثبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود ازین بگذشته بود؛ کار رفتن میساختند وعلامتها فرو می گشادندووی را [۱۵] می ماندند، تا کسانی ازاعیان، که رسیدنیست، دررسند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و افواج ترکمانان [و تمرکان] پیدا آمد (ند)، که [اندیشیده اند که]: مگر آنجا مقام (بدان) کرده است تا معاودتی کنند. [امیر]، رضی الله عنه، برنشست با برادروفرزند [۱٦] وجمله اعیان (ومقدمان) و مذکوران و منظوران [و] گرم براند، چنانکه بسیار کس بمانده [۱۷] و راه [۱۸] حصار

---

(۱) ط: اسب. (۲) ط: بوالنصر. (۳) ط ـ ك: پیش. (٤) ك: عین. (٥) ط: و ازجبن این حاجب را زهره بطرقید. (٦) ط: بمرو رود. (۷) ط: رسیدند وسلطان بزودی براند. (۸) در ط بجای این عبارت: و (۹) ط: بدید. (۱۰) ط: خاص (۱۱) ط: تالب. (۱۲) ط: رسیدیم یافتیم. (۱۳) ك: روی آنجا نهاده با دیگران و همی. (۱٤) ط: اینجا. (۱۵) ط: این را. (۱٦) ط در متن: باودیر و فرزند، در حاشیه نوشته شده: در بعضی نسخ بابرادرش دیده‌شده است که مقصود عبدالرشید باشد، ن: با فرزند وبرادر، د: با برادر وفرزند، رجوع کنید بسطر ۱۵ صحیفهٔ ۷۵۸ وسطر ۱۷ـ۱۸ صحیفهٔ ۷٦۰. (۱۷) ط: بماند. (۱۸) ك: راه‌راه

گرفت و دو مرد غرجستانی بدرقه گرفت و ترکمانان براثر می‌آمدند و فوجی نمایشی می کردند و دیگران در غارت بنها مشغول وآفتاب زردرا امیر بآب [۱] روان رسید، حوضی سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر را جامگان بسته آمد [۲] و بجمازه خواست رفت، که شانزده اسپ [۳] درین یك منزل در [٤] زیر وی بمانده بود وترکچهٔ حاجب بدم می آمد و اسپان [٥] مانده را، که قیمتی بودند، برمی کرد [٦] من، چون در رسیدم، جوقی مردم را دیدم؛ آنجا رفتم، وزیر بود و عارض [و] بوالفتح رازی و بوسهل اسماعیل [۷] (و) جمازه می ساختند (و) چون ایشان مرا دیدند، گفتند [که: « ما می‌رویم ». گفتم که: « بروید ». گفتند]: « هان! چون رسیتی؟ ». باز نمودم [۸] زاریهای خویش و ماندگی، [که] گفتند [که]: « بیا، تا [۹] برویم ». گفتم: « بسی‌مانده ام [۱۰] ». فریاد برآمد که: « بدوید [۱۱]، [که] امیر رفت ». ایشان نیز برفتند و من براثر ایشان برفتم و من نیز امیر را ندیدم، تا هفت روز، که مقام در غرجستان کرد، دو روز [۱۲]، چنانکه بگویم، جمله‌این حدیث و تفصیل آن. بباید دانست که: عمرها باید و روزگار ها، تا کسی‌آن تواند دیدو درراه می راندم، تاشب دو ماده پیل دیدم، بی مهد، خوش خوش می راندند. پیلبان [۱۳] خاص آشنای من بود [۱٤]، (از یکی) پرسیدم که: « چرا باز مانده اید؟ ». گفت: « امیر بتعجیل رفت (و) راهبری برما کرد [و] اینك می رویم ». گفتم: « با امیر، از اعیان و بزرگان، کدام کس بود [ند]؟ ». گفت: « برادرش بود، عبدالرشید و فرزند: امیر مودود و عبدالرزاق احمد حسن و حاجب‌بوالنصر [۱٥] و سوری (وبوسهل‌حمدوی) و بوسهل زوزنی وبوالحسن عبدالجلیل و سالار غازیان: عبدالله [و] قراتکین وبراثر وی حاجب بزرگ وبسیارغلام سرای [۱٦]، [پرا کنده] [۱۷] و بکتغدی، با غلامان

---

(۱) ط: بابی. (۲) ط: بودند. (۳) ط: اسب. (٤) ط: بر. (٥) ط: اسبان. (٦) ط: میکردند. (۷) ط: اسمیل. (۸) ك: دستی باز نمودیم. (۹) ك: ما. (۱۰) ك: گفتیم پس ماندم، ط در حاشیه: مانده‌ام یعنی خسته‌ام ولغت صحیح پارسی همان نخستین است. (۱۱) ط: بروید. (۱۲) ك: و روز. (۱۳) ط: پیلبانان. (۱٤) ط: بودند. (۱٥) ك: بولنصر. (۱٦) ط: سرائی. (۱۷) در اصل ك: پراگنده.

خویش ، براثرایشان » . من با این پیلان [۱] می‌راندم ومردم‌پراکنده [۲] می‌رسیدند و همه راه بر [۳] زره و جوشن و سپر و ثقل بر می گذشتیم [۴] ، که بیفکنده بودند و سحرگاه پیلان‌تیز تر براندندو من جدا ماندم وفرودآمدم وازدورآتش لشکرگاهش [۵] دیدم و چاشتگاه فراخ بحصار (بر) کرد رسیدم و ترکمانان ، براثر [ما] ، آنجا آمده بودند و بحیلتهاآب برکرد راگذاره کردم . امیر را یافتم سوی مرو [۶] رفته ، با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی [۷] ما رسید ؛ پیاده ، با تنی چند از یاران ، بقصبهٔ غرجستان رسیدم [۸] .

روزآدینه شانزدهم ماه رمضان ، امیر ، چون‌آنجارسیده بود ، مقام‌کرد ، دوروز ، تا کسانی ، که [در] رسیدنی اند ، در رسند . من نزدیك بوسهل زوزنی رفتم ، بشهر ، او را یافتم ؛ کار راه می ساخت . مرا گرم پرسید و چند تن ازآن من رسیده بودند ، همه پیاده (و) چیزی بخریدند وبا وی بخوردیم وبلشکرگاه آمدیم و در همه لشکرگاه سه‌خر پشته‌دیدم : یکی سلطان‌را ودیگر امیرمودود راو (سه دیگر) احمد عبدالصمدرا و دیگر(ان) سایبانها [۹] داشتند ، از کرباس و ما خود لت‌انبان [۱۰] بودیم . نماز دیگر برداشتیم ، تنی‌هفتاد وراه غورگرفتیم وامیرنیز ، براثرما ، نیم شب‌برداشت . بامداد[را] منزلی رفته بودیم ؛ بوالحسن دلشادرا آنجا یافتم ، سوارشده ومن نیز اسپی [۱۱] بدست آوردم [۱۲] وبنسیه بخریدم [۱۳] وبایاران‌بهم‌افتادیم‌ومسعودلیث‌مرا گفت که:«سلطان‌ازتوچند بارپرسیدکه : «بوالفضل چون افتاده باشد ؟» واندوه تومی‌خورد» ونماز دیگرمن پیش رفتم ، با موزهٔ تنگ‌ساق [۱۴] وقبای کهن‌وزمین بوسه‌دادم . بخندید وگفت : «چون‌افتادی ؟

---

(۱) ط : پیل بانان . (۲) ك : پراگنده . (۳) ط ـ ك : پر ، متن ما مطابق اصلاح ح است . (٤) ط : میگذشتم . (٥) ط : لشکرگاه . (٦) ط درحاشیه : مقصود از مرو مرو الروذست نه مرو شاهجان ٥ (۷) ط : برروی . (۸) ط : برسیدیم . (۹) ك : سایه بان ما ، ط : سایه بانها . (۱۰) لت انبان را فرهنگ نویسان بمعنی پرخوار وشکم پرست ضبط کرده و نیز گفته اند که در مقام ناسزا بکار می رود ولی از اشتقاق کلمه که بمعنی پارهٔ انبانست پیداست که اصل معنی آن چیز بیهوده و بی قدر و قیمت وآن چیزیست که کسی بدان اعتنا نکند و ازین عبارت نیز همین معنی بر می‌آید ، ناشرط که متوجه این نکته نبوده کلمه را بمیل خود تغییر داده و چنین تصرف کرده است : « ماخود نه درحساب اینان » (۱۱) ط : اسبی . (۱۲) ط : آورده بودم . (۱۳) ط : بخریده . (۱٤) موزهٔ تنگ ساق یعنی چکمه‌ای که سافهٔ آن تنگ باشد .

وپا کیزه ساختی‌داری » . گفتم : « بدولت خداوندجان بیرون‌آوردم و از دادهٔ خداوند دیگر هست » و از آنجا برداشتم [۱] و بغور آمدم [۲] و برمنزلی فرود آمدیم . گروهی دیگر می رسیدند و اخبار تازه تر می آوردند . اینجا آشنائی را دیدم، سکزی، مردی جلد ، هرچیزی [۳] می پرسیدم . گفت : « آن روز ، که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست بغارت بردند ، بوالحسن کرجی [۴] را دیدم ، در زیر درختی افتاده ، مجروح ، می نالید ؛ نزدیك وی شدم [و] مرا بشناخت [و] بگریست ؛ گفتم: «این چه حالست ؟ » . گفت : « ترکمانان رسیدندو سازوستور [می] دیدند، بانگ برزدند که : «فرودآی » . آغاز فرود آمدن کردم و دیرتر از اسپ [۵] جدا شدم ، بسبب پیری ؛ پنداشتند که سخت سری‌می کنم ، نیزه زدند برپشت‌و بشکم [۶] بیرون آوردند و اسپ [۵] بستدند [۷] و بحیلت در زیر این درخت آمدم و بمرگ نزدیکم ؛ حالم اینست ، تاهرکه پرسد ، از آشنایان و دوستانم ، باز گوی » و آب خواست ؛ بسیار حیلت کردم ، تا لختی آب در کوزه بنزدیك [۸] (وی) بردم (و) وی (بنوشید) ، [از هوش بشد] وباقی آب نزدیك وی گذاشتم [۹] و برفتم ، تا حالش چون شده باشد و چنان دانم که شب را گذشته (شده)باشد ومیان‌دونماز علامت‌هادیدم، که در رسید [۱۰] ، گفتند : «طغرل وبیغو وداودست [۱۱] و (فرامرز) ، پسرکاکو » ، [که] بابند بر سر اشتری بود ، دیدم که او را [۱۲] از اشتر فرو گرفتند و بندش شکستند و بر اشتری نشاندند ، که از آن خواجه احمد عبدالصمد گرفته بودند و نزدیك طغرل بردند [و] من‌برفتم وندانم [تا] حالها [ی دیگر] چون‌رفت » (و) من ، آنچه‌شنودم ، با امیر بگفتم و (منزل) بمنزل امیر بتعجیل می‌رفت ؛ سه پیك در رسیدند ، (از) منهیان [ما] ، که بر خصمان‌بودند، با ملطفها ، در یك وقت (و) بوسهل زوزنی آنرا بنزدیك [۱۳] امیر برد [و نماز دیگر بود] ، بمنزلی که فرود آمده بودیم و امیر آن را [۱۴] بخواند و گفت : « این ملطفها را پوشیده دارند [۱۵] ، [چنانکه] کس برین واقف نگردد » . گفت [۱۶] : « چنین کنم»

---

(۱) ط: برداشتیم (۲) ط : آمدیم . (۳) ط : هرخبر . (۴) ط: کرخی . (۵) ط : اسب . (۶) ط : وزشکم . (۷) ك: بستند . (۸) ط : نزدیك . (۹) ط : بگذاشتم . (۱۰) ط : در رسیدند . (۱۱) ك : داؤد است . (۱۲) ط : وی را . (۱۳) ط : نزدیك (۱۴) ط : او را . (۱۵) ط : دارند و (۱۶) ك : گفتم

و بیاورد و مرا داد و من بخواندم [۱] و مهر کردم و بدیوانیان [۲] سپردم؛ نوشته بودند که: «سخت نوادررفت، این دفعه [۳]، که با این قوم دل و هوش نبود وبنه را شانزده منزل برده بودند و گریز را ساخته و هرروز هرسواری که داشتند [ی]، بروی لشکر سلطان فرستادندی، منتظر آنکه هم اکنون‌مردم ایشان راگرد آیند [٤] و بر ایشان زنند و بروند [٥] وخودحالی چنین افتاد که: غلامان سرای [٦] چنان بی فرمانی کردند، تا حالی بدین صعبی پیش آمد و نادر تر آن بود که: مولا زاده ایست[۷] و علم نجوم داند و شاگردی منجم[۸] کرده است (و) بدین قوم افتاده است و سخنی چند، از آن وی، راست آمد[۹] و فرو داشته است، ایشان را، بمرو [و] گفته که: اگر ایشان امیری خراسان‌نکنند گردن او[۱۰] بباید زد. روز آدینه، که این حال افتاد، او هر ساعتی می گفت که: «یك ساعت پای افشارید»، تا نماز پیشین، راست بدان وقت، سواران آنجا رسیدند (و) مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت (و) هر سه مقدم ازاسپ بزمین[۱۱] آمدند و سجده کردند [و] (این) مولا زاده را در وقت چند هزار دینار بدادند و امید های بزرگ کردند و براندند [و] تا آنجا، که این حال افتاده بود، خیمه بزدند و تخت بنهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیامدند و بامیری خراسان بر وی سلام کردند و فرامرز، پسر کاکو را[۱۲]، پیش آوردند وطغرل اورا[۱۳] بنواخت وگفت: «رنجها دیدی، دل قوی دار که اصفهان و ری بشما داده آید» و تا نماز شام غارتی آوردند و همه می بخشیدند و منجم مالی یافت، صامت و ناطق و کاغذ ها و دویت خانهٔ سلطانی(گرد) کردند[۱٤]، بیشتر ضایع شده بود، بسختی، چندانکه [۱٥] کتابی چند یافتند و بدان‌شادمانی نمودند

---

(۱) ط: خواندم. (۲) در ك و ط و ن چنینست و در د نقطه نگذاشته‌اند، چنین می نماید که‌دراصل «دیوانیان» بوده باشد. (۳) ط: دفعت. (٤) ط: برگردانند. (٥)ط: روند.(٦)ط:سرائی. (۷) ك: مولا زاده است. (۸) ط: که منجم را شاگردی. (۹) ط: آمده. (۱۰) ط: وی. (۱۱) ط: اسب بزیر. (۱۲) ك: کاکور. (۱۳) ط: وی را. (۱٤) ط درحاشیه: کردکردن کنایه از فراهم آوردن است شیخ سعدی گوید دوکس رنج بیهوده بردند وسعی بی‌فایده کردند یکی‌آنکه‌کرد کردو نخورد و دیگرآنکه علم آموخت وعمل نکرد هم او گوید:

مورکرد آورد بتابستان تافراغت بود زمستانش (۱٥) ط: بود نسختی چندو

و نامها نوشتند، بخانان ترکستان و پسران علی تکین و بورتکین [۱] و عین‌الدوله و همه اعیان ترکستان، بخبرفتح و نشانهای دویت‌خانها و علمای لشکر فرستاد(ند)، بامبشران و آن غلامان بی وفا را، که آن ناجوانمردی کردند، بسیار بنواختند و امیری ولایت و خرگاه [و از آن دربند و چیزی] دادند و ایشان خود توانگر شده اند، که اندازه نیست که چه یافته آمد [۲]، از غارت و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی گوید [۳]، بلکه ترکی می گویند که: « این ما کرده ایم » و فرمودند تا: پیادگان هزیمتی را، از هر جنس که هستند، سوی بیابان آموی راندند، تابیخارا و آن نواحی مردمان ایشان را بینند و مقرر گردد که هزیمت حقیقت (است) و اندازه نیست آنرا، که بدست این قوم افتاد، از زر و سیم و جامه و ستور و سخن بر آنجمله می نهند که: طغرل بنشاپور [٤] رود، با سواری هزار و بیغو بمرو نشیند، باینالیان [٥] وداود [٦]، با معظم لشکر، سوی بلخ رود، تا بلخ و تخارستان گرفته [۷] آید. آنچه رفت، تا این وقت، باز نموده آمد و پس از ین تاریخ (آنچه) تازه گردد باز نماید [۸] وقاصدان [۹] آیند [۱۰]، که اکنون پیوسته بر آیند [۱۱] و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید، که قاعدهٔ کار ها، آنچه بود، بگشت، تا این خدمت فرو نماند ».

چون امیر نزدیك دیه بوالحسن ظفررسید، مقدمان بخدمت آنجا آمدندوبسیار آلت راست کردند، ازخیمه وخرگاه وهرچیزی، که ناچار می‌بایست ودوروزآنجا مقام افتاد وتامردمان نیزلختی، چنانکه آمده، کارها راست کردند وسخت نیکوخدمت کردند، غوریان، نزلها بسیاردادند وامیررا تسکین پیدا آمد وآنجا عید کرد، سخت بینوا عیدی ونماز دیگر بخدمت ایستاده بودم و [۱۲] مرا گفت: «سوی خاقان ترکستان چه باید نوشت، درین باب؟». گفتم: «خداوند چه فرماید؟». گفت: « دو نسخه کرده‌اند، بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لیث، بدین معنی، دیده ای؟». گفتم: « ندیده ام و هر دوآنچه

---

(۱) ك : بورتگین . (۲) ط : یافته آند . (۳) ازین جاتاسطر ۱۵ صحیفهٔ ۷٦۸ ازنسخهٔ ن افتاده است . (٤) ط : بنشابور . (٥) ك ـ ط : نیالیان . (٦) ط ـ ك : داوٗد . (۷) ك : گفته . (۸) ك : وبازنماید . (۹) درح زیرسطر نوشته شده : قاعدان . (۱۰) ط : یاید . (۱۱) ط : پیوسته تر آیند . (۱۲) درح واو را تراشیده‌اند .

نیشتند خیاره باشد ». بخندید و دوات داری را گفت: « این سختها بیار ». بیاورد، تأمل کردم، الحق جانب خداوند سلطان نیك نگاه‌داشته بودند و ستایشها کرده ومعما سخن[1] چند بگفته و عیب آن بود که نوشته بودند که: « ما روی سوی غزنین داشتیم، کالا و ستور و عدت پذیره[2] اتفاق نیفتاد[3] «واین دو آزاده[4] مرد همیشه با بوسهل می‌خندیدندی[5]، که دندان تیز کرده بودند، صاحب‌دیوانی[6] را و عشرت[7] او می جستند و هر گاه از مضایق دبیری چیزی (اتفاق) بیفتادی و امیر سخنی گفتی، گفتندی: « بوسهل را باید گفت تا نسخت کند »، که دانستندی[8] که (او) درین راه پیاده است و مراناچار مشت می بایستی زد و می زدمی. نسختها بخواندم و گفتم: « سخت نیکوست ». امیر، رضی‌الله‌عنه[9]، گفت و در دنیا[10] اورا یار نبود، دردانستن[11] دقایق که: « به ازین می باید، که این عذرهاست[12] و خانان ترکستان از آن مردمند[13] که چنین حالها بر ایشان پوشیده ماند[14] ؟ ». گفتم: « زندگانی خداوند دراز باد! اگر احتیاجی خواهد بود، با خانان[15]، عدتی و معونتی خواستن، نامه ازلونی دیگر باید». گفت: « ناچار خواهد بود که چون بغزنین رسم[16] رسولی فرستاده آید، با نامها و مشافهات، اکنون برین حادثه، که افتاد، نامه باید نبشت، از راه، با رکابداری ». گفتم: « پس سخنی راست باید، تا عیب نکنند، که تا نامهٔ ما برسد مبشران خصمان رفته باشند و نشانها و علامتها برده، که ترکمانان را رسم اینست ». امیر فرمود که: « هم چنینست، نسختی کن و بیار، تا دیده آید ». باز گشتم، این شب نسخه کرده آمد و دیگرروز، بدیگرمنزل، پیش از آن تا با چاکران رسیدم، پیش بردم و دوات‌دار بستد و او بخواند و گفت: « راست هم چنین می خواستم، بخوان ». بخواندم بر ملا و استاد دیوان حاضر بود و جمله ندیمان و بوالحسن عبدالجلیل و همگان نشسته وبوالفتح لیث و من بر پای. چون بر ختم آمد، امیر گفت: « چنین می خواستم » و حاضران

---

(۱) ط: بمعما سخنی. (۲) ح: بذیره. (۳) ط: بدندانقان نهاده، درح تراشیده و مانند ضبط ك اصلاح کرده‌اند. (٤) ك: دوازده، ح: دو آزاد. (٥) ك: ی‌خندیدی. (٦) ك: تا صاحب دیوان. (۷) ك: عسرت، ط در حاشیه: عشرت لنزش ه (۸) ك: دانست. (۹) ط: رض. (۱۰) ك: گفت و دود. (۱۱) ك. و در دانستن. (۱۲) ك: عذرها است. (۱۳) ط: مردمانند. (۱٤) ط: نماند. (۱٥) ك: خازنان. (۱٦) ط: رسیم.

استحسان داشتند، متابعة لقول‌الملك، هرچند تنی‌دورا ناخوش آمد، [معنی مفهوم‌آن نسخه، ناچار بود از] [۱] اینجا نوشتن، [۲] چنانکه چندچیز دیگر درین تصنیف‌نوشته آمده است و هرچه خوانندگان گویند روادارم، مرا با شغل خویش کارست و حدیث بیاوردم پیش ازین، (تا) دانسته آید.

ذکر نسخة‌الکتاب الی ارسلان خان

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم؛ اطال‌الله‌بقاء الخان‌الاجل‌الحمیم [۳]؛ هذا کتاب‌منی‌الیه برباط کروان، علی‌سبع مراحل من‌غزنة والله‌عز ذکره، فی‌جمیع الاحوال‌محمودوالصلوة [٤] علی‌النبی المصطفی محمد و آله الطیبین و بعد بر خان پوشیده نگردد که: ایزد، عز ذکره را، تقدیرهاست گردنده، چون شمشیر برنده، که روش وبرش آن نتوان دید و آنچه از آن پیدا خواهد شد در نتوان یافت و از اینست که عجز آدمی بهر وقتی ظاهر گردد، که نتوان دانست که درحال ازشب آبستن چه زاید وخردمند آنست که: خویشتن را درقبضهٔ تسلیم نهدوبرحول وقوت خویش وعدتی، که‌دارد، اعتماد نکند وکارش را بایزد، عز ذکره، بازگذارد وخیروشر ونصرت وظفرازوی داند، که اگریك لحظه ازقبضهٔ توکل بیرون‌آید وکبر و بطر [۵] را بخویشتن راه دهد چیزی بیند، (که) بهیچ خاطری ناگذشته و اوهام بدان نارسیده وعاجز مانده آید وما ایزد، عز ذکره، را خواهیم، برغبتی صادق و نیتی درست و اعتقادی پاکیزه، که ما را درهرحال: فی السراء و الضراء والشدة والرخاء، معین و دستگیر باشد و یك ساعت، بلکه یك نفس، ما را بما نگذارد و بر نعمتی، که دهد وشدتی، که پیش‌آید، الهام ارزانی دارد، تا بنده‌وار صبر وشکر پیش آریم و دست بتماسك وی زنیم، تا هم نعمت زیادت گردد [٦]، بشکر و هم‌صواب حاصل آید بصبر، انه، سبحانه، خیر موفق ومعین. درقریب دوسال، که رایت ما بخراسان بود، از هرچه رفت و پیش می‌آمد وکام و ناکام ونرم و درشت، خان را آگاه کرده می‌آمد (و رسم مشارکت و مساهمت، در هربابی، نگاه داشته می‌آمد، که) مصافات بحقیقت میان دوستان آنست که: هیچ چیز، از اندك و بسیار، پوشیده داشته نیاید و

(۱) درط بجای این عبارت: ومن‌آن نسخه ناچار. (۲) ك ـ ط: نوشتم. (۳) ك: الحیم.
(٤) ط: والصلوة والصلوة (٥) ك: سطبر. (٦) ط: کرده.

آخرین نامه ای ، که فرمودیم ، با سواری ، چون نیم رسولی ، آن ازطوس بود ، برپنج منزل از نشاپور[1] و بازنمودیم که : آنجا قرارگرفته‌ایم ، بالشکرها ، که آنجا سرحدهاست ، بجوانب سرخس و باورد ونسا ومرو وهرات ، تابگویم که‌حکم حال چه واجب کند و نو خاستگان چه کنند ، که باطراف بیابانها افتاده بودند و پس از آنکه سوار رفت ، شش روز مقام بود (و) رای چنان اقتضا کرد که : جانب سرخس کشیدیم . چون آنجا رسیدیم غرهٔ رمضان بود ؛ یافتیم آن نواحی راخراب ، ازحرث و نسل چیزی نکاشته ، بدان جایگاه رسیدکه : یك ذره‌گیاه بدیناری ، بمثل ، نمی یافتند[2] ؛ نرخ خود بجایگاهی رسیده بود که پیران می‌گفتند که : درین صد سال ، که گذشت ، مانند آن یاد ندارند ؛ منی‌آرد بده درم شده ، نایافت[3] و جو وکاه بچشم کسی نمی دید ، تا بدین سبب رنجی بزرگ بریك سوارگان وهمه لشکررسید ، چنانکه درحشم خاص ما ، با بسیار[4] [ستورو] عدت ، که هست ، خللی بی اندازه ظاهر گشت ؛ توان دانست که ازآن اولیا وحشم و خرد[5] مردم برچه جمله باشد وحال بدان منزلت رسید که : بهروقتی و بهرحال میان اصناف لشکر و [پیرو[6]] سراییان لجاج ومکاشفت می رفت ، بحدیث خورد[7] وعلف و ستور ، چنانکه این لجاج از درجهٔ سخن بگذشت وبدرجهٔ شمشیر رسید وثقات آن حال باز نمودند و بندگان ، (که) ایشان را این درجه نهاده‌ایم ، تا در مهمات رای زنند ، با ما وصواب وصلاح را باز نمایند ، بتعریض وتصریح سخن می‌گفتند که : رای درست آنست که سوی هرات کشیده آید ، که علف آنجا فراخ یافت[8] بود ، (که) بهرجانبی از ولایت نزدیك (است) و[9] واسطهٔ خراسان وصلاح آن بود ، (که) گفتند ؛ اما ما را لجاجی وستیزه‌ای‌گرفته بود[10] و ازآن‌جهت که کار بانوخاستگان پیچیده می‌ماند ، خواستیم که سوی مرو رویم ، تا کاربرگزارده[11] آید و دیگر که : تقدیر سابق بود ، که ناکام می بایست دید ، آن نادره ، که افتاد . سوی مرو رفتیم ودلها گواهی می‌داد که : خطای محضست ؛ راه نه چنان بود ، که می‌بایست ، از بی‌علفی و بی‌آبی وگرما وریگ بیابان و درسه چهار مرحله ، که بریده آمد ، داوریهای فاحش رفت ، میان همه اصناف

(۱) ط : نشابور . (۲) ك : یافت . (۳) ط : شد و نا یافت . (٤) ك : نا بسیار . (٥) ك : خورد. (٦) در اصل‌ك : بیرو . (۷)ط: خوردن . (۸) فراخ یافت بحال صفت مرکب یعنی آنچه‌یافتن آن آسان بودوفراوان‌باشد . (۹) ك : او. (۱۰) ك : بودند . (۱۱) ط : گذارده .

لشکر ، [که] درمنازل برداشتن وعلف وستور وخوردنی و دیگرچیزها وآن داوریها [را[1]]، اعیان چست و[2] مرتب [کرده] بودند ، درقلب و درمیمنه ومیسره و دیگر مواضع تسکین می‌دادند[3] وچنانکه بایست ازآن بالا گرفته بود ، فرونشست وهرروزی ، بلکه هرساعتی ، قوی تر می بود ، تا فلان روز ، که نماز دیگر ازفلان منزل برداشتیم ، تا فلان جای فرود آییم[4] فوجی از مخالفان بر اطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند و در پریدند[5] و نیك شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند ، حشم ایشان را نیك باز مالیدند ، تابمرادی نرسیدند و آن دست آویز [6] تا نماز شام بداشت ، که لشکر بتعبیه می رفت ومقارعت وکوشش می بود ، اما جنگی قوی بپای نمی‌شد ، چنانکه بایست بسر سنان می نیامدند و مقاتله نمی بود ، که اگر مردمان کاری بجد تر پیش می گرفتند ، مبارزان لشکر بهرجای[7] (نیرو می کردند) ، مخالفان می دررمیدند وشب را فلان‌جای[8] فرود آمدیم ، خللی نا افتاده ، نامداری[9] گم (نا) شده و آنچه بایست ساخته شد ، از دراجه[10] وطلیعه ، تا درشب و تاریکی نادره‌ای[11] نیفتاد و دیگر روزهم برین جمله رفت و بمرو نزدیك رسیدیم . روز سیوم[12] ، لشکر[13] ساخته‌تر و بتعبیهٔ تمام ، علی‌الرسم فی مثلها ، حرکت کرده آمده[14] و رهبران گفته بودند : « چون از قلعهٔ دندانقان[15] بگذشته شود ، بریك فرسنگ ، که رفتندی ، آب روانست» وحرکت کرده آمد[16] و چون بحصار دندانقان[15] رسیدیم ، وقت چاشتگاه فراخ ، چاهها ، که بردر حصار بود ، مخالفان بینباشته[17] بودند و کور کرده ، تا ممکن نگردد آنجا فرود آمدن ؛ مردمان دندانقان[15]

---

(۱) این کلمه‌تنها درح‌افزوده شده . ط :داوریهای . (۲)ط : حشم که . (۳) ط ـ ك : میدارند (٤) پیداست که درعبارت دست برده‌اند ودر اصل ناچار روز ومنزل معین بوده ومعلوم نیست بچه جهت‌آنرا حذف کرده اند اماچنانکه درصحایف ۷٤۹ و۷۵۳ پیش ازین گذشت پیداست که‌این‌واقعه‌در ۷ رمضان درمنزلی‌نرسیده بدندانقان‌روی داده‌است .(۵) ك : بریدند .(٦) رجوع کنید بیادداشت۳ درپای‌صحیفهٔ ۵۲۷ و یادداشت ۱۷ درپای‌صحیفهٔ ٦۹۱ ویادداشت ۱۳ درپای‌صحیفهٔ ٦۹۵ و یادداشت ۸ درپای صحیفهٔ ۷٤۳ .(۷) ط : جانبی . (۸)اینجا نیز نام‌منزل رااز نسخه حذف کرده‌اند و چنانکه در صحیفهٔ ۷۵۹ آمده است نام آن منزل گیران راه بوده است . (۹) ك : نامدری . (۱۰) دراجه بفتح اول وتشدیددوم جوالی که ازچوب‌وکاه وجزآن‌پر کنند ومردان دربس آن پناه گیرند وبدیوار قلعه رسند وآنجا نقب‌زنند . (۱۱) ك : نادر . (۱۲) ط : سیم . (۱۳) ط : بالشکر . (۱٤) ط : آمد . (۱۵) ك : دندانقاد . (۱٦) درن از سطر٦ صحیفهٔ ۷٦٤ تا اینجا از نسخه افتاده است (۱۷) ك : بینباشته .

اندر [۱] حصار آواز دادند که: « در حصار پنج چاهست، که لشکر را آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آییم چاهها، که بیرون حصارست، نیز سرباز کنند و آب تمام باشد و خللی نیفتد » و روز سخت گرم ایستاده بود، صواب جز فرود آمدن نبود، اما می بایست که تقدیر فرازآمده کار خویش بکند. ارآنجابکندیم، یك فرسنگی گران ترجویهای خشك وغنج [۲] پیش آمد و راهبران متحیر گشتند، که پنداشتند که آنجا آبست، که بهیچ روزگار آن جویها را کسی [۳] بی آب یاد نداشت. چون آب نبود مردم ترسیدند ونظام راست نهاده بگسست وازچهارجانب مخالفان نیرو کردند، سخت قوی، چنانکه حاجت آمد که: مابتن خویش ازقلب پیش کار رفتیم؛ حملها بنیرو رفت، ازجانب ما واندیشه چنان بود که: کردوسهای [۴] میمنه ومیسره وجناحها برحال خویشست وخبرنبود که: فوجی ازغلامان سرای، که براشتران بودند، بزیرآمدند وستورهرکس، که می یافتند، میربودند، تابرنشینند و پیش کار آیند. لجاج آن ستور ستدن و یکدیگر را پیاده کردن بجایگاهی رسید که در یکدیگر افتادند و مرا کز خویش خالی ماندند وخصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند وحالی صعب بیفتاد، که از دریافت [آن رای]ما و (آن) چه نامداران عاجز ماندند و بخصمان، ناچار آلتی و تجملی که بود، (می) بایست گذاشت و برفت و مخالفان بدان مشغول گشتند وما راندیم [۵]، یك فرسنگی، تا بحوضی بزرگ آب ایستاده رسیدیم و جمله اولیا و حشم ما، از برادران و فرزندان ونامداران و فرمان برداران، آنجا رسیدند، در ضمان سلامت، چنانکه هیچ نامداری را خللی نیفتاد و برما اشارت کردند که: « بباید رفت، که این حال را در نتوان یافت ». ما را، [که] این رای

---

(۱) ط: بدر. (۲) ط ـ ك ـ ن: غفج، ط درحاشیه: « غفج بکسر فاء حوضهای کوچك » گذشته ازآنکه درزبان تازی کلمه‌ای که بدین معنیست غفجة است بفتح اول وکسر دوم وفتح سوم ونه غفج وآن بمعنی حوض خردیست درکنار حوض بزرگ که ازحوض بزرگتر درآن آب میریزد وآنرا ی آشامند دربن جا غفج را مقارن با خشك و صفت برای جوی آورده و چنان مینماید که دراصل « غفج » بوده است و تحریف کرده اند اما غفج و غفج بضم اول و سکون دوم در زبان فارسی بمعنی ژرف وگودست چنانکه فرهنگ نویسان هم ضبط کرده اند و تردیدی نیست که غفج یا غفج در اینجا مناسبتر است. د: غفج. (۳) ط: کسی آن جویها را (٤) ط در حاشیه: « کردوس دستهٔ از سواران وآنرا کتیبه نیز گویند ابونواس در آن قصیدهٔ معروفهٔ سینیه گوید:

یکردس اللیل کردوسا فقرقه صبح اغار علیه فی کرادیس

(۵) ط: براندیم.

[دیدند] ، چون صواب آمد [۱] ، براندیم (و) روز هشتم [پیش] قصبهٔ [۲] غرجستان آمدیم ، وآنجا دو روز مقام کردیم ، تا غلامان سرای وجمله لشکر در رسیدند ، چنانکه هیچ مذکور [واپس] نماند و کسانی ماندند ، از پیادگان درگاه و خرده [۳] مردم ، که ایشان را نامی نیست و ازغرجستان ، برراه رباط ، بری وجبال [و] هرات وجانب غور ، بحصار بوالعباس خلف آمدیم ، که (وی) یکیست از بندگان دولت و مقدمان غور وآنجا آسایش [٤] بود وسه روز ازآنجا [٥] برین رباط آمدیم ، که برشش هفت منزلی غزنینست و رای چنان [٦] اقتضا کرد که : سوی خان ، هرچند دل مشغول گردد ، این نامه فرموده آید [۷] ، که چگونگی حال از ما بخواند ، نیکوتر ازآن باشد که بخبر بشنود ، که شك نیست که مخالفان لافها زنند و این کار را عظمتی [۸] نهند ، که این خلل ازلشکر ما افتاد ، تا چنین [۹] نادره بایست دید و اگر در اجل تاخیرست بفضل ایزد ، عز ذکره ونیکو صنع وتوفیق وی این حالها دریافته آید ، بحکم خرد وتجارب روزگار ، که اندر آن یگانه است ، داند که : تا جهان بوده است ملوك ولشکررا چنین حال پیش آمده است و محمد مصطفی ، [پیغمبر ما را] ، صلی الله علیه [۱۰] [و آله و سلم] ، ازکافران قریش ، روز احد ، آن ناکامی [۱۱] پیش آمد ونبوة اورا زیانی نداشت وپس از آن بمرادی تمام رسید و حق همیشه حق باشد [و با حال خصمان ، اگر یاری جهد ، روزی چند دیرتر نشیند و] چون ما ، [که] قطبیم ، بحمدالله درصدر ملکیم وبراقبال و فرزندان وجمله اولیا وحشم ، نصرهم الله ، بسلامت اند این خللها را زودتر [در] توان یافت ، که چندان آلت وعدت هست ، [که هیچ حرز کننده [۱۲]] بشمار [۱۳] [وعد آن نتواند رسید] [۱٤] ، خاصه که دوستی و مشارکی داریم ، چون خان و [۱۵] مقررست [که] هیچ چیز ، از لشکر [و مرد] وعدت ، از ما دریغ ندارد واگر التماس کنیم

---

(۱) ط : صواب امد چون . (۲) ط : بقصبهٔ . (۳) ك : خوردهٔ . (٤) ط : اسایشی . (٥) ط : زانجا . (٦) ط : چنین . (۷) ط : لمد . (۸) ط : عظمی . (۹) ط : چنان . (۱۰) ط : علیه را . (۱۱) ط : ان ناکامی روزاحد . (۱۲) دراصل ك چنینست وظاهراً دراصل «حصر کننده» بوده است ، د : حزر ، ن : حرر (۱۳) ط : اورا شمار . (۱٤) د رط بجای این عبارت : ممکن نی . (۱۵) ط : که .

که : بنفس خویش رنجه باشد [از ما دریغ ندارد] [۱] ، تا این غضاضت [۲] از روزگار ما دور کند و رنج نشمرد ؛ ایزد ، عز ذکره [۳] ، ما را بدوستی ویکدلی وی برخوردار کند ، بمنه و فضله و این نامه ، با این رکابی [٤] مسرع ، فرستاده آمد ؛ چون درضمان سلامت بغزنین رسیم ، ازآنجا رسولی نامزد کنیم ، از معتمدان مجلس و درین معانی گشاده تر سخنی [٥] گوییم و آنچه نهادنیست نهاده آید وگفتنی گفته شود و منتظریم [٦] جواب این [نامه] را ، که [۷] بزودی باز رسد [۸] ، تا رای و اعتقاد خان را ، درین کار ها ، بدانیم ، تا دوستی تازه [۹] گردد ولباس (شادی) پوشیم و [مر] آنرا از اعظم مواهب شمریم ، باذن الله (تعالی) [۱۰] عز وجل » .

و در آن روزگار که بغزنین باز آمدیم با امیر وکس را دل نمانده بود ، از صعبی این حادثه وخودبس بقا نبود ، این پادشاه بزرگ را ، [رحمه الله] و من میخواستم [که] چنین که این نامه را نوشتم [۱۱] ، بعذر این [۱۲] حال [و] این هزیمت را در معرض خوب تر بیرون آورد [۱۳] (و) فاضلی ، [تنی چند] ، بایستی ، (که چند) شعر (نیکو) گفتی ، تا هم نثر بودی و هم نظم [۱٤] [و] کس را نیافتم ، از شعرای عصر ، که درین بیست سال بودند ، اندرین دولت ، [که بخواستم] ، تا اکنون ، که (این) تاریخ اینجا رسانیدم ، از فقیه بوحنیفه ، ایده الله (تعالی) ، بخواستم و وی گفت [۱۵] و سخت نیکو گفت و بفرستاد و کل خیر عندنا من عنده وکار این برین بنماند [۱٦] و فال من کی [۱۷] خطا کند و اینك ، در مدتی [۱۸] نزدیك ، از دولت خداوند سلطان ابوالمظفر ابراهیم ، اطال الله بقاؤه وعنایت عالی چنان [۱۹] تربیت یافت و صلتها (ی) گران استد و شغل اشراف ترمك بدو مفوض شد و بچشم خرد بترمك

---

(۱) عبارت « دریغ ندارد » را در ط نوشته شده و روی آنرا خط کشیده اند ولی درح خطهای آنرا تراشیده اند . (۲) ك : عضاضت ، غضاضت بفتح اول اینجا بمعنی خواری و نقصانست . (۳) ط : تعالی . (٤) ط : رکابدار . (٥) ط : سخن . (٦) ط : منتظر است . (۷) ط : تا . (۸) ط : جواب رسد . (۹) ك : تاژ . (۱۰) دراصل ط : تع . (۱۱) ط : نبشتم . (۱۲) ط : بعد از این (۱۳) ط : آورم . (۱٤) ط : هم نظم بودی و هم نثر . (۱٥) ط : بگفت . (۱٦) ك : بنه ماند . (۱۷) ك : که . (۱۸) ط : مدة . (۱۹) ط : چندین .

بَیاید [1] نگریست، که نخست ولایت (اشراف) خوارزمشاه، التونتاش (بوت)، رحمة‌الله علیه، (و) قصیده [2] (اینست):

شعر [3]

شاه چو بر کند دل [4] زبزم گلستان [5]، آسان آرد بچنگ مملکت، آسان
وحشی چیزیست ملك و دانم ازان این [6]: کو نشود هیچ گونه بسته بانسان [7]
بندش عدلست (و) چون بعدل ببندیش، انسی گردد [8]، همه دگر شودش سان.
[اخوان ز اخوان، بخیل، عدو نفریبد «یوم حنین اذ اعجبتکم» [9] برخوان.
اخوان بسیار در جهان و چون شمس هم دل و هم پشت من ببیم زاخوان [10].
عیبی آمد سبك بچشم عدو زانك [11] تیغ بخواست ازفلك چوخواهدهم‌خوان [12]].
کیست که گوید ترا: نگر [13] نخوری می؟ می خورو داد طرب [14] زمستان [15] بستان
سیر [16] خور و آن چنان مخور که بآخر، زو نشکیبی چو شیر خواره زپستان.
شاه چه داند که چیست خوردن وخفتن؟ این [17] همه دانند کودکان دبستان!
شاه چو درگاه [18] خویش باشد بیدار، بسته عدو را برد ز باغ بزندان.
مار بود دشمن و بکندن [19] دندانش، زو مشو ایمن، اگرت باید دندان.
ازعدو [20] آنگاه کن حذر [21]، که شوددوست وزمغ ترس آن زمان، که گشت مسلمان.
نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد؛ بتوان دانست حشو نامه ز عنوان.
شاه چو برخود قبای عجب کند راست، عزل بدردش [22] تا ببند گریبان.

---

(۱) ط: نبایست. (۲) ك: این دوقصیده. (۳) ط: قصیده، درك در پهلوی این کلمه علامت ۳ گذاشته و درپای صحیفه نوشته‌اند: (۳) ن ـ در تصحیح این اشعار اکثر جا فکر بجائی نرسید ـ همچنانکه در اصل نسخهٔ مورلی صاحب بود مطبوع گردید * ولیم ناسولیس *. (٤) ط: چودل برکند. (٥) ح: بزم وگلستان. (٦) ك: ملك واین زان دانم. (۷) ك: بایشان. (۸) ط: کیرد. (۹) اشاره است بآیهٔ ۲۵ ازسورة التوبه: «لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة ویوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم فلم تغن عنکم شیئا وضاقت علیکم الارض بمارحبت ثم ولیتم مدبرین». (۱۰) در اصل ك: من زیم از اخوان، متن مطابق ضبط برخی از سفینهاست. (۱۱) در اصل ك: زان که. (۱۲) ك: جوخواسته هم خوان، متن مطابق ضبط د است. (۱۳) ط: مکر. (۱٤) ط: داد از طرب. (۱٥) ظاهراً در اصل بستان بوده است مخفف بوستان. (۱٦) ط ـ ك: شیر، متن مطابق ضبط ح است. (۱۷) ط: وین. (۱۸) ط: کار. (۱۹) ك: بکند، ح: چوکندی. (۲۰) ك: زعدو. (۲۱) ط: انکه حذربکن. (۲۲) ك: عدل بدرویش، ط: خصم بدردش.

غره [۱] نگردد بعز پیل و عماری ، هر که بدیدست ذل اشتر و پالان .
مرد هنر پیشه خود نباشد [۲] ساکن ، کز پی کاری شده است گردون گردان .
[چنگ چنان در زند بخلقان جبه [۳] ، چون بشناسد که چیست حال تن و جان [٤]] .
مأمون ، آن کز [٥] ملوك دولت اسلام ، هرگز چون او ندیده [٦] تازی و دهقان
جبه ای از خز بداشت برتن ، چندانك [۷] سود و فرسوده گشت بروی (و) خلقان ؛
مردمان را ، از آن فزود تعجب ، کردند ازوی سؤال از سبب آن ،
گفت : « ز شاهان حدیث ماند باقی ، درعرب و درعجم ، نه توزی و کتان »
شاه ، چو بر خز و بز نشیند و خفتد [۸] ، بر تن او بس گران نماید خفتان .
ملکی ، کان را بدرع گیری و زوبین ، دادش نتوان بآب حوض و بریحان .
چون دل لشکر ، ملك ، نگاه ندارد ، درگه ایوان ، چنان که درگه [۹] میدان ،
کار چو پیش آیدش ، بود که بمیدان ، خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان .
گر چه بود لشکری بسیم قوی دل ، آخر دل گرمئی بیایدش از خوان .
دار نکو مر پزشك [۱۰] را ، که صحت ، تات نکو دارد او بدارو و درمان .
خواهی تا باشی ایمن از بد اقران ، روی زاقران متاب [۱۱] و کوی ز قرآن [۱۲] ،
زهد مقید بدین و علم بطاعت ، مجد مقید بجود و شعر بدیوان ؛
خلق بصورت قوی و خلق بسیرت ، دین بسریرت قوی و ملك بسلطان .
شاه هنر پیشه ، شیرمیدان [۱۳] ، مسعود ، بسته سعادت همیشه با او [۱٤] پیمان ،
ای بتو آراسته همیشه زمانه ! راست بدانسان که باغ در مه نیسان ،
رادی ، گر دعوت نبوت سازد ، به ز کف تو نیافت خواهد برهان .

---

(۱) ك : سره . (۲) ك : هنرپیشه خوی باید . (۳) ك : در زند درتن خسرو ، متن مطابق ضبط ح است . (٤) ح : دل وجان ، این بیت درح درحاشیه افزوده شده . (٥) ك ـ ط : آنکه از ، ح : ان کاز . (٦) ط : ندید . (۷) ك : چندانکه . (۸) ك : خزومسند برخفت ، ط : خزوبز نشیند وخسبد ، سوم شخص مفرد مضارع از فعل خفتن هم « خسبد » و هم « خفتد » آمده است و ظاهراً در اصل « خفتد » بوده بقرینهٔ ضبطك وشبه اشتقاق باخفتان . (۹) ك : ارکهٔ . (۱۰) ط : بزشك ، پجشك و پجشك ضبط دیگری از کلمهٔ پزشکست . (۱۱) ك : بتاب . (۱۲) ط : زقران متاب و کوی زاقران ، متن مامطابق ضبط ح است . (۱۳) ط : میرمیدان ، ح درحاشیه : میر میران . (۱٤) ط : باوی .

قوت اسلام را و نصرة حق را ، حاجت پیغمبری[1] و حجت ایمان .
دست قوی داری و زبان سخنگوی ؛ زین‌دو یکی‌داشت باز[2] ، موسی‌عمران .
شکر خداوند را ، که باز بدیدم نعمت[3] دیدار تو درین خرم ایوان !
چون بسلامت بدار ملك رسیدی ، باك نداریم ، اگر بمیرد بهمان .
درمثلست‌این که: « گر[4] بجای‌بودسر ، ناید کم مرد را زبونی ارکان[5] » .
راست نه امروز شد خراسان زینسان ، بود چنین ، تا همیشه بود ، خراسان .
ملك خدای جهان ز ملك تو بیشست ، پیشترست[6] ازجهان ، نه اینك ویران .
دشمن تو ، گربجنگ ، رخت[7] توبگرفت ، دیو گرفت ، از نخست ، تخت سلیمان .
ور تو زخصمان خویش رنجه شدی نیز ، مشتری آنکه[8] نه رنجه گشت زکیوان ؟
باران ، کان رحمت خدای جهانست ، صاعقه گردد همی وسیلت باران .
از ما بر ماست ، چون نگاه کنی نیك در تبر و در درخت و آهن و سوهان .
کار ز سر گیر و اسب و تیغ دگر ساز[9] ، خاصه که پیدا شد از بهار زمستان .
دل چو کنی راست ، با سپاه و رعیت ، آیدت از یك رهی دو رستم دستان .
زانکه توئی[10] سید ملوك زمانه ، زانکه ترا[11] برگزید ، ازهمه ، یزدان .
شیر و نهنگ و عقاب ، زین خبر بد ، خیره شدند[12] اندر آب و قعر بیابان .
کس نکند[13] اعتقاد برگره[14] خویش ، تا نکنیشان[15] بخون دشمن مهمان .
گر پری و آدمی دژم شد ازین[16] حال ناید کس را عجب ز جملهٔ حیوان .
می نخورد لاله برگ و ابر[17] نخندد ، تا ندهی هر دورا تو زین پس فرمان .
خسرو ایران توئی و بودی و باشی ، گرچه فرو دست غره گشت بعصیان ؛
کانکه[18] بجنگ خدا بشد بجهالت ، تیرش در خون زدند از پی خذلان ؛

---

(۱) ط : پیغامبری ، درح در حاشیه مطابق ضبط ك نسخه بدل کرده‌اند . (۲) ك ـ ط : یار ، متن مطابق نسخه بدل ح است که در زیر سطر نوشته‌اند . (۳) ك : نعمتی . (٤) ط : چون . (٥) ط : مرد را ذخیره وسامان . (٦) ط : بیشتر است . (۷) ط : تخت ، پیداست که این شعر اشاره بسلجوقیانست که بنه ورخت مسعود را گرفتند و نه تخت اورا و بنابرین ضبط ك درستست (۸) ط : آنك . (۹) ط : تیغ ودکرساز ، ك : تیغ وگریبان ، متن‌مطابق اصلاح ح است . (۱۰) ك : وآنکه قوئی . (۱۱) ك : تر (۱۲) ك : شد . (۱۳) ك . نکند . (۱٤) ك : کرده . (۱٥) ك : تا بکسان . (۱٦) ط : زین . (۱۷) ك : گرگ و ببر . (۱۸) ط : انکه .

فرعون ، آن‌روز غرقه شد ، که بخواندن — نیل بشد چند گامی از پی هامان .
قاعدهٔ ملك ناصری و یمینی — محکم‌تر زآن شناس در همه گیهان [۱] ،
کاخر [۲] زین هول زخم تیغ ظهیری ، — با تن خسته [۳] روند جملهٔ خصمان ؛
گر نتواند کشید اسپ [۴] ترا نیز — پیل کشد مر ترا ، چو رستم دستان .
گر کنهی کرد چاکریت ، نه از قصد ، — کردش گیتی [۵] بنان و جامه گروگان .
گر بپذیری [۶] رواست ، عذر زمانه ، — زانکه شده‌است او زفعل خویش پشیمان .
لؤلؤی خوشاب بحر ملك [۷] تو داری ، — تا دگران جان کنند از پی مرجان .
افسر زرین ترا و دولت بیدار ؛ — وآنکه ترا دشمنست در طلب نان [۸] .
گل ز تو ، چون بوی خویش بازندارد ، — کرد چه باید حدیث خار مغیلان ؟
به که بدان دل ز شغل [۹] باز نداری ، — کین سخن اندر جهان نماند پنهان .
[حرب وسخایست در دم چون رجایست [۱۰] — کان خجل است سایه رادادن سوان [۱۱]] .
شعر نگویم ، چو [۱۲] گویم ، ایدون گویم : — کرده مضمن [۱۳] همه بحکمت لقمان .
پیدا باشد که خود نگویم در شعر — از خط و (از) خال و زلف و چشمك خوبان ؛
من ، که مدیح امیر گویم ، بی طمع — میر چه داند که [۱۴] باشد اندر دو جهان ؟
همتکی هست هم درین سر چون گوی ، — زآن بجوانی [۱۵] شدست پشتم چوگان .
شاها ! در عمر تو فزود خداوند ، — هرچه درین راه شد ز ساز تو نقصان .
جز بمدیح [۱۶] تو دم نیارم زد ، ز انك [۱۷] — نام همی بایدم ، که یافته ام نان .
تا بفلك بر ، همی نماید [۱۸] خورشید ، — راست چو در آبگیر زرین پنگان [۱۹] ،

---

(۱) ط : گیهان . (۲) ك : که آخر . (۳) ك : زه تن وخسته . (٤) ط : اسب . (٥) ك : گردش انك . (٦) ك : نپذیری . (۷) ك : بانك . (۸) ط : دشمن‌است بدسك کهدان . (۹) ط : بشغل (۱۰) د : حرب و سخایست دردم چون‌رجایست ، ن : حرب وسخایست دردم چون زحالت . (۱۱) د : کان خجلست سایه را دادن نسوان ، ن : کان خجلست سایه را زدادن نسوان . این بیت در هر سه نسخه بدین حالت بسیار آشفته ضبط شده و با همهٔ کوششها اصلاح آن ممکن نشد وراه‌حدس‌هم از هرسوی بسته بود ، تا چارضبط ك راکه شاید برای راهنمائی باصلاح آن بهتر باشد متن قرار دادم ، پیداست که درنسخهٔ اساس ط هم این بیت نادرست بوده و ناشرط چون نتوانسته‌است درست کند آنرا انداخته است . (۱۲) ك : چه . (۱۳) ك : مضمر . (۱٤) ك : چه . (۱٥) ك : بخوانی (۱٦) ك : حزمدیح . (۱۷) ك : زانکه . (۱۸) ط : بتابد . (۱۹) ك : بیکان .

شاد همی باش [و] سیم‌وزر همی‌پاش [۱]، ملك همی دار و امر و نهی همی ران.
رویت باید که سرخ باشد و سر سبز، کاخر گردد عدو بتیغ تو قربان.

این سخن دراز می شود، اما از چنین سخنان، با چندین [۲] صنعت ومعنی، کاغذ تاجی مرصع بر سر نهاد و دریغ مردم فاضل، که بمیرد؛ (و دیر) زیاد [۳] این آزاد مرد و چون ازین فارغ‌شدم، اینك بسر تاریخ بازشدم والله‌المسهل بحوله وطوله: و پیش، تا امیر، رضی الله عنه، حرکت کرد، از رباط‌کروان [٤]، معتمدی برسید، از آن کوتوال بوعلی دو چتر سیاه و (دو) علامت سیاه ونیزهای خرد [٥]، همه درغلافهای دیبای سیاه، بیاورد، با مهد [و] پیل و مهد استر و آلت دیگر، که این [همه] بشده بود و بسیار جامهٔ نابریده و حوایج وهرچیزی، ازجهة خویش فرستاده، بضرورت [٦]، بموقع خوب افتاد، این خدمت که کرد و والدهٔ امیر و حرهٔ ختلی و دیگر عمات و خواهران وخالگان همچنین [۷] معتمدان فرستاده بودند، با بسیار چیز و اولیا وحشم و اصناف لشکر را، نیز [۸] کسان ایشان، هرچیزی بفرستادند، که سخت بی نوا بودند و مردم غزنین بخدمت استقبال‌میآمدند وامیر، رضی‌الله عنه، چون خجلی (بود)، که بهیچ روزگار آمدن پادشاهان [۹] و لشکر بغزنین‌برین جمله نبود [ه بود]، (که): یفعل الله مایشاء و یحکم مایرید.

و امیر در غزنین آمد، روزشنبهٔ هفتم شوال وبکوشك نزول‌کرده [۱۰] و دل وی [را] خوش میکردند که: احوال جهان یکسان نیست [و] تاسر بجایست خللها را دریافت باشد، اما چنان نبودکه وی ندانست‌که چه افتاده‌است، که درراه غورمیآمد [۱۱]، یك روز این پادشاه میراند و قوم با وی، چون [خواجه] (بوالحسن) عبدالجلیل وسالارغازیان: عبدالله قراتکین و دیگران و [بوالحسن و این سالاران] سخن نگارین بریبوستند [۱۲] ومیگفتند [که: «این] چنین‌حال [۱۳] برفت ونادره‌بیفتاد، (نه) ازجهالت [۱٤]

---

(۱) ح درحاشیه نسخه بدل: زر وسیم همی پاش. (۲) ط: چندان. (۳) ك: و یاد.
(٤) ك: گردان. (٥) ط: خورد. (٦) ط: فرستاد و بضرورت. (۷) ط: همچنان.
(۸) ك: شیر. (۹) ك: بادشاهان. (۱۰) ط: کرد. (۱۱) ط: ودرراه غور که میآمد. (۱۲) ط: دریبوستند. (۱۳) ط: حالی. (۱٤) ط: جلادت.

خصمان ، بلکه از قضای [۱] آمده و حالهای دیگر ، [که] پوشیده نیست و [۲] چون خداوند ، درضمان سلامت ، بدارالملك رسید کارها ازلونی دیگر بتوان ساخت [۳] ، که اینك عبدالله قراتکین میگوید (که) : « اگر خداوند فرماید ، وی بهندوستان رود [٤] و ده هزار پیادهٔ گزیده آرد ، که جهانی را بسنده باشد و سوار بسیار آورد ، ساخته تر ، اینجا ، تا قصد [٥] خصمان کرده آید ، که سامان جنگ ایشان شناخته آمد [٦] ، تا این خلل زایل گردد » وازین گونه سخن میگفتند ، [هم] بوالحسن [وهم عبدالله] (و دیگران) . امیر رو [۷] بخواجه عبدالرزاق [سبك] کرد و گفت : « این هوسست ، که ایشان میگویند ؟ بمرو گرفتم [۸] و هم بمرو [۹] از دست رفت [۱۰] » و سخن پادشاهان سبك وخرد نباشد ، خاصه این چنین پادشاه را ، که یگانهٔ روزگار بود و وی باین [۱۱] سخن مرموز آن خواست که : پدرما ، امیر ماضی ، ملك خراسان بمرو یافت ، که سامانیانرا بزد و خراسان اینجا از دست ما شد [۱۲] واین قصه همچنین نادر افتاد و « ما اعجب احوال الدنیا » ، که امیر ماضی آمده بود ، تا کار عراق وری درعهدهٔ امیر (مسعود) ، رضی الله عنه ، بنهد [۱۳] [وباز گردد وامیر خراسان یکی باشد ، از سپاه سالاران وی ، که خراسان او را باشد وجانشین اورا [۱٤]] (و) ایزد ، عز ذکره ، چنان [۱٥] خواست و خلاف آن واجب داشت و این قصه نبشتم ، تا هرکسی بداند که : این احوال چون بود ، تاخوانندگان را فایده بحاصل [۱٦] آید ، که احوال تاریخ گذشته اهل حقایق را معلوم باشد و من ناچار ، در تصنیف ، کار خویش میکنم [والله اعلم بالصواب] .

---

(۱) ط ـ ك : قضاء . (۲) درح واو را تراشیده وبجای آن « که » نوشته اند . (۳) ط : پیش بتوان گرفت . (٤) ط : دود ودر ح تراشیده و اصلاح کرده اند . (٥) ط : آرد تا ساخته از اینجا قصد . (٦) ك : ساخته اند . (۷) ط : روی . (۸) ط : گرفتیم ، در ح زیر سطر نوشته شده : یعنی خراسان . (۹) ك : مرو . (۱۰) ط : برفت . (۱۱) ط : براین . (۱۲) ط : از دست ما اینجا بشد . (۱۳) ط : گرداند . (۱٤) در ط بجای این عبارت : وجایش با امیری خراسان امیر محمد را باشد ، پیداست که تا شرط در متن دست برده است . (۱٥) ط : نچنان . (۱٦) ط : حاصل .

قصهٔ[۱] [امیر منصور نوح سامانی]

چنان خواندم در اخبار سامانیان که: چون امیر منصور [بن] نوح گذشته شد، ببخارا، پسرش، که ولیعهد بود، ابوالحرث بن منصور را، برتخت ملك نشاندند [و] اولیا و حشم بروی بیارامیدند و سخت نیکو روی و شجاع و سخنگوی جوانی بود، اما عادتی داشت هول، چنانکه همگان از وی ترسیدندی[۲] و نشستن وی، بجای[۳] پدر، در رجب [سنهٔ] سبع و ثمانین و ثلثمائه[٤] بود. کار را سخت نیکو ضبط کرد و سیاستی قوی نمود و بکتوزون سپاه سالار بود، بنشاپور[٥]، برخلاف امیر محمود [و امیر محمود] ببلخ[٦] بود برایستاد نکرد[۷] او را، که نشاپور[۸] بربکتوزون یله کند و امیر خراسان دل هردو نگاه میداشت، اما همتش بیشتر سوی بکتوزون بود. چون امیر محمود را این حال مقرر گشت، ساختن گرفت[۹]، تا قصد بکتوزون کند. بکتوزون بترسید[۱۰] و بامیر[۱۱] خراسان بنالید و وی، از بخارا، قصد مرو (کرد)، بالشکر ها و فایق الخاصه[۱۲] باوی بود و خواستند تا: این کار را بروجهی بنهند، چنانکه جنگی ومکاشفتی نباشد. روزی چند بمرو ببودند[۱۳]، پس سوی سرخس کشیدند[۱٤] و بکتوزون، بخدمت استقبال، از نشاپور[۱٥]، با لشکری انبوه، تا آنجا بیامد؛ نیافت امیر خراسان را، چنانکه رای او[۱٦] بود که قیاس بیشتر[۱۷] سوی امیر محمود بود. درسر فایق[۱۸] را گفت که: «این پادشاه جوانست ومیل باامیر[۱۹] محمود میدارد، چندانست که او قوی تر شود، نه من مانم ونه تو». فایق گفت: «هم چنینست که توگفتی؛ این امیر مستخفست

---

(۱) ط: حکایت. (۲) ط: بترسیدند. (۳) ط: درجای. (٤) سال ۳۸۷. (٥) ط: بنشابور. (٦) ط: که ببلغ. (۷) درح زیر سطر نوشته شده: یعنی محمود. (۸) ط: نشابور. (۹) ط: کرد. (۱۰) ط: بترسیدبکتوزون. (۱۱) ك: باامیر. (۱۲) ط درحاشیه: فایق الخاصه غلامی بود از آن سامانیه و بروزکار وجاهتی و مکانتی یافته و از اندازه خارج شرارت داشت مثل همه امرا و سلاطین که در دورهٔ اسلام گذشته اند ٥. (۱۳) ط: ببود. (۱٤) ط: کشید. (۱٥) ط: نیشابور. (۱٦) ك: او. (۱۷) ك: پیشتر. (۱۸) ط: فایق بود، درح کلمهٔ بود را تراشیده اند. (۱۹) ط: بامیر.

وحق خدمت نمیشناسد ومیلی[1] تمام دارد بمحمود و ایمن نیستم که مراوترا بدست او دهد[2]، چنانکه پدرش داد بوعلی سیمجوری[3] را، بدین پدر[4] امیرمحمود، سبکتکین[5] روزی مرا گفت: «چرا لقب (ترا)[6] جلیل کرده اند؟ وتو نه جلیلی». بکتوزون گفت: «رای درست آنست که دست او[7] ازملك کوتاه کنیم[8] و یکی را، ازبرادرانش، بنشانیم». فایق گفت: «سخت نیکو گفتی و رای (درست) اینست» وهردو این کار را بساختند. بوالحرث[9] یك روز برنشست، ازسرای رئیس سرخس، که آنجا فرود آمده بود وبشکار بیرون آمده (و) فایق و بکتوزون کرانهٔ سرخس بیرون آمده بودند و خیمه زده بودند. چون باز گشت، با غلامی دویست، بکتوزون گفت: «خداوند نشاط کند که بخیمهٔ بنده فرود آید وچیزی خورد و نیز تدبیریست، درباب محمود». گفت: «نیك آمد» (و) فرود آمد، از جوانی و کم اندیشگی[10] وقضا آمده. چون بنشست تشویشی دید؛ بدگمان گشت [و] بترسید. درساعت بند آوردند و وی را ببستند واین روز چهارشنبه بود، دوازدهم صفر، سنهٔ تسع وثمانین و ثلثمائه[11] و پس از آن، بیك[12] هفته، میلش کشیدند و ببخارا فرستادند و مدت وی بیش از نوزده ماه نبود و بکتوزون و فایق، چون این کار صعب بکردند، درکشیدند و بمرو آمدند و امیر ابوالفوارس عبدالملك بن نوح نزدیك ایشان آمد و بی ریش بود و برتخت [ملك] نشاندند[13] (و) مدارملك را برسدید لیث نهادند [و] کار پیش گرفت وسخت مضطرب بود و با خلل و بوالقاسم[14] سیمجوری آنجا آمد، با لشکری انبوه و نواخت یافت[15] و چون این اخبار بامیر[16] محمود رسید، سخت خشم آمدش، از جهة امیر ابوالحرث[17] و گفت: «بخدای[18] [که] اگر چشم بربکتوزون افکنم[19] بدست خویش چشمش کور کنم و در کشید، از هرات و بمرو [الرود] آمد، با لشکر[20] گران و در برابر این[21] این قوم فرود

---

(۱) ط: میل. (۲) ط: بدهد. (۳) ط: سیمجور. (٤) ط: بیدر این. (٥) ك: سبکتکین. (٦) در اصل ط: تورا. (۷) ط: وی، درح زیر سطر نوشته اند: یعنی ابوالحرث. (۸) ط: کنم، درح مانند ضبط ك اصلاح کرده اند. (۹) ط: ابوالحرث. (۱۰) ط: کم اندیشی (۱۱) سال ۳۸۹. (۱۲) ك: یك. (۱۳) ط: نشست. (۱٤) ط: بوالقسم. (۱٥) ط: یافت نواخت. (۱٦) ك: با امیر. (۱۷) ط: ابوالحارث. (۱۸) ط: بخدا. (۱۹) ط: افتد. (۲۰) ط: لشکری. (۲۱) ط: آن.

آمد ، چون شیر آشفته و بیکدیگر نزدیك [تر] شدند و احتیاط بکردند، هر[۱] دوگروه و رسولان در میان آمدند ، از ارکان وقضاة [و ائمه] وفقها [۲] و بسیار سخن رفت، تا برآن قرارگرفت که : بکتوزون سپاه سالارخراسان باشد و ولایت نشاپور [۳] اورا [٤] دادند ؛ با دیگر [٥] جایها ، که برسم سپاه سالاران بوده است و ولایت بلخ و هرات امیر محمود را باشد و برین عهد کردند و کار استوار کردند و امیر محمود بدین [٦] رضا داد و مالی بزرگ بفرمود [۷] تا صدقه [۸] بدادند ، که بی‌خون ریزشی [چنین] صلح افتاد و روزشنبه ، چهار روز باقی مانده ازجمادی‌الاولی، سنهٔ تسع و ثمانین وثلثمائه [۹]، امیر محمودفرمود تا : کوس فرو کوفتند [۱۰] وبرادررا ، امیر نصر(را)، برساقه بداشت [۱۱] وخود برفت (و) دارا ابن [۱۲] قابوس گفت سدیدیان وحمیدیان و دیگر اصناف‌لشکررا که : « بزرگ عیبی بود که این محمود بیکایکی [۱۳] ازشما بجست ، باری بروید واز بنهٔ وی [۱٤] چیزی بربائید» (و) مردم بسیار ، از حرص زر و جامه ، بی فرمان و رضای مقدمان ، بتاختند [۱٥] ودربنهٔ امیر محمود ولشکر افتادند . امیر نصر ، چون چنان دید، مردوار پیش آمد [۱٦] و جنگ کرد وسواران فرستاده ، برادر [۱۷]را آگاه کرد (و) امیر محمود ، درساعت ، بگشت و براند و درنهاد [۱۸] و این قوم را هزیمت‌کرد ومیبود، تا دو روز (و) هزاهز افتاد ، در لشکرگاه و بیش [۱۹] کس مرکس [۲۰] را نایستاد [۲۱] وهرچه داشتند بدست امیر محمود و لشکرش آمد [۲۲] و امیر خراسان (آمد) ، شکسته و بی عدت ، ببخارا افتاد و امیر محمود گفت : « ان الله لایغیر مابقوم حتی یغیروا ما بانفسهم ؛ این قوم با ما صلح و عهدکردند ، پس بشکستند ؛ ایزد ، عز ذکره ، نپسندید، [چون گناه برایشان بود] (و) ما را (برایشان) نصرت داد [و] چون [خداوند و]

---

(۱) ك : وهر . (۲) ط : ارکان و فقها و قضاة . (۳) ط : نشابور . (٤) ط : وی را .
(٥) ك : بار دیگر . (٦) ط : براین . (۷) ط : فرمود . (۸) ط : بصدقه . (۹) سال ۳۸۹ .
(۱۰) ط : فرو کوفتند کوس . (۱۱) ط : ساقه‌بداد . (۱۲) ك : دار ابن . (۱۳) ط : به یکانکی .
(۱٤) ط : او . (۱٥) ط : ساختند . (۱٦) ط : آمدند ، درح تراشیده و اصلاح کرده اند .
(۱۷) ط : فرستاد وبرادر . (۱۸) ط : نهادند ، درح تراشیده واصلاح کرده اند . (۱۹) ط ـ ك : پیش ، متن ما مطابق ضبط ح است . (۲۰) ط : هرکس . (۲۱) ك : نه ایستاد . (۲۲) ط : لشکر وی افتاد .

خداوند زادهٔ خویش [۱] را چنان قهر کردند توفیق (و) عصمت خویش را از ایشان دور کرد وملك ونعمت ازایشان بستد وبما داد » وفایق درشعبان این سال [۲] فرمان یافت و بکتوزون ، از پیش امیر محمود ، ببخارا گریخت و بوالقاسم سیمجور بزینهار آمد و از دیگر سوی ایلك بوالحسن نصر علی [۳] ، از اوزکند ، تاختن آورد [٤] ، در غرهٔ ذی القعدهٔ [٥] این سال ببخارا آمد [و چنان نمود] که : بطاعت و یاری آمده است [و] پس [از] یك روز مغافصة [٦] بکتوزون را ، با بسیار مقدم ، فرو گرفتند و بند کردند و امیر خراسان روی پنهان کرد و بگرفتندش ، با همه برادران وخویشان و در عماریها سوی اوزکند بردند ودولت آل سامان [۷] بپایان آمد وامیر محمود نا اندیشیده [۸] بدان زودی امیر خراسان شد .

و این قصه بپایان آمد [۹] ، تا مقرر گردد معنی سخن سلطان مسعود ، رضی‌الله عنه [۱۰] (و نیز عبرتی حاصل شود ، کز چنین حکایتها فواید پیدا آید وامیر مسعود ، رضی‌الله عنه [۱۱] ،) چون دانست که : غم‌خوردن سود نخواهد داشت ، بسرنشاط باز شد و شراب میخورد ، ولیکن آثار تکلف ظاهر بود و نوشتکین نوری را آزاد کرد و از سرای بیرون رفت و با دختر ارسلان جاذب فرو نشست و پس از آن او را ببست فرستاد ، با لشکری قوی ، [ازسوی بست] ، پیادهٔ (بسیار) ، تا آنجا شحنه باشد وحل و عقد آن نواحی همه بکردن او گردد [۱۲] و او برآن جانب رفت و مسعود [محمد] لیث را برسولی فرستاد ، بنزدیك [۱۳] ارسلان خان ، با نامها ومشافهات ، در معنی مدد وموافقت ومساعدت و وی ازغزنین [۱٤] برفت ، براه پنجهیر [۱٥] ، روز دوشنبهٔ بیست وچهارم شوال وملطفها رسید ، معما ، ازصاحب برید بلخ ، امیرك بیهقی . (من) ترجمه کردم ، نوشته [۱٦] بود که : « داود [۱۷] آنجا آمد ، بدربلخ ، بالشکری گران وپنداشت که شهر [۱۸] بخواهند گذاشت و آسان بدو [۱۹] خواهندداد (و) بنده‌هرکار [۲۰] استوارکرده [بود

---

(۱) ط : خود . (۲) ط : ماه . (۳) ك : علی‌را . (٤) ك : آوردند . (٥) ط : ذیقعدهٔ .
(٦) ط ـ ك : مغافصه ، متن ما مطابق ضبط ح است (۷) ك : آل‌سامانیان . (۸) ك : با اندیشه .
(۹) ط : رسید . (۱۰) ط : رض . (۱۱) در اصل ط : رض . (۱۲) ط : درکردن وی کرد .
(۱۳) ط : نزدیك . (۱٤) ط : غزني . (۱٥) ك : بنچهیر . (۱٦) ط : نبشته . (۱۷) ك : داؤد .
(۱۸) ط : بشهر ، در ح تراشیده ودرست کرده اند ، (۱۹) : او را . (۲۰) ك : بند سرکار .

و از روستا [۱] عیاران آورده] و والی ختلان شهر را (خالی گذاشت و) بیامد ، که آنجا نتوانست بود ؛ اکنون دست یکی کرده ایم وجنگست هرروز . خصم بمدارا جنگ میکرد [۲] ، تا رسولی فرستاد تا : شهر بدو دهیم و برویم. چون جواب درشت وشمشیر یافت نومید شد . اگر رای خداوند بیند ، فوجی لشکر ، با مقدمی هشیار ، از غزنین ، اینجا فرستاده آید ، تااین‌شهر (را) بداریم ، که همهٔ خراسان‌درین شهر بسته است واگر مخالفان این را بگیرند ، آب یکبارگی پاك (ریخته) شود [۳] » . امیر [یکروز خلوتی کرد] ، با وزیر وعارض وبوسهل زوزنی وسپاه سالاران [۴] وحاجب بزرگ ونکت ملطفه با ایشان در میان نهادند [۵] ، گفتند : « نیك بداشته اند ، آن شهر را و امیرك داشته است ، اندرمیان چندین فترت (که افتادو) لشکری [۶] باید فرستاد ، مگر بلخ بدست (ما) بماند [۷] ، که اگر آن را مخالفان بستدند [۸] ، ترمذ و قبادیان [۹] و تخارستان بشود » . وزیر گفت : « آنچه امیرك بیهقی نوشته [۱۰] نیکو نگفته است و ننوشته [۱۱] (است) چه [این] [۱۲] حال ، که بخراسان [۱۳] افتاد ، جز بحاضری خداوند درنتوان یافت و بدان‌که تنی چند چهار [۱۴] دیواری را نگاه [می] دارند کار راست نشود ، که خصمان را مدد باشد و بسیار مردم مفسد و شرجوی و شرخواه در بلخ هستند [۱۵] و امیرك را هیچ مدد نباشد . بنده‌آنچه دانست [۱۶] بگفت ، رای عالی برترست » . بوسهل [۱۷] زوزنی گفت : « من همین گویم که خواجهٔ بزرگ میگوید [۱۸] ، امیرك [می] پندارد که : مردم بلخ [اورا] مطیع باشد [۱۹] ، چنانکه پیش ازین بودند و اگرآنجا لشکری [۲۰] فرستاده آید ، کم از ده [۲۱] هزار سوار نباید ، که اگر کم ازین رود [۲۲] آب ریختگی باشد و رسول رفت ، نزدیك ارسلان خان و بنده را صوب آن مینماید که : در چنین

---

(۱) در اصل ك ، از وستا . (۲) ك : میگردد . (۳) ط : بشود . (٤) ط : سپاه سالار . (٥) ط : حاجب بزرك خالی کرد و با ایشان ملطفه در میان نهاد . (٦) ط : لشکر . (۷) ط : ماند . (۸) ط : بستانند . (۹) ك : تومان قباد . (۱۰) ط : نبشته . (۱۱) ط : نبشته ، ح : ننبشته . (۱۲) این کلمه درح نیز افزوده شده . (۱۳) ط : خراسان را . (۱٤) ط : چار . (۱٥) ط : بلخ اند . (۱٦) ط : بدانست . (۱۷) ط : ابوسهل . (۱۸) ط : همین که خواجه میکوید میکویم (۱۹) ط : میباشند . (۲۰) ط : از این میباشندی وکر لشکر آنجا . (۲۱) ط : دو ، درح تراشیده و مانند ضبط ك درست کرده اند . (۲۲) ط : باشد .

ابواب توقف باید کرد ، تا خان چه کند و اینجا کارها ساخته میباید کرد و[1] اگر ایشان بجنبند و موافقتی نمایند[2] از دل فرود آیند و لشکرها آرند (و) از اینجا خداوند حرکت کند و لشکرها درهم آمیزند و کاری سره برود و اگر نیایند و سخن نشنوند[3] (و) عشوه گویند[4] ، آنگاه بحکم مشاهدت کار خویش (می) باید کرد ؛ اما این لشکر فرستادن ، که بلخ را نگاه دارند ، روا نباشد » ، [که] سپاه سالاران وحاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که : « چنینست ولیکن ازفرستادن سالاری ، با فوجی مردم ، زیان ندارد ، بسوی تخارستان ، که ازآن ماست ، (تا) اگر ممکن گردد که بلخ را ضبط توانند کرد ، کاری سره باشد واگر نتوانند کرد ، زیان نباشد [واگر لشکری فرستاده] نیاید[5] بتمامی نومید شوند ، خراسانیان ، ازین دولت ، هم لشکری (و) هم رعیت[6] » . پس سخن را [برآن] قرار دادند که[7] : التونتاش حاجب را ، با هزارسوار ، ازهردستی ، گسیل کرده آید ، بتعجیل [و] بازگشتند وکار التونتاش بگرم ساختن گرفتند[8] [و] وزیر وعارض وسپاه سالاران وحاجب بزرگ می‌نشستند[9] ومردم خیاره را نام می‌نبشتند وسیم نقد[10] میدادند ، تا لشکری قوی ساخته آمد و جواب نوشته[11] بودیم ، امیرك را ، باسگدار وچند قاصدان[12] مسرع که : « اینك لشکری قوی میآید ، با سالاری نامدار ؛ دل قوی باید داشت ترا واهل شهر را و دیگران را [و] درنگاه داشت شهر احتیاط تمام باید کرد[13] ، که براثر ملطفه لشکریست » .

و روز سه شنبه امیر بدان قصر آمد که برابر میدان داشت ، شامیانها راست کردند و بنشست[14] واین لشکر[15] ، تعبیه کرده ، بروی بگذشت ، سخت آراسته [و] با ساز (و) اسپی[16] نیك و التونتاش حاجب[17] و[18] مقدمان برآن خضراء[19]

---

(۱) ط : ساخته میاید که . (۲) ط : ایشان موافقتی خواهند نمود . (۳) ط : نیامدند وسخن نشنودند . (٤) ط : کردند . (٥) ط : نیاید . (٦) ك : رعیتی . (۷) ط : تا . (۸) ط : بکری بساختند . (۹) ط : به نشستند . (۱۰) ك : سیم و نقد . (۱۱) ط : نبشته . (۱۲) ط : با اسکدار و با قاصدان . (۱۳) ط : احتیاطی تمام بکرد . (۱٤) ط : میدان دشت شابهار است بنشست ، شامیانه بمعنی آفتاب گردان و سایبان و چترست و پیداست که ناشرط نتوانسته است کلمهٔ « شامیانها » را بخواند و « شابهار » فرض کرده واز پیش خود جمله را بدینگونه تغییر داده است . (۱٥) ك : لشگر . (۱٦) ط : اسبی . (۱۷) ك : التونتاش وحاجب . (۱۸) ط : با (۱۹) درخ همزهٔ خضراء را تراشیده اند .

آمدند. [امیر] گفت: « بدلی قوی برو [۱] ، که [بزودی] ، براثر شما، لشکری دیگر فرستم [۲] ، با سالاران و خود براثر آیم [۳] ، [ازین خصمان ، که این چنین کاری رفت ، نه از ایشان رفت ، بلکه از آن بود که قحط افتاد] و خان ترکستان [٤] خواهد آمد (نیز) ، با لشکری بسیار و ما نیز حرکت کنیم ، تا این کار را دریافته آید و شما دل قوی دارید وچون ببغلان رسیدی [٥] نگرید ، اگر مغافصة [٦] درشهر بلخ توانید شد ، احتیاط قوی کنید و بروید ، تا شهر بگیرید ومردم شهر وآن لشکر (را) ، که آنجاست ، از چشم [۷] افتادن برشما [۸] ، دل قوی گردند [۹] ودستها یکی کنند [۱۰] ، پس [۱۱] اگر ممکن نباشد آنجا رفتن بولوالج روید وتخارستان ضبط کنید ، تاآنچه فرمودنیست ، شمایان را فرموده آید و گوش بنامهای امیرك [۱۲] بیهقی دارید » . گفتند : « چنین کنیم » و برفتند وامیر بشراب بنشست و وزیر مرا [۱۳] بخواند [ه بود] و [وزیر مرا [۱٤]] گفت : « پیغام ما [۱۵] بربوسهل برو بگو [ی] که : « نبینی که چه میرود؟ خصمی آمده ، چون داود [۱٦] ، با لشکری بسیار و بلخ را در پیچیده [و] بگفتار (امیرك بیهقی و) درمانده ای سه چهار [۱۷] ، [که] غرور [ایشان را] بخورد (و) لشکری در پر [۱۸] کلاغ نهاده ، تابینی که چه رود! » . بیامدم و بگفتم ، جواب داد که : « این کار ازحد بگذشت [۱۹] وجزم تر از آن نتوان گفت که خواجهٔ بزرگ گفت و من بتقویت آن [۲۰] شنیدی که چه گفتم و [۲۱] بشنوده نیامد ، اینجا ، خواجه [۲۲] ، بیابان سرخس نیست ، که [۲۳] این تدبیر وزارت اکنون بوالحسن عبدالجلیل می کند ، تا نگرم که چه پیدا آید » .

و روز سه‌شنبهٔ هفدهم ذی‌القعده [۲٤] امیر بر قلعه رفت [۲۵] و کوتوال میزبان بود ،

---

(۱) ط : بروید . (۲) ط : فرستیم . (۳) ط : آئیم . (٤) ط : با خان ترکستان که . (٥) ط : بیقلان رسیدید . (٦) ط ـ ك : مفاصه . (۷) ك : حشم . (۸) ط : بشما . (۹) ط : کردد . (۱۰) ط : کنید . (۱۱) ط : و . (۱۲) ك : امیر . (۱۳) ك : وزیر را . (۱٤) در اصل ك : وزیر را . (۱۵) ط : من . (۱٦) ط ـ ك : داؤد . (۱۷) ط : سه چهار درمانده . (۱۸) ك : بر . (۱۹) ط : کذشت . (۲۰) ط : وی (۲۱) ك : ر ـ (۲۲) ط : خود . (۲۳) ط : و . (۲٤) ط : ذی الحجه ، چون پس ازین تاریخ چهارشنبهٔ پنج روز مانده ازذیقعده خواهد آمد پیداست که ضبط ك درست وذی القعده است نه ذی‌الحجه که درط ضبط شده ، مرحوم سیدمحمد علی جواهری هم متوجه این‌نکته بوده و درحاشیه نوشته است : « هفدهم ذیقعده چنانکه بیاید در صفحهٔ ٦٤٦ چهارشنبه پنج روزمانده بود از ذیقعده و در صفحهٔ بعد پنجشنبهٔ سیم ذیحجه ، سید محمد علی جواهری » . (۲۵) ط : امیر رفت بقلعت

سخت‌نیکوکاری ساخته [بودند]وهمه قوم (را) بخوان فرودآوردند وشراب خوردند [و] امیر ، سپاه‌سالار وحاجب سباشی را ، [بخواند و] بسیاربنواخت ونیکویی گفت‌و نماز پیشین بازگشتند ، همهٔ قوم ، شادکام و امیرخالی[1] کرد ، چنانکه آنجا دیرماند.[2]

و دیگر روز ، چهارشنبه ، امیر بار داد ، برقلعه[3] و مظالم کرد و پس از مظالم خلوتی بود وتا چاشتگاه بداشت . امیر گفت : «بیرا کنید[4]، که بفال امروزهرچیزی[5] ساخته است» . سپاه سالار بیرون‌آمد ، وی‌رابسوی‌سرایچه‌ای[6] بردند،که درآن‌دهلیز سرای امارت (است) وخزانه[7] [بود]، آنجا بنشاندند وسباشی[8] حاجب را بسرایچهٔ دیگر خزانه[7] وبکتغدی حاجب را بخانه سرای[9] کوتوال ، تا ازآنجا بخوان روند، که دیگر روز هم چنین‌کرده بودند وچون ایشان را نشانده آمد ، در ساعت،چنانکه بشب ساخته بودند ، پیادگان قلعه[10] ، با مقدمان و حاجبان ، برفتند و سرای این سه کس (را) فروگرفتند وهم چنان همه پیوستگان را [برایشان بگرفتند] ، چنانکه‌هیچ کس ازدست نشد[11] و امیر این[12] درشب راست‌کرده بود ، باکوتوال و سوری و بوالحسن عبدالجلیل ، چنانکه کسی‌دیگر برین واقف نبود ووزیروبوسهل زوزنی‌پیش امیر بودند نشسته ومن و دیگر [دبیر]ان در آن مسجد دهلیز ، که دیوان رسالت آنجا آرند ، بوقتی‌که پادشاهان برقلعه[13] روند ، بودیم ، فراشی[14] آمد [و] مرا بخواند . پیش رفتم ، سواری را یافتم ، ایستاده ، بابوالحسن عبدالجلیل و بوالعلاء[15] طبیب .امیرمرا گفت : «باسوری[16]،سوی سباشی وعلی دایه رو ،که پیغامیست ، سوی ایشان ، توآن‌راگوش دار وجواب‌آنرا بشنو ،که ترا[17] مشرف‌کردیم،تا باما‌بگویی» وبوالحسن راگفت :«توبابوالعلاء[18] طبیب نزدیك بکتغدی روید وپیغام ما[19] بابکتغدی بگویید و بوالعلاء[20] مشرف باشد» . بیرون آمدیم ، بجمله وایشان سوی بکتغدی

---

(۱) ط : خواب (۲) ط : بماند (۳) ط : قلعت (٤) ك : بیرا گنید (٥)ط: چیز (٦)ك: سرایچه، ط: سرایچهٔ (۷) ط : خزینه (۸) ط: سباسی (۹) ك : بسرای (۱۰) ط: قلعت (۱۱)ط: بنه شد ، ح :به‌نشد (۱۲) ط :آن (۱۳) ط: قلعت (۱٤) ط : فراش (۱٥)ك: بوالعلا (۱٦)ط: بسوری ، درح تراشیده ومانند ضبط ك درست کرده‌اند (۱۷) ط : تورا (۱۸) ك: بابوالعلا، ط: بالعلاء ،ح:بابولعلاء، مرحوم سید محمد علی هم در حاشیه نوشته است :«بابوالعلاء» (۱۹) ط : پیغام مرا (۲۰) ك : بوالعلا

رفتند [۱] وما سوی این دوتن . نخست ، نزدیك سباشی رفتیم ، [کمرکش او ، حسن ، پیش او برد] ، چون سوری را بدید [۲] ، روی سرخش زردشد وباوی چیزی نگفت و مرا تبجیل کرد ومن بنشستم . روی بمن کرد که : «فرمان چیست ؟» گفتم: «پیغامیست، از سلطان ، چنانکه او رساند ومن مشرفم ، تاجواب برده آید». خشك شد واندیشید، زمانی، پس گفت : «چه پیغامست ؟» [وکمرکش را دورکرد ، سوری واو بیرون‌رفت وبگرفتندش] . سوری طوماری بیرون گرفت ، از برقبا ، بخط بوالحسن ، جنایتهای [۳] سباشی ، یکان یکان ، نوشته [٤] ، از آن روز باز ،که او را بجنگ‌ترکمانان ، بخراسان فرستادند ، تا این وقت که واقعهٔ دندانقان [٥] افتاد وبآخر گفته [٦] که : «ما را بدست بدادی وقصدکردی تا معذور شوی ، بهزیمت خویش» . [پس] سباشی همه بشنید و گفت : «این همه (را) املا این مرد کرده است ، یعنی سوری ؛ خداوند سلطان را بگوی که : من جواب این صورتها بداده‌ام ، بدان وقت که از هرات بغزنین آمدم، خداوند نیکو بشنود ومقرر گشت که : همه صورتها ،که کرده بودند ، باطلست و بر لفظ [۷] عالی رفت که: «درگذاشتم [۸]،که دروغ‌بوده است» ونسزد [۹] ازین پس که خداوند بسر این بازشود وصورتی که بسته است که من قصد [۱۰] کردم [۱۱] تا بدندانقان [۱۲] آن حال [۱۳] افتاد ، خداوند را معلومست که من غدر [۱٤] نکردم وگفتم که :بمرو نباید رفت ومرا سوزیانی‌نمانده است ،که‌جایی برآید واگر بنشاندن من این‌کار [این] مخالفان راست خواهدشد [۱٥]،جان صدچو من [بنده و هزار چون من] فدای فرمان (عالی) خداوند باد ! وچون من بی‌گناهم چشم دارم [۱٦]که بجان من قصد [۱۷] نباشد و فرزندی، که دارم ، در سرای برآورده‌شود ، تا ضایع نماند»وبگریست ، چنانکه حالم [۱۸] سخت بپیچید وسوری مناظرهٔ درشت‌کرد ، باوی . پس ازین روزگاری هم درین حجره باز داشتند ، چنانکه آورده‌آید بجای خویش و از آنجا برفتم [۱۹] و سوری مرا ، در راه ، گفت : «هیچ تقصیر نکردم [۲۰] برگزاردن پیغام ؟» . گفتم : «نکردی» . گفت : «تا همه

---

(۱) ط : برفتند (۲)ط : دید (۳) ط : خیانتهای (٤) ط : نبشته (٥) ك : زندانیان (٦) ط : گفت (۷) ط : بلفظ (۸) ط : درگذاشتیم (۹) ك ـ ط : نه سزد (۱۰) ك : قصد (۱۱) ط: کرده‌ام (۱۲) ك: بدندانقاد (۱۳) ط :حادثه (۱٤)ك : عذر (۱٥) ط : شدن (۱٦)ط: دارد (۱۷) ط : قصدی (۱۸) ك : عالم (۱۹) ط : برفتیم (۲۰)ط : کردم

بازگویی [۱]» . گفتم : «سپاس دارم» ونزدیك سپاه سالار رفتم [۲] ؛ پشت بصندوقی [۳] باز نهاده (و) لباس از خزینهٔ [۴] ملحم پوشیده ، (چون) ما را دید [۵] ، (متغیر شد) ، گفت : «فرمان چیست؟» . گفتم : «پیغامی داده است سلطان وبخط بوالحسن عبدالجلیلست و من مشرفم ، تاجواب شنوم» . گفت : «بیارید» . سوری طوماری دیگر بروی خواندن گرفت [۶] . چون بآخر رسید مرا گفت : «بدانستم ، این مشتی ژاژست ، که بوالحسن و دیگران نوشته‌اند [۷] ، ازگوش بریدن در راه وجز آن [وبدسته بدادن] وبچیزی ، که مراست ، طمع کردن [۸] تا برداشته [۹] آید ، (این همه) کار [کار] شماست ، (تو از من) بسلطان [۱۰] بگوی [که] : من پیر شده‌ام (و) روز دولت خویش بخورده‌ام [۱۱] وپس از امیر محمود ، تا امروز ، زیادت زیسته‌ام [۱۲] ، فردا بینی که ازبوالحسن [۱۳] چه بینی؟ و خراسان درسراین سوری شده است ، باری برغزنین [۱۴] دستش مده» و [۱۵] بازگشتم . سوری [در راه] مرا گفت : «این حدیث من بگزارم [۱۶]» . گفتم : «نتوانم خیانت کردن» . گفت : «باری پیش وزیر مگوی ، که بامن بدست وشماتت کند وخالی باید کرد ، (با) امیر» . گفتم : «چنین [۱۷] کنم» ونزدیك [۱۸] (امیر) آمدم وجواب این دوتن گفته شد ، مگر این (یك) فصل (و) بوالحسن و بوالعلا نیز آمدند و همه ازین طرز جواب بکتغدی بیاوردند و هر دو فرزند [را] ، پسر و [۱۹] دختر را ، بامیر سپرد [۲۰] (و) گفت [۲۱] که : «او رامزه نمانده است ، از زندگانی ، که چشم ودست وپای ندارد» و وزیر وبوسهل و ما ، جمله بازگشتیم وقوم را جمله بازگردانیدند وخالی کردند ، چنانکه برقلعه [۲۲] ، از مرد شمار ، دیار نماند .

ودیگر روز بار نبود ونماز دیگر ، امیر ، از قلعه [۲۲] ، بکوشك نوبازآمد وروز

---

(۱) ك : گوی (۲) ط : رفتیم (۳) ط : بصندوق (٤) ك : خزانه ، خزینه مانند پشمینه و موبینه و نظایر آن یعنی جامهٔ دوخته شده ازخز (٥) ط : مرا بدید (٦) ط : بگرفت (۷) ط : نبشته‌اند (۸) ط : طمع کرده‌اند (۹) ك : برداشته (۱۰) ط : سلطان را (۱۱) ك : بخوانده‌ام ، ط : بخوردم (۱۲) ط : بزیسته‌ام (۱۳) ط : ابوالحسن (۱٤) ط : بنزنین (۱٥) ط : پس (۱٦) ط : بگذارد ، ك : بگذارم (۱۷) ط : چنان (۱۸) ط : بنزدیك (۱۹) ط : بسپرد (۲۰) ط : سپرده (۲۱) ط : گفته (۲۲) ط : قلعت

آدینه بار داد ودیر بنشست، که شغل سالار(ان) ونقد وکالا و ستوران باز داشتگان پیش داشتند، از آن سباشی چیزی نمی‌یافتند، که بدو نوبت [۱] غارت شده بود، امااز آن علی وبکتغدی سخت بسیار می‌یافتند. نزدیك نماز دیگرامیر برخاست، من برفتم واغاجی [۲] راگفتم: «حدیثی دارم». خالی مرا پیش خواند [۳]. من آن نکتهٔ حدیث سوری (بازگفتم و) باز نمودم وگفتم: «امروزازآن بتأخیرافتاد [۴] که سوری چنین وچنین گفت.» [امیر] گفت: «بدانستم وراست چنینست، تو سوری‌را، اگرپرسد، چیزی‌دیگر کوی». بازگشتم وسوری پرسید، مغالطه آوردم و گفتم: «امیر گفت: درماندگان محال بسیار کویند».

و روز چهارشنبه، پنج روز مانده بود از ذوالقعده [۵]، دوخلعت گرانمایه دادند، بدر حاجب (را) وارتکین حاجب را، از آن بدر حاجب بزرگی و از آن ارتکین سالاری غلامان وبخانها باز رفتند و ایشان را حقی نیکو گزاردند [۶] وهرروز بدرگاه آمدندی، با حشمتی وعدتی تمام [و] درین هفته امیر، بمشافهه و پیغام، عتاب کرد، بابوسهل زوزنی، بحدیث ابوالفضل [۷] کیرنگی [۸] و گفت: «سبب عصیان او تو بوده‌ای، که آنجا صاحب برید نایب تو بود وباوی [۹] بساخت ومطابقت [۱۰] کرد وحال [او] براستی بازننمود وچون کسی دیگر باز نمودی درخون آن کس شدی و بحیلت بوالفضل بدست آمد(ه بود)، تو و بوالقاسم [۱۱] حصیری [در] ایستادید ووی را ازدست [من] بستدید، تا امروز با ترکمانان مکاتبت پیوسته کرد و چون تشویشی افتاد، بخراسان [۱۲]، عاصی شد [۱۳] و بجانب بست قصد می‌کند؛ اکنون ببست باید رفت، که نوشتکین [نوبتی] آنجاست، با لشکری تمام، تا شغل او را بصلاح باز آری، بصلح [و] یابجنك». بوسهل بسیار اضطراب کرد و وزیر را یارگرفت و شفیعان انگیخت و هرچند بیش گفتند، امیر ستیزهٔ بسیارکرد، چنانکه عادت پادشاهان باشد، در کاری که سخت شوند ووزیر بوسهل را پوشیده گفت: «این سلطان نه آنست که بود وهیچ

---

(۱) ط: دفعت (۲) ط: اغاچی، ك: آغاچی (۳) ك: خواند (٤) ط: افتاده (٥) ط: ذی‌القعده (٦) ط: کذاردند (۷) ط: بوالفضل (۸) ك: کرنکی (۹) ك: بادی (۱۰) ك: مطانت، ط: مطابعت، ظ: مطاوعت؟ (۱۱) ط: بوالقسم (۱۲) ط: بخراسان افتاده (۱۳) ط: شده

ندانم [که] تا چه خواهد افتاد ؟ [و] لجاج مکن وتن در ده وبرو ، که نباید [که] چیزی رود، که همگان غمناك شویم». بوسهل بترسید وتن در داد وچون توان‌دانست که در پردهٔ غیب چیست ؛ « عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم[۱] » ، اگر بیست‌نرفته بودی وامیر محمد برین [۲] پادشاه [۳] دست یافت [۴] ، بماریکله [۵] ، نخست کسی کـه میان او [۶] بدو نیم کردندی ، بوسهل بودی ، بحکم دندانی [۷] که بروی داشت و چون تن‌در داد [ه بود] (برفتن) ، مرا خلیفهٔ [۸] [خویش] کردوتازه توقیعی ازامیر بستد ، که‌اندیشه بود [۹] که : نباید در غیبت او فسادی کنند ، بحدیث دیـوان ، دشمنانش [۱۰] [و] من مواضعه [۱۱] نبشتم ، در معنی دیوان ودبیران وجوابها نوشت [۱۲] ومثالـها داد وبامـداد امیر را بدید وبزبان نواختها یافت واز غزنین برفت ، روزپنجشنبهٔ سیوم [۱۳] ذی الحجه وبکرانهٔ شهر، بباغی ، فرود آمد (و) من آنجا رفتم وباوی معما نهادم [۱۴] وبدرود [۱۵] کردم وبازگشتم .

وعیدا ضحی فراز آمد ، امیر مثال داد (ه بود) کـه ، هیچ تکلفی نبایدکـرد ، بحدیث غلامان وپیاده وحشم وخوان (نهادند) وبر خضراء از میدان آمد و(نماز)عید کردند [۱۶] ورسم قربان [۱۷] بجا (ی) آوردند، عیدی سخت‌آرمیده وبی مشغله [وخوان نهادند] وقوم [۱۸] را [بجمله] بازگردانیدند و[مردمان] بدان فال [۱۹] نیکو نداشتند و می رفت چنین چیزها [۲۰] ، که عمرش نزدیك [۲۱] آمده بود وکسی نمی‌دانست .

وروز یکشنبه ، دو روز مانده از ذی الحجه [۲۲] ، اسکـداری رسید ، از دربند شکور، حلقه برافکنده [۲۳] ، چند جای بر در زده ؛ آنرا بگشادند [۲۴] و نزدیـك نماز

---

(۱)سورة‌البقره آیهٔ ۲۱۳ (۲) ط: بدین (۳) ك: بادشاه (٤) ط : یافته بود (٥) ط : بیاری کله،ح: بیاری کنه، د: نماریکله ، درن‌این کلمه نیست و پیداست که کاتب نتوانسته‌است بخواندوحذف کرده (٦) ط : وی (۷) ظاهرا دندان اینجا بحال مجازی بمعنی کینه آمـده است (۸) ط : خلیفت (۹) ط : کرد (۱۰) ط : دشمنان (۱۱) ط : مواضعت (۱۲) ط : نبشت (۱۳) ط : سوم (۱٤) معما نهادم یعنی قـرار رمز را گـذاشتم (۱٥) ط : بدرود (۱٦) ط : بکـردنـد (۱۷) ك : فـرمان (۱۸) ط : مردمان (۱۹) ط : آنرا بفال (۲۰) ط : وچنین چیز هـا همی رفت (۲۱) ط : بپایـان (۲۲) ط : ذوالحجة (۲۳) ط : در برافکنده (۲٤) ط : بگشادم

پیشین [بود] ، امیر فرود سرای خالی کرد ، جهة [خبر] اسکدار ، نوشته [۱] بود ، صاحب برید دربند ، که : «درین ساعت خبر [۲] هول [کاری] افتاد ، بنده انها [۳] نخواست کرد ، تا نماز دیگر [برفت] ، تا مددی رسد ، که آن رسیده [٤] (شاید) اراجیف باشد (و) نماز دیگر مدد (ی) رسید (و) ملطفهٔ معما ، از آن امیرك بیهقی ، ببنده فرستاد ، تا بر آن واقف شده آید ؛ معما بیرون آوردم [٥] ، نوشته [٦] بود : «تا خبر رسید که : حاجب التونتاش از غزنین برفت ، من بنده هرروز (ی) [یك] دو قاصد پیش اوبیرون می فرستادم وآنچه تازه می گشت ، از حال خصمان ، که منهیان می نوشتند [۷] ، او را باز می نمودم ومی گفتم [که] : چون باید آمد [و] احتیاط برین جمله باید کرد ؛ برموجب آنچه می خواند کار می [باید] کرد [و] باحتیاط می آمد ، تعبیه کرده راست ، که از بغلان [۸] برفت وبدشمن نزدیك ترشد ، آن احتیاط (را) یله کردند و دست بغارت برگشادند ، چنانکه رعیت بفریاد آمد وبتعجیل [۹] برفتند وداود [۱۰] را آگاه کردند واو [۱۱] شنوده بود که : از غزنین [۱۲] سالار می آمد [۱۳] وسالار کیست و احتیاط کار بکرده [۱٤] بود . چون مقرر گشت ، ازگفتار رعیت ، در وقت ، حجت را ، بحاجبی نامزد کرد [۱٥] ، با شش هزار سوار وچند مقدم ، پذیرهٔ التونتاش فرستاد ومثال داد که : چند جای کمین باید کرد ، با سواری دو هزار ، خویشتن را بنموده [۱٦] ، وآویزشی قوی کرد ، پس پشت بداد ، تا ایشان ، [بحرص [۱۷] ، ازپس پشت] آیند و ازکمین بگذرند ، آنگاه کمینها بگشایند ودو رویه در آیند وکار کنند» . چون ملطفهٔ منهی برسید ، برین جمله ، در وقت نزدیك التونتاش فرستادم ونبشتم تا : احتیاط کنند [۱۸] ، چون بدشمن آمد نزدیك و [۱۹] حال برین جمله است . نکرده بودند احتیاط ، چنانکه بایست کرد ، بلشکرگاه ، تا خللی بزرك افتاد [ونیك بکوشیدند] وپس شبگیر خصمان بدو

---

(۱) ط : نبشته (۲) ط : خبری (۳) ط : انهی (٤) ك : اندیشهٔ (٥) معما بیرون آوردن یعنی رمز را کشف کردن (٦) ط : نبشته (۷) ط : می نبشتند (۸) ط : بقلان (۹) ط : وتعجیل ، درح واو را تراشیده و «بتعجیل» نوشته اند (۱۰) ك : داؤد (۱۱) ط : ووی (۱۲) ط : غزنی (۱۳) ط : میآید (۱٤) ط : کرده (۱٥) ط : کرده (۱٦) ط : نمود (۱۷) در اصل ك : ایشان بحرض (۱۸) ط : کند (۱۹) ك : که

رسیدند ودست بجنك بردند ونیك [نیك] بکوشیدند وپس پشت بدادند وقوم ما، از حرص آنکه چیزی ربایند، بدم تاختند ومردمان سالار و مقدمان دست باز داشتند وخصمان کمینها بگشادند وبسیار بکشتند وبگرفتند بسیار والتونتاش، آویزان آویزان[۱] خود را در شهر افکند، با (دیگران، که) سواری دویست (بودند) و ما بندگان او را، با قوم او، [که با او بودند]، دلگرم کردیم، تا قراری پیدا آمد و ندانیم که حال آن لشکر چون شد؟».

نامهٔ دربند و[۲] ملطفهٔ معما، با ترجمه در میان رقعه[۳] نهادم، نزدیك[۴] اغاجی[۵] بردم، فرود سرای برد[۶] ودیر بماند؛ پس برآمد وگفت: «می خواند». پیش رفتم، [امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم[۷]]، مرا گفت: «این کار هر روز پیچیده ترست[۸] واین در شرط نبود[۹]، قلعه[۱۰] بر امیرك رام باد (و) پیش از بلخ باز بریده آید، لشکری، از آن ما، ناچیز کردند واین ملطفها آنجابر، نزد[۱۱] خواجه، تا برین حال واقف گردد وبگوی [که]: رای[۱۲] درست آن بود که خواجه دید، اما مارابهاباز نگذارند[۱۳]؛ علی دایه وسباشی وبکتغدی ما [را[۱۴]] برین داشتند واینك چنین خیانتها ازیشان ظاهر می گردد، تا خواجه[۱۵] نگویدکه: ایشان بی گناه بودند». نزدیك وی رفتم، [تا] ملطفها بخواند وپیغام بشنید، [ما را] گفت: «هر روز[۱۶] [ازین یکیست والبته] سلطان از استبداد وتدبیر (های) خطا دست[۱۷] نخواهد داشت[۱۸]، اکنون که چنین حالها افتاد، سوی امیرك (بیهقی) [جواب] باید نوشت[۱۹] تا: شهر [نیك] نگاه دارند والتونتاش رادل گرم کرد، تا باری آن حشم بباد نشود وتدبیری ساخته آید، تاایشان خویش[۲۰] را بترمذ توانند افکند، نزدیك کوتوال بکتغدی چوگانی، که بیمست که

---

(۱) رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ۱۳ در پای صحیفهٔ ۷۴۹ (۲) ط: با (۳) ط: رقعتی (۴) ط: نزد (۵) ك ـ ح: آغاچی، ط: اغاچی (۶) ك: بود (۷) در دو ن نیز این جمله بدین گونه است ومعلوم نیست در اصل چه بوده که چنین تحریف شده وپیداست که ناشر ط چون نتوانسته است عبارت را اصلاح کند حذف کرده است (۸) ط: هرروز پیچیده ترست این کار (۹) ط: نبودبر، درح تراشیده واصلاح کرده اند (۱۰) ط: قلعت (۱۱) ط: نزدیك (۱۲) ك: رای عالی (۱۳) ط: نمی گذارندی (۱۴) درح نیز این کلمه افزوده شده (۱۵) ك: خواجه چه (۱۶) ط: هرچند (۱۷) ط: دست از استبداد وتدبیرهای خطا (۱۸) ط: کشید (۱۹) ط: نبشت (۲۰) ط: خود

شهر بلخ و [چندان] مسلمانان پس رعونت وسالاری امیرك شوند» . باز گشتم وبا امیر[۱] بگفتم . گفت : «هم چنین بباید نوشت» . نوشته[۲] آمد وهم باسگدار[۳] برفت ، نزدیك کوتوال : [بکتکین] وهم بدست قاصدان وپس ازین فترت[۴]، امیر بتمامی دل[۵] از غزنین[۶] برداشت واجلش فراز آمده بود . رعبی وفزعی در دل (او) افکند ، تا نومید گشت .

سنهٔ اثنین[۷] وثلثین واربعمائه[۸] ، روزآدینه غرهٔ این ماه بود وسر سال ؛ امیر پس از آن خلوتی کرد ، باوزیر وکوتوال وبوسهل حمدوی[۹] و عارض [و] بوالفتح رازی وبدر حاجب (بزرك) وارتکین حاجب وپرده دار خاص برفت وخداوندزاده : امیر مودود را باز خواندند وجریدهٔ دیوان عرض باز خواستند و بیاوردند (و) فراش بیامد ومرا گفت : « [کاغذ و] دوات[۱۰] بباید آورد» . برفتم ، بنشاند (و) تا بوسهل برفته[۱۱] بود مرا می نشاندند ، در مظلمهٔ[۱۲] مظالم وبچشم دیگر می[۱۳] نگریست . پس عارض را مثال داد [و] نام مقدمان می برد او وامیر مرا گفت[۱۴] تا : دو فوج [می] نوشتم[۱۵] : یکی جایی ویکی دیگر جای ، تا حشم بیشتر مستغرق شد ،که بر جانب هیبان‌باشند[۱۶] . چون ازین فارغ شدم دبیر سرای را بخواند و بیامد ، تا[۱۷] جریدهٔ غلامان را (آورد و) نامزد می کرد ومن می نوشتم[۱۵] ،که هر غلامی ، که از آن خیاره تر بود ، نوشته[۱۸] آمد ، هیبان[۱۹] را وآن غلامان خاصه تر [و] نیکو روی [تر] خویش را بازگفت. چون ازین [تقویم] (هم) فارغ شدیم ، روی بوزیر کرد وگفت : «التونتاش را چنین حالی پیش آمدو، با سواری چند ، خویشتن را ببلخ افکند وآن[۲۰] لشکر،که با وی[۲۱] بودند ، هرچند [که] زده شده اند و آنچه داشتند بباد داده اند[۲۲] ، ناچار [بحضرت] باز آیند ، تا کار ایشان ساخته آید .فرزند مودود را

---

(۱) ك: امیرك (۲) ط: نبشت نبشته (۳) ط: با همان اسکدار (٤) ك : قدرت (٥) ط: امیر دل بتمامی (٦) ط : غزنی (۷) ط : اثنی (۸) سال ٤۳۲ (۹) ك : حمدونی (۱۰) ك : درات (۱۱) ط : رفته (۱۲) ط : مجلس (۱۳) ك : دیگری (۱٤) ط : مثال داد (۱٥) ط : نبشتم (۱٦) ط : باشد (۱۷) ط : و (۱۸) ط : نبشته (۱۹) ط : هیان (۲۰) ط . این (۲۱) ط : باو (۲۲) ط : دادند

نامزد خواهم [۱] کرد تا : بهیبان [۲] رود و آنجا مقام کند ، [با] این لشکرها ، که نوشته [۳] آمد وحاجب (بزرك) : بدر ، باوی رود (و) ارتکین [۴] وغلامان وترا ، که احمدی ، پیش کار باید ایستاد و او راکدخدای (می باید) [بود] ، تاآن لشکر [ها] از بلخ نزدیك شما آیند وعرض کنند [۵] ومال ایشان نایب عرض بدهد و (ما) لشکر های دیگر را کار میسازیم وبراثرشمافرستیم آنجا [۶] ،شما برمقدمهٔ مابروید[و]ما [۷] براثر شما ساخته بیاییم واین کار را پیش گرفته آید ، بجدتر ، تاآنچه ایزد ، عزذکره ، تقدیر کرده است میباشد. بازگردید وکار های خویش بسازید [۸] ،که آنچه بباید فرمود [ما] شما را می فرماییم ، [آن مدت که شمارا اینجامقام باشد وآن روز خواهدبود]» . گفتند : «فرمان برادریم» وبازگشتند . خواجه بدیوان رفت وخالی کردومرا بخواندو گفت : «باز این چه حالتست که پیش گرفت ؟» . گفتم : «نتوانم دانست ، چگونگی حال و تدبیری ، که در دل دارد (و) اما این قدر دانم که تا از امیرك نامه رسیده است، بحادثهٔ التونتاش ، حال این خداوند همه [۹] دیگر (گون) شده استونومیدی سوی اوراه یافته» . گفت : «چون حال [این خداوند] برین جمله است، روی ندارد که گویم: روم یانروم، پیغام من بباید داد». گفتم : «فرمان بردارم» . گفت : «بگوی که : احمد می گوید که : خداوند بنده را مثال دادکه : باخداوند زاده بهیبان باید رفت ، بااعیان ومقدمان ، (تا) لشکرهای دیگر بما پیوندد [۱۰] واین رانسخه [۱۱] درست نیست وبنده بدانست [۱۲] که : وی را (چه) همی باید کرد واگررای عالی بیند ، تابنده مواضعه [۱۳] بنویسد وآنچه درخواستنیست درخواهد، که این سفرنازك ترست ، بحکم آنکه [۱۴] : خداوند زاده واین اعیان برمقدمه خواهند بود [۱۵] ومی نماید که : خداوند بسعادت ، براثر ما ، حرکت خواهدکرد وفرمان او را باشد وبندگان فرمان بردارند وبهر خدمت [۱۶] ،که فرموده آید ،تاجان [دارند] بایستند؛ اما شرط نیست ، [که] ازین بنده ،که وزیر [بر] خداوندست ،آنچه در دلست پوشیده

---

(۱) ط : خواهیم (۲) در ط : بهیبان ناز ،روی کلمهٔ ناز خط کشیده ودرح آنرا تراشیده اند (۳) ط: نبشته (٤) لك: ارتگین (٥) ط: کنید (٦) ط :آنکاه (۷) : ط تا (۸) ط : سازید (۹)ط: همه حال این خداوند (۱۰) ط : بپیوندند (۱۱)ط : نسخت (۱۲) ط : درست اینست که بنده بداند، ح : درست نبشت که بنده بداند (۱۳) ط : مواضعتی (۱٤) ط : این که (۱٥) ط : برمقدمه اند (۱٦) ط : خدمتی .

آید [۱] ، که بنده شکسته دل شود و اگر رای خداوند بیند با بنده بگشاید که غرض چیست، تا برحسب آنکه بشنود کار باید ساخت ، تا بنده برحکم مواضعه کاری کند [۲] . خداوند زاده ومقدمان لشکر برحکم فرمان می روند وخللی نیفتد ، باشد که بندگان را فرمانی [۳] رسد وسوی بلخ ویاتخارستان [٤] باید رفت ، بتعجیل تر وبهیچ حال ، آن وقت ، بنامه راست نیاید ونیز خداوند زاده را شغلی بزرك فرموده است وخلیفتی خداوندوسالاری لشکر امروز خواهند [٥] یافت ؛ واجب چنان کند که : [از] آلت وی ، از غلامان و از هر چیزی ، زیاده از آن دیگران باشد و وی را ، ناچار ، کدخدایی باید ، که شغلهای خاصهٔ وی را اندیشه دارد و این سخن فریضه است ، تا بنده وی را [٦] هدایت کند ، در مصالح خداوند زاده» . من برفتم و این پیغام بدادم . امیر نیك زمانی اندیشید ، پس گفت : «برو وخواجه را بخوان» . برفتم [۷] ووی را بخواندم . وزیر بیامد (و) اغاجی [۸] وی را برد وامیر درسرایچهٔ بالا بود ، که وی در رفت [۹] ، [آن سه درداشت] و سخت دیر بماند [ند ، بروی] (و) پس اغاجی [۸] بیامد ومرا بخواند، بادوات و کاغذ پیش رفتم. امیر مرا گفت : «بخانهٔ خواجه رو وباوی خالی بنشین ، تا آنچه گفته ام [و فرموده] ، او بگوید ومواضعه نویسد، نمازدیگر باخویشتن بیار [۱۰] ، تاجوابها نوشته [۱۱] آید ؛ آنچه کنید و از وی شنوید پوشیده باید [۱۲] داشت» . گفتم : «چنین کنم» وباز گشتم ورفتم ، با وزیر بخانهٔ وی وچیزی می خوردیم [۱۳] وبیاسودیم وپس خالی کردومرا بخواند (و) بنشستم. گفت : «بدان وآگاه باش که : امیر [۱٤] سخت بترسیده است ، ازین خصمان و هرچند بسیار تجلد هادادم سود نداشت ، [مگر قضاییست بوی رسیده ، که ماپس آن نمی توانیم شد] وچنان صورت بسته است ، او را ، که : چون التونتاش را این حال افتاد ، داود [۱۵] ناچار سوی غزنین آید وبسیار بگفتم که آن [۱٦] هرگز نباشد ، [که] ازبلخ فارغ ناشده قصد جای [۱۷] دیگر کنند [۱۸] ، خاصه غزنین . البته سود نداشت وگفت : «آنچه من دانم

---

(۱) ط : دارند (۲) ط : کار می کند (۳) ط : فرمان (٤) ط : رسد که سوی تخارستان ببلخ ، ح : رسد که سوی تخارستان یا بلخ (٥) ط: خواهد (٦) ط : اورا (۷) ط: رفتم (۸) ط: اغاچی، ك : آغاچی (۹) ك : دررفتند (۱۰) ك : بیا (۱۱) ط : نبشته (۱۲) ط : از اوشنوی باید پوشیده (۱۳) ط : بخوردیم (۱٤) ط : سلطان (۱٥) ك : داؤد (۱٦) ط : این (۱۷) ط : جائی (۱۸) ط : کند

شما ندانید ، بباید ساخت و بزودی سوی پروان [۱] وهیبان رفت [۲] » . چنان که [بروی کار] دیدم ، چندانست [۳] که من آنجا رسیدم ، وی سوی هندوستان خواهد رفت و ازمن پوشیده کرد [۴] [و] می گوید که: «بغزنین خواهم بود، یك چند [ی و] آنگاه براثر شما بیایم [۵] » [ودانم که نیاید] ومحال بود استقصا زیادت [۶] کردن و فرموده است تا : مواضعه نوشته [۷] آید ، تا بروی [۸] عرضه کنی وجواب نوشته [۹] [و توقیع کرده] بما رسانی» وکدخدایی خداوندزاده [۱۰] قرار گرفت بر [داماد او] ، بوالفتح مسعود ، که شایسته ترست. گفتم : «اختیار [۱۱] سخت نیکو کردوان شاءالله که : این کار وی بصلاح آرد» (و) گفت : «ترسانم [من] ، ازین حالها» و مواضعه بخط خویش نبشتن گرفت و زمانی روزگار [۱۲] گرفت ، تا نوشته [۱۳] آمد واین خداوندخواجه [چیزی] (بزرك آیتی) بود ، درین ابواب (و) آنچه او [۱۴] نبشتی چند مرد ننبشتی ، که کافی ترودبیر ترابنای عصر بود (و) در معنی آنکه : خداوند زاده را خدمت بر کدام اندازه باید کرد و وی حرمت بنده برچه جمله باید که نگاه دارد ودر معانی [۱۵] غلامان سرای [۱۶] وسالار ایشان فصلی تمام ودرمعنی حاجب بزرك ودیگر [۱۷] مقدمان لشکر فصلی ودرباب رفتن وفرود آمدن [وتنسیم [۱۸] اخبار] (در برابر) خصمان فصلی ودرباب بیستگانی لشکر واثبات واسقاط نایب دیوان عرض فصلی [ودرباب مال خزانه وجامه ، که باایشان خواهد بود و عمال زیادت مال ، اگر دخل نباشد وخرجهای لابدی فصلی] (و) مواضعه بستدم و بدرگاه بردم وامیر را ، بزبان خادم ، آگاه کردم که : «مواضعه آوردم» . مرا پیش خواند و مثال داد که : «کسی را بارنباید داد» ومواضعه بستد وتامل کرد؛ [پس] گفت : «جواب های این (ها) برچه جمله خواهی نوشت [۱۹] ؟ [که] شك نیست [که] ترامعلوم تر باشد که بونصر مشکان درین [۲۰] ابواب چه نوشتی». گفتم: «معلومست بنده را (و) اگررای عالی بیند (جواب) مواضعه [۲۱] (را) بنده نویسد وبخط (عالی) توقیع کند» . گفت : «بنشین

---

(۱) ك : بردن (۲) ط : رفتن (۳) ط : چندیست (٤) ط : کرده (٥) ط : بیابد ، درح تراشیده ومانند ضبط ك اصلاح کرده اند (٦) ط : زیاده (۷) ط : مواضعت نبشته (۸) ك : بروی (۹) ط : نبشته (۱۰) ك : خداوندرا (۱۱) ط : اختیاری (۱۲) ك: ووزمانی بروزگار (۱۳) ط: نبشته (۱٤) ط: وی (۱٥) ط : معنی (۱٦) ط : سرائی (۱۷) ك : دیگر و (۱۸) تنسیم بمعنی آغاز کردن و بکاری درآمدنست (۱۹) ط : نبشت (۲۰) ط : درچنین (۲۱) ط : مواضعت

وهم اینجا نسخه [۱] کن». مواضعه بستدم و[فصول راجواب] نوشتم [۲] وبخواندم .امیر را خوش آمد وچند نکته تغییر [۳] فرمود، راست کردم بر آن جمله که برلفظ وی رفت وپس [٤] برآن قرار گرفت وزیر فصول مواضعه نوشتم [٥] وامیر توقیع کرد وزیر آن، بخط خویش، بنوشت [٦] که: «خواجهٔ (فاضل)، ادام‌الله‌تائیده، برین جوابها، که بفرمان نبشتند وبتوقیع موکد گشت، اعتماد کند وکفایت و مناصحت خویش، در هر باب [۷]، ازین ابواب، بنماید، تا مستوجب احماد [واعتماد] گردد، ان‌شاءالله (تعالی)» ومواضعه بمن داد وگفت: «باری معمایی نهم، تاهرچه [مهم تر] باشد [۸]، از هر دو جانب، بدان معما نوشته [۹] آید و خواجه را بگوی [۱۰] تا: (ابوالفتح) مسعود [بدخوی] را (بخود) امشب بخواند واز مادل گرم کند وامید ها دهد وفردا اورا بدرگاه، با خویش آرد [۱۱]، تا ما رابیند [۱۲] وشغل کدخدایی فرزندبدو مفوض کنم [۱۳] وما خلعت بازگردد» [و] گفتم: «چنین کنم» و [۱٤] نزدیك وزیررفتم ومواضعه، وی را، دادم وپیغام گزاردم [۱۵]؛ سخت شاد شد وگفت: «رنج دیدی، که امروزدرشغل من[سعی] کردی [۱٦]». گفتم [۱۷]: «بنده‌ام، کاشکی کاری بمن راست شودی» وآغاز کردم [۱۸] که بروم، گفت: «بنشین، این حدیث معما فراموش کردی». گفتم: «نکردم فراموش [و] خواستم که: فرداپیش گرفته آید، که خداوند را ملال گرفته باشد». گفت: «ترا چیزی بیاموزم، نگر تاکار امروز بفردا نیفگنی، که هرروزی، که می‌آید، کار خویش می‌آرد (و) گفته‌اند [که: نه فردا شاید مرد فردا کار] [۱۹]، (کار امروز بفردا افگندن از کاهلی تنست)». گفتم: «دیدار ومجلس خداوند همه فایده است». قلم برداشت وباما معمایی نهاد[و] غریب وکتابی از رحل برگرفت وآن را برپشت آن نبشت [و نسختی] بخط خوبی [۲۰] بمن داد وبترکی غلامی راسخن گفت. کیسه‌ای سیم وزر وجامه‌ای آورد وپیش [۲۱] من

---

(۱) ط: نسخت (۲) ط: نبشتم (۳) ك: تغیر (٤) ط: پس (٥) ط: نبشتم (٦) ط: به نبشت (۷) ط: بابی (۸) ط: رود (۹) ط: نبشته (۱۰) ط: کوی (۱۱) ط: بدرگاه آرد با خویش (۱۲) ط: به‌بیند (۱۳) ط: کنیم (۱٤) ط: پس (۱٥) ك: گذاردم (۱٦) ط: من کودیدی، ح: گرویدی (۱۷) ك: گفت (۱۸) ط: آغازیدم (۱۹) در د نیز چنین آمده، در ن «نه فردا» وبازماندهٔ عبارت را ندارد، درهرصورت عبارت مغشوشست وبهمین جهتست که در ط آنرا حذف کرده‌اند (۲۰) ط: خود (۲۱) ط: آورده پیش

نهاد (و) زمین بوسه دادم و گفتم: «خداوند بنده را ازین عفو کند». گفت[که] : «من دبیری کرده‌ام ، محالست دبیران را رایگان شغل فرمودن» . گفتم : «(فرمان) خداوند راست» وبازگشتم وسیم وجامه درکس [۱] من دادند ، پنج هزار درم وپنج پارهٔ جامه بود (و) دیگر روز خواجه [احمد بگاه آمد وخواجه] مسعود [۲] راباخویشتن آورد، برنای مهتر زاده وبخردونیکوروی وزیبا ، اماروزگار نادیده وگرم وسردناچشیده [۳] ، که برنایان را ناچارگوشمال زمانه وحوادث بباید [٤] .

حکایت جعفر یحیی خالد [٥] برمکی

و در اخبار روزگار [٦] چنان خوانده‌ام که : جعفر (بن) یحیی [بن خالد] برمکی [۷] یگانهٔ روزگار بود، بهمه آداب سیاست [وریاست] وفضل وادب وخرد و خویشتن داری وکفایت ، تابدان جایگاه [۸] که وی را، در روزگار وزارت پدرش ، «الوزیر الثانی [۹]» گفتندی (و) شغل (ها) بیشتر وی راندی . یك روز بمجلس مظالم نشسته بود وقصها [۱۰] می‌خواند و جواب می‌نوشت ،که [۱۱] رسم‌چنین [۱۲] بود ؛قریب هزار قصه [۱۳] بود ،که همه [را] توقیع کرد که : «درفلان کار چنین وچنین باید کرد ودرفلان چنین» وآخرین قصه [۱۳] طوماری‌بود ، افزون(ز)صدخط‌مقرمط‌وخادمی‌خاصه [۱٤] آمده بود ، تایله کند ، تابیش [۱۵] کار نکند . جعفرپس‌پشت‌آن قصه [۱۳] نوشت [۱٦] : «ینظرفیها و یفعل [۱۷] فی‌بابهاما یفعل فی‌امثالها [۱۸]» (و) چون جعفر برخاست [۱۹] ان فصلها [۲۰] بمجلس قضا[ی] وزارت‌واحکام واوقاف‌ونذر وخراج‌بردند و [تامل کردند، مردمان متعجب [۲۱] بماندند وبحیی، پدرش را ، تهنیت کردند [۲۲] ، جواب داد : «ابواحمد [۲۳] ، یعنی جعفر ،

---

(۱)ط: بکس(۲)درصحیفهٔ ۷۹۵ (سطر٦)درك‌وط‌ودر ۱٦ سطر پیش‌ازین(ص۷۹٦سطر۸) درط نام‌این مرد ابوالفتح‌مسعود آمده‌است‌واینجاو پس‌ازین(ص۷۹۸سطر۲و۱۱و۱٤) درهرچهار نسخه مسعود بتنهاییست و ناچاریکی‌ازین‌دوضبط نادرستست(۳) ك: ناچشیدهٔ(٤) ط: برنایان‌را آموزگار ومودب گوشمال‌زمانه وحوادثست (٥) ط :جعفربن یحیی بن‌خالد (٦)ط : خلفا (۷)ك : برمکی (۸) ط :جایگاهی(۹) ط :وزیر ثانی (۱۰) ك : قضیها (۱۱) ط : و، درح تراشیده و مانندضبط ك اصلاح کرده‌اند (۱۲)ط: چنان(۱۳) ك: قضیه (۱٤) ط: خاص (۱٥) ك - ط: پیش (۱٦)ط: نبشت (۱۷)ك:یعقل (۱۸) ك : مثالها (۱۹)ط: برخواست (۲۰) ط : قصها (۲۱) ط : بتعجب (۲۲) ط : کفتند (۲۳) ك : واحمد

واحد ، (فی) زمانه ، فی کل شیء ، من الاداب ، الا انه محتاج الی محنة تهذبه» .

وحال [خواجه] مسعود ، سلمه‌الله (را) همین بود ، که ازخانه‌ودبیرستان پیش [۱] تخت ملوك آمد ، لاجرم دید ، از زمانه [۲] ، آنچه دید وکشید [آنچه کشید] ، چنانکه باز نمایم، درین تصنیف ، بجای‌خویش وامروز ، درسنهٔ احدی وخمسین واربعمائه [۳] ، بفرمان خداوند عالی ، سلطان المعظم ، ابوالمظفر ابراهیم [۴] ، اطال‌الله بقاؤه [۵] و نصر اولیائه [۶] ، بخانهٔ خویش نشسته ، تا آنگاه که فرمان باشد که باز پیش تخت آید و گفته‌اند [که]: «دولت افتان [۷] وخیزان باید، که‌پایدار باشد ردولتی که هموارمی‌رود، برمراد وبی [۸] هیچ کراهیت ، بیك بار [۹] خداوندش بیفتد» ؛ نعوذبالله من‌الادبار و تقلب الاحوال .

امیر ، رضی‌الله عنه ، بار داد [و] وزیر واعیان پیش رفتند . چون قرار گرفتند ، خواجه مسعود را پیش آوردند وبرسم خدمت بجای آورد وبایستاد . امیر گفت : «ترا اختیار کردیم ، بکدخدایی فرزند مودود ؛ هشیار باش و برمثالها ، که خواجه دهد ، کار کن» .

مسعود گفت : «[بنده] فرمان بردارست [۱۰]» وزمین‌بوسه داد وبازگشت وسخت نیکوحقش [۱۱] گزاردند وبخانه باز رفت (و) یك‌ساعت [۱۲] ببود ، پس بنزدیك امیرمودود آمد (و) هر چه وی‌را آورده بودند آنجا آوردند [و] امیر مودود او را [۱۳] بسیار بنواخت و از آنجا بخانهٔ وزیر آمد ، خسرش [۱۴]؛ وزیرباوی بسیار نیکویی کرد و باز [۱۵] گردانید .

وروزیکشنبهٔ دهم ماه محرم [۱۶] ، امیر مودود و وزیروبدرحاجب (بزرك را) وارتکین (سالار) [حاجب‌را]، چهارخلعت [۱۷] دادند، سخت فاخر،چنانکه بهیچ‌روزگار

---

(۱) ك : پیش (۲) ك : زمانه دید ،در ط هم چنین بوده وتراشیده اند (۳) سال ۴۵۱ که این قسمت را مولف‌می‌نوشته است (۴)ط:ابرهیم (۵) ك: بقاهه (۶) ك : اولیاه (۷)ط : افتادن وروی دال را خط‌کشیده و درح تراشیده‌اند (۸) ك : بر (۹) ط : یك بار (۱۰) ط : بردارم (۱۱) ط : حق وی (۱۲) ط : ساعتی (۱۳) ط :ویرا (۱۴) ط درحاشیه : خسرش‌یعنی پدرزنش ، این مسعوددامادخواجه‌احمد بود رحمهم‌الله (۱۵) ط : کرده باز (۱۶) مرحوم سید محمد علی جواهری در حاشیه نوشته است : «شنبهٔ‌دهم محرم درحاشیهٔ‌سابق مسطورشد پنجشنبهٔ غرهٔ محرم» وبحسابی که وی کرده می‌بایست شنبه باشد نه یکشنبه (۱۷) ط : خلعتها

مانند آن کس یاد نداشت ونداده بودنـد ، چنین وقوم پیش آمدند ورسم خـدمت بجای آوردند وبازگشتند . امیر [۱] مودود [را] دوپیل نروماده ودهل و دبدبه دادند وفرا خور این بسیار زیادتها ودیگران را [نیز] هم‌چنین‌وکارها بتمامی ساخته شد.

وروزسه‌شنبهٔ دوازدهم ازماه [۲] امیر، رضی‌الله عنه، برنشست‌وبباغ‌فیروزی‌آمد [۳]، برخضرای میدان زرین بنشست وآن بنا ومیدان‌امروز دیگرگون [۴] شده است ؛ آن وقت برحال خویش‌بود وفرموده بود تا: دعوتی باتکلف ساخته بودند وهریسه‌نهاده ، وامیر مودود ودو وزیر نیز بیامدند وبنشستند ولشکر [۶] گذشتن گـرفتند و نخست کوکبهٔ امیر مودود بود ، چتروعلامتهای فراخ (ودویست مرد، از غلامان سرای ،همه باجوشن ومطرد [۷] وبسیار جنیبت وجمازه وپیادگان وعلامتهای فراخ) وغلامی صدو هفتاد ، باسلاخ تمام وخیل وی آراسته ، باکوکبهٔ تمام ؛ بـر اثروی ارتکین حاجب ، (سالار غلامان) وغلامان‌ارتکین هشتادواند وبراثر ایشان غلامان سرایی [۸] ، فوجـی پنجاه وسرهنگی بیست ، پیشرو ایشان ، سخت‌آراسته ، باجنیبتان وجمازگان بسیارو براثر ایشان سرهنگان آراسته، تاهمه بگذشتند ونزدیك‌نماز پیشین رسیده بود.امیر فرزند را و وزیر (را) وحاجب‌بزرك [البتکین [۹]] (وارتکین‌سالار) ومقدمان (دیگر) رافرمود [تا] بخوان‌بنشاندند [۱۰] وخود بنشست ونان‌بخوردند واین قوم خدمت‌وداع بجای آوردند وبرفتند (و)کان آخرالعهدبلقاء هذا [۱۱] الملك [۱۲]، رحمةالله‌علیه [۱۳].

وامیر ، پس از رفتن ایشان، عبدالرزاق را گفت : «چه گویـی ؟ شرابی چنـد (پیلپا [۱۴]) بخوریم؟». گفت: «روزی چنین وخداوند شادکام‌وخداوندزاده برمرادرفته،

---

(۱) ط : باامیر (۲) مرحوم سید محمدعلی‌درحاشیه نوشته : «دوشنبهٔ دوازدهم می‌شود درحاشیهٔ صفحهٔ قبل مرقوم گردید ، محمدعلی» (۳) ك : آمده (٤) ط : دیکر کونه (٥) ط : نهاد (٦) ك : لشکر (۷) در اصل ط : مطرز ، مطرد بمعنی زوبینست وپیداست که«مطرز» مناسب بااین مقام نیست (۸)ك : غلامی سرای (۹) دراصل ك : ایتکین (۱۰) ط : نشاندند (۱۱) ك : بلقاء بندار (۱۲) ط درحاشیه : وکان آخرالعهد ، لام‌العهد از قبیل عهد است یعنی کان آخر عهدالمودود والوزیر بلقاء هذاالملك زیـراکه بعدازین‌حرکت بهندوستان رفت و بکشتندش(۱۳) ط: رضی‌الله عنه (۱٤)طدرحاشیه: پیل پا نوهیست‌ازقدح و نیزنام‌حربه‌وسلاحیست

چو درپیل پائی قدح می‌کنم بیك پیل پا پیل را پی کنم

باوزیر واعیان وبااین [همه] هریسه خورده ، شراب کدام روز را باز داریم ؟» . امیر گفت : «بی‌تکلف باید که بدشت آییم وشراب بباغ پیروزی خوریم» وبسیار شراب آوردند ، درساعت، ازمیدان بباغ رفت وساتگینها وقرابه (ها، تا) پنجاه ، در میان سرایچه بنهادند وساتگین روان ساختند . امیر گفت : «عدل نگاه دارید وساتگین‌ها برابر کنید ، تاستم نرود» وپس روان کردند، ساتگینی [۱] هریك نیم من [۲] ونشاط بالا گرفت ومطربان آواز برآوردند ، بوالحسن پنج بخورد وبششم سپر [۳] بیفکند و بساتگینی [۴] هفتم ازعقل بشدوهشتم قذفش افتاد [۵] وفراشان بکشیدندش. بوالعلاءطبیب(در) پنجم سرپیش کرد وببردندش. خلیل داوده بخورد [۶] [وسیاپیروز [۷] نه] وهردورابکوی [۸] دیلمان بردند [۹] . بونعیم [۱۰] دوازده بخورد وبگریخت وداود [۱۱] میمندی بستان افتاده [۱۲] و مطربان ومضحکان همه‌مست شدندوبگریختند، ماندسلطان‌وخواجه‌عبدالرزاق [و] خواجه‌هژده بخورد وخدمت کرد، رفتن را(و)بامیر [۱۳] گفت:«بس،[که]اگربیش ازین دهند ادب و خرد از بنده دور کند». امیر بخندید ودستوری داد وبرخاست [۱۴] وسخت بادب باز گشت وامیر،پس ازین، می‌خورد بنشاط[و] بیست وهفت‌ساتگین نیم‌منی [۱۵] ، تمام شد [و] برخاست [۱۴] وآب وطشت خواست ومصلی نماز ودهن [۱۶] بشست ونماز پیشین بکرد ونماز دیگر کرد و چنان [۱۷] می نمود که گفتی (یك ساتگین) شراب نخورده است و(این) همه بچشم ودل دار من بود ، که بوالفضلم وامیر برپیل بنشست وبکوشك رفت .

روز پنجشنبهٔ نوزدهم [ماه] محرم [۱۸] بوعلی کوتوال ازغزنین [۱۹] ، با لشکری قوی، برفت ، برجانب خلج ، که‌از [۲۰] ایشان فسادها رفته بود، درغیبت امیر ، تاایشان

---

(۱) ط: ساتکین (۲) ح: نیمن(۳) ك: سر(٤) ط: ازساتکین(٥)قذف بفتح‌اول‌ودوم‌اینجا بمعنی قی واستفراغست وقذفش‌افتادیعنی اوراقی‌دست داد (٦) ط: وداود ده‌بخوردند (۷)در اصل‌ك: بیروز(۸)ك: بکوه (۹)ط: ببردند (۱۰) ط: ابونعیم (۱۱) ك : داوٗد (۱۲) ط:افتاد (۱۳) ط : با امیر (۱٤) ط : برخواست (۱٥) ط : نیمی،درح‌تراشیده‌ومطابق ضبط ك‌درست کرده‌اند (۱٦) ط : دهان (۱۷) ط : دیکر تاکرد چنین (۱۸) مرحوم سیدمحمد علی درحاشیه نوشته : «دوشنبه نوزدهم می‌شود . .» (۱۹) ط : غزنی (۲۰) ك : که ز

رابصلاح آرد ، بصلح یابجنك وپس از رفتن وزیر ، امیر درهر چیز [۱] رجوع بابوسهل حمدوی [۲] می‌کرد و وی را سخت کراهیت می‌آمد وخویشتن رامی‌کشید و جانب وزیر رانگاه می‌داشت ومراگـواه [۳] می‌کرد ، بـر هرخلوتـی و تدبیری ، که رفتی ، [که[۴]] او را مکروهست ومن نیز در آن‌مهمات می‌بودم وکار دل برداشتن ازولایت وسستی رای بدان منزلت رسید [۵] که یك روز خلوتی کرد ، بابوسهل ومـن ایستاده بودم ، گفت: «ولایت بلخ [و تخـارستان] ببورتکین [۶] باید داد، تا بـالشکـر وحشم ماوراءالنهر بیاید وباترکمانان جنك کند» و[با] بوسهل گفت : «باوزیر دریـن بـاب سخن بیاید [۷] گفت» . امیر گفت : «باوی می‌افکنی ، که او مردی معروفست » و مرا فرمود تا: درین مجلس منشور [و] نامها نبشتم وبتوقیع [۸] کرد وگفت : «رکابداری را باید داد تـا ببرد» . گفتم : «چنین کنم» . آنگـاه بوسهل گفت : «مگر صواب باشد رکابدار نزدیك‌وزیررود وفرمانی‌جزم باشد تا اوراگسیل‌کند» . گفت: «نیك‌آمد» وباز گشتم‌ونبشته‌آمد،بخواجهٔ بزرك،که: «سلطان چنین‌چیزهای ناصواب‌می‌فرماید،خواجه بهتر داند که چه می‌فرماید» ومارا [۹] گفت : «مقصود آن بود که از خویشتن [داری و] بی‌گناهی من ازین خلوت ورایهای (ناصواب) نادرست بازنمایی» . معمـا نبشتـم ، بخواجه ، واحوال بازنمودم ورکابدار [۱۰] [را] گسیل کرده آمد و[رکابدار] بخواجه رسید ، خواجه رکابدار را ، (با) منشور ونامه [را] نگاه داشت ، کـه دانست [کـه] ناصوابست و[سبك] جواب نوشت [۱۱] ، سوی‌من،باسگدار [۱۲] .

روز [۱۳] دوشنبهٔ غرهٔ صفر [۱۴] [امیر یزدیار ، از نغر ، بغـزنین آمد و امیـر را بدید و بازگشت و] درشب امیرمحمد را ، (حسب‌الحکم)، آورده بودند، از قلعهٔ‌نغر،

---

(۱) ط :چیزی (۲) ك: حمدونی (۳)ك : گراه (٤)درح نیزاین‌کلمه افزوده شده (٥)ك: رسیده (٦) ك: بیورتگین . (۷) ط باید (۸)ط :توقیع (۹)ط:مرا(۱۰) ط:رکابداری (۱۱)ط: نبشت (۱۲)درحاشیهٔط‌درین‌موضع‌نوشته‌شده: درهمه نسخ بهمین اسلوب‌وترتیب‌ست ومحتمل‌است که اندك سقطی داشته باشد . (۱۳)ط : بروز (۱٤) یادداشت مرحوم سید محمد علی:«شنبه غرهٔ صفر ... محمدعلی الحسینی جواهری المشهدی»

[از صحبت این خداوند زاده] وبرقلعهٔ [۱] غزنین بود [۲] وسنکوی [۳]، امیر حرس، بروی موکل بود وچهار پسرش را، [که همراه] آورده بودند: احمد[و] عبدالرحمن وعمر وعثمان، درشب بدان خضرا [ی] باغ پیروزی [٤] فرودآوردند [٥] و دیگر روز امیر [٦] بنشاط شراب خورد، از پگاه [۷] (و)وقت چاشتگاه مرابخواند وگفت: «پوشیده نزدیك فرزندان برادر [۸] محمد رو وایشان را سوگندان گران بده که در خدمت راست باشند ومخالفت نکنند ونیك احتیاط کن وچون ازین فراغت افتاد دل ایشان (را) از ماگرم کنی [۹] وبگوتا: خلعتها بپوشند وتوبنزدیك [۱۰] مابازآی، (تا) پسرسنکوی [۱۱] ایشان را درسرای [۱۲]، که راست کردند [۱۳]، بشارستان، فرود آورد».

برفتم تاباغ پیروزی، بدان [۱٤] خضرا، که بودند، هریکی یك کرباس [۱٥] خلق پوشیده (و)همگان مدهوش ودلشده [و] پیغام بدادم وبرزمین افتادند وسخت شادشدند (و) سوگندان [را] نسخت کردم وایمان البیعة [۱٦] بود؛ یکان یکان آنرا برزبان [۱۷] راندند وخطها [ی ایشان] (را) زیر آن بستدم وپس خلعتها [۱۸] بیآوردند: قباهای سقلاطون قیمتی ملونات ودستارهای قصب ودرخانه شدند وبپوشیدند و موزهای سرخ (و) بیرون آمدند وبرنشستند واسبان [۱۹] گرانمایه و ستامهای زر [۲۰] وبرفتند [۲۱] ومن بنزدیك [۲۲] امیر آمدم وآنچه رفته بود [باز] گفتم. گفت: «نامه [۲۳] نویس، ببرادر ما، که: چنین وچنین فرمودیم، درباب فرزندان برادر وایشان را بخدمت آریم، و پیش [۲٤] خویش [نگاه داریم]، تابخوی مابرآیند وفرزندان سر پوشیدهٔ خویش رابنام ایشان کنیم، تادانسته آید» ومخاطبهٔ «امیرالجلیل الاخ» فرمودونوشته [۲٥] آمدوتوقیع کردو(پسر) سنکوی [۲٦] راداد وگفت: «نزدیك پدرت [۲۷] فرست». گفت: «چنین کنم» واین بدان کرد تابجای نیارند که (امیر) محمد برقلعهٔ غزنینست.

---

(۱) ط: بقلعهٔ (۲)ط: برده (۳) در ط وك سکزی بنابر ضبط صحایف ۱۸٦ - ۱۸۷ متن ما وضبط ك چند سطر پس ازین (سطر ۷ و ۱۹) چنان می نماید که نام این کس «سنکوی» بوده باشد. (٤) ط: فیروزی (٥)ط: آورده اند (٦)ط: سلطان (۷) ط: پگاهی (۸) ط: برادرم (۹)ط: کن (۱۰)ط: نزدیك (۱۱) ط: سکزی (۱۲) ط: سرائی (۱۳)ط: کرده اند (۱٤) ط: درآن (۱٥) ط: هر یکی کرباسی (۱٦) ط: البیعه (۱۷) ط: بزبان (۱۸) ك: خلعتهای (۱۹) ك: اسپان (۲۰) ط: زرین (۲۱) ط: رفتند (۲۲) ط: نزدیك (۲۳) ك: نامهٔ (۲٤) ط: درپیش (۲٥) ط: نبشته (۲٦) ط: سکزی (۲۷) ك: پسرت

ودیگر روز این فرزندان ، [هم]بادستار (ها) ، پیش آمدند وخدمت کردند . امیر ایشان را بجامه خانه فرستاد ، تاخلعت پوشانیدند وقباهای زرین وکلاههای [۱] چهار پروکمرهای زر [۲] واسبان [۳] گرانمایه وهریکی را هزار دینار صله [۴] وبیست‌پاره جامه داد وبرآن سرای باز رفتند وایشان راوکیلی بپای کردند وراتبهٔ تمام نامزدشد وهر روز دوبار : بامداد وشبانگاه [۵] ، بخدمت می‌آمدند [۶] وحرهٔ گوهر نامزد امیر احمد شد، بعاجل ، تا آنگاه که‌از آن دیگران نامزد کند،تا [۷] عقد نکاح [۸] نکردند [۹].

وپس ازین‌پوشیده [تر] معتمدان فرستاد تاجمله خزانها [۱۰] را، از زر ودرم و جامه و جواهر [۱۱] و دیگر انواع ، هرچه بغزنین بود ، حمل‌کنند [۱۲] و کار ساختن گرفتند وپیغام فرستادند بحراة وعماة وخواهران و والده و دختران که : «بسازید ، تا با ما بهندوستان‌آیید ، چنانکه بغزنین‌هیچ چیز نماند ، که شما(یان) را بدان دل‌مشغول باشد» واگر خواستند واگرنه (همه) [همان] کار (ها) ساختن‌گرفتند و از حرهٔختلی (و) والدهٔ سلطان در خواستند تا درین باب سخن‌گویند . ایشان‌گفتند وجواب شنودند که : «هرکس که خواهد که بدست دشمن افتد بغزنین بیایدبود». بیش [۱۳] کس زهره نداشت‌که سخن‌گوید وامیر اشتران تفریق‌کردن‌گرفت وبیشترآن روزبا منصور [۱۴] مستوفی خالی داشتی ،درین باب ،که [۱۵] اشتردر می‌بایست، (بسیاروکم بود) از بسیاری خزاین [۱۶] واولیا و [۱۷] حشم ، پوشیده ، بامن [۱۸] می‌گفتندکه:«این چیست ؟» وکسی [۱۹] زهره نداشتی‌که سخن‌گفتی [۲۰] . روزی بوسهل حمدوی [۲۱] وبوالقاسم‌کثیر گفتند : «بایستی‌که وزیر درین باب سخن‌گفتی،که‌خوانده‌باشد ازنامهٔ وکیل ،ولیکن نتواند نوشت ، بابتدا ، تا آنگاه‌که امیر باوی بپراکند» [۲۲] . اتفاق را ، دیگر روز ، نامه فرمود ، باوزیر ، (درین معنی) ، که :«عزیمت‌قرارگرفت‌که سوی هندوستان رویم

---

(۱) ك : کلاهای (۲)ط : کمرهابزر (۳) ك : اسپان (٤) ط : صلت (٥) ط : چاشتگاه (٦) ط :آمدندی (۷) ط : کنندو (۸) ك : عقدو نکاح (۹) ط : بکردند (۱۰) ك:خزینها (۱۱) ط : جواهروجامه (۱۲) ط:کردندی (۱۳) ط ـ ك : پیش (۱٤) ك ـ ط : با منصور،در صحایف ۳۰۸ و۵۰۰ نام این مستوفی «بومنصور» آمده وپس از ین در صحیفهٔ ۸۰٦ دو جا «منصور» ضبط‌شده است(۱٥) ط: و (۱٦) ك:خزینه (۱۷) ط: اولیای (۱۸)ط: بامن پوشیده (۱۹)ط : کس (۲۰) ط : کوید (۲۱) ك : حمدونی (۲۲) ط : باید دراین معنی باوزیر سخن گفتن شاید اودراین معنی نصیحت کندولیکن تاامیراظهار مطلب نکند نتوان، پیداست که این جمله اصلی نیست ومانند آنست که‌ناشر ط از خودساخته باشد.

واین (زمستان) بوبهند [۱] ومرمناره وپرشور [۲] وکیری [۳] وآن نواحی کرانه [٤] کنیم، باید که شما همان جا [٥] باشید، تا[ما [٦]] برویم وبپرشور [۷] رسیم ونامهٔ ما بشما رسد، آنگاه بتخارستان بروید وبزمستان [۸] آنجا باشید واگر ممکن گردد ببلخ روید، تا مخالفان [را از پا بیندازید] (تمامی بمراد نرسند)».

(این) نامه نوشته [۹] آمد وگسیل کرده شد و من معما [۱۰] مصرح باز نمودم که: «آن [۱۱] خداوند راکار[ی] نافتاده شکوهیده است [۱۲] و (اگر [۱۳] ممکن گردد) تالاهور [۱٤] عنان باز نخواهد کشید ونامها پوشیده رفت، آنجا، تاکار بسازند ومی نماید که بلاهور هم باز نایستند [۱٥] واز حرم بغزنین نمی‌ماند و[نه] از خزاین چیزی (نخواهد ماند) و این اولیا وحشم را، که اینجا اند، دست وپا[ی] از کار بشده است ومتحیر مانده‌اند و امید همگان [۱٦] بخواجهٔ بزرگست، زینهار، زینهار، تااین تدبیرخطا را بزودی دریابد وپوست باز کرده بنویسد که از ما برچند منزلست وفراخ بتوان نوشت، مگراین تدبیر ناصواب بگردد» وبامحتشمان حضرت بگفتم، پوشیده، که: «بوزیر نامه فرمود، چنین و چنین نبشتم [ومعما از خویشتن چنین و چنین نبشتم]». گفتند. «سخت نیکو اتفاقی افتاده است، ان شاء الله تعالی که این پیر ناصح نامهٔ مشبع نویسد و این خداوند را بیدار کند». جواب این نامه برسید [و] الحق سخن های هول باز نموده بود، اکفا وارو هیچ تیر در جعبه نگذاشته [۱۷] [و] مصرح بگفته که: «اگر خداوند حرکت از آن می کند، که خصمان بدر بلخ جنك می کنند (و) ایشان را [آن] زهره نبوده است که فرا [۱۸] شهر شوند، (که مردم ما برایشان چنان چیره‌اند که از شهر بیرون میآیند) وباایشان جنك می کنند [و] اگر [۱۹] [آن] خداوند فرمان دهد بندگان بروند ومخالفان را از آن نواحی دور کنند. خداوند را بهندوستان چرا

---

(۱) ط: به بو بهند، ك: بو بهند (۲) ك: بشور (۳) ك: کیری (۴) پیداست که ناشر ك درین ضبط شك داشته است (٤) ح: گرانه (٥) ط: هم آنجا، درح تراشیده ومانند ضبطك درست کرده‌اند (٦) درح نیز این کلمه افزوده شده (۷) ط: به پرشور، ك: به برشور (۴)، پیداست که ناشر ك شك داشته است (۸) ط: رویدوزمستان (۹) ط: نبشمه (۱۰) ط: بمعما (۱۱) ط: این (۱۲) ط: بشکوهید (۱۳) در اصل ط: کر، این ضبط مطابق ح است (۱٤) ط: بلاهور (۱٥) ط: نایستد، ك: نه‌ایستند (۱٦) ك: همگنان (۱۷) ط: بنکذاشته (۱۸) ط: فرائه؛ درح تراشیده ومانند ضبط ك درست کرده‌اند (۱۹) دراصل ك: گر

باید بود [۱] ؟ این زمستان درغزنین [۲] بباشد ، که بحمدالله [۳] (تعالی) [که] هیچ عجز نیست ، [که بنده بورتکین [۴] را برین قوم آغالید و او [۵] بخواهد آمد] و یقین بداند که : اگر خداوند بهندوستان رود و حرم وخزاین آنجا برد [و] این خبر [ها] منتشر گردد [و] بدوست و دشمن برسد [که] آب آن [۶] (دولت) بزرگوار ریخته شود ؛ چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد ونیز برهندوان اعتماد نیست ، که چندان حرم وخزاین [۷] بزمین ایشان باید برد ، که سخت نیکوکار نبوده باشیم ، براستای هندوان و دیگر برغلامان چه اعتمادست ، که خداوند را خزاین در صحرا بدیشان باید نمود ؟ و خداوند ، تااین غایت ، چندان استبداد کرد وعاقبت آن دید واین رای واستبداد کردن برهمه بگذشت [۸] واگر ، فالعیاذبالله ، خداوند برود بندگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت خداوند را بگزارد [۹] وازگردن خود بیفکند و رای رای خداوندست» .

امیر ، چون این نامه بخواند ، درحال مرا گفت [که] : «(این) مرد خرف شده است ونداند که چه می گوید ؛ جواب نویس که صواب آنست [۱۰] که مادیده ایم وخواجه ، بحکم شفقت ، آنچه دید باز نمود ومنتظر فرمان باید بود ، تا آنچه رای واجب کند فرموده [۱۱] آید ، که آنچه من می بینم شما نتوانید دید [۱۲] » (و) جواب نوشته [۱۳] آمد و همگان این بدانستند و نومید [۱۴] شدند و کار رفتن ساختن گرفتند و بوعلی کوتوال از بلخ [باز] آمد و آن کار راست کرد ، (روز یکشنبه) .

(و) دوشنبهٔ غرهٔ [ماه] ربیع الاول پیش امیر آمد و [۱۵] نواخت یافت وبازگشت و دیگر روز تنها باوی خلوتی کرد [وتا نماز پیشین بداشت] وشنودند [۱۶] که : شهر و قلعه [۱۷] وآن نواحی بدو سپرد وگفت : «ما [۱۸] بهارگاه باز خواهیم آمد . نیك احتیاط باید کرد [۱۹] تا درشهر خلل [۲۰] نیفتد ، که فرزند مودود و وزیر ، بالشکری گران ، (بدر

---

(۱) ط : شد (۲) ط : غزنی (۳) ك : الحمدالله (٤) دراصل ك : پورتکین (٥) دراصل ك : داد (٦) ط : این (۷) ط : خزاین وحرم (۸) ط : گذشت (۹) ك : بگذارد (۱۰) ط : اینست (۱۱) ك : فرموده (۱۲) ط : مامی بینیم شما نمیتوانید دیدن (۱۳) ط : نبشته (۱٤) ط : بدانسته ونومید (۱٥) ك : آمده (۱٦) ط : شودم (۱۷) ط : قلعت (۱۸) ط : تا (۱۹) ط : باید احتیاط کرد (۲۰) ط : خللی

بلخ وبهیبان [۱]، [بیرون اند] ، تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردد؟ آنگاه بهارگاه این کار را از لونی دیگر پیش گیریم ،که این زمستان طالع خوب نیست، که حکیمان این حکم کرده‌اند» .کوتوال گفت[که] : «حرم وخزاین بقلعهای [۲] استوار نهادن مگر صواب تر از آنکه بصحرای هندوستان بردن» . جواب داد که : «صلاح آنست که ایشان باما باشند ،که ایزد ، عزوجل [۳] ، صلاح وخیر و خوبی بدین(سفر) مقرون کناد !» وبازگشت .

ونماز دیگر اعیان لشکر نزدیك کوتوال رفتند وبنشستند ومجلسی دراز بکردند [٤] (و) هیچ سود نداشت (و) ایزد ، عز ذکره [٥] را ، درین حکمتی [٦] و تقدیریست ، پوشیده، [تا] چه خواهد بود (و) گفتند : «فردا سنك بآن سبوی [۷] [باز] خواهیم زد ، تاچه بادید [۸] آید» .[گفت] :«هرچند سود نداردوضجر ترشود،[اما] صواب آمد [۹]» .

ودیگرروز امیر، پس ازبار، خالی کرد [۱۰] بابومنصور [۱۱] مستوفی ،که : «اشتری چند می [در] بایست، تا ازجای برتوان خاستن [۱۲]» ونبودوبدین سبب ضجرتر میشد و (پس) بدرگاه اعیان بیامدند. عبدالجلیل ، ولد خواجه عبدالرزاق ، ننشست ، باایشان وگفت : «مرا برگ آن نیست که سخن ناروا شنوم [۱۳]» وبازگشت [و] این قوم فرود در آهنین ، بر آن چهار [۱٤] طاق ، نشستند و برزبان (من) پیغام دادندکه: «ما باسلطان حدیثی داریم ، [رو [۱۵] وبگوی او را] ». (رفتم)، اورا [۱٦] ،در(این)زمستان‌خانه [۱۷]، خالی، بابومنصور [۱۸] مستوفی ، یافتم واغاجی [۱۹] را بر درخانه‌راه [۲۰] یافتم ، پیغام بدادم .گفت:

---

(۱) دراصل ط در متن : بهیبان و درحاشیه : بیبان (۲) ط: بقلعتهای (۳) ط : عز ذکره (٤) در ط جملهٔ اخیر رادوبار نوشته اندوروی اولی خط کشیده‌اند (٥) ط :عزوجل (٦) ط :حکمی (۷) ط: بسبو، ك : بان سوی(۸) ط :بدید، ك: بازدید (۹) ط : صوابست(۱۰) ط : پس ازبار امیر خلوتی کرد (۱۱) در اصل ط وك : منصور ، رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ۱٤ د ربای صحیفهٔ ۸۰۳ وبصحایف ۳۰۸و۵۰۰ که آنجا «بومنصور» آمده (۱۲) ط : خواست (۱۳)ط : اعیان آمدند بدرگاه جائیکه عبدالجلیل ولد خواجه عبدالرزاق می‌نشست بلکه او را پیغامبر کنند وی گفت من تاب آن ندارم که سخن تیز شنوم ، پیداست که ناشر ط درعبارت دست برده است (۱٤) ط : چار (۱۵) دراصل ك : رویم (۱٦) ط : امیر را (۱۷) زمستان خانه بحال اضافه یعنی خانهٔ زمستانی واطاق زمستانی (۱۸) دراصل ك - ط : منصور ،رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ۱۱ همین صحیفه (۱۹) ط ، اغاچی ، ك :آغاچی (۲۰) خانه راه بحال اضافه بمعنی راه خانه وراهرو ودالان اطاق

«دانم که مشتی‌هوس [۱] آورده‌ای ، پیغام ایشان‌بشنو و [۲] بیا ،تابامن بگویی [۳] » .نزدیك ایشان بازآمدم وگفتم : «الراید [۴] لایکذب اهله ، پیغـامی ناشنوده سخن برین جمله گفت که : مشتی هوس [۵] آورده باشند [۶] » .گفتند : «رواست ، اما [۷] ازگرن خویش بیرون کنیم» ودرایستادند وپیغامی دراز دادند ، هم از آن نمط که وزیر نوشته [۸] بود ونیز گشاده‌تر.گفتم که : «من زهره ندارم که این فصول برین وجه ادا کنم [۹] ، صـواب آنست که بنویسم ،که نوشته [۱۰] (را) ،ناچار ، تمام بخواند» .گفتند : «نیکومی گویی». قلم برداشتم و[سخت مشبع آمد] ، نوشتم [۱۱] وایشان یاری می‌دادند ؛ پس خطها زیر آن نوشتم [۱۲] که : «این پیغام‌ایشانست» وپیش بردم ؛ بستدودوباربتامل بخواندوگفت: «اگر مخالفان اینجا آیند [۱۳] بوالقاسم کثیر زر دارد ، بدهد وعارض شود [۱۴] وبـوسهل حمدوی [۱۵] هم [۱۶] زر دارد ، وزارت یابد و طاهر بوالحسن [۱۷] هم چنین ؛ مـرا صواب اینست که می کنم ، بباید آمد و این حدیث کوتـاه [می] بایدکرد» . بیامدم و آنچه شنودم [۱۸] بگفتم.همگان نومید [۱۹] ومتحیرشدند .کوتوال گفت : «مرا چه گفت ؟» .گفتم: «والله که [این] حدیث‌تونکرد» (و) برخاستندوگفتند [که] : «آنچه برما بودبکردیم، ما را [۲۰] اینجا حدیثی نماند» وبازگشتندوپس از[ین]پیغام، بچهار روز ، حرکت کرد .

واین‌مجلدبپایان‌آمد [و]تااینجاتاریخ‌براندم، رفتن‌این‌پادشاه [را] ، رضی‌الله‌عنه، سوی هندوستان ، بجای ماندم [۲۱] ، تا درمجلد دهم‌نخست‌آغازکنم ودرباب خوارزم(و ری) وجبال ، برانم همه ،تا این وقت ، چنانکه (شرط) تاریخست ؛ آنگاه چون‌ازآن فارغ شوم ، بقاعدهٔ‌تاریخ‌بازگردم [۲۲] ورفتن‌این پادشاه‌بهندوستان‌تا خاتمت‌کارش بگویم‌و برانم،ان‌شاءالله عز وجل .

---

(۱) دراصل ط ـك: مستوحشی،رجوع کنید بدوسطر بعد که همین‌ترکیب تکرار شده‌است (۲) ك : بشنود، در ط روی واو خط کشیده‌شده ودرح آنراتراشیده‌اند (۳) ك: بگوی (٤)ك: الزاهد (٥) ط : مستوحشی (٦) ط : باشد (۷) ط:ما (۸) ط: نبشته (۹)ط : کنیم ، درح‌تراشیده ومانند ضبط ك اصلاح کرده‌اند، مرحوم‌سیدمحمدعلی هم‌در حاشیهٔ نوشته‌است : «کنم» (۱۰)ط: نبشته (۱۱) دراصل ك : نوشته ، ط : نبشتم (۱۲) ط: نبشتند (۱۳) ط : آید ، درح تراشیده ومانندضبط ك اصلاح کرده‌اندومرحوم سیدمحمدعلی هم‌درحاشیه نوشته‌است: «اینجاآیند» (۱٤)ط: میدهد وعارض می‌شود (۱٥) ك : حمدونی (۱٦)ط: نیز (۱۷) ط: طاهر وبوالحسن (۱۸)ط: شنیده بودم (۱۹) ط : ناامید (۲۰) ك : مرا (۲۱) ك : ماند (۲۲) ط : شوم

ودر آخر مجلد تاسع سخن روزگار امیر مسعود، رضی‌الله عنه ، بدان جایگاه رسانیدم که:وی عزیمت درست کرد، رفتن بسوی هندوستان و(تا) چهار روز بخواست رفت و مجلد بر آن ختم کردم و گفتم ازین مجلد عاشر نخست درباب خوارزم وری [وجبال] برانم و(بودن) بوسهل حمدوی [1] [ومدت بودن] آن قوم اینجا [2] وبازگشتن آن [3] قوم (اینجا) وولایت از دست ماشدن و خوارزم والتونتاش وآن ولایت ازچنك [ما] رفتن [و رفتن سوی ری] ، تمامی بگویم [4]،تاسیاقت تاریخ راست باشد،آنگاه چون فراغت افتاد ، بتاریخ این پادشاه بازشوم وازین چهار روز ، تاآخرعمر، [5] بگویم، که‌اندك مانده است .

اکنون آغاز کردم‌این دوباب(را)،که درهر دوعجایب ونوادرسخت‌بسیارست وخردمندان ، که درین تامل‌کنند ، مقرر گردد ایشان‌راکه : بجهد وجد آدمی ،اگر چه بسیار عدت وحشمت وآلت دارند ، بکار [6] ، راست نشود وچون عنایت ایزد ، جل‌جلاله ، باشدراست شود وچه بود ، ازآنچه باید ، پادشاهی [7] را،که امیرمسعود، رضی‌الله عنه را، آن نبود، از حشم وخدمتگاران واعیان دولت[و] خداوندان شمشیر وقلم ولشکر بی‌اندازه‌وپیلان وستور(ان) فراوان وخزانهٔ‌بسیار؟ اما چون تقدیرچنان [8] بودکه: [بایدکه] اودرروزگار ملك بادرد وغبن‌باشد وخراسان‌وخوارزم‌وری وجبال [9] [بایدکه] از دست وی بشود ، چه‌توانست کرد،جزصبر واستسلام ؟ [که] قضا چنین نیست که‌آدمی زهره دارد که باوی کوشش کند واین ملك، رضی‌الله عنه [10]،تقصیری نکردولشکرهای‌گران کشید، هرچندمستبدوبرای [11] خویش بود ، [شب وشبگیر [12] کرد] ولیکن کارش بنرفت [13] ، که تقدیر کرده بود ، ایزد [14] ، عزذکره، درازل‌الازال، که خراسان، چنانکه باز نمودم ، رایگان،ازدست‌وی،بشود [15] وخوارزم وری وجبال هم‌چنین،چنانکه [اینك] باز خواهم نمود ، تامقرر گردد ، [والله اعلم بالصواب]

---

(۱) ك : حمدونی (۲) ط : انجا (۳) ط : این (٤) ط : [illegible]امی بگویم (٥) ط : چهار روز عمر تا آخر (٦) ط : کار (۷) ك : بادشاهی (۸) ط : حیان (۹) ط : خراسان وری و جبال وخوارزم (۱۰) ط : بادشاه رحمة‌الله‌علیه (۱۱) ط : مستبد [illegible] (۱۲) دراصل ك : شب دستگیر (۱۳) ك : بنه رفت،ط : نبه رفت ، ح : به نرفت (۱٤) [illegible] ط [illegible] کلمه دوبار نوشته شده وروی اولی خط کشیده‌اند ودر آنرا [illegible] ود

ذکر [۱] خوارزم

خوارزم ولایتیست ، شبه اقلیمی ، هشتاد درهشتاد وآنجا منابر بسیار وهمیشه حضرت بوده است، علیحده ،ملوك نامداورا ، چنانکه درکتب سیر ملوك عجم مثبتست که : خویشاوندی ازآن بهرام گور ، بدان زمین آمد ، که سردار ملك عجم بود و برآن ولات مستولی گشت [و این حدیثراست بدارند] (واین بود تا) [چون] دولت عرب ، که همیشه باد، (آمدو) رسوم عجم باطل کرد [ه‌است] ، بالاگرفت ، بسیه اولین وآخرین ، محمد مصطفی، علیه‌السلام [۲]،هم چنین خوارزم جدابود، چنانکه در تواریخ پیداست که:همیشه خوارزم را پادشاهی [۳] بوده است مغردوآن ولایت از جملهٔ خراسان نبوده است ، همچون ختلان وچغانیان وبروزگار معاذیان [۴] و طاهریان ، چون لختی‌خلل بخلافت‌عباسیان راه یافت ، [۵] هم چنین بوده‌است ، خوارزم ومامونیان گواه عدلند که بروزگارمبارك امیر [۶] محمود، رضی الله عنه ، وقت [۷] ایشان بپایان‌آمد وچون برین جمله است ، حال این ولایت ، واجب دیدم خطبه در سراین باب نهادن ودر اخبار وروایات [۸] نادرآن‌سخنی چند راندن [۹] ، چنانکه خردمندان آن را (فرا) بستانند [۱۰] وردنکنند .

[فصل فی] الخطبه [۱۱]

چنان دان [۱۲] که: مردم رابدل مردم [توان]خواندن [۱۳] ودل‌از بشنودن‌ودیدن قوی وضعیف گردد ، که تابدونیك نبیند ونشنود شادی وغم نداند [۱۴] ، اندرین جهان ؛

---

(۱) ط : تعریف ولایت (۲) ط : صلی‌الله‌علیه و آله وسلم (۳) ك : بادشاهی (٤) ك : معاویان (٥) ط : راه یافت بخلافت عباسیان (٦) ط : سلطان (۷) ط : دولت ، دراصل ك : وقت (۸) ك : روایت (۹) ط : براندن (۱۰) ط : ستانند (۱۱) ط : خطبه (۱۲) ط : دانسم (۱۳) ط : خوانند (۱٤) ط درحاشیه : مراد ازدل درینمورد نفس ناطقه است و تخصیص گوش وچشم برای آنست که یافته های این دوقوه بیشتر مبادی علوم نظریه میشود و الا سایر حواس هم نسبت بدل همین حالت را دارند که این دو ومراد از خردقوت نظریهٔ نفس ست که مباینت بانفس ندارد چونانکه قوی وحواس دیگر که‌حکم اله‌ات وآلت دارند نسبت بنفس بزعم مشائین.

پس بباید دانست که : چشم و گوش دیدبانان [۱] وجاسوسان‌دلند، که آن رسانندبدل، که [۲] ببینند وبشنوند [۳] ووی را آن بکار آید، که ایشان بدورسانند ودل ، ازآنچه ازایشان یافت ، برخرد، که حاکم عدلست ، عرضه کند ، تا حق ازباطل جدا شود[و پیدا آید] وآنچه بکار آید بردارد وآنچه نباید [۴] دراندازد و ازین جهتست حرص بمردم [۵] تا: آنچه ازوی غایب [است] وندانسته است ونشنوده است بداند و بشنود ، از احوال واخبار روزگار، [چه آنچه گذشته است وچه آنچه نیامده است وگذشته را برنج توان یافت ، بگشتن گردجهان‌ورنج برخویشتن] نهادن (وبازجستن ویاکتب معتمد رامطالعه کردن) [۶] [واحوال]واخبار درست را از [۷] آن‌معلوم‌خویش گردانیدن وآنچه نیامده است راه‌بسته [مانده] است، که‌غیب‌محضست، که اگرآن مردم‌بدانندی (نتیجهٔ) [همه] نیکی یابدی [۸] هیچ‌بدو [۹] نرسیدی ، ولایعلم الغیب الاالله عزوجل و هر چند چنینست خردمندان هم درین پیچیده‌اندومی‌جویند [۱۰] وگردبرگردآن‌می‌گردند واندر آن [۱۱] سخن بجدمی‌گویند ، که‌چون نیکو درآن نگاه کرده‌آید، (یافته‌شود)، [برنیك ویابددستوری‌ایستد [۱۲]]واخبار گذشته را دوقسم‌گویند [۱۳] ، که‌آنرا سه دیگر نشناسند : یا ازکسی بباید شنید ویا از کتابی بباید خواندوشرط آنست که‌گوینده‌باید که‌ثقه وراست‌گو[ی]باشد ونیزخرد [۱۴] گواهی‌دهد که :آن خبر درستست ونصرة‌دهد (کلام) خدا [۱۵] آنرا [که بیآورده‌اند]، که گفته‌اند : «لاتصدقن من الاخبارمالایستقیم فیه‌الرای» وکتاب هم چنینست [۱۶] ، که هرچه خوانده آید ، ازاخبار ، (که) خردآنرا ردنکند وشنونده‌آنرا باور دارد وخردمندان‌آنرا بشنوند [و] فراستانند وبیشترمردم عامه‌آنند [۱۷] که باطل ممتنع را دوست تر فراستانند [۱۸] ،چون اخبار دیو وپری وکوه وغول بیابان [۱۹] ودریا ، که احمقی هنگامه سازد وگروهی همچنو گرد آیند و وی

---

(۱) ط : دیده بانان (۲) ط : رسانند بدل آنکه (۳) ك : شنوند (٤) ط : نیاید
(٥) ط : مردم (٦) چنان‌می نماید که ناشر ط درین جمله دست برده است (۷) ط : بر، درح تراشیده ومانند ضبط ك درست کرده‌اند (۸)ط: یابدی و بدی، درح‌روی «و بدی» خط کشیده‌اند
(۹) ك : بدبد و(۱۰) ط: میکویند(۱۱) ط :اندراین(۱۲) اصلاح این جمله که تنها درك آمده ممکن نشد (۱۳) ك : دوقسمت است (۱٤) ط : خود ، درح نیزمانند ضبط ك اصلاح کرده‌اند
(۱٥) ك : نصرت درآن جداآمد که (۱٦) ط: چنانست (۱۷) ك: عامه‌اند (۱۸) ك:ستانند، ط : دارند (۱۹) ط : پری وغول بیابان و کوه

گوید : «درفلان دریا جزیره‌ای دیدم و پانصد تن، فرود آمدیم ، در آن جزیره ونان پختیم ودیگها نهادیم ، چون آتش تیز شد وتپش [۱] بدان زمین رسید از جای برفت. نگاه کردم [۲] ماهی بود (و) بفلان کوه چنین و [بر] چنین چیزها دیدم و پیر زنی [۳] جادو مردی را خر[ی]کرد وباز پیرزنی [۳] دیگر جادو، گوش او را بروغنی بیندود،تا مردم گشت». [وآنچه] بدین (گونه) [ماند ، از] خرافات ،که خواب آرد ، نادان را ، چون شب برایشان خوانندو آن کسان ،که سخن راست خواهند، تا باور دارند ،ایشان را از دانایان شمرند [و] سخت اندکست عدد ایشان وایشان نیکو فراستانند وسخن زشت را بیندازند و [اگر پستست [۴] که] بوالفتح [۵] بستی ، [رحمةالله علیه ،گفته‌است و] سخت نیکو گفته است :

شعر

ان العقول لهـا موازین بها تلقی رشادالامر وهی تجارب [۶]

ومن ،که این تاریخ (را) پیش گرفته‌ام ، التزام این‌قدر بکرده‌ام (تا) آنچه نویسم یا از معاینهٔ منست ، یاازسماع درست، ازمردی ثقه وپیش ازین مدتی درازکتابی دیدم بخط استاد بوریحـان [۷] واو مردی بود ، در ادب (وفضل) وهندسه و فلسفه [۸] ،که در عصر او چنو دیگر[ی] نبود وبگزاف چیزی ننوشتی واین درازازآن دادم [۹] ، (که) تا مقرر گردد که من ، درین تـاریخ، چون احتیاط (می)کنم وهرچند [که] این قوم ، که (من) سخن ایشان می‌دانم [۱۰]،پیش (تر) رفته‌اند وسخن اندکی مـانده‌اند و راست چنانست که بوتمام [۱۱] گفته است :

شعر

ثم انقضت تلك السنون واهلها [۱۲] و کانهـا و کانهـم [۱۳] احـلام

و مرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب ، تا نام این بزرگان بدان زنده ماند

---

(۱) ط : تبش (۲) ط : کردیم (۳) ط : پیره زنی (٤) در اصل ك : بست است (٥) ط: ابوالفتح (٦) ك : ان العقور کمینة فاذا ابدت» ووجوه بالفعل فهی تجارب (۲) وپیداست که ناشر ك خود در درستی و نادرستی نسخه شك داشته است (۷) ط : ابوریحان (۸) ك :فلاسفه (۹) ط : دارم (۱۰) ط: میرانم (۱۱) ك : بوریحان تمام (۱۲) ك: باهلها (۱۳)ك :اکفائهم وکانها، ط در اصل : «وکانهم وکانها» ولی بالای دو کلمه علامت تقدیم وتاخیر گذاشته اند

ونیز ازمن یادگاری ماند ،که پس از ما این تاریخ بخوانندومقرر گرددحال [۱] بزرگی این خاندان ،که همیشه باد و این اخبـار خوارزم، چنان صواب دیدم که برسر تاریخ مامونیان شوم ، چنانکه از استاد بوریحان [۲] تعلیق داشتم، که باز نموده است که : سبب زوال دولت خاندان ایشان چه بوده است ودر دولت محمودی چون پیوست ،آن ولایتو امیر ماضی ، رضی الله عنه ،آنجا کدام وقت رفت و آن مملکت زیر فرمان وی برچه جمله شد وحاجب التونتاش راآنجا بنشانید [۳] وخود بازگشت و حالها ، پس از آن ، برچه جمله رفت، تاآنگاه که پسر التونتاش، هارون [٤] ،بخوارزم عاصی شدوراه جوانان [٥] گرفت وخاندان التونتاش بخوارزم برافتاد ؛که درین اخبارفواید وعجایب بسیـارست، چنانکه خوانندگان وشنوندگان را ازآن بسیار بیداری وفواید حاصل شود و توفیق خواهم ، از ایزد ، عز ذکره ، برتمام کردن این تصنیف ، انه ، سبحانه، خیرموفق ومعین.

قصهٔ ابوالعباس مامون بن مامون الخوارزمشاه [٦]

چنین نوشت [۷] بوریحان درمشاهیر خوارزم (که: خوارزمشاه بوالعباس) مامون بن مامون ، رحمة الله علیه [۸] ، بازپسین امیری بود ،که خاندان، پس ازکشتن او [۹] ؛برافتاد ودولت مامونیان بپایان رسید واوَمردی بود فاضل وشهم وکاری ودرکارها سخت مثبت وچنانکه وی رااخلاق ستوده بودوهم ناستوده [۱۰] واین ازآن میگویم تامقرر گردد که میل ومحابا نمی کنم ،که گفته اند : «انما الحکم فی امثال هذه الامور علی الاغلب الاکثر ، فالافضل من اذاعدت فضائله [۱۱] ، استخفی فی خلال مناقبه مساویه ولوعدت (محامده) تلاشت فیما بینها مثالبه [۱۲]» وهنر بزرگتر ، [امیر] ابوالعباس را ، آن بود که زبان او بسته بود از دشنام وفحش وخرافات. من ،که بوریحانم ومراو را هفت سال خدمت کردم ،نشنودم [من] که برزبان وی هیچ دشنام رفت وغایت دشنام او آن بود که چون سخت در خشم شدی [۱۳] ،گفتی : «ای سگ !» وَمیان او ومیان امیر محمود دوستی محکم شد و عهد

(۱) ط : خال (۲) ط : ابوریحان (۳) ط : بایستانید (٤) ط : هرون (٥) ط : خائنان (٦) ط : حکایت خوارزمشاه أبوالعباس (۷) ط : نبشته است (۸) ط :ره (۹) ط : کذشتن وی (۱۰) ط : بود ناستوده هم بود (۱۱) ط : فضایله (۱۲) ط : مشالبه (۱۳) ك : شده

کردند و حرهٔ کالجی [۱] را ، دختر امیر سبکتکین ، بآنجا [۲] آوردند ودر پردهٔ امیر ابوالعباس قرار گرفت ومکاتبات وملاطفات ومهادات [۳] پیوسته گشت [و] ابوالعباس دل امیر محمود ، در همه چیزها ؛ نگاه داشتی واز حد گذشته تواضع نمودی ، تا بدان جایگاه که : چون بشراب نشستی وروز [۴] بانام تر اولیا وحشم وندیمان وفرزندان امیران که بردرگاه بودند ، از سامانیان (وصفاریان) ودیگر [ان] ، بخواندی [۵] و فرمودی تا: رسولان را ، که از اطراف (ولایات) آمده بودند ، باعتراف [۶] بخواندندی (وبنشاندی). چون قدح سیوم [۷] بدست گرفتی ، برپای خاستی [۸] ، بریاد امیر محمود وپس بنشستی و همه قوم برپای [او] می بودندی ویکان یکان را می فرمودی وزمین بوسه می دادندی و می ایستادندی [۹] (ونوشیدندی)، تاهمه [۱۰] فارغ شدندی؛ پس امیر اشارت کردی تا بنشستندی [۱۱] وخلدمی بیامدی وصلهٔ [۱۲] مغنیان ، براثر وی ، می آوردند [ی] ، هریکی را اسبی [۱۳] قیمتی وجامه ای وکیسه ای ؛ درو ده هزار درم ونیز جانب امیر محمود تا بدان جایگاه (نگاه) داشت [۱۴] که امیرالمؤمنین ، القادر بالله ، رحمة الله علیه [۱۵] ، وی را خلعت وعهد ولوا ولقب فرستاد [ی] : عین الدوله وزین الملة ، بدست حسین سالار حاجبان (و) خوارزم (شاه) اندیشید که : نباید امیر محمود بیازارد وبحثی [۱۶] نهدو گوید : چرا بی وساطت وشفاعت من او خلعت ستاند ، از خلیفه [۱۷] ؟ (و) این کرامت ومزیت [۱۸] (یابد)؟ بهرحال [۱۹] ، از بهر مجاملت ، مرا پیشباز [این [۲۰]] رسول فرستاد ، تا نیمهٔ بیابان وآن کرامت ، درسر ، از وی فراستدم وبخوارزم آوردم وبدو سپردم و فرمود تا : آنها را پنهان کردند [و] تا [۲۱] لطف حال بجای [۲۲] بود ، آشکارا نکردند وپس از آن ، چون آن وقت که می بایست که این خاندان می افتد [۲۳] آشکارا کردند ، تابود آنچه بود ورفت آنچه رفت و این خوارزمشاه

---

(۱) ك : که کالجی (۲) ط : آنجای (۳) ط درحاشیه : مهادات هدیه وتحفه بیکدیگر فرستادن (٤) ط : آن روز (٥) ط : بخواندندی (٦) اعتراف اصلا بمعنی شناساییست ، ناشر ط چون متوجه این معنی نبوده کلمه را تغییرداده وبجای آن « باحترام » گذاشته است (۷) ط : سوم (۸) ط : خواستی (۹) ط : می ایستانیدندی (۱۰) ط : وچون (۱۱) ط : تا بنشستن اقدام نمودندی، پیداست که این عبارت را ناشر ط از خودساخته است (۱۲) ط : صلت (۱۳) ك : اسبی (۱٤) ط : داشتی (۱٥) ط : رضی الله عنه (۱٦) ك : تجنی (۱۷) ط : خلیفت (۱۸) ك : مراکب (۱۹) ك : هرجائی (۲۰) دراصل ك : من (۲۱) ك : با (۲۲) ط : برجای (۲۳) ط : برافتد

را حلم بجایگاهی [۱] بود که : روزی شراب می‌خورد، برسماع رود وملاحظه[و] ادب بسیار می کردی، که مردی سخت فاضل واديب بود ومن پیش‌او بودم ودیگری، کـه او را [۲] ضجری گفتندی ، مردی سخت فاضل وادیب بود ونیکو سخن وترسل ، ولیکن سخت بی ادب، که بیك راه ادب نفس نداشت (و) گفته‌اند که : «ادب النفس خیر من‌ادب الدرس» . ضجری پیالهٔ شراب دردست داشت وبخواست خورد ؛ اسبان [۳] ، که درسرای بداشته بودند ، بانگی کردند واز یکی بادی رها شد ، بنیرو (و) خوارزمشاه گفت : « فی شارب الشارب » . ضجری ، از رعنایی وبی ادبی ، پیاله بینداخت ومن بترسیدم وبیندیشیدم [٤] که فرمایدتا :گردنش بزنند ونفرمود و بخندید واهمال کرد وبرراه‌حلم وکرم رفت .

ومن ، که بوالفضلم ، بنشاپور [٥] شنودم،از خواجه‌بومنصور [٦] ثعالبی، مولف‌کتاب یتیمة [۷] الدهر فی‌مجالس العصروبسیار کتب [۸] دیگر و(وی)بخوارزم رفت و(نزد)این خوارزم شاه [را] مدتی‌مدیدبود وبنام‌اوچند تالیف‌کرد (وگفت)که : «روزی‌بمجلس [۹] شراب بودیم و در ادب سخن میگفتیم ، حدیث نظر رفت. خوارزمشـاه گفت :«همتی فی‌کتاب انظرفیه و وجه حسن انظرالیه وکریم انظرله».

(و) بوریحان گفت : «روزی خوارزم شاه ، سوار شده ، شراب می خورد [و] نزدیك حجرهٔ من‌رسید ؛ فرمود تامرا بخواند(ند) ، دیرتر رسیدم بدو،اسب [۱۰] براند،تـا در حجرهٔ نوبت‌من و خواست که‌فرود آید ؛ زمین بوس [۱۱] کردم و سوگند گران دادم، (تـا) فرود نیامد [۱۲] وگفت :

(من ابوالعباس خوارزمشاه [۱۳]) :

العلم من اشرف الولایات یاتیه کل الوری ولایاتی [۱٤]»

پس گفت : «لولاالرسوم الدنیاویة لما استدعیتك فالعلم یعلو ولایعلی» و تواند

(۱) ك : بجایگاه (۲) ط : ویرا (۳) ك : اسپان (٤) ط : اندیشیدم (٥) ط : بنشابور (٦) ط : منصور (۷) ط :تیمة (۸) ط : کتب بسیار (۹) ط:درمجلس (۱۰) ك: اسپ (۱۱)ط: بوسه (۱۲)ط:نیاید (۱۳) در ط این جمله‌را مانندعنوانی‌درمیان‌سطر بخط درشت‌چاپ کرده‌اند
(۱٤) ك : ولایاتینی ، درین نسخه این بیت را مانند نثر پشت سرهم چاپ کرده‌اند

بود که (او) اخبار معتضد ، امیرالمؤمنین را، مطالعه [۱] کرده باشد، که آنجا دیدم که: روزی معتضد ، دربستانی، دست ثابت بن‌قره گرفته بودومی‌رفت ؛ ناگاه دست بکشید، ثابت پرسید : «یا امیرالمؤمنین ! دست چرا کشیدی ؟ گفت : «کانت یدی فوق یدك والعلم یعلو ولایعلی» والله‌اعلم بالصواب .

ذکر سبب انقطاع الملك من [۲] ذلك البیت [و] انتقاله الی الحاجب التونتاش [رحمة الله علیه]

حال ظاهر میان امیرمحمود و (امیر) ابوالعباس‌خوارزمشاه سخت نیکو بود(و) دوستی مؤکدگشته وعقد وعهدافتـاد . پس [چون] امیر محمود خواست که : میان او وخانیان دوستی [وعهد] وعقد باشد ، پس از جنك اوزکند [و] سرهنگـان می‌رفتند ، بدین شغل [و] اختیارکردکه : رسولی [۳] ، ازآن خوارزمشاه ، با رسولان وی رود [۴] ، تاوقت بستن عهد باخانیان‌آنچه رود بمشهد [۵] وی باشد. خوارزمشاه تن درین حدیث نداد وسر درنیاورد و جـواب نوشت [۶] و گفت: « ما جعل الله لـرجل من قلبین فـی جوفه» وگفت : «پس‌ازآن(که) من ازجملهٔ امیرم ، مرا باخـانیان ربطی نیست وبهیچ حال نزد ایشان کس نفرستم» . امیر محمود بیك روی ایـن جواب [۷] (نیك) فراستد و بدیگر [۸] روی‌کراهیتی بدل وی آمد ، چنانکه بدگمانی وی بود[ی] (و) وزیر احمد حسن راگفت که : «می‌نماید که‌این‌مرد باماراست نیست، که سخن‌برین‌جمله‌میگوید!». وزیر گفت : «من چیزی پیش ایشان نهم ،که‌ازآن مقررگردد که : این قوم باماراستند یانه ؟» وگفت که چها [۹] خواهدکرد وامیر را خوش‌آمد ورسول خوارزمشاه را ، درسر، گفت که : «این چه اندیشهای بیهوده است که خداوند ترا می‌افتد واین چه خیالهاست که می‌بندد [۱۰] ،که در معنی فرستادن رسولان [۱۱] [ما] ، نزدیك خانیـان ، سخن برین جمله می‌گوید وتهمتی بیهوده سوی خویش راه می‌دهد ؟که سلطان ما از آن سخت [۱۲] دورست ! اگر می‌خواهدکه ازین همه قال وقیل برهند [۱۳] وطمع جهانیان از ولایت‌وی

---

(۱) ط : مطالعت (۲) ط : من (۳) ط : رسول (٤) ط : باشد (٥) ك : بشهر (٦) ط : نبشت (۷) ك : این بیك روی خوب (۸) ط: دیکر (۹) ط : چه،دراصل ك : جهاد (۱۰) ك : می بیند (۱۱) ط : رسول (۱۲) ط : سخت از آن (۱۳) ط : برهد

بریده گردد ، چرا بنام سلطان خطبه نکند ، [تا ازین همه بیاساید] ؛ وحقا که (این) من از خویشتن می‌گویم ، برسبیل نصیحت، ازجهة نفی تهمت باو وسلطان ازین که ، می‌گویم ،آگاه نیست ومرا مثال نداده است» [والله‌اعلم] .

[ذکر] ماجری فی باب الخطبة وظهر من التشاویش[1] و البلایالاجلها

بوریحان گفت : «چون این رسول ، [ازکابل] ،بنزدیك‌مارسید، که[2] امیر محمود، این سال ، بهندوستان رفت واین حدیث بازگفت ، خوارزمشاه مرابخواند وخالی کرد وآنچه وزیر [احمد حسن] گفته بود ، درین باب ، بامن بگفت . گفتم : «این حدیث را فراموش کن :

[شعر]

اعرض عن‌العواء[3] و لاتسمعها فماکل خطاب محوج الی جواب[4]

وسخن‌وزیر بغنیمت گیر ،که گفته است ، [این متبرع[5] می‌گویدو] برراه[6] نصیحت (گوید) وخداوند [ش ازین] خبر ندارد واین حدیث را پنهان دار و باکس مگوی ، که سخت بدبود !» . گفت : «این چیست که‌می‌گویی ؟ چنین‌سخن[7] [وی جز] بفرمان[8] امیر نگفته باشد وباچون محمود مرد چنین بازی کی‌رود ؟ و اندیشم که : اگر بطوع خطبه نکنم ، الزام کند ، تا بکرده[9] آید. صواب آنست که بتعجیل رسول فرستم و با وزیر،درین باب ، سخن گفته آید ،هم بتعریض، تا درخواهند ازما خطبه کردن ومنتی باشد،که نباید[که] کار بقهر افتد» . گفتم : «فرمان امیر راست» و مردی بود ،که او را یعقوب جندی گفتندی ، شریری ، طماعی، نادرست[10] (و) بروزگار سامانیان یك‌بار وی را ، برسولی بخارا[11] ، فرستاده بودند وبخواست که خوارزم در سررسولی وی شود واکنون نیز او را نامزد کرد وهرچند بوسهل ودیگران گفتند سود نداشت ،که

---

(۱) ط : الفساد (۲) ط : و (۳) ط : العوراء ، درحاشیه نوشته شده : «عوراء سخن زشت و کار مستهجن» درح در زیر سطر إصلاح کرده و نوشته‌اند : «العواء» (٤) در ط این بیت درپی هم مانند نثر چاپ شده است (٥) ظاهراً ترجمه ازین اصطلاح معروف‌زبان تازیست: «فعله متبرعا» یعنی پیش خود این کار را کرده است (٦) ط : براه (۷) ط : سخنی (۸)ط: بیفرمان (۹) ط : کرده (۱۰) دراصل ك : نه درست ، ط : نادرستی (۱۱) ط : ببخارا

قضا آمده بود (و) حال این مرد پرحیله پوشیده ماند یعقوب را گسیل کرد [ه‌بود]ند، چون بغزنین رسید[ند]،چنان نمود که:حدیث خطبه[وجز آن [۱]] بدو راست‌خواهدشد ولافهازد ومنتها نهاد وحضرت‌محمودی ووزیردرین معانی‌ننهادندی وی راوزنی [۲] چون نومید شد بایستاد ورقعتی نوشت [۳]، بزبان‌خوارزمی ، بخوارزمشاه وبسیار [سخنان [۴]] نوشته [۵] بود وتضریب ، درباب امیر محمودوآتش فتنه را بالا داده وازنوادروعجایب: پس‌ازین‌بسه [۶] سال، که‌امیرمحمود [۷] خوارزم‌بگرفت وکاغذهای‌دویت‌خانه [۸] بازنگریستند، این رقعه [۹] بدست امیر محمود افتاد [و] فرمود تا : ترجمه کردند و در خشم شد و فرمود تا : جندی رابردار کشیدندوبسنك بکشتند، فاین‌الربح‌اذا‌کان‌رأس‌المال‌خسران؟

واحتیاط باید کرد ، نویسندگان را ، درهرچه نویسند که، از گفتار باز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد ونبشته بازنتوان گردانید (و) وزیر نامها نوشت ونصیحتها کرد وبترسانید [۱۰] که : قلم روان از شمشیر گرددو(وی را) پشت قوی‌بود، بچون محمود مرد [۱۱].خوارزمشاه ، چون ب ر (این) حالها واقف گشت ، نیك‌بترسید، از سطوت محمودی ، که بزرگان جهان (را)بشورانید [۱۲](ه‌بودو) وی‌را خواب‌نبرد؛ پس اعیان لشکر را گرد کرد ،(با) مقدمان رعیت [را] (و) بازنمود که: [وی]درباب خطبه چه خواهد [۱۳]کرد، که اگر کرده‌نیایدبترسد برخویشتن‌وایشان[و [۱۴]] (اهل)آن نواحی همگان خروش کردند وگفتند :«بهیچ حال رضا ندهیم» وبیرون آمدندوعلمها بگشادند وسلاحها برهنه کردند و دشنام‌زشت دادند (و) او [را] بسیار جهد ومدارا [بایست] کرد ، تا بیارامید (ند) وسبب آرام آن بود که گفتند : «ماشما[یان] را میآزمودیم [۱۵]، درین‌باب،تانیت ودلهای شمامارامعلوم گردد»(و) خوارزمشاه‌بامن خالی کرد وگفت : «دیدی که چه رفت ؟ اینها که باشند [که [۱۶]]چنین دست درازی‌کنند ،

(۱) در ح نیز این‌عبارت درحاشیه افزوده شده (۲) ط : وی را وزنی نهادند (۳) ط : نبشت (٤) در ط باوجود اینکه این کلمه درپایان صحیفه برای ربط باصحیفهٔ بعد نوشته شده در آغاز صحیفهٔ بعد نیست وپیداست که در اصل نسخه بوده وکاتب ازقلم انداخته است وبهمین‌جهة درح نیز آنرادر حاشیه نوشته‌اند. (٥) ط : نبشته (٦) درط وك : سه،از فحوای عبارت پیداست که باید «بسه» باشد (۷) ط : سلطان ماضی (۸) ط : کاغذ ها و دواتخانه، ك : کاغذ های دولت خانه، دویت خانه یادوات‌خانه آن چیزیست که در زمان ما دارالانشاءیا دبیر خانه میگویند(۹)ط : رقعت(۱۰) ط: نبشت وبترسانیدو نصیحتها کرد(۱۱)ط: محمود بادشاهی(۱۲)ك:بشورانند(۱۳) ط: باید(۱٤) این حرف درح نیزافزوده شده (۱٥)ط: بیآزمودیم(۱٦) این کلمه درح نیزافزوده‌شده

برخداوند» [و] گفتم: «صواب نیست [۱] ترا ، درین باب شروع کردن [۲] (و صلاح بود پنهان داشتن این و) قبول نکردی ، اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد،تا تاآب بنشود [۳] [وخود [۴] واجب چنان کردی که حال این خطبه همچون خطبهٔ قاصدان [۵] بودی ، الغالب یاتیه [۶] که مغافصة شنوند] (وبایستی که این خطبه کردن بی‌مشورة مغافصة کردی، تاچون بشنوندی) [و] کس را زهره نبودی که‌سخن گفتی واین کارفرو نتوان گذاشت [۷] اکنون، که عاجزی باشد وامیر محمود ازدست‌بشود». گفت : «کرد برگرد این قوم برآی ، تاچه توانی کرد» . بر گشتم و بسخن زروسیم [۸]گردن [های] محتشم تر [۹] ایشان‌نرم‌کردم ، تارها دادند [۱۰]وبدرگاه آمدند و روی در خاك آستانه مالیدند وبگریستند و بگفتند [که] : خطاکردند [۱۱] (و) خوارزمشاه مرا بخواند وخالی کرد وگفت : «این کار قرار نخواهد گرفت» . گفتم: «هم چنینست» . گفت : «پس روی چیست؟». گفتم : « حالی امیر محمود از دست بشد وترسم که: کار بشمشیر افتد !». گفت : «آنگاه چون باشد ، باچنین لشکر ، (که ما داریم) ؟» گفتم : «نتوانم دانست ؛ که خصم بس‌محتشمست‌وقوی‌دست [و] آلت وساز بسیار دارد واز هر دستی [۱۲] مردم واگر مردم اورا صدهمالش رسد ، از ما قوی‌تر باز آیند (و) [اگر] فالعیاذ [۱۳] بالله ، مارا یکره بشکست ، کاردیگر شود ». سخت‌ضجر شد ، ازین سخن ، چنانکه اندك کراهیت [۱۴] در وی بدیدم (و) تذکیری ایاه معتاد [۱۵] البته [۱۶] .گفتم: « یك چیز دیگرست ، مهم تر از همه ؛ اگر فرمان‌باشد بگویم». گفت: «بگوی» . گفتم : «خانان ترکستان از خداوند آزرده‌اند وبا امیر محمود دوست و با یك [۱۷] خصم دشوار برتوان آمد ، چون هر دو دست یکی کنند ، کاردشوار شود ، خانیان [۱۸] را بدست بایدآورد، که‌امروز بردر اوزکندبجنك مشغولندوجهدبایدکرد تابتوسط‌خداوند،میان‌خانان [۱۹] وایلك، صلحی بیفتد،(که)ایشان‌از(ین) [خداوند]منت

(۱) ط : نبود (۲) ط: آغاز یدن (۳) ط : نبشود (٤)ن : جواب (٥) ن: خطبه‌وقاصدان (٦) ن : بابیه ، درهر صورت اصلاح این جمله ممکن نشد(۷)ط: نهاد (۸) ط : سیم‌وزر (۹)ط : محتشمان (۱۰) ط : کردند (۱۱)ط : کردیم (۱۲) ط : زبر دست (۱۳) ط : العیاذ(۱٤)ك: کراهت (۱٥) ط : معتد ، ك : معتادة (۱٦) ك: البتة ، ط : لله (۱۷) ط : دو (۱۸) ط : دراز کردد خانان(۱۹) ط: خان

دارندوصلح کنند ونیك‌سود دارد [و [۱]] چون‌صلح کردندهرگزخلاف نکنند [وچون، از اهتمام خداوند، میان خانان وایلك صلحی بیفتد، ایشان از خداوند منت‌دارند]»، گفت: «تا دراندیشم»، که چنان [۲] خواست که: تفرد درین نکته [۳] او را بودی [ومرا باز گردانید] وپس [ازین]درایستادوجدکردورسول [۴] فرستاد، باهدیهای بزرك [ومثال داد]، تابتوسط (او)، میان ایشان صلح افتاد وآشتی کردند (و) از خوارزمشاه منت بسیار داشتند، که(سخن) وی‌خوشتر آمد شان [۵]، که از آن‌امیر محمود (و) رسولان فرستاد(ند) وگفتند [که]: «این صلح از برکات [اهتمام] وشفقت او بود» وباوی عهد کردند و وصلت افتاد وچون این خبر بامیر محمود رسید، درخیال [۶] افتاد و بدگمان شد، هم بر خوارزمشاه وهم برخانان [۷] ترکستان ودر کشیدوببلخ آمد ورسولان‌فرستاد وعتاب کرد، باخان وایلك، بدانچه رفت. جواب دادند (که): «ما خوارزمشاه را دوست‌وداماداميردانستیم ودانیم که [۸]: تا بدان‌جایگاه لطف حال بود، که چون رسولان فرستاد وبا ما عهد کرد (و) از وی درخواست تا: وی رسولی‌نامزد کند وبفرستد، تا آنچه رود، بمشهد اوباشد، او [۹] تن درندادونفرستاد واگرامروز ازوی بیازرده‌است واجب نکند باما [درین] عتاب کردن وخوب ترآنست که: ما توسط کنیم، میان هر دو [۱۰] جانب، تا الفت بجای خویش باز شود». امیر محموداین حدیث را هیچ جواب نگفت [۱۱]، [که [۱۲]] مسکت آمد وخاموش [۱۳] ایستاد و(از)جانب‌خان‌بدگمان‌شدو خان [۱۴]، از دیگر روی، پوشیده، رسولی فرستاد [۱۵]، نزدیك خوارزمشاه و این [۱۶] حال با او بگفت [۱۷]. جواب داد که: «صواب آنست که چند فوج سوار، دو اسبه [۱۸]،

---

(۱) درح‌نیز این حرف افزوده‌شده (۲)ط: چنین(۳) ط درمتن: «در این تفرد نکته» وبالای «این» و«تفرد» علامت خ وم گذاشته وسپس درحاشیه نوشته اند: «تفرد درین نکته» درح مانند متن ك اصلاح کرده اند، ك: تقرب درین نکته، تفرد بمعنی تاب برداشتن و مرغوله شدن، تقرب بمعنی نزدیك شدن ونزدیکی جستن وشتاب کردن وتندرفتن ودست بکمر زدنست وهیچ یك ازین دو کلمه درین جامعنی نمی‌دهد، تفرد بمعنی تنها ویگانه ویکتابودنست ومناسب این مقامست (٤) ط: رسولان (٥) ط: آمد ایشان را (٦) ك: جهان (٧) ط: بخانان (٨)ك: و (٩)ط: وی (١٠) ط: ازدو (١١) ط: جوابی نداشت (١٢) درح‌نیز این کلمه افزوده‌شده (١٣) ط: خواموش (١٤) ط: کشت وخانان (١٥) ط: فرستادند (١٦) ط: آن (١٧) ط: وی بکفتند (١٨) ك: اسبه

بخراسان فرستیم، باسه [تن، با] مقدمان[۱]، [که بشتابند، با گروههای[۲] مجهول]، تادرخراسان بپراکنند[۳] [و] وی، هرچند [مردی] مبارز و سبك رکابست، بکدام گروه رسد؟ و درماند، که هرگاه [که] قصدیك[۴] گروه و [یك] جانب کند، از دیگر جانب، گروهی دیگر درآیند، تا سرگردان شود؛ اما حجت باید گرفت، برافواج که روند [و] آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند، تارعایا را نرنجانند و بعد ازآن سبك تازیها امید دهند، تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد، که روی ندارد، بهیچ حال، پیش تعبیه وی برفتن[۵] وجز بمراعاة کار راست نیاید». خان وایلك تدبیر کردند، درین باب؛ ندیدند صواب برین جمله رفتن و جواب دادند که: «غرض خوارزمشاه آنست که: او وناحیتش ایمن گردد ومیان ما و امیر محمود عهد وعقدست، نتوان آنرا بهیچ حال تباه کردن؛ اگرخواهد مابمیان درآییم و کارتباه شده را بصلاح بازآریم». گفت: «صواب آمد» وامیر محمود [در] (آن) زمستان ببلخ بود (و) این حالها اورا معلوم میگشت، که منهیان داشت، برهمگان، که انفاس میشمردندوبازمینمودند [و] سخت بیقراروبی آرام بود. چون برتوسط قرار گرفت بیآرامید ورسولان خان وایلك بیآمدند [و] درین باب نامه آوردند وپیغام گزاردند[۶] ووی جواب در خور آن داد که: «آزاری بیشتر[۷] نبودوآنچه بود، بتوسط وگفتارایشان، همه زایل گشت[۸]» ورسولان [را] بازگردانیدند[۹] وپس ازین امیر محمود رسول فرستاد، نزدیك خوارزمشاه [واز آنچه اوساخته بود] خبر داد که: «مقررست (که) میان ما عهد وعقد بر چه جمله بوده است وحق مابروی تاکدام جایگاهست ووی، درین باب خطبه[۱۰]، دل ما نگاه داشت که [دانست که[۱۱]]: مآل آن حال او را[۱۲] برچه جمله باشد، ولیکن نگذاشت[۱۳] قومش ونکوییم: حاشیت وفرمان بردار (برین جمله باید)، چه حاشیت وفرمانبردار نباشد که فرا پادشاه[۱۴] تواند گفت: «کن ومکن»، که این عجز [ونیاز] (پادشاه را) باشد (و) در ملك [و] خود

---

(۱) ط: مقدم (۲) دراصل ك: گروهای (۳) ك: بیراکنند (٤) ط: یکی (٥) ط: رفتن (٦) ط: گو ولودند (۷) ك: بیشتر (۸) ط: شد (۹) ط: گردیدند (۱۰) ط: خطبة (۱۱) درج نیز این دو کلمه افزوده شده (۱۲) ط: وبرا (۱۳) ط: نکذاشتند (۱٤) ك: بادشاه

(مسلط ومستقل) نبود [۱] ؛ [ازایشان پیچیدم] و(ما) مدتی دراز، اینجا ببلخ، مقام کردیم، تا صد هزار سوار وپیاده وپیلی پانصد ، این شغل را ، آماده شد ، تـا آن قوم را ، که چنان نافرمانی [می] کنند وبر رای خداوند خویش اعتراض [می] نمایند ، مالیده آید ، برراه [۲] راست بداشته آید ونیز امیر را ، که ما را برادر وداماداست [۳] ، بیدار کنیم و بیاموزیم که : امیری چون باید کرد ، که امیرضعیف بکارنیاید ، اکنون ما را عذری باید واضح [۴] ، تا [از] اینجا سوی غزنین بازگردیم وازین دو[سه] کار ، یکی بباید [۵] کرد: یاچنان بطوع ورغبت ، که نهاده بود [۶] ، خطبه باید[کرد] و یـا نثاری و هدیه‌ای تمام [۷] باید فرستاد ، چنانکه فراخور ما باشد ، تا در نهان (باز) نزدیك وی فرستاده آید ، که مارا بزیادت مال حاجت نیست وزمین [و] قلعها (ی) [۸] ما بدردند [۹] ، ازگرانی بارزرو سیم واگرنه : اعیان وایمه وفقها را، ازآن ولایت ، پیش ما باستغاثه [۱۰] فرستد ، تا (با) چندان هزار خلق ، که آورده [آمده] است ، بازگردیم» [و] خوارزمشاه ازین رسالت نیك بترسید و [چون حجت وی قوی بود] جز فرمان برداری روی ندید (و) بمجاملت ومدارا پیش کار باز آمد وبرآن قرار گرفت [۱۱] که: امیرمحمود را ، خطبه کنند [۱۲] ، بنسا و فراوه ، که ایشان را بود ، (در) آن وقت و دیگر شهرها ، مگر خوارزم و گرگانج و[هشتاد] [۱۳] هزار دینار وسه‌هزاراسب [۱۴] ، بامشایخ وقضاة [واعیان ناحیت]، فرستاده آید ، تا [۱۵] این کار قرار گیرد ومجاملت درمیان بماند وفتنه بپای [۱۶] نشود [والله اعلم.

ذکر فسادالاخبار و]تسلط الاشرار

لشکر [۱۷] قوی ، ازآن خوارزمشاه ، بهزار اسب [۱۸] بود وسالار ایشان حـاجب بزرگش (بود) ، البتکین [۱۹] بخاری وهمگان غدرومکر دردل داشتند . چون این حدیث بشنیدند ، بهانهٔ بزرك بدست آمد ؛ بانك برآوردند که : «محمود را نزدیك مـاطاعت

---

(۱) ك : ببود : ط : نبودن (۲) ط : براه(۳)ط : که برابر برادر و داماد ماست : درح تراشیده ومانند ضبط ك درست کرده‌اند (٤) ط : واضح باید (٥) ط : باید (٦) ط : بودنـد (۷) ط : بتمام (۸) ط : قلعتهای (۹) ك : بدواند (۱۰) ط : باستغفار ، درحاشیه : ن استعانـه (۱۱) ط : داد (۱۲) ط : کند (۱۳) درح نیز این کلمه افزوده شده (۱٤) ك : اسپ (۱٥) ط:و (۱٦) ط : بریا (۱۷) ط : لشکری (۱۸) ك : اسپ (۱۹) ك : البتکین

نیست [۱] » واز هزار اسب [۲] برگشتند [۳]، دست بخون شسته، تاوزیر (و دبیر وارکان) [وپیران] دولت [این امیر]را ،(باآنان)که اورا [٤] نصیحت راست کرده بودند وبلای [٥] بزرك را دفع کرده، بجمله [٦] بکشتند ودیگران [همه] بگریختند وروی‌پنهان کردند، که‌آگاه بودند، از کاروصنعت آن بی خداوندان و(آن)ناجوانمردان، از راه، قصد (دار) امارت [۷] کردند وگرداندر گرفتند وخوارزمشاه بر کوشك گریخت؛ آتش زدند بکوشك [۸] و بدو رسیدند وبکشتندش و این روز چهارشنبه بود، نیمهٔ شوال سنهٔ سبع‌واربعمائه [۹] وعمر این ستم رسیده سی‌ودوسال بود ودر وقت برادرزادهٔ او[را]، بوالحرث [۱۰] محمدبن‌علی‌بن [۱۱] مامون (را)، بیآوردند وبرتخت‌ملك نشاندند [۱۲] وهفده ساله بود والبتکین [۱۳] مستولی شد، بر کار ملك، بوزارت احمد طغان و این کودك را درگوشه [۱٤] بنشاندند، که ندانست حال جهان وهرچه (می) خواستند میکردند، از کشتن ومال ونعمت ستدن وخان ومان [۱٥] کندن وهر کسی [۱٦] را، که باکسی تعصب [۱۷] بود، راست کردن [۱۸] (وبروی دست یافتن)، [بزور تمام] (و) چهار ماه هوا [۱۹] ایشان راصافی بود وخانهٔ آن ملك را بدست خویش ویران کردند وآن رفت، از یشان، که درکافرستان برفتی [۲۰]، برمسلمانان.چون امیر محمود، رضی‌الله عنه، برین حال‌واقف شد، خواجه احمد حسن را، [که وزیر بود]، گفت: «هیچ عذر نماند (و) خوارزم [شاه] بدست آمد. ناچار این خون مارا [۲۱] بباید خواست، تاکشندهٔ داماد رابکشیم بخون وملك میراث بگیریم». وزیر گفت: «هم چنینست که خداوند میگوید، اگر درین معنی تقصیر رودایزد، عز ذکره، نپسندد ،از خداوندو[وی را] بقیامت ازین بپرسد [۲۲]، که‌الحمدلله همه چیزی هست، هم لشکر (ی) تمام و هم عدت [۲۳] وهنر بزرك ترآنکه: لشکرآسوده‌است ویك زمستان کار ناکرده [۲٤] واین مراد سخت زود (برآید و) حاصل‌شود. اما صواب‌آنست که: نخست رسولی رود وآن‌قوم راترسانیده

(۱) ط: ما محالست طاعت (۲) ك: اسپ (۳) ط: درکشیده (٤) ط: باامیر (٥) ط: بلائی (٦) ط: جمله (۷) ط: دارالاماره (۸) ط: کوشك را (۹) سال ٤۰۷ (۱۰) ط: ابوالحرث (۱۱) ك: بر (۱۲) ط: بنشاندند (۱۳) ك: البتکین (۱٤) ط: کوشة (۱٥) ط: خانمان (۱٦) ط: کس (۱۷) ط: تعصبی (۱۸) ك: کردند (۱۹) ط: ملك (۲۰) ط: بترفتی (۲۱) ط: مارا این خون (۲۲) ط: پرسد (۲۳) ط: عدتی (۲٤) ط: نکرده

آید ، باین [۱] دلیری که کردند [۲] وگفته شودکه : « اگر میباید که طلب این خون ننماییم واین خاندان را بجای [۳] بداریم ، کشندگان را [بدرگاه] باید فرستاد وما را خطبه بایدکرد» ،که ایشان آن [۴] را بغنیمت گیرند وتنی چند ، دل انگیزی را بفراز آرند وگویند : «اینها بریختند [۵] خون وی» [و] رسول ما بدان رضا دهد و خاك[و] نمکی بیارد، تاایشان پندارندکه روا باشد ، آنگاه ازخویشتن گوید [۶] : «صواب[شما] آنست که حرهٔ خواهررابازفرستاده آید [و] برحسب خویی آن عذر بخواهند [۷] ،که ازبیم گناهکاری خویش [بکنند] [۸] وما درنهان کارخویش]میسازیم.چون نامه برسدکه: حره درضمان سلامت بآموی رسید ،[آنگاه]پلیته [۹] برترکنیم وسخن [۱۰] [حق] ،که امروز، ازبهر بودن حره آنجا، نمیتوان گفت، بگوییم [۱۱] وآن سخن آنست که:این فساد ازمقدمان رفته است، چون البتکین [۱۲] ودیگران؛اگرمیبایدکه بدان جانب قصدی نباشد، ایشان را رانده آید،تا قصد کرده نشود».امیر گفت:«هم چنین بایدکرد»ورسولی نامزد کردندواین مثالهارا بدادند [۱۳] وحیلتها بیاموختندوبرفت [۱۴] ووزیر ، درنهان،کس فرستاد بختلان و قبادیان وترمذ، تاتدبیرها بکردند وکشتیها بساختند وبآموی علف گرد کردندورسول آنجا [۱۵] رسیدوپیغامها،بروجه (نیك) گزارد [۱۶] ولطایف[الحیل] (بحدی) بکارآورد،تاآن قوم رابجوالی [۱۷] فروکردوازبیم امیر [۱۸] محمود،بعاجل الحال، حره راکارساختند [۱۹] ،برسبیل خوبی،بابدرقهٔ تمام[رسید]وتنی پنج وشش رابگرفتندو گفتند:«[اینهاخون پادشاه [۲۰] ریختند» وبزندان بازداشتند وگفتند] [۲۱] : «چون رسول ما باز رسد ومواضعت نهاده شود ، اینها را بدرگاه فرستاده آید» ورسولی را نامزدکردند ، [تابارسول آید]وضمان کردندکه: «چون قصد خوارزم کرده نیاید(و)امیراز دل کینه [۲۲] بشوید وعهدوعقد باشد، دویست هزار دینار وچهار هزار اسب [۲۳] خدمتی [۲۴] کنند» .

---

(۱) ط: براین (۲) ط : کرده‌اند (۳) ك:بجائی (٤) ط : این (٥) ط : ریختند (٦)در ط بالای این کلمه در حاشیه نوشته، اند : یعنی (۷) ط : تااو آن عذر بخواهد ، درح نیزمانند ضبط ك است (۸) درح نیز این کلمه افزوده شده (۹) ط: پلتیه(۱۰) ط : سخنی (۱۱)ك:بگویم (۱۲) ك : البتکین (۱۳) ط : بداد (۱٤)ط : برفتند (۱٥)ط:آنجای (۱٦) ط:بکزارد (۱۷) دراصل ك بحوالی : ط: بخوابی ، ح : بحوالی (۱۸) ط : سلطان(۱۹) ط : حره رابعاجل الحال کار بساختند (۲۰) ك : بادشاه ، ح :آن پادشاه (۲۱) درح نیزاین عبارت درحاشیه افزوده‌شده (۲۲) ط : کینه ازدل (۲۳) ك : اسپ (۲٤) ط : خدمت

امیر ، چون نامه بدید ، سوی غزنین برفت [۱] ورسولان نیز بیآمدند وحالها باز گفتند. امیر جوابها داد والبتکین [۲] ودیگر مقدمان واخواست ، تاقصاص کرده آید. ایشان بدانستندکه : چه پیش آمد ؛ کار جنك ساختن گرفتند [۳] و مردم [را] فراز آوردند [و] پنجاه هزار سوار نیك وحجت [٤] گرفتند بایك دیگر ، که :جان را بباید زد ، که این لشکر می آیدکه ازهمگان انتقام کشد. گفتند [٥] : «دامن بر [٦] دامن بندیم وآنچه جهد آدمیست بجای آریم» ودر عنوان [۷] کشتن خوارزمشاه امیر فرموده بود تانامها نوشته [۸] بودند، بجای [۹] ایلك [وخان ترکستان] ، بردست رکابداران مسرع وزشتی ومنکری این حال ، که رفت [۱۰] ، بیان کرده ومصرح بگفته که : خون داماد را طلب خواهدکرد وآن ولایت را خواهد [۱۱] گرفت ، تادرد هم اورا وهم ایشان رابریده گردد وایشان را ، هرچند این باب مقبول نیامد ودانستندکه : چون خوارزم اورا [۱۲] باشد ، خاری قوی در دل ایشان نشیند. جواب نبشتندکه : «صواب اندیشیده است واز حکم مروت وسیاست ودیانت همین واجب کند ، که خواهدکرد ، تاپس ازین ، کس را، [از اتباع وارباب] ، زهره نباشدکه : خون ارباب ملك ریزد» (و) چون کارها بتمامی ساخته بودند ، هرچند هواگرم ایستاده بود ، امیر قصدخوارزم کرد ، از راه آموی و باحتیاط رفت [۱۳] ودرمقدمه ، [که] محمد اعرابی [بود ، او] راخللی بزرك افتاد وامیر برفت وآن خلل را دریافت ودیگر روزبرابر شد ، با آن باغیان خداوندکشندگان ؛ لشکری دید ، سخت بزرك ، که بمانندهٔ ایشان جهانی ضبط توان کرد [۱٤] وبسیار خصم را بتوان زد ؛ اماسخط آفریدگار، جل جلاله، ایشانرا بپیچیده [۱٥] بود وخون آن پادشاه [۱٦] بگرفته ؛ نیروکردند ، برقلب امیر محمود وهزیمت شدند ، ایشان ، چنانکه همگان را [برهم] دربستند وآن قصه درازست ومشهور [و] شرح نکنم وبسر تاریخ بازشوم، که از اغراض دورمانم [۱۷] ؛ این قدرکفایت باشد وقصیده‌ای غراست ، درین باب ، از عنصری [۱۸] ، تامل باید کرد ، تاحال مقرر گرددواینست مطلع [آن] قصیده [۱۹] :

(۱) ط: رفت (۲) ك : البتکین (۳) ط : بساختند (٤) ك : سوارو نیك حجت (٥) ك: همگان گفتند انتقام کشد (٦) ط : در (۷) ن ـ ط :عنفوان (۸) ط : نبشته (۹) ط : بخان و (۱۰) ط : رفته بود (۱۱) ط : بخواهد (۱۲) ط : انرا (۱۳) ط : برفت (۱٤) ط : کردن (۱٥) ط ـ ك : به پیچیده (۱٦) ك : بادشاه (۱۷) ط : مانیم (۱۸) ط : عنصری را (۱۹) ط : ومطلع قصیده این است

بیت [۱]

چنین نماید [۲] شمشیر خسروان آثار　　چنین کنند بزرگان که کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان [۳]　　که راست گوی‌تر از نامه‌تیغ [۴] او بسیار

وچنین قصیده (دیگر) نیست اورا [۵] ، [که] هرچه ممکن بود ؛ از استادی وباریك اندیشی ؛ کرده است وجای آن بود، چنان‌فتح وچنین ممدوح وپس‌از [آن]شکستن لشکر ، مبارزان نیك اسبان [۶] بدم برفتند ، یا سپاه سالار امیر نصر ، رحمة [۷] الله[علیه] ودر مخذولان رسیدند وبسیار اسیران بر گردانیدند و [آخر] بکتکین [۸] بخاری وخمارتاش شرابی وشادتکین [۹] خانی را، که سالاران (حرس) بودند ، و [۱۰] (البتکین حاجب بزرك ، که) فساد ایشان انگیختند ، بگرفتند [۱۱] ،باچند تن ازهنبازان [۱۲] خونیان وهمگان را، سر(ا پای) برهنه ، پیش امیر [۱۳] آوردند؛ امیرسخت شاد شد از (دیدن) [این] خونیان [۱۴] وفرمود تا: ایشان را بحرس‌بردند وباز داشتند وامیر بخوارزم آمد و آن ولایت را بگرفت وخزانها بر داشتند وامیر نونشانده را، باهمه آل [۱۵] وتبار مامونیان ، فرو گرفتند (و) چون ازین فارغ‌شدند ، فرمود تاسه داربردند و آن [۱۶] سه‌تن رابپیش پیلان انداختند، تابکشتند . پس‌بر دندانهای پیلان‌نهادند ، تابگردانیدند ومنادی [می] کردندکه : «هر کسی، که خداوند خویش‌رابکشد، سزای او [۱۷] اینست». پس [برآن] دارها کشیدند وبررسن استوار ببستند و روی دارها را بخشت پخته و گچ [۱۸] محکم کرد[ه‌بود]ند، چون‌سه‌پل ونام ایشان [۱۹] برآن نوشته [۲۰] و بسیارمردم‌را (نیز) ، از [آن] خونیان ، میان بدونیم کردندودست وپای بریدند وحشمتی سخت بزرك بیفتاد [۲۱] وآن ناحیت رابحاجب التونتاش سپرد (و)بزودی (خواست مراجعت کردن) وفرمود تا: اسب [۲۲] خوارزمشاه خواستند وارسلان جاذب را ، باوی ،آنجا [۲۳]

---

(۱) ط : قصیده (۲) ط : بماند (۳) ط ـ ك : بخوان (٤) ك : تبغ (٥) ط: و اورا چنین قصیده دیگر نیست (٦) ك : اسپان (۷) ط : رحمه (۸) ك : البتکین(۹) ك : صیاد تکین (۱۰) ط : با (۱۱) ط : فساد را او انکیخته بود گرفتند (۱۲) ط : مبارزان ، هنبازضبط دیگری از کلمهٔ انبازست وناشرط متوجه نبوده وآنرا به «مبارز» تبدیل کرده است(۱۳) ط : سلطان (۱٤) ك : خانیان (۱٥) ك : حال (۱٦) ط : بزدند واین (۱۷) ط : وی راسزا (۱۸)ك : گچ (۱۹) ط : نام ونشان (۲۰) ط : نبشتند ، در اصل ك : نوشت (۲۱) ط : افتاد (۲۲) ك :اسپ (۲۳) ط : آنجای

ماند تا مدتی بماند [۱] ، چندان که ناحیت قرار گیرد پس باز گردد .

وامیر ، رضی‌الله عنه ، بازگشت ، مظفر ومنصور [و] بسوی غزنین رفت وقطار اسیران ازبلخ بود تالاهور وملتان [۲] ومامونیان رابقلعها [۳] (ی‌محکم) بردند وموقوف کردند وپس از بازگشتن امیر از آن ناحیت ، بواسحق ، که وی خسر ابوالعباس [۴] [مامونی] بود ، بسیار مردم گرد کرد ومغافصة [۵] بیامد ، تا خوارزم بگیرد وجنگی سخت رفت وبواسحق راهزیمت کردند [و]وی بگریخت و مردم او [۶] بیشتر درماند [۷] و کشتنی [۸] فرمود ، ارسلان جاذب،حجاج وار وآن نواحی ، بدان سبب، مضبوط گشت وبیآرامید وپس از آن نیز بسیاستی راندن حاجت نیامد وارسلان نیز بازگشت والتونتاش آنجا بماند وحشمت گرفت وبنده‌ای کافی بود [ه‌است] وبارای وتدبیر، چنانکه درین تاریخ، چندجای ،نام او[واخبار]وآثارش بیامدواینجایك‌شهامت اومرادیاد آمد، که‌بیاوردم [۹] ، واجب بود آوردن :

[و] از خواجه(احمد)عبدالصمد شنودم، گفت:«چون‌امیر [۱۰] محمودازخوارزم باز گشت وکارها قرار گرفت ، [هفت] هزار وپانصد سوار سلطانی‌بود، بامقدمان لشکر، چون قلیق ودیگران ، بیرون از غلامان [و] التونتاش مرا گفت : «اینجا قاعدهٔ قوی می‌باید نهاد ، چنانکه فرمان کلی باشد وکس را (زهره) نباشد که بدستی زمین حمایتی گیرد ، که مالی بزرك باشد ، سر [۱۱] سال ، بیستگانی این لشکر [را] وهدیهٔ با نام سلطان واعیان دولت‌راواین قوم راصورت بسته است که:این ناحیت طعمهٔ‌ایشانست، غارت باید کرد ، (که) اگر برین جمله باشد قبا تنك آید » . گفتم : «هم چنینست وجزچنین نباید [۱۲] [و] راست [نیاید] » و قاعدهٔ قوی بنهادیم [۱۳] ، هم التونتاش و هم من(و) هرروز حشمت زیادة می بود وآنان ، که گردن کش‌تر بودندی [و] راست نایستادی [۱۴] [و] آخر راست شدنده [۱۵] ، بتدریج . یك روز برنشستم ، که‌بدرگاه روم؛ وکیل در، تاش ، پیش آمد وگفت : «غلامان می‌برنشینند [۱۶] و جمازگان می‌بینند [۱۷] و

---

(۱) ط : بیاشد (۲) ط : مولتان (۳) ط : به قلعتها (٤) ط : بوالعباس (٥) ك - ط : مغافصه (٦) ط : مردمش (۷) ط : در ماندند (۸) ط : کشتی، درح تراشیده ومانند ضبط ك درست کرده‌اند (۹) ط : بیاورده‌ام (۱۰) ط: سلطان (۱۱) ط: باید هر (۱۲) ط: نیاید (۱۳) ك: بنهادم (۱٤) ط : نایستادند، ك : نه ایستادی (۱٥) ط: ایستادند (۱٦) ط: برمی نشینند (۱۷) ط: می بندند

التونتاش سلاح می پوشد [1]، [ندانیم] تا حال چیست». [مرا] سخت دل مشغول شد [2] واندیشمند [3]. ندانستم حالی، که واجب کردی [4]، بشتاب تر برفتم. چون نزدیك وی رسیدم، ایستاده بود و کمر میبست. گفتم: «چیست؟ [5]». گفت: «بجنگ می روم». گفتم [که]: «خبری نیست، بآمدن دشمنی». گفت: «توخبر نداری، [غلامان و] ستور بانان قلباق رفته اند، تاکاه [6] سلطانی بغارت بردارند. [و] اگر برین گذشته [7] آبدخرابی باشد وچون مرا دشمن از خانه خیزد بایکانه جنك بالا گیرد» وبسیار تلطف کردم تابنشست وقلباق بیامدوزمین بوسه داد وبسیار عذر خواست و گفت: «توبه کردم و نیز [8] چنین نرود»؛ بیآرامید واین حدیث فرا گذاشت وتا او [9] زنده بود بدین یك سیاست بیآسود، از همگان».

مرد باید که کار بداند کرد وچون گذشته شد، بحصار دبوسی، که از بخارا باز گشت، چنانکه درتصنیف شرح کرده ام وهارون [10] را از بلخ باز فرستادند [11] وپس ازآن احمد عبدالصمد را بنشاپور [12] خواندند و وزارت یافت وپسرش عبدالجبار، از رسولی گرگان [بنشاپور] بازآمدوخلعت پوشید، بکدخدایی خوارزم وبرفت وبواسطهٔ وزارت پدر، [او آنجا] جباری شد ودست هارون [10] وقومش خشك برچوبی ببست (و) هارون [10] تنگدل شد وصبرش برسید [13] و وی را بدآموزان ومضربان [14] درمیان بگرفتند [15] وبرکارشدند وبدان پیوست گذشته شدن ستی [16]، برادرهارون [10]، بتزنین. صورت کردند که: اورا [17] بقصداز بامی بیندا ختند [18] وخراسان آلوده شد، بترکمانان. اول که هنوز سلجوقیان نیامده بودند ونیز منجمی بهارون [19] باز گفت و او را حکم کرد که: امیر خراسان خواهد شد (و) باورش کرد [20] و آغازید مثالهای عبدالجبار را خوار داشتن وبرکرد های وی اعتراض کردن ودر مجلس مظالم سخن از وی در

(۱) ط: التونتاش را سلاح می پوشانیم، درح تراشیده وهمانند ضبط ك درست کرده اند (۲) ط: شدم (۳) ك: اندیشه (٤) درط بالای این کلمه بخط ریز تر نوشته شده: ن (٥) ط: کجا (٦) ك: ناگاه (۷) ط: گذاشته (۸) نیز اینجا بمعنی دیگرست (۹) ط: فرو گذاشت و او تا (۱۰) ط: هرون (۱۱) ك: فرستاد، ط: باز فرستادند از بلخ (۱۲) ط: بنشابور (۱۳) برسید اینجا بمعنی بپایان رسیده و تمام شد آمده است (۱٤) ك: مطربان، ط: بدآموزان ومضربان وی را (۱٥) ط: گرفتند (۱٦) ك: سببی، نام این شخص در صحایف ۳۹۳ و ۳۹٦ و ٤۲۸ «راستی» و در صحیفهٔ ٤۸۸ و اینجا «ستی» آمده است رجوع کنید بحواشی وملحقات کتاب (۱۷) ط: ویرا (۱۸) ط: بام انداختند (۱۹) ط: بهرون (۲۰) ط: باد درسر کرد، ح: او باور

ربودن، تا کار بدان جای رسید: که: یك روز در مجلس مظالم بانك بر عبدالجبار زد و او را[1] سرد کرد، چنانکه بخشم باز گشت و بمیان در آمدند و گرك آشتی برفت و عبدالجبار مینالید و پدرش [اورا] فریاد نمی‌توانست رسید، [که] امیر مسعود سخن کس برهارون[2] نمی‌شنید و با وزیر بدمیبود و هارون[2] راه[3] بگرفته بود، تا کسی را زهره نبود که چیزی (می) نوشتی[4]، بنقصان حال وی و صاحب بریدرا (نیز) بفریفته [بود، تا کسی را زهره نبود]، تا بمراد او انشا می‌کرد[5] و کارش پوشیده میماند، تا دو هزار و اند غلام بساخت و چتر و علامت سیاه و جباری سلاطین (جبار) پیش گرفت [و عبدالجبار بیکار بماند و قومش و لشکر ها آمدن گرفت]، از هر جانبی و رسولان وی بعلی تکین و دیگر امرا[6] پیوسته گشت و کار عصیان پیش گرفت و ترکمانان و سلجوقیان با او یکی شدند، که هر سالی رسم رفته بود که: از نور[7] بخارا تا[8] اندرغاز آمدندی و مدتی ببودندی و کار[9] بدان جایگاه رسید که: عبدالجبار را [نگاه داشت که] (فرو گیرد و وی) جاسوسان داشت، برهارون[10] و تدبیر گریختن کرد[11] و متواری شدن و ممکن نبود[12] [که] بجستی،[13] (تا) شب چهارشنبهٔ غرهٔ شهر رجب سنهٔ خمس و عشرین (واربعمائه[14])، نیم شب، با یك چاکر[15] معتمد از خانه برفت، متنکر[16]، چنانکه کس بجای نیاورد و بخانهٔ بوسعید سهلی فرود آمد، که باوی راست کرده بود و بوسعید وی را در زیر زمین، (در سردابهٔ زیر) صفه پنهان کرده بود و این سردابه در ماه گذشته کنده بودند، این کار را، چنانکه کس (را) بر آن واقف نبود (و) دیگر روز هارون[17] را بگفتند که: «عبدالجبار دوش بگریخته است». سخت تنگدل شد و سواران فرستاد، برهمهٔ راهها. باز آمدند و هیچ خبر و اثر نیافته[18] و منادی کردند، در شهر که: «در هر سرای، که[19] اورا بیابند، خداوند سرای را میان بدو[20] نیم زنند» و جستن گرفتند و (در) هیچ جای[21] خبر نیافتند [و] ببوسعید تهمت کردند، حدیث بردن عبدالجبار، برزمین[22] و خانه وضیاع

(۱) ط: ویرا (۲) ط. هرون (۳) ح: را (٤) ط: نبشتی (٥) ط: انها کردی (٦) ط: امراء دیگر (۷) ط در حاشیه: نور نام قریه‌یست از بخارا (۸) ك: با (۹) ط: کاری، درح تراشیده ومانند ضبط ك درست کرده‌اند (۱۰) ط: بهارون (۱۱) ح: کردن (۱۲) ح: نبودن (۱۳) ك: بجستن، ط: جستن (۱٤) سال ٤۲٥ (۱٥) ط: چاکری (۱٦) ط: مستنکر، ح: مستنکرا (۱۷) ط: هرون (۱۸) ط: نیافتند (۱۹) ط: درسرای هر که (۲۰) ط: دو (۲۱) ط: جائی (۲۲) ط: بزیر زمین

واسبابش همه بگرفتند وهر کسی را، که بدو اتصال داشت ، مستاصل کردند و امیر[۱] مسعود ، (چون) ازین حال خبر یافت ، سخت تنگدل شد وطرفه آن بود که : باوزیر عتاب کرد که : «خوارزم بسر[۲] پسرت [باز] شد !» ووزیر را جز خاموشی[۳] روی نبود [و] خان ومانش[٤] بکندند وزهره نداشت که سخن گفتی وپس از آن ، بمدتی ، آشکارا شد ، این پادشاه را ، که هارون[٥] عاصی خواهد شد ، بتمامی ، که[٦] ملطفها رسید ، با جاسوسان ، که : «بونصر بزغشی[۷] راوزارت داد ، هارون[٥] ، روز پنجشنبهٔ دوروزمانده ازشعبان سنهٔ خمس وعشرین (واربعمائه[۸])» وبر اثر آن ملطفهٔ دیگر رسید ، روز آدینهٔ بیست وسیوم[۹] ماه رمضان سنهٔ خمس وعشرین واربعمائه[۸] (که) : «خطبه بگردانیدند وهارون فرمود[۱۰] تانام خداوندش بزنند[۱۱] ونام او برند[۱۲] و منهیان ما آنجا بر کار شدند وهمچنان[۱۳] ازآن خواجه احمد . قاصدان میرسیدند و هرچه هارون[۱٤] میکرد مقرر میگشت وامیر مسعود ، رضی الله عنه ، سخت متحیر شد ، ازین حال ، که خراسان شوریده بود ، نمی (توانست) رسید بضبط خوارزم (و) باوزیر و [با] بونصر مشکان خلوتها می کرد وملطفهای خرد توقیعی میرفت ، از امیر[۱٥] ، سوی آن حشم ، بتحریض ، تا هارون[۱٤] را براندازند والبته هیچ سود[۱٦] نداشت و طغرل و داود[۱۷] و ینالیان[۱۸] و سلجوقیان ، با (بنهای) [لشکر] بسیار وخرگاه واشترواسب[۱۹] وگوسپند[۲۰] بی اندازه، بحدود خوارزم آمدند ، بیاری هارون[۲۱] وایشانرا چراخور وجای[۲۲] سره داد ، بر باط [ماشه وشراه خان[۲۳]] وعلف خواره وهدیها فرستاد ونزل بسیار وگفت: «بباید آسود، که من قصد خراسان دارم وکارمی سازم؛ چون حرکت خواهم کرد شما اینجا بنها محکم کنید و برمقدمهٔ من بروید» . ایشان آنجا ایمن بنشستند ، که[۲٤] چون علی تکین[۲٥]

---

(۱) ط : سلطان (۲) ط : در سر (۳) ط : جزخاموشی (٤) ط : خانمانش (٥) ط : هرون (٦) ط : و (۷) ط : برغشی (۸) سال ٤۲٥ (۹) ط : سوم (۱۰) ط : هرون بفرمود (۱۱) ط : نبردند (۱۲) ط : وی بردند (۱۳) ط : هم چنین (۱٤) ط : هرون (۱٥) ط : سلطان (۱٦) ط : سودی (۱۷) ك : داوٗد (۱۸) ط - ك : نیالیان (۱۹) ك : اسپ (۲۰) ط : گوسفند (۲۱) ط : هرون (۲۲) ط : جائی (۲۳) ك : شراه حان، ضبط متن مامطابق نسخهٔ ن است (۲٤) ط : و (۲٥) ك : علی تکین

گذشته شد،این قوم را ازپسران وی نفرت افتاد وبنور[1] بخارا[2] وآن نواحی نتوانستند بود و میان این سلجوقیان و ینالیان[3] و شاه ملك تعصب قدیم و کینهٔ صعب و خون بود و شاه ملك[4] جاسوسان داشته بود . چون شنود که : این قوم آنجا قرار گرفته اند ، ازجند[5] که ولایتش (بود)، دربیابان (بر) نشست وبا لشکری قوی، مغافصة[6] سحرگاهی، بسر آن ترکمانان رسید وایشان [غافل ودرذی‌الحجهٔ سنهٔ خمس وعشرین واربعمائه[7]، سه روز ازعید اضحی[8] گذشته وایشان] را فروگرفت ،گرفتنی سخت استوار وهفت، [و] هشت هزار [سوار] از ایشان بکشتند[9] وبسیار [زرو] اسب[10] (وزن وبچه)اسیر بردند (و بگریختند ازهیبت شاه ملك) [وگریختگان] ازگذرگاه[11] خواره[12] (و) ازجیحون بگذشتند ، بر یخ وروی آب ، که زمستان بود و برباط نمك شدند و اسبان[13] برهنه داشتند (و) در برابر رباط نمك دیهی[14] بزرك بود و بسیار مردم بود آنجا . (چون ایشان) خبر [آن] گریختگان شنودند[15] ، جوانان سلاح برداشتند و گفتند : «برویم وایشان را بکشیم ،تا مسلمانان ازایشان برهند » . پیری بود نودساله ، میان آن قوم ،مقبول القول[16]، او را[17] حرمت داشتندی ؛ (او) گفت : «ای جوانان ! زده را ،که بزنهارشما آید[18] مزنید ،که ایشان خود کشته شده اند ،که با ایشان نه زن مائده است [و] نه فرزند و نه مردم و نه چهارپای » . توقف کردند و نرفتند و «ماأعجب احوال الدنیا و دولها و تقلب احوالها ! » چگونه کشتندی ایشان را ؟ که کار ایشان دربسطت و حشمت (و) ولایت وعدة بدین منزلت خواست رسید ،که « یفعل الله ما یشاء[19] و یحکم ما یرید[20] » (و) چون این خبر بهارون[21] رسید، سخت غمناك شد، اما پدید نکرد ، که اکراهش آمده است (و) پوشیده کس فرستاد ، نزد [یك]

---

(۱) ط درحاشیه : نور قال الیاقوت بلفظ النور ضد الظلمة من قری بخارا عند جبل بها زیارات و مشاهد للصالحین و قد خرج منها علماء و ارباب من اهل الحدیث و نوز ایضا علی ما قال العمرانی قریة ببخارا بینها و بین سمرقند ۱۲ (۲) ك: بخانان (۳) ك ـط : نیالیان (٤) ك : ملك شاه (٥) ك : چند ، ط در حاشیه : مملکتی است از ترکستان (٦) ك : مغافصه (۷) سال ٤۲٥ (۸) در اصل ك : الضحی (۹) ط : بکشت (۱۰) ك : اسپ (۱۱) ك : از کند (۱۲) ط : خوارزم ، درن نیز مانند ضبط ك « خواره » آمده و پیداست که ناشر ط نتوانسته است تشخیص دهد و تصرف کرده است (۱۳) ك : اسپان (۱٤) ط : دهی (۱٥) ط : بشنودند (۱٦) ك : القوم (۱۷) ط : ویرا (۱۸) ط : زده کان را که بزینهار شما آیند (۱۹) سورة ابراهیم آیة ۳۲ (۲۰) سورة المائده آیة ۱ (۲۱) ط : بهرون

سلجوقیان ووعدها کرد و گفت : «فراهم آیید ومردمان دیگر بیارید ،که من هم بر آن جمله ام که با شما نهاده ام[۱] » . ایشان [هم] بدین رسالت آرام گرفتند و از رباط نمك بسر بنه باز آمدند و فرزند و عدة و آلت و چارپای بیشتر شد[۲] (وکمی مانده بلز) [و]کار ساختن گرفتند و مردم (دیگر) [از] اینجا[۳] بازآمدند و ازدیگرروی هارون[۴] رسولی فرستاد ، سوی شاه ملك وعتاب کرد گوناگون که : « بیامدی و قومی را ،که بمن پیوسته اند و لشکر من بوده اند[۵] ، ویران کردی ، (باری) اگر بابتدا با تو [چنین] جفاها ایشان کردند[۶] ، توهم مکافات کردی ؛ اکنون باید که با من دیدار کنی ، تا عهد کنیم و[۷] تو مرا باشی ومن ترا وآزاری و وحشتی چون[۷] میان تو و سلجوقیانست جهد کنیم[۸] تا برداشته آید ،که من روی بمهمی بزرك دارم و خراسان بخواهم گرفت » [و] وی جواب داد که : « سخت صواب آمد ،من برین جانب [آب] جیحون خواهم بود ، تو نیز حرکت کن و بر آن جانب فرودآی ،تا رسولان بمیانه[۹] درآیند و آنچه نهادنیست نهاده آید و چون عهد بسته آمد ، من در زورقی بمیانهٔ جیحون آیم و تو هم چنین بیایی و[۱۰] دیدار کنیم و فوجی قوی مردم ، از آن خویش بتو دهم[۱۱] ، تا بدین شغل ،که در پیش داری ، ترا دستیار باشد[۱۲] و من سوی جند بازگردم . اما شرط آنست که : در باب سلجوقیان سخن نگویی ، [با من بصلح] ، (که صلح با ایشان مرا ممکن نخواهد بود) ،که میان هردو گروه خون وشمشیرست[۱۳] و من خواهم زد ، تا از تقدیر ایزد ، عز ذکره ،چه پیدا آید » . هارون[۱۴] بدین جواب بیارامید و بساخت آمدن و دیدار کردن را ، با لشکری گران و آراسته ، قریب سی هزار سوار و پیاده وغلامان بسیار و کوکبهٔ بزرك [بجایی[۱۵] آمد که آن رادرضمیر نتوان گذراند] ، سه روز باقیمانده از ذی‌الحجهٔ سنهٔ خمس و عشرین و اربعمائه[۱۶] (آمد) و برکران آب ، برابر شاه ملك ، نزول کرد (و) شاه ملك ، چون عدة و آلت

---

(۱) نهاده ام (۲) ط : چهارپای بیشتر بشده بود (۳) ط : آنجا (٤) ط : هرون (٥) ط : بودند (٦) ط : کردند ایشان (۷) ط : که (۸) ط : کنم (۹) ط : بمیان (۱۰) ك : بیائی و، ط : بیای تا (۱۱) ط : خویشتن بتو دهم (۱۲) ط : باشند (۱۳) ط : شمشیر خونریز است (۱٤)ط : هرون (۱٥) در اصل ك : بجای (۱٦) سال ٤٢٥

بر آن جمله دید، بترسید وثقاة خویش راگفت: «ما راکاری بزرك برآمد ودشمنان خویش را قهر کردیم [و] صواب آنست که: گرك آشتی بکنیم[۱] و بازگردیم، که نباید خطایی افتد و هنر بزرك آنست[۲] که این جیحون در میانست». گفتند: «هم چنین بایدکرد». پس رسولان شدن و آمدن گرفتند، از هر دو جانب و عهدی کردند و بمیانهٔ[۳] جیحون آمدند و دیدار کردند و زود بازگشتند. ناگاه، بی خبر هارون[۴] نیم‌شب، شاه ملك درکشید و راه بیابان جند (و) ولایت خویش بگرفت و بتعجیل برفت[۵] وخبر بهارون[۶] رسید. گفت: «این مرد دشمنی بزرگست، بخوارزم بیامد و سلجوقیان را بزد و با ما دیدار کرد و صلحی بیفتاد و جز زمستان، که این بیابان برف گیرد، از جند اینجا نتوان آمد و من روی بخراسان و شغلی بزرك دارم؛ چون از اینجا بروم[۷] باری دلم باز پس نباشد». گفتند: «هم چنینست» (و) هارون[۸] نیز بازگشت و بخوارزم باز آمد و کارهای رفتن بجد تر پیش گرفت و مردم از هر جانبی روی بدو نهادند، از کجات و چغراق[۹] و جنجاخ[۱۰]، با لشکری بزرك آمد و یاری داد سلجوقیان را، بستور وسلاح، تاقوتی گرفتند و مثال دادند: بدرخان، که سرخوارزمست، مقامی[۱۱] کردند، منتظر آنکه: چون وی از خوارزم منزلی پنج (و) شش برود، سواری سه چهار هزار، از آن قوم [بروند] (باو پیوندند)، تا بر مقدمه سوی مرو روند[۱۲] و وی، بر اثر ایشان، بیاید واین اخبار بامیر مسعود، رضی الله عنه، میرسید، از جهة منهیان و جاسوسان و وی باوزیر وبابونصرمشکان می نشست بخلوت وتدبیری ساختند[۱۳] ووزیر، احمد عبد الصمد، گفت: «زندگانی سلطان دراز باد! هرگز بخاطر[۱۴] کس گذشته بود[۱۵] که ازین مدبرك این آید؟ و فرزندان التونتاش حاجب همه ناپاك برآمدند و این مخذول مدبر از همگان بدتر[۱۶] آمد؛ اما هرگز هیچ بنده[۱۷] براه[۱۸] کژ نرفت و بر خداوند خویش بیرون نیامد که سود کرد! ببیند خداوند که بدین کافر

---

(۱) ط: کنیم (۲) ط: این است (۳) ط: بمیان (٤) ط: هرون (٥) ط: رفت (٦) ط: بهرون (۷) ك: بردم (۸) ط: هرون (۹) ط: جغراق (۱۰) ك: جنجاج، ن: خنجاج (۱۱) ط: مقام (۱۲) ط: بروند (۱۳) ط: و بخلوتها تدبیر می ساختند (۱٤) ط: بخواطر (۱٥) ط: نکذشته بود (۱٦) ط: همه‌کان مدبر تر (۱۷) در ط: این کلمه دوبار نوشته شده و روی اولی خط کشیده اند (۱۸) ط: راه

نعمت چه رسد ! ! و بنده حیلت کرده است و سوی بوسعید[۱] سهلی ، که پسرم بخانهٔ وی متواریست ، بمعما نوشته[۲] آمده است تا : چندانکه دست دررود ، زر[۳] بذل کنند و گروهی را بفریبانند، تا مگر این مدبر رابتوانند کشت وایشان درین کار جدایستاده اند و نوشته اند[۴] که : هشت غلام را ، از نزدیك تر غلامان هارون[۵] ، بفریفته اند ، چون سلاحدار وچتردار وعلمدار و برآن بنهاده اند[۶] که : آنروز که از شهر برود[۷] مگر در راه بتوانند[۸] کشت ،که درشهر ممکن نمیگردد ، از دست[۹] شکر خادم ، [که] اهتمام[۱۰] [تمام] پیش گرفته است . امید [ست] از خدای ، عزوجل ، [آن] که این کار برآید، (که) چون این سگ کشته آید ،کارها همه دیگرشود وآن لشکر پراکند[۱۱] و نیز[۱۲] فراهم نیاید » . امیر گفت : « این سخت [نیك] تدبیر ورأی[۱۳] [بوده] است، مدد باید کرد وازما امید داد [این گرگ پیررا، تا آخر کارش چون حسنك ساخته آید، در چهار وپنج ماه] » و چون [هارون] ازکارها فارغ گشت[۱۴] و وقت حرکت فراز آمد ، سرا (ی) پردهٔ مدبرش ، بادیگرسازها ، بردند وسه فرسنك ازشهر بیرون [illegible] و وی بر طالع منحوس برنشست و ازشهر بیرون آمد ، روزیکشنبهٔ دویم جمادی الاخر[ی] ، سنهٔ ست وعشرین واربعمائه[۱۵] ، با عدتی سخت تمام، براند برآنکه خراسان بگیرد و قضا بر وی میخندید ،که [در]دوروزدیگر گذشته خواست شدو باآن غلامان، غلامان دیگر سرایی[۱۶] بیعت کرد(ه بود) ند . چون سرا (ی) پردهٔ مرد نزدیك رسید ، بر بالا بایستاد ،و شکرخادم مشغول شد ، در فرود آمدن غلامان سرایی[۱۶] وپیاده ای چند سرکش نیز دورماندند (و او نیز دور ماند) . آن غلامان سرایی[۱۶] شمشیر و ناچخ ودبوس درنهادند وهارون[۱۷] را بیفگندند وجان داشت که ایشان برفتند وکوکبهٔ غلامان با ایشان و شکر خادم ، چون مدهوش ، بیامد تا هارون[۱۷] رابرداشتند و آواز دادندکه : « زنده است » ودر مهد فیل[۱۸] نهادند و قصد شهر کردند و هزامزی بیفتاد و تشویش[۱۹] تمام وهرکس بخویشتن مشغول گشت ، تا خودرا درشهر افکند [ند](و)

(۱) ك : بوسهل ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۸۲۸(۲)ط: نبشته (۳) ك : وزره (٤) ط : نبشته اند (٥) ط :هرون(٦) ط: نهاده اند(۷)ط:رود(۸)ك: نتوانند(۹)ط:چه(۱۰)ط:احتیاط (۱۱) ك: بپراکند (۱۲) نیز اینجا هم بمعنی دیگر آمده است (۱۳) در اصل ك : تدبیر داری ، ط:تدبیر و رائی (۱٤) ط : شد (۱٥) سال ٤۲٦ (۱٦) ك : سرای ، ط : سرائی (۱۷) ط : هرون (۱۸) ط : پیل (۱۹) ط : تشویشی

قوی ضعیف را بخورد و غارت کرد و آن نظام بگسست و همه تباه شد و هارون[۱] را بشهر آوردند وسواران رفتند ، بدم کشندگان وهارون[۱] سه روز بزیست وروز پنجشنبه[۲] فرمان یافت . ایزد (تعالی) بروی رحمت کناد ،که خوب بود ، اما بزرك خطایی کرد ، که بر تخت خداوند (می خواست) نشست و گنجشك را آشیانهٔ بازطلب کردن محالست [و] از وقت آدم ، علیه السلام[۳] ، الی[٤] یومناهذا ، قانون برین [جمله] رفته است که: هر بنده که قصد خداوند کرده است جان شیرین بداده [است و اگر یك چندی بادی خیزد از دست شود و بنشیند] و در تواریخ تامل باید کرد ، تا مقرر گردد که : [از] این سخت[٥] بسیار بوده است ، در هر وقتی و هر دولتی و حال طغرل مغرور مخذول نگاه باید کرد ، که قصد این خانه[٦] کرد و بر تخت امیران محمود و مسعود و مودود بنشست چون شد ؟ وسرهنك طغرل کش باو وپیوستگان او چه کرد ؟ ایزد ،عزوجل ، عاقبت بخیر کناد !

و چون خبر بشهر افتاد که : « هارون[۷] رفت ! » تشویشی بزرك پیای شد (و)شکر خادم برنشست و برادر هارون[۷] ، اسمعیل [را] ، ملقب بخندان ، در پیش کرد ، با جملهٔ غلامان [خداوند] و پا (ی) ازشهر بیرون نهادند[۸] ، روز آدینهٔ بیستم جمادی الاخر [ی را]، آن شهر بیاشفت و عبدالجبار شتاب کرد ، که ویرا نیز اجل آمده بود . خندان و شکر [و] غلامان برفتند ، او از متواری جای بیرون آمد و قصدسرای امارت کرد و سهلی[۹] میگفت که : « بس زودست ، این برنشستن ، صبر باید کرد ، تا شکروغلامان و خندان[۱۰] ، دوسه منزل بروند وهمچنین[۱۱] التونتاشیان[بیایند] ولشکرهای سلطانی بتورسد[۱۲] که شهر بدو گروهست[۱۳] وآشفته »،فرمان نبرد و پیل براند وغوغایی بروی گرد آمد ،کما قیل فی المثل : « اذا اجتمعوا غلبوا واذا تفرقوا لم یعرفوا » و آمد تا میدان و آنجا بداشت و بوق ودهل میزدند و قوم عبدالجبار ، از هرجای ،که پنهان

(۱) ط : هرون (۲) ك : ینجشنبه (۳) ط : السلم (٤) ك : تا الی (٥) ك : نسخت (٦) ط: خاندان (۷)ط:هرون (۸) ط : ننهادند ، درح تراشیده و مانند ضبط ك درست کرده اند (۹) ك : سهیل ، ط : سهیلی ، رجوع کنید بصحایف ۸۲۸ و ۸۳۳ (۱۰) ط : وخندان وغلامان (۱۱) ط : چنان (۱۲) ط : رسند (۱۳) ك : کرده است

بودندی[۱] ، می آمدند و نعره می بر آمد و تشویشی بپای شد ، سخت عظیم . شکر ، ازکرانهٔ شهر ، باز تاخت ، با[۲] غلامی پانصد [و] آراسته وساخته و[۳] نزدیك عبدالجبار آمد و اگر عبدالجبار اورا[۴] لطفی کرده بودی [که] آرامی پیدا شدی . نکرد وگفت شکر را (که) : « ای فلان فلان تو ! » .شکر غلامان راگفت : « بزنید[۵] ! » و از چپ و راست تیر روان شد ، سوی پیل ، تا مرد را غربیل کردندو کس را زهره نبود[۷] که او را[۸] یاری دادی و از پیل بیفتاد [و] جان بداد و رسنی در پای او بستند ، زندانی[۹] و [مردم] غوغا وگرد شهرمیکشیدند و بانك میکردند . اسمعیل خندان والتونتاشیان باز قوت گرفتند و قوم عبدالجبار ،کشته وکوفته ، ناپدید شدند وکسان فرستادند ، بمژده ، نزدیك اسمعیل که : « چنین اتفاقی نیك بیفتاد وبرگرد شهر برآی[۱۰] ».اسمعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چیز داد و نذرها کرد و صدقها پذیرفت[۱۱] [وبر] گشت و سوی شهر [باز] آمد [و] چاشتگاه روز شنبهٔ (بیست و) هفتم[۱۲] جمادی الاخر[ی] وشکرو[۱۳] غلامان ومردم شهرپذیره شدند ووی درشهر(در)آمد وبکوشك قرارگرفت و شهر را ضبط کردند و جنباشیان[۱۴] گماشتند و آن روز بدین مشغول بودند ، تا نیم شب ، (تا) آنچه نهادنی بود،با اسمعیل بنهادند[۱۵] وعهد هاکردند ومال بیعتی بدادند و دیگر روز[۱۶] : الاحد التاسع من جمادی الاخر [ی] سنهٔ ست وعشرین (واربعمائه)[۱۷] ، اسمعیل بر تخت ملك نشست و بار داد و لشکر و اعیان ، بجمله[۱۸] بیآمدند و امیری بر وی قرار داده[۱۹] ، خدمت ونثارکردند وبازگشتند [وقرارگرفت و بیارامید] .

و چون (این) خبر بامیر مسعود رسید ، وزیر را تعزیت کرد ، برمصیبت بزرك، (که افتاد) و بیشتر مردم (او) برافتاد و[۲۰] جواب دادکه : « خداوند را زندگانی

---

(۱)ط: جائی که نهان بودند (۲)ط: و(۳) ط : بااو (٤) ط: ویرا (٥) ط : دهید (٦)ك:غربیل (۷)ط : کس زهره نداشت(۸) ط : وی‌را (۹) ط:رندان(۱۰) ط: اتفاقی افتاده نیك برگرد وبشهر بازآی (۱۱) ط : پذیرفته (۱۲) در اصل ط : بیست هفتم (۱۳) ط : یا (۱٤) ك : جنب ایشان (۱٥) ط : نهادند با اسمعیل (۱٦) ط : یوم (۱۷) یکشنبهٔ نهم جمادی الاخرهٔ سال ٤۲٦ ، اما چون سه سطر بالاتر روز شنبهٔ پیش‌ازآن را بیست وهفتم گفته است پیداست که‌میبایست یکشنبه بیست‌و هشتم باشد (۱۸) ط : جمله (۱۹) ط : دادند و (۲۰) ك : افتاده

[دراز] باد ؛ [و] سر سبز باد ! بندگان و خانه زادگان [۱] این کار را شایند [۲] که در طاعت و خدمت خداوندان جان بپردازند و گذشته گذشت ، تدبیر کار نو افتاده باید کرد» . گفت : « چه باید کرد ، با این مدبرك [۳] (نو) ، که نو نشاندند ؟ » . گفت : « رسولی باید فرستاد ، پوشیده از لشکر [و] التونتاشیان [۴] و خداوند نامهای توقیعی [۵] فرماید ، والبتکین [۶] حاجب و [دیگر] مقدمان محمودی که : اگر ممکن گردد این کودك را نصیحت کنند و من بنده را ، نیز آنچه باید نوشت [۷] ، بنویسم ، ببوسعید سهلی [۸] و بوالقاسم اسکافی ، تا چه توانند کرد » . گفت : « نیك آمد » و باز گشت و باز رسولی نامزد شد و نامهای سلطانی در روز نوشته [۹] آمد و برفت و پس از آن باز آمد [۱۰] و معلوم شد که : کار ملك بر شکر خادم میرفت و این کودك مشغول بخوردن و شکار کردن و کس او را یاد نمیکرد و البتکین [۱۱] و دیگران جوابها نوشته [۱۲] بودند و بندگی نموده و عذرها آورده [و] گفته [۱۳] که : « این ناحیت جز بشمشیر و سیاست راست نایستد ، که قاعدها [۱۴] بگشته است و کارها را هارون [۱۵] تباه کرده [۱۶] » . امیر نومید شد [۱۷] ، از کار خوارزم ، که بسیار مهمات داشت ، بخراسان و ری و هندوستان ، چنانکه باز نمودم ، پیش ازین ، در تصنیف و چون حال خوارزم و هارون [۱۸] برین جمله رفت ، سلجوقیان نومید تر شدند ، از کار خویش ، [نه] ببخارا توانستند رفت ، که علی تکین گذشته شده بود و پسرانش ملك گرفته [۱۹] و قومی بی سر وسامان و نه بخوارزم بتوانستند بود ، از بیم شاه ملك و از خوارزم تدبیر آمدن خراسان بساختند ، تا بزینهار آیند و مردم ساخته بودند ، پس مغافصة [۲۰] درکشیدند و از آب بگذشتند [۲۱] و آن روز هفتصد [۲۲] سوار بودند ، که از آب بگذشتند ؛ از پس آن [۲۳] مردم بسیار بدیشان پیوست [و] آموی را غارت کردند و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا [۲۴] آمدند و بنشستند ، بدان وقت که ما از آمل و طبرستان بازگشته بودیم و بگرگان رسیده [۲۵] ، چنانکه بگذشت در

---

(۱) ط : زادان (۲) ك : شاید (۳) ك : مدبر ، ط : بدرك (٤) ط ـ ك : التونتاش (٥) ك : نامها توقیعی ، ط : نامها توقیع (٦) ك : بالبتکین (۷) ط : نبشت (۸) ك : سهل (۹) ط : نبشته (۱۰) درط این عبارت : « و باز گشت و رسولی نامزد شد و پس از آن باز آمد » مکرر شده (۱۱) ك : البتکین (۱۲) ط : نبشته (۱۳) ط : گفتند (۱٤) ط : قاعده‌ها (۱٥) ط : است هرون کارها (۱٦) ط : کرد (۱۷) ط : کشت (۱۸) ط : هرون (۱۹) ط : بگرفته (۲۰) ك : مغاضه (۲۱) ط : در گذشتند (۲۲) ط : نهصد (۲۳) ط : پس از آن (۲٤) ط : نسا و مرو (۲٥) ط : رسیده‌یم

تاریخ[۱]، سخت بشرح[۲]، که آن حالها چون رفت و فایدهٔ این باب خوارزم اینست که اصل این حوادث[۳] مقرر گردد که: چون بود رفتن سلجوقیان از خوارزم و آمدن بخراسان[۴] و بالاگرفتن کار ایشان؛ (و) شاه ملك رسولی فرستاد، سوی[۵] اسمعیل، بخوارزم و پیغام داد که: «هارون[۶] سلجوقیان را، که دشمنان من بودند و ایشان را بزدم و بی مردم کردم و ناچیز کردم و بی نزل شدند و بی منزل، قوی کرد و کافر نعمت شد و قصد خداوند (و) ولایتش کرد، بر آنکه ایشان مقدمه باشند، تا خدای، عزوجل، نپسندید و رسید[۷] بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان رفتند و اگر مرا با هارون[۸] عهدی بود، آن گذشت و امروز میان من و شما شمشیرست و می آیم؛ ساخته باشید که خوارزم (را) خواهم گرفت و شما (یان) را، که کافران نعمتید، برانداخت[۹] و چون از شما فارغ شوم بخراسان روم و سلجوقیان را، که دشمنان[۱۰] منند، بتمامی آواره کنم، درخدمت وهوای سلطان و دانم که: آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد، که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنده» و در سر شاه ملك این[۱۱] بادکبر[۱۲] و تصلف احمد عبدالصمد نهاد، تا[۱۳] اسمعیل و شکر برافتادند و اوکین پسر خویش و قوم بازخواست، هرچند شاه ملك[۱۴] نیز درسراین شد، چنانکه در روزگار امیر ملك مودود، رحمة الله علیه[۱۵]، آورده شود (و) اسمعیل و شکر بجای آوردند که: آن تیر ازجعبهٔ وزیر احمدعبدالصمد رفته است [واین باب پیشتر وی نهاده است]، رسول شاه ملك را بازگردانیدند[۱۶]، با جوابهای سخت درشت و گفتند: «ما ساخته ایم، هرگاه که مراد باشد بباید آمد و گناه هارون[۱۷] را بود که: چون چشم بر تو افکند[۱۸]، با لشکر[ی] بدان[۱۹] بزرگی و توضیف وسلجوقیان را، که تیغ وی بودند، نزدود، که دمار از تو بر نیاوردند[۲۰]، تا امروز چنین خواب می بینی» و پس از مدتی

---

(۱) ط: درتاریخ گذشت (۲) ك: مشرح (۳) ط: حوادث این، ولی بالای دو کلمه علامت خ و م گذاشته اند (٤) ط: بخراسان آمدن (٥) ط: نزدیك (٦) ط: هرون (۷) ط: برسید (۸) ط: هرون (۹) ط: برانداخته (۱۰) ط: دشمن (۱۱) ط: این ملك و بالای سطر علامت خ و م گذاشته اند (۱۲) ط: تکبر (۱۳) ط: و (۱٤) ط: ملك شاه و درح علامت خ و م گذاشته اند (۱٥) ط: رضی الله عنه (۱٦) ط: گردانید، ك: گردانید، ضبط متن ما مطابق ح است (۱۷) ط: هرون (۱۸) ط: فکند (۱۹) ط: بدان، درح تراشیده و اصلاح کرده اند (۲۰) ط: برآورند

بونصر بزغشی[۱] را ،که [بر شغل] وزارت بود[۲] ،فرو گرفتند و بوالقاسم[۳] اسکافی را وزارت دادند، غرهٔ [ماه] محرم سنهٔ[۴] ثمان[۵] وعشرین واربعمائه[۵] وبهانهٔ نشاندن بزغشی[۶] آن نهادند که : « هوای امیر مسعود میخواهد و احمد عبدالصمد او را مدد شاه ملك میداد[۷] ، هم برای درست وهم برسول ونامهای سلطانی » ، تاکاربدانجا رسید که : چون کار سلجوقیان بالا گرفت ، بدانچه (بکتغدی و) حاجب سباشی راشکستند[۸] ،امیرخالی کرد با وزیر وگفت[که] : « تعدی سلجوقیان از حد و اندازه میگذرد[۹] [و] ولایت خوارزم ، شاه ملك راباید داد، تا باین طمع[۱۰] فرود آیدواین کافر(ان) نعمت رابراندازد و خوارزم بگیرد ،که بآمدن او آنجا درد سر از ما دور شود ، هم از خوارزمیان[۱۱] و هم از سلجوقیان » . وزیر گفت : « خداونداین رای سخت نیکودیده است» ومنشوری نوشتند[۱۲] ، بنام شاه ملك و خلعتی نیکو با آن ضم کردند و حسن تبانی ،که یکی[۱۳] بود ، از فرو دست تر معتمدان درگاه و رسولیها کردی ، پیری گربز و پسندیده (رأی بود و) با وی چند سوار[۱۴] نامزد کردندو وی برفت ، با خلعت و منشور [و] نامهای جزم و مدتی دراز روزگار گرفت[۱۵] و آمد شد رسولان ، میان شاه ملك وخوارزمیان بسیارسخن رفت ،که شاه ملك میگفت وحجت [بر] میگرفت که : « امیر مسعود امیر بحقست ، بفرمان امیرالمؤمنین و ولایت مرا داده است ؛ شما این ولایت بپردازید » و خوارزمیان جواب میدادندکه : ایشان کس را نشناسند [و] ولایت ایشان راست ؛ بشمشیر ازیشان باز باید ستد و بباید آمد ، تا ایزد ، عز ذکره ، چه تقدیر[۱۶] کرده است و دست کراباشد ! وشاه ملك فرود آمد ، با لشکر بسیار بصحرایی که آنرا آسیب[۱۷] گویند؛ برابرشد با اسمعیل و شکر [خادم و التونتاشیان[۱۸]] ،روز آدینهٔ ششم (ماه) جمادی الاخر[ی] سنهٔ اثنین و ثلاثین واربعمائه[۱۹] ،جنگی رفت ، سه شبانروز[۲۰] ، میان ایشان ؛ آسیای[۲۱] خون بگشت و بسیار مردم ، از هر دو روی ،کشته آمد[۲۲] و حسن

(۱) ط : مرغشی (۲) ط : داده بودند (۳) ط : ابوالقاسم (٤) ك : سنة (٥) سال ٤٢٨ (٦) ط : برغشی (۷) ط : او را و شاه ملك را مدد میداد (۸) ط : بشکستند (۹) ط : می بگذرد (۱۰) ط : تا طمع را (۱۱) ط : خوارزم شاهیان و روی « شا » خط کشیده اند ،درح تراشیده و مانند ضبط ك درست کرده اند (۱۲) ط : منشور نبشتند (۱۳) درط این دو کلمه رادو بار نوشته اند و روی اولی خط کشیده و درح تراشیده اند(۱٤)ط: چندسواراوی (۱۵) ك: گرفته(۱٦) ك:تقدیر (۱۷) ط : اسیب (۱۸) در اصل ك : التونتاش (۱۹) سال ٤٣٢(۲۰) ط : شبانه روز (۲۱) ط : آسیابر(۲۲) ط : شدند

تبانی با شاه ملك بود . پس ازآن مراگفت که : «دربسیارجنگها بودم ، با امیرمحمود، چون مرو و هرات [و[1]] سیمجوریان و طغرل در مرو (و) خانیان بدستگرد[2] و جز آن ؛ چنین جنك ،که در میان این دوگروه افتاد ، یاد ندارم[3] و آخر دست شاه ملك را بود . روز سیوم[4] ، نماز پیشین ، خوارزمیان را بزد و [بما] برگشتند و بهزیمت بشهر آمدند و حصار بگرفتند و اگر جنك حصار کردندی پیچیدی و کار دراز شدی »؛ نکردند ،که خذلان ایزد ، عزذکره ، بر ایشان رسیده[5] بود و شاه ملك ، بر باطی ،که ایشان را آن جا (ی) بزد ، پانزده روز ببود ، تاکشتگان را دفن کردند ومجروحان درست گشتند و رسولان میشدند ومی آمدند و خوارزمیان صلح جستند ومالی بدادند. شاه ملك گفت : « ولایت خوارزم ، [که] بفرمان خلیفه امیرالمؤمنین [مر] مراست . » (و) از اتفاق سره لشکری دیگر آمد ، شاه ملك را ، نیك ساخته و بدیشان قوی دل گشت وخوارزمیان [بشنودند ، دلهای ایشان بشکست، شاه ملك ساخته وخوارزمیان] امیدگرفتندکه : خصم[6] ساعت تا ساعت (بخواهد رفت و) بازگردد وازقضا (ی آمده) و اتفاق نادرکاری افتادکه : اسمعیل و شکر (خادم) و التونتاشیان را بترسانیدند ، از لشکر سلطان و میان ایشان دوگروهی افکندند[7] وصورت بست ، اسمعیل و شکر را ،که ایشان را فرود[8] خواهندگرفت ، تا بشاه ملك دهند و این امیر مسعود ساخته است ووزیرش احمد (عبدالصمد و) حشم سلطانی درین باب یا ایشان یارست . اسمعیل، با شکروخاصگان خویش [والتونتاشیان] بگریخت ازخوارزم ، تا نزدیك[9] سلجوقیان روند ،که با ایشان یکی بودند (و) روز شنبهٔ بیست ودوم[10] رجب سنهٔ اثنین[11] وثلثین واربعمائه[12] و آنروز که اسمعیل[1] رفت ، شاه ملك بدم اولشکر[ی] فرستاد ، تا سرحد وبرفتند[13] و درنیافتند وشاه ملك بیرون ماند ، بیست و یکروز تاکار قرارگیرد[14] و شهر قرار[15] گرفت وکسانی، که آمدنی بود(ند) ، بخدمت و زینهار[16] آمدند (و) چون دانست که : کار راست شد ، بشهر آمد و بر تخت ملك بنشست[17] روز پنجشنبهٔ نیمهٔ

(۱) در ح نیز این حرف افزوده شده (۲) ط : بدشت کرد ، ك : بدست کرد(۳) ط: نداریم (٤) ط : سیم (٥) ط : برسیده (٦) ط : شاه ملك (۷) ط : افتساد (۸) ط : فرو (۹) ط : نزدیك (۱۰) ط : دویم (۱۱) ط : اثنی (۱۲)سال ٤۳۲(۱۳) ك : سرحدود برفتند (۱٤) ط : کار را قرار داد (۱٥) ط : آرام (۱٦) ط : زنهار (۱۷) ط : نشست

شعبان سنهٔ اثنین[۱] وتسلثین واربعمائه[۲] ، نثارها کردند و شهر(را) آذین بستند وخللها زایل گشت ، روز آدینه،دیگرروز،بمسجدجامع آمد، بابسیارسواروپیادهٔساخته‌وکوکبهٔ بزرك و بنام امیرالمؤمنین وسلطان مسعود (و) پس بنام وی‌خطبه کردند(و)عجایب‌این باید شنود : آن[۳] روز، که بنام امیر[٤] مسعود آن[٥] جا خطبه کردند ، پیش‌ازآن بمدتی،ویرا بقلعهٔ کیری بکشته بودند وامیرمودود، درین‌شعبان که‌شاه ملك‌خطبه بگردانید،[بدینور آمدو] جنك کرد وعم را بگرفت ، باپسرانش[٦] وکسانی که باآن پادشاه [یاران] بودند، [همگان را] بکشت ، چنانکه‌پس‌ازین، دربقیت[۷] روزگارامیرشهید مسعود ، رضی‌الله عنه وبنوبت[۸] امیرمودود[۹] رضی الله عنه ، بتمامی چنانکه بوده است ، بشرح بازنموده‌آید ، ان شاءالله‌وسلجوقیان بااسمعیل وشکر و[۱۰] التونتاشیان[۱۱] وفانکردند وروزی چندشان [را] نیکو داشتند [و] آخر ببستند . ایزد ، عزوجل ، داند (که) این را سبب چه بود (و) التونتاشیان همه ذلیل‌شدند وبر افتادند و بازنمایم ، در[ین] روزگار امیرمودود ، که حال خوارزم وشاه ملك چون شد ، تاآنگاه که شاه ملك،برهوای[۱۲] دولت‌محمودی، بدست سلجوقیان‌افتاد وگذشته شد وزنان وفرزندان‌ایشان همه بدست باغی[۱۳] افتادند ، [که همه نوادرست وعجایب] (و) این‌باب خوارزم[۱٤]،(که همه نوادر و عجایبست) ، بپایان‌آمد(و)درین[۱٥] بسیارفوایدست، ازهرجنس‌و[۱٦] اگرگویم که:علیحده[۱۷] کتابست[۱۸] ، از خبر ، از راستی بیرون باشم[۱۹] و خردمندان را درین باب عبرت بسیارست و چون ازین فارغ گشتم[۲۰] بابی دیگر پیش[۲۱] گرفتم[۲۲] تا آنچه وعده کرده ام تمام‌کنم[۲۳] ، انشاءالله تعالی[۲٤] .

---

(۱) ك : اثنین ، ط : اثنی(۲) سال۴۳۲ (۳) ط : عجب تر اینکه این (٤) ط : سلطان (٥) ط : این (٦) ط : باعم جنك کرد و او را با پسرانش (۷) ك : نقیب (۸) ط: ونوبت (۹) ك : مودرد (۱۰) ط : و و (۱۱) ك : التونتاش (۱۲) ط : بهوای (۱۳) ط : یاغی (۱٤) ك : خوارزمشاه (۱٥) ط : درو (۱٦) ط : که (۱۷)ك :علنحده(۱۸)ط : کتابی است (۱۹) ط : نباشم (۲۰) ط : شدم (۲۱) ك : پیس (۲۲) ط : کیرم(۲۳)ط : یاتمام رسانم (۲٤) خاتمة ط : یاتمام‌رسید تاریخ بیهقی علیه الرحمه تابدینجا که نبشته‌بود بعون الله تعالی درروزچهارشنبهٔ دوم جمادی الثانی سنهٔ ۱۳۰٥ حرره‌العبد الاثم الجانی محمد حسن الکلپایکانی فیسنه ۱۳۰٥ ، خاتمة ن : باتمام رسید تاریخ تصنیف ابوالفضل بیهقی علیه الرحمة یوم دوشنبهٔ۱٥ شهررمضان المبارك ۱۲۰۷ :

حواشي مرحوم سيد احمد اديب
و نقد آن

دردیباچهٔ مجلد اول وعده کرده‌ام حواشی را که مرحوم سیداحمد ادیب پیشاوری دانشمند معروف قرن حاضر برچاپ ۱۳۰۷-۱۳۰۵ قمری طهران نوشته است و درزیر صحایف پیشین نقل نکرده ام در پایان این مجلد بیاورم و اینك آن حواشیست که در پایان آنها حروف س.ا. می گذارم وهرجا خرده گیری برآن داشته باشم درذیل آن ایراد می کنم ودرپایان ملاحظات خود حروف «س . ن» می گذارم :

ص۱ س۱۶ :گوزگانان، کوزکانان ولایتی است در کنار نهرجیحون جزو تخارستان وجوزجانان معرب آن است ودرآنجا است قبریحی بن زید بن علی بن الحسین علیهما السلام ودعبل خزاعی درقصیدهٔ خود اشارتی بدان نموده واین ولایت درزمان امراء سامانیه درتصرف آل فریغون بود ابو نصرعتبی درتاریخ یمینی فرماید قدکانت ولایة الجوزجان لال فریغون ایام ال سامان یتوارثهاکابرعن کابر و یوصی بهـا اول الی اخربدیع همدانـی در مـدح این طایفه فرموده است :

لال فریغون فی المکرمات ندی اولا واعتذارا اخیرا
اذا مـا حللت بمغناهـم رایت نعیمـا وملکا کبیرا

ونیزابوالفتح بستی فرماید:

بنو فـر یغون قوم فی وجوههم سیما الهدی وسناءالسوددالعالی
کانمـا خلقوامن سودد و علی وسائرالناس من طین و صلصال

وصاحب انجمن آرا رادراین لفظ اشتباه عظیم افتاده و کوزکانان رابراء مهمله خوانده و گمان برده که عبارت ازجرجان است وشعرمشهورناصروعلوی را

کجاست آنکه فریغونیان زهیبت او زدست خویش بدادند کوزکانان را

ونیز شعرفرخی راکه

نوبهاربلخ را در چشم من حشمت نماند تا بهار کوزکانان پیش من بگشود بـار

برجرجان حمل فرموده، انتهی. س.ا.

ص۱ س۴: نهمت، نهمت همته نهمة رسید همت اودرچیزی ومعنی عبارت کتاب نهمت دردنیا وآخرت یعنی دررسیدن همت او در مقاصد دنیوی واخروی .٤ س.ا.

ص۳ س۲ : سپری ، سپری بروزن جکری بمعنی تمام وانتها . س.ا.

ص۳ س۱۲ : شارستان ، شارستان بمعنی شهر . س.ا.

ص۴ س۵ : خیلتاشان ، خیلتاش جماعت نوکر وغلامان . س.ا.

این کلمه ازخیل تازی بمعنی سوارنظام وتاش ترکی بمعنی رفیق وشریك ساخته شده ودربارهٔ کسانی که ازیك دسته ازسوارنظام بوده اند گفته میشده چنانکه خواجه تاش هم بهمین قاعده ساخته شده ودربارهٔ دوتن گفته میشده است که هردویك خواجه داشته باشند وخادم یك کس باشند چنانکه شهرتاش هم درزبان فارسی آمده است بمعنی هم شهری. درین کتاب بیهقی

خیلتاش را همه‌جا بمعنی جلودارو پیك سوار براسب آورده‌وترکیب دیگراین کلمه «بکتاش» است که هردو جزء آن ترکیست ودربارهٔ دوتن که بیك «بك» یا «بیك» یعنی رئیس‌وابسته بوده اند گفته میشده است ونیز «کوکلتاش» بمعنی همشیرست. اما «تاش» در کلمهٔ «التونتاش» و «تیمورتاش» بمعنی‌سنگست والتونتاش یعنی سنك زر وتیمورتاش یعنی سنك آهن ودر زمان ما مهتاش وحمزه تاش وزالتاش ومهرتاش وبهتاش وحتی آرین تاش نیز نام خانوادگی گذاشته‌اند که سابقهٔ آن بدست نیامد. س.ن

ص۴س۱۲: تابیست، بست قلعه‌ایست کنار رود هیرمند شمالی غربی‌قندهار. س.ا.

درست تراینست که‌بست بضم اول درآن‌زمان‌شهر بزرگی بوده است درمیان‌سیستان وغزنین وهراة ومرکز ناحیه‌ای که‌آنرا درآن‌زمان «گرمسیر» می‌گفته‌اند. رجوع کنید بمعجم البلدان یاقوت چاپ مصرج۲ ص۱۷۰ س.ن

ص۵ص۱۸: کوتوال، کوتوال لفظ هندی‌است بمعنی‌صاحب‌قلعه وداروغهٔ‌قلعه٤.س.ا.

این کلمه‌قطعاً ترکیست‌واصل‌آن‌درترکی «کوتاول» و«کوتاوال» است مانندیساول وقراول وچند اول وقرقاول ونظایرآن درزبان ترکی. رجوع کنید بفرهنك زبان ترکی جغتایی (ترکی‌شرقی) تألیف پاوه‌دوکورتی چاپ پاریس ۱۸۷۰ -ص٤٦۳

Pavet de Courteille - Dictionnaire Turk-oriental Paris 1870

و«لغت چغتای وترکی عثمانی» تألیف شیخ سلیمان افندی بخاری - چاپ استانبول ۱۲۹۸ص ۲۵۷. درترکی جغتایی کوتاول (کوتوال)اصلا بمعنی پاسبان‌ونگاهبان ومحافظ ومخصوصاً بمعنی قلعه‌بان وپاسبان قلعه‌است ودرفارسی مخصوصاًدراصطلاحات‌اداری دورهٔ غزنویان‌باین معنی استعمال شده است. س.ن

ص۶س۱۵: گسیل، گسیل بضم‌اول‌وثانی بتحتانی مجهول کشیده بمعنی‌روانه کردن.س.ا.

کلمهٔ گسیل قطعا ازفعل گسیختن و گسستن‌و گسلیدن که هرسه مرادف و ازیك ریشه است ساخته‌شده‌وآنچه درفارسی معمولست بصورت‌اسم‌مصدری که‌هم حالت وهم‌عمل‌فعل‌را نشان می‌دهد بکار می‌رودچنانکه گسیل داشتن‌و گسیل کردن عمل راو گسیل شدن‌حالت رامیرساند. ظاهراً بجای‌اینکه مطابق قاعدهٔ معمولی ازین‌فعل «گسلش» بمعنی حالت‌وعمل گسیختن‌ساخته باشند گسیل ساخته‌اند که ثقل‌آن کمترباشد منتهی درفارسی گسیل که درآغاز می‌بایست معنی عمل وحالت گسیختن‌و گسستن یعنی جدا کردن‌وجدایی افکندن راداده باشد امروز تنهابمعنی حالت وعمل جدا کردن ودور کردن ومجازا بمعنی روانه وراهی و رهسپار کردن بکارمی‌آید ولی بازبهمان حالت اسم فعلی چنانکه باافعال داشتن و کردن وشدن ومانندآن که افعال‌معین باشند بکارمیرود وحتی در کلام فصحا ومخصوصاً درشعر لام‌آخر کلمه را انداخته و«گسی» استعمال کرده‌اند.

فردوسی درشاهنامه گسی رادوبار بکاربرده وهردوجا بافعل کردن صرف کرده یك جا گوید:

گسی کردش‌وخودبراه‌ایستاد — سپاه و سپهبد بدین کار شاد

وجای دیگر گفته است:

گسی کردمش با دل دشمنان — کزو دور بادا بد بدگمان

این بیت دوم را مؤلف فرهنك جهانگیری نیزشاهدآورده و کسی را «وداع» معنی کرده درصورتیکه درین شعرهم می‌توان کسی رابمعنی روانه گرفت . اسدی نیزدر گرشاسب نامه کسی را بهمین معنی‌آورده و گفته است :

سزاوار اوهر چه بد سر بسر همی‌دادو کردش کسی‌زی‌پدر

وآقای دکترشفق‌درفرهنك‌شاهنامه (ص۲۳۲) گویانتوانسته است شاهدی ازفردوسی بیابد واین بیت اسدی را نقل کرده است وچنان مینماید که ازفرهنك رشیدی گرفته باشد .در شاهنامه کلمهٔ گسیل نیامده است وسروری گسیل را دفع کردن وفرستادن معنی کرده‌استواین معنی کاملا درستست زیرا که بریشه لغت که همان گسیختن و گسستن باشد نزدیکست .

س‌ه‌ن

ص۷س۱۱: زرادخانه ، زرادخانه‌جائی که درآن‌اسلحه واسباب حرب‌نهند. س.ا.

کلمهٔ زراد که بالفظ خانهٔ فارسی‌ترکیب شده صیغهٔ مبالغه یابیان حرفه ازفعل«زرد» زبان تازیست که دراصل‌بمعنی طناب پیچیدن برگلوی شترست که درموقع نوشخوار بادهان خودشترسواررا‌آلوده نکند ومعنی مجازی‌آن چشمه چشمه بافتن ومانند زره بـافتنست . در زبان تازی ازین ریشه‌کلمه «زرد» بفتح اول ودوم وسکون سوم وجمع آن زرود بمعنی زره و«زراد» بکسراول وجمع‌آن «زرد» بفتح اول ودوم وسکون سوم بمعنی طنابی که بگردن شتربندند و«زراد» بفتح اول وتشدید دوم‌بمعنی زرهگرو«زردیه» بفتح زاو کسردال وتشدید یاء بمعنی خودوزره و«مزرد» بکسر میم وسکون‌زا وفتح‌راء بمعنی‌طنابی که‌بگردن شتربندند ومرادف بازراد و «مزرد» بفتح اول بمعنی طناب پیچیده‌وچشمه چشمه داروزره مانندآمده است وحتی‌بجای زرادخانه دربرخی ازمتون تازی«زردخانه» هم دیده شده . فرهنك‌نویسان تازی معنی طناب بستن بگردن شتر را معنی اصلی‌این‌کلمه وچشمه چشمه بافتن را معنی‌فرعی گرفته‌اند درصورتیکه بالعکس‌باید باشد . اصلا درزبان تازی بسیاردیده شده است‌کلمه‌ای‌را که اسم ذات باشد اززبان فارسی گرفته وبعدها ازآن‌کلمه اشتقاق‌کرده وحتی ریشه‌ای برای آن ساخته اند ، ازآن جمله تردیدی نیست که «دیباج» از«دیبا» یا «دیباه»ویا «دیباگ» زبانهای ایرانی گرفته شده و سپس ازآن ریشهٔ «دبج» را اشتقاق کرده و دبج را اصل و دیباج را فرع پنداشته و مشتقات متعدد ازین ریشه ساخته اند ، هم چنینست «طرز» از «طراز»ماخوذاز«تراز»و«ترازیدن»فارسی‌و«روج»از«رواج» که‌حتماز«روا»و«رواه» و«رواگ» زبانهای ایرانی گرفته شده ونظایر بسیاردیگر که ذکرهمهٔ‌آنها باعث اطالهٔ کلام خواهد شد . درین کلمهٔ «زرد»هم تردیدی نیست که‌نخست «زرد» بفتح اول ودوم را اززره فارسی گرفته‌اند وسپس ریشهٔ«زرد» راازآن استخراج کرده ومشتقات‌بسیارازآن گرفته‌اند. پس معنی اصلی چشمه ومانند زره است وطناب پیچیدن معنی فرعیست که از زره‌بافتن ومشبك بافتن گرفته‌شده است .کلمهٔ زره قطعاً ازریشهٔ زبانهای ایرانیست و در زبان اوستاو پهلوی وپازند وحتی کردی وپختووبلوچی وارمنی هم این ریشه هست ودر زبان آرامی هم «زرد» بهمین معنیست وازآنجا بزبان تازی رفته است .

رجوع کنید بکتاب «طرح‌اشتقاق فارسی‌جدید» تألیف پاول‌هرن چاپ اشتراسبورگ ۱۸۹۳ ص۱۴۶ - ۱۴۷ .

Paul Horn-Grundriss der Neupersischen Etymologie , Strassburg 1893 P·146-147

کلمهٔ زرادخانه درقدیم درزبان‌فارسی بهمان معنی‌استعمال‌میشده است که درزمان‌های اخیر«قورخانه»می گفتند . قورخانه مرکبیست‌ازکلمهٔ«قور» زبان ترکی جغتایی بمعنی سلاح (لغت چغتای وترکی عثمانی ص۲۲۳) وترکیبات دیگراین‌کلمه مانند قورچی وقورچی باشی هم تازمان صفویه درزبان فارسی معمول بوده‌است . ظاهراکلمهٔ قورخانه تنها ازقرن نهم‌ببعد درزبان فارسی معمول شده وپیش از آن همین‌کلمهٔ زرادخانه بمعنی اسلحه خانه مستعمل بوده است ، پس‌اینکه درمتن بیهقی درچاپ کلکته‌درهمین‌مورد کلمهٔ«قورخانه» آمده است‌پیداست تصرفیست که درمتن کرده‌اندوشایدکاتب نسخه که بکلمهٔ زرادخانه‌برخورده‌خواسته است‌مرادف آنرا باصطلاح زمان خود برای فایدهٔ خوانندگان بنویسد واینست که «قورخانه» را در متن داخل کرده است ودرزمان بیهقی هنوزاین‌کلمه درزبان فارسی پیدا نشده بود .

س•ن

ص۹س۲۱ : فذلك ، فذلك یعنی خلاصه . س .ا.

فذلك دراصطلاح حساب جمع حساب پس ازتفضیل است و چون درین مورد عبارت «فذلك» را می‌نوشته‌اند که نتیجهٔ جمع معلوم شود فذلك درین مورداصطلاح شده است و سپس درزبان فارسی فذلك بمعنی مختصر وخلاصه و نتیجه بکار رفته است .

س•ن

ص۱۰س۳ : رواتب : رواتب یعنی‌مستمریات . س.ا.

راتب وراتبه درلغت عرب بمعنی ماهوار وبیستگانی و نظایراینست یعنی مبلغ معینی که درپایان مدت معین بکسی دربرابرکاری یامقامی بپردازند ودرین زمان حقوق گویند و رواتب جمع راتبه‌است. س•ن

ص۱۱ س۸ : بسیج : بسیج ساختگی کارها وآماده شدن . س.ا.

بسیج یابسیچ که صیغهٔ امر از فعل بسیجیدن یا بسیچیدنست بحالت‌اسم مصدر نیزبکار رفته است ودرین صورت بافعل کردن صرف میشود وهمان معنی بسیجیدن یعنی تدارك کردن وتهیه دیدن دارد چنانکه فردوسی گفته است :

بخوردن چو کردند سویش بسیچ رمیدند و از وی نخوردند هیچ

ونظامی گفته است :

ترازوی گردون کسردش بسیچ نمساند و نمساند بسیچیده هیچ

یا این بیت سعدی :

بسیج سفر کردم اندر نفس بیابان گرفتم چومرغ‌ازقفس

درین بیت شرف‌الدین شفروه بسیج کسردن بیشتربمعنی قصد کردن وآهنك کردن و اراده کردن‌آمده است :

گر کند عزم جهانگیرش بسیج تاختن هفتمین چرخ بلندش اولین منزل بسود

گاهی نیزتنها بحال اسم مصدر بمعنی آمسادگی وساختگی آمده است مسانند این بیت فردوسی :

نباید درنك اندرین کارهیچ کجاآمدآسانی اندر بسیچ

یااین بیت نظامی :

راهرو رابسیج ره شرطست ناقه‌راندن زبیمگه شرطست

یااین بیت مسعود سعد سلمان :

بگشاد خون‌زچشم من‌آن‌یارسیم‌بر　　چون بربسیج رفتن بستم همی کمر

جایی که بحالت امرازفعل بسیچیدن آمده مانند این بیت فردوسی :

بدو گفت رو،زومیندیش‌هیچ　　اگرهوشیاری‌تورفتن بسیچ

یا این بیت دیگراو :

بگفت ستاره شمر منگرایچ　　خردگیر وکار سیاوش بسیچ

درمورد فعل مجهول این کلمه را باشدن صرف کرده‌اند چنانکه فردوسی گفته است:

بسیچید پس هر کسی نان خویش　　بورزید و بشناخت سامان خویش

از آن پیش کین کار ها شد بسیچ　　نبد خوردنی هـا جز از میوه هیچ

دوتن ازشاعران‌قرن هفتم‌باراازآغازکلمهٔ‌بسیچ‌انداخته‌واصل‌کلمه راسیچیدن گرفته‌اند وظاهراً بادرآغازکلمه زائدست‌ومی‌توان انداخت چنانکه امیر خسرو دهلوی گفته است :

میداد چو نظم نامه راسیچ　　باقی‌نگذاشت بهر مـا هیچ

وسعید هروی گفته است :

پـی سیچیدن کار ممالك　　زکلکش کارصددستورآید

وهمین باعث شده است که خاورشناس‌آلمانی «فریتزولف» در کتاب بسیارمهم خود «فهرست‌کلمات شاهنامهٔ فردوسی»

Fritz Wollf-Glossar zu Firdosis Schahname 2vol. Berlin 1935

۱۰۱ موردی را که‌فردوسی درشاهنامه مشتقات مختلف بسیچ وبسیچیدن رابکاربرده تجزیه کرده اما معلوم نیست بچه دلیل باین تجزیه قائل شده و۷۹ مورد آنـرا درذیل‌کلمات بسیج وبسیچ وبسیچیدن (ص ۱٤۸ - ۱٤۹) و۲۲ مورد دیگررا درذیل‌کلمات سیچ وسیچیدن (ص ٥۳۷) ضبط کرده است . **س.ن**

ص۱۲ س۱۲ : همهٔ حرم ، حرم یعنی نسوان . س.ا.

ص۱۳ س۱۱ : فراز، فرازبمعنی پوشیده وبسته و دیگر بمعنی بازکرده واینجا بر هردومعنی می‌توان حمل کرد . س.ا.

درست‌تر آنست که‌اینجافعل «فرازگفتن» فعل‌مرکب وبمعنی‌فراگفتن‌وبازگفتن‌وبازگو کردن ومانند«فرازنمودن» و«فرا نمودن» بمعنی آشکار کردن‌واظهار کردنست واصلا«فرا» و«فراز» که‌هردویکیست‌درآغازبرخی‌افعال‌تغییری‌درمعنی‌فعل‌می‌دهدچنانکه «فرارفتن» بمعنی رفتن‌درمیان‌جایی‌یاگروهی‌و«فراگرفتن» بمعنی‌اخذ کردن ودرك کردن‌و«فراآمدن»و«فراز آمدن» یعنی پیش‌آمدن‌و«فرارسیدن» بمعنی سررسیدن ومنقضی‌شدن‌و«فرا داشتن» یعنی‌پیش داشتن وپیش کسی‌نگاه داشتن‌و«فراآوردن» بمعنی باخودآوردن‌و«فراخوردن» بمعنی‌شایسته وسزاواردرخوربودن و«فراز رسیدن» بمعنی نزدیك رسیدن و«فراستاندن» بمعنی ازمیان کرفتن و«فراخواندن» بمعنی نزدیك خواندنو«فرا بردن» بمعنی باخود بردن و«فراجستن» بمعنی درمیان چیزی جستن و «فرا چیدن» بمعنی درمیان چیدن وقراردادن و «فرا ریختن» بمعنی روی هم ریختن و«فرا شدن» بمعنی «نزدیك شدن» و«فرا کردن» بمعنی آماده کردن آمده وهمه جا یك معنی نمی‌دهد . **س.ن**

ص۱۴ س۳۰: اجابت‌نمی‌نمود، اجابت‌می‌بود ونمی بودیعنی متردد بود دربعضی

نسخها اجابت نمینمود نوشته‌اند . س.ا.

متن معتبرتر که ماازآن پیروی کرده‌ایم «اجابت نمی نمود» است واینجا اجابت نمینمود یعنی خواهش اورا نمی پذیرفت وبمیل او نمیرفت . س•ن

ص۱٦س۲ : هریوه ، هریوه بمعنی زرخالص رایج منوچهری گوید :

چراغی گرفتم چنان چون بود ز زر هـریوه سر خنجـری س.ا.

فرهنك نویسان کلمهٔ «هریوه» را بسه معنی ضبط کرده‌اند یکی بهمین معنی زرخالص ورایج وزرناب دوم بمعنی زن فاحشه وسوم بمعنی هروی یعنی منسوب بشهرهری وهرات وهروو برای معنی نخست همین بیت منوچهری و برای معنی دوم این قطعهٔ شهید بلخی را شاهد آورده‌اند:

چند بردارد این هریوه خروش نشود باده بر سرودش نوش

راست گویی که در گلوش کسی پوشکی راهمی بمـالد گـوش

پوشك درین قطعه بمعنی گربه است . ازین قطعه قطعاً برنمی‌آیـد که هریوه بمعنی زن فاحشه باشد وممکنست که درین جا هم مراد شهید بلخی از هـریوه یکی ازمردم هرات بوده باشد که آواز را بدمیخوانده و بانك زننده داشته است و بیشتر بدان مینماید که دریکی از فرهنگها هریوه رازری که دنبالهٔ آن صفتی مانند آغشته یانظیرآن آورده باشند معنی کرده‌اند ومثلا ترکیب «زرآغشته» یاچیزی مانند آن به «زن فاحشه» تحریف شده باشد واما اینکه هریوه رازرخالص رایج معنی کرده‌اند گویادرست ترآن باشد که درین جاهم هریوه منسوب بهراتست وزرهرات شاید درمیان سکهای طلای دیگرخالص‌تر و کم‌عیارتر بوده وهروقت که میخواسته‌اند سکهٔ خالص و کم عیار بگویند «زرهریوه» یا «دینارهریوه» می گفته‌اند وبعدها هریوه رابمعنی زرخالص ورایج گرفته‌اند زیرا که تاکنون درنظم ونثرهیچ جا هریوه بتنهایی بحالت اسم ندیده وهمه‌جا «زرهریوه» یا «دینارهریوه» بحالت صفت وآن هم صفت برای دینار وزردیده‌ام وبدین گونه درنظرمن هریوه یك معنی بیشتر نداردوآن منسوب بهراة شهرمعروف خراسان ومرادف باهرویست ونام این شهردر کتابهای مختلف هراة وهری وهروآمده است ونسبت بـدان هم هروی آمده وهم هریوه وحتی در زین الاخبار زبان هراة هم «هریوه» آمده ودر سلطنت بهرام کور گفته شده : «... بهرام کور بهرزبانی سخن گفتی : بوقت چوگـان زدن پهلوی گفتی واندر حربگاه ترکی گفتی واندرمجلس باعامه دری گفتی وباموبدان واهل علم پارسی گفتی وبازنان زبان هریوه گفتی وچون انـدر کشتی نشستی زبان نبطی گفتی وچون خشم کرفتی تازی گفتی ...» س•ن

ص۱٦ س۱٦: دهاة الرجال، دهاة جمع داهی بمعنی زیرك . س.ا.

ص ۲۰ س ۱ : حرم، حرم بضم حا جماعت نسوان ه . س.ا.

ص ۲۰ س ۲۰ : محجم ، احجام باز ایستادن از بیم و خوف . س.ا.

ص ۲۱ س ۹ : بزنی و پسری ، مقصود اززن وپسرمؤید الدوله پسرفخرالدوله و مادر اوست . س.ا.

ص ۲۱ س ۱۱ : قرامطه ، قرامطه ظهور این طـایفه در زمان خلیفهٔ منهمك در لهو و لعب معتمد عباسی شد و از احکام این گروه است حلال شمردن شراب و نشستن تن از وصمت جنابت و منحصردانستن روزه‌را درنوروزومهرکان وتحویل حج وقبله بسوی بیت‌المقدس و افزودن ان محمد بن الحنفیة رسول الله در اذان و برامت محمد ص ازینگروه رنج عظیم

رسید یکی آنست که ابوطاهر امی ازینطایفه درزمان مقتدر عباسی که خودش هم کمتر از ابوطاهر نبود در روز ترویه مغافصة برمسلمین حجاج که بگذاردن مناسك قیام داشتند ریخت با جمعی از گمراهـان و غواة که همراه داشت و همهٔ آن مساکین را از دم تیغ و سنان گذرانید و اجسادشان را بعضی در چاه زمزم ریخت و بعضیرا طعمهٔ کلاب ساخت وحجرالاسود را بضرب دبوسی که در دست داشت شکست وپارهای آنرا با خودبرداشت وبرد وقریب بیست سال واند حجرالاسود پیش آن طایفه بود تا درزمان مطیع عباسی بعد ازآنکه پنجاه هزاردینارزر سرخ گرفتند باهل اسلام رد نمودند. س.ا.

کلمهٔ قرمطی که قرامطه جمع آنست اسـاساً در بارهٔ گروهی از تازیـان و نبطیان سرکش و نافرمان نسبت بخلفای بنی العباس گفته شده که پس از جنگهای صاحب الزنج از سال ۲٦٤ ببعد درجنوب بین النهرین و نواحی خوزستان بسرکشی آغـاز کردند و مسلکی نزدیك بمسلك اباحتیان (اباحیه) یا اشتراکیون داشتند که شاید از مزدکیـان پیروی کرده باشند و شاید همان مزدکیان بوده باشند که از دورهٔ ساسانیان درخفا درین نواحی زیسته و اینك بنام دیگر دوباره سربرآورده باشند .

قرمطیان سازمان مخفی درزیرپرده داشتند وباتبلیغات سختی کارگران وکشاورزان این ناحیه را بخود جلب کرده بودند در احسـا دولت مستقلی تشکیل دادند و در سوریه و یمن عدهٔ کثیر بآنهـا گرویدند و مراکز سرکشی و نافرمـانی فراهم کردند که تا مدت هـا باقی بود .

در زمینهٔ علمی قرمطیان معارفی راکه ازیونان ومصر وصابئیان گرفته بودند بزبان عرب درآورده وآنرا درمیان هواخواهان خود انتشارمیدادند واز نظرسیاسی معتقدبریاست ارثی ومشروع یکی ازعلویان بودند که نام اورا نمی بایست هرگزبزبان آورند وتعلیماتشان متکی بظواهر قرآن بود که آنرا شامل همهٔ طبقات و همهٔ ادیان و همهٔ نژادها میدانستند و می بایست متکی بر عقل و تساوی افراد بشر واحترام بعقاید دیگران باشد ودرمیان معتقدین باین عقاید درجات وصنوف مختلف قائل بودند و ظاهراً همین تشکیلات باروپا سرایت کرده و احزاب و اجتماعات مخفی را فراهم آورده است .

در اشتقاق کلمهٔ قرمط اختلافست و در زبان تازی نخست در اسامی خاص بکار رفته چنانکه یکی از خوارج علی بن قرمط نام داشته و پیشوای قرمطیـان هم حمدان قرمط بوده و بهمین جهة هواخواهان او را قرمطی گفته اند . برخی از خاورشناسان این کلمه را مأخوذ ازلفظ grammata یونانی دانسته اند اما بیشتر چنان مینماید که مأخوذاز کلمهٔ قرمطا (بضم قاف و فتح میم) از زبان آرامیان واسط باشد و از ۲۵۵ ببعد درین ناحیه نزدیك فراتیه در میان اتباع صاحب الزنج گروهی بنام قرماطیه بوده اند . در زبان تازی ریشهٔ قرمط بمعنی خط ریز و بهم فشرده نوشتن و قدم کوتاه برداشتنست و قرمد عینا بهمین معنیست . اقرمط بجای اقرنمط بمعنی جمع شدن و منقبض شدن و تنگ شدن و نیز بمعنی خشم آوردنست .

مشتقات دیگری که ازین کلمه آمده قرمطة اسم مصدر آن وقرموط بمعنی گلوله ای از سرگینست که جعل با خود میگرداند و نیز میوهٔ گردیست از بوتهٔ غضاة کمه مانند انارست وبهمین جهة شاعران پستان را بآن مانند کرده اند وقرمطتان بصیغهٔ تثنیه دوسوراخ هرطرف از منقار کبوتر و بمعنی سوراخ بینی و قرمطیط بمعنی کسیست که قدم نزدیك بهم برمیدارد

و نیز کسیکه خط بهم فشرده مینویسد وقرمطة بمعنی خط بهم‌فشرده وقدم نزدیك بهم برداشته که‌جمع آن قرامطة‌میآید وآخرین‌اشتقاق ازین‌ریشه‌همان کلمهٔ‌قرمطی‌وجمع‌آن قرامطة‌است .

درجزومشتقات ریشهٔ قرمد کلمهٔ قرمد وقرمید هم‌آمده است که نخست بمعنی«اندود» فارسیست یعنی هر چیزی که روی چیز دیگر بکشند و سپس بمعنی سنگ آهك و پس از آن بمعنی سفالیست که در پوشش بام بکار میبرند . ازین جا پیداست که این کلمه را ازلفظ Keramikos یونانی که بمعنی « خاك رس » است گرفته اند و نخست قرمید ساخته ومادهٔ قرمد را ازآن بیرون‌آورده‌اند وسپس بقاعدهٔ قلب‌حروف‌متشابه ومخرجهای نزدیك بیکدیگر دال را بطاء بدل کرده و قرمد را قرمط گفته اند . در هرصورت گویا تردیدی نباشد که کلمهٔ قرمطی و قرامطه از نام حمدان قرمط آمده و منسوب بقرمط بوده باشد .

ابن الاثیر درحوادث‌سال۲۷۸ گوید درآغازکارقرمطیان‌درقریهٔ نهرین درسواد کوفه مردی بود که چشمان سرخ داشت و از پیشوایان ایشان بود و او را « کرمیتة » میگفتند که بزبان نبطی‌بمعنی « سرخ چشم» است و چون حدیث وی شایع شد و اسم او دردهانها افتاد این کلمه را مخفف کردند و « قرمط» گفتند وازآن پس این گروه را قرمطی خوانده‌اند و نیز گفته‌اند که قرمط لقب همان حمدان بوده که درسواد کوفه میزیسته است.

نظام الملك در سیاست نامه(۱) گوید که‌محمد بن اسمعیل بن جعفرصادق که پیشوای اسمعیلیه بود غلامی حجازی داشت که نامش مبارك بود و خط باریك که آنرا خط مقرمط خوانندنیك نوشتی وازین جهة اورا قرمطویه (۲) لقب کرده بودند وعبدالله بن میمون‌قداح اهوازی با او دوست بود و ایشان هر دو بنای دعوت راگذاشتند مبارك درکوفه دعوت کرد وعبدالله درقهستان وعراق، بعضی‌اصحاب مبارك‌را«مبارکیه» وبرخی‌را«قرمطی»خواندند .

در اینکه خط پیچیده و ریز راکه خواندن آن دشوار بوده است نه تنها در زبان تازی بلکه در فارسی « خط مقرمط» میگفته اند تردیدی نیست وحتی امام عمرخیام‌هم در شعر آورده وَ در معتبر ترین نسخه ها متن رباعی‌معروف او بدینگونه آمده است :

اسرار ازل را نه تو دانی نی من
وین‌خط مقرمطنه توخوانی نی‌من
هست ازپس پرده گفتگوی من‌وتو
چون پرده درافتد نه تومانی‌نی‌من

و بهمین جهة چنان مینماید که قرمطی را صفت منسوب از « قرمطویه » دانستن بهترین وجه اشتقاقست منتهی چنان مینماید که « قرمطویه » کلمهٔ جامد و علمی باشد که از « مقرمط » ساخته نشده و بلکه نظیر «ماسویه » و «ماسرجویه» ازنامهای سریانی باشد زیرا قطعاً در اواخر دورهٔ ساسانی ودر آغاز دورهٔ اسلامی که زبان سریانی در مغرب ایران یعنی درعراق وسواد والجزیره وایالت فرات و نواحی مجاورآن بسیار رایج بوده همچنانکه ازکلمات ایرانی نامهای مردان مانند « شیرویه » و « ماهویه » و « بابویه» و «برزویه» و«بندویه» و«جوانویه» و«شهربانویه»و«گردویه»و « هیشویه » میساخته اند از نامهای

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۰ ص ۱۵۷وچاپ‌آقای اقبال برای دبیرستانها طهران ۱۳۲۰ ص ۲٦۰ .

(۲) نسخه بدل چاپ طهران ۱۳۱۰ : مقر مطویه اما پیداست که این نسخه نادرستست .

سریانی هم بهمین قاعده نامهایی ترتیب میداده اند و از آنچه بما رسیده پیداست که « متویه» از « متی » و« ماسرجویه» از«ماسرجس » و«ماسویه » ظاهراً از «موسی » گرفته شده واحتمال میرود که « قرمطویه » هم از«قرمط» که یکی ازنامهای سریانی یا نبطی بوده است گرفته شده باشد و منسوب به « قرمط » یا « قرمطویه » هم ناچار قرمطی میشود . در اینکه کلمهٔ « قرمطی » لفظ ساختگی و دخیل درزبان تازیست گویاتردیدنباشد زیرا که آنرا«قرامطه»جمع بسته‌اند واینگونه جمعها برای کلمات دخیل و الفاظیست که بزبان تازی وارد شده مانند «جهابذه» جمع «جهبذ» و « استاتذه » جمع استاذ و « مرازبه » جمع «مرزبان» و« اساوره » جمع «اسوار» و«فراعنه» جمع «فرعون» و«غساسنه»جمع «غسانی» و «مناذره» جمع «منذر» و«ارامنه»جمع «ارمنی» و«سلاجقه» جمع«سلجوقی» و«تراکمه» جمع«ترکمان» و«عبادله» جمع « عبدالله» و «افاغنه » جمع « افغانی » و «جراکسه» جمع«جرکس» وچرکس و«صقالبه»جمع «صقلابی» و«هیاطله» جمع«هیطل» و«قیاصره» جمع «قیصر» و«عمالقه» جمع «عملقی» و«اکاسره»جمع« کسری»و« بیاطره» جمع« بیطار»و«اشاعره»جمع «اشعری»و« برامکه»جمع« برمکی»و«تلامذه» جمع«تلمیذ» و«حنابله»جمع«حنبلی»و« فلاسفه»جمع«فیلسوف»و«زنادقه»جمع«زندیق»و«ملاحده»جمع «ملحد» و«دیالمه»جمع«دیلم» یا «دیلمی» و« بطالسه»جمع« بطلیموس» و« بطارقه» جمع« بطریق»و«اساقفه»جمع«اسقف»و«مطارنه» جمع«مطران»و«ملائکه»جمع «ملك» و«هرابذه» جمع«هیربذ»و«موارنه»جمع«مارونی» و«براهمه»جمع«برهمن» و«موابذه» جمع«موبذ»و«عجارده» جمع «عجردی» پیروان عبد الکریم بن عجرداز خوارج و«صیاقله» جمع«صیقل» و«جواربه»جمع «جورب» مأخوذاز« گورب»فارسی و«موازجه»جمع«موزج» مأخوذ از«موزهٔ»فارسی و«مهالبه» جمع«مهلبی»منسوب بمهلب بن ابی صفره و«مسامعه»جمع «مسمعی؟»و«احامره»جمع«احمر»و«سیابجه» جمع «سابجی؟» و«معاوزه» جمع «معوز» .

مبرد که معتبرترین ائمه لغتست درین باب تصریح کرده ودر کتاب کامل (۱) گوید : «...وقوله فی معاوزة فزاد الهاء فانما یفعل ذلك لتحقیق التانیث لان کل جمع مونث کما تقول فی جمع صیقل صیاقل وصیاقلة وکذلك جوارب وجواربة ، الاان اکثرالاعجمی یختص بالهاء وهوفی العربی جید وفی العجمی اکثر استعمالا نحوالموازجة فان کان منسوبا کان الباب فیه اثبات الهاء وترکها جائز نحو المهالبة والمسامعة والمنذرة والاحامرة وقالوا السیابجة لانه قد اجتمع فیه النسب والعجمة».

بیشتر جمعهایی که باین وزن باشد جمع کلماتیست که از فارسی یاسریانی یا نبطی یا عبری یایونانی ویا زبان بیگانهٔ دیگری بزبان تازی رفته ویا جمع کلمات مستحدث وصفاتیست که از اسامی اشخاص بصورت صفت نسبی ساخته شده‌است چنانکه حتی جمع «قزوینی» را «قزاوَنه» گفته اند ودر زمان صفویه«تبریزی»را«تبارزه» جمع بسته‌اند وهیچ تردیدی نیست که هیچ یك از کلماتی که باین وزن جمع بسته می شود عربی اصیل نیست وقطعاً دخیل ومستحدث‌است وهمین دلیل بسیار معتبریست که کلمهٔ«قرمطی»هم لفظ عربی اصیل نیست وگرنه آنرا «قرامطه» جمع نمی بستند چنان که نظایر آنراهم که در اصطلاح ملل و نحل از نامهای خاص صفت نسبی ساخته اند بهمین وزن جمع بسته‌اند مانند اشاعره جمع اشعری و

(۱)الکامل المبرد - چاپ قاهره ۱۳۳۹ ج ۱ ص۴۸ - ۴۹

ملاحده جمع ملحد وزنادقه جمع زندیق وحنابله جمع حنبلی و درین صورت شکی نیست که قرمطی هم صفت نسبی از علم یا نام خاصی مانند «قرمط» و«قرمطویه» ساخته شده است و از ریشهٔ قرمط بمعنی خط ریزو بهم فشرده نوشتن و قدم نزدیك بیك دیگر برداشتن و جمع شدن و منقبض شدن وتنك شدن وبطریق اولی خط مقرمط نوشتن نیست وتنها مشابهت لفظی سبب این شبهه شده است .

حمدان قرمط در اطراف واسط بنـای سر کشی را گـذاشت . در ۲۷۷ در مغرب کوفه پناه گاهی برای هواخواهان خود ساخت که آنرا «دارالهجره» نام گذاشت. بفرمان او هوا خواهانش می بایست وجوه مختلفی ببیت المال جماعت خود بپردازند و از آن جمله بود «زکوة الفطر»و«خمس» و «بلغه» یعنی حق شرکت در ضیافتهای باجماع و «الفه» یعـنی حق شرکت در مایحتاج زندگی و درین ضیافت ها فطیرمخصوصی می خوردند که با نانهای دیگر تفاوت داشت .

در طریقهٔ ایشان درجات وطبقاتی بود که آنها را «بلاغات سبعه» می نامیدند ومانند درجات مانویان وبرخی از طریقه هـای تصوف ارتقاء از درجه ای بدرجهٔ بـالا تر مستلزم عبادت وریاضت مخصوص بود.

یکی از معاونین عمدهٔ حمدان یك تن از خویشاوندانش بنام عبدان بوده که در۲۸٦ درگذشته و مؤلف کتابی بنام « بلاغات السبعه » شامل اصول عقاید این طریقه بوده است . حمدان و عبدان خود را پیرو پیشوایی وانمود می کردند که در خارج از سواد می زیسته واو را «صاحب الظهور» می نامیده اند وحمدان از جانب وی مأموریت داشته وسپس « صـاحب الناقه» جانشین او شده است و وی عبدان را از میان برده و زکرویه را بجای او گماشتـه است. زکرویه دندانی که از پیشوایان معروف قرمطیان بوده است در سال ۲۸۸ در صحرای شام در میان طوایف بنی علیص همهٔ قرمطیان را بقیـام دعوت کرد و صاحب الناقه را بنام ابو عبدالله محمد که پیشوای اسمعیلیه بود بریاست برگزید . قرمطیان از سالیان دراز منتظر این قیام بودند ومـردم خراسان در ۲۹۰ انتظـار آن را داشتند . صاحب الناقه در۲۸۹ در محاصرهٔ دمشق کشته شد و برادرش «صاحب الخال» بنـام « ابو عبدالله احمد » بجای او نشست و وی در ۲۹۱ دستگیر شد و در بغداد او را شکنجه کردند ، سرانجام چون زکرویه در۲۹٤ درگذشت قرمطیان سواد ازمیان رفتند.

از سوی دیگر فتنهٔ ایشان در لحسا بالا گرفت زیرا که در ۲۸۱ صاحب الناقه ابو-سعید حسن بن بهرام جنابی را برای دعوت بآنجا فرستاده بود و وی بیـاری قبیلهٔ عبد القیس در ۲۸٦ لحسارا متصرف شد و بدین گونه ناحیهٔ مستقلی برای قرمطیان فراهم کرد ولرزه در پشت خلفای بغداد افکند . پس از مرك وی پسرش ابوطاهر سلیمان که از ۳۰۱ تا ۳۳۲ جانشین او بود در سواد تاخت وتاز بسیار کرد و راه را برحجاج بست وسر انجام در۸ ذی-حجهٔ ۳۱۷ مکه را گرفت و شش روزپس از آن حجرالاسود را از آنجا برداشت وبا خود بلحسا برد . ابوسلیمان نیز مانند پدر خود را مبعوث پیشوای قرمطیان می دانست و مردم را بامام موعود مژده می داد و در کار های خود با انجمنی از مبعوثان امت که آنهارا «ساده» می نامید مشورت می کرد واین اساس تا٤۲۲ درمیان قرمطیان باقی بود . پایتخت قرمطیان شهر هجر بود که آن را «مومنیه» نام گذاشته بودند و اینك شهر هفوف بجای آنست .

دریمن هم از۲٦٦ ابن حوشب بنام منصورالیمن آغاز تبلیغاتی برای قرمطیان کرده و مرکز تبلیغات خودرا در «دارالهجره» نزدیك عدنلاعه قرارداده بود اما مخالفت زیدیان مانع پیشرفت ایشان شد وتنها دو سلسلهٔ محلی کوچك یکی سلسلهٔ صلیحی درصنعا و دیگر سلسلهٔ مکرمی درنجران تشکیل شد و مکرمیان بعد ها بطریقهٔ اسمعیلیه گرویدند.

در خراسان در۲٦۰ قرمطیان بنای تبلیغات را گذاشتند و نخست خلف که نخستین پیشوای قرمطیان‌مرکزایران بود در ری دعوت خود راآشکار کرد و سپس درمروالرود و گوزگانان وطالقان‌ماوراء النهر بنای دعوت‌را گذاشتند وحتی امیر گوزگانان دعوتشان را پذیرفت و پس ازآن در دیلمستان هم قرمطیان گرد آمدند و اینکه اسمعیلیه توانستند در الموت مرکزی تشکیل دهند دنبالهٔ همین‌وقایع‌را گرفتند.

خلف درفشافویهٔ ری نخست بنای دعوت را گذاشت و پس ازو پسرش احمد دنبال کار او را گرفت و پس ازو جانشین وخلیفهٔ وی غیاث آن کاررا پی کرد و وی کتابی بنام کتاب البیان داشته است و طریقهٔ خود را در قم و کاشان نیز رواج داد اماعبدالله زعفرانی مردم رابروبرانگیخت ووی‌بخراسان گریخت وقرمطیان‌ری‌را«خلفی» و«باطنی»میخواندند وایشان‌در۲۸۰ دعوت خود راآشکار کرده‌بودند . غیاث‌پس ازآنکه‌ازری گریخت‌بمروالرود رفت وحسین‌بن علی‌امیرآن‌دیار دعوت‌اورا پذیرفت واین‌طریقه رادرطالقان ومیمند و هرات و غرجستان و غور رواج داد وغیاث‌دوباره بری بازگشت و درحدودنیشابور ابو حاتم نامی را خلیفهٔ خود کرد وچون‌باز مردم را برو انگیخته بودند ناپدید شد ودیگرمعلوم نشد بکجا رفته است وپس ازو مردم ری بیکتن‌ازباز‌ماندگان خلف گرویدند وچون وی‌مرد ابو جعفر نامی جای او را گرفت و پس ازو ابو حاتم جانشین او شد و وی مردم طبرستان‌وگرگان را بخود خواند واحمدبن علی که امیر ری بود دعوتش را پذیرفت وسپس بدیلمستان رفت و شروین‌بن ورداونـدسرداروسلیمان‌راباخودیار کرداما پس ازچندی ازوی‌بازگشتند وقصد او کردند واو گریخت و در آن میان درگذشت و پس از مرك وی بسیاری از طریقهٔ اوبر گشتند تااینکه بار دیگر عبدالله کوکبی واسحق که دررری بودند این کاررا نیرو دادند.

اما درخراسان در۳۳۱ پیشوای قرمطیان آن دیار محمدنسفی بردعی در دربار سامانیان کارش‌بالاگرفت . درآغاز تبلیغ نصر بن احمد سامانی پادشاهی می کرد و حسین ابن علی مـرورودی که بدست غیاث بآیین باطنیان و قرمطیان گرویده بود دردم مرك‌محمد ابن احمدنخشبی‌را نیابت داد و وی مردی حکیم ومتکلم بود واو را وصیت کرد که کسی را بجای خود بگمارد و خودببخارا وسمرقند رود و دردربار سامانیان‌تبلیغات کند ، پس‌ازمرك حسین‌بن علی مرورودی چنانکه بنابود محمدنخشبی‌بجای‌اونشست و بسیاری ازمردم‌خراسان بدعوت او گرویدند ویکتن از سران باطنیان که وی را پسر سواده می گفتندوازدست سنیان ری گریخته بود بخراسان نزد او رفت ومحمد نخشبی‌اورا خلیفه کرد و وی ازجیحون گذشت و ببخارا رفت و چون در آنجا اقبالی باونکردند بشهر نخشب رفت وابوبکر نخشبی‌را که ندیم پادشاه سامانی بود بخود جلب کرد ونیز اشعث دبیر خاص و ندیم پادشاه و ابو منصور چغانی عارض راکه شوهر خواهر اشعث بود دعوت کرد و ایشان نیز پذیرفتند وسپس آیتاش حاجب خاص هم بدان مذهب گروید و ایشـان محمد نخشبی را ببخـارا دعوت کردنـد ووی بدانجا رفت و بنای دعوت گذاشت وهر که را باو می گروید سوگند می‌داد که تاوی نگوید

آشکار نکند ومردم را نخست بطریقهٔ شیعه‌دعوت می کرد و بتدریج باصول باطنیان‌میخواند تا اینکه رئیس بخارا و صاحب دیوان خراج و دهقانان و مردم بازاری را باخود یار کرد و سپس حسن ملك که ازخواص امیر خراسان و والی شهرایلاق بود وعلی زراد وکیل‌خاص هم باین طریقه گرویدند ، سر انجام نصربن احمد هم درنتیجهٔ تبلیغات نزدیکانش باو گروید وبدین گونه محمدنخشبی در دربارپادشاه سامانی راه یافت وکارهای کشور بدستش افتاد.

چون‌کار وی بالا گرفت عالمان وقاضیان بخارا نزد سپهسالاران لشکر رفتند وچاره جویی کردند و ایشان همدست شدند که نصربن احمد پادشاه سامانی را بکشند و یکی از سپهسالاران ترك را بجای او بنشانند . سرانجام یکی از سپاه سالاران راکه ترك پیری‌بود و طلین اوکا نام داشت سپهسالار بزرك را بطمع پادشاهی انداخت و گفت تدبیر آنست بامیر بگویی که سران سپاه از من مهمانی می‌خواهند ، اوگوید اگر برك داری بکن ، تو بگو من شراب و خوردنی آنچه بایددارم اما فرش و آلت مجلس و زینت زرینه و سیمینه که باید ندارم ، پادشاه اجازه دهد که‌هرچه لازم شود از خزانه وفراشخانه وشرابخانه ببرند. تو بگو من این‌مهمانی‌را بدان شرط می کنم که چون برگذار شد بجنك کافران بیلاساغون روند زیرا که ترکان کافر آنجا را گرفته و مردم را بتنك آورده‌اند تا بدین گونه شاه بر- تو بدگمان نشود ، سپس وسایل مهمانی‌را فراهم کن وسپاهیان را وعده ده ودرآن‌روز میعاد بگذار وهرچه از زرینه وسیمینه وفرش و دیبا وطرایف در خزانهٔ پادشاه و شرابخانه و فراشخانه‌هست‌همه‌را بعاریت‌بسرای خودبیرو چون همهٔ سپاهیان‌درسرای تو گردآمدند ببهانهٔ انبوهی در سرای را ببند وسران ایشان‌را درحجره ای ببرواین‌رازرا باایشان درمیان‌بگذار. ما که اصلیم باتو همد ستیم و آنها که فرعند چون سخن‌مارابشنوند ایشان نیز بلتوهمداستان شوند وبدین گونه همه را هم عهد کنیم وترا بپادشاهی برداریم و برسر خوان رویم وچون طعام بخوریم ازسر خوان بمجلس شراب رویم و هریك سه پیاله بخوریم و در آن مجلس هرچه زرینه وسیمینه باشد بسران سپاه بخشیم و در زمان بیرون آییم وبسرای پادشاه رویم و اورا بگیریم وبکشیم و اصطبل و خلن ومان او را بغارت دهیم وترا برجای او بتخت بنشانیم و بسپاهیان فرمان دهیم که درشهر و روستا هر که را از قرمطیان بیابند بکشند و خان ومان ایشان هم غارت کنند . آن سپهسالار این تدبیررا پذیرفت و روز دیگرهم چنان که قرار بود با نصربن احمد گفت وهم چنانکه پیش بینی کرده بودند آن نقشه راست آمد و چون سران سپاه را بحجره برد وهمه بیعت کردند و برسر خوان رفتند یکی ازآن میان بربام رفت ونوح بن نصر پسر امیر سامانی‌را خبر کرد و وی درحال سوار شد و نزد پدر رفت . نصربن‌احمد گفت چاره چیست ؟ نوح گفت : چاره آنست هم اکنون‌دو خادم خاص را بفرستی پیش از آنکه ازخوان برخیزند و بمجلس شراب روند‌درگوش او بگویند : پادشاه می گوید شنیدم کاری بس‌بتکلف بردست گرفته ای ومهمانی بس نیکو ساخته ای مرا دستی مجلس زرین مرصع هست‌چنا نکه هیچ پادشاهی را نیست ودر بیرون از خزانه جایی نهاده بودند و تاکنون بیادم نیامد ، این‌را نیزببر تامجلس را زینتی دیگرباشد و بهای آن بیش از هزار هزار دینارست و زود بیا تا بدست تو بدهم وپیش‌ازآنکه مهمانان بمجلس‌شراب روند آنجا ببر . البته او بطمع مال بیایدوچون اینجا برسید سرش را بر گیرم و آنگاه بگویم که چه باید کرد • نصر بن احمد این‌تدبیرپسررا پسندید و هم چنان کرد• سپهسالار

بر خاست و شتابان نزد پادشاه رفت و چون آنجا رسید غلامان سرش را از تن جدا کردند ودر توبره‌ای نهادند.

پس نوح پدررا گفت برنشین تا هردو بسرای سپهسالار رویم وتوبره با خود ببریم وتو پیش سران لشکر ازپادشاهی کناره گیر ومرا ولیعهد کن تامن پاسخ ایشان بدهم وپادشاهی درخاندان ما بماند که این لشکر با تو نمی سازند بهتر آنست که ببرك خود نمیری. پس هردو سوارشدند وشتابان بسرای سپهسالار رفتند وسران سپاه چون ایشان را بدیدند همه باستقبال برخاستندوهیچ کس نمی‌دانست که چون شده‌است، گفتند مگر پادشاه بمهمانی رغبت کرده‌است. نصر بن احمد نشست وسلاحداران پشت سراوایستادند ونوح دردست راست پدرایستاد وسران را رخصت داد که بنشینند ونان بخورند و خوان یغما بکنند. ایشان هم چنان کردند. سپس نصر بن احمد گفت بدانید که آنچه شما درحق من اندیشه کرده اید من ازآن خبردارم و دانم که می‌خواستید قصد من بکنید. دل من برشما بدشد ودل شما برمن، دیگردرمیان‌ما ایمنی نماند، اگرمن ازطریقهٔ سنت رفتم ومذهب دیگر گرفتم ودلهای‌شما برمن بد شد پسرمن نوح را عیبی هست؟ گفتند: نه. گفت پس اورا ولیعهد کردم‌وازین پس پادشاه شما اوست و اگر من خطا کردم یا صواب پس ازین بعذر وتوبه مشغول‌شوم وآمرزش از خدایتعالی میخواهم وآن کس که شمارا برین کار داشت جزای‌خود یافت، سپس فرمان‌داد تا آن سررا از توبره بیرون‌آوردند وپیش ایشان انداختند وخود ازتخت فرود آمد وبرمصلی نماز بنشست و نوح برتخت بجای پدر بنشست. سران‌سپاه که این‌حال رادیدندچیزی نتوانستند گفت وهمه‌سربرزمین نهادند ونوح را تهنیت گفتند. نوح دستورداد برپای پدرش بند نهادند واورا بکهندزبردند و دربند نگاه داشتند وازآن پس همهٔ کسانی راکه باطنی شده بودند گردن بزدند ودرشهرها افتادند وهرچه باطنی می‌یافتند می کشتند وکسانی را بمروالرود فرستادند که پسرسواده را هم‌بگیرند وبکشند وهفت شبانروزدربخارا ونواحی‌آن باطنیان را می کشتند و از آن پس دیگر کسی جرأت نکرد که آشکارا بطریقهٔ باطنیان باشد(۱).

ظاهراً دامنهٔ دعوت اسمعیلیه وباطنیان در دربارنصر بن احمد سامانی بمراتب بیش از آنچه درکتابها نوشته اند وسعت داشته است و چنان می نماید که گروهی بسیار از مردان بزرك دربار و رجال نامی آن زمان بدین طریقه گرویده اند چنانکه در شرح حال ابوطیب محمدبن حاتم مصعبی‌صاحب دیوان رسالت ووزیر نصر بن احمد که از بزرگان دربارش بوده نوشته اند که سرانجام کشته‌شده است واحتمال بسیارمیرود که درهمین فتنهٔ باطنیان کشته شده باشد. نیزدراحوال ابوالفضل محمدبن عبیدالله بلعمی وزیر معروف که بزرگترین مرد این دربار بوده تصریح کرده اند که در ۳۲۶ معزول شده ووزارت را بمحمدبن محمدجیهانی‌داده اند ومی‌بایست عزل وی نیزوابسته باین وقایع بوده باشد.

در بارهٔ ابوعلی محمدبن‌ابوعبدالله محمدبن احمدبن نصر جیهانی یعنی‌جیهانی دوم که پس ازابوالفضل بلعمی‌در ۳۲۶ وزیر نصر بن احمد شده است نیزنوشته اند که در سال ۳۳۰ در زیرآوار مرده است واحتمال میرود که این واقعه نیزبا آن حوادث مربوط بوده باشد.

ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی بزرگترین شاعردربارسامانیان متوفی در ۳۲۹ قطعاً اسمعیلی بوده ودلایل گوناگون درین زمینه هست‌ازآن جمله معروف بلخی‌شاعر

(۱) سیاست نامه چاپ آقای اقبال ص ۲۶۶-۲۷۳.

قرن چهارم گفته است :

از رودکی شنیدم سلطـان شاعران　　کاندر جهان بکس مگرو جز بفاطمی

و رودکی خود نیز درجایی گفته است :

کسی را کـه باشد بدل مهر حیدر　　شود سرخ رو در دو گیتی بآور

و نیز درمدیحه سروده است :

ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم　　ای میرعلی حکمت عالم بتو درغال

ناصرخسروعلوی بزرگترین شاعراسمعیلیهٔ ایران رودکی را درمدحت خاندان رسول نظیرحسان بن ثابت دانسته وخود را بایشان تشبیه کند و گوید :

جـان را ز بهر مدحت آل رسول　　گـه رودکی و گاهی حسان کنم

رودکی نیز درپایان زندگی گرفتارمصائبی شده است وچشم او را میل کشیده اند و کوری اواز آن زمان بوده است وچون وی شاعر مخصوص نصر بن احمدو مداح عمدهٔ ابوالفضل بلعمی وجیهانیان وبشاه ووزیر بسیار نزدیك بوده وپیوستگی اوبخاندان علویان می رساند که اسمعیلی بوده است پیداست که میل کشیدن چشم او هم می بایست بااین وقایع رابطه‌ای داشته باشد .

ازهمه مهم ترآنکه دوتن از معروف ترین مبلغین ودانشمندان و مؤلفین اسمعیلیه در ماوراء النهرابویعقوب اسحق ابن احمد سکزی وابو عبدالله محمدبن احمد نسفی بردعی بوده‌اند که در ۳۳۱ دربخارا کشته شده اند . نصربن احمد از ۲٤ جمادی الاخرهٔ ۳۰۱ بپادشاهی نشسته و پایان سلطنت اورا ماه رجب ۳۳۱ ضبط کرده‌اند با قراینی که پیش ازین گذشت احتمال نمیرود که وی بمرك طبیعی درگذشته باشدو بیشتر بدان می ماند که درهمین حوادث ازمیان رفته است واینکه لقب او را هم « ملك سعید » نوشته اند قرینهٔ دیگری برین مطلبست .

درهرصورت ازآنچه گذشت مسلم میشود که چند تن ازمردان بزرك دربار سامانی که مقامات مختلف داشته اند در فواصل سالهای ۳۲٦ و ۳۳۱ از میان رفته اند و این خود شاید راهنمایی باشد که این حوادث از ۳۲٦ تا ۳۳۱ دوام داشته ومنتهای شدت آن سال ۳۲۹ بوده است که رودکی وبلعمی درآن سال ازمیان رفته اند .

ازهمین زمانها که اسمعیلیه درخراسان وماوراء النهرضعیف شده اند حنفیان که بدخواه ترین دشمنانشان بوده اند نیرو گرفته اند و همواره این کشمکش درمیان حنفیان و اسمعیلیه هرچه سخت تردوام داشته است وحتی در زمان غزنویان باقی بوده چنانکه در دورهٔ محمود غزنوی که حنفی اشعری متعصبی بوده است ابن سینا وابوالریحان بیرونی که هردو از خاندان اسمعیلی بوده‌اند پس ازاستیلای محمود برخوارزم وبرافتادن ابوالعباس خوارزمشاه از دست او گریخته اند و این خود میرساند که ابوالعباس خوارزمشاه نیز شاید تمایلی باسمعیلیان داشته است . درین زمانها عموماً هر کش را که برخلاف اهل سنت بوده است از راه بدخواهی و بدگویی بعنوان عمومی وتوهین آمیز « باطنی » یا « قرمطی » می خوانده اند و بطریق اولی اسمعیلیان را هم قرمطی می گفته اند . مخصوصاً ارآغاز قرن چهارم که خلفای فاطمی درمصر نیرو گرفتند وبنای رقابت سخت را بابنی العباس گذاشتند درقلمرو خلفای عباسی ومخصوصاً در خراسان امرای متعصب حنفی برای خوشامدگویی نسبت بایشان هر کس را که اندك رابطه‌ای با خلفای فاطمی مصرداشت قرمطی می خواندند وحتی هر کسی را که می خواستند ازمیان ببرند

باین بهانه نابود می کردند چنانکه داستان بدارزدن حسنك ببهانهٔ آنکه قرمطیست ازقسمت‌های برجسته وشورانگیز همین کتابست .

تا سلجوقیان برسر کار نیامده بودند وشافعیان که آسان گیر تراز حنفیانند بیشتیبانی ایشان نیرو نگرفته بودند همین دشواریها درمیان بودچنانکه مقارن انقراض غزنویان وجلوس سلجوقیان ودرزمانی که ناصرخسرو ازسفرمغرب بازمی گشته‌است هنوزاین سخت گیریها در خراسان رواج داشته است .

درناحیهٔ دیگرخراسان نیز ازسال ۲۹۵ ببعد جنب وجوشی بوده است بدین معنی که درین سال والی هرات محمد هرثمه بامیر اسمعیل بن احمد سامانی خبرداد که مردی در کوهپایهٔ غور و غرجستان قیام کرده که ابوبلال نام دارد ومردم برو گردآمده اند وخودرا «دارالعدل» نام نهاده ومردم بسیار ازروستای هرات وآن نواحی باو بیعت می کنند وشمارهٔ ایشان از ده هزار بیشترست واگردفع اونکنند شمارهٔ ایشان بیشتر خواهد شد و کار دشوارترخواهد بود ومی گویند که وی ندیم یعقوب بن لیث بوده ودرمذهب خوارج خود را جانشین او می‌داند . امیراسمعیل بزکریای حاجب گفت پانصد غلام ترك دلیربرگزیند وبیغش رابرایشان سرهنگ کند وده هزار درم باوبدهد و پانصد جوشن برشتران تعبیه کنند وبا ایشان بجوی مولیان که تابستانگاه وباغ معروفی ازآن پادشاهان سامانیان دربیرون شهربخارا بوده‌است بیاید . حاجب زکریا چنان کرد وبابو علی مروزی نامه نوشت که مردم خود را درم ده و ازشهر بیرون شو پیش ازآنکه غلامان بتورسند وغلامان بهرات روند وبمحمد هرثمه بپیوندند وبمحمد هرثمه هم نامه نوشت که ساخته باش و از شهر بیرون آی تاابوعلی وبیغش بتوبرسند وبیغش را گفت اگر فتح بدست تومیسر شد تراولایت می‌دهم وبغلامان گفت این جنك باعلی بن شروین سپهسالار عمرو بن لیث ویاعمرو بن لیث ویا محمد بن هارون سرخسی نیست زیرا که آنجالشکروآلت بسیاربودودرین کاراعتماد برشماست که درکوهستان هرات خوارج گردآمده اند ومذهب خارجیان وقرمطیان را پیش کشیده اند و بیشترشان شبان وکشاورزند وچون این فتح را بکنید بهمهٔ شما خلعت وصلت می‌دهم و دبیری زبر دست را هم بکد خدایی ایشان گماشت . چون بمروالرود رسید ابوعلی درهرحال با لشکریان خود باوپیوست وراهها را گرفتند تاخبرشان بخارجیان نرسد. چون بهرات رسیدند محمد هرثمه باسپاه بیرون آمد وراهها را گرفتند تا خبربابوبلال نرسد وبکوه رفتند وپس ازسه شبانروزبایشان رسیدند وناگهان ایشان را محاصره کردند وهمه‌را کشتند وابوبلال وحمدان وده تن دیگراز پیشوایانشان را گرفتند وپس از هفتاد روز ازآنجا بازگشتند وابوبلال را در زندان کهندز افکندند تامرد ودیگران را هریك بشهری فرستادند تا درآنجابدارزدند وبدین گونه این فتنه درغوروغرجستان فروخفت واین واقعه درسال مرك امیر اسمعیل یعنی در ۲۹۵ روی داده است(۱) .

ازسوی دیگردرسال ۲۵۵ علی بن محمد برقعی علوی در اهوازخروج کرد و زنگیان خوزستان وبصره را فریفت ودعوت کرد ووعده داد و درآن روزی که با ایشان وعده گذاشته بود دراهوازخروج کرد وزنگیان با اوهمدست شدند . نخست اهوازوسپس بصره را بگرفت وپس ازآن برهمهٔ خوزستان دست یافت وهمهٔ آن زنگیان خواجگانشان را کشتند ومال وسرای

(۱) سیاست نامه چاپ آقای اقبال ص ۲۷۴-۲۷۶ .

و نانشان را ضبط کردند و دست ببیدلد دراز کردند و چند بار لشکری را که معتمد خلیفه (۲۵۶-۲۷۹) بجنگشان فرستاده بود شکست دادند وپیشوای ایشان چهارده سال وچهارماه و شش روز دربصره وخوزستان پادشاهی کرد وسرانجام بدست موفق برادرمعتمد گرفتارشد وهمهٔ زنگیان را کشتند و علی بن محمد برقعی علوی را که بمناسبت همین زنگیان که پیرو او بودند « صاحب الزنج » می گفتند در بغداد بر دار کردند و طریقهٔ او نیز چون طریقهٔ قرمطیان بود(۱).

دربارهٔ خروج قرمطیان درعراق پیش ازین اشاره رفت که محمد بن اسمعیل بن جعفر الصادق پیشوای اسمعیلیه غلامی داشت حجازی مبارك نام ومردی ازمردم اهواز که عبدالله میمون قداح نام داشت بااودوست شد. روزی درخلوت باو گفت که محمد بن اسمعیل بامن دوست بودواسرار خویش بامن می گفت وچون مبارك بدانستن آن اسرارحریص شدعبدالله میمون اورا سوگند داد که آنچه می شنود باکسی نگوید مگرآنکه اهل باشد . پس ازآن چند سخن بروعرض کرد ازحروف معجم اززبان ائمه آمیخته باکلام اهل طبایع وسخن فلاسفه وبیشتردرذکر رسول و پیمبران وملائکه وقلم وعرش و کرسی بود . پس از آن عبدالله میمون ازوجدا شد و مبارك سوی کوفه رفت وعبدالله سوی کوهستان وعراق و درین حال پیروان طریقهٔ شیعه را طلب می کرد ودرین زمان امام موسی بن جعفر درزندان بود ومبارك پنهان مردم را دعوت میکرد تااینکه درسواد و کوفه کارش بالا گرفت وبرخی ازاهل سنت دعوت اورا پذیرفتند وآن جماعت را برخی مبارکیه گفتند وبرخی قرمطی. اما عبدالله میمون در کوهستان عراق مردم را بهمین طریقه دعوت می کرد ووی درشعبده استاد بود چنانکه محمد بن زکریارازی وی رادر کتاب «مخاریق الانبیا» جزوشعبده بازان نام برده است ووی خلف نامی را خلیفهٔ خود کرد واو را بری فرستاد که درمیان شیعه که دررری وآبه(آوه)وقم وکاشان وطبرستان ومازندران بسیار بودند دعوت کند و خود بجانب بصره رفت . خلف چنانکه گفته بود بری آمد ودرناحیهٔ فشافویه دردهی که آنرا «کلین» می گفتند ساکن شدوروزگاری آنجا ماند وجرأت نداشت مذهب خود را باکسی بگوید تا اینکه سرانجام کسی را یافت وباوآموخت و چنان نمود که مذهب اهل بیتست ونهان بایدداشت وچون مهدی پدیدآید آشکار باید کرد وبیرون آمدن اوهم نزدیکست واینك بیایدآموخت تاچون وی پدیدآید ازین مذهب بی خبر نباشند . ازآن پس مردم آن دیه درنهان این مذهب راآموختند تااینکه روزی مهتر آن روستای «کلین» ازبیرون دهمیگذشت، مسجدی ویران بود، آوازی شنید ، آهنك مسجد کرد و گوش داد ، خلف بامردی اسرار این مذهب را می گفت واوشنید . چون بده رفت مردم رابروبرانگیخت وخلف ناچار شد ازآنجا بگریزد وبشهر ری برود ودرآنجا مرد . پسرش احمد خلف که جانشین پدرشده بود مردی از همان روستای کلین راکه غیاث نام داشت وآداب نحو نیکو میدانست خلیفهٔ خود کرد وبدعوت کردن گماشت. غیاث اصول این مذهب رابآیات قرآن واخبار رسول وامثال عرب واشعاروحکایات بیاراست وکتابی نوشت بنام « کتاب البیان» ومعنی نماز وروزه و طهارت وزکوة و معنی اصطلاحات شرعی را درآن کتاب درلفاف وبشکل لغزیاد کرد تااهل سنت ندانند وبااهل سنت مناظره می کرد واین مذهب را بمردم می آموخت . این خبردرقم وکاشان پیچید ومردم این

(۱) سیاست نامه همان چاپ ص ۲۷۶-۲۷۷

شهر روی بغیاث آوردند وازوی آموختن گرفتند . عبدالله زعفرانی خبرشد و مـردم را برو برانگیخت وغیاث گریخت وبخراسان رفت واهل سنت این گروه‌را که دررری گردآمده‌بودند برخی «خلفی» وبرخی «باطنی» گفتند واین واقعه در ۲۸۰ هجری روی‌داده بود . درهمین زمان در شام صاحب الخال بنای دعوت را گذاشته بود و غیاث که از ری گریخت بمروالرود رفت و در آنجا ماند و حسین بن علی امیر مروالرود را دعوت کرد و وی پذیرفت و چون بر طالقان خراسان و مهنه و هرات و غرجستان و غور استیلا داشت گروهی ار مردم این نواحی هم بپیروی امیر خود باین مذهب گرویدند . غیاث کسی را در مروالرود بجـای خود نشاند و خود بری باز گشت کـه در آنجا دعوت خود را دنبـال کند . یك تن از مردم نیشابور را که ابوحاتم نام داشت وشعر تازی وحدیث غریب‌را نیکومی‌دانست دردعوت خلیفهٔ خود کرد. درین زمان در خراسان وعده کرده بودند که در فلان روز بهمین نزدیکی مهدی بیرون‌خواهد آمد و قرمطیان این وعده را پذیرفته و منتظر بودند . اهل سنت خبر یافتند که غیاث باز گشته و دیگر بار مردم را دعوت میکند واتفاق چنان افتاد که‌آن وعدهٔ خروج مهدی فرارسید وچون اثری ازبیرون آمدن اوندیدندغیاث را دروغزن دانستند و گروهی ازو بار گشتند ودشمنان هم در پی او بودند که بکشندش ، ناچار وی گریخت و معلوم نشد بکجا رفت و پس از آن شیعهٔ ری یکی ازبازماندگان خلف را بپیشوایی خود برگزیدند وچون روزگار اوهم بپایان‌رسید کسی راکه ابوجعفر کبیر می گفتند خلیفهٔ خود کردند وپس‌از چندی سودا برابوجعفرغالب‌شد و ابوحاتم پیشوای دیگـری را بریاست برگزیدند . ابوحـاتم عبدالـرحمن بن حمدان رازی ورسنانی ازدعاة معروف اسمعیلیه بوده ومخصوصاً در میان دیلمیان نفوذ بسیار داشته ومؤلف کتابهای چند بوده است مانند « کتاب‌الزینه » و « اعلام النبوه » و« کتاب الجامع فی‌الفقه» و « کتاب الاصلاح » . ریاست از خانوادهٔ خلف بابوحاتم منتقل شد و وی داعیانی بشهرهای اطراف ری فرستاد مانند طبرستان و گرگان‌ودیلمستان ومردم رادعوت کردند . احمدبن‌علی که حکمران‌ری بود دعوت‌اورا پذیرفت. درین‌میان دیلمان برعلویان‌آن دیار خروج کردندو امیرطبرستان که شیعی‌بود یاری ازعلویان‌می کرد ومردم‌برو نیزشوریدند. ابوحاتم بدیلمستان رفت و سردار دیلمان که شروین بن ورداوند نام داشت نزد او رفت و بـا او همدست شد و بمخالفت علویان برخاستند و مردم دیلمستان را بامامی وعده کردند کـه بزودی بیرون آید . دیلمان و گیلانیان باو گرویدند و چون وعدهٔ بیرون آمدن آن امام رسید واثری ازو ندیدند ابوحاتم را طرار دانستند و قصد او کردند و او گریخت و در آن میـان بمرد و پس ازوکار جانشینانش نگرفت و مردم روی بر گرداندندوپس ازچندی دوباره شیعهٔ این نواحی گروهی بر عبدالله کوکبی گردآمدند و گروهی بر اسحق که مقیم ری بود (۱) .

ازسوی دیگردربحرین ولحسا درزمان‌معتضد (۲۷۹ - ۲۸۹) ابوسعید حسن‌بن بهرام جنابی خروج کرد ومردم را بدین باطنیان می‌خواند و گویند چون‌کارش‌بالا گرفت براهزنی آغاز کرد وطریقهٔ اباحیه را پیش گرفت وپس ازچندی خادمی اورا کشت و ابوطاهرپسرش بجای اونشست ووی چندی خود را نگاه می‌داشت وازمقالات باطنیان چندان خبرنداشت تـا اینکه نزد داعیان فرستاد و کتاب «بلاغ‌السابع» را ازایشان خواست‌وچون‌آن کتاب راخواند

(۱) سیاست نامه چاپ سابق الذکر ص ۲۶۰ - ۲۶۵

تغییر حالت داد ومردم‌را بخود می‌خواند ، زمانی که وقت حج نزدیك شده بود جمع بسیاری ازهواخواهان خود را برداشت وبمکا برد وچون آنجارسیدند بایشان فرمان داد شمشیربکشند وهر که را ازحاجیان بیابند بکشند وبکوشند که بیشتر ازمجاوران‌مکه رابکشند . مردم چون آن دیدند بحرم مکه پناه بردند وصندوقهای قرآن را درپیش نهادندومی‌خواندند ومردم‌مکه سلاح برداشتند وجنك درگرفت وچون ابوطاهرچنان دید رسولی فرستاد وگفت ما بحج آمده‌ایم وبجنك نیامده‌ایم وچون یك تن از ما راکشته بودند بجنك ناچارشدیم . مردم مکه هم این گفته را باور کردند وبصلح راضی‌شدند و بقرآن سوگند خوردند . چون سلاحداران پراکنده‌شدند ابوطاهریاران‌خویش‌را دستورداد که سلاح‌بردارند وزدرحرم بیفتند ودراندرون وبیرون هر کرا می‌یابند بکشند وایشان هم همهٔ مجاوران راکشتند چنانکه مردم از بیم خود را درچاه میفکندند یا برسر کوه می‌رفتند وایشان حجرالاسود وناودان کعبه را ازجای کندند وجامهٔ کعبه‌را پاره کردند وبغارت بردندومردم را باسلام استهزا می کردند وزن وفرزندمردم مکه‌را برده گرفتند وباخود بردند وچون پس‌ازآن حساب کردند معلوم شد بیست واند هزار کس را کشته‌اند وجزآن گروهی خود را درچاه افکنده ومرده بودند وهر چه هم درچاهها زنده مانده بودند چون کشتگان را برزبرایشان انداختند بمردند . اتباع ابوطاهرزروسیم و دیبا وعطر وطرایف بسیار که درمکه یافتند برداشتند وبلحسا بازگشتند واین واقعه درزمان مقتدربسال ۳۱۷ اتفاق افتاد .

پس‌ازآن ازاموالی که باخود بغارت‌آورده‌بودند هدایایی بدیارمغرب فرستادند وچون بلحسا برگشتند هرچه قرآن وتورة وانجیل بود همه را درصحرا افکندند وآلوده ساختندو گویند دعوی ایشان این بود که سه کس دردنیا مردم را تباه کردند شبانی که مرادشان‌موسی بود وطبیبی که مرادشان‌عیسی بود واشتربانی که مرادشان‌محمد بود واین اشتربان‌ازدیگران مشعبدتر وسبك دست ترومحتال‌تربود وگویند خواهرومادرودختررامباح کردند وراه مزدك پیش گرفتند وحجرالاسودرا بدونیم کردند وبردر کرانهٔ چاه‌آبخانه نهادند وچون کس برسر آن چاه می‌نشست پای برآن می‌نهاد وابوطاهر فرمان داده بود که برپیغمبران آشکارلعنت کنند . سرانجام تازیان‌آن‌دیاررا دشوارآمدباامادروخواهرخود گردآیندوبسیار کس‌ازایشان زرنیخ‌وگوگردمی‌خورد تابامادر گردنیایند . چون مسلمانان عراق و خراسان گردآمدند که ازراه خشکی ودریا بحج روند ایشان‌ترسیدند وحجرالاسود را بردند ودرمسجد جامع کوفه افکندند وناگاه مردمی که بآنجا رفته بودند حجرالاسود راآنجا دیدند ، برداشتند و بمیخ آهنین استوار کردند وبمکه بردند وبرجای خود نهادند .

گویند ابوطاهر گبرهٔ گبررا ازاصفهان بلحسابرد ونهانی‌اورا بپادشاهی نشاند. پس‌از چندی این گبرهفتصد تن ازآن مردم راکشت ومی خواست ابوطاهر وبرادرش‌را هم بکشد، ابوطاهردانست وبحیلتی اورا ازمیان برداشت. این فتنهٔ ابوطاهرتازمان‌راضی(۳۲۲- ۳۲۹) کشید (۱) .

درین زمانها تقریباً درهرناحیه ازکشورهای اسلام گروهی قیام کرده وباصطلاح آن زمان خروج کرده وبرخلفای‌بنی‌العباس شوریده‌اند وبهمین جهة ایشان‌را عموماً «خارجیان»

(۱) سیاست‌نامه چاپ‌سابق‌الذکرص ۲۷۷ - ۲۸۱

یا «خوارج» نامیده‌اند وباوجوداینکه هردسته عقیده‌ای خاص وپیشروانی دیگرداشته‌اند همه را دریك عداد دانسته و باطنی نام گذاشته‌اند و در سیاست نامه (۱) ایشان را بدین گونه تجزیه کرده‌اند :

«... بحلب ومصراسماعیلی خوانند وبقم وکاشان وطبرستان وسبزواروماوراءالنهر وغزنین وبغداد قرمطی خوانند وبکوفه مبارکی خوانند وببصره راوندی و برقعی خوانند و بری خلفی خوانند و بجرجان محمره خوانند و بشام مبیضه خوانند وبمغرب سعیدی خوانند و بلحسا وبحرین جنابی خوانند و باصفهان باطنی خوانند و ایشان خویشتن را تعلیمی خوانند و رفیق خوانند ..»

درسوریه گویا مرکز تبلیغات قرمطیان سلمیه بوده اما دربارهٔ وقایع آن ناحیه وقیام ایشان در۲۸۸ اطلاع درستی بما نرسیده‌وهرچه مانده‌مطالب غرض آلودیست که مخالفینشان ضبط کرده‌اند وبهمین جهة معلوم نیست‌عبیدالله که بعدهادرمصر بخلافت رسیده ومؤسس سلسلهٔ خلفای فاطمی مصر بوده است درین وقایع چه سهمی داشته است . درزمان حاضرهنوزبقایایی ازقرمطیان درسوریه باقیست اما درخارج جلوه‌ای ندارند ودرمیان ایشان ودروزها که از حیث فکروطریقه چندان ازیك دیگردورنیستند اختلاف آشکاری نیست .

قرمطیان از حیث عقاید همواره متمایل بخلافت علویان بوده‌اند و این نکته را یکی ازمهم ترین وسایل تبلیغات خود می‌دانسته‌اند . دربارهٔ امامت‌معتقد بوده‌اند که جنبهٔ جسمانی وموروثی ندارد بلکه جنبهٔ روحانی وربانی‌آنرا «صورةالامر» می‌دانستند که ازراه کشف و شهود ازجانب خدا می‌بایست بامام‌تفویض شودو کسانی را که ازین راه بامامت نرسیده‌باشند غاصب می‌دانستند چنانکه سلسلهٔ نسب امامت را اززمان عبدالله‌بن میمون تاعلی ذکره‌السلام بدین گونه برقرارمی کردند وابن مسره ورعینی وابن هانی که از پیشوایان طریقهٔ قرمطی بوده‌اند همه امامت رابدین گونه تعریف کرده‌اند وحتی‌دررسائل اخوان الصفا هم که ازآثار قرمطیانست همین اصول دیده می‌شود .

بهمین جهة صاحب الناقه که در۲۸۸ قیام کرده وعبیدالله که در۲۹۷ برخاسته است‌هیچ یك دعوی پیوستگی بعلویان واسمعیلیان را نداشته‌اند .

مهدویت درنظر ایشان نیزتابع‌همین اصول بوده است‌چنانکه مهدی موعودنمیبایست حتما از علویان باشد .

دربارهٔ جزئیات عقاید قرمطیان باید رجوع کرد بمقالهٔ لوی ماسینیون خاور شناس معروف فرانسوی درکلمهٔ «قرمط» در دایرةالمعارف اسلام Encyclopédie de L'Islam ج۲ص۸۱۳ - ۸۱۸ س . ن

ص ۲۳ س۲ : سپاه داران پنج‌تن را ، ازعبارت سابق معلوم می‌شود که شش‌تن باشند قاضی وخطیب ورئیس ونقیب علویان وسالارعلویان وسالارغازیان‌اینجا پنج تن‌نوشته است باید قاضی ورئیس یکنفر باشد یا خطیب و نقیب یکنفر باشد یا سالار علویان و سالار غازیان یکنفر باشد والله اعلم .س.ا.

این ایراد کاملا وارد ست زیرا که در چند سطر پیش در سطور ۱۴ -۱۵ ص ۲۲

(۱) چاپ سابق‌الذکرص ۲۸۱

آمده است که مسعود بطاهر دبیر دستور داد کـه قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان و سالار غازیان ری را خلعت دهد که باین شماره شش تن میشوند و درین مورد تصریح میکند که پنج تن بوده اند اندکی دقت در متن قسمتی که درص۲۲ چاپ شده معلوم میکند که در عبارت «نقیب علویان و سالارعلویان وسالار غازیان» تصرف کرده‌اند بدین گونه که شاید در اصل «نقیب‌علویان وسالار غازیان» بوده وکاتب«علویان»و«سالار» را دوبارنوشته‌واین‌شبهه فراهم شده‌است پس عبارت‌را باید بدین گونه درست کرد : «قاضی‌و رئیس وخطیب و نقیب علویان وسالار غازیان» وبهترین دلیل اینست که پیشوای علویـان را «سالار» نمی گفتند وسالارمخصوص بپیشوایان لشکریان بوده است مانند همین «غازیـان» که درین مورد تصریح شده است وپیشوای علویان را قطعاً«نقیب» می گفته‌اند واصطلاحات «نقیب‌الاشراف» و«نقیب‌الطالبیین» و«نقیب‌النقبا» وحتی «نقیب‌السادات» درزمانهای بعد ازهمین جاست . س . ن

ص۲۴س ۷ آذین ، آذین زینت ونگار س .ا .

کلمهٔ آذین چون همیشه بافعل بستن صرف شده وتنها درمورد جشن گرفتن درشهرها بکار رفته چنانکه فردوسی گفته است :

سراسرهمه شهرآذین ببست　　بیاراست‌میدان‌وخودبرنشست

پیداست که دراصل‌چیزی‌بوده است قابل‌بستن وبسته شدن‌وبدین گونه می‌بایست‌پیرایه باشد چنانکه سنایی‌آذین بستن‌را دربارهٔ صدرمجلس هم‌آورده وگفته است :

ازپی قدرخویش صدرش را　　بسته روح‌القدس‌زخلدآذین

وخاقانی دربارهٔ عروس هم«آذین بستن» را بکاربرده وگفته‌است :

بهر آذین‌عروس خاطرش　　چرخ‌اطلس رابدیبایی‌فرست

پس‌آذین‌را نه‌چنانکه فرهنك‌نویسان ضبط کرده‌اند «زینت وآرایش» باید گفت ونه چنانکه درین مورد ثبت شده «زینت ونگـار» می‌توان گفت بلکه بهترآنست کـه «پیرایه» معنی کنیم. س . ن

ص ۲۴ س۱۳ : بازینتی ، اهبةالسفریعنی سامان سفر . س . ا .

نسخهٔ معتبرتر که آنرا متن قرارداده‌ام «زینت» بوده است ونه «اهبت» که در زبان فارسی چندان معمول نیست . س . ن

ص۲۵ س ۱ : سخت بنواشد ، بنوا شد یعنی باسامان شد س .ا .

اصلانوایعنی‌وسایل زندگی وآنچه زندگی رادرخورست‌چنانکه امروز«بنوارسیدن» یعنی درزندگی گشایش یافتن و«بی‌نوا» یعنی کسی که تنك دستست ودرزندگی او گشایشی نیست.مؤلف فرهنك جهانگیری که درین کلمه‌بیشتر تحقیق کرده‌است ده معنی‌برای‌آن‌آورده : ۱)هرنغمه وآوازی ، شاهد ازشعر نظامی:

نوای بلبل‌وآوای‌دراج (۱)　　شکیب‌عاشقان راداده تاراج

مصدرآنرا «نوایيدن» آورده و باین شعرفردوسی‌استشهاد کرده است :

درخشیـدن تیغهـای سران　　نواییدن گرز هـای گران

(۱) درنسخهٔ چاپی : نوازن بلبل‌آوازی چودراج

وسپس گوید : «نام مقامیست ازجملهٔ دوازده مقام موسیقی چنانکه شاعر درمقامات شعبه هایی بنظم‌آورده :

نواآمد مقام وهست مشهور　　زوی‌نوروزخاراهست وماهور

۲) جمعیت وسامان وسرانجام وتوانگری وشاهد اواین شعر خاقانیست که درنسخهٔ چاپ لکنهو(ج ۲ص ۲۳۹) بخطا بنام فردوسی‌آمده است :

لاخیردان نهادجهان‌ورسوم‌دهر　　لاشی‌شناس برک‌سپهرو نوای‌خاك

۳) خوراك وروزی که بتازی قوت گویند وسنایی گوید :

جان بی علم بی نوا باشد　　مرغ بی پرنه برهوا باشد

٤) سپاه ولشکر و شاهد آن این بیت فردوسیست که درین نسخه بنام خاقانی‌چاپ شده است :

چنان چون بباید بسازی نوا　　مگر بیژن از بند گردد رها

٥) گروورهن وشاهدآن این شعرخفافست :

بنوا نیست هیچ کار مرا　　تادلم نزدزلف‌اوبنواست

٦) نبیره وفرزند زاده ونوه .

۷) پیشکشی که برای پادشاهان بفرستند تا ازتاختن وغارت ایمن باشندچنانکه حافظ گفته است :

تالشکرغمت نکند ملك دل خراب　　جان عزیز خود بنوامی فرستمت

۸) گوید : «اسمیست مغولان راودربعضی ازفرهنگها اسم مغی مرقومست».

۹) توشه.

۱۰) بزرگتروبهترین چیزی ودرعربی هستهٔ خرما راگویند .

برین تحقیق مؤلف فرهنك جهانگیری این چند نکته‌را باید افزود :

۱) دراینکه اساساً نوا یکی از اصطلاحات موسیقیست تردیدی نیست وچنان مینماید که نوا یکی ازمقامهاوپرده‌های موسیقی بوده باشد چنانکه‌درمیان الحان قدیم موسیقی‌ایران سه لحن را «نوای چکاوك» و«نوای خارکن» و«نوای خسروانی» می گفته‌اند وهنوزیکی ازآهنگهای موسیقی کنونی بنام«نوا» معروفست وازین کلمه«نواگر» و«نوازن» نیزبمعنی زنندهٔ‌آهنك موسیقی‌ساخته شده.عبدالقادربغدادی‌در«لغت شهنامه»(چاپ پطرزبورگ۱۸۹۵ ص۲۱۹) تصریح می کندکه نوانام نغمه‌ای درپردهٔ «صفاهان»است ومانند «حسینی» درپردهٔ صفاهان زده می شود . چنان مینماید کـه درین اصطلاح موسیقی ودرنام این پردهٔ مخصوص نوا بهمان معنی گشادگی وفراخی زندگی باشد وبرای اینکه بفال‌نیك گرفته باشند واین‌مقام را خوش‌آیندکنندآنرا نوا نام‌گذاشته باشند .

۲) اما «جمعیت وسامان وسرانجام وتوانگری» معانی‌نزدیك ویامعانی مجازی‌همان گشادگی وفراخی درزندگیست چنانکه این‌کلمه‌را با«برك» که اصلا بمعنی استطاعت مادی وتوانایی ملدیست مرادف می‌آورند و«برك ونوا» می گویند ودرفرهنك اسدی(چاپ‌آقای اقبال ص۸) «توانگری وساز‌کاروشغل مردم» معنی کرده‌اند ودرهمان شعرخـاقانی ودرشعر خفاف که‌شاهد معنی پنجمست‌بهمین صورت‌آمده‌است

۳)آنچه بمعنی «خوراك وروزی وقوت» آمده وبشعر سنایی استشهاد کرده است باز

همان گشادگی وفراخی زندگیست ومعنی تازه‌ای نیست چنانکه در شعر سنایی هم «نوا» جز همان معنی اصلی خود معنی دیگر نمیدهد .

٤)اما آنچه بمعنی «سپاه‌ولشکر» آمده و بشعرفردوسی استشهاد کرده وهمین معنی وهمین شاهدرا عبدالقادر بغدادی آورده‌است این بیت که هردوشاهدآورده‌اندازجاییست که فردوسی (شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ٤ ص ۱۱۰۳) درذکر گرفتاری بیژن درچاه گوید کیخسروپس از آنکه ازدیگران نومید شد نامه‌ای برستم نوشت واورا نزد خودخواند که دربارهٔ رهایی بیژن چاره جویی کند ودرین باب این‌اشعاررا آورده است:

چو این نامهٔ من بخوانی‌مپای — سبك باش وباگیو خیزایدرآی
بدان تا بدین کاربا ما بهم — زنی رای فرخ بهربیش و کم
زمردان و ازگنج و از خواسته — بیا ریم پیش تو آراسته
بفرخ پئی بر شده نام تو — ز توران برآمد همه کام تو
چنان چون بباید بسازی نوا — مگر بیژن از بندگردد رها

این‌مطالب‌اختصاصی بلشکر گردآوردن ولشکر کشی ندارد که‌بگوییم مراد از«نوا» دربیت‌آخر«سپاه‌ولشکر»ست بلکه پیداست که کیخسرورستم رابرای‌چاره جویی دعوت کرده است وانگهی فردوسی درین بیت «نوا» را با «ساختن» صرف کرده و «لشکرساختن» یا «سپاه ساختن» ویا نظایرآن بهیچ وجه درزبان فارسی سابقه ندارد و پیداست که دریـن‌بیت نوا و نواساختن بمعنی چاره وچاره ساختن آمده واین همان‌کلمه ایست که گشادگی وفراخی زندگی و وسیلهٔ زندگی معنی میدهد ودرین جا بحال مجازی بمعنی وسیله و اسباب بکاررفته و ناچار نوا بمعنی سپاه و لشکر نیست .

٥) امانوا بمعنی گرووورهن یا بهتربمعنی «گروگان» که شعر خفاف را درفرهنك اسدی هم برای آن شاهد آورده اندکراراً در زبان فارسی باین معنی آمده از آن جمله فردوسی گوید :

بر من فرستی برسم نوا — که باشد زگفتار بر توگوا

ودر جای دیگر گفته است :

اسیران‌وآنکسکه بودازنوا — بیاراست مر هریکی را جدا

ودربیت حافظ که مؤلف فرهنك جهانگیری‌آنراشاهد برای «پیشکشی که‌بپادشاهان دهند تا از تاختن و غارت ایمن باشند» آورده است ظاهراً نوا همین معنی را میدهد واینکه حافظ گوید :

تالشکرغمت نکند ملك دل خراب — جان عزیز خود نوا می فرستمت

مراد اینستکه جان عزیز خود را بگروگان نزدتو میفرستم که لشکر غم توآنراپیش خود نگاه دارد و ملك دل را خراب نکند .

٦) اما نوا بمعنی «نبیره و فرزند زاده و نوه» تردیدی نیست که‌کلمهٔ «نواده» را که باین معنیست یانادانی تجزیه کرده و «نوا» را یك‌کلمه و «ده» راکلمهٔ دیگر گرفته و «نوا» را بمعنی نبیره و نوه آورده و یا اینکه در جایی کاتبی بخطا «نواده» را «نوا» نوشته و جزء آخرکلمه را از قلم انداخته است و فرهنك نویسان «نوا» راکلمهٔ جداگانه وٴ بمعنی نواده و نبیره گرفته اندویا اینکه باکلمهٔ «نواسه» که درفارسی بهمین معنی‌نواده‌است

این معامله را کرده اند .

۷) در بارهٔ نوابمعنی « پیشکشی که برای پادشاهان بفرستند تا از تاختن و غارت ایمن باشند » و بیت حافظ که شاهد آن آورده اند پیش ازین تحقیقی رفت .

۸) دربارهٔ کلمهٔ « نوا » که نام مغولان یا نام مغی بوده باشد تتبعی که درین باب کردم بجایی نرسید .

۹) نوا بمعنی توشه نیز پیداست که همان نوای بمعنی گشادگی وفراخی زندگیست . عبدالقادر بغدادی در لغت شهنامه نوارا « نعمت و رونق و انتظام حال » نیز معنی کرده و باین بیت فردوسی استشهاد کرده است :

بباید فرستاد ایدرنوا وگرنه شودکارمابی نوا

وگوید در مصرع اول نوا بمعنی رهی و در مصرع دوم بینوا بمعنی بی انتظام آمده و سپس این بیت فردوسی را شاهد آورده است :

کنون چون جهان گرم وروشن هوا بگیرد همی رزم لشکر نوا

و نیز این بیت معروفی را شاهد آورده است :

آن رفتن و آمدن کجا شد کاری بنوا چه بی نوا شد

اما پیداست که در همهٔ این موارد نوا باز همان گشایش وفراخی درزندگیست منتهی معانی فرعی ومجازی گوناگون میتوان از آن گرفت .

۱۰) نوا بمعنی « بزرگترین و بهترین چیزی » باز معنی فرعی ومجازی دیگری از کلمهٔ نوا بمعنی گشادگی و فراخیست .

عبدالقادر بغدادی درلغت شهنامه معنی دیگری هم برای کلمهٔ نوا آورده وگویدیك نوع سازیست که اینك متروکست واین بیت حافظ را شاهد آورده است :

تامطربان ز شوق منت آگهی دهند قول وغزل بساز و نوا می فرستمت

اما پیداست که درین بیت « نوا » بهمان معنی مقام و آهنك وپردهٔ موسیقی آمده است و مراد حافظ اینست برای اینکه مطربان ترا از شوقی که در بارهٔ تو دارم آگاه کنند قول (آواز) و غزل را بصورت ساز و آهنك موسیقی نزد تو میفرستم و دلیل ندارد که درین شعرما « نوا » را آلت مخصوصی از موسیقی و آنهم آلت متروك بدانیم . ازین کلمهٔ « نوا » در اصطلاح موسیقی « نوایی » بمعنی نواگر و نوازن نیز آمده است .

اماکلمهٔ نوای تازی بمعنی هستهٔ خرما آنراحتماً « نوی » باید نوشت ودرزبان تازی معانی بسیار دارد مانند اندیشه و پیشنهاد و روش و راه و رسم وغیبت ودوری وراه وطریق و سفر و هجرت و درین معانی جمع آن « انواء » است وسپس بمعنی هستهٔ خرما که جمع آن « نواة » آید وبمعنی جایگاه وباشگاه . س . ن

ص ۲۵ س ۸ : محضرها ساختند ، ازمحضر درین زمان باستشهاد تعبیرمینمایند س . ا .

این نکته درستست اماچنان می نماید که دراصل «محضرهابستند» بوده باشد زیرا که در زبان فارسی « محضر بستن» فصیح ترست ، چنانکه درین رباعی منسوب بحافظ که بنام دیگران هم نوشته اندآمده است :

چشمان و خطت بیك‌دگر بنشستند　　برخون من دلشده محضر بستند
مفتی تو درین‌میانه فتوی چه دهی　　خطیست‌پریشان‌وگواهان‌مستند

ص ۲۵ س ۱٦ : الهرة، الهرة بمعنی شراست طبع و سوء خلق . س . ا .

ص ۲٦ س ۱٦ : نالان شد ، نالان ناخوش . س . ا .

نالان صفت مشتق از فعل مانند روان و گریان و خندان و دوان و شتابان و گویان و پویان و نوان و لنگان و بندان و کشان و تابان و فروزان و رخشان و درخشان وسوزان وخواهان و جویان و افتان وخیزان و مویان وریزان وبیزان وانگیزان وآمیزان وآویزان و زنان و گیران و گردان و سازان و تپان و پران و بران (از بردن) و بران (ازبریدن) و خیزان و کنان (از کردن) و غلتان و لرزان وپرسان وورزان وشویان و کوبان وباران و پزان وچرخان ولغزان ووزان وفشان یا افشان ونمایان و بالان و تازان و کنان (از کندن) و بازان وشکنان ونظایر آنهاست چه از فعل بسیط و چه از فعل مرکب و اینگونه صفات را ازاول شخص فعل امر میسازند و برآن الف ونون فاعلی میفزایند و بهمین جهة حالت اسم فاعل هم دارند و نیز بهمین جهتست که اسم فاعل‌را هم بجای صفت می‌توان بکاربردچنانکه در همین مورد بجای « نالان » میتوان « نالنده » هم گفت . نالان بمعنی ناله کننده است وچون از سردرد و بیماریست اینستکه رنجور و دردمند وبیمار را هم نالان گفته اند چنانکه سنایی در حدیقة الحقیقه فرموده است :

نو عروسی چو سرو نو بالان　　گشت روزی ز چشم بد نالان

و نالنده نیز بهمین معنی در زین الاخبار گردیزی بدین‌گونه آمده‌است : « زنی را دید که کودکی نالندهٔ زاردوش گرفته . . » . س . ن

ص ۲٦ س ۱٦ : بقلان ، بقلان در جمیع نسخ بقاف دیده ام و ظاهراسهو نساخ است و صحیح بغلان بفتح باو غین معجم است و از بلاد طخارستان است و از آنجا تا بلخ مسافت شش منزل است و از آنجاست قتیبه ابن سعیدبن جمیل بن طریف بن عبدالله از کبار محدثین عامه که بخاری و مسلم و احمدبن حنبل ازو روایت کرده اند و ابن دو شعر منسوب باو است :

لولاالقضاء الذی لابد مدرکه　　والرزق یاکله الانسان بالقدر
ماکان مثلی فی بغلان مسکنه　　ولا یمربها الاعلی سفر

و بقلان بقاف از بلاد یمن است که در زمان عبدالله بن زبیر عبدالله‌بن عبدالرحمن‌بن الولید مخزومی درآنجا امارت داشت. س.ا.

اما بغلان را بفتح بایاقوت در معجم‌البلدان بغین ضبط کرده ومطالبی که مرحوم سید احمد ادیب درین حاشیه نوشته از آن کتاب گرفته است منتهی در نقل این مطالب برخی اشتباهات کرده:یاقوت (معجم‌البلدان چاپ مصر ج ۲ ص ۲٤٦-۲٤۷) گوید : ابوسعد گوید که بغلان شهریست در نواحی بلخ و پندارم از طخارستان باشد و آن علیا و سفلی دارد واز فراوانی جویها و بسیاری درختان یکی از نزه ترین شهر های جهانست و گویند در میان بغلان وبلخ شش روز راهست ازآنجا بود قتیبة‌بن سعیدبن جمیل بن طریف‌بن عبدالله ابورجا ثقفی مولا هم . احمدبن یسار بن ایوب گوید قتیبه از موالی حجاج بن یوسف بود و خطیب گوید از مردم بغلانست که از قراء بلخست و ابن عدی جرجانی آورده که نامش‌یحیی ولقبش

قتیبه بود و ابوعبدالله محمد بن منده گوید نامش علی بود و بمدینه ومکه وشام وعراق ومصر رفت وازمالك بن انس ولیث بن سعد وعبدالله بن لهیعه وحماد بن زید وابوعوانه و سفیان بن عیینه ودیگران حدیث شنید واحمد بن حنبل وابوخیثمه زهیر بن حرب وابوبکر بن ابی شیبه وحسن بن عرفة وابوزرعه وابوحاتم وبخاری ومسلم هردو در صحیح خود و گروهی دیگر بجز ایشان ازو روایت کرده اند ودر سال ٢١٦ ببغداد رفت ودر آنجا حدیث گفت.... وقتیبه گفته است نخستین سفرش در ١٧٢ بود ودر آن زمان ٢٣ سال داشته و قتیبه از ائمه وثقات بوده ومال وگاو وگوسفند وشتر وجاه بسیار داشته ومردی نیکوخوی بوده....عبدالله بن محمد بغوی گفته که قتیبة بن سعید درخراسان در روستایی از روستاهای بلخ بنام بغلان درگذشت و وی درآنجا می زیست و ببلخ فرود آمده بود و مرك او در ٢٤٠ دو شب مانده از شعبان و ولادتش در ١٤٨ بود ودیگری گفته است در ٥٠ ».

سپس یاقوت (ص ٢٥٢) بقلان را بضم با از توابع یمن ضبط کرده است .

ابن الاثیر در کتاب «اللباب فی تهذیب الانساب» (چاپ قاهره ١٣٥٧ ج ١ ص ١٣٤) تقریباً همین مطالب راآورده و وفات قتیبة بن سعید را درمستهل شعبان در ٩٢ سالگی نوشته است .

در مراصد الاطلاع (چاپ طهران ١٣١٠ ص ٧٨) نیز بغلان بغین از نواحی بلخ آمده و گوید بگمانم از روستا های نیشابورست سپس (ص ٧٩) بقلان بضم با دریمن آمده است .

ابن حوقل در کتاب « صورة الارض » (چاپ لیدن ١٩٣٨ - ١٩٣٩ ج ٢ ص ٤٤٧) صریحا «بغلان» را ازشهرهای طخیرستان وازتوابع بلخ شمرده است.

اصطخری نیزدر کتاب «مسالك الممالك» (چاپ لیدن ١٩٢٧ ص ٢٧٥) بغلان راازشهر های طخیرستان واز توابع بلخ شمرده وسپس (ص ٢٨٦) تصریح میکند که از بلخ تابغلان شش منزل و از آنجا تا سمنجان ٤ منزل و تا بغلان دومنزلست .

مقدسی در «احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم» (چاپ لیدن ١٩٠٦ ص ٢٩٧) ازتوابع بلخ «بغلان سفلی» و «بغلان علیا» را می شمارد و سپس (ص ٣٠٣) گوید : «بغلان دوست سفلی و علیا وهر دو از جاهای نزه خراسانست ومنبر در سفلی است وعلیا قریهٔ بزرگیستو درختستان دارد» .

نیز ابن الفقیه در «کتاب البلدان» (چاپ لیدن ١٣٠٢ ص ٣٢٢) بغلان را جزوربع سوم خراسان و پس ازبا میان نام برده است یعقوبی هم درکتاب البلدان (چاپ لیدن ١٨٩٢ ضمیمهٔ اعلاق النفیسه از ابن رسته ص ٢٨٨ و چاپ نجف ١٩٣٩ ص ٥٤) جزو منبرهای ٤٧ گانهٔ بلخ «شهری که آنرا بغلان میگویند» ذکر کرده است . در حدودالعالم نیز (چاپ لنین گراد ١٩٣٠ ورق ٢١ ب و چاپ طهران ١٣٥٢ ص ٦١ - ٦٢) بغلان در ناحیت خراسان آمده است . درین صورت تردیدی نیست که «بغلان» از توابع بلخ را حتما باید بغین نوشت واگر در نسخهای این کتاب همه جا بقاف نوشته شده باشد درست نیست و «بقلان» بقاف دو یمن بوده است .

ص۲۸س۲۰فضل ربیع،فضل پسر ربیع و این ربیع حاجب منصور بود در اوایل حال و بالاخره بدرجهٔ وزارت رسید و منصور بروی اعتماد تمام داشت ومیل مفرط واین‌فضل پسرش آیتی بود در کفایت و ادب و زرق و عشوه‌تا اینکه یحیی و خاندانش‌وجعفروفضل بسعایت اوپیش هرون انداخته آمدند و درین معنی گوید ابونواس

مارعی الدهر آل برمك لما ان‌رمی‌ملکهم بامرفظیع
ان دهرالم یرع عهدالیحیی غیرراع ذمام آل الربیع س ۱۰

فضل بن ربیع وزیر معروف امین ازبازماندگان یکی ازموالی عثمان‌بن عفان خلیفه وازمردم سوریه بود که عثمان‌آزادش کرده بود . پدرش ربیع‌بن یونس وزیرمنصور ومهدی بود واین خانواده ازآغاز بمخالفت باکارگزاران ایرانی دربار بنی‌العباس و تعصب درعربیت معروف شده وپیشوای هواخواهان این اندیشه واین‌مسلك بودند. چون هارون برمکیان را برکشیده بود وبدیگران‌ترجیح می‌داد وی‌درتمام مدتی که برمکیان‌درسرکاربودندبزرگترین بدخواه ایشان بود . درسال ۱۷۳ که خیزران درگذشت هارون وی را وزارت داد و تاسال ۱۷۸درین مقام بود ولی چون یحیی‌بن‌خالدبرمکی برتری وتوانایی یافت فضل ازکارافتاد و ازآن پس همهٔ کوشش خود را دربرانداختن برمکیان بکارمیبرد وسرانجام بزوراستادی وزبر دستی که درفتنه ودسیسه‌داشت برمکیان‌را برانداخت وخوددوباره بوزارت رسید وتازمان‌امین درروزارت باقی بود . هم چنان که فضل بن سهل که ایرانی بود برمامون تسلط بسیارداشت‌و اورا تابع سیاست واحساسات ایرانیان‌دربارخلافت کرده بود فضل‌بن‌ربیع امین را تابع‌سیاست واحساسات هواخواهان عربیت وبدخواهان ایران کرده ورقابت سخت درمیان دوطایفه ودو برادرفراهم ساخته بود . چون درماه جمادی‌الاخرهٔ ۱۹۳ هارون هنگامی که مشغول بجنك با رافع بن لیث حکمران سرکش خراسان بود ناگهان درآن سرزمین درگذشت فضل بن ربیع بفرمان امین وبرخلاف وصیت هارون‌همهٔ‌سپاهیانی‌را که می‌بایست‌بخراسان بروند بازگرداند ومامون که درآن زمان حکمرانی خراسان را داشت ودرآغاز با برادرش بیعت کرده بود نتوانست مانع ازین‌کارشود . ازآن پس چون فضل بن ربیع میترسید که اگرمأمون بخلافت برسد ازوانتقام بکشد ازهیچ وسیله‌ای برای اینکه میانهٔ دوبرادررا بهم زند وآتش فتنه را تیزتر کند خودداری نکرد . در۱۹٤ بتحریك فضل‌بن ربیع وعلی بن عیسی حکمران معزول خراسان امین نام پسرش موسی را درخطبه‌وارد کرد وهمین دلیل بود که‌میخواهد اوراولیعهد کند ومأمون را خلع کند . بهمین جهة مأمون رابطهٔ بابغداد را قطع کرد . سرانجام در ماه رجب۱۹٦ امین راگرفتندوازخلافت خلع کردندوباآنکه دوباره اورابخلافت نشاندند فضل‌بن ربیع مصلحت خویش رادرآن دید که ازوزارت دست‌بشوید ومدتهای‌مدید درخفا بودتااینکه درسال ۲۰۱ ازنهانگاه‌بیرون‌آمد زیرا که سپاهیان بغداد برحسن بن سهل که ازجانب مأمون مأموریت داشت شوریده بودند . محمدبن‌ابی‌خالد که ازجانب مأمون حکمرانی داشت‌نخست پیشرفتی کرد اما چون درمیان اووعمال دیگراختلاف درگرفت باشورشیان همدست شدودر آن زمان فضل‌بن ربیع هم‌بمحمدبن ابی‌خالد پیوست ومحمد برسپاهیان حسن بن سهل حمله برد اما زخم برداشت ودر همان میان درگذشت . فضل بن ربیع دوباره مصلحت خویش را دراختفا دید وتاپایان‌زندگی‌خوددرخفامیزیست‌اماهنگامی که مأمون ببغدادآمدوطاهربن‌حسین

ذوالیمینین‌در درباروی نفوذ فوق‌العاده داشت فضل ازهمان نهانگاه خود دربغداد باو متوسل شد وبشفاعت طاهربن حسین مأمون ازگناه اوگذشت واندکی پس ازآن در ربیع‌الثانی یا ذیقعدهٔ ۲۰۸ درگذشت. فضل بن ربیع‌دو پسرداشته است بنام عباس بن فضل بن ربیع و محمدبن‌فضل‌بن ربیع که‌هردوازممدوحان ابونواس‌شاعرمعروف بوده ندونیزدرمیان‌ممدوحان وی کسی بنام جعفربن ربیع هست که ظاهراً برادرفضل‌بن ربیع بوده است.

دربارهٔ دوشعری که مرحوم ادیب‌آورده وابونواس‌آنها را دربارهٔ برمکیان و بیاد خاندان فضل بن ربیع گفته است رجوع کنید بدیوان ابونواس چاپ مصر۱۳۲۲ ص ۱۰۹

س . ن

ص۹۱ س ۱۹ : علی عیسی ماهان، علی‌بن‌عیسی بن ماهان ازعمال رشید بود در خراسان واوجباری بودستمگر وجفاکار. س . ا

علی بن عیسی بن ماهان درسال ۱۸۰ حکمرانی خراسان یافت‌وباآنکه درسال ۱۸۲ عنوان‌ظاهری حکمرانی‌خراسان‌را بمأمون دادندبازوی ازجانب هارون تاسال ۱۹۱ حکمرانی خراسان را داشت ودرین سال هرثمة بن‌اعین ازبغداد جانشین اوشد. گردیزی درزین‌الاخبار در«باب یازدهم اندراخبارامرای خراسان» درحکمرانی‌علی‌بن‌عیسی ماهان (ورق ۷۹آوب ازنسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی) چنین نوشته است: «پس هارون خراسان مرعلی بن عیسی‌بن ماهان را داد واوپسرخویش یحیی‌رابرمقدمه بفرستاد ویحیی بن‌علی اندرخراسان‌آمد، باول سنهٔ ثمانین ومائه‌وده‌سال اندرولایت خراسان بماند ودبیراوحفص‌بن‌منصورمروزی بود وحفص بمرد وازوی شست کودك بماند، بیست بزرك وچهل خرد (۱) وکتاب خراج خراسان‌حفص تألیف کرده است واندرولایت علی‌بن‌عیسی حمزهٔ خارجی‌بیرون‌آمد، تاپوشنگ.ولایت هراة مرعمروبن یزیدالازدی را بود وعمروباشش هزارمرد پیش حمزه رفت وحمزه اورا هزیمت کرد ومردم بسیارازلشکراوبکشت وازگرمای سخت که بود جمله نیزبمردند وعمرونیزازآن گرما بمرد وبازآوردند وبگور کردند وحمزه ستراباد (۲) شد وعلی‌بن‌عیسی بن ماهان‌پسر خویش حسین را بفرستاد، باده‌هزارمرد و ببادغیس‌آمدوبحمزه‌نامه نوشت وزکوة بدوداد و باوی جنك نکرد، تاپدرش بدین سبب اورا معزول کرد. پس‌دیگرپسررا، عیسی، بفرستاد وباحمزه حرب کرد وحمزه‌لشکرعیسی را بشکست (۳)وببلخ بازآمد وپدرش لشکردیگرداد وبحرب حمزه‌رفت وبسیارمردم ازلشکرحمزه بکشت وحمزه باچهل هزارمرد سوی قهستان هزیمت رفت وعلی‌بن عیسی چندین از سرهنگان خویش را باوق فرستاد وبگوین (٤)، تا هرچه‌خارجی‌یافتندی (٥)همه‌را بکشتندودیههایی(٦) که حمزه‌را نصرة کرده(۷)بودند مردمان آن دیهها (۸) را بکشتند ودیهها را بسوختند، تابزرنج رسیدند و چنین گویند که سی‌هزار مرد را بدین‌گونه بکشتند و عبدالله بن عباس را بزرنج بگذاشتند، باچهارهزار مرد (۹) و

(۱) دراصل: خود (۲) دراصل چنینست وپیداست نام جایی بوده که بدین‌گونه تحریف شده است (۳) دراصل: بکشت (٤) دراصل نقطه ندارد (٥) در اصل: خارجی فعدی یافتند، پیداست که‌کاتب «یافتندی» رابه «فعدی» تحریف کرده و سپس دوباره «یافتند» را ازخود افزوده است (٦) دراصل: دیهای (۷)دراصل: نصرت‌شده (۸) دراصل: دیها (۹) دراصل: تاجهارازمرد

عبدالله سه باره هزارهزاردرم خیانت کرد وحمزه تاسبزه‌وارپیش‌اوآمد، آنجا حرب کردند و سغدیان ونخشبیان حرب(۱) کردند ، تاحمزه‌ستوه شد، پس حمله‌آوردند ویارانش رابکشتند وبرروی حمزه جراحت کردند وعبدالله بن‌العباس‌آن خواستها برداشت و برفت و حمزه اندر دیهها همی‌افتاد وهر کرا یافت همی کشت ، تابدبیرستان برسید وسی کودك را بـااستاد (۲) بکشتند وچون طاهربشنید اندردهی قعدیان(۳) که حرب نکردندی و بخانها نشسته بودند ، چون سیصد مرد وزن بکشتند (٤) وخواستهایشان برداشت وایشان را بیاورد و دوشاخ قوی ازدرخت برسنهای قوی فرازیك دیگر کشیدندی ودوپای قعدی (٥)رابرآن دوشاخ ببستندی وپس رسن بگشادندی تاآن دوشاخ بقوت خویش مرورا دوپاره کردندی در میان مردمـان عیسی ومردمان حمزه حربها بسیارافتاد وکارعیسی راست ستاده وده‌اس ببلخ‌عیسی‌بنا کرد».

دربارهٔ خروج حمزة‌بن‌آذرك‌یاحمزة‌بن عبدالله معروف بحمزهٔ خارجی شاری پهلوان نامی ایرانی متوفی درروزآدینهٔ ۱۲ جمادی‌الاخرهٔ۲۱۳وجنگهای اوبا علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان اطلاعات دیگری در تاریخ سیستان (ص ۱۵۵ - ۱٦۰)هست‌بدین‌گونه : «باز رشید ، علی‌بن عیسی‌بن ماهان راخراسان داد وسیستان وعلی بن‌عیسی ، علی‌بن‌الحصین قحطبه‌را بسیستـان فرستاد واندرآمد بسیستان غرهٔ شعبان سنهٔ ثمانین ومائه ،بازبسرده روز علی‌بن‌عیسی سیستان همام‌بن‌مسلمه را داد وهمام بسیستان‌آمد ، بعهدی برخراج ونماز وحرب ، اندرعقب او نامهٔ دیگرآمد عهدی‌پسرعلی‌بن‌عیسی را ونام اوالحسین‌بن‌علی‌بن‌عیسی‌وحسین‌علی، نصربن‌سلیمان را بسیستان فرستاد واندرآمدروزچهارشنبهٔ چهاروزماندمازشعبان‌سنهٔ ثمانین ومائه (۱۸۰). بازعلی‌بن‌عیسی ولایت یزیدبن جریررارداد ، دیگرراه بسیستان‌آمد ، غرهٔ محرم سنهٔ احدی و ثمانین‌ومائه(۱۸۱)ومطرف‌بن مسمرةالقاضی‌هم اندرین‌سال‌فرمان یافت وبیست‌سال‌قضا کرد، مردی بزرك وفقیه بود ، بازعلی‌بن‌عیسی،اصرم‌بن‌عبدالحمید را بسیستان فرستاد دیگـرراه و همام‌بن‌سلمه باوبخراج ، هم اندرین سال که یاد کردیم . چون اصرم بسیستان آمد علتی صعب اورا پیش‌آمدوهمام بن‌سلمه را خلیفت کرد که شهرنگاه‌دارد وخود فرمان یافت . بازعلی‌بن‌عیسی پسرخویش [عیسی] را سیستان داد وعیسی خلافت خویش همام‌را داد که شهرنگاه‌دارد وبازخود براثربیامد، بسیستان دیرگاه نبودوببست شد وازآنجا بکابل شد وبازببست آمد و بسیستان‌آمد ، اول سنهٔ اثنی‌وثمانین ومائه (۱۸۲) .

بیرون آمدن امیرحمزة بن عبدالله الخارجی اندر سنهٔ احدی وثمانین ومائه : حمزة‌بن عبدالله از نسل زو طهاسب بود و مردی بزرك بود و شجاع و از رون و جول بود ، از همال یکی آنجا بی‌ادبی‌ها کرد ، حمزه عالم بود وبرو امر معروف کرد . آن عامل‌خواست که اورا تباه کند ، آخر عامل کشته شد و حمزه از سیستان برفت و بحج شد و ازآنجا باز آمدوگروهی ازیاران قطری بن‌الفجاة با او . باز خوارج سیستان برخلف خارجی برخاسته بودند و یاران حصین و مردم بسیار جمع شده ، مردی پنج هزار . چون حمزه بیامد همگان

(۱) دراصل : صر (۲) دراصل : باستاد (۳) دراصل چنینست واصلاح‌آن ممکن نشد
(٤) پیداست که اینجا عبارت افتادگی دارد (٥) دراصل چنینست .

اورا بیعت کردند و بیسکر آمد و اینجا بیرون آمد و آشکارا شد و عیسی بن علی بن عیسی با سپاه بحرب او شد و حفص بن عمر بن ترکه را بر سیستان خلیفت کرد ، روز آدینه اندر شوال سنهٔ اثنی وثمانین و مائه (۱۸۲) بحرب حمزه شد وسیف عثمان طارابی والحصین بن محمد القوسی وروق بن حریش با عیسی بن علی بدین حرب شدند و حربی صعب بکردند و خوارج بسیار مردم از ایشان بکشتند و عیسی بن علی بهزیمت برفت سوی خراسان و این مهتران با او بخواسان رفتند، براه بیابان ... چون حال چنین بود خوارج بیامدند بدر قصبه و حفص بن عمر بن ترکه متواری شد وحمزه بامداد برغلس بدرشهر آمده بود . بانك نماز بسیار شنید ، ازین شهر که آنرا عدد و احصا نبود ، عجب ماند . آخر گفت باز گردید که برشهری که اندر آن چندین تکبیر وتهلیل بگویند شمشیر نباید کشید . بحلافاباد فرودآمد ورسول فرستاد که من باعامهٔ شهر حرب نخواهم کرد، خلیفت سلطان را گوی بیرون آی تا حرب کنیم ، نگاه کردند حفص بن عمر ترکه رفته بود و بجای اندر نهان شده ... پس حمزه مردمان سوادسیستان را همه بخواند وبگفت یك درم خراج و مال بیش (۱) بسلطان مدهید، چون شمارا نگاه نتواند داشت ومن ازشما هیچ نخواهم ونستانم که من بریك جای نخواهم نشست و از آن روز تا این روز ببغداد بیش (۱) از سیستان دخل و حمل نرسید . آخر برآن جمله اتفاق افتاد و مردمان قصبه برولایت امیرالمؤمنین هرشید بودند و خطبه همی کردند و هنوز آن خطبهٔ بنی العباس بر جایست اما مال منقطع گشت . باز این بزرگان سیستان که با عیسی بن علی سوی علی بن عیسی رفته بودند اندرخواستند تا حفص بن عمرو را صرف کرد ، که او عاجز بود و سیف بن عثمان الطارابی رابرنماز وحرب سیستان فرستاد وحصین بن محمدالقوسی را برخراج واندر آمدند در محرم سنهٔ ست و ثمانین ومائه (۱۸۶).

آمدن سیف بن عثمان الطارابی و حصین بن محمد القوسی بسیستان - و حفص بن ترکه را بگرفتند و بند برنهادند و یاران او را باز داشتند و حبیب بن ترکه صاحب شرط حفص بود و بدر طعام بود . کس فرستادند و بیاوردند و بازداشتند و حفص را بسیار عذاب کردند تا کشته شد . باز علی بن عیسی ، عبدالله بن العباس را ، سپاه سالار خراسان را ، اینجا فرستاد و اندر آمد غرهٔ ربیع الاول سنهٔ سبع و ثمانین و مائه (۱۸۷) .

آمدن علی بن عیسی بسیستان - و روزگاری اینجا ببود و حمزه بنشابور شد وآنجا حرب کرد ، بر علی بن عیسی ، تا حمزه بخراسان شد و بازآمد . عبدالله بن العباس بیسکر بیرون شد و غارتهای بسیار کرد و باز بشهر آمد . باز علی بن عیسی پسر خویش را دیگر راه ، عیسی را سیستان داد و عیسی تا فراه آمد و خراج جبایت کرد و باوق آمد و عامهٔ مردمان را بسیار آنجا بکشت و بشهر اندر آمد ، بدر کرکوی فرود آمد ، اندرشوال سنهٔ ثمان و ثمانین و مائه (۱۸۸) . باز حمزه ازخراسان فرا رسید وهمهٔ عمال را ، که دربسکر بیامد ، بکشت و بدر شهر آمد و عیسی علی بحرب او بیرون شد و بسیار مردم با ایشان و عفان بن محمد با آن سپاه بود . حربی صعب بکردند و عفان بن محمد اندرین حرب کشته شد و بشهر اندر آوردند و بجانب مسجد او ، اورا دفن کردند و عفان از بزرگان و علما وفقهای زمانه بود . باز حمزه برفت ، سوی خراسان شد ، چون دانست که اینجا هنوز برآن گروه برنیاید وعیسی بن علی بر اثروی با سپاه برفت ، روز پنجشنبهٔ سیزده روز گذشته

(۱) بیش دراینجا بمعنی دیگرست

از شوال سنهٔ ثمان و ثمانین و مائه (۱۸۸) و اندرین میان عیسی اینجا دوازده روز بود و حمزه بنشابور شد و عیسی بر اثر او و بدر نیشابور فراهم رسیدند و حربی صعب کردند و حمزه باز گشت ، بسیستان آمد و عیسی بنشابور نزدیك پدر ببود و علی بن عیسی سیستان حصین بن محمد القوسی را داد وعهد فرستاد و نامه و حصین بروستای قوس بود ، سوی پدر نامه کرد تا شهر فرو گرفت و اندرعقب ،خود بشهر اندر آمد ، روز سه شنبهٔ غرهٔ (۱) ذی‌القعدهٔ سنهٔ تسع و ثمانین و مائه (۱۸۹) و کار قصبه نظام گرفت ومردمان آرام گرفتند با او و زلزله آمد بسیستان ، اندر محرم شش روز گذشته از آن سنهٔ تسعین ومائه (۱۹۰) و علی بن عیسی نامه کرد سوی امیرالمومنین هرون الرشید و آگاه کرد که مردی از خوارج سیستان برخاستست و بخراسان و کرمان .تاختن ها همی کند و همه عمال این سه ناحیت‌را بکشت ودخل برخاست و یك درم و یك حبه از خراسان وسیستان و کرمان بدست نمی‌آید . پس‌رشید بیعت کرد مأمون پسر خویش را برهمه ولایت مسلمانی اندرسنهٔ ثمان و ثمانین و مائه (۱۸۸) و خود بنفس خویش رشید بیامد تا ری ، که بخراسان آید ، بحرب حمزه ، که اورا شوکت و قوت شد و سی هزار سوار با او جمع شد ، پانصدگان پانصدگان، که بناحیت ها همی فرستادی و بهیچ جای یك روز بیش مقام نکردی . باز بری خبر رسید که از روم سپاه بیرون آمد ، ازآنجا بازگشت وببغداد شد وحصین‌بن محمدالقوسی بسیستان فرمان یافت ، اندر سنهٔ ست و تسعین ومائه (۱۹۶) و دیوانها بسوختند و خراجها کم و بیش کردند. پس رشید علی‌بن عیسی‌را عزل کردازخراسان و فرمان داد که مال اوهمه برگیرند و بستانند و هرثمة بن اعین را خراسان داد و سیستان و هرثمه ، سیف بن عثمان الطارابی را سیستان داد .

درباب تاخت و تاز های حمزه در خراسان در تاریخ بیهق (۲) چنین آمده است : « . . . حمزة بن آذرك الخارجي ازسجستان بيامد با لشكر خوارج فى جمادى الاخرة سنهٔ ثلاث عشرة و ماتين (۲۱۳) و از جانب قهستان و ترشيز درآمد . اول بديه ششتمد آمد . . . و ايشان آنوقت برسر كوه ستار حصارى داشتند بى آب . وى چهل روز آنجا حرب كرد ، فتح آن ميسر نشد . پس كاريز ششتمدبينباشت و هنوز آن كاريز انباشته است واندكى آب دهد و آنرا قنات سفلى خوانند . پس حمزهٔ آذرك دامن رعونت بربساط نشاط مى كشيد . شيطان هوى براى او مستولى و جامهٔ صلاح چاك كرده و از تختهٔ معا ملت رقوم رحمت و شفقت سترده ، خمار ناپاكى درسروخباثت‌بدعت وضلالت درسر . . . و ازآنجاروى‌بقصبه‌نهاد، وقت آبخيز بود ، بشور رود در رسيد ، ترسيد ازعبرت كردن آن آب ولشكرسبزوار بيرون رفتند و برجانب خويش بر شط ء الوادى بايستادند . جولا هه اى سبزوارى خويشتن بر آب انداخت واز [آب] عبرت كرد . خوارج بر عبرت كردن آب دلير شدند . . . بيامدند وحمله آوردند وخلق‌را بكشتن گرفتند . ازآنجا كه رباط عليابادست‌تابدرقصبه مى كشتند ودر قصبه آمدند و هفت شبانروز مى كشتند ، مذكران را طفل وبالغ ، چه بمذهب خوارج اطفال حكم مادر و پدر دارند و جارى مجرى ايشان باشند . كودكان را با معلم در مسجد ها محصور

(۱) دراصل : عشره ، پیداست که دراصل غره بوده وچنین تحریف شده است (۲)چاپ طهران۱۳۱۷ ص٤٤-٤٥

میگردانیدند و مسجد برسر ایشان فرود می‌آوردند. تا چنان شد که درقصبه مذکر نماند، مگر کسی که بگریخت یا غایب بود. چنین گویند که درین ایام حمزهٔ آذرك در سبزوار زیادت ازسی‌هزارمردو کودك پسرینه بکشت... وچون اوباز گشت درقصبه مدت یکماه هیچ مرد نبود، تابعد ازآن تنی چند ازضعفا که سفراختیار کرده بودند بازآمدند...»

ابن الاثیردرکامل التواریخ خروج حمزة بن آذرك را در۱۷۹ ومرك اورا در ۱۸۵ ضبط کرده وسپس درحوادث سال ۱۹۲ دوباره کشتاروتاراج اورا در هرات وسیستان بمیان آورده است. درین موضع ازتاریخ بیهق هم خروج حمزه در۲۱۳ نوشته شده و جای دیگر چنانکه پس ازین خواهدآمد باز۲۱۳ تکرارشده است اما پیداست که درست ترین تاریخ همانست که مؤلف تاریخ سیستان ضبط کرده وپیش‌ازین‌آوردم که حمزه در۱۸۱ بنای‌شورش وقیام راگذاشت ودرروزآدینهٔ ۱۲ جمادی الاخرهٔ ۲۱۳ درگذشته است مگراینکه این تاخت و تاز بناحیهٔ بیهق و سبزوار را آخرین حوادث عمر او در سال ۲۱۳ بدانیم و آنهم بسیار بعید مینماید.

چنانکه پیش ازین اشاره رفت در تاریخ بیهق جزئیات دیگری دربارهٔ حمزه آمده است(۱) بدین گونه:«چنین گویند که منجمی‌هروی‌درروستاق‌سجستان نزول کرده بود وآنجا یکی ازدهاقین بزراعت مشغول بود وآن دهقان [را] آذرك نام بود وآذرآتش بود، یعنی آتشك. یکی بیامد ودهقان را بولادت پسری مژده داد. منجم طالع استخراج کرد و گفت: این پسرلشکرکش وسفاك باشد وآن زایجهٔ طالع با احکام برکاغذی اثبات کرد وبآذرك‌داد و این پسرحمزهٔ‌آذرك بود که چندان خون بریخت ولشکرازسجستان‌باطراف خراسان کشید و فرزندان این منجم، بسبب این حکم، ازآفت حمزهٔ آذرك نجات یافتند و حمزهٔ آذرك، چنانکه یادکرده‌آمد، بسبزوارآمد وجمله بالغان و اطفال مذکررا بکشت، فی‌جمادی‌الاخرة سنة ثلاث عشرة وماتین (۲۱۳) وازآنجا بدیه طبرزندجان، که نورندگان گویند، رفت. زعیم پیش آمد وطاعت داری نمود ومذهب اوقبول کرد ولشکررا درسرای مردمان فرود آورد و آنوقت این دیه خطهٔ بزرك داشت ورعایارا فرمود که هرکسی‌مهمان خویش را بباید کشت. چنان کردند وحمزهٔ آذرك گرفتارنیامدوبجست‌وبسجستان رفت ولشکر آورد واهل این‌دیه را بسوخت ودیه خراب کرد ودرحدود برغمد بسیارخلق را بکشت، طفل وبالغ وآثارآن مقابر ظاهرست».

ابوعلی بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری دربارهٔ حکمرانی علی‌بن عیسی در خراسان در حوادث سال ۱۸۲چنین آورده است، که چون هارون‌الرشید ازروم باز آمد «اندرین سال امیری خراسان علی‌بن عیسی را داد وآنجا فرستادش. یکسال آنجا ببود، پس نامه کرد که آنجا خلیفه‌ای کن وخود بدخول بیای (۲). خواست تا اورا بیازماید. پس علی پسر خویش یحیی‌بن علی را برخویش خلیفه کرد وخود بدخول بیامد وهدیهٔ بسیارپیش آورد. رشید را خوش آمد واورا بازخراسان فرستاد ودانست که آن سخن که بروی گفته اند دروغست».

(۱) ص ۲٦٦-۲٦۷ (۲) تاریخ طبری چاپ قاهره ج ۱۰ص ۷۰: وکان سبب کتابه الیه بذلك انه‌کان حمل‌علیه.. فوافاه علی‌وحمل‌الیه مالاعظیما.. پیداست که مال‌را ابوعلی‌بلعمی درین مورد«دخل»ترجمه کرده و«دخول» جمع بسته و«بدخول بیای» یعنی باموال بیا

پس ازآن درحوادث سال ۱۸۷ چنین گوید : «... از پس آن رشید را بخراسان بایست رفتن ، ازبهرعلی بن عیسی بن ماهان وآن وقت که رشید علی بن عیسی بخراسان فرستاد بایحیی(۱) مشورت کرد. یحیی گفت علی نشاید خراسان را وکاریحیی سوی هارون تباه شده بود. رشید اورا مخالف شد وعلی را بفرستاد وعلی بخراسان بوده بود ، ازوقت منصور باز، تاوقت رشید واونامش ازسرهنگان بزرك بود وجای امیری بزرك کرده بود ، که امیری خراسان را سزا بود وچون بخراسان آمد ستم کرد وظلم بسیار کرد ومال فراوان ازمسلمانان بستد و نشست خویش ببلخ کردو کوشکهای بسیار بنا کرد ودیهی بزرك ببست ببلخ وآنرا علی آباد نام کردوآن ده او کردوازپس آن رشید را هدیها فرستاد ، چندان که رشیداندرآن خواستها متحیرماند وچون بیاوردند ، درآن مجلس که آن هدیها درآن عرض می کردند ، یحیی بن خالد آنجا می بود ورشید چیزی دید ازدرم ودیناروازاسبان وجامه ومشك وعنبروکافور وسمور و سنجاب وبرده وتیغ ، که هرگز کس چنان ندیده بود ویحیی را گفت : مانا این علی آنست که توهمی گفتی که خراسان را نشاید وماترا خلاف کردیم وآن خلاف تومارا مبارك آمد . یحیی گفت : هرچند من چیزی برای خویش گویم ، امیرالمومنین را رای بهتر وصواب تربود واین خواسته سخت نیکوست ، اگرازپس این دردسر نبود . رشید گفت : چه دردسر بود؟ گفت :وی خواسته اینجا نفرستادتاده چندین برای خویش نهاد وخویشان را هم چندین وهم چندین برین روزگار نفقه نکردبرخویشتن وبرین گونه چندین خواسته بسه سال ازعدل گردنیاید واواندرین ستمهای فراوان کرده است واین خواستها بقهر بسته است واگرستم رواباشد من اندرسه روز سه چندین امیرالمومنین را گرد کنم ، هم ازبغداد ، که بخراسان نباید شدن واندربغداد ده تن ندانند وبانگ نخیزد. رشید گفت: ازکجا گرد کنی ؟ گفت: آنکه عون صراف یك سلهٔ پر گوهر آورده است ویکی صراف بود نامش عون بن عبدالله، ببغداد صراف بود وباایشان معامله داشتی وهمه صرافان بغداد اورا بزرك داشتندی وآن صرافان بغداد را عون خوانند . یحیی گفت: این عون سفطی آورده است وما ازوی بهفت بارهزارهزاردرم همی خواهیم و نمیدهد وآن سفط اندرخزانه است وماهنوزآنرا بدونداده ایم .اگرمن منکرشوم واورا ندهم اوهیچ چیز نتواند گفتن ونتواند چیزی کردن وازدوسه بازرگان دیگرهم چندین که ازعون بستانند و ایشان درویش نشوند وبرما دعای بدنکنند وعلی بن عیسی این خواسته ازصد هزارتن بسته است . رشید خاموش شد وازآن بکم ازیك سال بیدادی وستم علی آشکارا شد و یحیی نیز هرگزحدیث علی بن عیسی نکرد ویك سال برآمد... وعلی بن عیسی خوب دانست که هارون هدیهای اوبپذیرفت ودست برستم بگشاد، تا مردمان خراسان پیش رشید آمدند ، بگله از علی ونامهای سرهنگان پیش رشیدآمد ، بگله پنهان که علی ستم میکند ومال بسیار بستم گرد کرد واگرامیرالمونین اورا بازخواند باز نیاید وگرنامه بعزل او فرستد اوعاصی خواهد شد . رشید اندرماند وازین سخن بترسید واوهنوزیحیی بن خالد را بندنکرده بود . یحیی را گفت : کرا فرستم بخراسان ؟ گفت : یزید مزید را واومردی بود ازبزرگان وامیران لشکر . رشید سخن یحیی نپذیرفت ، از جهة آنکه دلش بروی تباه بود وهرچه او گفتی، ازنصیحت، خیانت پنداشتی . پس رشید بتن خودآهنك خراسان کرد ومأمون را باخویشتن ببرد وقاسم-

(۱) یحیی بن خالد برمکی

المؤتمن بالله را با خویشتن برد و علی را نامه کرد که : من اینك بخراسان آمدم ، برخیز و پیش من آی و خواست که بداند کـه علی بر معصیتست یا برطاعت . علی هدیهای بسیار بساخت و پیش رشید فرستاد و بر اثر آن پیش رشید شد ، بری و هر کـه بردرگه او بود ، از خرد وبزرك ، ایشان را هدیه داد ، مگر یحیی بن خالد را و دانست که یحیی با وی بدست و باول یحیی گفته بود که او را بخراسان نبـاید فرستاد ؛ رشید علی را برغم او بفرستاد . چون رشید آن هدیها بدید دانست که اگر عاصی خواست شد پیش وی نیامدی وهدیه نفرستادی و هر که بردرگاه او بودند همه بروی نیك رأی بودند ورشید را گفتند : این سخن ها بروی دروغ میگویند و خراسان را بجز وی نشاید و رشید باز علی را بخراسان فرستاد ، از ری و علی رشید را گفت : پسران یحیی بن خالد با سپاه مکاتبت دارند و دلهاشان بر تو تباهست و ایشان را بخلاف همی خوانند و اگر فضل یـا موسی این سپاه را بخوانند و همه با ایشان یکی شوند وهرچه خواهند توانند کردن . رشید علی بن عیسی را گفت که: جعفر، یحیی الحسنی را بی فرمان من از زندان یله کرد و من خبر وی بحلوان یافتم وروی بخراسان نهاده است. چون تو آنجا رسی هرحیلت که خواهی وتوانی کردن بکن ، تا او را بگیری و بدر فرستی. علی بن عیسی ازری برفت ورشید بازگشت وبعراق آمد وکار یحیی الحسنی را چشم همی داشت. پس علی یحیی را بیافت بخراسان ، اندر خانه ای پنهان ، او را بگرفت وبدست ثقة برپیش رشید فرستاد و او را بکشت و از وی ایمن شد . . .

پس از آن سالی برآمد و علی بن عیسی در آن سال ستمهای بسیار کرد بخراسان اندر و از مرزندان نصر سیـار یکی بود نامش رافع بن اللیث بن نصر بن سیار و از مهتران لشکر خراسان بود ، از آن کسها کـه نامش بلشکر ماوراءالنهر اندر بود و بسمرقند بودی و شحنهٔ سمرقند بودی و برعلی بن عیسی بن ماهان بیرون آمد و امیر سمرقند را بکشت وامیر سمرقند نامش هم علی بود و رافع برعلی بن عیسی بن ماهان در سـال صد و نودو دومخالف شد والسلم .

اخبار رافع بن اللیث بن نصر سیارورفتن بترمذ وگرفتن آنجای ـ واین رافع بن اللیث مردی بود بسمرقند ، بمیان لشکر سلطان اندر روی شناس و مهتر و از سرهنگان بزرگ بود و خان ومان و ضیاع بسمرقند داشت وبا روی نیکو بود وبا زنان نشست وخاست کردی و از آن زنـان زنی بود ، از آن سرهنـگان رشید ، سخت نیکوروی و بـا جمال ، نـام آن سرهنگ یحیی بن الاشعث الطایی بود واین زن دختر عم همین سرهنگ بود و بامال بسیار بود و یحیی بن الاشعث بردر رشیـد بودی و مردی پیر بود و این زن بسمرقند بودی . پس رافع را باین زن دوستی افتاد و ندانست که چه حیلت کند ، تا اورا بزن کند . پس آن زنرا بفرمود تا مرتد شود ، تا از آن مرد بریده شود و پیش حاکم و فقها و علما و پیران بیرون آمد و سر و روی و موی برهنه کرده گفت : من ترسـا شدم و از دین اسلام بیرون آمدم و یکساعت برآمد و باز مسلمان شد و خود را بپوشید و بحکم اسلام از شوی بریده شد وچون ازشوی بریده شد و باز اومسلمان شد رافع اورا بزنی کرد و شوی آن زن یحیی بن الاشعث بدر رشید بود . چون این خبر بدو شـد ، اواین خبر برشید برداشت. رشید علی بن عیسی را نامه کرد که : رافع راحد بزن و بزندان کن وروی سیاه کن و اورا درشهر بگردان وبزندان کن

و آن زن از وی بستان . علی‌بن‌عیسی بامیر سمرقند نامه کرد و این امیر نامش سلیمان‌بن‌العمید الازدی بود و او را هم چنین بفرمود . سلیمان رافع را بزندان کرد و آن زن ازوی جدا کرد و او را آزرم داشت واورا نگردانید . پس رافع لختی بزندان بود وآنگاه بجست و ببلخ شد ، سوی علی‌بن‌عیسی وبشهر اندر پنهان همی بود . پس کس فرستاد بعلی‌و زینهار خواست . علی زینهار دادش و عیسی بن علی بن عیسی بکارش در ، سخن گفت با پدرش علی بن عیسی وَ بپذیرفت و بسمرقند بازفرستادش و رافع بسمرقند آمد و نتوانست آن زن بزن کردن . پس عیاران سمرقند را برخود گرد کرد و برخاست و شهر بگرفت و امیرسمرقند را بکشت و خود بامیری بنشست و آن زن را باز خانه آورد وآشکار او را بزنی کرد وخبر بعلی بن عیسی شد و سخت تافته شد و همه سمرقند با رافع یکی گشتند ، از بس ستم که آن امیر کرده بود و مردمان ستوه شده بودند ورشید اورا ازسمرقند باز نمی کرد . پس‌علی‌بن‌عیسی ، عیسی‌پسرش را بخواند و گفت : این‌توبا من کردی ، که خواهش کردی ازبهررافع؛ اکنون هم تو برو و با وی حرب کن و سرش پیش من آور . پس عیسی با سپاه بسمرقندشد و شهریان مررافع را یاری کردند و حرب کردند و عیسی را بکشتند و خبر بپدرش آمد . علی بن عیسی برخاست ، بتن خویش با سپاه بسمرقند آمد و رافع و سمرقندیان باوی حرب کردند و او را هزیمت کردند و چون علی بن عیسی هزیمت [یافت] ببلخ نیارست رفتن ، از بهر آنکه ترسید که رافع از پس او اندر آید . پس بمرو آمد و نامه کرد برشید و خبر رافع درآنجا یاد کرد وازرشید سپاه خواست. رشید خواست که ابراهیم‌بن عثمان بن‌نهیك‌را بفرستد.عثمان برحرس منصوربوده بودوآن مهدی‌را بود، پس‌رشیدابراهیم پسرش‌رابرحرس خویش بداشت.پس‌خادمی‌را ،ازآن ابراهیم، نامش‌نوال بفرستاد وابراهیم‌برشیداستعانت کرد وابراهیم‌ازکار کنان یحیی‌بن‌خالد بوده بود. گفت: وی ازتعصب یحیی‌بن‌خالد بودوآن برامکه وایشان رامدح بسیار کند وبر کشندهٔ ایشان لعنت کند وبا وی شمشیریست که آنرا«ذوالمنیه» خوانند و چون مست شود گوید شمشیر بیرون کنند و گوید : اگر بدین شمشیر آن کس را که آل برامکه کشت نکشم من نه از پشت پدرخویشم . رشید را ازآن اندوه آمد . . . بفرمود تا او را بکشتند . . . و رشید بتدبیر اندر ایستاد تاکرا فرستد بخراسان بیاری‌علی‌بن‌عیسی‌و نامهٔ علی‌بن‌عیسی آمد که : بمرو آمد بهزیمت و همه ماوراء النهر با سمرقند یکی شدند و در وی عاصی شدند و چون علی بمرو آمد ببلخ خلیفه ای بر گماشت و بلخ بر وی شوریده شد وخلقی را با اوبکشتند وخانهٔ علی‌بن‌عیسی وآن پسرش غارت کردند وبسرای‌علی‌بن‌عیسی درم یافتند که پنهان کرده بود، مقدار سی‌بارهزار هزار درم وهمه‌غارت کردند وخراسان فتنه گرفت و مردمان مخالف شدند و همی گفتند ما امیرالمومنین [را] فرمان برداریم ولیکن علی‌بن‌عیسی رانخواهیم و اگر امیرالمومنین او را باز کند همچنان بطاعت‌بازآییم که بودیم و صاحب برید نوشته بود که : علی‌بن‌عیسی لشکری بسیار برخود جمع کرده است و خواسته بسیار دارد و او را بمدارا باز باید خواندن ، تا عاصی نشود و اگر بداند که خراسان کسی دارد او عاصی شود . رشید تدبیر کرد و هرثمة بن‌اعین را بخواند و اعین مولی منصور بود و هرثمه پسر وی بود و برکشیدهٔ وی بود و منصور او [را] سرهنك گردانیده بود ورشید بروی سخت واثق بود و او را گفت : یا هرثمه [با] تو رازی خواهم گفت که اگر پیراهن

تو بداند او را بدرانم و بیرون اندازم . نگر تا این سخن کس از تو نشنود ، تا وقت پیدا کردن و من ترا بخراسان فرستم بامیری و اگر علی بن عیسی بداند عاصی شود و با تو حرب کند و ترا بخراسان اندر نگذارد و تو اندر میان لشکر چنین گوی که : من همی بیاری تو آمده‌ام، تا خبر بدو نرسد ، تا بمرو ننشینی اورا آگاه مکن و آنگاه او را بند کن و خواستهٔ وی بستان و هر مالی که جمع کنی بمن فرست و کار داران و امیران گرد کن و هر که درست کند که او چیزی بستم ازوستده است بازپس دهد و اگر باز پس ندهد عذاب کنش ، تا همه مال مسلمانان ازو بازستانی و همه عمال او را مطالبت کنی ، تا مردمان خراسان بدانند که آن ستمها که او کرده است من نپسندیده ام و نفرموده ام و رشید مردمان را گرد کرد و خطبه کرد وحدیث رافع و سمرقند یاد کرد و بگفت که : علی بن عیسی یاری خواهد و هرثمه را بیاری او نامزد کردم ، تا برود سوی او، با هر که خواهد ، ازین سپاه و از منبر فرود آمد و بفرمود هرثمه را که : بیست هزار سوار بگزین ، از آن سواران که تو خواهی ، ببر با خویشتن وچنان پدید کن که بیاری علی بن عیسی همی شوم ورشید بدیوان گفت تا آشکارا سوی علی بن عیسی [نویسند] که هرثمه را نزد تو فرستادم و رشید بخط خویش عهد هرثمه بولایت خراسان [نبشت] ، چنانکه هیچکس ندانست وهرگز رشید بخط خویش هیچ عهد ننوشت بجز این عهد علی بن عیسی و این عهد هرثمه با دو نامهٔ دیگر بخط خویش نوشت ، پس هیچ عهد دیگر ننوشته بود و او را بفرمود تا کار بسازد و بدان نامه اندر چنین نوشته بود که :

« بسم الله الرحمن الرحیم - یاعلی بن عیسی، یا ابن الزانیه ،آنکه من بجای تو کردم و بخراسان فرستادمت وَ از حرس بسرهنگی آوردمت و از سرهنگی بامیری رسانیدمت و از امیری بامیری خراسان رسانیدمت ، پاداش شکر نعمت من این بود که برمسلمان [ستم] کردی و رعیت را برمن تباه کردی ؟ اکنون هرثمه را فرستادم تا ترا بند کند و همه خواسته از تو جدا کند و با تو و عمال و کتاب تو آن کند که سزاوار تست و هر خواستهٔ سلطان که برده ای از تو باز ستاند ، اگر بطوع بازدهی و اگر نه بعقوبت از تو بازستاند » .

و هرثمه برفت و رشید را خادمی بود ، نامش رجا و ثقهٔ وی بود و او را بر هرثمه مشرف و زمام کرد، تا وی بر علی بن عیسی چه کند ، از ایراك هرثمه با علی دوست بود . پس چون هرثمه از ری بگذشت وبقومس رسید نامه کرد بعلی بن عیسی که : مرا رشید بیاری تو فرستاده است . با سپاه از قومس بجرجان و طبرستان رسید و آن همه بدست علی بودو امیران وی بودند آنجا و هرثمه ترسید که سوی علی شود واز آنجا بجرجان و طبرستان کس فرستد، وی از مرو آنجا رسد علی نامه کرده باشد که هرثمه [را] بشهر اندر نهلند وهرثمه هم از آنجا کس فرستاد بجرجان و یکی بطبرستان و هر یکی را عهدی نوشت و نامه ای داد و گفت : بشهر اندر شوید و بکاروانسراها فرود آیید و ایدون کنید که فلان روز که من در مرو شوم هر کسی در آن شهرهای خویش عهد پدید کنید و امیر و بندار را بند کنید واز قومس بنشابور آمد و مردی با سپاه آنجا بنشاند و عهد نشابور بدوداد و خود برفت [و گفت] : مردمان را مگویید که من از پیش هرثمه بخواهم شدن ، تا آن روز که من اندر مرو شوم، آنگه تو عهد پیدا کن و خود برفت و بسرخس شد و آنجا نیز امیری بگذاشت و هم چنان گفت که [با] آن دیگران گفته بود و برفت و بسرخس شد وعلی بن عیسی با همه سپاه پیش وی بازآمد وچون بدیدش خواست که ازاسب فرود آید ، علی سوگند خورد هرثمه را که :

تو فرود آیی من نیز فرودآیم و با وی برفت تا بشهر اندرآمد و ببولی رسید ، چنانکه یك سوار بیش نتوانستی گذشتن بروی . علی بن عیسی عنان باز کشید تا هرثمه پیش رود . هرثمه گفت : ای سبحان الله تو امیر باشی و من پیش روم ؟ علی را دل ایمن شد و بر پول خوش بگذشت والسلام .

خبر آمدن هرثمة بن اعین بشهرمرو و بند کردن علی بن عیسی را - و هم چنان پیش همی رفت ، تا همه بازار ، تا سرای سلطان و هرثمه با وی بسرای سلطان اندر آمد و همه سپاه هرثمه بر در سرای برپشت اسبان بودند وعلی با هرثمه چون بسرای اندرآمد فرودآمد وطعام خواست . طعام پیش آوردند ، تا طعام خورند وهرثمه را جای فرودآمدن ساخته بودند که چون طعام خوّرده باشد آنجارود . هرثمه دست فراز کرد که طعام خورد ، رجا خادم نرمك گفت : یا اباحاتم ! اگر بجای این مرد بدی خواهی کردن طعام او مخور ، اندر خانهٔ وی . هرثمه گفت : چنینست نباید خوردن ، اگرچه مرا کشنه است « ولارای لجائع » و گرسنه را باز نگویند و از آن روز باز این سخن مثل شد و بپارسی نیز گویند . علی گفت : یا ابا حاتم وهرثمه [را] نام و کنیت اباحاتم بود ، از ایراك او را دو پسر بود ، آن بزرگتر حاتم نام بود وآن دیگر اعین . پس علی گفت : یا اباحاتم ، اندرین محلت ما جای ترا ساخته ایم، امروز اینجا فرودآی ، تافردا مناظره کنیم و سخن گفتنی گوییم . هرثمه گفت : مرا رشید نامه ای داده است و هم اکنون بتو می باید رسانیدن ، تاخبر بامیرالمومنین برندارند ، که من اندر فرمان او تأخیر کردم . پس صاحب برید را بیکسوی خواند و نامه بیرون کرد و بداد . علی بن عیسی هم آنگه نامه باز کردوسر نامه باز کردودید که این نوشته بود که «یاابن الزانیه» دستش بلرزید و نامه برخواند . گفت : راست میگوید که من روسبی زاده ام ، که مراهم چنین گرفتی اندرخانه که روسبیان راگیرند ! هرثمه هم اندر زمانی علی را بند کرد وبمز کت آدینه رفت و مردمان راگرد کرد و عهد نامه برخواند . همه فرمان بردند و سپاس داشتند وهمان روز امیران علی بن عیسی را در شهرها بند کردند ، چنانکه معیاد کرده بودند و هرثمه همه خراسان بگرفت و خواسته و خزینهٔ علی برگرفت ، با تجمل و فرش و ستوران و خیمه و پرده و ضیاعهای او ، همه بخراسان صافی کرد و با هرکه کار دار او بود همین معاملت کرد . پس هرثمه هر روزی بمز کت آدینهٔ مروآمدی و بنشستی وعلی را بابند پیش بنشاندی ومنادی بانك کردی که هرکرا بروی حقیست بیاید وبروی درست کنید ومردمان همی دعوی کردندی و او خواسته همی دادی و همی پذیرفتی که بازدهم و بمرو اندر جهودی [بود] ، او را ابوالعلاء مهیار گفتندی و علی بن عیسی را سوی او خواسته بود ، بسیار بودیعت نهاده بود . علی آن جهود راکس فرستاد که : این مردمان که برمن همی دعوی کنند ، چون رقعه می فرستم ایشان را توخشنود می کن ، از آن خواسته که مرا بنزدیك تست ، چنانکه کس نداند که آن منست و تو گویی که آن منست و بوام بوی می دهم ، از ایراك هرثمه بانگ کرده بود که هرکه علی را سوی او ودیعتست و بیرون نیاورد، چون آگاه شوم پس از آن همه خواستهٔ اوستانم . پس علی بن عیسی سوی هرثمه شد و گفت : این خواسته که متظلمان را برمن همی حکم کنی از کجا بازدهم ! که بامن خواسته نگذاشتی. اگر آن که ازمن برگرفتی باز پس دهی من بعضی ازین مردمان را خشنود کنم. هرثمه گفت : من این خواسته بتوباز نتوانم

دادن که این از آن رشیدست و بازرگانان را نتوانم گفتن تا بستم ترا وام دهند . علی گفت: حالی ایشان را گرد کن و با ایشان سخن گوی . هرثمه بازرگانان را بخواند و با علی بیك جای گردآورد . پس علی با ایشان مسئله کرد که: مرا وام دهید تا من این خصمان راخشنود کنم . ایشان هیچ کس اجابت نکردند و هرثمه هر کسی از ایشان [را] گفت : از شماباعلی ستد و داد و خرید و فروخت بوده است و ازو معاملت و انصاف دیده است ، اگر امروز با وی خوبی کنید شاید و از آن بازرگانان [آن] جهود بود که سیم داشت و دوسه تن دیگر ازایشان گفتند : فرمان برداریم وما بدهیم آنچه طاقت داریم . پس مردی از آن میان گفت: من بیست هزار درم بدهم . جهود گفت : من نیز چیزی از بهر امیر بدهم ، چندانکه خواهند. پس علی بن عیسی ، از پس این سخن گفتن ، رقعه نبشتن گرفت بجهود و دیگران و آن بازرگانان این‌متظلمان را خشنودمی کردند ، تا روزی که مردی‌بیامد که : علی ازمن‌درقه‌ای بستد ، قیمت آن سه هزار درم ، از وی بخواستم مرا دشنام داد و « ابن الزانیه » خواندو بروی جزای من واجبست . هرثمه گفت : یا علی ، چه گویی ؟ . علی گفت : درقه درخزانه بود و تو برگرفتی ، با وی ده تا برود واگرنه تو از وی بسه هزار درم بخر . هرثمه را خشم آمد ، گفت : درقه بدو بدهم ولی ترا حد بزنم که تو او را « ابن الزانیه » خواندی و بدین سخن حد بر تو واجبست و هرثمه و علی هر دو پیش مهدی و منصور و هادی خدمت کرده بودند و با یکدیگرسخت دوست بودند وعلی هرثمه راگفت : من بسیارشنیدم ازامیرالمومنین که ترا « ابن الزانیه » خواندی و توبیامدی وپیش اوبگریستی و گله کردی ومن‌ترا گفتمی: او خداوندست و از خداوندان هرچیزی برباید گرفتن و بسیار شنیدم که تو هر دو پسر را « ابن الزانیه » خواندی و اینك امیرالمومنین سر این نامه که تو آوردی « ابن الزانیه » خطاب کرده است پس حد پسران تو بر تو واجبست که بزنند و آن حد ها بر امیرالمومنین واجبست که خواهند زد . پس هرثمه خاموش شد و خداوند درقه راگفت : آن درقه امروز بمال خلیفه اندر شد و مهر رجاء خادم بدان افتاد و از آنجا بیرون نتوانم آوردن وآن حد که ترا بروی واجبست ببخش و از وی مخواه، که ندانی که فردا چون بود وشب‌آبستنست‌و کس نداند که چه زاید . آن مرد برخاست و برفت و نیز از پس آن کس بر علی بن عیسی دعوی نکرد و گفتند : ما را از عداوت علی هیچ بدست نمی آید ، پس چه باید این دشمنی کردن ؟ پس چون هرثمه ازکار علی بپرداخت کاررافع قوی شده بود بسمرقند وهمه ماوراءالنهر باوی یکی شده بود و کس هرثمه‌را ازآن‌سوی جیحون نگذاشتند ودرماوراءالنهر کس اورافرمان نکرد. پس نامه کرد برشید و سپاه خواست ، تا با رافع حرب کند و رشید خود بتن خود آهنگ خراسان کرد . . . پس چون نامهٔ هرثمه برشید آمد که : رافع همهٔ ماوراء النهر و سمرقند بگرفت ، قصد خراسان کرد ».

پس از آن بلعمی در حوادث سفر هارون و مأمون بخراسان گوید : « . . . مأمون بمرو شد وهرثمه [را] بفرمود که : بحرب رافع شو و علی بن عیسی را با بند وخزینه پیش امیرالمومنین فرست . . . رشید بجرجان اندر بود که علی بن عیسی [را] با بند بیاوردند ، با همه خواستهٔ وی و جمله مال علی بن عیسی همه هشتاد هزارهزاردرم بود و از آلت وفرش و اوانی و زرینه و سیمینه و آنچه بدین ماند هزارو پانصد شتروار بود ورشیدعلی بن‌عیسی‌را

با بند ببغداد فرستاد و محمد الامین را پیغام فرستاد که او را بازدار . چون رشید بمردمحمد اورا یله کرد . . .»

سپس در وقـایع خلافت امین و دوران جنك او بـا مـأمون چنـین آورده است : « . . . فضل بن الربیع . . . تدبیر آن کرد کـه امین را بدان دارد تا مأمون را خلع کـند و علی بن عیسی بن ماهان[را] با خویشتن یار کردواورا امیری خراسان وعده کرد ومحمدالامین را... گفت : هم اکنون چون تومأمون را خلع کنی ایشان همهٔ سوی تو آیند . گفت : ماراخراسان که نگاه دارد ؟ گفت : اینك علی بن عیسی بن ماهان که امیر خراسان بوده است ، بوقت رشیدو همه خراسان ، سپاه ورعیت ، ترا خواهند وازآن همه سپاه که آنجاست مهتر همه هرثمة بن ـ اعینست و پسرش حاتم بن هرثمه اینجاست و او را مدد فرستیم پنهان تا آن سپاه را بفریبند و بیاورند و علی بن عیسی را بخواند و هم چنین بگفت . . . و فضل بن الربیع وعلی بن عیسی بر محمدالامین براستادند که مأمون را خلع کن . . . و نام مأمون از خطبه بیفکند . . . پس فضل بن الربیع برپای خاست ومحمدالامین را بستود ومأمون را بشکست و بنکوهید . . . واز پس فضل بن [الربیع] علی بن عیسی بر پای خاست و ازین باب بسیار بگفت و بیعت مردمان بستد . . . مردمان عراق [را] آن معنی ازمحمدالامین کراهیت آمد وبرامین و برفضل بن الربیع و علی بن عیسی لعنت [کردند] . . . پس فضل بن الربیع ترسید که مأمون سپاه فرستد مرامین را، شتاب کرد بسپاه فرستادن ، بحرب مأمون و گفت : کس نشاید این کاررا مگر علی بن عیسی بن ماهان . پس امین اورا نامزد کرد و بازبفرمودش که : سپاه بگزین چندانکه توخواهی وبرو و با علی سه پسر بود : یکی محمد و یکی عبدالله بن علی و سه دیگر الحسین بن علی . پس امین حسین را نزد خویش باز گرفت و موسی را بدو داد تا بپرورد و محمد وعبدالله [را] با او بفرستاد و اورا بفرمود که : پنجاه هزارسوارباخویشتن ببر ودر بیت المال بگشاد و گفت : هرچند خواسته خواهی بردار وسپاه آماده کن وسلاح وستورو خیمه وآنچه بدین ماندراست کن وعلی بن عیسی سپاه گرد کرد و امین او را دویست هزار دینار صلت داد و علی ازبغداد برفت و چون بنهروان رسید آنجا فرود آمد و نهروان از بغداد بدو فرسنگست وامین دیگر روز بیرون آمد ، آن روز که علی برخواست داشتن وامین بر پشت اسب بایستاد وسپاه همی رفت وعلی پیش اندر ایستاده بود و محمد [او]را وصیت کرد و گفت : رشید تراهمه خراسان داده بود ، از ری از آن سو و من هرچه از عقبهٔ حلوان در گذری همه ترا دادم و این ناحیت هـا همدانست و قهستان و جرجان و طبرستان و ری و نشابـور وآن همه که اندردست مأمونست ترا دادم و ایدون کن که بهر شهری که بر گذری عدل کنی و نیزمردمان خراسان را نامه کنی ووعدهای نیکو کنی و ربع وخراج از ایشان بردار ، همچنانکه مأمون برداشته استوهر که از لشکر مأمون بزنهار آید اورا بر کن وصلت ده وچون مأمون بدست تو آید اورا بدست ثقة زی من فرست و بندی زرین او را داد که : برپای مأمون نه و اگر بنادانی با تو حرب کند نگر تا او را نکشی ، او را اسیر کن و اگر بگریزد بتن خویش از پس وی برواورا بگیر و مکش و علی بن عیسی برفت ، با پنجاه هزار مرد ، روز دوشنبه پنج روز شده از ماه شعبان سال صد و نود وپنج ازهجرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم وآن لشکری بود که مردمان گفتند که : ما هرگز لشکری ندیدیم ازین توانگر تر ، بخواسته و سلیح و اسبان تازی و

مردان مبارز و چون فرود آمدندی جای لشکرگاهشان یك فرسنك بودی در یك فرسنك و محمد امین نامه کرد سوی بودلف القاسم بن علی بن ادریس الکرجی که : با سپاه خویش با علی بن عیسی گردآید . بودلف از کره برفت با پنج هزار مرد و بهمدان با علی بن عیسی گرد آمد . پس خبر آمد بمأمون ، او را سخت آمد ، ازیرا که ماوراءالنهر بروی شوریده بودند و مردمان بخارا و ماوراء النهر کس بترکان فرستاده بودند ومدد خواسته و نیز ملك هندوان بیرون آمده بود بکابل وملك طخارستان و غرجستان خراج بازگرفته بودند وخرب را ساخته بودند و مأمون بتدبیر ایشان مشغول بود و چون خبر لشکر عراق نیز بشنید سخت تافته شد و از علی بن عیسی بشکوهید ، که مگر سپاه خراسان هوای او کنند و مراد او خواهند . پس مأمون وزیر خویشرا ، فضل بن سهل ، بخواند و با او تدبیر کرد . فضل گفت : ایهاالامیر ، دل بجای دار و مترس ، که ترس مردم را بی تدبیر کند و سرگردان . مأمون گفت : میان چندین دشمن تدبیر چون توانم کردن ؟ و اگر من بدست سپاه ترك گرفتار آیم ، یا بدست شاه کابل دوست تردارم از آنکه بردست سپاه امین . فضل گفت : این تدبیر نیکو توان کردن ، هیچ اندیشه مدار ، اما شاه ترکان ماوراء النهر را بگرفت و خود بدان بس کند و کس نیست که از جیحون بگذرد و تو همان انگار که ماوراءالنهر تراست و بدیشان دست بازدار ، تابدان وقت که بدیشان پردازی وملك طخارستان [را] نیز هدیه فرست تا بهندوستان بازگردد و همه خواستهٔ خود را بسوی بغداد خرج کن و ترتیب آن جانب کن که ترا دشمنست . مأمون گفت : اکنون کرا فرستم برابر علی بن عیسی وبا وی که تاب دارد ؟ فضل گفت : اینك طاهر ابن الحسین مرد اوست و مردی با عقل و رأی و تدبیرست و هم طاعت دار و دوست دار . مأمون گفت : تو بهتردانی ، هرتدبیر که باید همی کن . پس فضل بن سهل نامها نوشت سوی آن دشمنان ، که او را بکابل و طخارستان و غرجستان و ماوراء النهر بیرون آمده بودند ، درین باب و مأمون طاهر را بخواند و زمین قهستان تا در حلوان بدو داد و او را برابر علی بن عیسی فرستاد ، بابیست هزار مرد و گفت : زود بروتا ری بگیری، پیش از آنکه علی بری آید توری گرفته باشی و طاهر مردی بود فروتر از همه سرهنگان بلشکر سلطان اندر و هرثمه از وی برتر بود بپایه و طاهر [را] رشید فرستاده بود زیر علم هرثمه بخراسان و آنگاه که هرثمه بدر شهر سمرقند بود طاهر بفرمان وی بلشکر اندر بود ولیکن فضل بن سهل [را] با هرثمه رأی بد بود و مرطاهر را نامزد کرد و طاهر برفت با سپاه بسیار و پیش از علی بن عیسی بری اندر شد و شهر بگرفت و علی بن عیسی بن ماهان هنوز بهمدان بود وعلی از هرثمه می ترسید که پیش وی آید. چون بشنید که طاهر آمد ازوی نیندیشید و طاهر بن الحسین را چشم راست نبود والسلام.

اخبار حرب کردن طاهر بن الحسین باعلی بن عیسی - پس علی بن عیسی از همدان سوی ری آمد . طاهر را گفتند : بری اندر بنشین . گفت : مردمان ری [را] دل با مردم بغدادست و با خراسان نیست . پس طاهر از ری برفت بسوی قسطاطنیه و آن اول منزل ریست بسوی بغداد و علی با سپاه بمشکوی آمد ، بر پنج فرسنگی طاهر وبا یك دیگر بحرب فراز آمدند وصفها بر کشیدند ، سوی قسطاطنیه ومشکوی. پس یکی مرد ازلشکر علی بیرون آمد ومبارز خواست . طاهر بن الحسین بتن خویش بیرون شد و خویشتن بروی افکند و شمشیری بزد و هر دو دست و سر آن مرد بیرون انداخت و جوشن آن مرد بگذاشت و او را بدو نیم کرد .

پس همه سپاه طاهر بجمله حمله کردند و باول حمله سپاه بغداد را هزیمت کردند و بشکستند و علی بن عیسی کشته شد و سرش با انگشتری پیش طاهر آوردند و طاهر از آن هزیمتیان بسیاری بکشت و برده کرد و آن روز تا شب درآمد همی کشت ، از سپاه بغداد و این روز روز پنجشنبه بود نیمهٔ ماه شوال سال صد و نود و پنج . دیگر روز طاهر بازری آمد ، با سر علی بن عیسی و بنشست و پیش بنهاد وانگشتری علی بن عیسی در انگشت کرد و بفضل نامه کرد ، نامه ای مختصر ، چنانکه موجز تر و کوتاه تر از آن کس ندیده و نبشته بودایدون: « بسم الله الرحمن الرحیم - اما بعد فانی کتبت و رأس علی بین یدی و خاتمه فی اصبعی والحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیرخلقه محمد وآله اجمعین » . فضل بن سهل آن نامه را پیش مأمون برد بشادی و بشارت داد بروی ، بخلافت سلام کرد و ازپس آن طاهر بن الحسین سر علی بن عیسی با نامهٔ فتح بسوی مأمون فرستاد . . . وشاعران بسیارشعرها گفته اند اندرین معنی و اندرین فتح طاهر بن الحسین را و هلاك شدن علی بن عیسی بن ماهان . . . و چون خبر علی بن عیسی بامین رسید ببغداد و هزیمتیان سپاه با هر دوپسر علی بن عیسی ببغدادرسیدند سپاه بغداد بر محمد الامین بشوریدند . . . » .

گردیزی در زین الاخبار (نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی ورق ۳۸ آ .. ورق ٤۱ ب) در بارهٔ این وقایع چنین آورده است :

«... رافع بن اللیث بن نصر بن سیار امیر سمرقند بودوچون مال وضیعت ازوی بخواستندی نداد و عصیان پدید کرد و هرون هرثمة بن (۱) اعین را که امیر خراسان بود بفرمود تا با رافع (۲) حرب کرد . رافع هرثمه را از در سمرقند بتاخت و طاعت نداشت و چون خبر بهرون الرشید رسید ضجر (۳) گشت و لشکر بساخت و سوی خراسان آمد و چون بکرمانشاه رسید مأمون را با ده هزار سوار پیش بفرستاد بمرو و از پس او بیك ماه برفت و چون بطوس رسید آنجا فرمان یافت و پیش از وفات بحج رفته بود و همه حاجیان (٤) از همه جهان آمده بودند، بیعت پسران خویش محمد ومأمون ومؤتمن بسته(٥) بود وهرسه راولیعهد کرده بود ولایتها قسمت کرده بود: عراق ویمن وحجاز و بعضی ازشام مرمحمد الامین راوخراسان وماوراءالنهر و هند و سند ونیمروز وکابل و زابلستان مر عبدالله مأمون را و بعضی از شام و مغرب و آذربایجان و دیار روم و زنج و حبش مرمؤتمن را و برین جمله محضرها نوشته بود و حاجیان را گواه کرده بود ویکی محضر بکعبه بنهاد و هرپسری را یکی محضر ازین نسخت بداد . الامین - اوابوعبدالله محمد بن هرون الرشید بود و چون رشید بطوس فرمان یافت فضل بن الربیع و صالح را گفت : این مال که بخراسان آوردم مرمأمون راست ، بدورسانید، که من از بهر او فراوان مال بگذاشتم و ایشان بر وصیت اوکار نکردند و خیانت کردند و سپاه بکشیدند و خزینها برداشتند و ببغداد شدند و آن سپاه و خزاین پیش محمد امین بردند و از همه لشکر بیعت ستده بودند و امین (۷) ایشان را برکرده ولشکر را درم (۸) بیعتی داد و مأمون از مال و خزینهٔ پدر محروم ماند و سوی هرثمه کس فرستاد تا با رافع صلح کرد و از سمرقند بازآمد و مأمون اندر خراسان عدل بگسترد و رسمهای نیکو نهاد و بشهر مرو

(۱) در اصل : هرثمه مربن (۲) دراصل: بفرموده تا با دافع (۳) در اصل : با صجر
(٤) دراصل: حاجیان را (٥) دراصل : وبسته (٦) دراصل: امیر (۷) در اصل :آئین
(۸) در اصل : ایشان را برکرده ولشکر را برکرده ولشکر را درم

اندرسرای شایگان بنشست وهرروز اندر مسجد جامع آمدی ومظالم کردی وعلما وفقها را بنشاندی وسخن متظلمان بشنیدی وداد ایشان بدادی ویك ساله خراج بخشیدی ومحمد امین ببغداد بطرب مشغول شد ، همه کارپادشاهی بفضل بن الربیع و روزها بگذشتی که کس اورا ندیدی ولهو[کردی] وچون یك چندی بگذشت امین (۱) مربرادرخویش مؤتمن را ازولایت جزیرهٔ مغرب باز کرد ، که پدراورا داده بود ومؤتمن را ببغداد آورد وچون مأمون این خبر بشنید حزم (۲) خویش بگرفت وفضل بن الربیع دل محمد امین برمأمون تباه کرد واورا از عهد بگردانید وامین قصد آن کرد که ولیعهد مرپسرخویش را کند ومأمون راخلع کند و فضل بن الربیع مرعلی بن عیسی بن ماهان را باخویشتن یار کرد وهردوتن همی گفتند تادل امین (۳) بگشت . پس رسولان فرستاد ، سوی [او] نامه نوشت که : خویشتن را خلع کن (٤) ، که من پسرخویش را بیعت کردم . مأمون اجابت نکرد . چون خبر بامین رسید علی بن عیسی را با پنجاه هزارسواربحرب اوفرستاد وکس بمکه فرستاد تاآن محضر که رشید نوشته بودبیاوردند وپاره کرد وچون مأمون خبرآمدن علی بن عیسی بشنید بافضل بن سهل تدبیر کرد که بحرب او کرا فرستد ودوبان منجم عجمی گفته که : کسی را باید فرستاد که یك چشم باشد ونام اوچهار حرف بود وبرین گونه طاهر بن الحسین بود . اورا بخواند وگفت : هرچند بخواهی سپاه ببر . طاهر گفت : چهارهزارمرد خواهم وزیادت ازین نخواهم . پس مردان بگزید وازمرو بیرون آمد وچون بری رسید علی بن عیسی فرازرسید ومیان قسطاطنیه ومشکوی (٥) حرب کرد و آن حرب دیرتر بداشت که علی بن عیسی را بکشتند وسراو برداشتند وسوی مأمون فرستاد . پس امین مرعبدالرحمن بن جبله را بابیست هزارمردبفرستاد وچون بحلوان رسید طاهر آنجا رسیده بود ، برآویختند ، عبدالرحمن هزیمت شد واندرحصارهمدان شد ودوماه حصارداشت ، آخرزینهارخواست وبیرون آمد . پس عبدالله بن محمدالجرشی (٦) بمدد عبدالرحمن آمد ، با دوهزارسواروعبدالرحمن باطاهرحیلتی ساخت ونامه بروعرض کرد وگفت : ایشان رابلشکر خویش بیارتاسپاه یارتو باشند . چون بیامدند شبیخون کردندو برلشکرطاهر کوفتندوازلشکر بسیار بکشتند وچون طاهر واقف شدلشکررا برنشاند ، وحربی عظیم کرد . آخرعبدالرحمن کشته شدوسر اوبمأمون فرستاد . پس محمد بن یزید وعبدالله بن حمید بن قحطبه را بفرستاد ، باچهل هزارمردو بخانقین (۷) فرودآمدند ، بریك منزلی حلوان وطاهرحیلت کرد وخلاف اندرایشان افکند که : امین همی ببغداد حشم رامال بخشیدوشما رابجان بیرون فرستاد . هم بازگشتندوطاهرحلوان بگرفت و خبر بمأمون فرستادوحشم وشهر ببغداد بشوریدندوحسین بن علی بن عیسی لشکررا برانگیختو گفت : ازامین کارنیاید ، که بطرب ونابکاری مشغولست وخویشتن را اندرسرای محمدامین افکندواورا بیرون آوردندو بسرای زبیده بنشاندندو بند برپای او نهادند وبیعت مأمون بستدند وچون سپاه درم بیعتی خواستند حسین گفت : تاازخلیفه مأمون مسئله کنم . گفتند : نخواهیم وشغب کردند و محمد را بیرون آوردند وباز بخلافت بنشاندندو بندازپای او برداشتند و برپای حسین نهادند . پس یك چندی برآمد ، طاهر بدر بغداد آمد وهرثمه نیز برابرطاهر بیامد وبغداد را برامین حصار کردند وهرروزحرب همی کردند وکشتن بسیارهمی بود ، تا شهر برمردمان تنك شد و منجنیقها (۸)

(۱) در اصل : آئین (۲) دراصل: حرم(۳) دراصل: امیر(٤) دراصل: کرد(٥) دراصل: قسطانه ومسکوی (٦) اصل: ابن محمدالحرسی (۷) دراصل : بخافقین(۸) دراصل : منحیقها .

بنهادند وبتدریج بیشتری همی‌آمدند ،تا بسرای امین رسیدندوکاربدانجا رسید که اندرسرای امین طعام نماند واوبماند باتنی چندازخاصگان خویش ومتحیرشد ونیزشهریان یاری ندادند ونه مولایان . پس رقعه نوشت سوی او که : نزدیك آی (۱) . هرثمه اورا اجابت کرد وامین اندرشب بیرون‌آمد ، برجانب دجله واندرزورق نشست و طاهرخبر یافت ، همه ساحل دجله بگرفت وبفرمود تاسنك برآن زورقها همی زدند وهمی شکستند ، تاآن زورق امین وهرثمه شکسته شد وکشتیبان هرثمه را بگرفت وامین بآب فروشد و امین (۲)آشنا نیکودانست ، بآشنا برکرانه‌آمد . غلامی ازآن طاهراورا بگرفت ومرطاهررا خبرداد . طاهرمر آن غلام را فرمود تا او را بخرپشتهٔ خویش برد وکس فرستاد ، تاسراوبگرفتند وپیش طاهرآوردند وطاهرسوی مأمون فرستاد . دیگرروزآن خبراندرهمه لشکروشهربغداد شایع گشت . طاهر فرمود تانداکردند ، اندربغداد ، که : ایمن باشید ودل قوی دارید . همه ایمن گشتند وبیرون آمدند ودرها بگشادند وخلق بیارامید ونیزازلشکریان رنجی نبود .

مأمون ابوالعباس (۳) عبدالله‌بن هارون‌الرشید - و چون‌سرمخلوع محمدامین بدو رسید بگریست برمرك برادر وهمانجا بمرو(٤) قرارکرد وبغداد بطاهربن‌الحسین بگذاشت وخود بمرومستقرساخت وطاهربیعت اهل عراق ویمن وحجاز وشام بستد ، ازبهر مأمون و فضل‌بن سهل مرمأمون‌راگفت : مارا ببغداد بایدرفت وپادشاهی‌را بواجبی باید ضبط کرد ، که این مشرقست وکارمغرب باخلل پاشد، اگراینجا باشیم واگرببغداد باشیم بغداد برمیانه‌است، ازهردوجانب تیمارتوانیم (٥) داشت . مأمون فرمان نکرد (٦)، خراسان اورا خوش‌آمده بود وشغل عراق‌بطاهربگذاشت .پس خارجی(۷) بیرون‌آمد ، بزمین اهواز ، نام اونصربن - شبیب (۸) بن ربعی ، ازمهتران خوارج ورقه ازولایت جزیره بگرفت وطاهربمأمون‌نوشت. چون مأمون بافضل‌بن‌سهل تدبیرکردگفت : پیش ازین ببایست رفت واگرنی اکنون برو . مأمون گفت: طاهرکفایت کند . فضل گفت : عراق ضایع ماند . مأمون اورا گفت: کسی‌فرست تاتیمارعراق بدارد . فضل گفت : یکراه که چنینست حسن بن‌سهل بردارمرا بفرست . حسن مردی دبیربود ، اورا بعراق فرستاد وفرمود تاطاهربرقه [رود] وبانصربن شبیب حرب کند و طاهربرفت ورقه برنصرحصارکرد وحرب بکرد واندرین وقت مردی بکوفه بیرون‌آمد ،نام اومحمدبن ابراهیم بن‌الحسین‌بن‌الحسن بن علی‌بن ابوطالب رضی‌الله عنهم ، که او را بلقب ابن‌طباطبا بگفتندی ومردمان را دعوت کرد بالرضامن‌آل‌محمدصلی‌الله‌علیه وسلم و ابوسرایا که غلام هرثمه بود وحسن بن‌سهل بدارخرد انگارشی‌نام او بیفگند ، توفیرکرد وازآن‌بسیار حشم بغداد بیفگند وآن همه بابوسرایا بکوفه شدند ودعوة ابن‌طباطبا (۹)آشکارا کردند و علویان را نصرت کردند ویمن وکوفه وبصره بگرفتند وابوسرایا ازبزرگان خوارج بود ، ازفرزندان هانی‌بن قبیصه (۱۰) الشیبانی وحسن‌بن‌سهل زهیر بن‌المسیب (۱۱) را بادوهزار سواربحرب اوفرستاد . بوسرایاآن دوهزارسواررا هزیمت کرد وبسیاربکشت ودرم ودینارو

(۱) دراصل : سوی من که نزدیك توآیم (۲) دراصل : امیر (۳) دراصل : وابوالعباس وجای‌کلمه مأمون که می‌بایست بسرخی نوشته شود سفید مانده‌است (٤) دراصل : بمرد و (٥) دراصل : توانم (٦) دراصل : بکرد (۷) دراصل : خوارجی (۸) در اصل : شب (۹) دراصل : این طباطبا (۱۰) دراصل : فنصیه (۱۱) دراصل : المسب

ستوروسلاح ایشان غارت کرد وچون ابن طباطبا (۱) آن مال ازبوسرایا بخواست اوراخشم آمد ، مال نداد وآن شب اورا زهرداد واندرآن شب بمرد . پس بوسرایا کودکی علوی را بنشاند ، نام اومحمد بن علی بن زیدبن‌علی بن‌الحسن‌بن‌علی بن ابی‌طالب‌رضی‌الله‌عنهم وحسن ابن‌سهل عبیدبن‌محمدالمروالرودی(۲) راباچهارهزارمرد بمدد زهیرفرستاد. بوسرایا بیامدو حرب کرد وعبید را بکشت ولشکرش را هزیمت کرد وهمه علویان را ازاطراف بخواند و خود پیش این‌علوی بیستاد واو را امیرالمومنین نام کرد ونام مأمون ازخطبه بیفکند وجامه‌و علم سفید کرد وبردرم «ان‌الله یحب‌الذین یقاتلون فی‌سبیله صفاکانهم بنیان مرصوص» نوشت واز کوفه بواسط (۳) آمد ، بگرفت وعبدالله‌بن سعیدالجرشی(٤)، امیرواسط (٥)،ازپیش‌او بگریخت وچون وقت حج آمد کس بمکه فرستاد وامیرمأمون را بیرون کرد وبمدینه هم چنین وحج برمردمان‌تباه شد وهرثمه رابحرب بوسرایا فرستادند وگفتند : این غلام تو بود ، مگر اورا بدست توانی‌آورد وهرثمه کوفه وواسط (٦) ومداین ازوی بستد وبیصره شد وحسن سهل مرسعید را باسپاه خراسانی بفرستاد وحسین‌بن‌علی بادغیسی (۷) رابرایشان سالار کرد وحسین بابوسرایا حرب کرد واورا هزیمت کرد وبوسرایا بخانهٔ خویش بجزیره (۸) بشد و امیرجزیره حماد (۹) الکندی بود ، از جهت حسن‌بن‌سهل . بوسرایا بخانهٔ خویش بجزیره بشد [او] راوهرکه(۱۰)بااوبود بگرفت وبند کرد وبنزدیك حسن سهل فرستاد. حسن‌فرمود تاهمه‌راگردن (۱۱) زدند و[سر]بوسرایابمأمون فرستاد وزیدالنارعلوی را نیزبفرستاد واین زید علوی بود سخت بی‌رحم وستبردل(۱۲) وهرکس راکه بنزدیك اوآوردندی،ازاسیران، بفرمودی تا اندرآتش انداختندی وحسن‌بن‌سهل امیری یمن (۱۳) مرمعتصم برادرمأمون را داد وجریر (۱٤) العقیلی (۱٥) بااوحرب کرد واندرآن هزیمت براه یمن بمرد وچون مأمون را دل ازشغل بوسرایا فارغ شد حسن‌بن‌سهل امیری شام بهرثمة‌بن‌اعین (۱٦) داد و هرثمه نپذیرفت وخواست که بنزدیك مأمون شود وحسن اورا دستوری نداد وهرثمه بی‌دستوری او ازکوفه بیرون (۱۷) شد وازآنجا سوی خراسان‌شد وگفت : سخن خویش پیش امیرالمومنین بگویم وهرچند حسن بن‌سهل پیش اوفرستاد هرثمه اجابت نکرد و بازنگشت . پس حسن برادرخویش فضل را برومتغیر گردانید (۱۸) وچون فضل‌آن نامه بخواند اندرایستاد وپیش مأمون مساوی هرثمه می گفت، بی‌فرمانی اوراشرح همی داد ، تا مأمون نامه نوشت بهرثمه که : بازگرد . هرثمه بازنگشت وفرمان نکرد وفضل همی تحریض (۱۹) کرد (۲۰)...»

پس ازآن گردیزی در«باب یازدهم‌اندراخبارامرای خراسان» دربارهٔ همین حوادث

---

(۱) دراصل : این طباطبا (۲) دراصل : المردالرودی (۳) دراصل : بواسطه (٤)در اصل:الحرسی (٥) دراصل: واسطه (٦) دراصل: واسطه(۷) دراصل :بادعیسی(۸)دراصل: لحره(۹) دراصل:جماد (۱۰)دراصل : بشدراهرکه (۱۱)دراصل: بکردن (۱۲)دراصل: سطبردل (۱۳) دراصل : امریمن (۱٤) دراصل : حریر (۱٥) در اصل نقطه ندارد (۱٦) دراصل : بهرثمه براعین (۱۷) دراصل : همران (۱۸) دراصل : خویش فضل‌واو را برامتغیرخواهد گردانید (۱۹) دراصل : تحریص (۲۰) در اصل نسخه‌ازین جا بقیهٔ وقایع خلافت مأمون وآغازخلافت معتصم تاظهور خرم دینان دراصفهان وهمدان و ماسبذان ازنسخه افتاده وپیداست که‌کاتب ازقلم انداخته است .

(نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی ورق ۸۰ ب - ۸۲ آ) تاآغازحکمرانی طاهریان چنین آورده‌است:
«وچون رشید فرمان یافت مأمون بمرو (۱) بود ورشید وصیت کرده بود که : مالی که بامنست همه بمأمون رسانید وفضل‌بن‌الربیع خیانت کرد و همه مال سوی بغداد برانـد ، بنزدیك محمدبن زبیده ، برخلاف آنچه رشید وصیت کرده بود وَمـأمون ازپس امین ولیعهد بود وچون مأمون بخراسان بود ، بوقت وفات پدر، هم‌آنجا قرار کرد وولایت خراسـان را ضبط کرد وامین مؤتمن رااززمین مغرب بازخواند واورا بفرمود تـاخویشتن را خلع کرد و امین مرپسرخویش را بیعت ستد واورا «الناطق بالحق» لقب نهاد ونامه نوشت بمأمون و اورا (۲) بازخواند ازخراسان ومأمون بس زیرك وهوشیـار بود وغرض محمدالامین همی دانست ، عذری‌آورد وببغداد نشد .پس محمدالامین مرعلی‌بن‌عیسی را بحرب مأمون فرستاد وچون مأمون خبریافت بافضل‌بن سهل مشورت کرد و باتفاق و بـاشارت او دوبان (۳)منجم طاهربن‌الحسین بن مصعب را پیش علی‌بن‌عیسی بفرستاد وبریك منزلی ری اندرملاقـات یك دیگررسیدند وبرآویختندوحرب کردند . پس روزگاری نشد که‌طاهرظفریافت وعلی‌بن‌عیسی کشته شد وطاهرسراوببریدوسوی مأمون‌فرستاد وازآنجاروی سوی‌عراق‌نهاد وعبدالرحمن‌ابن‌جبله(٤) رامحمدامین باسی‌هزار کس بحرب طاهرفرستاد ودرنزدیك همدان میان ایشان محاربهٔ عظیم‌دست داد وعبدالرحمن منهزم گشت‌وبهمدان درآمدوطاهر شهررا محاصره کرد. پس عبدالرحمن بزینهارآمد ویك چندی بود ،آنگاه حیلتی ساخت وباقومی که ازبغداد بمدد عبدالرحمن‌آمده بودند نیم روزی‌اندرلشکرطاهراوفتادند وطاهربیرون‌آمده بود و(٥)بحرب پیوستند وآن همه قوم را بکشتند وعبدالرحمن رابگرفتند وسراوببریدند (٦) وسوی مأمون فرستاد وپس قصد بغداد کرد وهرثمة بن‌اعین (۷) بمدد طاهرازخراسان انـدررسید وببغداد شدند ولشکراندرحوالی بغداد فرودآوردند وحرب بپیوستند وبغداد را حصار کردند وکاربر محمدبن زبیده تنك شد . چون ازحد بشد ودرخزینه مال نماند وهمه حشم وسپاهان و رعیت ومولایان ازمحمد الامین اعراض کردند واوتنها بماند وهیچ حیله نماند و رقعه نوشت سوی هرثمه که : من امشب بنزدیك توآیم وهرثمه‌اندرزورق نشست و براه دجله ببغداد آمد وَمحمد بنزدیك اوشد وهردواندر زورق بودند وطاهرازین حال خبریافت ، راه بسرمحمد بگرفت ، بفرمود تاسنگ همی انداختند ، تازورق محمد بشکست و کشتیبان هرثمه را بگرفت و بیرون برد ومحمدآشنا دانست ، ازدجله بیرون خواست شد ، غلام ، ازآن طاهر،او رابگرفت وبخر پشتهٔ خویش برد وطاهررا خبرداد وطاهرهمان غلام رابفرمود تاسراوببرید وپس سرازمحمد زبیده ورداوقصب ومصلی پیغمبر صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم بدست محمدبن‌الحسن بن‌مصعب پسر عم طاهر بنزدیك مأمون فرستاد ومأمون محمدبن‌الحسن را هزار هزار درم صله داد وچون مأمون بخراسان بنشست همه دادوعدل کرد وهرروزاندرمسجد جامع مرو آمدی‌وآنجامظالم کردی وسخن مردمان بشنیدی وانصافهای ایشان بدادی ـ غسان‌بن‌عباده- وچون سرمخلوع بخراسان‌آوردندوخلیفتی برمأمون راست شد ولایت خراسان مرغسان بن‌عباده را داد، اندر رجب سنهٔ اربع‌وماتین وغسان مرلیث‌بن‌سعد را ازسمرقند معزول کرد ونوح بن‌اسدرا داد و

(۱) دراصل بمروه (۲) دراصل : دادواورا (۳) در اصل : ذوبان (٤) دراصل : حبله
(٥) دراصل :آمده بودند نیم و (٦) دراصل : سریدند (۷) دراصل : هرثمه‌ابن‌اعین

بروزگار اومأمون ازمرو برفت وببغداد شدوموسی الرضابطوس فرمان یافت ، رضی الله تعالی عنه وفضل بن سهل [را] اندرسرخس (۱) بگرمابه بکشتند وچون ترکات او بنگریستند اندر میان درجی یافتند ، بمهروقفلی درآنجا نهاده (۲) ، قفل بازکردند ، حقه‌ای زرین یافتند بند کرده (۳) ، بازکردند ، اندرآنجا پاره‌ای حریر بود ، برآنجا نوشته یافتند: «بسم الله الرحمن الرحیم ، این حکم فضل بن سهلست که ازبهرخویش حکم کرده است وعمریابد چهل وهشت سال ، پس بکشندش میان آب وآتش». هم بدین مقدارعمریافت وخال مأمون، غالب بن اشناس، او را بشهرسرخس اندرگرمابه بکشت . . (٤)» .

درمجمل التواریخ والقصص نیزدرین باره اشاراتی هست : نخست دربارهٔ حکمرانی علی بن عیسی (٥) چنین آمده است : «. . . هرون عزم خراسان کرد وفضل (٦) بازآمده بود وعلی بن عیسی بن ماهان امیربود . پس اوبیامد واوراچندان مال آورد ، ازغلام وکنیزکان و اسبان وجامها وزروسیم ونافهای (۷) مشك وعنبر ومیوهای گونان وازقاقم وسمور وانواع آن که آنراقیاس نبود وبمیدان اندرجمع آورد وهمه میدان پربود وهمه بازگشاد وبترتیب بنهاد وهرون را خبرداد ، تابنظاره آمدبمیدان وچشمش خیره شد ازآن مال . یحیی راگفت: آنست که توگفتی که : اورا بخراسان مفرست ومن خلاف کردم وسخت مبارك آمدآن خلاف تو . یحیی گفت : اگراین را ازپس دردسر نباشد نیکست و[اگرنه آن بود که] توبعوض این یك [درم ده] درم بازفرستی ونظام نگیرد این ولایت وآخرحاجت آید بتن خویش رفتن ، که او تاده چندین خود را ننهاده است این قدرپیش امیرالمومنین نیاورده . چون خراسان ازمال تهی گردد وازمصادره ستوه شوند (۸) دشمنان وخوارج سربرکنند ، تدارك آن دشوار باشد . هرون خاموش گشت وهم چنان بود که وی گفته بود . . .» .

اندکی پس ازآن درباز گشت هارون الرشید ازجنك روم (۹) گوید : «. . . چون بازآمدرافع لیث بماوراءالنهر بیرون آمدورشید هرثمة بن اعین را بحرب وی فرستاد و رشید را بضرورت بخراسان بایست رفت ونالان بود، درراه وبعدازآل برمك هیچ دولتش استقامت نیافت وبسیارتأسف خورد ویادهمی کرد، همه راه ، سخن های یحیی درآن وقت که علی بن عیسی آن مال عظیم آورده بود که گفت: بدین مال خرابی خراسانست وکارها بشورد ودوچندان بجای بازفرستی وآخرحاجت باشد امیرالمومنین را رفتن بنفس خود وچون خبر فضل یحیی برشید رسید تافته شد وازری بطوس رفت ، شنبهٔ اول جمادی الاخر بمرد ، سال صدونودوسه، بجایی که آنرا سل خوانند ، بدیه سناباد ظاهرطوس . . .»

پس دربارهٔ جنك علی بن عیسی باطاهربن حسین (۱۰) چنین آورده است :«...مأمون خواست که سپاه فرستد ودوبان منجم ، که اورا ملك کابل فرستاده بود بمأمون ، وی را نشان داد ازمردی اعور که این کارتمام بکند وفضل بن سهل وزیر مأمون بود ، آن نشانها رادر

(۱) در اصل : سرخش (۲) دراصل : نهاکه (۳) دراصل : مدکرده (٤) ازین پس آغاز حکمرانی طاهریان درخراسانست وهمان قسمتیست اززین الاخبار که نخست دربران و سپس درطهران چاپ کرده‌اند (٥) ص ۳٤٤ - ۳٤٥ از چاپ طهران (٦) فضل بن یحیی برمکی (۷) دراصل : نامهاء (۸) دراصل: شدند (۹) ص ۳٤۸ - ۳٤۹ (۱۰) ص ۳٤۹ - ۳٥۰ .

طاهر بن الحسین یافت وفضل خود اندر علم نجوم یگانه بود و آنست که او را در احکام ذوالریاستین خوانند بلقب و بر درستهای جعفری نقش ذوالریاستین ضرب آن روزگارست ، بلقب او . پس طاهر را باسپاه بفرستادند وعلی بن عیسی بن ماهان بهمدان بود ، طاهر او را غلبه کرد و بعد ازوی محمد[الامین] عبدالرحمن [را بفرستاده] . . .»

مورخ معروف عمادالدین ابوالفدا اسمعیل بن عمر بن کثیر قرشی دمشقی معروف بابن کثیر در کتاب «البدایة والنهایه» (۱) درحوادث سال ۱۹۳ می نویسد که درین سال چون هارون بگرگان رسید خزاین علی بن عیسی را نزداو بردند که برهزار و پانصد شتر بار کرده بودند و درهمین سال هرثمه نایب عراق بارافع بن لیث جنك کرد وهرثمه اوراشکست داد وبخارارا گرفت وبرادرش بشیر بن لیث را اسیر کرد ونزدهارون فرستاد ووی درطوس بود وچون او را نزدوی بردند قصابی را گفت اورا بچهارده پاره کرد ودست برآسمان افراشت وازخداخواست که بتواند بارافع برادرش هم همین کاررا بکند .

ابوالقاسم عبدالله بن علی بن محمد کاشانی مورخ معروف قرن هفتم در کتاب «زبدة التواریخ» که درسال ۷۰۰ تألیف کرده است (۲) درحوادث برخی ازسالها باین وقایع اشاراتی کرده است بدین گونه :

ذکرحوادث سنهٔ ثمانین ومائه . . .هرون رشید علی بن عیسی ماهان را بامارت خراسان فرستاد ، اوحمزهٔ خازجی را دریافت وبکشت ولشکراوبراکنده کرد . . .

ذکرحوادث سنهٔ تسع وثمانین ومائه : درین سال رشید متوجه عراق عجم شدوبری رفت وآن چنان بود که علی بن عیسی بن ماهان چون مالك خراسان شد ظلم وجورفراوان کرد وتعدی می نمود . بزرگان خراسان ازجوراوداد وفریاد خواستند. رشید عزیمت خراسان کرد، باهردوپسرمأمون وموتمن . چون بری رسید محمد بن الحسن الشیبانی صاحب امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه وفات یافت و علی بن حمزه الکسایی بارنبویه نماند. رشید می گوید : «دفن الفقه والنحو بالری یوم واحد» وازآنجا بخراسان آمد ، علی بن عیسی بخدمت چالاك بایستاد وکرامات و هدایای فراوان می آورد وازبهرجمله امرا ومقربان می فرستاد ، هرون را خوش آمد .

ذکر حوادث سنهٔ تسعین و مائه : درین سال خلع رافع بن لیث بن نصر بن سیار بود، باجماعتی انبوه . . .

ذکرحوادث سنهٔ احدی وتسعین ومائه :. . . درین سال علی بن عیسی ازامارت خراسان معزول شد وهرثمة بن اعین را بجای اوبنشاندند . . .

ذکرحوادث سنهٔ اثنتین وتسعین ومائه : درین سال رشید عزیمت خراسان کرد وبقصد آنك بارافع بن لیث حرب کند واورا ازدیارخراسان برون کند ، بیماربود ومتغیرمزاج ، امین را درنغداد نصب کرد ومأمون را مصاحب خود می داشت . . . هرثمه ازروم بازگشت رشید او را بربی رافع بن لیث بسمرقند فرستاد وفرمان نافذ شد تاطاهر بن الحسین رابیاوردند واورا نیزدرعقب رافع بن لیث بفرستاد، تاباتفاق بحصرحصارسمرقند بنشستند ویحیی بن معاذ را بفرمود تابماوراءالنهر مقیم وساکن باشد .

(۱) چاپ مصرج ۱۰ ص ۲۱۲ (۲) نسخهٔ خطی متعلق بآقای عباس اقبال که در ۷۱۷ نوشته شده

ذکرحوادث سنهٔ ثلاث وتسعین ومائه : درین سال میان هرثمةبن اعین و رافع بن‌لیث وقعه‌ای بود . هرثمه برادررافع را اسیرگرفته ، پیش رشیدآورد بطوس که بیمار بود . .

ذکرخلافت وجلوس محمدامین وهوالخلیفةالسادس : درهمان روزوفات رشید بیعت محمدامین مردم بخراسان بگرفتند وازآنجا رجا خادم بـا انگشتری و قضیب وپرده بیشارت ببغداد فرستادند . درین‌سال اظهارابتداء خلافت بودمیان امین ومأمون ورشید چون‌بخراسان نماند هرچه درقبضهٔ تصرف اوبود بمأمون وصیت کرد وتفویض تصرف عمال او . محمدامین چون این حال استماع نمود برنجید و خشمگین ، بکیربن معتمر را برسالت پیش امراء پـدر فرستاد . رشید هنوزدرحیوة بود ، دانست که اورا غرضی‌دیگرست ، گفت : اوراست نگویـد چندانش بزنید که‌بمیرد . خواستند که اورا چوب‌بزنند ، غشی‌وبیهوشی بررشید افتاد .مصلحت اضطهاداو ندیدند، اورا اطلاق کردند . چون‌رشید بگذشت ، بکیرنامها بفضل‌بن‌الربیع داد و لشکری باخود گرفت وبابغداد مراجعت نمود وهیچ چیزبمأمون نگذاشت . بروفق وصیت‌پدر مأمون بخراسان اقامت نمود ، باوزیرخود فضل‌بن سهل وهم درین سال هرثمهٔ اعین بسمرقند رفت . رافع بن‌لیث ازترکان مدد ومساعدت خواست ، هرثمه میان رافع وترکان نماند ، چون خبرواقعهٔ رشید بترکان رسید رافع را فروگذاشتند تنها وبدحال و برفتند . . .

ذکرحوادث سنهٔ اربع وتسعین ومائه : درین سال محمد امین نام مامون برادرش‌از خطبه وسکه بینداخت ومادهٔ آن فتنه‌فضل‌بن‌الربیع بود که تسهیل کارمأمون‌می کردوامرونهی اورا خواروبی‌مقدارمی‌پنداشت . عبدالله‌بن حازم بدان رضا نمی‌داد و گفت ازخدا بترس و از روی پدرشرم دارونکث نص برادرت مکن . فضل‌بن‌الربیع اورا تحریض می کرد ومی گفت: مأمون کسی نیست‌وازوکاری‌نیاید . چون‌این خبرمستوحش بمأمون رسید اونیز دردیارمشرق وخراسان نام برادرمحمد ازخطبه وسکه بینداخت وهمه بشیوهٔ پدرش بتعلیم و تعلم وفایده و استفاده وطاعت وعبادت وتلاوت وقراءت قرآن مجید مشغول بود . رافع‌بن لیث چون‌برسیرت ووتیرت مأمون واقف‌ومطلع شدپیش اومبادرت نمود وصلح طلبید وازجملهٔ متعلقان ومقربان اوشد . امین پیش مأمون نامه فرستادکه : بایدکه بعدازمن نام پسرم برنام خود مقدم داری. مأمون بپاسخ گفت : لاوالله هرگز چنین نکنم وعهد و میثاق پدراستوار دارم . ذوالریاستین فضل‌بن سهل می گوید که : توبکارخودمشغول‌باش ، که خداترافراموش نکند وحسن‌بن‌سهل مأمون‌رادلخوشی وتسلی واستمالت می‌داد ومی گفت : هرکه باخدای تعالیست هرآینه‌خدای نیز بااوست و عاقبت عدوجاهل ذمیم ورجیمست . . .

ذکرحوادث سنهٔ خمس وتسعین‌ومائه : درین سال محمدنام‌مأمون ازسکه نیزبینداخت وموسی پسررا خطبه خواند ولقب او «الناطق بالحق» نهاد وپسری دیگر کهین داشت ،بنام اودرخطبه «القائم بالحق» نهاد ومحمد امین ، علی‌بن‌عیسی‌بن ماهان را امیرلشکر کردواز جانب‌مأمون طاهربن‌الحسین. هردوبالشکر گران روی بیک دیگرنهادند . محمدامین تولیت شهرهای عراق : نهاوند وهمدان وقم وکاشان وآبه وساوه واصفهان وابهروزنجان بعلی‌بن‌ عیسی داد . علی بوقت رکوب پیش زبیده بوداع مبادرت نمود . زبیده اورا وصایای خوب و موعظت محبوب کردکه : اگر برمأمون ظفریابی اورا معزز ومکرم داروقیدی از نقره بوی اد تادریای وی کند ، که اونیزفرزند وقرةعین‌منست . علی چون بعراق‌عجم بحدودری‌رسید

طاهر آنجا بااو دوچارخورد . علی بن عیسی خصم را قدرووزنی تمام نهاد . طاهر بااصحاب خود مشورت کرد، گفت : باستصواب مادرری مقام باید کرد. او اجابت ننمود، گفت: مقام نمی کنم، هرآینه بحرب خصم اقدام نمایم . اوباهفت هزار کس متوجه خصمان شد ، که پنجاه هزار بودند وزیادت . چون برابر هم رسیدند طاهر صفوف معرکه تسویه داد . مردان محمد چون تعبیهٔ او مشاهده کردند بترسیدند وبنصرة طاهر میلان نمودند و بجانب او آمدند . علی بن عیسی نیز تعبیهٔ صفوف خود تسویه داد . طاهر مکابرة بالشکراندك برسپاه بسیارعلی بن عیسی زد و در حال انهزام داد . ناگاه از کمان چرخ تیری برعلی بن عیسی آمد ، درحال جان بحق تسلیم کرد. لشکراوروی بگریز نهادند.طاهر بانك برمنهزمان زد که: کجامی روید؟ مأمون برادرامینست، سلاح وسلب بیندازید وهر کجاخواهید می روید وطاهر بردرری مقام کرد و این دوحرف پیش مأمون وذوالریاستین می نویسد : «بسم الله الرحمن الرحیم ، کتابی الی امیرالمومنین و راس علی بن عیسی بین یدی وخاتمه فی اصبعی وجنده متفرقون تحت امری والسلم» . میان ری و مروالرودقریب دویست وپنجاه فرسنك باشد، بسه روزاین نامه بمامون رسید . شادی وخرمی کردند واهالی مروتهنیت ومتعاقب آن سرعلی بن عیسی برسید ، بجمله بلاد خراسان بگردانیدند وخرمی کردند . چون خبر واقعهٔ علی بن عیسی بامین رسید گفت : غم نیست ، خادم من امروز دوماهی گرفت ومن هیچ نگرفتم . وضیع وشریف دانستند که ازوی کاری نخواهدآمد وطاهر برجملهٔ ولایات واعمال عراق مستولی شد وامین ، عبدالرحمن بن جبله را بسروری منهزمان نصب کرد واونیزدرجنك کشته شد ووهن وخوفی برلشکریان امین افتاد . . .

ذکرحوادث سنهٔ ستوتسعین ومائه : درین سال لشکرمتکاثرامین بجنك طاهرفرستاد واوهمه رامی کشت وهزیمت می کرد ودرهمه شهرهاخطبه وسکه بنام مأمون کرد ودرین سال رفع منزلت فضل بن سهل ذوالریاستین نمود واورا برهمه جوانب شرق حاکم کرد وبرای معیشت او سه هزاردینارسرخ تعیین فرمود ولقبش ذوالریاستین نهاد ، یعنی ریاست تیغ و قلم وطاهر چون باهوازرسید بعسکرمکرم فرود آمد وفرمود تاخطبه با نام مأمون کردند و ازآنجا بواسطآمد ودرآن مرحله لشکری انبوه وطایفه‌ای بشکوه دید ، برایشان تاخت و همه را بجوانب وجهات متفرق وپراکنده گردانید وآنجا نیزخطبه هم با نام مأمون کرد وتا مداین و صرصر بیامد ومعتمدان وامینان را برمکه و مدینه فرستاد ، تابیعت مأمون بستند .

ذکرحوادث سنهٔ سبع وتسعین ومائه : درین سال دارالسلام بغداد را حصار کردند . طاهر بالشکرخود بپیرامون بغداد درآمد . طاهردانست که ازبغدادیان جزشعر ومسخرگی و افسوس وبازی کاری نخواهدآمد ، بفرمود تا لشکرخراسان بیك باره مکابرة بربغداد حمله کردند وشهر بگرفتند بعد اللتیا واللتی محمدامین را نیزدرمیان شط درکشتی که می گریخت بگرفتند وپیش طاهرآوردند . بفرمود تامحمدرا بقتل آوردند . . .

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (۱) درهمین حوادث چنین گوید : «. . . بعداز برامکه وزارت بفضل بن ربیع داد . این حرکات بر هرون مبارك نبود و کارش دیگر استقامت نیافت . هرون خراسان را بعلی بن عیسی (۲) بن ماهان داد و [ازو] درآنجا ظلم وجور بسیاررفت ومردم ازظلم بتنك می آمدندودرسنهٔ تسعین ومائهٔ .. . چون علی بن عیسی-

(۱) چاپ اوقاف گیب ص ۳۰۶ - ۳۰۹ (۲) دراصل : موسی

ابن ماهان درخراسان و ماوراء النهر جور بسیار می کرد درسمرقند رافع بن لیث بن نصر بن سیار خروج کرد و بر ماوراء النهر مستولی گردید . هرون الرشید هرثمه بن ابی‌طحمه‌التمیمی را بخراسان فرستاد و علی بن عیسی ماهان را معزول کرد و هرچه بناحق ستده بود ازمردم الزام کرد تا بحق باز دارد . چون کار رافع بن لیث در ماوراءالنهر بزرگ شده بود هرثمه از هرون الرشید مدد (۱) خواست . هرون بخود عزم خراسان کرد و چون بهمدان رسید مردم شهرستان قزوین ، که اکنون محلتیست از قزوین ، از دست دیلمان شکایت بحضرت‌او رسانیدند . هرون بفرمود تا محلاتی دیگردربرابرآن بسازند وبارویی بکشند . چون بعمارت مشغول‌شدندهرون‌درطوس‌شب‌شنبهٔ ثالث ربیع‌الاخر سنهٔ ثلث وتسعین ومائه درگذشت...محمد امین(۲)علی‌بن عیسی‌ماهان‌رابجنگ مأمون‌فرستاد. مأمون‌طاهربن‌حسین‌بن‌مصعب ذوالیمینین رابرابر فرستاد . فضل بن‌سهل‌اورا بطالع خجسته روان کرد و گفت:لوای توبطالعی بسته شد که تاقرب شست سال‌هیچکس‌آنرانتواندگشود وچنین بود ، ازین زمان تا وقت غلبهٔ بنی‌لیث بر طاهریان پنجاه و شش‌سال بود . طاهر وعلی عیسی ماهان درمسکوی ری جنگ کردند. علی عیسی کشته شد و سپاهش منهزم گشت . طاهر سرش بمأمون فرستاد . . . »

در بارهٔ وقایع پایان خلافت هارون الرشید و آغاز خلافت مأمون و حکمرانی‌علی‌بن عیسی و هرثمة بن اعین در خراسان رجوع کنید بکتاب: « جستجو درتاریخ‌خاندان طاهری- بخش نخستین : طاهر بن حسین » ازگردآورندهٔ این سطور که در زیر چاپست .

ص ۳۰ س ۱۱ : پایمردان خاستند ، پای مرد یعنی شفیع ومعین ومددکار.س . ا

همچنانکه در حاشیهٔ آن صحیفه نوشته شده پایمرد بمعنی « یار و دستگیر وپشتیبان» است و معنی شفاعت نمیدهد ، هرچند که فرهنگ نویسان هم شفیع را در معنی این‌کلمه آورده اند . در زبان فارسی این کلمه مکرر در شعر بقرینهٔ « دستگیر » وبهمان معنی‌آمده است چنانکه خاقانی هم گفته است :

ای زهر تو دستگیر تریاق　　وی درد تو پایمرد درمان

درین شعر کاملا معنی یار و یاور و دستیار و دستگیر می دهد . جای دیگر درهمین قصیده خاقانی گفته است :

هر کس که نیوشد این‌قصیده　　در حد عراق یا خراسان
داند که تو نیك پایمردی　　خاقانی را بصدر خاقان

و درین مورد کاملا پشتیبان معنی می دهد چنانکه انوری هم بدین معنی گفته است :

گفتم که پایمردووسیلت که‌باشدم؟　　گفتا که‌بهتراز کرم‌او کسی‌دگر؟

فردوسی نیز بهمین معنی‌آورده است :

پدر پیرشد پایمردش جوان　　جوانی‌خردمندوروشن روان

پیداست که این کلمه از «پای» ازهمان ریشهٔ پاس وپاسبانی‌آمده‌وازاول شخص امر فعل پاییدن‌بمعنی پاسبانی ونگهداری‌کردن و«مرد» ساخته‌شده ومعنی تحت‌اللفظ‌آن پاسبان مرد یانگهبان مردِ وپشتیبان ویارویاورودستگیرمردست . س.ن

ص۳۰ س۱۲ : ایادی داشت ، ایادی یعنی نعمت ها　　س.ا

---

(۱) در اصل : بدر　　(۲) در اصل : محمد بن امین

ایادی جمع کلمهٔ « ید » بمعنی دستست که معانی مجازی بسیار در زبان تازی دارد و از آن جمله بمعنی توانایی و توانگـری و یاری و یاوری و نیرو و زور و مالکیت و قدرت وخویشتن داری و نیکویی وپشتیبانی و دستیاری وفرمانبرداری و غیره است و یکی ازمعانی مجازی ید عینا همان معنی مجازی دست در فارسیست که بمعنی توانایی و اختیارست چنانکه گویند «فلان درین کاردست داشت» هم بمعنی توانایی داشت وهم بمعنی دخالت‌داشت . درین جملهٔ بیهقی «ایادی داشت» یعنی یاران ویاوران ودستیاران وپشتیبانان داشت. س.ن

ص۳۲ س۹ : چندتا محفوری ، محفور اسم شهری است در کنار دریای روم و در آنجا انماط وبسط وفرشهای نیکوبافند . س.ا.

این مطلب را مرحوم سید احمد ادیب از تاج‌العروس برداشته منتهی در نقل‌آن دقت نکرده است . در تاج العروس (ج۳ ص۱۵۳) چنین‌آمده است : « محفورة بشط بحرالروم و بالعین لحن نبه علیه الصغانـی و ینسج بها البسط و المفارش الغالیة الاثمان » . اما چنانکه درحاشیهٔ همین صحیفه‌آورده ام «محفوری» ساختمان زبان فارسیست ویای‌آخرآن یای‌نسبت فارسیست ودرزبان تازی قطعاً این گونه فرشهارا «بسط المحفوره» یا « طنفسة المحفوره » گفته اند واگر با کلمهٔ مذکرترکیب شود قهراً «محفور» خواهد بود ومحفوره برای مطابقه باکلمهٔ جمع بسط یاکلمهٔ مونث طنفسه است واگرنسبت بمحلی بوده است می‌بایست«محفوری» و «محفوریه» باشد ونام آن محل‌هم بضبط مؤلف تاج‌العروس«محفوره» است‌نه«محفور». چون یا قوت درمعجم‌البلدان «محفوره» را ضبط نکرده پیداست که این محل در کنار دریای روم ازآدابهای تازه تریست که پس اززمان یاقوت پیدا شده وحال‌آنکه این گونه‌فرشهارا اززمانهای قدیم تر «محفور» و «محفوری» میگفته اند و ابن خلدون در مقدمهٔ خود طنفسة محفوره‌آورده‌است.خاورشناس نامی‌دوزی R . Dozy در«ذیل‌قوامیس‌عرب» Supplément aux dictionnaires arabes ج۱ص۳۰۳بسط‌المحفوره(جمع بساط‌المحفور)وطنفسة‌محفوره راقالی که گلهای برجسته‌داشته باشد معنی کرده‌است واین نکته کاملا با ریشهٔ کلمه که «حفر» بمعنی کندن و گود کردنست درست درمی‌آید و پیداست که «محفور» درین جا اسم مفعول بمعنی کنده و گود کرده است ومؤلف تاج‌العروس ومرحوم ادیب دراسنادآن بمحفوره‌آبادانی که درکناردریای روم باشد اشتباه کرده اند . س.ن

ص۳۶ س۶ : وهردوتمام شد ، چـون حکایت مأمون را بافضل ربیع ابوالفضل بقسمی که توانست نبشت که مأمون از کرد های زشت او درگذشت واجب چنان دانستم که چگونگی بدیهائی که فضل با مأمون کرده بود وآن درد ها و آزار ها که بدل وی رسانده اند کی نکاشته‌آید تا مردمانی را که کتب تاریخ را از بهرعبرت و شناختن مقداراشخاص وَ ترقیات وتنزلات ادواراروزگارخوانند واضح گردد که نه خورد (بجای خرد) حدیثی بود عفو واغماض مأمون ازرنجها وآزارهایی (!) فضل که بمأمون رسید و این فضل پسر ربیع بود و ربیع ازحاجبی‌منصوربمرتبهٔ وزارت‌رسید درحضرت اووفضل پسرش یگانهٔ برآمد درروزگار درخرد وحلم وحیل‌وزرق وعشوه وافساد که مردم دنیارا بکارآید وبود تازمان خلافت‌هرون ودرحضرت او وجاهتی وتقربی داشت چندان که دولت آل برمك بسعی او برانداخته آمد و ابونواس شاعرگوید :

ان دهرالم یرع عهدالیحیی غیر راع ذمام آل الربیع

وچون هرون درطوس کذشته شد ومأمون درمرو بود فضل از طوس با جمیع اعیان وامراء هرون ببغداد رفت وچون بخدمت امین پسرزبیده رسید درخیال اوخللی انداخت وحیل وعشوهارا دردماغ وی متمکن ساخت که مأمون‌را ازولایت عهد خلع کند وموسی پسررضیع امین را ولی عهد کند و آن نامهای بیعت راکه هرون از مردم بولایت عهد امین بعد از خود ومأمون بعد ازامین گرفته بود ودرخانهٔ کعبه داشته بودند بحیل‌فضل خواستند وپاره کردند فمزقنا هم کل ممزق وچون فتنه بالا کرفت فضل‌اسدبن یزید را خواست بخراسان فرستد تاکار برمأمون‌سخت کیرد وخویشتن‌را ازولایت عهد معزول کنداسد باغوای فضل‌ازامین خواستکار شد تا آن دو کودك را از ان مأمون که در بغداد بودند ازبطن ام عیسی دختر هادی برادر هرون باسد سپرد که اکرمأمون ازانخلاع سر به‌پیچد و ابا کند این دوطفل را کردن زند و کاررا برمأمون تنك کیرد تا این مراد حاصل‌آید امین باآن سفاهتی که داشت از خواهش او روی درهم کشید واورا بد کفت وبعد ازآن کارامین و مأمون کشید بجاکی (بجای : بجایی) که درتاریخ نوشته اند ومرا مقصود همین مقدار بود ازحیل فضل با مأمون وبا دیکر وقایع مراکاری‌نیست وسخت عجب‌دارم ازفضل که ازمردی چون‌مأمون کریخت وبدامن‌امین‌آویخت که‌هیچ سیرتی که پسندیده باشد درونبود بجزمصاحبت خصیان وباصطلاح این‌ایام خواجکان و زنان مغنیه که علی‌الاتصال جوق جوق درمحضراورود نواختندی و سرود ساختندی و دو غلام داشت کوثروشنیف نام وبهریکی ازآن دومیلی داشت مفرط درآن هنکامه که طاهرازیکسو وهرثمه‌ازدیکرسواورا محاصره کرده بودند کوثر بتماشای جنك خرامان خرامان در اطراف قصرمیکشت سنکی بررخساردلفریب اورسید وَخون بررویش‌جاری کشت امین‌بیتابانه برخاست وَبپارچهٔ حریرخون ازرخساراودورمیکرد وخون دل میخورد وبدین اشعارزمزمه میکرد .

ضربوا قرة عینی ومن اجلی ضربوه اخذالله لقلبی‌من‌اناس‌احرقوه،۱۲ سیداحمد

درآنچه‌مرحوم ادیب‌نوشته سخنی که‌هست‌اینست که‌معلوم‌نیست‌این‌مطالب‌رااز کدام کتاب گرفته واینکه گوید فضل‌ربیع می‌خواست اسدبن یزیدرا بخراسان‌فرستد وامین نپذیرفت معلوم‌نیست از کجاآمده‌است‌زیرا که‌اگرمراداز‌ین‌اسدبن‌یزیدهمان‌اسدبن‌یزیدبن مزیدباشد که‌ازسرداران معروف‌امین بوده‌است‌آنچه‌همهٔ مورخین گفته اندپس‌ازآنکه عبدالرحمن‌بن جبله‌هم ازطاهربن حسین شکست خورد اسدبن یزید را بجنك طاهرفرستادند ووی‌آخرین سردارسپاه امین‌بوده است که پیش ازمحاصرهٔ بغداد با طاهرجنك کرده است . اما دو کودکی که گوید مادرشان ام عیسی دخترهادی برادرهارون بوده وازآن مأمون بوده اند این ام عیسی دختر عم مأمون می شده است و طبری نیز (۱) در احوال هادی تصریح میکند که وی دو دختر داشته یکی ام عیسی که نزد مأمون بوده و دیگری ام العباس بنت موسی ملقب به «نونة» . سیوطی در تاریخ الخلفا (۲) صریحاً ولادت مأمون را درشب‌آدینهٔ نیمهٔ ربیع الاول ۱۷۰ ضبط کرده و گویدآن شبیست که هادی درآن شب درگذشت . ناچارام عیسی دختر هادی که زن پسر عم خود مأمون شده بیش از مرك پدر ولادت یافته و بدین گونه ازمأمون بزرگتربوده است . چنان مینماید که مأمون تنها دوفرزند داشته است : یك پسر بنام عباس که در ۲۱۳ حکمران حلب ودر۲۱٤ حکمران دمشق شده ودر۲۱۸ و۲۲۳ دوبارطغیان کرده و مدعی خلافت شده

(۱) چاپ مصر ج۱۰ ص۳۸ (۲) چاپ مصر ۱۳۵۱ ص۲۰٤

ودر۲۲۳ که گرفتارشده‌است درزندان منبج در گذشته‌است ودیگردختری بنام‌ام حبیب(۱) که درسال ۲۰۲ بحبالهٔ امام علی‌بن موسی‌الرضا درآمده است (۲) . معروف ترین همسرمأمون خدیجه معروف ببوران دخترحسن‌بن سهل وزیرش بوده که در۸ رمضان ۲۱۰ بنکاح مأمون درآمده ودر ربیع الاول ۲۷۱ درگذشته است و پیداست ام حبیب که در ۲۰۲ شوهر کرده نمی‌توانسته است دختراو بوده باشد وباآنکه مأمون دردم مرك در روز پنجشنبهٔ دوازده روز مانده از رجب ۲۱۸ برادرش ابواسحق محمدالمعتصم بالله را جانشین خود کرده وخلافت را بپسرش عباس نداده است چون عباس پیش ازآن حکمرانی حلب و دمشق را داشته پیداست که خردسال نبوده وسنش نزدیك بسن خواهرش ام حبیب بوده است وچنان مینماید که وی‌نیز از ام عیسی دخترهادی بوده است ونه از بوران دختر حسن‌بن سهل . احمدبن ابی یعقوب بن جعفربن وهب معروف بابن واضح یعقوبی در تاریخ خود (۳) می‌نویسد : محمد یعنی امین کس نزد ام عیسی دختر موسی الهادی زن مأمون فرستاد وگوهری راکه از مأمون نزد او بود خواستارشد ووی نداد و گفت چیزی نزد من‌نیست ووی بسرای اوفرستاد وهرچه در آن بود تاراج کردند واین گوهررابرداشتند...احتمال بسیارمیرود که همین مطلب بفارسی درجایی بوده‌است ومرحوم‌ادیب« گوهر»را « کودك» خوانده واین داستان بدینگونه فراهم‌شده‌است زیراکه درهیچیك ازکتابهای تاریخ که ذکری از امین ومأمون هست این نکته را نیافتم .

س.ن

ص۲۷ س۱۰ : بروستای بیهق، بیهق ناحیهٔ بزرگی است از نواحی نیشابور که شهراودرزمان سابق خسروجرد بود ودراین زمان سبزواراست . س.ا

دربارهٔ بیهق یاقوت درمعجم البلدان(٤) گوید : «بفتح اصل‌آن در فارسی « بیهه» است بمعنی «بهین» (٥) ومعنی‌آن بفارسی «اجود» است . ناحیهٔ بزرك وکورهٔ وسیعی است که شهروآبادانی بسیاردارد وازنواحی نیشابورست و شامل سیصد و بیست و یك قریه است درمیان نیشابور و کومش وجوین وازنخستین حدآن تانیشابور شست فرسنگست و قصبهٔ آن نخست «خسروجرد» بود وسپس «سابزوار»شد وعوام «سبزور» میگویندونخستین حدبیهق ازسوی نیشابورآخرین حد ریوند تا نزدیکی دامغان در طول بیست و پنج فرسنگست و در عرض نزدیك بآنست ... ازین کوره فضلاوعلما وفقها وادبای بیشماربرخاسته‌اند وبااین همه طریقهٔ رافضیان وغلاة درمردم‌آن بیشترست واز معروف ترین ائمهٔ ایشان‌امام ابوبکراحمدبن حسین‌بن علی‌بن عبدالله‌بن موسی بیهقی ازمردم خسروجرد بود صاحب تصانیف مشهور ووی امام فاضل فقیه اصولی دین دار پارسا یگانهٔ زمانه درحفظ واتقان بود ودرین پایداری‌داشت وازاجلهٔ اصحاب ابوعبدالله حاکم وکسانی بود که بروحدیث بسیارخوانده بودند و سپس در رشته های دانش یگانه شد ازعراق سفرکرد و گرد جهان گشت و کتابهایی نوشت که‌بنزدیك هزار جزء میرسد و پیش از آن کسی مانند آن ننوشته است ازو خواستند بنیشابور رود و کتاب‌المعرفة را ازوفراگیرند ووی در٤٤١ بدانجا رفت وسپس بناحیهٔ خود رفت وآنجاماند

(۱) E. de Zambaur - Manuel de Généalogie et de Chronologie pour l' Histoire de l' Islam , Hanovre 1927 Tableau G

(۲) وفیات‌الاعیان چاپ طهران ج۱ص۳٤۸ (۳) چاپ نجف ج۳ ص۱٦٦ (٤) چاپ مصر ج۲ ص۳٤٦-۳٤۷ (٥) درچاپ مصر بخطا (بهاء ین) ضبط کرده اند .

تا اینکه درجمادی الاولی ٤٥٤ درگذشت واز تصانیف اوست کتاب المبسوط و کتاب السنن و کتاب معرفة علوم الحدیث و کتاب دلائل النبوه و کتاب مناقب الشافعی و کتاب البعث والنشور و کتاب الاداب و کتاب فضایل الصحابه و کتاب الاعتقاد و کتاب فضائل الاوقات و کتابهای دیگر و نیز بدانجا منسوبست حسین بن احمد بن علی بن حسین بن فطیمه بیهقی که نیز ازمردم خسروجرد بود و وی پیرمردی بسیارسن بود که حدیث بسیار شنیده وازشاگردان امام ابوبکر بن حسین سابق الذکر بود ووی را علتی دردست پیدا شد که انگشتانش را بریدند ووی کاغذ را برزمین می گذاشت و بپامیگرفت وخط خوانایی مینوشت و نسخه برمی داشت ابوسعد در کتاب تحبیر ذکر ازو کرده و گوید بمروآمد ودرنزد پدرم دانش آموخت سپس بکرمان رفت وآنجا درنگ کرد وسپس بقریهٔ خود بازگشت ودرآنجا متولی قضا شد و گوید در سفر عراق اورا دیدم و حدیث بسیار ازآنچه شنیده بود برو خواندم و حق پدرم را دربارهٔ من ادا کرد و دربارهٔ او بسیار گفته و گوید ولادت او در ٤٥٠ بوده ودر ٥٣٦ درخسروجرد درگذشته است» .

مقدسی در کتاب احسن التقاسیم(۱) بیهق را ازروستاهای نیشابور میشمارد. پس ازآن درجای دیگر(۲) درجزوروستاهای ایرانشهر که قصبهٔ نیشابور باشد پس ازذکر روستای بشت گوید : «بیهق پیوسته باین روستاست وازحیث خیرات وفراوانی و نفاست قرا بآن نزدیکست ودرآنجا راه ری منشعب میشود ودرآن دوشهرست سوزوار وخسروجرد که هردو آبادند و درمیان آنها یك فرسنگست وقریه ای درمیان آنهاست وهردو برسر راهند ودرآن قریه های بسیارست مانند مزینان (۳) و نظایر آن و مردم آنجا اهل ادبند و گروهی از دانشمندان و نویسندگان ازآنجا بیرون آمده اند وازآنجا ابریشم بسیار برداشت میکنند» .

ابن الفقیه در کتاب البلدان(٤) بیهق را ازشهرهای توابع نیشابور دانسته است . ابن خرداذبه نیزدر کتاب المسالك والممالك (٥) همین نکته را آورده است . شمس الدین دمشقی هم در کتاب نخبة الدهرفی عجائب البروالبحر (٦) ناحیهٔ بیهق را جزو نواحی نیشابور شمرده و گوید : « حیز بیهق وخسرو جردوهی بناء کیخسرو » . مولف مراصدالاطلاع (۷) گوید : «بیهق بفتح اصل آن در زبان فارسی بیهه است و ناحیهٔ بزرك و کورهٔ وسیعی است که شهر وآبادانی بسیاردارد وازنواحی نیشابورست» . حمدالله مستوفی درنزهة القلوب (۸) گوید : «بیهق ولایتی وشهرستان آن سبزوارست وآن شهر وسطست ، ازاقلیم چهارمست، طولش از جزایر خالدات قطیه وعرض ازخط استوا لونه ، هوایش معتدلست وبازارهای فراخ و خوب دارد وطاقی ازچوب بسته اند که چهارسوی بازارست بغایت محکم و عالی . حاصلش غله و اندکی میوه وانگورباشد وقریب چهل پاره دیه است که ازتوابع دارد ومردم آنجا شیعهٔ اثنی عشری اند ... جوین ولایتیست پیش ازین داخل تومان بیهق بوده واکنون مفردست...» .

حاج زین العابدین شیروانی دربستان السیاحه(۹) گوید: « ذکر بیهق ، بالباء مع الیاء و فتح هاء وسکون قاف ولایتیست بهجت مطاف ازبلاد خراسان ، ازاقلیم چهارم وهوایش خرم و آبش اکثر ازکاریز و خاکش حاصل خیز . قریب چهل پاره قریهٔ معموره دروست و اکثر

(۱) چاپ لیدن ۱۹۰٦ ص۳۰۰ (۲) ص۳۱۸ (۳) دراصل: جزینان وپیداست که درست نیست (٤) چاپ لیدن ۱۳۰۲ ص۳۱۸ (٥) چاپ لیدن۱۳۰٦ ص۲٤ (٦) چاپ لایپزیك ۱۹۲۳ ص ۲۲٥ (۷) چاپ طهران ۱۳۱٥ ص۹۰ (۸) چاپ اوقاف گیب ص۱٤۹-۱٥۰ (۹) چاپ طهران ۱۳۱٥ ق.ص۱۷۸

فواکه سرد سیریش نیکوست ، مردمش همگی شیعی مذهب و جیلی مشرب اما شجاع و دلیر ودر بعض اخلاق دلپذیرنـد . ارباب کمال و اصحاب حال از ولایت بیهق بسیاربرخاسته (۱) وبزیورمراتب عرفانی وفضایل انسانی آراسته · دارالامارهٔ آن دیار مدینهٔ سبزوارست...» .

همودر کتاب دیگرخود «ریاض‌السیاحه» (۲) شرحی دربارهٔ شهرسبزوار نوشته‌است· محمد حسن خان صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) درمرآت البلدان ناصری (۳) دربارهٔ بیهق گوید : «اصل‌آن بیهه بوده بمعنی بهین که بهترباشد ونام ناحیه ایست وسیع‌وآباددرنیشابور متضمن سیصد و بیست و یك قریه وشهرهای متعدد هم دارد . از اول خاك بیهق تا نیشابور شصت فرسخ است. سابقاً دارالملك این ناحیه خسروجرد بوده امـا حالا سبزوارست · وسعت خاك بیهق ازحوالی نیشابورتا دامغان بیست وپنج فرسخ است وعرضش هم‌همین قدرست ... سبزوار که دارالملك بیهقست ازبلاد قدیمه و مداین عظیمه میباشدوازقراری که قدما مشخص نموده اند طول شرقی آن چهل و یك درجه وسی دقیقه وعرض شمالی آن سی وپنج درجه ، اطول ایام‌آن چهارده ساعت و بیست و سه دقیقه ، آب وهوایش نیکو و گویند دوازده هزار قناة روبقبله دربیهق جاریست و بعضی این فقره را نسبت بنیشابور داده اند . بالجمله جوانب اربعهٔ سبزوارواسع و آبش گوارنده ، میوجات (٤) آن فراوان و حبوباتش ارزان . دارای نواحی مشهوره وقرای معموره است . دراوایل جلوس شاه عباس ماضی که درمملکت‌اختلالی بود عبدالمومن خان اوزبك برانجا مستولی شده ، اهالی را تماماً قتل نمود . در بعضی‌اوان دوسه هزار خانوار (٥) درآن ساکن بوده ، مردم‌آن اغلب قلیل البضاعت بوده اند ، تعصب ایشان در مذهب تشیع درجهٔ اشتهار داشته و نهایت از اهل سنت برائت داشته اند ، چنانکه مولوی معنوی درمثنوی گوید :

سبزوارست این جهان بی مدار ماچوبوبکریم دروی‌خواروزار

ایلات سبزوارطایفهٔ بغایری میباشند واین شهرمدتی دارالملك طایفهٔ معروف بسربداران بوده و احوال این طایفه مفصل در تواریخ مسطورست . . . (٦) جمعیت حالیهٔ شهر سبزوار تخمیناً پانزده هزارنفروهزارودویست خانه تقریباً وده محله دارد واین ایالت را هشت بلوك و زیاده ازصد قریه و مزرعه است : بلوك مزینان ، بلوك کاه ، بلوك باشتین ، بلوك قصبه ، بلوك تکاب لمغان کوه ، بلوك براکوه ، بلوك کراب ، بلوك طبس وحاصل املاك‌آن ابریشم و گندم وجوزفواکه است · اما خسروگرد که بعقیدهٔ صاحب معجم‌البلدان وجمعی دیگردرقدیم دارالملك بیهق بوده در یك فرسخی سبزوار برراه عراق واقعست و اینك دهیست معمور که صد وپنجاه خانواردارد وآثارخرابی که درنیم فرسخی او پدیدارست ومنار بسیار مرتفعی که درآنجا ازقدیم بناکرده وطوری ساخته اندکه ازبیرون منبت‌کاری و خاتم سازی بنظر میآید دلیلست بر صحت قول کسانی که آنرا شهر ودارالملك قدیم بیهق‌دانسته‌اند . خلاصه درفصل زراعت شخص دراطراف سبزوار هرقدرنگاه کند سبزه و خرمی و طراوتست . ارك سبزوار درطرف شمال شهرواقع ، دربالای تلی دستی، دورشهرهم حصاریست وخندقی دارد واگرچه

---

(۱) دراصل : برخواسته (۲) چاپ‌اصفهان ۱۳۳۸-۱۳۳۹ ص۹۷ (۳) ج۱-طهران۱۲۹٤ ق.ص۳۲۷-۳۳٤ (٤) دراصل: میوه‌جات (٥) دراصل : خانه وار (٦) پس‌ازآن‌مؤلف خلاصه ای ازتاریخ سربداران را آورده است و سپس بوقایع زمان خود اشاره کرده است .

این خندق خشکست ولی در وقت لزوم از آبهایی که از کوه جاریست میتوان این خندق را پر کرد وازمحسنات سبزواریکی اینکه همیشه ازتاخت وتازتر کمن محفوظ بوده است ، چرا که این‌طایفه بجهة رسیدن باین شهرباید ازچندین دربند خطرناك عبور کنند . بازار سبزوار طولانی وازیك دروازه شروع کرده و بدروازهٔ دیگر منتهی میشود . کاروانسرای آن دایر ومساجد وتکایا ومدارس خوب دارد وازجمله مساجد مسجد جامعیست که گویند از بنا های سلاطین‌سربداریه است ویکی ازمدارس سبزوارمدرسهٔ فصیحیه است که تاسال هزارودویست‌و نود هجری ... مرحوم حاج ملا هادی سبزواری ... درآن تدریس میفرمودند ...»

امین احمد رازی درهفت اقلیم دربارهٔ سبزوار مینویسد : «سبزوار ، از ممرباغات و عمارات واسواق ودیگرصفات مستثنی ازدیگرشهر ودیارست ومیدان سبزوار از جاهای نیك شهرومکان گرفته اند ، چنانکه گفته اند که بهشت درتحت یافوق‌آنست وپیکاررستم وسهراب درسبزوار دست داده والحال آن موضع درعین شهر بمیدان دیوان سفید اشتهار یافته وشب سبزوار ازروز وصال دلدار حکایت میکنند ، چه از سخنان مولانا عبد الرحمن جامیست که : «روزی مردم سبزوارچون شب ایشان میخواهم» و این از لطف طبع ایشانست که در ضمن بدی نکتهٔ بدین لطیفی بیان فرموده اند ومولانا معین اسفراینی در تاریخ مبارکشاهی آورده که مردم آن دیار بمذهب شیعی اشتهار داشته اند و از سلطان ملکشاه یا از سلطان محمد خوارزمشاه می‌آورد که وقتی متوطنان آن مکان را دررفض مخاطب ومعاتب ساخت وایشان انکار کردند . فرمود که : اگرراست میگویید وعقیدت شما درستست بصدق قول‌خود ابوبکر نامی ازولایت خود پیدا سازید ، تا شمارا باوردارم . ایشان بسیارتردد کردند وکم یافتند . آخرالامرابوبکرنامی درغایت ضعیفی ونحیفی یافتند، درزبرتخت نهاده پیش سلطان‌آوردند وسلطان درخشم رفته ، گفت : این چیست ، نه مرده ونه زنده؟ گفتند : سلطان معذوردارند که درولایت ما ابوبکربهترازین نمیشود ومولوی الرومی نیز برصدق این‌قول منطقی زده وسخت مطبوع گفته ، هرآینه بیتی چند نیزآورده شد ، مثنوی :

شد محمد الب الغ خوارزمشاه — در قتال سبزوار بی‌پناه (۱)
تنگشان آورد لشکر های او — اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کاملان — حلقه‌مان‌در گوش کن،وابخش‌جان
هر خراج و هر صله که بایدت — آن زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو — پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید ازمن جان‌خویش — تـا نیاریدم ابوبکری بپیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان — هدیه نارید ای رمیده امتان
بدرومتان‌همچو کشت‌ای‌قوم‌دون — نی خراج استانم ونی هم فسون
پس جوالی زر کشیدندش براه — کزچنین‌شهری ابوبکری‌مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار — یا کلوخ خشك اندر جویبار
روبتابید از زرو گفت ای مغان — تـا نیاریدم ابوبکر ارمغان

(۱) درنقل این اشعار که درنسخهٔ هفت اقلیم بی‌غلط نیست رعایت مثنوی چاپ علاء الدوله را کرده ام (ص۴۵۱)

هیچ سودی نیست کودك نیستم | تا بزر و سیم حیران بیستم
تانیاری سجده نرهی ای زبون | ور بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند ارچپوراست | کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز وسه شب کاشتافتند | یك ابوبکر نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض | در یکی گوشهٔ خرابی پرحرض
گوهری اندر خرابه بی عرض | خون دل بررخ فشانده ازمرض
خفته بود او دریکی کنج خراب | چون بدیدندش بگفتند ازشتاب
خیز کین سلطان ترا طالب شدست | کز توخواهد شهرما ازقتل رست
گفت گر پایم بدی یا مقدمی | خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی | سوی شهر دوستان می‌راندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند | بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان | میکشیدندش که تا بیند نشان

وهم درآن کتاب آمده که سبزواری جهة هیمه خریدن بسرراه هیمه کشان رفت . اول کسی که رسید پرسید که : چه نام داری ؟ گفت : ابوبکر . برنجید وبایذای بسیاربگذرانید . هیمه کشی دیگر آمد ، ازوپرسید ، گفت : عمر . اورا بآزارتمام روان کرد و دیگری رسید ، ازوپرسید ، گفت : عثمان . او را هم عذر خواست . همچنین از دیگری نام پرسید ، گفت : علی . سبزواری گفت : ای پیشوای اسلام درهیزم کشی نیزپس مانده ای ...»

خاورشناس معروف روسی و.بارتولد (۱) گوید: «جغرافیا نویسان عرب راههایی‌را تعریف میکنند که نیشابوررا با هرات وسرخس وسواحل بحرخزروغرب ایران وازراه کویر با ولایات جنوب متصل میکردند . اهمیت بیشترهمیشه شاهراهی داشت که ازخراسان وازراه ولایت بیهق که شهرهای آن سبزواروخسروجرد بودندبغرب ایران میرفت. سبزوارتابین زمان برقراروبدورش دیواری ازخشت خام کشیده اند . خرابه های ارك درتپهٔ واقعه درقسمت شمالی شهر نمایانست .

سبزواردرتاریخ ازین حیث جالب توجهست که یکی ازکانونهای تعصب شیعه بوده و این اشتهاررا حتی درزمان سلاجقه دارا بود . درقرن چهاردهم(۲) ... سلسلهٔ شیعی سربداران ظهور کرد و آخرین نمایندهٔ این سلسله بسال ۱۳۸۱ (۳) بطیب خاطر اطاعت تیمور را گردن نهاد . شهر کنونی را درقرن نوزدهم اللهیارخان یاغی بنا کرده است . فرایزر (٤) (Journey , 380) ازروی اشتباه تصور کرده است که دریك زمانی قبل از قرن سیزدهم سبزواروخسروجرد یك شهر تشکیل میدادند . از گفته های جغرافیا نویسان عرب معلوم میشود که قرن دهم فاصلهٔ بین خسروجرد وسبزواریك فرسخ بوده (مقدسی۳۱۸ همچومینویسد بقول اصطخری ص۲۸٤ قریب بدوفرسخ فاصله بوده) واین مساحت کاملا مطابق فاصله ایست که بین سبزوار ومنارخسروجرد که یکی از قابل تفحص ترین بناهای باقی ماندهٔ قرون وسطیست موجود میباشد . بطوریکه از خط کوفی معلوم میشود منار خسروجرد را در زمان سلجوقیان

---

(۱) تذکرهٔ جغرافیای ایران ـ تألیف استاد و . بارتولد ـ ترجمهٔ حمزه سردادور ـ طهران ۱۳۰۸ ش.ص۱٦٦ (۲) میلادی (۳) ۷۸۳ قمری هجری (٤) دراصل : فرزر .

بسال ۵۰۵ هجری (۱۱۱۱ - ۱۱۱۲ میلادی) بنا کرده اند . تصویراین مناردر کتاب کرزن (ج ۱ ص ۲۷۰) دیده میشود » .

دربارهٔ وضع اخیرشهرسبزواررجوع کنیدبکتاب «مطلع‌الشمس» تألیف صنیع الدوله محمد حسن خان ج۳ چاپ طهران۱۳۰۳ ق . ص۱۹۲-۲۲۱ . دربارهٔ ناحیهٔ بیهق تا قرن ششم رجوع کنیدبکتاب معروف«تاریخ بیهق» تالیف ابوالحسن‌علی بن زیدبیهقی‌معروف‌بابن فندق با تصحیح وتعلیقات احمد بهمنیاراستاد دانشگاه - طهران ۱۳۱۷ش . ونیزرجوع کنید بکتاب «گنج دانش» تألیف محمد تقی‌خان متخلص بحکیم‌چاپ طهران ۱۳۰۵ق . ص۱۷۷-۱۸۹.

ص۴۸ س ۱۲ : باغ شادیاخ،شادیاخ اسم‌شهر نیشابوراست‌ومنسوب‌بدان راشادخی کویند انوری کوید :

دی زمن پرسید معروفی‌زمعروفان‌بلخ از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی

ونیز قریه ایست در بلخ که آنرا شادیاخ کویند س . ا

یاقوت درمعجم البلدان (۱) دربارهٔ شادیاخ گوید : « الشاذیاخ بعد ازذال مکسوره یاکه در زیر دونقطه دارد و آخر آن خاء معجم است . قریه ای از قریه‌های بلخست که بآن شادیاخ گویند . وشادیاخ نیز شهر نیشابور مادر شهرهای خراسان در زمان ماست و درقدیم بوستانی بود از آن عبدالله بن طاهربن حسین پیوسته بشهر نیشابور. الحاکم ابوعبدالله بن‌بیع در پایان کتاب خود در تاریخ نیشابور آورده است که عبدالله بن طاهر چون بحکمرانی خراسان بنیشابود رسید و در آنجا فرودآمد از بسیاری لشکریان او جا بر مردم تنگ شد و بزور در خانهٔ مردم فرود آمدند ومردم از ایشان سختی دیدند و چنین پیش آمد که یکی از لشکریانش بخانهٔ مردی فرود آمد و خداوند خانه زنی زیبا داشت و مردی غیرتمند بود و در خانه ماند وبواسطهٔ غیرتی که برزن خود داشت ازآن بیرون نرفت . روزی آن سپاهی باو گفت رو و اسب مرا سیرابکن و وی نه یارا داشت که بفرمان او نرود و نه میتوانست از خانهٔ خود دور شود . بزن خود گفت تو برو و اسبش را سیرابکن تا اینکه من از دارایی که داریم در خانه پاسبانی کنم . زن رفت و او نیکوروی و زیبا بود . قضا را عبدالله بن طاهر سواره بدان جا رسید و آن زن را دید و پسندید و از ساده پوشی او درشگفت شد و او را بخود خواند و گفت : روی تو واندام توسزاوارآن نیست که اسبی را خدمت کنی وآب‌دهی، روزگارت چیست ؟ گفت : این کاریست که عبدالله بن طاهر برسر ما آورده است ، خدا اورا بکشد. سپس پیش‌آمد رابرو گفت . وی درخشم شد و سست گشت و گفت : ای عبدالله مردم نیشابور از تو بدی دیدند . سپس سران لشکر را گفت درلشکر اوم نادی کنند که هر کس شب درنیشابوربماند مال وخون‌اوحلالست وبشادیاخ رفت ودرآنجاسرایی ساخت وبلشکریان خود فرمان داد که گرداگرد آن ساختمان کنند و آنجا آبادان گشت ومحله ای بزرك شد و بشهر پیوست و یکی ازمحلات شهرشد وسپس مردم در آنجا خانها وکاخها ساختند . . . من در ۶۱۳ بنیشابور که همان شادیاخ باشد رفتم . . . چون غز بخراسان‌آمد ودرسال ۵۴۸ آن کارها را کردند بنیشابور آمدند وآنرا ویران کردند وسوختند وویرانهٔ آنرا بجای گذاشتند. آنچه ازمردم آن شهر مانده بود بشادیاخ رفت و آنرا آبادان کردند و آن شهریست که در

(۱) چاپ مصر ج ۵ ص ۲۰۸ - ۲۱۰

زمان ما نیشابور معروفست سپس تاتارها که خدای ایشان را لعنت کناد در سال ٦١٧ آنرا ویران کردند ویك دیوارهم درآن برپانگذاشتند وامروزچنانکه بمن گفته اند ویرانه ایستکه چشمهای خشك را بگریستن وامی دارد وآتشهای فرونشسته را دردلها روشن میکند » .

درمراصد الاطلاع (١) نیزذکری از دوشادیاخ بلخ و نیشابورهست و مطالبی که در آنجا آمده پیداست که ازمعجم البلدان یاقوت گرفته شده است .

دراحسن التقاسیم (٢) درجزوروستاهای ایرانشهر که قصبهٔ نیشابور باشد درنسخهٔ چاپی چنین آمده است : « وشامات روستای وسیعیست که قریه های نیکوو کشت زارهای بسیاردارد که آنرا « تك آب » مینامند یعنی که آب بسوی آن روانست زیرا که پست ترین روستاهاست وهمهٔ این آبها درقصبه بیرون میآید وآشکارمیشود ودرآنجا شهر ومیوهٔ فراوان نیست زیرا که کشتزارست ». تردیدی نیستکه این مطالب را مقدسی در بارهٔ شادیاخ نوشته و در اصل « الشادیاخ » بوده وکاتب آنرا به « الشامات » تحریف کرده است زیرا که مطلقاً درتوابع نیشابورجایی بنام شامات نبوده است ودر کتاب دیگری اشارتی باین نام نیست وبسیاربعیدست که نام یکی از روستاهای نیشابورشامات صیغهٔ جمع تازی بوده باشد . ازین قرار در زمان شمس الدین ابوعبدالله محمد بن احمد بن ابی بکر بناء شامی مقدسی معروف ببشاری مؤلف احسن التقاسیم که درحدود ٣٥٦ تا اواخر قرن چهارم میزیسته است هنوز شادیاخ جزو شهر نیشابور نشده وازروستاهای بیرون شهر بوده است . شمس الدین دمشقی نیزدرنخبةالدهر(٣) همین اشتباه راکرده وجزوتوابع نیشابور آورده است : « و حیز شامات و فیه ما یزید علی سبع مائة قریة » .

یاقوت در معجم البلدان (٤) درکلمهٔ « میان » گوید یکی از مواضع نیشابورست و کاخهای خاندان طاهربن‌حسین درآنجاست و این اشعار ابومحلم عوف بن‌محلم شیبانی شاعر معروف اواخر قرن دویم واوایل‌قرن سوم راکه درآن اشاره بهمین نکته است آورده :

یاابن الذی دان‌له المشرقان	طرا و دان لـه المغربـان
ان الثمـانین و بلغتهـا	قداحوجت سمعی الی‌ترجمان
و صیرت بینی وبین الوری	عنـانة من غیر جنس العنـان
و بدلتنی من نشـاط الفتی	و همه هم الـدثور الـهدان
و ابدلتنی بـالقوام الحنـا	و کنت‌کالصعده تحت اللسان
فهمت من اوطاروجدی بهـا	لا بالغوانی‌این معنی الغوان
و مـا بقـی فـی لمستمتع	الا لسـانی و بحیسی لسـان
ادعو الـی الله و اثنی بـه	علی الامیر المصعبی الهجان
فقربانی بـابی انتمـا	من وطنی قبل اصفرارالبنان
و قبـل منعای الی نسوة	اوطانها حمران و المرقبان
سقی قصور الشـاذیاخ الحیا	قبل وداعی و قصورالمیـان
فکم و کم من دعوة لی بها	ماان(٥)تخطاهاصروف‌الزمان

(١) ص ٢٣٣ (٢) ص ٣١٦ (٣) ص ٢٢٥ (٤) چاپ مصر ج ٨ ص ٢١٩-٢٢٠

(٥) در اصل : بیان

از اینجا پیداست که کاخ طاهریان در نیشابور در بیرون شهر در روستای شادیاخ ودر محلهٔ « میـان » بوده است . ظاهراً این کاخ طاهریان پس از انقراض این سلسله در ۲۶۱ چندان نمانده و بزودی ویران شده است زیرا که ابن الفقیه در کتاب البلدان (۱) که درحدود ۲۹۰ یعنی نزدیك سی سال پس از انقراض این خاندان تألیف کرده است دو قطعه از اشعار محمد بن حبیب ضبی را که در بارهٔ وایرنهای این کاخ درشادیاخ گفته است چنین آورده :

وکان الشاذیـاخ مناخ ملك — فزال الملك عن ذاك المناخ
وکانت دورکم للهو وقفـا — فصـارت للنوائح والصراخ
فعین الـشرق باکیة علیکم — و عین الغرب تسعد بانتضاخ
کذاك یکون من صحبت التراضی — فذاك الدهر یعقبه التراخی

نیزاو گفته است :

فتلك قصورالشـاذیاخ بـلاقع — خراب یبـاب والمیان مزارع
واضحت خلاء شاذمهر واصبحت — معطلة فی الارض تلك المصانع
وغنی مغنی الشرب فی آل طاهر — بماهو رای العین فی الناس رائع
عفاالملك من اولادطاهر مثل ما — عفـا حسم من اهـله فمتـالع
وایـامهم کانت لدیهم ودائعـا — فارهقهم دهر فرد الـودائع

از قطعهٔ دوم معلوم میشود که قصرآل طاهر درمیان درناحیهٔ شادیاخ پس از ویرانی دوباره کشتزار شده وازین جا پیداست که شادیاخ و میان درروستای بیرون شهر بوده است . برخی ابیات این دوقطعه را یاقوت هم در معجم البلدان در کلمهٔ شادیاخ آورده است .

یعقوبی نیز در کتاب البلدان (۲) گوید : « عبدالله بن طاهر درشهر نیشابورفرود آمد وچنانکه فرمانروایان دیگرمی کردند بمرو نرفت ودرآنجا بنای شگفتی سـاخت که شادیاخ باشد . . . » . ازین جا پیداست که کاخ طاهریان درشادیاخ بنای بزرگ وزیبا وحتی شگفت بوده است .

حمدالله مستوفی درنزهة القلوب (۳) گوید : « ... دارالامارهٔ خراسان درعهداکاسره تا آخرعهد طاهریان دربلخ ومروبودی وچون دولت بنی لیث رسید عمروبن لیث درنیشاپور دارالامارت ساخت و نیشاپور دارالملك خراسان شد . درسنهٔ خمس و ستمائه آن شهر بزلزله خراب شد هم درآن حوالی شهری دیگر ساختند وشادیاخ خواندند ، دوربارش ششهزارو نهصد گام بود ، درسنهٔ تسع وسبعین وستمائه آن نیزبزلزله خرابشد، بگوشهٔ دیگرشهری ساختند که اکنون ام البلاد خراسان آنست، درپیش کوهی نهاده است برجانب قبله ، دوربارش پانزده هزار گامست . . . و از کوه تانیشابوردوفرسنگ بیش نیست . . . ».

از اینجا بر میآید که پس ازویرانی نیشابورقدیم اززلزلهٔ ۶۰۵ در روستای شادیاخ شهر دیگری ساختند و آن شهر دوم هم در زمین لرزهٔ ۶۷۹ ویران شد و سپس شهر سومی ساخته شد که دردوفرسنگی کوه بوده است .

ابن الاثیر درتاریخ الکامل (۴) درحوادث سالهای ۵۴۸ و ۵۵۳ و ۵۵۶ کـه فتنهٔ در

(۱) چاپ لیدن ص ۱۵۶-۱۵۷ (۲) چاپ لیدن ص ۲۷۸ (۳) چاپ اوقاف گیب ص ۱۴۸
(۴) چاپ مصر ۱۲۹۰ ج ۱۱ ص ۷۵ و ۹۶ و ۱۱۰

میان شافعیان وحنفیان نیشابورراذکرمیکند تصریح کرده است که درین فتنه هانیشابوریکسره ویران شد وسپس در حوادث سال ٥٥٦ گوید که مؤید ای به حکمران خراسان و حکمران نیشابور شادیاخ را محاصره کرد وتا آخرشعبان ٥٥٦ جنگ دامنه‌داشت و پس از آن‌همان نکته ای راکه یاقوت درسبب آبادی شادیاخ درزمان عبدالله بن طاهرولشکر گاه شدن‌آورده است نقل کرده وگوید شادیاخ پس از آن ویران شد وچون روزگار الب ارسلان رسید این قصه را برو گفتند ووی فرمان داد آنجا را ازنوساختند وٰاین زمان باردیگرویران شد ٠

دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراء (١) در احوال فرید الدین عطار گوید : « . . . هشتاد و پنج سال درشهر نیشابور بوده است وبیست ونه سال درشهرشادیاخ وٓ بعد از قتل شیخ بسه سال شهر شادیاخ خرابشد . . . » و سپس گوید : « قبر شیخ در بیرون شهر شادیاخست ، بمحلی که موسومست بشهربازرگان . . .». هرچند گفته های دولتشاه‌درین کتاب بیشترسست ونارواست وکمترمیتوان بدواعتماد کرد ولی لااقل میتوان باین نکته پی برد که در زمان تألیف تذکرة الشعرا در٨٩٢ شادیاخ آباد نبوده است . اما اینکه رحلت عطار در چه سال بوده تا بتوان تاریخ ویرانی شادیاخ را بدست آورد این نیز دشوارست زیرا که در تاریخ رحلت اواز ٥٨٦ گرفته تا ٧٢٧ اقوال مختلف ثبت کرده اند وآنچه درست ترمینماید دهم جمادی الاخرهٔ ٦٢٧ است (٢) و اگرسه سال پس از آن شادیاخ ویران شده باشد این واقعه میبایست در ٦٣٠ روی داده باشد . شاید باین گفتهٔ دولتشاه که محل کنونی قبرعطاردر بیرون شادیاخ است بتوان اعتماد کرد وچون این بنارا امیرعلیشیرنوایی در٨٩١ ساخته شاید بتوان گفت که در ٨٩١ شادیاخ آباد نبوده است .

مرحوم محمد حسن خان صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) در مطلع الشمس (٣)تحقیق مفصل‌عالمانه ای‌دربارهٔ نیشابورچاپ کرده وازآن‌برمیآید که نیشابور کنونی همان شهریستکه در زمان حمدالله مستوفی در٧٤٥ بوده وتاکوه دوفرسنگ مسافت داشته است ٠ درجزواین تحقیقات (٤) گوید : « در زمان سلطنت آل طاهر یعنی از سنهٔ دویست و پنج هجری الی دویست وٓپنجاه ونه (٥) شهرنیشابورباژرونقی حاصل کرد ٠ ابوطاهر (٦) بن الحسین که اول سلاطین طاهریه بود عمارتی در باغ مشهور بباغ میان بنانمود و ینابر مسطورات صاحب معجم البلدان عبدالله بن طاهر که درسنهٔ دویست و پانزده مأمور خراسان ووارد نیشابور شد شهرشادیاخ را بساخت لیکن ضعف این قول بعدها بیاید . از سکه های زیاد که در نیشابور درسلطنت سلاطین سامانیه‌ضربشده‌وبدست‌آمده میتوان گفت که شهرنیشابوردرزمان سامانیان هم شهرمعتبری بوده . طغرل بیك اول پادشاه سلاجقه درسنهٔ چهارصد وبیست و نه نیشابور را پای‌تخت خود قرارداد . پسرطغرل بیك الب ارسلان نیز آن شهر را مقرسلطنت ساخت . در سنهٔ چهارصد وشصت وشش الب ارسلان دخترقا آن را درسلك ازدواج پسرخود ملکشاه در آوردوعمارت شادیاخ رابرای اوبنا کرد ، بنابرین دورنیست ابتدا اسم این‌عمارت را شادکاخ نهاده باشند(!) . درسنهٔ چهارصد ونود ویك قلعهٔ کهندزرا ارغون برادر ملکشاه خرابکرد. درسنهٔ پانصد وچهل وهشت دراوان سلطنت سلطان سنجرطایفهٔ ازغز برخراسان غلبه کرده ،

(١) چاپ لیدن ص ١٨٧ و ١٨٩ (٢) جستجودراحوال وآثارفرید الدین‌عطار نیشابوری‌از گردآورندهٔ این سطور - طهران ١٣٢٠ ص ٥٩ - ٦٩ (٣) ج ٢ - طهران ١٣٠٣ ق . ص ٣٣ - ١٨٦ (٤) ص ٦٦ (٥)بجای٢٦١ (٦) بجای طاهر

تمام شهر نیشابور را خراب نمودند و اغلب سکنهٔ آنرا بقتل رسانیدند و خود در نیشابور و نواحی آن ساکن شدند . امّاالمؤیدآیینه (۱) که یکی ازممالیك سلطان سنجربودآن جماعت را از نیشابور ونواحی بیرون نمود ودرسال پانصد وپنجاه وچهارنیشابوررا بگرفت ودوسال بعد بواسطهٔ فساد ونزاعهای پی دربی که فی مابین شیعه وسنی (۲) درشهرنیشابور درکاربود تمام رؤسای فریقین را مقتول ومساجد ومدارس را خرابکرد وهرچه کتابخانه درآن شهربود بسوزانید وپای تخت خود را درشادیاخ قرارداد ونیشابور ازاعتبار شهربودن بیفتاد وشادیاخ باسم شهرالمویدی قاعدهٔ این ایالت گردید المویدآینیه رکن الدین محمد آخرین سلطان سلجوقی راکه برادرزادهٔسلطان سنجربود(۳)بکشت‌وخود نیزدرسنهٔ پانصد وهفتاددرخوارزم بدست تکش خان خوارزمشاه مقتول شد و از این زمان تا ابتدای مائهٔ هفتم هجری اطلاق شهر برنیشابور نمیشد و تمام مورخین شادیاخ را قاعدهٔ مملکت نیشابور می گفتند در سنهٔ پانصد و هشتاد و سه تکش خان خوارزمشاه این شهر را محاصره نمود حمدالله مستوفی در نزهت القلوب گوید در سال ششصد وپنج بواسطهٔ زلزلهٔ عظیمه تمام شهر شادیاخ خرابشد و عجب این است که یاقوت حموی صاحب معجم البلدان هشت سال بعد از آن یعنی در سنهٔ ششصد وسیزده بنیشابورآمده‌ودرشادیاخ توقف داشته ودرمعجم‌البلدان هیچ ذکری از زلزله نمینماید درسنهٔ ششصد وهیجده لشکرمغول بسرداری‌تلوئی مشهور بتولی خان بن چنگیزخان تمام‌شهرواطراف ونواحی‌آن راخرابکردند وچنانکه (٤) مورخین نگاشته اند تمام اهالی‌را مقتول ساختند .

پس از اقوال مزبورهٔ مورخین مفهوم گردید که از سال چهار صد و بیست و نه که نیشابور پای تخت طغرل بیك اول پادشاه سلجوقی گردید شادیاخ عمارتی سلطنتی بوده در خارج وجلوشهر نیشابور درطرف جنوب غربی شهر کهنه وجنوب شهرحالیه وتا سنهٔ پانصدو پنجاه و چهارهمین حالترا داشته بعد از آنکه المویدایینه (!) شادیاخ را پای تخت کرد شهر معموری شد ونیشابورقصبچهٔ غیر معموری گردیده که از رؤسا و اعاظم کسی درآنجا ساکن نبوده ودرخارج وجلوشهر شادیاخ واقع بوده تا درسال ششصد وهیجده که شادیاخ خرابشد و نام اونابود گردید که بعد از آن دوباره شهرنیشابور را ساختند . درسنهٔ ششصد و شصت ونه بازمغولان بسرداری مرغول‌نامی این شهررا قتل‌وغارت کرده قدری خراب نمودند ونیشابور باین حال بماند تا سال ششصد وهفتاد ونه که ده سال بعد باشد دراین سال زلزلهٔ عظیمی شد که ابنیهٔ این شهر را بکلی خرابکرد و دیگرآباد نشد تا سنهٔ ششصد ونود وپنج که غازان خان بمملکت نیشابور آمده درالمویدی که در طرف شمالی شهر شادیاخ باشد جای گرفت و

(۱) شگفت اینکه مؤلف « ای ابه » راکه نام خانوادگی موید بوده « آیینه » خوانده و درحاشیه توجیه بسیار مضحکی از خود ساخته ونوشته است : « موید آیینه چون آئینه دار سلطان سنجربوده باین اسم معروف شده » . (۲) بجای حنفی وشافعی (۳) برادرزادهٔ سلطان سنجر که پادشاهی کرده رکن‌الدین‌محمدنام نداشته بلکه مغیث‌الدین‌ابوالقاسم محمود نام داشته و پسرغیاث الدین ابوشجاع محمد بن ملکشاه بوده واز ۲٤ ذی الحجهٔ ۵۱۱ تا ۱۵ شوال ۵۲۵ پادشاهی کرده و آخرین پادشاه ساجوقی نبوده بلکه نخستین پادشاه از سلسلهٔ سلجوقیان عراق بوده است (٤) دراصل : چنانچه

بقول صاحب تاریخ رشیدی درجای عمارتی که المویدد در سنهٔ پانصد و پنجاه و هشت بنانموده بود شهر نیشابوررا بساخت واحتمال میرود شهرحالیه همان شهری باشد که درزمان غازان‌خان بنا کرده باشند لکن صاحب زینت‌المجالس گوید شهر جدید که درعهد غازان ساخته اند دورهٔ آن پانزده هزار گام است اگر شهر حالیه شهر غازانیست صاحب زینت المجالس سهو کرده است چه دورهٔ این شهر بیش از سه هزار گام نیست درتواریخ مسطورست که چون نیشابور در استیلای مغول خرابشد مردم اطراف میآمدند و از آنجا دفینه و بعضی اشیاء قیمتی پیدا میکردند ازجمله سلطان جلال الدین‌خوارزمشاه (۱) یك دسته مأمورفرستاددرآن محل سال اول کاوش کردند ومبالغی خطیرمال بدست آوردند وبرای آن پادشاه بردند بعد ازسال اول آن محل را بسالی سی هزاردینار که معادل پنجاه و چهار هزار تومان حالیه باشد اجاره و مقاطعه دادند که درآن کاوش نمایند گویند مستاجرین گاه‌میشد که‌دریك‌روزمعادل مال الاجارهٔ یکساله ازآنجا اموال بدست میآوردند.

اما شهرشادیاخ بطورقطع ویقین درطرف جنوب شهرحالیه یعنی درهمانجا که باغ و مقبرهٔ امامزاده محروق است واقع بوده و منشاء این یقین شجره نامه ایست از سادات بلوك بارمعدن که بدست آمد ودرشرح بلوکات بدان اشاره نمودیم بالجمله درآن شجره نامه نوشته بود که بیست نفر ازسادات اولاد خواجه حسین الاصغربن زین العابدین علیه السلم در پهلوی قبرامامزاده محروق درشادیاخ نیشابورمدفونند » .

آنچه مؤلف در بارهٔ سادات بلوك بارمعدن پیش ازین نوشته (۲)بدینگونه است : « . . . سادات این قرا از اولاد حسین الاصغرمیباشند وحسین اصغر فرزند امام زین‌العابدین علیه السلام است ازشجره نامهٔ سادات که در آنجا دیده شد و در سنهٔ هشتصد و هشتاد هجری مرقوم وبمهراکابر علما وفضلا مختوم است معلوم میشود که قریهٔ معدن فیشان نام داشته وقبل ازآن موسوم به پاشان بوده . . . »

حاج زین العابدین شیروانی نیزدربستان السیاحه (۳) مطالب تازه ای دربارهٔ نیشابور آورده است :«. . . درتعریف آبوشراب نشابورعمرخیام گفته ،بیت:

شراب نشابور و آب دبیر　　جوانی کند گرخورد مرد پیر

رود دبیر از کنارشهرمی گذرد . . . انوری درصفت آنجا گفته ، بیت :

حبذاشهر نشابور که در پشت زمین　　گر بهشت است همین‌است‌وگرنه‌خودنیست

. . . درسنهٔ پانصد واند هجری بسبب زلزلهٔ شدیدخراب گردید و درنواحی آن شهر دیگر بنا کردند بشادیاخ موسوم ساختند و درسنهٔ ششصد وشصت وشش هجری دیگربار بعلة زلزله خرابشد وهم درقرب آن شهردیگری احداث کردند و بسبب زلزلهٔ عظیم در هشتصد و هشت هجری ویران گردید اکنون که شهر آنجاست بنانمودند در این باب گفته اند ، قطعه :

اندرسه زمان سه زلزله نازل شد　　شدپانصدواند گشت‌آن‌شهرچودشت

درششصدوشصت‌وشش‌دوم‌زلزله‌بود　　وآن‌زلزلهٔ‌بارسوم‌هشتصدوهشت..»

---

(۱) جلال الدین خوارزمشاه خود معاصر فتنهٔ مغول بوده و از ٦١٧ تا ٦٢٨ پادشاهی کرده وگمان نمیرود که این مطالب درست باشد ومغولان که نیشابور را گرفتند دیگر پس ندادند

(۲) ص ٥٢　(۳) ص ٥٧٣-٥٧٤

بارتولد (۱) درین زمینه مینویسد : « نیشابور درزمان غزنویان و سلجوقیان هم با وجودی که بعضی ازسلاطین سلسلهٔ اخیر مرورا ترجیح می‌دادند معهذا مهمترین شهرخراسان بود درسال ۱۱۵۳ (۲) نیشابور معرض قتل و غارت خانمان سوز عشایر غز گردید که برعلیه سلطان سنجرشورش کرده بودند غزها شهر را غارت وتا بنیادش خراب کردند خاقانی شاعر باقدری‌مبالغه‌میگویدوقتی که اهالی بعدازرفتن دشمنان‌بشهر برگشتند نمیتوانستندمساکن‌خودرا بیابند شهرجدید درسمت غربی شهرقدیم درمحل موسوم به شادیاخ (گاهی هم شایگان دیده میشود رجوع شود به ابن حوقل ۳۱۲ تبصره)آباد شد محله شادیاخ درزمان سابق هم دایر بود وآنرا عبدالله ابن (۳) طاهر بناکرده بود (یعقوبی ۲۷۸) درشادیاخ تپهٔ بزرگی بود که برروی آن ارگی ساخته بودند در همان قرن مذکور نیشابور بواسطهٔ موقعیت جغرافیایی سعادتمند خود بسرمنزل رونق و تعالی رسید و ابنیه و عمارات تمام ومحوطه را از تپه تاخط شهرقدیم اشغال کرد . . . » .

اندکی بعد (٤) دربارهٔ نیشا ـ ـیم چنین نوشته است : « راجع بآثارقدیمهٔ نیشابور تحقیقات وتعریفات مفصلی‌دردست نیست دراین‌باب فرزر(بجای‌فرایزر) (٥) ودرزمان‌اخیرهم ایت (٦) بعضی‌اطلاعاتی‌مینویسندازاطلاعات تاریخی ووضع کنونی شهرفقط این مطلب معلوم میشود که‌شهرمانندمرووبلخ تدریجاًازسمت شرقی بغربی‌منتقل‌شده است‌بلافاصله‌درسمت‌شرقی شهر کنونی خرابه هایی نمایان بوده که قسمتی از گل وقسمتی از آجربوده از قراری که نقل میکرده اند ارگ‌شهرسابق در این مکان بوده فرزر (بجای فرایزر) نمی‌نویسد که بلندی هم در این مکان بوده یانه بطوریکه ایت تعریف می کند خرابه های مزبور دیگر وجود ندارد و آثار شهرسابق بفاصلهٔ یك میل انگلیسی درسمت جنوب شرقی شهر کنونی شروع میشود در زاویهٔ جنوب غربی خرابه های مذکورارگی برروی تپهٔ بلند واقع است ایرانیان برفرزر گفته بودند که ارگ نیشابورقدیم که دردورهٔ ساسانیان بنا شده بود در این مکان بوده ولی مشکل این مطلب‌اساس داشته باشد مقبرهٔ فریدالدین عطارصوفی‌معروف که درموقع تصرف شهر بدست مغولها مقتول گردید (۷) پهلوی زاویهٔ جنوب شرقی ارگ واقع است سنگی از مرمرسیاه که خط فارسی روی‌آن نقش کرده اند دروسط دیوارهای‌آجری واقع شده این مقبره یگانه اثری است که ازقرون وسطی درنیشابور باقی مانده وممکن است تاریخ بنای آن بصحت (۸) معلوم شود : این مقبره را درزمان سلطان حسین دراواخرقرن پانزدهم (۹) میرعلیشیر شاعر ووزیر معارف پرورمعروف که در ادبیات فارسی ومخصوصاً ترکی معروف ومشهوراست‌بنانهاد (اسعزاری L7oa)ونیزمقبرهٔ یکی‌ازآل علی که درقرن شانزدهم(۱۰) شاه طهماسب ساخته درهمان نزدیکی است ازقراری که نقل می کنند امامزاده محمد محروق

(۱) تذکرهٔ جغرافیای تاریخی ایران ص ۱۵۳ (۲) ٥٤٨ هجری (۳) در اصل چنینست (٤)ص۱٥٦-۱٥۷ (٥)Journey 397 - 401 (٦) Khurasan 410 - 412 (۷) این مطلب‌بکلی نادرستست رجوع کنید به « جستجودراحوال وآثارفرید الدین عطارنیشابوری» ازگردآورندهٔ این سطور ـ تهران ۱۳۲۰ ص نط (٥۹) ـ ع (٦۹) (۸) تاریخ ساختن این بنا سال ۸۹۱ است . رجوع کنید بکتاب سابق الذکر ص عا (۷۰) (۹) قرن پانزدهم میلادی مطابق قرن نهم هجری (۱۰) قرن دهم هجری

برادرعلی‌ابن (بجای علی بن) موسی الرضا که قبرش درمشهد مهمترین زیارتگاه ایران‌است دراین مکان مدفون میباشد مقابر اقوام این امام را که‌البته مشکل اصلی باشد تقریباً درتمام بلادعمده ایران نشان می‌دهند پهلوی این مکان مقدس دروسط باغی که درختانش‌بهم پیچیده و علفهای هرزه در آن روییده مقبرهٔ عمرخیام‌منجم وشاعرفکرآزاد اوایل قرن دوازدهم(۱) واقع شده است . . . » .

مرحوم محمد تقی خان‌حکیم‌در کتاب گنج‌دانش(۲)نیز درین زمینه گفتاری دارد : « . . . طایفهٔ غزازقبایل ترك درسنه ٥٤٨ که سلطان سنجر پادشاه خراسان بدست آن طایفه افتاد و اورا بطورحبس‌نظرهمراه میداشتند ونواحی‌مملکت‌خراسان رامی تاختند ازجمله‌این شهربقتل‌وغارت این‌جماعت مورد مصیبتی عظیم گردید چه تمام اهالی آنجا راکه دست یافتند از شمشیر گذرانیدند و اموال ایشان را یك جا عرصهٔ تاراج ساختند حتی یك آدمی معروف و شخصی نامی برجای نگذاشتند و اصل‌دیار وعمارات شهر را بالمره ویران ساختند و بآتش سوختند تاآنکه درمیان ایشان‌خلاف ونفاق‌پدیدآمدلاجرم یکی ازسرداران سلطان سنجر که بلقب موید (۳) معروف بود به ایشان غالب شد و در مقام اصلاح مفاسد نیشابور برآمده و بقیةالسیف را از اهالی بدان محل نقل نمود وبتدریج شادیاخ که صورت آبادی گرفت و در ترقی شد و رسید بجایی که یکی از شهرهای ممتاز عالم معدود گردید و بعمارت و کثرت‌خیر وعددنفوس واموال‌کارش‌بالا گرفت‌چراکه آن‌بلد بمثابه‌بندران‌ومعبرمشترك‌ممالك‌شرقیه‌است قوافل وسیارات لابد می باید عبور کنند و این‌گونه اتفاق لا محاله اسباب مزید آبادی ملك وترقی اهالی است دراموال ومکنت شادیاخ که باعتبار عمارت جدید واجتماع اهالی‌نیشابور باسم نیسابور بسین بی نقطه مشهور شده بود برهمین حال ببود تا وقتیکه فتنهٔ مغول عالمرا منهدم وخراب ساخت ودرسنهٔ ٦١٨ آن جنس خبیث از ماوراء النهر بخراسان آمدند وتمامی آن اقلیمرا بقهر وغلبه مسخروخراب وسراب ساختندومحمدبن‌تکش (٤) بن‌الب ارسلان(٥) خوارزمشاه که جمیع ممالك مشرق تادرب همدان درحیطهٔ تصرف‌اوبود ازآن گروه شکست خورده ایشان آن پادشاه را از ممالك خویش دوانیده و وی غریبانه در طبرستان هلاك شد درین آشوب اهل خراسان وغرباء هرمکان از هرجا به نیشابور روی آوردند و از بیم تاتار تا توانستند اطراف شهرشادیاخ راکه نیشابورثانوی بود محکم ساختند از لشکر تتار دسته بایشان‌روی‌آوردایشان‌ازآن‌لشکرمتحصن گردیده‌سرباطاعت‌فرودنیاوردندروزی‌سردارلشکر تتارجهة تماشا بپای حصار آمده نزدیك شده بود یکی از شهریان شکاری را بپای تیر دیده هدف مقصود ساخته تیری پرتاب بروی زده آن جهانش فرستاد ترکان چون سردار خود را کشته دیدند روی برتافتند و تا حضور چنگیزخان جائی نایستادند و آن سرداری که هدف تیرشده بود سمت دامادی خان داشت چون قتل وی‌شنید بقول شهاب الدین یاقوت درخشم شد بنفسه بپای قلعهٔ نیشابور آمده درگرفتنش جهدی نمود قومی گویند که یکی از علویان که مستحفظ دروازه بود بشرط واگذاشتن داروغگی شهر باوشهررا تسلیم نمود وایشان پس‌از دخول بشهر اول همه خود او را بقتل آوردند باتمامی اتباع وهمراهانش بقولی خود بقهرو

(۱) قرن ششم هجری (۲) چاپ طهران ۱۳۰٥ ق . ص ٤٩٣-٤٩٤ (۳) بجای موید
(٤) در اصل : نکش (٥) بجای ایل ارسلان

غلبه وغضب گرفته داخل شهر شدند وبنوعی حمله وهجوم آوردند که نفوس واموال یك جادر معرض هلاك وفناوتاخت وتازبرآمدند جمیع اهالی راازخرد (۱) وبزرك وزن ومردو کودك کشتندآنگاه خود بلدرا ویران وخراب کردند وبازمین برابرنمودند وازبلوکات و رساتیق جمعیت فراهم آورده برسرشهرآوردند تابحفرونقب دفاین و مخزونات مالکین را استخراج کنند این معنی نیزباعث آن شد که جای آبادی برپای نماند و پس ازویرانی بجای دیگررفتند پس ازرفتن ایشان قومی ازجانب خوارزمشاه آمده و دفاین ومخزونات را یك جا برآورده بردند مصیبتی چنین عظیم دیگربراسلام وارد نگردیده بود . . .» .

سپس (۲) مطالبی دیگردارد که ظاهراً ازجغرافیای حافظ ابرو برداشته است بدین گونه : «...شهری عظیم شد تادراواخرسلطنت سلطان سنجربدست طایفهٔ غزخراب شد ازجمله عمارات معظمی که خراب شد مسجد معروف بمسجد عقلا بود و درآن کتابخانهٔ معتبری بود محتوی برپنج هزارجلد کتاب که درانواع علوم تصنیف کرده برطلاب تقسیم کرده بودند این کتابخانه را آتش زدند وهشت مدرسه ازخلفا وهفده مدرسه مخصوص باصحاب شافعی را منهدم کردند وپنج کتابخانهٔ دیگررا نیز بسوختند و هفت کتابخانه را غارت کرده اوراق کتب نفیسه را بنرخ کاغذ مقوا فروختند بعد ازآن مؤیدآینه (۳) ازممالیك سلطان سنجرآنجا را بگرفت نشابوررا مسخرساخته شادیاخ را مرمت کرد تاعهد اباقاخان بن هلاکوخان که زلزلهٔ عظیمی شد ودراین شهرخشتی برروی خشتی نماند پادشاه خواجه وجیه الدین زنگی فریوندی(٤) راکه دران آیام وزیرخراسان بود بفرمود تا نیشابور را ازنوعمارت کرد و یکی از شعرا در این واقعه گفته :

بدولت تو نشابور کهنه نوشدباز — بسان پیر خرف گشته کو شود برنا
اگرچه زلزله دردیش بوددرمان — طبیب عدل تو کردش علاج ویافت دوا
بسال ششصد وشصت ونه اتفاق افتاد — بنا نهادن این شهر شهرهٔ زیبا
اواخر رمضان آفتاب وزهره بثور — قمر بحوت وعطارد نشسته درجوزا

باردیگردرعهد امیرتیمور گورکان درنیشابورزلزله شدوباز درتاریخ سنهٔ ۸۰۸ یك سال بعد ازجلوس میرزا شاهرخ بن امیرتیمور برسریرسلطنت این حادثه حادث گردید وبرجبال نیشابور گفتی سنگی برسنگی نماند و جملهٔ اجزای زمین متزلزل گشت چند شبانه روز زلزله درکاربود مولانا لطف الله نیشابوری درآن واقعه گفته :

نشابور معظم راکه بودی — در آن شاهان ایران را اقامت
چنانش کرد ویران زلزله باز — که هامون گشت بنیانش تمامت
فزون ازسی هزاران مردواززن(٥) — فرو رفتند در درد وندامت
نه یك درماندونه یك جای برجای — نه خشتی ماند بر خشتی سلامت
نه صاحب حرص ونه صاحب شره ماند — نه صاحب جاه ونه صاحب کرامت
نمود آن ریختن اندر یکی دم — ز نفخ صور در عالم علامت

خلاصه میرزا شاهرخ باز بآبادی نیشابورفرمان داد وازهرجهة روبآبادی نهادمساجد

(۱) دراصل : خورد (۲) ص ٤٩٥ - ٤٩٦ (۳) بجای ای ابه (٤) بجای فریومدی یا فریومدی (٥) ظ : سی هزارازمردواززن

ومدارس وخوانق ساخته ورونق یافت . . .» .

اندکی پس ازآن (۱) بازمطالبی آورده است بدین گونه : «. . . در زمان سلطنت آل طاهراز۲۰۵ شهرنیشابور باز رونقی بکمال یافت ابوطاهربن‌الحسین (۲) اول سلاطین طاهریه عمارت درباغ میان بنا نمود و بنابرمسطورات صاحب معجم‌البلدان عبدالله‌بن طاهر که در۲۱۵ مأمورخراسان ووارد نیشابورشد شهر شادباغ (۳) را بساخت ولی قولی ضعیف است (!) شهرنیشابوردرسلطنت سلاطین سامانیه‌آباد بوده طغرل بیك اول پادشاه سلاجقه در سنه ٤۲۹ نیشابوررا پای تخت خود قرارداد پسرطغرل بیك الب ارسلان نیزاین شهر را مقر سلطنت ساخت ودرسنهٔ ٤٦٦ الب ارسلان دخترقاآن را درسلك ازدواج پسرخود ملکشاه در آورد و عمارت شاد باغ (۳) را برای او بنا کرد در سنهٔ ٤۹۱ قلعهٔ کهندز را ارغون برادر ملکشاه خراب کرد درسنهٔ ٥٤۸ دراوان سلطنت سلطان سنجرطایفهٔ ازغزدر نیشابور ونواحی آن ساکن وسکنه را بقتل‌آورده بناهارا ویران کردند تاموّید اینه(٤) از غلامان سلطان‌آن جماعت را بیرون نمود وسال بعد بواسطهٔ فساد ونزاعهای پی درپی که میان شیعه و سنی (٥) درشهرنیشابوردرکاربود تمام رؤسای فریقین را مقتول و مساجد و مدارس را خراب کرد و هرچه کتابخانه درآن شهربود بسوزانید وپای تخت خود را درشادیاخ قرار داد و نشابور از اعتبارشهری بیفتاد ومحمدآینه(٦) رکن‌الدین محمدآخرین‌سلطان سلجوقی را که برادرزادهٔ سلطان سنجر بود (۷) بکشت وخود نیزدرسنهٔ٥۷۰ درخوارزم بدست تکش خان‌خوارزمشاه مقتول شد . . .» .

پس ازآن نیزشرحی درویرانی نیشابوردرفتنهٔ مغول وکاوش دفینه هلی‌آن درزمان جلال‌الدین خوارزمشاه‌آن چنانکه پیش ازین گذشت‌آورده است وپیداست که این مطالب را عیناً ازمطلع الشمس گرفته است .

مسود این اوراق نیزپیش ازین درکتاب «جستجودراحوال وآثار فرید الدین عطار نیشابوری» (۸) تحقیقی درین زمینه کرده است بدین گونه : «شهرشادیاخ که درهمهٔ مراجع نام‌آن‌آمدمو گویند عطاردرآن می‌زیسته‌است شهرمستقلی نبوده ودرحقیقت‌محله‌ای ازنیشابور بوده است یعنی درجنوب نیشابوردرهمان جایی که اینك امامزاده محمد محروق وقبرعمرخیام وعطاردرآنجاست‌آبادی‌بزرگی بوده‌است‌پیوسته‌بشهربنام شادیاخ(۹)ویاقوت درمعجم‌البلدان ازکتاب تاریخ نیشابور تألیف ابوعبدالله‌بن یسع معروف بحاکم نیشابوری می گوید نخست باغی بوده است ازآن عبدالله‌بن‌طاهربن حسین وپیوستهٔ بشهر. چون وی بحکمرانی خراسان بنیشابوررفت درآن باغ منزل کرد وچون برای سپاهیان اوجا نبود درشهر پراکنده شدند و بزوربخانهای مردم رفتند وبامردم بدرفتاری کردند . یکی ازسپاهیان بخانهٔ مردی رفت که زن جوان بسیارزیبایی داشت وچنان اورا دوست می‌داشت که از خانه بیرون نمی‌رفت و کسی را نمی گذاشت باو نزدیك شود .آن سپاهی بوی فرمان داد که‌اسبش را بیردوآب بدهدوآن مرد که هم می‌ترسید نافرمانی بکندوهم نمی‌خواست ازآن‌زن دورشود زن راگفت که بیرون

(۱) ص ٤۹۸ (۲) بجای طاهربن حسین (۳) بجای شادیاخ (٤) بجای ای‌ابه (٥) بجای شافعی وحنفی (٦) بجای مویدای‌ابه (۷) رجوع کنید بصحیفهٔ۹۰۱.(۸) چاپ تهران۱۳۲۰ ص ۲٦ (کو) - ۲۸ (کح) (۹) مطلع‌الشمس ج ۳ص ٦۸

رود واسب راآب دهد ووی درخانه می‌ماند وپاسبانی می کند وچون زن ازخانه بیرون رفت عبدالله‌بن طاهرسواره می گذشت واززیبایی‌آن زن درشگفت شد واورا بخود خوانـد وازو پرسید چگونه می‌شود که زنی بدین زیبـایی اسبی را ببرد وآب بدهد وآن زن گفت این‌کار عبدالله‌بن‌طاهرست که خدا اورا نیامرزاد وآنچه درخانه پیش‌آمده بود برای او گفت. عبدالله ازشنیدن این سخنان درخشم‌شد ودانست که اهمال‌وی سبب‌آزارمردم شهرشده وچون ازآنجا رفت بسپاهیان خود فرمان داد که هرکس شبی در خانهٔ مردم نیشابور بمـاند خونش ریخته می‌شود ومالش ازدست می‌رود . سپس بشادیـاخ رفت وآنجا خانه‌ای برای خود سـاخت و بسپاهیان خود فرمان داد که گرداگردآن برای خود خـانه بسازند وبهمین جهةآنجا بزودی محلهٔ بزرگی پیوسته بشهر شـد و سپس مردم شهرنیز در آنجـا ساختمانهایی کردند . در هرصورت پیداست که شادیاخ دراواسط قرن سوم‌آباد شده‌ونیزپیداست که ازآن پس‌همواره مرکزحکومت نیشابوردرشادیاخ بوده وبناهای دولتی نیزدرآنجا بوده است چنـانکه ازآن پس تازمان غزنویان همواره پادشاهان ومردان بزرگی که‌بنیشابور می‌رفته‌اند درباغ‌شادیاخ می‌مانده‌اند . تاسال ۶۱۳ که یاقوت خود بنیشابور رفته است شادیاخ‌آبادبوده ووی درآنجـا فرودآمده است ومی گوید درسال ۵۴۸ که طایفهٔ غزبخراسان تاختند شهرنیشابور را غارت کردند وسوختند وجزتودهٔ خاکسترچیزی ازآن نگذاشتند و مردم شهربشادیاخ رفتند و آنرا بزرك کردند وشهرکنونی نیشابورهمانست .

شهرنیشابوربارديگردرسال ۶۱۷ درفتنهٔ مغول گرفتار کشتاروتاراج وویرانی شده و مدتی جزشادیاخ‌آبادی دیگری ازآن شهربرپای نبوده است تااینکه غازان خان پادشاه‌مغول درپایان قرن هفتم دوباره نیشابوررا‌آباد کرده وگویا شهرنیشابور کنونی همان شهریست که غازان خان ساخته است وپس ازآنکه دوباره نیشابورآباد شده ومردم بدان رفته‌اند شادیاخ متروك مانده وروبویرانی نهاده است و ازین قرار شادیاخ می‌بایست از قرن هشتم ببعد رو بویرانی گذاشته باشد .

ازین قرارشادیاخ درزمان‌عطارآبادترین‌قسمت نیشابور بوده وحکم محلهٔ‌نوواعیانی شهررا داشته است» .

دراینکه درقرن پنجم درزمان غزنویان هنوز شادیاخ دربیرون شهر وجایگاه عمـال دیوان بوده تردیدی نیست وبهترین دلیل مطالب همین کتابست که ازصحایف ۴۳۹ و۴۷۹ و ۵۴۰ کاملا برمی‌آید که شادیاخ بیرون شهربوده وازصحایف ۳۸و۴۴۵ و۵۷۹ مسلم می‌شود که درشادیاخ باغ معروفی بوده است دربیرون شهرنیشابور که پادشاهان غزنوی بدان فرود می‌آمده‌اند ودرصحیفهٔ ۵۸۶ تصریح شده که در پیش باغ شـادیاخ صحرایی بوده است ودر صحیفهٔ ۶۷۳دوبارذکرازباغ حسنکی درشادیاخ رفته است که پیداست حسنك وزیرآنرا آباد کرده بوده‌ودرصحیفهٔ۶۵تصریح شده است که‌درگاه ومیدان شادیاخ را مسعودغزنوی ساخته ودرصحیفهٔ ۵۸۸ نیز صریحاً گفته‌شده است که ابونصرمشکان‌درهنگام توقف مسعوددرنیشابور درمحمدآباد نزدیك شادیاخ خانه داشته است وسپس درصحیفهٔ ۶۹۰ تصریح کرده است که در شادیاخ کوشکی بوده‌ازآن غزنویان که طغرل سلجوقی هنگامی که‌بنیشابوررفته درآن کوشك فرودآمده است ودرصحیفهٔ ۷۳۸ تصریح شده است که درین کوشك تختی بوده است از آن مسعود که طغرل برآن تخت نشسته است وازصحیفهٔ۶۶۰برمی‌آید که شادیاخ فرشهای‌معروف

داشته است یعنی درآنجا فرشهای نیکو می‌بافته‌اند .

مسلمست که تادویست سال پس ازین وقایع یعنی تاسال ٦١٧ که مغول وارد نیشابور شده ودرآن شهرآن کشتارمعروف را کرده است هنوزشادیاخ آباد بوده و در تاریخ جهان گشای جوینی (۱) کراراً ذکرازآن رفته است ، ازآن جمله ازصحیفهٔ ١٣٦ مجلدنخست‌معلوم می‌شود که درآن‌زمان‌هنوزمرکزدیوانی نیشابوردرشادیاخ بوده وازصحیفهٔ ١٣٩ معلوم میشود که شادیاخ حصن وبارورداشته ومغولان برای گرفتن آن منجنیق فرستاده‌اند . پس از آن در مجلد دوم درتاریخ خوارزمشاهیان‌درص١٦ گوید که در ٥٥٨ خوارزمشاه شادیاخ رامحاصره کرده است ودرصحیفهٔ ١٩ گوید که در٥٦٩ سلطانشاه بن‌ایل ارسلان ازدست تکش بشادیاخ گریخته است وپس ازآن درصحایف ٢٣ - ٢٥ گوید که در ٥٨٢ تکش خوارزمشاه دو ماه سنجرشاه ومنکلبك‌را درشادیاخ محاصره کرده وپس‌ازمصالحه وارد شادیاخ شده وسلطانشاه باردیگربجنك بشادیاخ رفته است وروزآدینهٔ ١٤ محرم ٥٨٣ بازتکش شادیاخ را محاصره کرد وبامنکلبك بجنك پرداخت وچون وی تسلیم شد تکش روزسه‌شنبهٔ ٧ ربیع الاول وارد شهرشد . سپس درصحیفهٔ ٣٦ درحوادث سال ٥٩٥ گوید که درآن سال ارسلان شاه‌بن‌ملکشاه ابن تکش بشادیاخ رفته است ودر صحایف ٣٩ - ٤١ گوید که در ٥٩٣ تکش خوارزمشاه نظام‌الملك صدرالدین‌مسعود هروی وزیرخود رابشادیاخ‌فرستاد تاپسران ملکشاه رابخوارزم بفرستد وپس‌ازچندی‌قطب‌الدین‌محمد پسرخود را بدانجا روانه کرد وپس‌ازآن‌خودبخراسان رفت ودرسه شنبهٔ دوم ذی‌الحجهٔ ٥٩٤ وارد شادیاخ شد وسه ماه‌آنجا ماند . سپس‌درصحایف ٤٨ - ٤٩ گوید درجب ٥٩٧ لشکریان شهاب‌الدین وغیاث الدین که بجنك علاءالدین محمد خوارزمشاه‌آمده بودند بشادیاخ رسیدند وعلیشاه برادر پادشاه درآنجا بود ودر همان روز شهررا گرفتند ودر١٧ ذی‌الحجهٔ آن سال خوارزمشاه بشادیاخ رفت ودربیرون شهر جنك با غوریان درگرفت وسرانجام صلح کردند . سپس درصحیفهٔ ٦٢ که سخن ازگرفتن غور بدست محمد خوارزمشاه درسال ٦٠٣ است گوید لشکرخراسان را از شادیاخ خواست وازین جا پیداست که درآن‌زمان شادیاخ لشکرگاه خراسان بوده است . پس‌ازآن درصحایف ٦٨-٧١ دروقایع سال ٦٠٤ گوید درین سال خوارزمشاه ازخوارزم بشادیاخ رفت و پس ازآن کزلی ترك که ازخویشان‌مادرخوارزمشاه وحکمران نیشابوربود ازمحاصرهٔ هراة‌بی مقدمه‌بازگشت وگفت سلطان مرا فرستاده است که باروی شادیاخ را استوارکنم و بدین بهانه شادیاخ را گرفت وبنای بیداد راگذاشت وچون سلطان‌آهنك او کرد بکرمان گریخت وخوارزمشاه‌در یازدهم رمضان ٦٠٤ بشادیاخ رسید و چون خوارزمشاه ازشادیاخ بهراة وسرخس‌رفت کزلی دوباره بشادیاخ بازگشت ومردم شهر دروازهارابستند وبدفاع نشستند وکزلی‌نتوانست شهر را بگیرد وبازگشت . سپس در وقایع سال ٦٠٧ در صحیفهٔ ٧٩ گوید که درین سال چون خوارزمشاه درختای فتح کرد ومنهیان این خبررا بشادیاخ رساندندمردم شادی بسیارکردند. پس ازآن در صحایف ١٣٢-١٣٣ دربارهٔ جلال‌الدین خوارزمشاه (٦١٧-٦٢٨) گوید که وی درآغاز پادشاهی‌خود از راه نسا بشادیاخ رفته‌است .

(۱) چاپ اوقاف گیب

ازین اشارات مکرر عطاملك درجهانگشای مسلم می‌شود که تاآغازقرن هفتم‌ومقارن استیلای مغول برایران شادیاخ مهم ترین‌آبادی ناحیهٔ نیشابور ولشکرگاه خراسان بوده و باروی استوارداشته وجانشین شهرنیشابورقدیم بوده است .

مجدالدین محمدحسینی متخلص بمجدی در کتاب زینةالمجالس (۱) که در ۱۰۰٤ تألیف کرده است شرحی درهمین مطالب دارد بدین گونه :

«. . . اززمان اکاسره تاآخرعهدطاهریه دارالامارهٔ خراسان وبلخ هردو بود (!) و چون یعقوب‌بن‌لیث‌صفاراستیلایافت نیشابوررا دارالسلطنه‌ساخت ودرسنهٔ خمس وستمائه‌آن‌شهر بزلزله خراب شد ودربهلوی‌آن بلدهٔ دیگرساخته بشادیاخ (۲) مشهور گردیده ودورباورویش شش هزارونهصد کام بود وبسنهٔ (۳)آن نیز بزلزله خراب شد بگوشهٔ دیگر شهرساختند و آن شهردرپیش کوهی نهاده است برجانب قبله دور بارویش پانزده‌هزار کامست و آبش از قنوات وآب رود از کوهی که می‌آید درشرقی نیشابوراست وآن کوه بغایت بلند است واز کوه تابشهردوفرسنك بیش نیست وبراین دوفرسنك درین رودخانه چهل‌آسیا گردان گردنده است وآن چنان شده است که دریك ساعت چند خروار گندم‌آرد می‌شود . . .» .

چنانکه پیش ازین گذشت یکی ازروستاهای بلخ نیز شادیاخ نام داشته است و این روستای کوچك را باآبادی بزرك بیرون شهرنیشابور گاهی اشتباه کرده‌اند چنانکه مؤلف گنج دانش (٤) همین خطارا کرده و گفته‌است: «بعضی ازارباب‌سیرنوشته‌اند که ناصرخسرو پس ازمراجعت ازمصربنشابورآمد ومدتی درشادیاخ اقامت کرد ومردم‌را بمستنصربالله‌فاطمی خلیفهٔ مصر دعوت می‌نمود چون این خبر منتشرشد طالبین قصد قتل او کردند لهذا بیدخشان گریخت نیزوقتی ازگیلان فرار کرد وبنشابورآمد وبابرادرش درمسجدی منزل کرد شخصی که اورا درمصردیده بود وی را بشناخت بمردم اظهار کرد اهالی قصد قتلش کردند وی باز بطرف بدخشان گریخت» .

مؤلف برهان‌قاطع‌درکلمهٔ «شادخ» گوید:«بفتح‌دال وسکون‌خانام شهرنیشاپورست» وسپس درکلمهٔ «شادیاخ» گوید : «باتحتانی بالف کشیده وخای نقطه دارساکن بمعنی شادخ است که نام شهرنیشاپورباشد» .

مؤلف فرهنك جهانگیری (٥) گوید : «شادیاخ (٦) بادال مکسورنام شهر نیشاپور است وآنرا شادخ نیز گویند ، ابن یمین نظم نموده :

یارب این باغ ارم یا شادیاخ خرمست (۷) یارب‌استخرست‌این‌یا(۸)چشمه‌سارزه‌زمست
تا ابد عشرت‌کنان بادا بکاخ شادیاخ همدمش ابن یمین کالحق حریف محرمست

ازین اشعار ابن یمین (٦٨٥ - ٧٦٩) پیداست که تازمان او یعنی تاآغازنیمهٔ دوم‌قرن هشتم هنوزکاخ شادیاخ باقی بوده است .

مؤلف فرهنك رشیدی (۹) نیز درکلمهٔ شادیاخ چنین ضبط کرده است : «شادیاخ‌نام

(۱) چاپ قدیم طهران (۱۲۷٦) که‌صحایف‌آن‌شماره ندارد - فصل دویم (ازجزو نهم)دربیان ممالك جهان‌واحوال‌بعضی‌ازبلدان‌وبحاروربع‌مسکون- مبحث «بلوك نیشابور» (۲)دراصل: بشادباج (۳) دراصل‌کاتب تاریخ را ازقلم انداخته است (٤) ص ٥٠٢ (٥) چاپ لکنهو ج۱ص۱۷۲ (٦) در اصل : شادباخ (۷) در اصل : خورم است (۸) در اصل : ما این (۹) چاپ کلکته ۱۸۷٥ج۲ص٤۳

نیشاپور درزمان قدیم وشادخ نیز گویند ، ابن یمین گویند ، ع : «تاابدعشرت کنان بادابکاخ شادیاخ» وانوری گوید ، بیت :

دی زمن پرسید معروفی ز معروفان بلخ ازشما پوشیده چون دارم عزیزشادخی

آنچه مؤلف گنج‌دانش آورده پیداست که آنرا از کتاب «دبستان المذاهب» گرفته‌است. کتاب دبستان یادبستان المذاهب را بخطابمحسن فانی نسبت داده‌اند وآنچه از کتاب برمیآید اینست که مؤلف آن زردشتی بوده وسراج الدین علی‌خان آرزو در تذکرهٔ خود این کتاب را ازمؤلفات مؤبد شاه یا ملا مؤبد می‌داند ودر کتاب نیزسه جا اشعاری ازمؤبد نام‌آمده است و مؤلف تصریح می کند که در۱۰٤٦ دربنکش بالا ودر۱۰٤۹در کشمیرودر۱۰۵۳در کابل‌ودر ۱۰۵۷درحیدآباد بوده ونیزبسفرهای خودباگره ولاهور ومشهداشارت کرده است ازین‌قرار وی درهندوستان‌سکنی‌داشته‌وسفرهایی هم بافغانستان‌وخراسان کرده وظاهراً درحدود۱۰٦٤ و۱۰٦۷ کتاب خود را تألیف کرده است .

درین کتاب در فصل راجع باسمعیلیه (۱) ذکری از ناصرخسرو هست بدین گونه : «. . . بامیراسمعیل ملقب بمنتصرازجملهٔ افاضل‌شعرا امیرناصرخسرومعاصر بود ولادت امیرناصر درسنهٔ سه صدوپنجاه ونه روی نمود وچون بسن تمیز ورشد رسیدآوازهٔ حسن‌سیرت‌اسمعیلیه شنیده درزمان خلافت امام برحق منتصرازخراسان بمصرشتافت هفت سال آنجا توطن نموده هرسال بحج می‌رفت وبازمی‌آمد وبغایت مقید امور شرعی بود درنوبت‌آخر بمکه رفت و از راه بصره بازگشته عزیمت خراسان نمود درسانج ساکن شده مردم را بخلافت منتصروروش اسمعیلیه دعوت‌می‌نمود وهدایت می کرد وجمعی ازدشمنان‌اهل بیت رسول قصدامیرناصرخسرو نمودند خوف وهراس برواستیلا یافته درجبلی ازجبال بدخشان نهان گشت وبیست سال‌بآب‌و گیاه قناعت کرد . . .» .

این عبارت کتاب دبستان راآقای سیدحسن‌تقی‌زاده درمقدمهٔ «دیوان قصایدومقطعات حکیم ناصرخسرو» (۲) چنین‌آورده است :

«. . . چنانکه دبستان‌المذاهب روایت می کند درسانج (بانون وجیم) که قریهٔ بوداز نواحی بلخ ویادرشادیاخ بلخ مقیم بوده‌است» سپس درذیل‌آن صحیفه چنین توجیه کرده‌است: «این قریه [درصورتیکه ضبط نسخهٔ چاپی دبستان المذاهب طبع بمبئی سنهٔ۱۲۹۲ صفحه۲۳۲ صحیح باشد] ظاهراً همان قریهٔ سان است که نسبت به‌آن سانجی بفتح نون و کسر جیم میآید واز نواحی بلخ بوده مجاورقریهٔ دیگرباسم چهاریك(کتاب‌الانساب‌سمعانی درمادهٔ «سانجی» ومعجم‌البلدان درمادهٔ سان) ـ شفراین کلمه را سابخ باباء وخاء خوانده وشاید منشاء دعای‌اته هم که ناصر را مقیم شادیاخ می نویسد [بنقل از دبستان المذاهب] تصحیف همین کلمه بوده است ولی اگرنسخهٔ دبستان المذاهب که دردست اته بوده صحیح تراز نسخهٔ چاپی‌آخری‌بمبئی (که دردست نگارنده بود) بوده است درآن صورت ممکنست مقصود شادیاخ بلخ بوده که بقول سمعانی[کتاب‌الانساب مادهٔشاذخ]قریهٔ بود درچهارفرسخی‌بلخ که نسبت به‌آنجاشادیاخی بوده ولی خود قریه گویا شادخ بتخفیف تلفظ می‌شده عین روایت دبستان المذاهب درباب ناصرخسروتقریباً کلمه بکلمه درحبیب‌السیرمیرخواند(چاپ طهران جلددوم ص ۱٦۵ و چاپ

(۱) چاپ بمبئی ۱۲٦۲ص۲۳۹ ـ ۲٤۰ (۲) چاپ طهران ۱۳۰٤ـ ۱۳۰۷ش. ص کب

بمبئی جزو چهارم ازجلد دوم ص ٦٧) وشبیه به‌آن درروضة الصفای خواند میر (چاپ بمبئی سنه ١٢٦٦ جلد چهارم ص ٥٩] مذکوراست ولی درآن هردوبجای کلمه سانج «بلخ» نوشته شده ولهذا این شبهه بخاطرمی‌رسد که شاید نسخهٔ اصل هردوروایت‌واقعاً بلخ بوده وبواسطهٔ تصحیف درکتابت کلمهٔ سانج پیدا شده که درشیوهٔ تعلیق‌وبی‌نقطه نوشتن این‌التباس به‌آسانی ممکن است ونیزممکنست که ازشادیاخ مقصود شادیاخ نیشابوربوده که اسم محلهٔ بیرونی آن شهربود ودرین صورت باید فرض کرد که پس ازفرارازبلخ ویا بعدازعودت ازمازندران به آنجا رفته وقرارگزیده باشد چنانکه «سرگذشت شخصی» نیز از رفتن ناصر بنیشابور ذکر می کند ودولتشاه‌سمرقندی نیزدرتذکرة الشعراء ازاستقراراو درنیشابورشرحی روایت‌میکند منتها اورا باابوسهیل (ابوسهل محمدبن‌سلیمان) صعلوکی متوفی سنه ٣٦٩معاصرقلم میدهد که منافات تاریخی دارد - درنقشهٔ افغانستان که ادارهٔ نقشه کشی‌هندوستان درسنه ١٩٠٤چاپ کرده قریهٔ باسم‌شادیان درجنوب بلخ بمسافت تقریباً١٨میل(چهارفرسخ ونیم) دیده‌میشود».

شفر که درین یاداشت بدو اشاره شده خاورشناس معروف فرانسوی شارل شفر Charles Schefer است که درمقدمهٔ ترجمهٔ سفرنامه(١)بفرانسه ترجمه‌ای‌ازناصرخسرو دارد ودرآن ترجمه همین مطلب را ازدبستان‌المذاهب چاپ ١٢٢٤ بمبئی ص٣٥٥ نقل کرده است ودرآن چاپ نام این‌آبادی «سابخ»آمده ، منتهی شفردرذیل صحیفه (٢) گوید :«سابخ نسخهٔ بدیست ؛ باید شادیاخ یا شادباخ خواند که محلهٔ وسیعی دربیرون نیشابوربوده . یاقوت درمعجم‌خود وصف جالبی ازآن کرده‌است. فرهنگ جغرافیایی‌ایران ترجمه باربیه‌دومنار(٣) صحایف ٣٤٠ - ٣٤٣» .

ازین جا پیداست که دربرخی ازنسخهای دبستان المذاهب بجای «سانج » که در دو چاپ سنگی ١٢٦٢و١٢٩٢آمده است «سابخ» ضبط شده . چاپ ١٢٩٢ دردسترس من نبود اما درچاپ ١٢٦٢ که کهنه‌ترو ناچارمعتبرترست وشایدچاپ١٢٩٢را هم‌ازروی‌آن کرده‌باشند این کلمه راکاتب چنان نوشته که هم «سانج» و هم «سابخ» خوانده میشود و اینکه آقای تقی‌زاده بقرینهٔ کلمهٔ «سان»و«سانجی» منسوب بآن که‌درمعجم‌البلدان‌آمده«سانج»راترجیح داده بسیارشگفتست زیرا که اگرمنسوب بسان سانجی بشود پیداست که جیم درموقع نسبت باصل کلمه الحاق شده مانند آوجی منسوب بآوه وساوجی منسوب بساوه ونظایرآن وجیم‌در اصل کلمه نیست که مراد از«سانج» هم همان باشد درین صورت «سانج» در نتیجهٔ تحریف «سابخ» فراهم شده ویا اینکه دردونسخهٔ چاپ سنگی «سابخ» را بغطا«سانج»خوانده‌اند وقطعا «سابخ» درست‌ترست وقرینه‌ای هم دارد وآن «سوبخ»نام روستایی درنسف‌یانخشب است که یاقوت درمعجم‌البلدان (٤) ضبط کرده ودرتاریخ بخارا (٥)دو بارذکرازآن رفته و دربارودوم تصریح شده که نام‌دهی درکش بوده ونخستین دهی‌بوده که مردم‌آن بمقنع گرویده

(١) Sefer Nameh–Relation du Voyage de Nassiri Khosrau Paris 1881

(٢) ص XLII

(٣) Dictionnaire Géographique de la Perse, traduit par M. Barbier de Meynard

(٤) چاپ مصرج٥ص١٦٦ (٥) چاپ پاریس ص١٠و٦٥وچاپ طهران ص ١٢و٧٩

وبرمسلمانان خروج کرده‌اند منتهی در نسخهای مختلف تاریخ بخارا نام این ده باختلاف «سیونخ» و«سیونج»و«سومج»و«شوبخ» نوشته شده. مهتراین ده درزمان‌مقنع عمرسوبخی بوده وسوزنی سمرقندی شاعرمعروف قرن ششم هم ممدوحی ازهمین نواحی داشته است بنام محمدبن‌عمر که شاید ازهمان خانواده‌بوده باشد وقصیده‌ای‌درمدح اوسروده‌است بدین‌مطلع:

بگرد عارض‌آن ماهروی چاه زنخ — سپاه زنك درآمد بسان مور وملخ

ودر تخلص این قصیده گوید :

دل رمیده غزل را بمخلص آوردم — بمدح صاحب صدر ریاست سوبخ
محمد بن عمرمهتری که خاطر من — مرا بمدحت او مرحبا زد و بخ بخ

در همین قصیده سوزنی بآبادی دیگری که در همان نواحی بلخ بوده بدین گونه اشاره می کند :

امیر شانخ گویند منعمیست ببلخ — زحد شانخ املاك اوست تا اونخ
زبهرصادرووارد پزند هرروزی — هزارپخته مراورا همیشه درمطبخ
درگشاده و خوان نهاده او دارد — گذشته گوشهٔ‌دستارش‌ازهزار ارنخ
کریم‌شانخ‌آنست بی‌شك‌وشبهت — کریم سوبخ اوبی دغا ونعم وزنخ
اگرسخاوت‌اووآن اوقیاس کنی — گدای سوبخ او به ز منعم شانخ

درین ابیات سوزنی تصریح می کند که دربلخ‌آبادیی بوده‌است بنام «شانخ» وامیری داشته که بانعام وددش معروف بوده ووی ممدوح سوبخی خود یعنی محمدبن عمر را برآن منعم‌شانخی بلخی در کرم وسخاترجیح‌نهاده‌است . احتمال نزدیك بیقین می‌رود که درین‌اشعار سوزنی هم تحریفی راه یافته‌باشد یعنی «سابخ» راکاتب «شانخ» نوشته باشد وچون‌متأسفانه نسخهٔ معتبری ازدیوان سوزنی بدست‌نیست تحقیق درین زمینه دشوارست . درهرصورت نتیجه این‌می‌شود که دراطراف بلخ دوآبادی بوده که‌نام‌آنها اندك‌شباهتی بهم داشته‌یکن«شادیاخ» ودیگری«سابخ»یا«شانخ» ویاهردووجایی که ناصرخسرودربازگشت ازسفرغرب بدان فرود آمده این روستای دوم یاروستای سابخ بوده است که بخطاآنرا باشادیاخ اشتباه کرده‌اند .

اما قطعهٔ انوری که ببیت نخستین‌آن استشهاد کرده‌اند ودرمدح صاحب ترمذ وتفضیل اوبراثیرالدین‌هروی وجمال‌الدین‌موصلی که دردهش‌معروف بوده‌اند گفته(۱) بدین گونه‌است:

دی ز من پرسید معروفی زمعروفان بلخ — از شما پوشیده کی دارم عزیز شادخی
گفت گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین — هریکی زیشان محیط‌ازغایت بی برزخی
این‌بترمذوآن‌بموصل‌وآن‌سه‌دیگردرهرات — کیست بهترزین‌سه‌عالی‌موج‌دریای‌سخی
گفتم اورا حاش‌لله این‌تساوی‌شرط نیست — لاله هرگز کی کندرمحی‌وسوسن‌ناجخی
این میان صوفیان‌باشد که هنگام خطاب — شیخ هدهد را اخی خواند سلیمان اخی
زانکه گردرخدمت این صاحب‌صاحبقران — مدحتی گویی که‌حکمش طاعتست‌ازفرخی
منتظم گردد زملك موصل‌وحصن هرات — امتحان‌را این‌بهشتی‌عرصه برآن‌دوزخی
مجلسش را میوه کش‌باشد جمال‌موصلی — مطبخش را دیگ شو زیبدائیر مطبخی
شادمان‌زی‌ای‌قدرقدرت‌خداوندی که‌هست — جای مقلوبی‌فلك راگر کنون بااوجخی

(۱) دیوان انوری چاپ تبریز ۱۲۶۶ ص۳۰۸

ازمتانت حبل اقبالت چو شعر بوالفرج وزعنوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی

پیداست که در شعر هشتم این قطعه تصرف کرده‌اند و نسبت اثیرالدین هروی را که ناچار بجایی یابکسی بوده است بقرینهٔ کلمهٔ «مطبخ» درآغاز مصرع بخطا «مطبخی» نوشته‌اند درهرصورت تنها نتیجه‌ای که‌ازین قطعه درین زمینه می‌توان گرفت اینست که یکی ازمعروفان شهربلخ و آشنایان انوری که بیشترعمرش در آن شهر گذشته است عزیزالدین شادخی نام داشته واین پرسش را ازانوری کرده است .سمعانی درکتاب الانساب (۱) درکلمهٔ شادیاخ شرحی دارد که در نسخهٔ چاپ اوقاف گیب مغشوشست و بدین گونه ثبت شده : «الشاذیاخی بفتح الشین المعجمة والذال المعجمة الساکنة والیاء المفتوحة المنقوطة باثنتین من تحتها بین الالفین وفی آخرها الخاء المعجمة ، هذه النسبة الی موضعین(۲) احدهما علی باب نیسابور مثل قریة متصلة بالبلد بها دارالسلطان ومنها ابوبکرشاه بن احمدبن عبدالله الشاذباخی (۳) الصوفی من اهل الخیروالدین و کان من المحتصین (٤) بخدمة ابی القسم القشیری سمع اباحفص عمر بن احمدبن مسرور وابا القسم عبدالکریم بن هوازن القشیری وغیرهما سمع منه ابوالحسین عبدالغافر بن اسمعیل الفارسی وتوفی فی شهر ربیع الاول سنة ٤٧٤ فی ایام الغلاوالقحط وابنه ابوالفتوح عبدالوهاب ابن شاه الشادباخی(۳) شیخ صالح سدیدة المسیرة یسکن باب عرزه بنیسابور وسمع الاستاذ ابا القسم القشیری واباحامد احمدبن الحسن الازهری وابا الفضل محمدبن احمدبن ابی جعفر الطیسی(٥) وغیرهم سمعت منه ثلاثین الکتیر منها (٦) کتاب البستان لابی الفضل الطیسی (٥) وکانت ولادته قیل (۷) سنة ثمانین وسنین(۸) واربعمائة وتوفی . ... (۹) ومن القدماء ابوعلی الحسن بن علی بن القسم بن عباس بن عبد(۱۰) الشاذیاجی (۱۱) من نیسابور سمع اسحق بن ابراهیم الحنطلی(۱۲) ومحمدبن رافع روی عنه ابوعبدالله بن دینارویحیی بن منصورالقاضی وشاذخ (۱۳) قریة ببلخ علی اربعة فراسخ منها والنسبة علیها الشادیاخی ایضا خرج منها جماعة من العلماء منهم ..:(۹) ورایت فی شعرابی محکم(۱٤) حیث قال لعبدالله بن طاهر : «سقی قصورالشاذیاخ الحیا» ولعله موضع بنواحی الرقة لانه ذکرحنین وهومن ملك (۱٥) البلاد» .

این قسمت ازکتاب الانساب بسیار مغشوشست و کاتب غلطهای فاحش کرده ، ترجمهٔ درست آن بدین گونه است :

«شاذیاخی بفتح شین نقطه داروذال نقطه‌دار ساکن ویای مفتوح که درزیر دو نقطه دارد درمیان دوالف ودرآخرآن خای نقطه‌دارنسبت بدوجاست : یکی از آنها در دروازهٔ نیشابور که مانند قریه‌ای پیوسته بشهرست وخانهٔ دیوانی درآنجاست و ازآنجاست ابوبکر شاه بن احمدبن عبدالله شاذیاخی صوفی که ازمردمان نیکوکار ودین دار وازمختصان بخدمت ابوالقاسم قشیری بود وازابوحفص عمربن احمدبن مسرور و ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری ودیگران حدیث شنید وابوالحسین عبدالغافربن اسمعیل فارسی ازوحدیث شنیده است و

(۱) چاپ اوقاف گیب ورق ۳۲٤ب (۲) بجای : موضعین (۳) بجای: الشاذیاخی (٤) بجای: المختصین (٥) بجای : الطبسی (٦) بجای: الکتب منهما (۷) بجای : قبل (۸) بجای: ثمان وستین (۹) دراصل سفیدمانده است (۱۰) دراصل چنینست (۱۱) بجای :الشاذیاخی (۱۲) بجای : الحنظلی (۱۳) بجای: شاذیاخ (۱٤) بجای: ابی محلم، رجوع کنید بصحیفهٔ ۸۹۸ همین کتاب (۱٥) بجای : تلك

درماه ربیع‌الاول ٤٧٤ درروزگار سختی و تنگ یابی در گذشت و پسرش ابوالفتوح عبدالوهاب بن شاه شاذیاخی پیری پرهیزگار و نیکوروش بود و در دروازهٔ عزره در نیشابور خانه داشت و از استاد ابوالقاسم قشیری و ابوحامد احمدبن حسن ازهری و ابوالفضل محمدبن احمدبن ابی جعفر طبسی و دیگران حدیث شنید و من ازوسی کتاب را شنیده‌ام از آن جمله کتاب البستان از ابوالفضل طبسی و ولادت او پیش از ٤٦٨ بوده و در. . . درگذشت و ازپیشینیان ابوعلی حسن بن علی بن قاسم بن عبد. . . شاذیاخی بوده است ازمردم نیشابور که ازاسحق بن ابراهیم حنظلی و محمدبن رافع حدیث شنیده و ابوعبدالله بن دینار و یحیی بن منصور قاضی ازو روایت کرده‌اند و شاذیاخ قریه‌ای دربلخست درچهارفرسنگی آنجا و نسبت بآن هم شاذیاخی است گروهی از دانشمندان ازآن بیرون آمده‌اند ارآن جمله . . . ودرشعرابومحلم دیده‌ام که دربارهٔ عبدالله بن طاهر گفته است : «سقی قصور الشاذیاخ الحیا» و باشد که جایی ازنواحی رقه باشد زیرا که درآن یاداز حنین کرده و آن ازین شهرهاست» .

پیداست که سمعانی بهمان قطعهٔ ابومحلم که پیش ازین در صحیفهٔ ۸۹۸ ثبت کرده‌ام اشاره کرده ومتوجه نبوده است که عبدالله بن طاهر پس ازحکمرانی رقه حکمرانی خراسان یافته و بنیشابور رفته و ابومحلم هم بدانجا رفته واین اشعاررا دروصف همان قصر شاذیاخ نیشابور که ازساختمانهای اوبوده است سروده ودرحوالی رقه مطلقا جایی بنام شاذیاخ نبوده است . آقای سیدحسن تقی‌زاده هنگام رجوع بدین قسمت از کتاب الانساب بی دقتی شگفتی کرده و متوجه نشده است که سمعانی خود درآغاز گوید : «هذه النسبته الی موضعین» و سپس موضع نخست را که همان شادیاخ نیشابور باشد ذکرمی کند وپس ازآن می گوید : «وشاذیاخ قریة ببلخ علی اربعة فراسخ منها والنسبة علیها الشاذیاخی ایضا» ودرین مورد دوم که کلمهٔ شاذیاخ مکررشده کاتب بخطا آنرا «شاذخ» نوشته و «یا» را ازمیان انداخته است واینکه بلافاصله پس ازآن مؤلف گوید : «و النسبة علیها الشاذیاخی ایضا» مسلمست که نام موضع دوم هم شاذیاخ است زیرا قطعیست که درموقع الحاق یاء نسبت بپایان نامهای شهرها وآبادیها معمولا تغییری در نام آبادی نمی‌دهند هرچند هم که آن کلمه درازباشد مانند فیروزآبادی ومابیژن آبادی و طرطوسی و کفرنطیانی و کراجکی و کشمیهنی و هزاران نظایردیگر؛ گاهی بالعکس ازنام درازی نسبت کوتاه‌تری میسازند مانند جبعی ازجبل‌عامل و لاهیجی ازلاهیجان ولی هرگز نشده است که ازنام کوتاه ترنسبت درازتر بسازند وقطعاً نسبت بشاذخ شاذیاخی نمی‌شود و درین مورد سمعانی اشاره‌ای بشاذخ نکرده است وازشاذخ روستای بلخ که عزیز شادخی معاصر انوری ازآنجا بوده جزدرهمان قطعهٔ انوری ودرفرهنگها که پیداست نظر بهمین قطعهٔ انوری داشته‌اند جای دیگراثری نیافتم وقطعاً شادخی نسبت بشادخ است و نه نسبت بشادیاخ ونیز تردیدی نیست اینکه فرهنگ نویسان شادخ را همان شادیاخ نیشابور دانسته‌اند کاملا نادرستست وهرگز کسی شادیاخ را شادخ نگفته است .

شادخ یا شاذخ وشادیاخ یا شاذیاخ هردو ازیک ریشه آمده وپیداست که شادخ ازشاد وشادیاخ ازشادی ساخته شده واحتمال بسیار می‌رود که خادرآخر این دوکلمه بدلی از کاف باشد که درپایان کلمات بسیاری اززبان پهلوی آمده است .

س . ن .

ص ۳۹ س۳ : بو بکر اسحق محمشاد کرامی، محمشاد کرامی یعنی منسوب بمحمد بن عبدالله کرام سجستانی ظهر فی ایام الظاهر واثبت زماناومکاناللاول تعالی بطریق الادلة الکلامیة کماقال به السلف من رداه الحدیث من جهة النقل فقط قال ابوالفتح البستی

الفقه فقه ابـی حنیفه وحـده والدین دین محمدبن کرام

س ۱۰.

کرامیان گروهی ازمسلمانان ایران بوده‌اند منسوب بابوعبدالله محمدبن کرام ونـه چنانکه مرحوم سید احمد نوشته است بمحمدبن عبدالله کرام. ابن الاثیر درتاریخ الکامل (۱) دروقایع سال۲۵۵ گوید : «درین سـال درگذشت محمدبن کرام بن‌عراف بن‌خزانة بن‌البراء صاحب گفتارمشهوردرتشبیه ومرك اودرشام‌روی‌داد واوازسجستان‌بود». محب‌الدین‌ابوالفیض سید محمد مرتضی حسینی واسطی زبیدی حنفی در تاج‌العروس (۲) درمـادهٔ«کرم» گوید : «محمدبن کرام (مانند شداد) بن عراق بن‌حرابةابوعبدالله‌سجزی پیشوای کرامیه پنج سال در مکه مجاوربود وبنیشابور رفت و طاهربن عبدالله بیندش افکند سپس از آنجا بشـام رفت و بنیشابور بازگشت ومحمد بن‌طاهر بزندانش افکند سپس ازآنجا درسـال دویست وپنجاه و یك بقدس رفت وآنجا درسال ۲۵۵ درگذشت ازمالك بن‌سلیمان هروی وعلی‌بن حجرحدیث روایت می کرد وازاصحاب احمدبن حرب زاهدبود وازاحمدبن‌عبدالله جویباری بسیار روایت داشت‌ومحمدبن‌اسمعیل‌بن‌اسحق وابراهیم‌بن‌محمدبن سفیان ازاصحاب‌مسلم ازوروایت کرده‌اند وازاصحاب نامی اوبود ابویعقوب‌اسحق‌بن محمش واعظ که پیشوای ایشان درزمان خودبود ونزدیك بپنج هزارزن ومردازاهل دوکتاب و از مجوس بدستش مسلمان شدند و در سال سیصد و هشتاد و سه در گذشت و عتبی در تاریخ یمینی (۳) نام ازو برده و او را ستوده و درحرف رای محمدبن کرام اختلاف کرده‌اندو گویند که باتشدیدست وآن‌مشهورست و گویند پدرش پاسبان رز(رزبان) بود وبدین جهة این نام باو داده شد حافظ (٤) چنین گفته ودرشعر ابوالفتح بستی (٥) بتخفیف‌آمده ودرین‌مورد داستانی برای صدربن الوکیلی روی داده که شیخ تقی الدین سبکی‌آنرا آورده است . من گویم که عتبی بتخفیف می گراید و در تـاریخ خودآورده است :

ان الذین بجهلهم لم یقتدوا بمحمدبن کـرام غیرکـرام
الرای رای ابن حنیفة وحدة و الدین دین محمدبن کرام

وابن سبکی برای‌تخفیف بهمین استدلال کرده وتأیید کرده است زیرا که پدرش‌شیخ امام‌آنها راشنیده وتقریر کرده است‌واوآن کسیست که گفته است معبودش‌برعرش مستقرست وجوهریست در جایگاهی مماس برعرش از بالا، خدای بسیار بالاتر از اینست و شهرستانی درملل ونحل‌وياقوت ودانشمندان دیگراین گفتاروی راآورده‌اند وگروهی بیشماردرنیشابور وهراة درین گفتاربااوهمراهی کرده‌اند» .

خیرالدین زرکلی در«الاعلام»(٦) دربارهٔ اونوشته است : «محمدبن کرام‌بن‌عراق‌بن حزابة ابوعبدالله‌سجزی‌پیشوای کرامیه‌ازفرق‌اسلام . می گفت که خدای‌تعالی برعرش‌مستقرست

(۱) چاپ مصر۱۲۹۰ ج۷ص۷۷ (۲) ج ۹ص٤۳ (۳) دراصل :یمنی (٤) مرادابن‌حجر عسقلانیست (٥) دراصل : «سفرابی‌الفتم‌البستی » (٦) ج ۳ ص ۹٦٦

وجوهرست . ابن کرام درسجستان ولادت یافت وپنج سال درمکه مجاوربود ووارد نیشابور شد وطاهربن عبدالله اورا بحبس انداخت سپس بشام رفت وبنیشابور باز گشت ومحمدبن طاهر بندش کرد واز آنجا درسال ۲۵۱ ه. بیرون آمد وبقدس رفت ودرآنجا در گذشت» و تاریخ رحلت اورا ۲۵۵ ه . و۸٦۹م . ضبط کرده است .

عمادالدین ابی الفدا اسمعیل بن عمربن کثیرقرشی دمشقی معروف بابن کثیردر کتاب «البدایة والنهایه» (۱) گوید : «محمدبن کرام که فرقهٔ کرامیه باو منسوبست وجواز وضع احادیث را برسول واصحابش ودیگران بوی نسبت می‌دهند واومحمدبن کرام (بفتح کاف و تشدید راء بروزن جمال) بن عراف بن حزامة بن البراء، ابوعبدالله سجستانی عابد بود، گویند از بنی تراب بود برخی گویند محمدبن کرام بکسر کاف وتشدیدراء وآن کسیست که ساکن بیت المقدس بود تا اینکه در گذشت ودیگران اورا شیخی ازمردم نیشابوردانسته اند ودرست آنست که از سخن ابوعبدالله حاکم وابن عساکر برمی‌آید که هر دوتن یك تنند . ابن کرام از علی بن حجروعلی بن اسحق حنظلی سمرقندی روایت کرده وتفسیررا ازوازمحمد بن مروان از کلبی شنیده ونیزازابراهیم بن یوسف ماکنانی وملك بن سلیمان هروی واحمدبن حرب وعتیق بن محمد جسری واحمدبن ازهر نیشابوری واحمدبن عبدالله حوساری ومحمدبن تمیم قاریانی که دروغگوی وحدیث سازبوده‌اند وازدیگران روایت کرده‌است ومحمدبن اسمعیل بن اسحق وابواسحق بن سفیان وعبدالله بن محمد قیراطی وابراهیم بن حجاج نیشابوری ازو روایت کرده‌اند . حاکم آورده است که درزندان طاهربن عبدالله افتاد وچون رهایش کرد بمرزهای شام رفت وسپس بنیشابورباز گشت ومحمدبن طاهربن عبدالله ببندش افکند ومدتی درزندان ماند وآهنگ نماز آدینه می کرد و نزد زندانبان می‌رفت و می گفت بگذار برای آدینه بیرون روم و زندانبان نمی گذاشت واومی گفت : خدایا میدانی که منع ازدیگریست . و دیگری گفته است : چهار سال در بیت المقدس ماند وبرای وعظ نزدیك ستونی که نزدیك مشهد عیسی علیه السلامست می نشست وٴمردم بسیار برو گرد میآمدند و بایشان می گفت : ایمان گفتاری بی کردارست وپیروانش او را رها کردند ومتولی آنجا وی را بغور زغر نفی کرد ودر آنجا مرد و ببیت المقدس آوردندش . در صفراین سال (۲۵۵) مرد وحاکم گوید : شب دربیت المقدس درگذشت وٴبردروازهٔ اریحانزدیك قبرهای پیامبران علیهم السلام بخاکش سپردند وازپیروان او دربیت المقدس نزدیك بیست هزار تنند وخدا داناترست» .

ابوالفرج عبدالحی بن عماد حنبلی درکتاب «شذرات الذهب فی اخبارمن ذهب» (۲) درحوادث سال ۲۵۵ گوید : «درین سال محمدبن کرام ابوعبدالله سجستانی زاهد پیشوای طایفهٔ کرامیه [درگذشت] واو از پرهیزگاران مرجئه بود چنانکه درعبر (۳) گوید و در مغنی(٤) گوید: محمدبن کرام سجزی عابدمتکلم پیشوای کرامیه بیشترازجویباری ومحمدبن تمیم سعدی روایت کرده وحدیث ایشان متروکست . ابن‌حبان گوید گمراه‌شد تا اندازه‌ای که ازمذاهب تباه‌ترین آنها واز احادیث سست ترین آنهارا برگزید و ابوالعباس سراج گوید

(۱) ج ۱۱ ص ۲۰ (۲) ج۲ص۱۳۱ (۳) مراد کتاب «العبرفی خبرمن عبر» تألیف شمس الدین ابوعبدالله محمدبن احمد ذهبی است (٤) مراد کتاب «مغنی فی الضعفاء وبعض الثقات» تألیف شمس الدین ذهبی سابق الذکرست

نزد بخاری بودم و نامهٔ ابن کرام را بدست‌او دادند که درآن دربارهٔ احادیثی از وی پرسیده بودند ودرآن زهری ازسالم ووی ازپدرش گفته بودند ایمان بسیاروا ندك نمیشودوابوعبدالله درپشت نامهٔ او نوشت کسی که چنین حدیث گوید سزاوار ضرب سخت و حبس درازست وابن حبان گوید که ابن کرام ایمان را گفتاری بی‌معرفت می‌داند وابن‌حزم گوید که ابن کرام گفته است ایمان گفته‌ای بزبانست واگر دردل بکفرمعتقد باشدبازمؤمنست ومن گویم که این‌زشت ترین بدعتهاست و گفتهٔ اودربارهٔ پروردگار اینست که جسمیست نه مانند اجسام دیگرآنچه ذهبی درالمغنی فی‌الضعفا گفته پایان‌یافت.»

ابن‌حجر عسقلانی در کتاب «لسان المیزان» (۱) گوید : « محمدبن کرام سجستانی عابد متکلم پیشوای کرامیه که بواسطهٔ بدعت‌حدیث اومتروکست ازحمیدوجویباری ومحمدبن تمیم سعدی که دروغگو بوده‌اند بسیار روایت کرده ابن حبان گوید گمراه شد تابجایی که از مذاهب تباه‌ترین آنها واز احادیث سست‌ترین آنها را برگزید ابوالعباس سراج گوید نزد بخاری بودم ونامه‌ای از ابن کرام بدست اودادند که درآن ازاحادیثی پرسیده بود که‌زهری ازسالم‌واو ازپدرش روایت کرده که‌ایمان بسیاروا ندك نمی‌شودوابوعبدالله برپشت نامهٔ او نوشت کسیکه‌این گونه‌حدیث گویدسزاوارضرب سخت وحبس درازست وابن حبان گوید که‌ابن کرام ایمان را گفتاری بی‌معرفت دانسته وابن‌حزم گوید ابن کرام گفته‌است ایمان گفته‌ای بزبانست‌و اگر دردل خودمعتقد بکفرباشد بازهم مؤمنست . من گویم این منافق محض است و در درك اسفل ازآتش‌است وچگونه‌ابن کرام می‌تواند آنرا مؤمن بنامد. ازبدعتهای کرامیه گفتارشان در معبود تعالیست که جسمیست نه مانند اجسام دیگر و من اخبار ابن کرام را در تاریخ بزرك خود آورده‌ام واورا پیروان ومریدانست ودرراه بدعت خودهشت سال درنیشابور در بندماندوسپس بیرون‌آمد وببیت‌المقدس رفت‌ودرسال دویست‌وپنجاه‌وپنج‌درشام مردوپیروانش مدتی برسرخاکش معتکف بودند و کرام با تشدیدست وابن ماکولا وابن السمعانی وچندتن دیگر قید کرده‌اند وبرزبانها نیزچنین جاریست و متکلم ایشان محمدبن الهیصم ودیگران از کرامیه انکار کرده‌اندوابن الهیصم درین باره دو وجه آورده است یکی از آنها کرام بتخفیف وفتحست و گوید که آن‌در زبان پیشوایانشان معروفست‌وپندارد که‌بمعنی کرامت یا کرامست ودوم‌آنکه کرام بکسرست برلفظ جمع کریم واین رااز‌مردم سجستان‌آورده درآن سخن بدرازا کشانیده است. ابوعمروبن الصلاح گوید وجه اول‌رابا‌ید پذیرفت وآن وجهیست که ابن السمعانی درانساب آورده و گوید که پدرش رزبان بود اورا کرام میگفتند . من گویم این را ابن‌السمعانی بی اسناد گفته و درآن نظرست و کلمهٔ کرام علمیست برای پدر محمدالکرام بی‌آنکه بارزکاری‌داشته‌باشد یانداشته باشد وخدا داناترست انتهی . بخط شیخ تقی الدین‌سبکی خواندم که پسر ابن‌الوکیل باجماعتی درضبط ابن کرام اختلاف داشت وابن الوکیل حکم کرد که اول آن بکسروبتخفیف است و دیگران برمشهور اتفاق داشتند وابن الوکیل برایشان خواند وبردرستی دعوی خود برگفتهٔ‌شاعر استشهاد کرد :

الفقه فقه‌ابی حنیفة وحده والدین دین محمدبن کرام

گوید وهمهٔ ایشان گمان بردند که درحال آنرا ساخته‌است واین بیت ازنظم اوست .

(۱) چاپ حیدرآباد دکن ج ۵ ص ۳۵۳-۳۵۶

گوید که‌چون زمانی دراز گذشت دیدم که‌این‌شعرازابوالفتح بستی شاعرمشهورست که‌دلبستگی بسیاربجناس داشته وپیش ازآن اینست :

ان الذین لجهلم لم یقتدوا　　فی‌الدین بابن کرام غیر کرام

گوید سپس فراوانی حضورذهن ابن‌الوکیل معلوم شد . ابن‌عساکر جایی کـه ذکر ازو کرده گوید نسب‌جداوعراف بن‌حرام بن البراست‌ازعلی‌بن حجرواحمدبن‌حرب ومالك‌بن سلیمان هروی واحمدبن الازهـر وعلی‌بن اسحق حنظلی ودیگران روایت میکند و درمیان کسانیکه ازو روایت کرده‌اند ابراهیم بن سفیان را نام برده‌اند که راویان اومسلم و عبدالله ابن محمدغرناطی ومحمدبن اسمعیل‌بن اسحق بوده‌انـد و حاکم گوید گفته‌اند که اصل او از زرنج بوده ودرسیستان پرورش یافته وسپس بشهرهـای خراسان رفته وپنج سال مجاور مکه بوده وچون بدعت او آشکارشد طاهـربن عبدالله بن طاهر بزندانش افکند و چون رهایش کردند بشام رفت وسپس بنیشابور بازگشت وسپس محمدبن عبدالله بن‌طاهر ببندش افکندو مدتی دربندماند خودرا برای آداب روزآدینه آماده میکرد وبزندانبان میگفت مرا اذن‌جمعه می‌دهی؟میگفت نه پس میگفت خدایا دانی که منع از دیگریست . سپس چون رها شد رخت بست وساکن بیت‌المقدس شد وابن عساکر گوید کرامیه در بیت المقدس رباطی داشته اند و درآنجا مردی بود هجام نـام که بایشان گمان نیك میبرد ونصرفقیه او را ازآن نهی کرد و گفت من برظاهر میروم‌پس‌ازآن هجام دید که دررباطایشان حیاطیست که درآن گیاه‌نرگس است وخوش آمدش ودست فرابرد وچیزی ازآن برگرفت ودید که ریشه‌های آن درمدفوع آدمیست ونصرفقیه باوگفت تعبیرخوابت راباتوگفتم ظاهرایشان نیکو وباطنشان خبیث است وامام محمدبن اسلم‌طوسی گوید بزرك‌تر وزشت‌تر ازسه کلمه چیزی برآسمان فرانرفته است نخست سخن فرعونست که گفت من پروردگار بلندپایهٔ شماهستم ودوم گفتهٔ شبر مریسی‌است که گفت قرآن مخلوقست وسوم گفتهٔ ابن کرامست که گفت معرفت از ایمان نیست و ابوبکر محمدبن عبدالله گوید شنیدم که جدم عباس‌بن حمزه‌وابن خزیمه حسین‌بن فضل بجلی میگفتند کرامیه کافرانی هستند که بایـد توبه کنند واگر نکنند بایـد گردنشان را زد . جوزجانی در اعتقاد خود مانندآنچه مؤلف ازابن‌حزم نقل کرده گفته‌است وگفته که‌چون ازسجستان‌بیرونش کردند وبنشابورآمد ابن ابی‌خزیمه و امامان دیگر بـر بیرون کردن او اجماع کردند و وی ساکن بیت‌المقدس شد گوید روزی در مجلس علی‌بن‌عیسی تذکیر میکرد گفت خاموش‌شوید ومجلس مرا آلوده‌مکنید وابن عساکر گوید که چون وارد قدس شد مردم دربارهٔ اوسخنان بسیارشنیده بودند وکسی نزد اورفت واز ایمان پرسید وی سه‌بار پاسخ نگفت سرانجام گفت ایمان گفتارست وچون این‌راشنیدند کتابهایی راکه ازونوشته بودند سوختند ووالی رمله او را بزغرفرستاد ودرآنجا مرد» .

سمعانی درکتاب‌الانساب(۱)درکلمهٔ کرامی گوید :«الکرامی بفتح‌کاف و تشدید راء بی‌نقطه نسبتست [بابو]عبدالله محمدبن کرام نیشابوری‌وپدرش‌رزبان بود واورا کرام‌میگفتند ومردم بیشماری درنیشابور وهرات ونواحی‌آن برمذهب اوبوده‌اند وبهریك ازآنها کرامی گفته‌اند وابوعبدالله ازمردم‌نیشابوربود وسپس‌ازآنجا بیرونش کردند وببیت المقدس رفت و

(۱) ورق ٤٧٦ ب - ٤٧٧ آ

درآنجا ساکن شد وآنجامرد ازمالك بن سلیمان هروی روایت میکرده ومحمدبن اسمعیل بن اسحق ازوبرای من روایت کرده وازپارسایی وپرهیزگاری اوچیزها و ازمذهب او درتشبیه وتجسیم چیزهایی برای من گفته است و در کتاب خود که «عذاب‌القبر» نام گذاشته در بارهٔ پروردگارعزوجل گفته‌است که‌ذات‌اویگانه‌وگوهراویگانه‌است‌وپس‌اینکه‌نصاری اورا بگوهر وصف کرده‌اند بااوشریکندواینکه یهودوهشامیه‌وجوالقیه ازمشبههٔ روافض اورابجسم وصف کرده‌اندنیزبااوشریکند وپیروانش برخلاف او رفته‌اند دراینکه خدا را وصف کرده‌اند که جوهرست‌وبطورمطلق‌وصف کرده‌اند اورا باینکه جسمست زیرا که اطلاق جسم ناسزاتراز اطلاق گوهرست‌ودرهمین کتاب‌آورده‌است که‌معبوداودرجایگاه‌مخصوصست‌وازبالاماس‌بعرش است.اینست‌آنچه‌ازو آورده‌اند وگویند که وی ازبنی نزاربود ودرقریه‌ای از روستای زرنج بجهان‌آمد ودرسجستان‌پرورش‌یافت سپس‌بشهرهای‌خراسان‌رفت وبیشتربااحمدبن حرب زاهد اختلاف‌دارد ودربلخ‌ازابراهیم‌بن‌یوسف ماکیانی‌ودرمروازعلی‌بن حجرودرهرات ازعبدالله‌بن مالك بن‌سلیمان‌ودرنیشابورازاحمدبن‌حرب‌روایت کرده وازاحمدبن‌عبدالله جوبیاری‌ومحمد بن تمیم فاریابی بسیار روایت کرده است واگر ایشان را می‌شناخت از روایت خودداری میکرد وابراهیم بن محمدبن سفین وابراهیم بن حجاج و عبدالله بن محمدقیراطی واحمد بن محمدبن یحیی دهان وگروهی دیگر بجزایشان ازو روایت کرده‌اند وپس ازآنکه پنج سال در مکه مجاوربود بنیشابور بازگشت وبسیستان رفت وآنچه داشت‌فروخت‌وبنیشابور برگشت ومحمد ابن‌طاهربن عبدالله اورا ببند افکند ومحنت او بدارزا کشید وهرروز آدینه غسل میکرد و خودرا آماده میکرد بجامع رود سپس بزندانبان میگفت مرا اذن می‌دهی بیرون روم؟میگفت نه وابوعبدالله میگفت خدایا دانی که من‌آنچه می‌توانستم کردم ومنع ازآن ازدیگریست ودر شوال ۲۵۱ ازنیشابور بیرون رفت و درصفر ۲۵۵ درگذشت ومرك او در بیت‌المقدس روی داد ودر دروازهٔ اریحا بخاکش سپردند وکسیکه بانتساب باومشهورست ابویعقوب اسحق‌بن منشاد زاهدکرامیست حاکم ابوعبدالله حافظ درتاریخ نیشابور یاد ازو کرده وگوید ابـو یعقوب کرامی پیر و پیشوای ایشان درزمان خود بود و راستی از پارسایان وپرهیزگاران و وکوشندگان واز جهان گذشتگان بود باوجود آنکه اگرمیخواست در جهان توانایی داشت وازگروهی از دوفریق دانش‌آموخت ومشغول بوعظ وذکربود سپس دربارهٔ اوگوید که‌در مواعظ خود میگفت آیابشهر رسول خدای صلی‌الله علیه‌وسلم واردشده‌اید؟ ازکاخها وبستان های‌اوبپرسید سپس ازمنازل دخترش فاطمه وزیورها وگوهرهای اوبپرسید سپس ازکاخهای پیروان رایات او وخلفای پس ازو وسپس میگفت بخداهرچه بکنید چیزی‌از آن نمی‌یابید و می‌دانید که شما درطلب این جهان درگمراهی هستید و آورده‌اندکه بیش از پنج هزارمرد وزن‌ازاهل دو کتاب واز مجوس درنیشابوربدست اومسلمان شده‌اند وشب پنجشنبه درگذشت وشب آدینهٔ بیست وپنجم رجب ۳۵۳ بخاکش سپردند . حاکم‌گوید بروهرکس که بود نماز گزارد ومیدانهای‌شهرگنجایش آنگروه‌رانداشت ومن هرگز در نیشابور مانند این گروه ندیدم وهیچ کس را جـزو ندیدم که دیوانیان ورعیت ودوفریق بااوخلاف نورزند» .

خاورشناس نامی انگلیسی د . س .مارگلیوث D . S . Margoliouth درداترة

المعارف اسلام (۱) بحث جامعی در بارهٔ «کرامیه» کرده است بدینگونه: «کرامیه فرقه‌ای که نامش مأخوذ ازابوعبدالله محمدبن کرام Karrâm (یا کرام Karâm ویا کرام Kirâm. رجوع کنید بمیزان الا عتدال ج۳ص۱۲۷ودربارهٔ نیاکان دورترش با بن الاثیرج۷ص۱۴۹). سمعانی در انساب ٤٧٦ ب - ٤٧٧ آ ترجمهٔ راستی کاملی ازین شخص که اورا السجستانی می نامند داده است. بنابرین ترجمه‌وی ازبنی نزاربود، درروستای زرنج ولادت‌یافت، درسجستان پرورده‌شد وسپس بخراسان رفت ودرآنجا ازتعلیمات احمد بن حرب زاهد (متوفی در ۲۳٤) پیروی کرد. دربلخ ازابراهیم بن یوسف ماکیانی (متوفی در ۲۵۷) ودرمرو ازعلی بن حجر (متوفی در ۲٤٤) و درهرات ازعبدالله بن مالك بن سلیمان حدیث شنید؛ از احمد بن عبدالله جویباری (متوفی در ۲٤۷) ومحمد بن تمیم فریانانی بسیار روایت کرده واگر این دوتن‌را شناخته بود ایشان را رها میکرد زیرا که هردو سخن سازان برجسته بودند. پس از آنکه پنج سال درمکه ماند بسجستان باز گشت وهمهٔ دارایی خود رادرآنجافروخت. سپس بنیشابور رفت و آنجا محمد بن طاهربن عبدالله (بگفتهٔ تاج العروس دوبار) بزندانش افکند؛ پس از رهایی در ۲۵٤ ازنیشابور رفت وباورشلیم شد وآنجا در۲۵۵ فرمان‌یافت. دیر پیروانش را که در آن شهر بوده و خانقاه می نامیده اند مطهربن طاهر (کتاب البده والتاریخ چاپ اوار ج ٥ ص ۱٤۹) ومقدسی ذکر کرده اند.

۳ - اصول عقاید - این شخص عقاید خود رادر کتابی بنام «عذاب القبر» آورده که در فرق بین‌الفرق ص ۲۰۲-۲۱٤ برخی از آنها را نقل کرده‌اندو کامل ترین شرح عقیدهٔ این طریقه درآنجاست و برخی از پیروان این طریقه با مولف آن کتاب گفتگو کرده اند. مهمترین نکتهٔ آن در حکمت الهی که بهمین جهة این طریقه را جزو «مشبهه» شمرده اند اینست که ذات خدا جوهرست؛ برخی از پیروانش گفته اند بجای آنکه جوهری باشدجسمست، هرچند که‌این‌اجسام اعضای‌انسانی ندارندواین جوهر مماس (بجای‌آن کلمهٔ‌معتدل‌تر «ملاقات» را بکار میبرند) باعرشست که درفضا جای دارد. ظاهرا این عقیده ناشی از «علی العرش استوی» در قرآنست و درحقیقت دنبالهٔ این حکمت کوششیست برای اینکه نص قرآن را با برخی ازقسمت های حکمت ارسطوتطبیق کنند، مخصوصا با آنچه مربوط بامتیاز جوهراز عرض و امتیازقوت ازقدرتست. بدین گونه پیروانش میتوانستند معتقد باشند که خدا پیش از آنکه سخن گوید «ناطق» بوده وپیش از آنکه ساجدی پیدا شود مسجود بوده است. اصول ابدیت جهان را باحدوثی که درقرآن هست بوسیلهٔ برخی تدبیرهای ماهرانه سازش میدادند؛ وی میگفت خدا تابع بعضی اعراضست مانند اراده و ادراك و ناطقه ولامسه ،وی برین‌اعراض مسلط بوده ولی برجهان و اشیایی که جهان محتوی آنهاست مسلط نبوده است ز آن اشیاء بارادهٔ او خلق نشده بلکه بکلمهٔ «کن» آفریده شده است. بدینگونه چنین مینماید معنی حقیقی زمان در «کن فیکون» است.

نکتهٔ‌دیگری که اغلب‌در کتابهای کلام‌بدان اشاره می کنندا‌ینست که ایمان فقط تظاهر سادهٔ دوشهادتست وشامل‌یقین وعمل نیست. این‌نظربا وجودشباهت آن‌با عقیدهٔ عمدهٔ‌مرجئه‌چنان مینماید که پیش‌ازآن‌هیچ کس ازآن پشتیبانی نکرده است (ابن تیمیه، کتاب الایمان، چاپ

(۱) ج ۲ ص ۸۱۹ - ۸۲۰

قاهره ۱۳۲۵ ص ۵۷ که در رد آن شرح مبسوطی دارد) عقاید دیگر وی چنانکه در فرق بین الفرق آمده چنان می نماید متمایل باعتدال بوده است . بدین گونه عصمت انبیارا تا اندازه‌ای محدود کرده وبرای اثبات این مطلب که هر کس بمقام‌رسالت نرسیده است می بایست معتقد برسالت باشد دلیلی یافته است (اندکی مانند دلایل ابن طفیل) ، معتقد بود که ممکن است درآن واحد دو امام وجود داشته باشد وهریك ازآنها حق دار . که‌پیروانش ازو فرمانبرداری کنند حتی اگر این دو امام هم بایکدیگر اختلاف داشته باشند . تصرفاتی که وی در فروع کرده برای آن بوده است که شریعت را نرم تر کند .

۳- تاریخ این فرقه . اصول کرامیان چنان مینماید که مخصوصاً درخراسان رواج داشته است و در ۳۷۰ مولف فرق بین الفرق بایك تن از پیروان این فرقه در حضور محمد بن ابراهیم بن سیمجور ازروسای سامانیان بحث کرده است . سبکتکین غزنوی که احترام‌بسیار بزهد ابوبکر اسحق‌بن‌محمشاد (متوفی در سال ۳۸۳) داشته و درین موقع پیشوای کرامیان بوده ومیگفتند نزدیك پنج هزار تن ذمی بدست او ایمان آورده اندازین عقیده پشتیبانی میکرده است .محمدپسر این‌شخص محمود بن سبکتکین را تشویق کرد که بشدت باطنیان راآزار کند؛ چنان مینماید که انعکاسی‌ازین آزار ها در شرح حال ابوسعید صوفی (۳۵۷- ٤٤۰ چاپ ژوکووسکی ۱۸۹۹ ج ۱ ص ۸٤ - ۹۱) باقیست ودر آن‌اسحق ابن‌محمشاد باقاضی صاعد (حنفی) در برابر این مرد زاهد همدست شده است . چنان مینماید که شمارهٔ کرامیان در نیشابور درین زمان ۲۰۰۰۰ بوده است . باوجود این در ٤۰۳ ابن قاضی که بحج رفته و مورد توجه قادر خلیفه شده‌بود در برابر محمود غزنوی از کفر کرامیان شکوه برد ؛ بهمین جهة محمد بن اسحق دست ازین عقیده برداشت وکسانی را که آشکار بدان میگرویدند تنبیه کردند. باوجود این بسیاری‌ازمعتقدان همچنان در نیشابور بدان مومن بودند ؛ ابن الاثیر بیاد می آورد که در ٤۸۸ درین شهر در میان کرامیان و نیرو های متحد حنفیان و شافعیان‌جنگ داخلی‌روی‌داد؛ روسای کرامیان وحنفیان بازماندگان پیشوایان زمان محمود بودند . یاقوت (درکلمهٔ بجستان) واعظی از کرامیان رانام میبرد که در اواسط قرن ششم در نیشابور شهرتی داشته است وعبدالقادر الجیلانی (متوفی در ٥٦۱ ؛ غنیه (الغنیه لطالبی طریق الحق عز وجل) چاپ قاهره ۱۲۸۸ ج ۱ ص ۸۱) از معتقدین باین طریقه سخن میراند چنانکه‌هنوزدرخراسان فراوان‌بوده باشند . فخرالدین‌رازی (متوفی در٦۰٦ ؛ اساس التقدیس‌چاپ قاهره ۱۳۲۸ ص ۹٦-۸)آشکارا میپندارد که هنوز هستند.باوجود این احتمال میرود که چون دستیاران چنگیز خان مردم خراسان را قتل عام کرده اند این طریقه عملا ازمیان رفته باشد ؛ وهنگامی که نویسندگان دورهٔ تازه‌تری بعقاید این طریقه اشاره میکنند (از آنجمله ابن تیمیه ومولف مواقف) همهٔ معرفتشان دربارهٔ این اصول بی شك ماخوذ از کتابهای پیشینیانست.

۴ - کتابهای این فرقه . درفرق بین الفرق گفته شده است که این فرقه منقسم بسه گروه فرعی بود وبااین همه نسبت بیکدیگر مدارای متقابل داشتند ؛ نامشان حقاقیه (؟) وطرایقیه (؟)واسحاقیه بود . شهرستانی بدوازده گروه اشاره میکند وشش گروه ازآنهارا نام میبرد : اسحاقیه (هم چنانکه گذشت) عابدیه (۱) ، نونیه، زرینیه (۲) ، واحدیه وهیصمیه.

(۱) دراصل : Abdîya که باید «عبدیه» خواند (۲) دراصل : Zarîbîya که باید «زریبیه» خواند

شکی نیست نام نخستین فرقه از اسحاقیست که پیش ازین ذکرش رفت در صورتیکه نام آخرین ماخوذ از محمد بن الهیصم نامیست که در میزان الاعتدال اورا « متکلم » این فرقه نامیده اند . کتابهایی که موسسین این فرق تابعه‌افکار خود را در آن بیان کرده اندچنان می نماید که شهرت بسیار نیافته است . مولف بیان الادیان (٤٨٥ چاپ شفر در منتخبات فارسی ج ا ص ١٥٢ متن) هرچند که در غزنی میزیسته است درست بنام فرقهٔ عمدهٔ آنهایی برده است ؛ وعبدالقادر(کتاب سابق الذکر) هربار که از کرامیان صاحب رای نام برده خطا کرده است . چنان مینماید که اثر موسس این طریقه « عذاب القبر » تنها از آنچه در فرق بین الفرق از آن نقل کرده اند معروفست .

مراجع : گذشته از کتابهایی که پیش ازین ذکرآنهارفت‌رجوع کنید به: عتبی ، کتاب یمینی ، دهلی ١٨٤٧ ص ٤٢٩ وبعد ـ قاهره ١٢٨٦ (١) ج ٢ص ٣١٥ وبعد ـ مقریزی، خطط ج ٢ ص ٣٥٧ ـ وان ولوتن Van Vloten در کارنامهٔ کنگرهٔ دوم بین الملل خاور شناسان Actes du IIe Congrès des Orientalistes پاریس١٨٩٩قسمت سوم ص١١٤ـهورتن Horten مسلك‌حکمت Die philosophischen Systeme ص٣٤٠ وبعد ـ بارتولد Barthold ، ترکستان ص ٣٠٦. امضاء :د . س.مارگولیوث».

آنچه مار گولیوث پیش ازین بکتاب فرق بین الفرق اشاره کرده ماخوذ از نسخهٔ چاپی بسیار پر غلط این کتابست . کتاب « الفرق بین الفرق و بیان الفرقة الناجیة منهم » تألیف ابومنصور عبدالقاهر بن طاهر بن محمد بغدادیست که در ٤٢٩ در اسفراین در گذشته و کتاب خود را در خراسان در دورهٔ سامانیان نوشته‌است ودر بارهٔ کرامیان آگاه تر ازهر کس بوده است زیرا که در محیط زندگی پیروان این طریقه‌می زیسته است و باپیشوایانشان بحث کرده . جای دریغ بسیارست یگانه چاپی که ازین کتاب شده و « محمد بدر » نامی در قاهره کرده است غلط های فاحش دارد و نسخهٔ چاپی من پس از برخی اصلاحات که کرده ام خوشبختانه از نظر علامهٔ استادآقای محمد قزوینی هم گذشته ودر حاشیه بامداد آ نرا اصلاح کرده‌اند وچون تصحیحات این‌دانشمند بزرگ بسیارسودمندست‌وخواستاران این گونه سخنان‌را سودبخش میفتدفصل‌هفتم کتاب را باتصحیح های خودوآقای قزوینی عینا نقل میکنم :

« الفصل السابع من‌هذاالباب ـ فی‌ذکرمقالات الکرامیة و بیان اوصافها ـ الکرامیة بخراسان ثلاثة اصناف حقاقیة و طرایقیة و اسحاقیة وهذه‌الفرق‌الثلاث لایکفربعضها بعضا وان اکفرهاسائرالفرق . فلهذا عددناهافرقةواحدة وزعیمهاالمعروف‌محمدبن کرام کان‌مطرودامن سجستان(٢) الی غرجستان و کان اتباعه فی‌وقته اوغاد شروین (٣) وافشین و وردوامعه (٤) نیسابور فی‌زمان ولایة‌محمدبن‌طاهر بن عبدالله‌بن طاهر وتبعه علی‌بدعته من‌اهل‌سواد نیسابور شرذمة من حوکةالقری والدتهم (؟) و ضلالات اتباعه‌الیوم متنوعة انواعا لانعدها ارباعا ولا اسباعا لکنها تزید (٥) علی‌الالاف آلافا و نذکر منهاالمشهور الذی هوبالقبح مذکورفمنها ان ابن کرام دعااتباعه الی‌تجسیم معبوده وزعم‌انه جسم‌له حد ونهایة من‌تحته والجهةالتی‌منها یلاقی‌عرشه و هذا شبیه بقول‌الثنویة ان معبودهم الذی سموه نورایتناهی من‌الجهة التی یلاقی الظلام (٦) وان‌لم‌یتناه من‌خمس‌جهات وقدوصف ابن کرام معبوده فی بعض کتبه‌بانه جوهر کما

(١) دراصل : ١٣٨٦ (٢) دراصل :سخستان (٣) دراصل : شورین (٤) دراصل : مع
(٥) دراصل : لکنانزید (٦) در اصل : الکلام

زعمت النصارى ان الله تعالى جوهر و ذلك انه قال في خطبة كتابه المعروف بكتاب عذاب القبر: « ان الله تعالى احدى الذات احدى الجوهر (١) » و اتباعه اليوم لا يبوحون باطلاق لفظ الجوهر على الله تعالى عنه العامة خوفا من الشناعة عند الاشاعة و اطلاقهم عليه اسم الجسم اشنع من اسم الجوهر و امتناعهم من تسميته جوهرا مع قولهم بانه جسم كامتناع تسمية شيطان الطاق الرافضي (٢) من تسمية الاله جسما مع قوله بانه على صورة الانسان و ليس على الخذلان في سوء الاختيار قياس و قد ذكر ابن كرام في كتابه ان الله تعالى مماس لعرشه و ان العرش مكان له و ابدل اصحابه لفظ المماسة بلفظ الملاقاة منه للعرش وقالوا لا يصح وجود جسم بينه و بين العرش الا بان يحيط العرش الى اسفل و هذا معنى المماسة التي امتنعوا من لفظها و اختلف اصحابه في معنى الاستواء المذكور في قوله: «الرحمن على العرش استوى (٣)» فمنهم من زعم ان كل العرش مكان له و انه لو خلق بازاء العرش عروشا موازية لعرشه لصارت العروش كلها مكانا له لانه اكبر منها كلها و هذا القول يوجب عليهم ان يكون عرشه اليوم كبعضه في عرضه و منهم من قال انه لا يزيد على عرشه في جهة المماسة و لا يفضل منه شيء على العرش و هذا يقتضي ان يكون عرضه كعرض العرش و كان من الكرامية بنيسابور رجل يعرف بابراهيم بن مهاجر ينصر هذا القول و يناظر عليه و زعم ابن كرام و اتباعه ان معبودهم محل للحوادث و زعموا ان اقواله و ارادته و ادراكاته للمرئيات و ادراكاته للمسموعات و ملاقاته للصحيفة العليا من العالم اعراض حادثة فيه و هو محل لتلك الحوادث الحادثة فيه وسموا قوله للشيء « كن » خلقا للمخلوق و احداثا للمحدث و اعداما (٤) للذي يعدم بعد وجوده و منعوا من وصف الاعراض الحادثة فيه بانها مخلوقة او مفعولة او محدثة و زعموا ايضا انه لا يحدث في العالم جسم ولا عرض الا بعد حدوث اعراض كثيرة في ذات معبودهم منها ارادة لحدوث ذلك الحادث و منها قوله لذلك الحادث « كن » على الوجه الذي علم حدوثه عليه و ذلك القول في نفسه حروف كثيرة كل حرف منها عرض حادث فيه و منها رؤية تحدث فيه يرى بها ذلك الحادث و لولم يحدث فيه الرؤية لم ير ذلك الحادث و منها استماعه لذلك الحادث ان كان مسموعا و زعموا ايضا انه لا يعدم من العالم شيء من الاعراض الا بعد حدوث اعراض كثيرة في معبودهم منها ارادة لعدمه و منها قوله لما يريد عدمه: « كن معدوما » او « افن » و هذا القول في نفسه حروف كل حرف منها عرض حادث فيه فصارت الحوادث الحادثة في ذات الاله عندهم اضعاف اضعاف الحوادث من اجسام العالم و اعراضها و اختلفت الكرامية في جواز العدم على تلك الحوادث الحادثة في ذات الاله بزعمهم فاجاز بعضهم عدمها واحال (٥) عدمها اكثرهم و اجمع الفريقان منهم على ان ذات الاله لا يخلو في المستقبل عن حلول الحوادث فيه و ان كان قد خلا منها في الازل و هذا نظير قول اصحاب الهيولى ان الهيولى كانت في الازل جوهرا خاليا من الاعراض ثم حدثت الاعراض فيها و هي لا تخلو منها في المستقبل و اختلفت الكرامية في جواز العدم على اجسام العالم فاحال ذلك اكثرهم و ضاهوا بذلك من زعم من الدهرية و الفلاسفة ان الفلك و الكواكب طبيعة خامسة لا تقبل الفساد و الفناء و كان الناس يتعجبون من قول المعتزلة البصرية ان الله تعالى يقدر على افناء الاجسام كلها دفعة واحدة و لا يقدر على افناء بعضها مع بقاء بعض منها و زال هذا التعجب بقول من زعم من الكرامية انه لا يقدر على اعدام جسم بحال و اعجب من هذا كله ان ابن كرام وصف معبوده بالثقل و ذلك انه قال في كتاب عذاب القبر في تفسير قول الله عزوجل: «اذا السماء انفطرت (٦)»

(١) دراصل : الجواهر (٢) دراصل : الرافض (٣) سورة طه آية ٥ (٤) دراصل : اعلاما
(٥) در اصل : اجاز (٦) سورة الانفطار آية ١

انها انفطرت من ثقل الرحمن عليها ثم ان ابن كرام و اكثر اتباعه زعموا ان الله تعالى لم يزل موصوفا باسمائه المشتقة من افعاله عند اهل اللغة مع استحالة وجود الافعال في الازل فزعموا انه لم يزل خالقا رازقا منعما من غير وجوه خلق و رزق و نعمة منه و زعموا انه لم يزل خالقا بخالقية فيه ورازقا برازقية فيه وقالوا ان خالقيته قدرته على الخلق و رازقيته قدرته على الرزق والقدرة قديمة والخلق والرزق حادثان فيه بقدرته و قالوا بالخلق يصير المخلوق من العالم مخلوقا و بذلك الرزق الحادث فيه يصير المرزوق مرزوقا و اعجب من هذا فرقهم بين المتكلم والقائل و بين الكلام والقول و ذلك انهم قالوا ان الله تعالى لم يزل متكلما قائلا ثم فرقوا بين الاسمين في المعنى فقالوا انه لم يزل متكلما بكلام هو قدرته على القول و لم يزل قائلا بقائلية لا يقول (١) والقائلية قدرته على القول وقوله حروف حادثة فيه فقول الله تعالى عندهم حادث فيه و كلامه قديم. قال عبد القاهر ناظرت بعضهم في هذه المسألة فقلت له اذا زعمت ان الكلام هو القدرة على القول والساكت عندك قادر على القول في حال سكوته لزمك على هذا القول ان يكون الساكت متكلما فالتزم ذلك و من تدقيق الكرامية في هذا الباب قولهم انا نقول ان الله تعالى لم يزل خالقا رازقا على الاطلاق ولا نقول بالاضافة ان (٢) لم يزل خالقا للمخلوقين و رازقا للمرزوقين وانما نذكر هذه الاضافة عند وجود المخلوقين والمرزوقين و قالوا على هذا القياس ان الله تعالى لم يزل معبودا و لم يكن في الازل معبود العابدين و انما صار معبودا العابدين عند وجود العابدين و وجود عبادتهم له . ثم ان ابن كرام ذكر في كتابه المعروف بعذاب القبر بابا له ترجمة عجيبة فقال: « باب في كيفوفية الله عزوجل » و لا يدري العاقل مما ذا يتعجب اعن جسارته على اطلاق لفظ الكيفية في صفات الله تعالى ام من قبح عبارته عن الكيفية بالكيفوفية؟ وله من جنس هذه العبارة اشكال منها قوله في باب الرد على اصحاب الحديث في الايمان . فان قالوا صحوفيتهم الايمان قول و عمل قيل لهم كذا و كذا وقد عبر عن مكان معبوده في بعض كتبه بالحيثوثية و هذه العبارات السخيفة لائقة بمذهبه السخيف . ثم انه مع اصحابه تكلموا في مقدورات الله تعالى فزعموا انه لا يقدر الا على الحوادث التي تحدث في ذاته من ارادته واقواله وادراكاته و ملاقاته لما يلاقيه . فاما المخلوقات من اجسام العالم و اعراضها فليس شيء منها مقدورا لله تعالى ولم يكن الله تعالى قادرا على شيء منها مع كونها مخلوقة و انما خلق كل مخلوق من العالم بقوله « كن » لا بقدرته وهذه بدعة لم يسبقوا اليها لان الناس قبلهم اختلفوا في مقدورات الله تعالى على (٣) مذاهب اهل السنة والجماعة كل مخلوق كان مقدورا لله تعالى قبل حدوثه و هو محدث جميع الحوادث بقدرته و زعم معمر ان الاجسام كلها كانت مقدورة له قبل ان خلقها وليست الاعراض مخلوقة له و لا مقدورة له وقال اكثر المعتزلة ان الاجسام والالوان والطعوم والروائح وسائر اجناس الاعراض كانت مقدورة لله تعالى و انما امتنعوا من وصفه بالقدرة على مقدورات غيره و قالت الجهمية الحوادث كلها مقدورة لله تعالى ولا قادر و لا فاعل غيره و ما قال أحد قبل الكرامية باختصاص قدرة الاله بحوادث تحدث في ذاته بزعمهم. تعالى الله عن قولهم علوا كبيرا. ثم انهم تكلموا في باب التعديل والتحوير بعجائب : منها قولهم يجيب ان يكون اول شيء خلقه الله تعالى جسما حيا يصح منه الاعتبار و زعموا انه لو بدأ بخلق الجمادات لم يكن حكيما و زادوا في هذه البدعة على القدرية في قولها لابد من ان يكون في الخلق من يصح منه الاعتبار وليس بواجب ان يكون اول الخلق حيا يصح منه الاعتبار و قد ردوا ببدعتهم هذه الاخبار الصحيحة في ان اول

(١) ظ : لا بقول (٢) ظ : اذ (٣) ظ : فعلى

شيء خلقه تعالى اللوح والقلم ثم اجرى القلم على اللوح بما هو كائن الى يوم القيامة و قالوا لو خلق الله تعالى الخلق وكان في معلومه انه لا يؤمن به احد منهم لكان خلقه اياهم عبثا و انما حسن منه خلق جميعهم لعلمه بايمان بعضهم و قال اهل السنة لو خلق الكفرة دون المؤمنين أو خلق المؤمنين دون الكفرة جاز ولم يقدح ذلك في حكمته و زعمت الكرامية انه لا يجوز في حكمة الله تعالى اختزام (١) الطفل الذى يعلم انه ان ابقاه الى زمان بلوغه آمن ولا اختزام (١) الكافر الذى لوا بقاه الى مدة آمن . الا ان يكون في اختزامه (٢) أياه قبل وقت ايمانه صلاح لغيره و يلزمهم على هذا القول ان يكون الله تعالى انما اخترم (٣) ابراهيم بن النبى صلى الله عليه وسلم قبل بلوغه لانه علم انه لو ابقاه لم يؤمن و في هذا قدح منهم في كل من مات من ذرارى الانبياء طفلا ومن جهالاتهم في باب النبوة والرسالة قولهم بان النبوة والرسالة صفتان حالتان في النبى والرسول سوى ألوحي اليه و سوى معجزاتـه و سوى عصمته عن المعصية و زعموا ان من فعـل (٤) فيه تلك الصفة وجب على الله تعالى ارساله و فرقوا بين الرسول والمرسل بان الرسول من قامت به تلك الصفة وألمرسل هو المأمور باداء الرسالة. ثم انهم خاضوا في باب عصمة الانبياء عليهم السلام فقالوا : كل ذنب اسقط العدالة اوا وجب حدا فهم (٥) معصومون منه وغير معصومين مما دون ذلك وقال بعضهم لا يجوز الخطاء عليهم في التبليغ وأجاز ذلك بعضهم و زعم ان النبى عليه السلام اخطاء في تبليغ قوله: «ومناة الثالثة الاخرى» حتى قال بعده «تلك الغرانيق العلى شفاعتها ترتجى (٦)» وقال اهل السنة ان تلك الكلمة كانت من تلاوة الشيطان القاها في خلال تلاوة النبى صلى الله عليه و سلم و قد قال شيخنا ابو الحسن الاشعرى في بعض كتبه ان الانبياء بعد النبوة معصومون من الكبائر وألصغائر و زعمت الكرامية ايضا ان النبى اذا ظهرت دعوته فمن سمعها منه او بلغه خبره لزمه تصديقه والاقرار به من غير توقف على معرفة دليله وقد سر قوا هذه البـدعة من ابـاضية الخوارج الذين قالوا ان قول النبى عليه السلام انا نبى فنفسه حجة لا يحتاج معها الى برهان و زعمت الكرامية ايضا ان من لم تبلغه دعوة الرسل لزمه ان يعتقد موجبات العقول وان يعتقد ان الله تعالى ارسل رسلا الى خلقه وقد سبقهم اكثر القدرية الى القول بوجوب اعتقاد موجبات العقول ولم يقل احد قبلهم بوجوب اعتقاد وجود الرسل قبل ورود الخبر عنهم بوجودهم وزعمت الكرامية ايضا ان الله تعالى اوا قتصر على رسول واحد من اول زمان التكليف الى القيامة وادام شريعة الرسول الاول لم يكن حكيما وقال اهل السنة لو فعل ذلك جاز لما قد جاز منه ادامة (٧) شريعة خاتم النبيين الى القيامة ثم ان ابن كرام خاض في بـاب الامامة فاجاز كون امامين في وقت واحد مع وقوع الجدال وتعاطى القتال و مع الاختلاف في الاحكام و آشار في بعض كتبه الى ان عليا ومعاوية كانا امامين في وقت واحد و وجب على اتباع كل واحد منهما طاعة صاحبه وان كان احد هما عادلا والاخر باغيا وقال اتباعه ان عليا كان اماما على وفق السنة وكان معاوية اماما على خلاف السنة و كانت طاعة كل واحد منهمـا واجبة على اتباعه . فيا عجبا من طاعة واجبة خلاف السنة . ثم ان الكرامية خاضوا في باب الايمان . فزعموا انه اقرار فرد على الا بتداء وان تكريره لا يكون ايمانا الا من المرتد اذا اقر به بعد ردته (٨) و زعموا ايضا انه هو الاقرار السابق في الذر الاول في طلب النبى عليه السلام وهو قولهم بلى وزعموا ان ذلك القول باق ابدا لا يبدون (٩) آلا بالردة و زعموا ايضا أن المقر بالشهادتين

(١) دراصل : احترام (٢) دراصل : احترامه (٣) دراصل : احترم (٤) ظ : حل
(٥) دراصل: منهم (٦) سورة النجم آية ٢٠ (٧) دراصل : لامة (٨) دراصل : بقدرته
(٩) ظ : لا يزول

مؤمن حقا وان اعتقد الكفر بالرسالة وزعموا ايضا ان المنافقين الذين انزل الله تعالى فى تكفيرهم آيات كثيرة كانوا مؤمنين حقا وان ايمانهم كان كايمان الانبياء و الملائكة و قالوا فى اهل الا هواء من مخالفيهم ومخالفى اهل السنة ان عذابهم فى الاخرة غير موبد واهل االا هواء يرون خلود الكرامية فى النار ثم ان ابن كرام ابدع فى الفقه حماقات لم يسبق اليها : منها قوله فى صلاة المسافران (١) يكفيه تكبيرتان من غير ركوع ولا سجود ولاقيام ولا قعود ولا تشهد ولاسلام ومنها قوله بصحة(٢) الصلاة فى ثوب كله نجس وعلى ارض نجسة ومع نجاسة ظاهر البدن وانما اوجب الطهارة عن الاحداث دون الانجاس ومنهـا قوله بان غسل الميت والصلاة عليه سنتان غير مفروضتين وانما الواجب كفنه ودفنه ومنها قوله بصحة الصلاة المفروضة والصوم المفروض والحج المفروض بلانية وزعم ان نية الاسلام فى الابتداء كافية عن نية كل فريضة من فرائض الاسلام وكان فى عصرنا شيخ الكرامية يعرف بابراهيم بن مهاجر اخترع ضلالة لم يسبق اليها . فزعم ان اسماء الله عزوجل كلها اعراض فيه وكذلك اسم كل مسمى عرض فيه . فزعم ان الله تعالى عرض حال فى جسم قديم والرحمن عرض آخر والرحيم عرض ثالث والخا لق عرض رابع وكذلك كل اسم لله تعالى عرض غير الاخر فالله تعالى عنده غير الرحمن والرحمن غير الرحيم والخالق غير الرازق وزعم ايضا ان الزانى عرض فى الجسم الذى يضاف اليه الزنى والسارق عرض فى الذى يضاف اليه السرقة وليس الجسم زانيا ولاسارقا فالمجلود و المقطوع عنده غير الزانى و السارق وزعم ايضا ان الحركة والمتحرك عرضان فى الجسم وكذلك السواد والا سود عرضان فى الجسم وكذلك العلم والعالم والقدرة و القادر والحى والحياة ، كل ذلك اعراض غير الاجسام . فالعلم عنده لايقوم بالعالم و انما يقوم بمحل العالم والحركة لاتقوم بالمتحرك وانما تقوم بمحل المتحرك. قال عبدالقاهر ناظرت ابن مهاجر هذا فى مجلس ناصر الدولة ابى الحسن محمد بن ابراهيم بن سيمجور صاحب جيش السامانية فى سنة سبعين وثلثمائة فى هذه المسالة الزمته فيها ان يكون المحدود فى الزنى غير الزانى والمقطوع فى السرقة غير السارق فالتزم ذلك .فالزمته ان يكون معبوده عرضا لان المعبود عنده اسم واسماء الله تعالى عنده اعراض حالة فى جسم قديم . فقال: المعبود عرض فى جسم القديم وانا اعبد الجسم دون العرض. فقلت له: انت اذن لاتعبد الله عزوجل لان الله تعالى عندك عرض وقد زعمت انك تعبد الجسم دون (٣) العرض وفضائح الكرامية على الاعداد كثيرة الامداد و فيما ذكرنا منها فى هذا الفصل كفاية والله اعلم ».

ترجمهٔ اين فصل از فرق بين الفرق پس از تصحيحاتى كه در متن بايد كرد بدين گونه است :

« فصل هفتم ازين باب در ذكر گفتار هاى كراميان وبيان چگونگى آنها - كراميان در خراسان سه گروهند : حقاقيه و طرايقيه و اسحاقيه و اين گروههاى سه گانه يك ديگر را رد نمى كنند اگرچه گروههاى ديگر ايشان را رد مى كنند . بهمين جهت آنها را يك گروه مى شماريم و پيشواى ناميشان محمد بن كرام بود كه از سجستان بغرجستان طردش كردند و پيروانش در روزگار او زرخريدان شورين وافشين بودند و در هنگام فرمانروايى محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر با وى بنيشابور رفتند و انـدك مايـه از مردم روستاى نيشابور از بافندگان روستا و گردنكشانشان پيرو بدعت او شدند و گمراهى هاى پيروان آوامروز گونه گونه

(١) ظ : انه (٢) دراصل : بصحبة (٣) در اصل : دن

است که بشمار درست درنمی‌آید اما از هزاران هزار افزونست و ما آنچه را که مشهور و در زشتی زبانزدست می‌آوریم . از آن جمله است که ابن کرام پیروانش را بتجسیم معبود خویش خوانده است و پنداشته است جسمیست که از زیر و از آنجا که بعرش برمیخوردحد ونهایت دارد واین مانند گفتار ثنویانست که معبودشان که نورش می‌نامند ازآنجا که بتاریکی برمی‌خورد متناهیست اگرچه از پنج‌جهة متناهی نیست و ابن کرام در برخی از کتابهای خود معبود خود را بدین گونه وصف کرده‌است که گوهرست چنانکه ترسایان پنداشته‌اند که خدای بلندپایه گوهرست و این‌بدان گونه است که درخطبهٔ کتابش که معروف بکتاب عذاب‌القبرست گوید : « خداوند بلند پایه ذاتی یگانه و گوهری یگانه است » و پیروانش امروز اطلاق لفظ گوهر را برخدای بلندپایه در برابر مردم روا نمیدارند از بیم آنکه چون این سخن فاش شود زشت باشد و اینکه نام جسم برواطلاق میکنند زشت‌تر از نام گوهرست و اینکه سر باز می‌زنند که آنرا گوهر بنامند با آنکه جسمش می گویند مانند سر باز زدن شیطان الطاق را فضیحت از اینکه خدای را جسم بنامد باآنکه‌می گفت بچهرهٔ آدمیست و گمراهی در اختیار بد را قیاسی نیست و ابن کرام در کتاب خویش آورده است که خدای بلند پایه مماس برتخت خویشست و تخت جایگاه اوست و یارانش لفظ مماسة را بلفظ ملاقاة با تخت بدل کرده‌اند و گفته‌اند وجود جسمی در میان او و تخت درست نیست مگر آنکه تخت بزیر آن احاطه کند و معنی مماسة که از لفظ آن سر باز زده‌اند همینست و یارانش در معنی استوی که در گفتهٔ خدایست که:«الرحمن علی‌العرش استوی » اختلاف کرده اند از ایشان کسانی‌اند که پنداشته‌اند همهٔ تخت جایگاه اوست‌واگروی در برابر تخت‌تخت‌های‌موازی با تخت خود بیافریند همهٔ تختها جایگاه او باشد زیرا که وی از همهٔ اینها بزرگترست و این گفته ایشان را ناگزیر می کند که امروز تخت او در پهنا مانند بخشی از آن باشد و از ایشان کسانی‌اند که گفته‌اند وی از جهة مماسة برتخت خویش افزون نیست و چیزی ازو از تخت فراتر نمی‌رود و این اقتضا می کند که پهنای اوچون پهنای تخت باشد واز کرامیان درنیشابورمردی‌بودمعروف‌بابراهیم‌بن‌مهاجرازین گفته‌پشتیبانی‌می کردوبرآن‌مناظره‌می کرد وابن کرام وپیروانش پنداشته‌اند که معبودشان جایگاه حوادثست و پنداشته‌اند که گفتارها و خواهشها ودریافتهای اوازدیدنی ها ودریافتهایش ازشنیدنی ها وبرخورد او باصحیفهٔ‌بالایین جهان‌اعراضی‌اند که‌دروحادثند ووی‌جایگاه این حوادثست که درو حادثند و گفتهٔ اورا بچیزی که «باش» آفرینش آفریدگان وپدیدآوردن پدیدآمدگان (احداث محدث) و نابود کردن چیزی که پس ازپدیدآمدن نابود می‌شود نامیده‌اند وازوصف اعراضی که‌دروحادث می‌شود باینکه‌آفریده یا کرده ویا پدیدآمده است منع کرده‌اند ونیزپنداشته‌اند که درجهان جسمی و نه عرضی پدید نمی‌آید مگرپس ازپدیدآمدن عرضهای بسیار درذات معبودشان وازآن‌جمله است اراده برای پدیدآوردن این پدید آمده و از آن جمله گفتهٔ او بدین پدید آمده که «باش» بدانگونه که برپدیدآمدن‌آن داناست واین گفته بخودی خود حرفهای بسیارست و هرحرفی عرضیست که درو پدیدآمده است و از آن جمله دیداریست که درو پدید می‌آید که بدان این پدیدآمده را می‌بیند واگردیداردروپدید نیاید این پدیدآمده را نمی‌بیند واز آن جمله است شنیدنش این‌پدیدآمده رااگرشنیدنی باشدونیزپنداشته‌اند که چیزی ازاعراض ازجهان ناپدید نمی‌شود مگرپس ازپدیدآمدن اعراض بسیار درمعبودشان ازآن جمله است ارادهٔ‌ناپدید کردنش وازآن جمله است گفتارش‌هرگاه‌ارادهٔ ناپدیدی‌آن کند که«ناپدیدباش»

یا «نابود شو» واین گفتار بخودی خود حروفست وهرحرف آن عرضیست که درو پدید آمده است و بپندارایشان حوادثی که درذات خدای پدید آمده‌است چندبرابرحوادث اجسام و اعراض جهانست و کرامیان اختلاف دارند که برین حوادث که درذات خدای بپندارایشان پدید آمده است نابودی را روا بدانندیانه . برخی ازایشان نابودی آنراروا داشته‌اند و بیشترشان نابودی آنرا محال دانسته‌اند وهردو گروه همداستانند که ذات خدای درآینده ازفرود آمدن حوادث درآن تهی نیست اگرچه درازل از آن تهی بوده باشد واین مانند گفتهٔ پیروان هیولی است که هیولی درازل گوهری تهی ازاعراض بوده است وسپس اعراض درآن پدید آمده‌اند ودر آینده ازآن تهی نخواهد بودو کرامیان دراینکه نابودی براجسام جهان رواست یانه‌اختلاف کرده‌اند وبیشترشان این را محال دانسته‌اند واین بدان ماند که ازدهریان وفلاسفه کسانی‌اند که می‌پندارند که آسمان وستارگان پنج آخشیج‌اند که تباهی ونابودی نمی‌پذیرند ومردم‌از گفتارمعتزلیان بصری درشگفت بودند که خدای بلند پایه بریك باره نابود کردن همهٔ اجسام تواناست وتوانانیست برنابود کردن برخی ازآنهاوبازنگاهداشتن برخی دیگرو بگفتار کسانی از کرامیان که پنداشته‌اند بنیست کردن هیچ جسمی درهیچ حالی توانـانیست این شگفتی‌از میان برخاسته است وشگفت‌ترازهمهٔ اینها اینست که ابن کرام معبود خویش را بگرانی‌وصف کرده است وآن اینست که درکتاب عذاب‌القبردرتفسیر گفتهٔ خدای گرامی‌وشکوهمند که «اذا السماءانفطرت» گوید ازگرانی خدای شکافته شود . سپس ابن کـرام وبیشتر از پیروانش پنداشته‌اند که خدای بلندپایه همواره موصوف بنامهاییست که درنزد اهل لغت مشتق‌از کردار های اوست باآنکه وجود افعال درازل محالست وپنداشته‌اند که‌وی همواره‌آفریدگاروروزی رسان وبهره بخش بوده است بی‌آنکه‌آفریده وروزی خوار وبهره‌ای ازو پدید آمده باشدو پنداشته‌اند که وی همواره بافرینندگی که‌دروهست‌آفریننده‌وبروزی رساننده‌گی که دروهست روزی رسانست و گفته‌اندآفرینندگی اوتوانایی اوبرآفرینش وروزی رساننده‌گی اوتوانایی برروزی‌رساندنست‌وتوانایی قدیم وآفرینندگی‌وروزی رسانی بواسطهٔ‌تواناییش دروحادثند و گفته‌اند که آفریده بآفرینش ازجهان‌آفریده میشود وروزی خواربدین روزی حادث درآن روزی خوارمی گردد وشگفت ترازین‌آنست که درمیان سخنگوو گوینده وسخن و گفتارفرق می گذارند بدین گونه که گویند خدای بلندپایه همواره سخنگوو گوینده بوده است سپس در میان این دونام درمعنی فرق نهاده و گفته‌اند همواره سخنگوی بسخنیست که توانایی اوست بر گفتاروپیوسته گوینده است بسبب گویندگی ونه بسبب گفتارو گویندگی توانایی اوست بر گفتارو گفتارش حروفیست که دروحادث شده است وسخنش قدیمست . عبدالقاهر گوید بایك تن ازیشان‌درین مسئله مناظره کردم وباو گفتم هرگاه پنداری که سخن توانایی بر گفتارست وخاموش نیزنزد تودرحال‌خاموشی توانابر گفتارست درین گفتارناگزیرخاموش بایدسخنگوی باشد ووی این را پذیرفت واززرف بینی‌های کرامیان درین زمینه گفتارشانست که«میگویم که خدای بلند پایه همواره‌آفریننده وروزی رسانست براطلاق و نمی گویم بـاضافه زیرا که همواره‌آفرینندهٔ‌آفریدگان وروزی رسانندهٔ روزی خوارانست وتنها این اضافه را درپـدید آمدن‌آفریدگان وروزی خواران‌یادمی کنیم» وبرهمین‌قیاس گفته‌اند که‌خدای بلندپایه‌همواره پرستیده بوده ودرازل پرستیدهٔ پرستندگان‌نبوده است وتنها درپدیدآمدن پرستندگان وپدید آمدن پرستش ایشان دربارهٔ اوپرستیدهٔ پرستندگان شده است .

سپس ابن کرام درکتابش کـه معروف بعذاب القبرست بابی‌آورده است کـه ترجمهٔ

شگفتی دارد و گوید : «باب در کیفوفیت خدای گرامی وشکوهمند» وَمرد خردمند نمی‌داند ازچه شگفتی کند ؛ ازاینکه لفظ کیفیت را بر صفات خدای بلند پایه اطلاق کرده است یا از زشتی عبارت او که کیفیت را «کیفوفیت» کرده است ؛ واورا از گونهٔ این عبارت اشکال دیگر هم هست ازآن جمله است گفتهٔ او درباب رد براصحاب حدیث در ایمان : «اگر بگویند که صحوفیت أیشان أیمان را گفتار و کردارست چنین وچنان گفته خواهدشد» ودربرخی از کتابهایش جایگاه معبودش را به «حیثوثیت» تعبیر کرده است و این عبارات سست شایستهٔ مذهب سست اوست . سپس اوویارانش درتوانایی های خدای بلند پایه سخن رانده‌اند و پنداشته‌اند که توانانیست مگر برحوادثی که ازخواست اوو گفتارهایش ودریافتهایش وبرخوردش با آنچه بآن برمی‌خورد درذات اوپدید می‌آید . اماآفریدگان ازاجسام جهان و اعراضش چیزی از آنها درتوانایی خدای بلندپایه نیست وبااینکه‌آفریده شده‌اندخدای بلندپایه برهیچ‌یك‌ازینها توانا نبوده است وتنها بگفتارخود که «باش» همه‌آفریدگان راآفریده است ونه بتوانایش واین بدعتیست که کسی برآن پیشی نکرده است زیرا که مردم پیش ازیشان درتوانایی های خدای بلندپایه اختلاف کرده‌اند ودرمذهب اهل‌سنت وجماعت هرآفریده‌ای درتوانایی خدای بلند پایه است پیش ازآنکه پدیدآید ووی بتوانایی خود پدیدآورندهٔ همهٔ پدیدآمدگانست‌و معمرپنداشته است که همهٔ اجسام پیش ازآنکه‌آنها راآفریده باشد در توانایی اویند واعراض نه‌آفریدهٔ اوست ونه درتوانایی اوو بیشتر ازمتعزلیان گویند که جسمهاورنگها ومزه‌ها وبویها وگونه های دیگر اعراض درتوانایی خدای بلندپایه بوده است وتنها از اینکه بتوانایی بر توانسته‌های بجزاووصفش کنند امتناع کرده‌اند وجهمیه گفته‌اند که‌همهٔ حوادث درتوانایی‌خدای بلند پایه است‌وتواننده وکننده‌ای جزونیست وپیش‌ازکرامیان هیچ کس‌توانایش‌رابحوادثی که بپندارشان از ذاتش پدید می‌آید مخصوص نکرده است و خدای بسیار بالاترست ازین گفتار . سپس ایشان در بارهٔ تعدیل وتحویر (برنیاوردن آرزو) سخنان شگفت گفته اند از آن جمله گفته اند ناگزیر نخستین چیزی که خدای بلند پایه آفریده جسم زنده ای بوده است که اعتبار از آن درست باشد وپنداشته اند که اگر وی نخست جمادات راآفریده‌باشد حکیم نبوده است وبدین گفته بدعتی برقدریان افزوده اند که‌گفته اند « ناگزیر درآفرینش باید کسی باشد که‌اعتبارازودرست باشدوواجب نیست که‌نخستین‌آفریده زنده‌ای باشد که‌اعتبار ازودرست باشد» وببدعتشان این‌خبرهای درست را رد کرده اند در اینکه « نخستین چیزی که خدای بلند پایه آفرید لوح وقلم بود سپس قلم برلوح روان شد بدآنچه خواهد بود تا روز رستاخیز » وگفته اند اگر خدای بلند پایه آفریدگان را بیافریند و بداند که ازآنها یکی بوی نخواهد گروید پس آفرینش آنها بیهوده خواهد بود و تنها آفرینش همهٔ آنها نیکو خواهد بود که بداند برخی از آنها بدو میگروند واهل سنت گفته اند اگر کافران را بیافریند ونه گروندگان را یاگروندگان‌را بیافریند ونه کافران را حکمت اورا نکوهیده نخواهد کرد وکرامیان پنداشته اند نابود کردن کودکی که میداند اگر تا گاه بلوغ نگاهش بدارد باو میگرود ازحکمت خدای بلند پایه روا نیست ونه نابود کردن کافری که اگر تامدتی اورا نگاه بدارد میگرودمگر آنکه نابود کردن ایشان‌پیش از زمان گرویدن صلاح دیگران باشد ولازمهٔ این گفته این است که خدای بلند پایه چون ابراهیم پسر پیامبر صلی الله علیه وسلم را پیش از بلوغش نابود کرد میدانست که اگر بازش بگذارد نمی

گرود ودرین نکوهش هست دربارهٔ هر کسی از بازماندگان پیامبران که کودك بمیرند واز نادانی هایشان در بارهٔ نبوت ورسالت گفتارشانست که نبوت ورسالت دو صفتند سرشته درنبی ورسول بجز وحی باو وبجز معجزاتش و بجز عصمتش از گناه وپنداشته اندآنکسی که این صفت درو سرشته شده است خدای بلند پایه را واجبست که بفرستدش و در میان رسول و مرسل فرق گذاشته اند باینکه رسول آن کسیست که این صفت بدو پایدار باشد و مرسل مامور بگزادن رسالتست. سپس در بارهٔ عصمت پیامبران علیهم‌السلام باریك بین‌شده و گفته اند: هر گناهی که داد را ازمیان بردارد ویاحد را ناگزیر کند ایشان ازآن بی گناهند واز آنچه پست تر ازین باشد بی گناه نیستند وبرخی از ایشان گفته است درتبلیغ خطا بر ایشان روانیست وبرخی دیگراز ایشان روادانسته وپنداشته اند که پیامبر علیه السلام در تبلیغ خطا کرده است که گوید: « و مناة الثالثة الاخری » تا آنکه پس از آن گوید: «تلك الغرانیق العلی شفاعتها ترتجی» واهل‌سنت گفته اند این چنین کلمه ازتلاوت شیطانست ودر میان تلاوت پیامبر صلی‌الله علیه وسلم افکنده است وپیشوای ماابوالحسن اشعری‌دریکی ازکتابهای خود گفته است که پیامبران پس از پیمبری از گناهان بزرگ و خرد پاکند و نیز کرامیان پنداشته اند که چون دعوت پیامبر آشکار شد بر آنکه از وی بشنود و یا خبرش باو برسد درست داشتن وگواهی دادن بدو لازمست بی آنکه موقوف بر شناسایی دلیل او بکند واین بدعت را از اباضیان خوارج دز دیده اند که گفته اند گفتهٔ پیامبر علیه السلام که: « من پیامبرم » بخودی خود حجتست و نیازمند بدان نیست که برهانی با آن باشد ونیز کرامیان پنداشته اند آن کسی که دعوت پیامبر باو نرسیده است باید بموجبات‌خرد بدان اعتقاد آورد ومعتقد شود که خدای بلند پایه پیامبرانی بآفریدگان خود فرستاده است وبیشترازقدریان بوجوب‌اعتقادبرموجبات‌خرد برگفتهٔ ایشان پیشی داشته اند وهیچ کس‌پیش‌از ایشان ازوجوب اعتقاد بوجود پیامبران پیش‌ازآنکه ازوجودشان خبری برسدچیزی‌نگفته‌است ونیز کرامیان پنداشته‌اند که‌خدای بلند پایه اگرازآغاز زمان تکلیف تارستاخیز بریك پیامبر بسنده کند و شریعت پیامبر نخست را پایدار بدارد حکیم نیست و اهل سنت گفته اند اگر بکندرواست زیرا رواست پایداری شریعت خاتم پیغمبران تا رستاخیز. پس آبن کرام دربارهٔ امامت ژرف بین‌شده وبودن دوامام‌را دریك هنگام باپیش‌آمدن جنگ وکشتار ازدوسوی و بادوگونگی دراحکام رواداشته است و در یکی ازکتابهایش اشاره کرده است که علی و معاویه دریك هنگام هردو امام بوده اند و پیروان هریك از ایشان از فرمانبرداری پیشوایش ناگزیرست اگر چه‌یکی از ایشان داد گر ودیگری ستمگر بوده باشد وپیروانش گفته اند که علی بنا برسنت امام بود و معاویه برخلاف سنة امام بود و پیروانشان از فرمان برداری هریك از ایشان ناگزیر بودند و شگفتا از فرمانبرداری که برخلاف سنت واجب شود! سپس کرامیان در بارهٔ ایمان ژرف بینی کرده اندو پنداشته اند که آن اقرارتنهاست در آغاز واگر مکرر کنند ایمان نیست مگر از مرتد که پس از مرتد شدنش اقرار بدان کند ونیز پنداشته اند که آن اقرار پیشین درحالم ذرست و نخستین طلب رسول علیه‌السلام و «بلی» گفتنشان وپنداشته اند که این گفتار تاجاودان پایدار می ماند و تنها بمرتد شدن‌از میان برمی‌خیزد و نیز پنداشته اند آن کس که بدو شهادت اقرار کند بحق مؤمنست اگر چه بر پیامبر کافر باشد ونیز پنداشته اندآن منافقانی که خدای بلند پایه در کافر داشتنشان

آیات فرآن فرستاده است بحق مؤمن بوده‌اند وایمانشان چون ایمان پیامبران وفرشتگان بوده است ودربارهٔ اهل اهواء از مخالفان خودومخالفان اهل سنت گفته اند که عذابشان در آن جهان جاودانی نیست‌واهل اهواء کرامیان‌را درآتش جاودانی می دیدند . سپس ابن‌کرام در فقه بی‌خردیهایی کرده که کسی بر آن پیشی نجسته است ، از آن جمله است گفتهٔ او درنماز مسافر که اورا دو تکبیر بسنده‌است بی رکوع وسجود و قیام و قعود و تشهد و سلام و از آن جمله است گفته اش بدرستی نماز در جامه ای که همه اش آلوده باشد و برزمین آلوده وبا آلودگی ظاهر اندام و تنها طهارت از احداث واجبست و نه از آلودگیها و از گفتهٔ اوست که غسل مرده و نماز بر او دو سنتست که ناگزیر نیست و ناگزیر کفن کردن و بخاك سپردن اوست و از گفتهٔ اوست درستی نماز ناگزیر و روزهٔ ناگزیر وحج ناگزیر بی نیت وپنداشته است که نیت اسلام در آغاز بسنده است از نیت هر ناگزیری از ناگزیریهای اسلام ودر روزگار مابیشوایی از کرامیان بود معروف بابراهیم بن‌مهاجر ووی گمراهی‌هایی نهاد که برآن کسی پیشی نجسته‌است ومی پنداشت که نامهای خدای گرامی و شکوهمند همه همه عرضهایی دروست و بدینگونه نام‌هرمسمی عرض دروست و می‌پنداشت که خدای بلندپایه عرضیست سرشته درجسم قدیم و بخشاینده عرضی دیگر و بخشایشگر عرض سوم‌و آفریدگار عرض چهارم وبدینگونه هرنام خدای بلند پایه عرضیست بجز دیگری و در نزد او خدای بلند پایه بجز بخشاینده‌و بخشاینده بجز بخشایشگروآفریدگار بجزروزی‌رسانست‌و نیز پنداشته است که زانی عرضست در جسمی که زنی برآن افزوده می شود و دزد عرضست در آنکه دزدی بران افزوده شود وجسم زناکار ودزد نیست ودر نزد او تازیانه خورده ودست بریده بجز زناکار ودزدست و نیز پنداشته است که جنبش وجنبنده‌دوعرضست درجسم وبدین گونه سیاهی و سیاه دوعرضند درجسم وبدین گونه‌دانش‌وداناوتوانایی‌وتواناوزندگی وزنده‌همهٔ اینهااعراضندبجز اجسام‌پس‌درنزد او دانش بداناپایدار نیست وبجایگاه‌داناپایدارست‌وجنبش بجنبنده پایدار نیست وبجایگاه جنبنده‌پایدارست.عبدالقاهر گفته‌است بااین‌ابن‌مهاجردرمجلس ناصرالدوله‌ابوالحسن محمدبن‌ابراهیم‌بن سیمجورسپهسالار سامانیان درسال‌سیصد وهفتاد درین مسئله مناظره کردم وملزمش کردم که حد خوردهٔ در زنی بجز زناکار ودست بریدهٔ دردزدی بجز دزد باشد وَوی این را پذیرفت و ملزمش کردم که معبودش عرض باشد زیرا که معبود در نزد او اسم بود ونامهای خدای بلندپایه در نزد اواعراضی بود که باجسم قدیم سرشته شده باشد . پس گفت: معبود عرضست درجسم قدیم ومن جسم راونه عرض را می‌پرستم پس‌باو گفتم تودرین هنگام خدای گرامی شکوهمند را نمی پرستی زیرا که‌خدای بلند پایه در نزد تو عرضست و تومی پنداری که‌جسم را می پرستی ونه عرض را ورسوایی‌های کرامیان ازشماره بیرونست وآنچه درین فصل آوردیم بسنده است وخدا داناترست » .

امام ابوالحسن اشعری در «مقالات‌الاسلامیین واختلاف‌المصلین (۱) » کرامیان را جزو فرق مرجئه شمرده وگوید : « گروه دوازدهم از مرجئه کرامیان پیروان محمدبن کرام می پندارند که ایمان اقرار وتصدیق بزبانست نه بدل و منکرند که شناسایی بدل ویا چیزی بجز تصدیق بزبان ایمان باشد و پنداشته اند منافقانی که درزمان پیامبر خدا صلی‌الله علیه

(۱) چاپ استانبول ج ۱- ۱۹۲۹ ص۱۴۱

و سلم بوده اند راستی مؤمن بوده اندو پنداشته اند که کفر بخدای بیزاری وانکاراو کردن بزبانست ».

عبدالرزاق بن رزق الله رسعنی از روی کتاب فرق بین الفرق کتاب کوچك تری بنام «مختصر کتاب الفرق بین‌الفرق » پرداخته است و درآن یك جا (۱) گوید : « در روزگار محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر درخراسان‌خلاف کرامیهٔ مجسمه‌آشکار شد».

سپس جای دیگر(۲) گوید : « کرامیان در خراسان سه گروهند : حقاقیه و طرایقیه واسحاقیه اما یك دیگر را رد نمیکنند وماآنها را یک گروه شمردیم» .

پس از آن جای دیگر (۳) گوید : «فصل هفتم درذکر گفتارهای کرامیان . اینکه کرامیه نامیده‌شده‌اندنسبت بمحمدبن کرامست‌واورا ازسجستان طرد کردند واز مردم‌روستای نیشابور اندک‌مایه گروهی ازکشاورزان از بدعتش پیروی کردند و پیروان او بگروه های گوناگون پراکنده شدند ما آنهایی‌را که بزشتی نام برآورده اند یاد می کنیم ازآن جمله است که ابن کرام پنداشته است خدای جسمیست که از زیر و از آن جهة که با تخت خود برخوردمی کند حد ونهایت دارد واین‌مانند گفتار ثنویانست ومعبودشان کـه نورش می‌نامند از آن سوی که با تاریکی برخوردمی کند متناهیست اگر از پنج سوی متناهی نباشد وابن‌کرام پنداشته است که معبودش جایگاه حوادثست الی‌غیرذلك ».

جای دیگر (٤) در ذکر فرق مشبهه گوید : «از آن هستند کرامیان درین دعوی که خدای جسمست وحد ونهایت دارد وجایگاه حوادثست ومماس باتخت خودست...» .

امام فخر رازی‌در کتاب«اساس التقدیس (٥) » گوید: «بدان که ازپیشینیان کرامیان مشهورست که لفظ جسم را بر خدای بلندپایه اطلاق می کردند مگر اینکه می گفتند که‌مراد ما این نیست که‌خدای بلند پایه از اجزاء تالیف یافته و از بخشهایی مرکبست بلکه مراد ما بان اینست که خدای بلندپایه بی‌نیاز ازجایگاهست وبنفس خود پایدارست وبهمین‌تقدیرنزاع در اینکه خدای بلندپایه جسمست یانه نزاع لفظیست . اینست‌حاصل‌آنچه درین‌باره گفته‌شده مگرآنکه ما می گوییم که هرچه بجایگاه یا جهة اختصاص دارد می توان بحس برو اشاره کرد و اینکه برواشاره شده است یاچیزی از آن در شش جهة آن نمی ماند یا می ماند اگر چیزی در شش جهة اونماند مانند جوهر فرد ومانند نقطه ایست کـه تجزیه ناپذیرست و در غایت خردی وحقارتست و گمان ندارم خرد مندی بدین تن در دهد که بگوید خدای داناچنین است و اگر چیزی‌در شش جهة او یا دریکی ازیـن جهةها بماند مـی بایست تالیف یافته و ترکیب یافته از دو جزء یـا بیشترباشد و درین زمینه دور تـرآنست که گوینده‌ای بگویـد که این اجزاء پراکندگی و انحلال نمی‌پذیرند واین مانع نیست که درنفس‌خود ترکیب یافته وتالیف یافته باشد چنانکه فلسفی گوید فلك جسمست مگرآنکه گسیختگی وپیوستگی نمی پذیرد واین مانع نیست که معتقد باشد جسمیست دراز وپهن وژرف . ناگزیر اینکه کرامیان عقیده دارند که خدای بلند پایه مختص بجایگاه وجهتست وبحسب حس اشاره باو میرود و اعتقاد دارند که خدای بلند پایه درخردی وحقارت مانند جوهر فرد و نقطه ای که تجزیه نا پذیرست نیست می باید معتقد باشند که خدای بلند پایه در جهات یا در یکی از جهات امتداد

(۱) ص ۲۳ (۲) ص ۲۸ (۳) ص۱۳۱(٤) ص ۱۳۹ (٥) چاپ قاهره ۱۳۲۸ ص ۹٦ ـ ۹۸

داشته باشد و کسی که چنین بگوید معتقد ست که ترکیب یافته و تالیف یافته است و سر باز زدنش از اطلاق لفظ تالیف یافته و ترکیب یافته خود داری از مجرد این لفظست با آنکه بمعنای آن اعتقاد دارد . ناچار ایشان که لفظ جسم را برواطلاق می کنند اعتقاد دارند که خدای بلند پایه دراز و پهن‌وژرفست ودر جهات امتداد دارد. آشکارست که خودداریشان از ین سخن تنها برای تقیه وترسست و گـرنه معتقدند که خدای بلند پایه ترکیب یافته و تالیف یافته است ».

نیز امام فخر رازی در « اعتقـادات فرق المسلمین والمشرکین (۱) » گویـد : « باب پنجم در فرقه های کرامیان ـ وایشان پیروان ابو عبدالله محمد بن کرامند. وؤی از پارسایان سجستان بود و گروهی بپارسایی او گمراه شدند و سپس وی و پیروانش را از سجستان بیرون کردند ورفتند تا اینکه بغرجه رسیدند و مردم آنجا را باعتقاد های خویش خواندند وایشان سخنشان‌را پذیرفتند واین مذهب درین سرزمین ماند و آنها گروه های بسیارند بدین گونه: طرایقه (۲)، اسحاقیه، حماقیه ، عابدیه ، یونانیه، سورمیه ، هیصمیه (۳) ونزدیکترینشـان هیصمیه اند وروی همرفته همه شان معتقدند که خدای بلندپایه جسم وجوهر و جـایگاه حوادثست و برای او جهة و جایگاه درست کرده اند مگر آنکه عابدیه می پندارند که بعد در میان او وعرش متناهیست وهیصمیه می گویندابن بعد نامتناهیست وایشان‌در فروع سخنان شگفت دارند ومدار کارشان فریب وتزویر وپارساییست وابو عبد الله بن کرام تصانیف بسیار دارد مگر آنکه سخن او بسیار رکیك وپستست ».

از نظر فن « ملل و نحل » و علم « کلام » مفصل ترین بحثی که در باب کرامیان رفته آنست که ابوالفتح‌محمد بن عبدالکریم شهرستانی در کتاب معروف ملل والنحل (٤) خود کرده است وچون ترجمهٔ بسیار معتبری ازین کتاب از افضل الدین محمد ترکه حکیم معروف قرن نهم بما رسیده است بهترست که ترجمهٔوی را نقل کنم (٥) :

« کرامیه، اصحاب ابی عبدالله محمد بن الکرام ، ایشان را ازآنرو در عداد صفاتیه شمردیم که اثبات صفات (٦) می کنند ، الا آنست که سخن ایشان در اثبات صفـات بتجسیم منتهی میشود وتشبیه وما کیفیت خروج ابی عبدالله محمد بن الکرام وانتساب او باهل سنت‌را بیان خواهیم کرد وایشان چند طایفه اند وبدوازده فرقه تقسیم میشوند واصول ایشان ششست: عابدیه ونونیه وزرونیه واسحقیه و واحدیه واقرب ایشان هیصمیه است و هریك از ایشان را رایست الا آنست که چون این سخن صادر نمیشود از علمای ایشان ، بل از سفهای جهله ، آنرا مذهبی نانگاشتند وجداگانه رایی بپنداشتند ومذهب صاحب مقاله را آوردیم و اشاره کردیم بآنچه متفرع میشود از سخنان او : ابوعبدالله نص کرده بر آنکه معبود مستقر بر عرشست ،بجهة فوق واطلاق جوهر کندبرو ودر کتاب او که مسمیست بعذاب قبر گفته که معبود واحدی الذات و واحدی‌الجوهرست ومماس عرشست از صفحهٔ علیا وانتقال و تحول و نزول برو جایز دارد وبعضی ایشان برآنند که بربعض اجزاء عرشست و بعضی برآنند که عرش

(۱) چاپ قاهره ۱۳۵٦ ص ٦۷ (۲) خ ل : طرایفیه (۳) خ ل : هبصمیه
(٤) چاپ لندن ۱۸٤٦ ولایپزیگ ۱۹۲۳ ص ۷۹ - ۸۵وچاپ‌طهران ۱۲۸۸ ص٤۹ - ۵۳
(٥) چاپ طهران ص ۱۲۱ - ۱۲٦ (٦) در اصل : صفاتیه

ممتلیست بکبریای سبحانی ومتاخران ایشان برآنند که حضرت کبریای سبحانی در جهةفوق ومحاذی عرشست وبعد از آن اختلاف کردند عابدیه ، گفتند میان کبریای سبحانی و میانهٔ عرش آن مقدار ست از بعد ومسافت که اگر فرض کنیم که مشغول بودی بجواهر متصل بودی بکبریای الهی و محمد بن هیصم میگوید میانهٔ کبریای الهی و میانهٔ عرش بعدیست بی نهایت و مباین عالمست مباینتی از لی ونفی تحیز ومحاذات کرده وفوقیت و مباینت اثبات کرده واکثر ایشان اطلاق جسم برباری عز اسمه کرده‌اند وبعضی‌ازایشان که سخن‌ایشان بحق نزدیکترست گفتند که بجسم آن میخواهیم که قایم بود بذات واین‌حدجسمست ومبنی گردانید برین‌سخن که‌قایمان‌بنفس خویش آن باشند که متجاور یا متباین باشند و بعضی از ایشان گفتند که متجاور عرشست وبعضی گفتند متباینست و بعضی گفتند هردو موجود یا هـر دو بجنبان یك دیگر باشند مثل عرض یا جوهر ، یا یکی بجهتی باشد از دیگری وَ باری تعالی عرض نیست ، زیرا قایمست بنفس خویش ، هرآینه بجهتی باشد ازعالم واعلی‌جهات‌واشرف آن جهة فوقست . هرآینه گفتند کبریای سبحانی را جهة فوق ثابت باشد که اگر مریی شود از جهة فوق مریی شود ودر نهایت اختلاف دارند ، بعضی مجسمه نهایت اثبات کنند مر حضرت کبریایی را از شش جهت و بعضی ایشان اثبات نهایت کنند از جهـة تحت و بعضی انکار نهایت کردند و گـفتند حضرت کبریـا عظیمست و ایشان را در معنی عظمت خلافست : بعضی گفتند معنی عظمت آنست که باوجود وحدت محیط باشد بجمیع اجزای‌عرش وعرش‌در تحت او باشد واو بالای همه باشد بروجهی که معتلی باشد برهر جزوی ازاجزای عرش و بعضی گفتند معنی‌عظمت آنست که باوجود وحدت از جهت واحد ملاقـی بیشتر از واحد نشود وملاقی اجزای عرش باشد و هوالعلی العظیم و از مذهب جمیع کرامیه جواز قیام بسیاری حوادث بذات باری تعالی لازم آید واز اصول ایشانست که آنچه در ذات حادث میشود بقدرت اوحادث میشود وآنچه حادث میشود ومباین ذاتست البته‌بواسطهٔ احداث حادث میشود ومراد باحداث ایجاد واعدامیست که از ذات کبریایی واقع میشود ، بقدرت کامله ، از اقوال وارادات ومراد بمحدث چیزی است که مباین ذات کبریایی باشد ، از جواهر و اعراض ، هر آینه میانهٔ خلق ومخلوق و ایجاد وموجود وموجد تفرقه کردند ومیانهٔ اعدام وَ ومعدوم ومخلوق بخلق واقع‌شد وخلق در ذات بقدرت وقوع پذیرد ومعدوم باعدام واقع‌شود، از ذات بقدرت وزعم کرده اند که در ذات کبریایی حوادث بسیارست ، مثل اخبار از امور ماضیه وآتیه وکتب منزله برسل علیهم (۱) السلام وقصص و وعد و وعید واحکام وازجمله حوادث شنودنی هاست، در آنچه بشنودن متعلق تواند بود ودیدنیهاست درآنچه بدیدن‌متعلق شود وایجاد واعدام قول وارادت است ، چنانکه (۲) در چیزی که ارادهٔ قدیم برو متعلق گردد وبقول « کن » مبانی هستی آن چیز را موسس فرماید وقول « کن » بـدو صورت متحقق شود : یکی بایجاد متعلق‌باشد ویکی باعدام ومحمد بن هیصم تفسیر کرده است‌ایجاد و اعدام بارادت وایثار واین شرعاً مشروطست بقول زیرا در تنزیل واردست : « انما قولنا لشیء اذا اردناه (۳) » وقوله : « انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون (٤) » و

(۱) در اصل : علیه (۲) در اصل : چنانچه (۳) سورةالنحل آیهٔ ٤۲
(٤)سورة یس آیهٔ ۸۲

بر قول اکثر ایشان خلق عبارتست از قول و ارادت و در تفصیل آن اختلاف کرده اند : بعضی گفتند هرموجود را ایجادیست وهر معدومی را اعدامی و بعضی گفته‌اند که دو موجود را که ازجنسی واحد باشند یك ایجاد تواند بود وهر ایجادی بقدرتی محتاجست وَ التزام نموده اند تعدد قدرت را بنا بر تعدد ایجاد و بعضی گویند قدرت متعدد شود بتعدد اجناس محدثات و اکثرا یشان برآنند که قدرت متعدد شود بتعداد اجناس احداثی که در ذات حادث شود،از التیام کاف ونون وارادت بیچون و تسمع و تبصرو آن پنج جنسست و بعضی تفسیر سمع و بصر را بقدرت بر تسمع وتبصر و بعضی اثبات میکنند ذات کبریایی را سمع وبصر ازلی و تسمعات‌وتبصرات اضافه مدرکات بآن ذات کبریایی و اثبات میکنند مشیتی قدیم متعلق باصول محدثات و بحوادثی که در ذات کبریایی حادث میشود و ارادتی حادث که متعلقست بتفاصیل محدثات واجماع کرده اند برآنکه حوادث واجب نیگرداند کبریایی الهی راوصفی وحوادث صفات کبریایی هستند ، تادر ذات کبریایی احداث حوادث کنند، ازاقوال وارادات وتسمعات وتبصرات وبآن حوادث قایل و مرید وسمیع وبصیر نمیشود و بخلق این حوادث محدث و خالق نیست ، بلکه قایلست بقایلیت وخالقست بخالقیت ومریدست بمریدیت، بمعنی آنکه قدرت قدیمه متعلق باین امـورست و از اصول ایشانست که : حوادثی کهٔ در ذات کبریایی واقع میشود واجب البقاست بمرتبه ای که عدم آن امور محالست ، چه اگرعدم جایز باشد برذات کبریایی حوادث متعاقب شود و درین قضیه باجواهر مشارك باشد ودیگر آنکه‌اگر عدم حوادث مقدر گردد یاعدم آن بقدرت باشد یاباعدم که درذاتی مخلوق گردد وجایز نیست که عدم حوادث بقدرت باشد ، زیرا مؤدی شود باثبات معدوم در ذات و شرط موجود آنست که مباین معدوم باشد واگر معدوم بقدرت بی اعدام تواند بود حصول سایر معدومات جایز باشد بقدرت وطرد این دلیل کنیم در موجد ، تاجایز باشد وجود موجدی محدث بذات خویش واین محالست واگر فرض کنیم که عدم حوادث باعدامست تقدیر عدم این اعدام جایز باشد و تسلسل لازم آید بواسطهٔ ارتکاب این تحـکم محـال شمرده اند استحالت عدم آنچه درذات حـادث شود واز اصول ایشانست که محدث در ثانی حال ثبوت احداث بی فصلی و اثریست که حادث را باشد ، در حال بقای آن و از اصل ایشانست که : آنچه در ذات حادث میشود از امر ، منقسمست بامر تکوین وآن فعلست که واقع میشود در تحت مفعول وَ بامر غیر تکوین واین یاخبرست یا امر تکلیف ونهی تکلیف وآن فعلست که دلالت کند بر قدرت ودر تحت آن مفعولات واقع شود .

« اینست تفصیل مذاهب ایشان در محل حوادث وا بن هیصم در اصلاح مقـالهٔ ابی عبدالله محمد بن الکرام اجتهادات نموده ، تا بمرتبه ای رسانیده که عقلا از آن بقدر فهم مخطی‌شدند، مثل تجسیم ، زیرا مراد بتجسم‌آنست که قایم باشد بذات خویشتن و مثل فوقیت که محمولست پیش اوبرعلو و اثبات بینونت غیر متناهی کرده است واین خلاییست که‌بعضی فلاسفه اثبات کرده اند ومثل استواء که نفی مجاورتست ومماسة وتمکن بالذات‌غیر از مسئلهٔ محل حوادث ، که قابل مرمت نیست این مسئله را چنانکه (۱)بود التـزام کرد واز اشنع محالات عقلست ونزد قوم آنست که حوادث بر عدد محدثات بیسیاری زایدست هرآینه لازم

(۱) در اصل : چنانچه

آید که در ذات کبریایی حوادث اکثر باشد از عدد محدثات عوالم واین محالیست شنیع و از مسایلی که اجماع بر آن کرده اند ، از اثبات صفات ، آنست که گویند : عالمست بعلم، قادرست بقدرت وحیست بحیوة وخواهنده است بمشیت و جمیع این صفات قدیم ازلیست ، قایم بذات وگاه باشد که سمع وبصر را اثبات کنند برطبق معتقد اشعری وگاه باشد که بدین ووجه اثبات کنند وگویند صفات قایمست بذات کبریایی وگویند ید ثابتست و بدیگرید نماند وجه وثابتست وبدیگر وجه نماند واثبات کنند جواز رویت از جهة فوق نه سایر جهات و زعم ابن الهیصم آنست که :آنچه مشبهه اطلاق میکنند برالله تعالی برهیئت وصورت وجوف و استدارت ووفره ومصافحه ومعانقه وامثال آن مشابه اطلاق کرامیه نیست ، از آنکه حضرت جلال احدیت رحمانی آدم بید بیچون آفریدوآنکه برعرش مستویست وآنکه درقیامت بمحاسبهٔ خلق بیاید، زیرا درین اطلاقات کرامیه اعتقادی فاسد ندارند، یدین را بعضوین تفسیر کنند واستوای عرش را بمطابقهٔ مکان تفسیر کنند ومجی رابترددا ماکن تفسیر کنند، بلکه درجمیع این اطلاقات بی تکلیف وتشبیه برمنوالی که درقرآن وحدیث واردست اعتقاد کرده اند وازتکییف و تشبیه دامن اعتقاد منزه دارند وآنچه درقرآن وخبروارد نشده باشد، ازسایر اطلاقات که مجسمه ومشبهه کنند، ساحت اطلاق ازآن مقدس دارند وگویند(۱) که : حضرب کبریای باری عالم است درازل بانچه خواهدشد، بروجهی که خواهدشد وخواهندهٔ چیزیست که مخلوق خواهدشدووقتی که مخلوق خواهدشد بارادتی حادث وآنچه حادث خواهد شدباشارهٔ «کن» امرفرماید، تاحادث شود وباین سخن تفرقه روشن شد میان احداث ومحدث وخلق ومخلوق وگویند ما اثبات قدری می کنیم که خیروشرآن ازحضرت کبریاییست وتمام مخلوقات را گویند مخلوق جلال احدیتست، خواه حسن وخواه قبح وبنده را اثبات فعل می کنند ، بقدرت حادثه وآنرا کسب گویند واین قدرت حادثه راتاثیردر اثبات فایدهٔ زایده وآن فایده ورای آنکه مفعول ومخلوق باری تعالیست واین فایده مورد تکلیفست وموطن ثواب وعقاب واتفاق کرده اند برآنکه عقل محسن ومقبح است ، بیشتر از شرع ومعرفت الله واجبست بعقل ، چنانکه (۲) معتزله گفتند، الا آنکه ایشان اثبات نکنندرعایت صلاح واصلح ولطف وگویند ایمان اقرارست بلسان تنها ، نه تصدیق بقلب ودیگر اعمال وفرق کرده اند میان تسمیهٔ مؤمن بمؤمن درچیزی که باحکام وتکلیف راجع گرددو میانهٔ چیزی که راجع باحکام آخرت گرددوجزا،لاجرم منافق نزد ایشان مؤمنست، دردنیا بحقیقت و مستحق عقاب آخرتست ابداودرامامت گویند که:اجماع امتست نه بنص وتعیین،هم چنانکه(۲)اهل سنت گویند ، الاآنست که جایز داشته اند عقد بیعت امامین در قطرین و غرض ایشان اثبات امامت معویه است درشام ،باتفاق جماعتی از صحابه واثبات امامت امیرالمؤمنین علی علیه السلام درمدینه وعراقین، باتفاق جماعتی ازصحابه وتصویب معویه کردند درآنچه استبداد نمود ،ازاحکام شرعی و قتال کردن جهة طلب قتلهٔ عثمان و استقلال بمال بیت المال ومذهب اصلی ایشان در اتهام امیرالمومنین علی رضی الله عنه است برصبر برآنچه واقع شده برامیرالمومنین عثمان رضی الله عنه وسکوت ازآن ».

سید صفی الدین ابوتراب مرتضی بن داعی قاسم حسنی رازی مولف معروف شیعه در کتاب «تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام(۳) » بحث مفصلی دربارهٔ کرامیان کرده است و

(۱)دراصل : گوید (۲)در اصل : چنانچه (۳)چاپ آقای اقبال طهران ۱۳۱۳ش .ص٦٤-٧٤

گوید : «باب دهم ـ در مقالات کرامیان واول ظهور ایشان ـ بدان که ظهورا بوعبدالله کرام درزمان عبدالله بن طاهر بود بنیشابور واصل ابوعبدالله کرام از سیستان بود .

عبدالله بن عمر روایت کرد که : رسول نشسته بود و ابوبکر وعمر وعثمان و صحابه ، از مهاجر وانصار ، ومن درپیش وی رفتم واو با صحابه سخن می گفت . گفت: قومی ظاهر شوند ، در امت من وابتدای ظهور ایشان بعد از دویست وپنجاه سال بود و ایشان بروزروزه دارند وبشب نماز کنند بریای خلق وجامهای ایشان کهنه بود وجمعیتشان از بهر طمع بود وهمتشان آن بود که شکم پر کنند ، رویهای ایشان زرد بود ودلهای ایشان سیاه ، درذات خدای تعالی سخن گویند بجهل وانکار کتاب خدای کنند وعلم آموزند از بهر طمع دنیا . هر که ایشان رابیند باید که با ایشان مخالطت نکند وچون بمیرند برایشان نماز نکند و اگر بیمار شوند ایشان رانپرسد . گفتم: مادرم وپدرم فدای تو باد !ای رسول خدا ،بکدام علامت ایشان را بتوان شناخت ؟ گفت : ایشان چون ظاهر شوند ظهورشان بخراسان بود وآنکه اصل مذهب ایشان نهد از سجستان باشد وآن قوم باشند که ایشان را کرامیه گویند؛ ایشان بدترین اصناف(۱) مرجیان باشند وایشان رئیس خویش را بنام من خوانند و من ایشان را حلال نکنم ، زیرا که اودین مرا بدل کند وانکارسنت من کند و گوید : ایمان اقرارست ودین اضطرار ، لعنت خدا برو باد واتباع ودوستان وی واین کلمه را رسول الله سه بار بگفت ، یعنی لعنت .

قاضی ابوجعفر محمدبن اسحق زوزنی واو از مصنفان اصحاب شافعی بود ، گوید : در کتابی از تصانیف ابوعبدالله کرام دیدم درباب آنکه روا نباشد که برزمین کسی گذر کنند ، بی دستوری وی ، الا دریك حالت و این آنوقت باشد که جنازهٔ رهبانی درراهی تنك بوی رسد ودرجنب راه باغی یازرعی ازآن کسی باشد ؛ لازم بود که درآن جای رود و بایستد و یك مشت خاك بر گیرد وچشمها فرو گیرد ، تاچون جنازه برابر وی رسد خیو برآن خاك اندازد وخاك رابرجنازه برافشاند وازپس وی بگوید : « اللهم العنه لعنا تاما کثیرا» ، خدایا بسرو لعنت کن ،لعنتی تمام وبسیار وقاضی گوید که: ابوعبدالله کرام راکتابی هست ، ازتصانیف اووآن رانام« کتاب السر» استوبخط خودبرپشت آن کتاب نوشته است :«لایمسه الاالمطهرون (۲) » و از جمله چیز ها که در آنجا یاد کند گوید : چه فایده است در آفریدن سباع و چون آفریند(۳) قوت وی را گوشت کند وایشان رابرحیوانات مسلط کند، تاخونشان می ریزند و گوشتشان می خورند ومی توانست که قوتشان نبات و گیاه کند ونکرد؛ اگر بکردی بحکمت نزدیك تر بودی . بیان کنید که وجه این تدبیر خود چیست ؟ وهم درین کتاب گوید : بنی آدم گنه می کنند واین حیوانات ، از اشتر و گاو و گوسفند وصید های مرغان که گوشت ایشان می خورند هیچ گنه ندارند. ازبرای چه گوشت اینها مباح کردودر کدام حکمت روا بود که عاصیان و گمراهان را بر مطیعان مسلط کند ؟ وهم درین کتاب گوید : چه فایده است درآ فریدن مار و کژدم و موش ، پس فرمودن که ایشان رابکشید؟ تارسول الله گوید : خدای تعالی شجاع دوست دارد واگر خود ماری کشته باشد و گوید که : موش را بکشید ،اگر چه درحرم باشد وهم درین کتاب گوید : این چه خصومتست از احادیث انبیا که بنی آدم را درآن افکنده اند تاایشان بشك می افتند ؟ چرا ملکی بدیشان نفرستاد ؟ چون نه از جنس آدمیان بودی خلق را بخدای خواندی ایمان آوردندی وهیچ عکس بغلط نیفتادی واین کتاب را ازبهر آن سرخوانند

(۱)دراصل: اضعاف(۲) سورة الواقعه آیهٔ ۷۸(۳) دراصل : آفرید

که آنرا ظاهر نکنند الا برخواص او . قاضی گوید: خبر دادند مرا که روزی بزازی پیش ابوعمرومازنی حاضر بود . ابوعمرواورا گفت : ابوعبدالله کرام برسالت اولی تر بود از محمد بن عبدالله. ابوعمرو گفت : بچه دلیل واز کجا میگویی ؟ گفت : زیرا که ابوعبدالله کرام زاهد تر بود وبعلم کلام ازمحمد عالم تر بود ونیز کارزار نکرد با کس و کس را نکشت وخانهٔ کس نبرد. ابو عمرو گفت: حال چنینست که تومی گویی ولیکن این ظاهر مکن نزد عموم که بر ما تشنیع زنند واعتقاد من اینست که تو گفتی ، بزاز گفت : چرا غلاة بظاهر میگویند که جبرئیل را بعلی فرستاده بودند ، بغلط بمحمد رفت وجایز نبود که ما گوییم که ابوعبدالله کرام از محمد برسالت اولی تر بود ؟ ابوعمرو گفت ازبهراین ایشان رابرمنبر ها ومنار ها لعنت میکنند ، می خواهی که مارا نیز مانند ایشان لعنت کنند؟ گفت : نه ، مازنی گفت : پس این اعتقاد پنهان دار واز مابلوس ، که از کبار ائمهٔ کرامیان بود ، پرسیدند که : ابو عبدالله کرام فاضل تر بود یارسول ؟ گفت نام دو بزرگ بردید وقدر ایشان بسیار عظیم وبزرگست ، تمیز کردن میان ایشان دشوار بود ، امااابو عبدالله کرام تصانیف بسیار کرده است ومحمد هیچ کتاب تصنیف نکرده است . قاضی گوید : درین کتاب گفته است ، ابوعبدالله کرام : اگر رسول از بهر خلق شریعتی نهادی بخلاف این که نهاده است ، بهتر بودی ، زیرا که میگوید : اگر فسوی یا ضرطه ای ازشخصی بیرون آید وضو بروی واجب بود واعضای وضو هیچ گناه نکرده اند، شستن ومسح آن واجب میکند وجز از موضع است ، که گناه می کند یا کرده است، نمی باید شستن ، بسا آنکه جرم وی کرده است ، کسی را که گنه نکرده است بجرم دیگری مواخذه می کند ، این نه حکمت بود . هم در کتاب سرمی گوید: چراچون یکی دیگری رابکشد بخطا، رسول گوید : دیت مقتول برعاقله بود و ایشان کسی را نکشتند ، بدانکه قاتل خویش ایشان بود دیت مقتول بریشان واجب کندو از مجرم هیچ نستانند . دیگر آنکه : غسل برجنب واجب کند ومجرم ذکر باشد ، نه اعضای دیگر . این نه حکمت بود که جملهٔ تن را بگناه ذکر مواخذه کنند وهمچنین گوید : چون آب نیابد بخاك تیمم کند ، در وضو نظافت هست ، چون آب نیابد حکمت آن بود که اعضا را بخاك پلید آلوده کند ، بدان خاك که دروی مالد ونیز گوید : رسول فرمود که هردو چشم رادیت تمام بود و هر دست را دیت تمام ومحاسن را دیتی و در هر دوپای دیتی ودر زبان دیتی و هم چنین اعضای دیگر، تادیات بیشتر شود و بستاند وچون بکشتند یك دیت واجب شود ودر کشتنش این جمله اعضا فاسد میشود ، این نه حکمت باشد، اگر دیت بدن براعضا کردی بسویه ، چنانکه هرعضوی را قسمی بودی بهترو نیکو تر بودی ، زیرا که مجموع اعضارا دیتی بود ، چنانکه بدن را و هم چنین گوید : نه حکمت بود بریدن دستی که دیت وی پانصد دینار باشد ، از بهر دانگی ونیم که بدزدد و گوید : محمدخلق را بشك افگند ، در نبوت خود، که یکی را حبس می کرد ویکسی را می کشت ودیگری را می گذاشت ، چنانکه می خواست ویکی رابکشت ودختر وی بیامدودر خق رسول قصیده ای بگفت واورا مدح کرد و بعد ازمدح عتاب کرد بکشتن پدرش و گفت : پدرم را که ازقریش بود واورا باتو قرابتی بود بکشتی . محمد گفت : اگر پیش ازقتل او بیامدی اورا بتوبخشیدمی وهلاکش نکردمی . اگر خدای تعالی فرموده بود کشتن او چرا گفت : نکشتمی ؟ واگر نفرموده بود چرا بکشت؟ وامثال این از افعال ملوك ومتسلطان بود ونه ازافعال انبیاء ودرین کتاب گوید : فسوی از کسی بیرون آید، لابد باوی تری بود، اگر

چه اندك باشد . چرا نمی‌فرماید که زیرجامه بشویید ؛ چنانکه بادی‌ازغبارخالی نبودفسوه از تری خالی نبود و گوید: نیت‌درجملهٔ عبادات‌واجب نیست، وضوءوغسل ونمازوزکات وروزه‌وحج، چون فرض بود،بی نیت‌درستست‌وچون سنت بود نیت باید کرد و گوید:هیچ تکبیر درنمازرکن نیست ونماز شدت خوف‌را تکبیر بود ودرآن!یما نباشدازبهر رکوع‌وسجودواگردرجامهٔنجس نماز کنداعادت‌لازم‌نباشدواگرچه درحال نماز بنجاست‌جامه عالم‌بود وقاضی‌ابوجعفر کتابی کرده است‌ودیگرخزازین‌هزارمسئله ازفضایح این قوم‌آنجا یاد کرده است و گوید: قعود درنماز و هردوتشهد سنت بود و گویدسراز‌سجدهٔ‌آخرین برداشتی نمازتمام بودو کتاب‌السر، اول‌تاآخر، درتشنیعات واعتراضات بود، برخدای‌تعالی و رسول وجمله انبیاوآنچه یاد کردیم انموذجیست ازآن‌هزاران . لعنت‌ونفرین‌برآن ملعون واتباع وی‌باد! وآن ملعون کتابی‌دیگر کرده است ، نامش کتاب «عذاب القبر » ودر آنجا گوید : بدان ای دوست خدای که درنماز باشی وازتو باداندك بیرون آید شیطان‌ترا گوید: ای دوست خدای بادی یافسوهی ازتوبیرون‌آمدبگوی : دروغ گفتی،هیچ‌ضرطه وفسوه از من بیرون نیامد . اگردوم و سوم بارهم‌چنین گوید تند شو و خشم گیر و گوی: سوگندبخوربطلاق وعتاق که این معنی‌ازمن‌بوجودآمد، اگر بطلاق وعتاق سوگند بخورد دروغ‌می گوید واگر سوگندنخوردبدان که هم دروغ میگوید ، که شیطان باك ندارد از سوگند بدروغ‌خوردن . خرافات‌این ملعون نگر که چگونه حدث در نماز روا میدارد وامثال این حکایات درو بسیار بود وازجمله چیزها ، که کرامیان را، که اتباع‌اوانند، بدان وصیت کرده است گوید : جملهٔ گناهان ازلواطه وزناواستمناء ودزدی کردن و گواهی بدروغ دادن پنهان بتوان کرد ،الا خمرخوردن که پنهان نمی توان کردن وآب روی مردم ببرد وبااو هیچ نفاق نتوان کرد ، پس من جملهٔ کبایر برشمل‌مباح کردم ، الاخمر که آنرابر شما حرام کردم. بزازی ازاصحاب ایشان گوید : ازعبدالجسیم‌بن ابی‌عبدالله کرام شنیدم که‌او گفت : از پدر خود ابوعبدالله کرام‌شنیدم که‌او گفت: اگر یك قطره خمر دردریای آبسکون افتد وبنجشکی ازآن‌آب خورد قطره ای‌وبپرد وبعدازهفت سال‌بدریای محیط رسد وذره‌ای از سرگین بنجشك در دریای محیط‌افتدآب دریای محیط و گوشت هر حیوانی که‌درآن‌دریا باشد حرام شود ، تا اگر کسی ذره‌ای گوشت ماهی ، که درآن دریا باشد، بخورد حدبروی واجب شود واگر بمیرد نمازبروی نشاید کردن واورا درناوس‌مجوس باید انداخت ،تامرغان اورا بخورند و گوید : اگرچه آب اندك بود ، چون نجاستی در وی افتدورنگ یابوی‌یاطعم بنگرداند پاك بودودیگر گوید: اگر کسی‌بول درآب‌ایستاده یاروان کندیاغایط‌درآب‌روان کندحد قذف بروی واجب شودوآن هشتاد تازیانه باشد. دیگر گوید: مسح‌نعلها کردن‌واجب بود و گوید : غسل از استمنا کردن واجب نبود و گوید : مجامعت ، اگر نه بدخول بود ، بلکه بین الفخذین ، غسل واجب‌نکند ،اگرچه انزال منی حاصل‌شود و گوید : لواطهٔ کودکان وبزرگان کفار ومشرکان و مجوس ویهود و نصاری عبادت باشد و گوید قوله تعالی : «لا یطاؤن موطئاً یغیظ‌الکفار ولا ینالون من عدو نیلاالا کتب لهم به‌عمل صالح (۱) » دلیل‌بود برآنچه از پیش گفتیم و شاعر ایشان این معنی بشعر آورده است :

وکم من یهودی ملیح علوته و احسن شیء مسلم فوق کافر

(۱) سورة التوبه‌آیهٔ۱۲۱

و گویند : بین الا فخاذ مباحست ، از آن همهٔ خلق ، زیرا که پیغمبر گفته است : « اعیروا افخاذکم » فخذ های خودرا بعاریت بدهید واین ملعون معنی حدیث نمیداند و این قصه‌معروفست وآن چنان بود که : رسول وقتی در سفر بود وصحابه باوی بودند، جماعتی از صحابه رنجور بودند وضعیف ، نمی توانستند بر چهار پای نشستن . رسول این خبر بگفت : « اعیروا افخاذکم » یعنی زانو هافرود آرید تاضعیفان پای برآن نهند وبر چهار پای‌نشینند. ملعون حدیث نبوی را بنوعی زشت تفسیر کرد و گوید: زن‌چون پاك بود وطیش بغیرمعهود حرام بود وچون حایض شود شاید وطی کردن بغیر معهود و گوید : مثال اینچنان بود که‌آب بود تیمم روا نبودوچون آب نباشد تیمم کنند وشاعرشان درین معنی گوید :

لاهتکن خلقة الجبار ویؤخذ الجار بذنب‌الجار

تا این موضع سخن ابوعبدالله کرام بود واورا تصانیف چندست ، مالامال از کفرو زندقـه وبد تر ازین و بدین اقتصار کنیم ، الایك مسئلهٔ دیگر که اینجا یاد کنیم : وقتی ابو عبدالله کرام درنیشابور بود ، بیان اوقات نمازمی کرد،ابتدا بنماز صبح کرد تابنماز خفتن‌رسید گفت : وقت نماز خفتن آن وقتست که‌شفق فرو شود . از وی پرسیدند که: شفق‌چیست؟ گفت: ستاره ایست روشن ، چون آفتاب فروشود درجانب مغرب پدیدآید ،چون آن ستاره فروشود وقت نماز خفتن بود .

قاضی ابوجعفر زوزنی گوید : یکی از علمای کرامیان مهمان من بود ،چند روز ازبازار پنبه خریده بود . روزی چون وقت نماز پیشین بود در مستراح رفت، پای برهنه وضو کرد ، چون بیرون آمد آب از پای وی می‌چکید ؛ بسر سجاده رفت؛ وی را گفتم : توبرسر نجاست بمستراح رفتی وبیرون آمدی‌وپای‌برنجاست زدی ونماز خواهی کرد. بانك برداشت ، گفت : ای جاهل علم بخوان ، تامردم‌تراجاهل نخوانند و بسخریه درتو ننگرند . تو نمی‌دانی که‌پای بر نجاست خشك‌نهی پلید نشود ؟ اگرچه پای تر بود . آنگه درنماز رفت ، چون از قرائت فارغ شد روی بامن کرد و گفت : کسی را بفرست ، تا آن پنبه بستاند . گفتم : این چه نماز است که تومیکنی ؟ وآنگه‌بر کوع رفت، گفت : «سبحان ربی‌العظیم».چون ازرکوع سـر برداشت گفتم : مذهب کدام شخصست سخن گفتن در نماز ؟ گفت : ای جاهل ، تو ندانی که هر گناهی که کرامی کندآنرا بنیکی بنویسندوهر نیکی که‌یکی بکند که‌نه کرامی باشداورا گناهی بنویسند . قاضی گفت : سید ابوالبرکات علوی با ابو بکربن‌اسحق کرامی مناظره می کرد ، درامامت ابوبکر. گفت : من‌امامت‌یزید بنص قرآن درست کنم وتونتوانی که ایمان علی درست کنی.میان ایشان سخن بسیار رفت ، سید گفت :تو چگونه اثبات امامت کسی توانی کرد که اوخون فرزند رسول بناحق بریخت ؟ کرامی گفت: غایت‌ما فی‌الباب آنست که اوخونی بناحق بریخت وخون‌ناحق ریختن‌ابطال امامت نکند، خدای‌تعالی گفت: «انی جاعل فی‌الارض خلیفة قالوا اتجعل (۱) فیها من‌یفسد فیها ویسفك‌الدماء ونحن‌نسبح بحمدك ونقدس لك قال‌انی‌اعلم مالاتعلمون (۲)پس امامت‌یزید درست بود . سید ابوالبرکات گفت: ندانستم که هیچ‌مسلمان را این اعتقاد باشد وخوارج ، که علی را کافر گویند ، در حق یزید این اعتقاد ندارند که‌تو داری . کرامی گفت : من‌برقضیت قول رسول می روم. رسول گفته است : هر که علی را

(۱) در اصل : تجعل (۲) سورة البقره آیهٔ ۲۸

اندك دشمن ندارد نه از من باشد ومن اقتدا برسول کرده ام .

بدان که کرامیه‌فرق‌بسیارندوایشان کفرها بسیارمی گویند،در اسماء وصفات‌باری‌تعالی وصفات انبیاء . جمله گویند ازابن کرام‌واتباعش که : خدای جسمست و او را حدونهایتست و ملاقات و مماسات اجسام بروی روا بودوقومی ازایشان صفت خدای‌تعالی بجسم اجسم کنند، یعنی جسم وی ازهمهٔ جسمها بزرگترست وقومی گویند : اطلاق این درحق باری تعالی جایز نبود . ابوعبدالله کرام گوید : خدای تعالی احدی الذات احدی‌الجواهرست‌و گوید:باری تعالی درمکان مخصوصست،بربالای‌عرش واصحابش گویند:همه‌عرش‌مکان‌اوست واگرعرش دیگر بیافریند هردومکان وی باشد ، اگرصد عرش دیگربیافریند همین نسبت بود واومماس جملهٔ عرشها باشد وبرین قول لازم بود که‌هر جزوی مماس عرش باشد پس‌متحیزباشد ونقض‌سخن امام خود کرده باشند که : خدای تعالی احدی الذات واحدی الجواهرست و قومی گویند از ایشان : عرش اول مکان اوبود ، دیگر عرشها مکان‌وی نباشد ، پس لازم بود که درمساحت کوچك تر از عرش باشد و بعضی گویند : بعضی ازعرش مکان وی باشد و بعضی‌فضله بود، پس عرش بزرگتر ازوی بود ودیگر اصحابش نقض آن کردند که‌دراول گفتند: خدای‌راحد ونهایتست وآخر گفتند : حد ونهایت ندارد ، زیرا که محدود و متناهی‌آن بود که وی راحد ونهایت بود ، درجهات شش گانه وخدای را نزد ماحد ونهایت از یك‌جهت‌است وآن‌تحتست واین‌قول از مانویه گرفتند که : نور متناهیست ، از جهته سفل ، دون جهات پنجگانه‌و گویند: عرش بغایتیست دربلندی ، که خدای تعالی قادر نبود که بالای وی عرش دیگر بیافریند ، الا عرش که بروی نشسته است بآسمانها نزدیك تر گرداند، بالای آن‌عرشی دیگر تواند آفرید و گویند : خدای تعالی‌محل حوادثست،ارادت واقوال ومماسات‌وادراکات و مرئیات ومسموعات دروی حادث شود و گویند : هیچ چیز در عالم حادث نشود الا بحدوث ارادت وقول در ذات خدای تعالی وآن ارادت وقول را ایشان ایجادین وخلقین خوانند و گویند :هیچ درعالم‌نیست نشود الا بعداز حدوث ارادت وقول در ذات باری تعالی وآن را عدمین خوانند و گویند : ایجاد واعدام هردوحادثند ، نه مخلوقند ونه محدث و گویند : خدای تعالی خالق و رازق و غافرست درازل وهم چنین جمله اسما که از افعال مشتق باشند و اگرچه در ازل فعل نبود . آنکه گویند : خدای برآن حوادث قادربود که درذات وی حادث شود، جزازآنکه بیافرید یا خواهد آفریدن ، ازعالم یادرعالم . دیگر گویند : حوادث که درذات ویست مقدر وی بود وهیچ‌چیز بقدرت نیافرید واجسام واعراض را بارادت و قول‌آفرید وقدرت و گویند : حوادث که درذات باری حادث شود بیشتر از جملهٔ‌اجسام واعراض باشد که درعالم است ، زیرا که‌هر جسمی وعرضی که در عالم است‌دو عرض درذات باری حادث شود : یکی ارادت ، دوم قوله «کن» وهم چنین درذات وی اعدامات حاصل شود ، دوچندان که از اجزای عالم معدوم شود وهم چنین ادراکات درذات وی حاصل شود ، بعدد مرئیات ومسموعات ودروی مماسات حادث شود، بعدد آنکه مماس اوست، از اجزای عرش.پس حوادث، که درذات وی‌حادث شود . نزد ایشان اضعاف اجسام و اعراض عالم بود و گویند : محال بود که خدای تعالی چیزی بیند یا شنود ، بعداز آنکه بسمع و بصر در نفس وی‌حادث شود وآن ادراك بودآن مرئی ومسموع را واگر آن ادراك ازبهرنفس خود بیافریند مسموعات شنوندومبصرات بینند ، چون‌موجود باشدو گویند: نفس خودراآنگاه دید که احداث کرد،درنفس خویش،رویت‌ادراك. آنگه نفس

خودبدید، بدان رؤیت که بیافریدو گویند: لازم‌بود که اول‌مخلوقات حیوان بود؛ تا بدان‌دلیل سازند برمعرفت باری تعالی و نشاید که اول جمادات آفریندو گویند : رسالت و نبوت‌دوصفتند قایم بذات رسول و نبی واین‌صفت نه‌وحیست و نه امر بادای رسالت و نه اظهارمعجزات بردست وی و نه عصمت از معاصی و نه رسانیدن رسالت و گویند : هر که این صفات دروباشد برخدای تعالی واجب بود اورا برسالت فرستادن ومعنی رسالت و نبوت نزد ایشان آن‌بود که یاد کردیم ودر فرق میان رسول و مرسل گویند : رسول معنی آن قایم بود بمرسل ، که موجب ارسال وی بود ومرسل‌را برای آن مرسل خوانند که خدای تعالی اورابخلق‌فرستاده باشد و گویند: مرسل نبود که نه رسول باشد ورسول بود که نه مرسل باشد و گویند : عزل مرسل از ارسال روا بود وعزل رسول ازرسالت روا نباشد واین سخنیست که نه خود می‌دانند معنی آن و نـه بفهم هیچ کس معنی آن می‌توانند رسانیدن و گویند : در حکمت روا نبود که اقتصار کردن بریك رسول و گویند: ارسال رسل ازواجباتست و گویند : اعادت درست نبود الا بمعنی‌احیاء وبعث‌وجزازین هیچ روانبود وز کری گوید: پنج‌چیزقدیمست:صانع‌وروح ومکان‌وزمان وهوا. گویند: علم برافعال‌خدای‌تعالی جایز نبود ؛ چنانکه برمعقولات وی جایز نبوذ و گویند: ترك معنی بود ثابت وحاصل قدرت در آن تاثیر کند و آن مثل قدرت قایم شود ؛ آنگه نوعی بود ازافعال. خفافیه(۱)وابراهیم‌مهاجرازیشان گویند: اسماء اعراضست قایم‌بذات شخص‌و گویند : جملهٔ اعراض،از اصوات وغیرها ، باقیند و گویند : علم نه مقدور بندگانست وایشان ورمانی، ازمعتزله ؛گویند : الوان الا در مکان نتواند بود وبتقدیر مکان کون‌نباشد وبعضی ازیشان گویند:قرآن معجزست؛ ازجهة اخباری چند که بودوآنچه‌خواهدبود، نه‌ازجهة نظم و تالیف و فصاحت و گویند:خلق غیرمخلوق‌بود؛زیرا که اختلاف‌الفاظ دلیل‌بود براختلاف معانی و گویند: ارادت و کراهیت یکی باشد وهمیشه مرید بود بارادتی که آن کراهیت بود ، در ذات بـاری تعالی واصل آنست که این خلاف معتقد ایشانست و گویند : صفت و وصف دومعنیند مختلف، صفت‌قایم بودبذات‌وآن‌الا بصدق نباشدوصف(۲)قایم‌بودبذات‌وروا بود که‌صدق نباشد ودر کلام وتکلم همین معنی گویند و گویند : یك علم را تعلق‌بود بیشتر ازیك معلوم؛ برطریق‌تفصیل در شاهد وغایب‌و گویند : مخلوقات محتاج تخلیق باشند ؛ از قبل خدای تعالی و گویند:ایلام اموات بی روح جایز بود ؛ پس ایشان رالازم شود که ایلام جمله جمادات جایزدارند؛ تا اگر قومی بر کوه خواهندرفتن ویکی از ایشان گوید : بدین کوه مروید امروز که کوه رادردسر می کند ، این‌سخن راست بود ؛ براصل ایشان و گویند : ایمان قولست فحسب و گویند :ابوذر رسول‌را گفت : من مؤمنم ان‌شاءالله. رسول گفت: تو درایمان بشکی ؛ بگومن مؤمنم حقا کما اسلفت ؛یعنی‌آنچه از پیش کرده‌ام از گناهان ، اگر خدای خواهد بیامرزد و اگر خواهد مرا عقوبت کند و گویند : ایمان آنست که از دل حاصل‌شود ؛ چون گفتند بلی و لااله‌الاالله ، محمد رسول‌الله ازمرتدبعد ازارتداد نه ایمان باشدو گویند : ایمان منافق وآن انبیاء و رسل وملائکه یکسان بود و گویند : منافق مؤمن حقیقیست ، اگرچه همیشه دردوزخ بود و گویند: عماررا چون مشرکان اکراه کردند بر کلمهٔ کفر و او کلمه بگفت کافر حقیقی بود واگر چه او همیشه دربهشت باشد و گویند : معرفت نه کسبیست‌وشاید که خدای تعالی همیشه‌درخلق‌آفریند بی آنکه مارا درآن فعل باشد ونشاید که‌خلق را امر کنند بدان . ایشان‌را گوییم :چون‌ایمان

(۱) ظ : حقایقیه (۲) در اصل : صفت

آن بود که درزبان حاصل شد تکرار شهادتین نه‌ایمان بود وجز از مرتدان هیچ آدمی مامور نباشد بمعرفت و مکلف نباشند واین نزد جملهٔ امت کفرست و گویند: حسین‌بن علی برامام وقت بیرون آمد؛ صدهزار لعنت برآن امام ایشان باد! و گویند: خدای تعالی در صورتهای نیکو فرود آید و گویند: وقوع کفر از جملهٔ انبیا و رسل روا باشد و گویند: بلعم باعورا وبرصیصا رسولان بودند و کافر شدندو گویند:حرام‌نه روزی بودازجهة ملك ورزق، نه ازجهة غذا، چنانکه حلال روزی باشد».

امام علاء الدین ابوالمظفر شاهفور بن محمد اسفراینی متوفی در ۴۷۱ در کتاب «التبصیر فی‌الدین وتمییزالفرقةالناجیة عن‌الفرق الهاللکین (۱)» دربارهٔ کرامیان گوید:

«باب یازدهم‌در تفصیل گفتارهای کرامیان‌ورسوایی‌ایشان ـ همهٔ کرامیان‌سه گروهند: حقایقیه وطرایقیه واسحاقیه و همه شان یك گروه بشمارند زیرا که یك‌دیگر را رد نمی کنند و پیشوایشان محمدبن کرام از سجستان بودوازآنجا بیرونش کردندبغرجستان افتاد وبپارسایی ظاهری خود مردم شومین وافشین را گمراه کرد و بنقاقش فریفته شدند و بخرافاتش بیعت آوردندو گروهی بااوبنیشابوررفتنددرروزگارمحمدبن‌طاهربن‌عبدالله‌بن‌طاهرو گروهی‌ازمردم روستاکه پارسایی اورا دیدند گمراه شدند و از بدعتش پیروی کردند و گمراهی هایش در میان ایشان پراکنده شد و گروهی بپیروی او رفتندوبیاری‌نادانی های اودر گمراهی افتادند و آنچه در اسلام بدعت گذاشت بیش از آنست که توان درین مختصر گردآورد؛ بااین همه ازهر گونهٔ آن چیزی بیاوریم که خردمنداز آن پند گیردواز تباهی آنچه بخودبسته‌است آگاه‌شود. ازآن‌جملهٔ است که معبود خویش را جسم نامد ودر بارهٔ آن گوید که یك حدداردازآن‌سویی که‌بعرش مینجامد واز سوهای دیگرش انجامی نیست چنانکه ثنویان در معبود خویش گفته‌اند که‌نورست و ازآن‌سویی که بتاریکی پیوسته است انجام دارد وازپنج سوی‌دیگر بی‌انجامست ودر کتاب عذاب القبرآورده است که معبودش ذاتی یگانه و گوهری یگانه است و بر آن‌نام گوهر نهاده چنانکه ترسایان نهاده اند وپیروانش از نهادن نام گوهر خودداری می کنند ونام جسم برومی‌نهند هم چنانکه شیطان الطاق معروف که ازرافضیان بود خودداری داشت نام جسم برآن نهد پس ازآنکه می گفت بچهرهٔ آدمیست پس آنچه بدان گریخته اند بدترست از آنچه ازآن‌می گریزندوازآنچه درین کتاب‌آورده اینست که گوید خدای بلندپایه مماس‌بر عرشست‌وعرش جایگاه اوست وچون پیروانش برین‌سخن نگریستند ازشنعتی که درآنجابود گریختند و گفتند نمی گوییم که مماس برعرشست بلکه‌می گوییم که ملاقی با عرشست وای کاش من می‌بودم ومی گفتم اگر کودنی مردم و غفلتشان از تحقیق‌نباشد چه تفاوتی درمیان این دو گفته است ویکی ازپیروان کرامیان در مجلس محمود سبکتکین پادشاه روزگار که خدایش بیامرزاد از پیشوای آن روزگاران ابواسحق اسفراینی که آمرزیدهٔ خدای باد ازین مسئله پرسیدو گفت: آیارواست که‌بگویند خدای‌سبحانه‌وتعالی برعرشست وعرش‌جایگاه‌اوست؟ گفته: نه و دو دست خودرا بیرون آورد و یك کف را بروی دیگر گذاشت و گفت: بودن چیزی برچیزی بدین‌گونه است ونمی تواند جزین یا بزرگتر ویا کوچکتر ازین باشد وناچار مخصصی باید اورا تخصیص دهد وهرچه تخصیص یابد انجام دارد وآنچه انجام می پذیرد خدا نیست زیرا که خواهان مخصص و انجامست واین نشانهٔ حدوثست. پس ایشان نتوانستند اورا

(۱) چاپ قاهره ۱۳۵۹ ص۶۵ ـ ۷۰

پاسخ گویند و هیاهو کردند تا اینکه پادشاه خوداز خویشتن دورشان کرد. پس چون ابوالعباس اسفراینی وزیرش برو وارد شدمحموداورا گفت: « کجابودی ؟ این هم‌شهری توخدای کرامیان را بسر ایشان بزد (۱)»

چون ایشان بدین گونه ملزم شدنددرماندندو گروهی از ایشان گفتند که او بزرگتر از عرشست و گروهی گفتند مانند عرشست واز ایشان ابن المهاجر مرتکب این گفته شد که بهنای او بهنای عرشست وهمهٔ این گفتار ها اثبات نهایت را در بر دارد واین نشانهٔ حدوثیست که روا نیست آفریدگارجهان رابدان وصف کنند.

واز گمراهی هایی که‌بدعت نهاده‌اند وپیش ازایشان هیچ گروهی ازآنکه‌رسوایی آنرا میدانسته دلیری نداشته است آنرا اطلاق کند اینست که گفته اند معبودشان جایگاه حوادثی است که در ذات او پیش می‌آید از گفتار ها وخواهشها و دریافت های‌شنیدنی ها و دیدنی ها واین را شنوایی وبینایی نامیده اند وبدین گونه گفته اند که برخوردش با صفحهٔ بالایین عرش درذات او پیش می آید . پنداشته اند که اینها عرضهاییست که در ذات او پیش می آید وخدای بالاتر ازین گفتهاست . گویند: این حوادث آفرینش وتواناییست که وابسته باین حوادثست وآفریده در زیر آفرینش جای میگیرد وتوانایی وابسته بآن نیست ، پس در نزد ایشان‌آفرینش توانایی برآفرینشستو آن گفتهٔ اوست که چون خواهدبیافریند گوید « کن جوهراً » واین سبب میشود که‌کاف ونون وجیم‌و واو وهاء وراء والف‌وشنوایی واراده در ذات اوحادث شود . گفته اند : و چون بنابود کردن چیزی اراده کند بآن گوید « افن » وآن چیز فانی می شود ونیست کردن ونابود کردن درذاتش فانی نمیشوندواین موجبست که بگمانشان موجود بودن چیزی وجود آعدام وایجاد درذاتش باشد و اگر گویند این دو از ذاتش بی نیازند بر تعاقب حوادث حکم کرده اند وآن نخستین چیزیست که در حدوث اجسام برآن استدلال میکنند. چگونه چنین باشد وگفتارشان موجب اینست که‌حوادث درذات او سبحانه چند برابر حوادث در جهان باشد . پس هر گاه حوادث جهان برحدوث آن دلالت کند آنکه چند برابر این حوادثست اولیست که برحدوث محل آن دلالت کند ودر میان امم بجز مجوس نیافتند که بحدوث حوادث در ذات آفریدگار قایل بوده باشند ومذهب خودرا بگفتهٔ ایشان ترتیب دادند وآن‌بدین جهتست که مجوس گفته اند:« یزدان» در نفس خوداندیشه کرد ورواست اورا منازعی پیدا شود که درکشورش بااونزاع کند ، پس درین کوشید و بسبب این اندیشه در ذاتش عفونتی حادث شد و شیطان از آن آفریده گشت . پس چون کرامیان‌این گفتاررا شنیدند گفتهٔ خودرا درحدوث حوادث‌درذات‌او سبحانه برآن نهادند. خدای بالا تر ازین گفتهاست. پس ناگزیر شدند که فرود آمدن درد ولذت و شهوت ومرگ وناتوانی‌وبیماری را برواروا دارند زیرا که‌چون کسی جایگاه حوادث‌باشد این حوادث مانند اجسام درو فرود نیاید .

واز بدعت هایی که نهاده اند اینست که گفته اند : هرنامی که ازکارهایش برای‌او مشتق شوداین نام در ازل برو ثابت خواهد بود مانندآفریدگار وروزی رسان وبهره بخش وگفته اند وی پیش از آنکه‌آفریند آفریدگار وپیش‌ازآنکه‌روزی دهد روزن‌رسان وپیش از آنکه بهره رساند بهره بخش بوده است . ایشان را گفتند : هرگاه نیافریده باشدچگونه

(۱) درمتن عیناً بفارسی آمده است

آفریدگار تواند بود ؟ گفتند بآفریدگاری آفریدگار وبروزی رسانی روزی رسانست . پس این‌راطرد کردند وچشمشان پرآب باد که گفتند : داناست بدانایی وتواناست بتوانایی نه بدانش ونه بتوان اگرچه هم اورادانش وتوانی هست. پس درین‌سخن‌بمعتزلیان پیوستند که گفته اند که‌وی دانا وتواناست اما نه بتوانایی واین سخن را برآن افزودند که اورا دانایی هست . سپس تن در ندادند که بگویند وی در ازل بآفرینش یابواسطهٔ‌آفرینش خود آفریدگارست . گفتند : اگر نیافریده باشد نتوان گفت بآفرینش خود آفریدگارست و این ایشان را ناگزیر میکند نتوانند گفت وی در ازل آفریدگارست زیرا که بی‌آفرینش آفریدگاری نیست چنانکه نمی توانستند گفت که وی بواسطهٔ آفرینش خود آفریدگارست زیرا که بی آفرینش‌آفرید گاری نیست‌هم چنانکه‌برای‌آفریده‌آفرید گاری‌نیست‌جز‌بآفرینش.

وگفتارشان درآفرید گاری ودانایی پدیدآوردن لفظیست که هیچ عرب وعجمی بزبان نیاورده است واز ایشان شگفت نیست این چنین عبارتی را پدید آورند وپیشوایشان درکتاب عذاب القبر سخنی رانده که ازین هم شگفت ترست وگفته است « باب کیفوفیة خدا». خردمند نمی داند از چه شگفتی کند ازلفظی که نهاده است یااز نیکویی معرفتش بمواضع زبان‌تازی ؟ کاش میبودم ومی پرسیدم چگونه کیفیت را برواطلاق کرده است‌وشاید خواسته است عبارتی بیاورد که کسی برآن پیشی نکرده باشد وسزاوار خرد اوهمینست و درین کتاب آنجا که خواسته است ازجایگاه معبود خود تعبیر کند گفته است : «اورا حیثوثیت است که بدان اختصاص دارد وچون خواسته است بامخالفین‌خود سخن گوید گفته است: اگر شك کنندگان باحموقیت خودبگویند واین کتاب که ملقب بعذاب القبرست چنانکه‌یاد کردیم اصل مذهب ایشان وحکم اودر وصف ومعنیست وچون برخی‌ازوالیان گمراه بازار بدان‌از راه راست بیرون رفتند از دست درازی برزیردستان سود بردند و سپس مردمی که‌درباب ادب هم برتری داشتند بدیشان پیوستند وایشان از اظهار کتاب وی که ملقب بعذاب‌القبرست شرم کردند وکتاب دیگری نهادند که بهمین نام‌خواندند وبدونسبت دادند وآنرامی نمایند وآن اصلی را که‌وی تصنیف کرده است پنهان میکنند.

وبدان که ازشگفتی های نادانیهاشان‌آنست که‌درمیان گفتار وسخن تفاوت مینهند و گفتهٔ ایشانست که سخن خدا قدیمست‌وگفتهٔ او حادثست ومحدث نیست‌وحروف واصوات‌دارد وتوانایی او برسخن گفتن وسخن راندنست وکدام خرد مند روا میدارد که کسی سخن را بتوانایی تفسیر کند وگفته اند : سخنش شنیدنی نیست وگفته‌اش شنیدنیست و از اختیار های بد ایشانست که بمعتزلیان پیوسته‌اند آنجا که برواجبات عقلی پیش از ورودشرع‌قایلندوآنجا که گفته اند برخی چیزها برخدای‌بلند پایه ایجاب وبرخی ازو منع میشود و اینکه شریعتی را برو ترتیب داده اند چنانکه اوبریشان ترتیب داده است وکسی که گفته اش چنین باشد در نهاد او فرمانبرداری برای بندگی‌نیست وتنها خواهان درجهٔ برابری بااوست وپناه‌برخدا از گفتاری که چنین بینجامد .

واز بدعتهاشان دربارهٔ نبوت ورسالت اینست که گفته اند: نبوت ورسالت‌دوعرضند که بر رسول ونبی فرود می‌آیند ونه معجزه ونه وحی ونه عصمت نیست و پنداشته اند کسی که دراین معنی فراهم شودخدای بلند پایه را واجبست که اورا بدین معنی برمردم‌برسالت بفرستد وچون اورا بفرستد مرسلست وپیش از آن مرسل نیست وبهمین‌معنیست که‌میگویند:

پیامبرصلی الله علیه وسلم درقبررسولستومرسل نیست وآنچه اهل‌سنت میگویند اینست که درقبر هم رسول ومرسلست بدین معنی که خدای بلند پایه او را فرستاده است ووی هم رسالت خویش راادا کرده است وسزاوار این نامست هرچند هم که ازین کارفارغ آمده باشد همچنانکه مومن درقبر هم مومنست بدین معنی که این نام سزاوار اوست بواسطهٔ آنچه پیش ازآن کرده است و بدین گونه در عرف وعادت هرکار زشتی را که کسی بکند نامش را برومی نهند هرچند هم که از آن کار فارغ آمده باشدچنانکه حاجی وغازی یادزد ویازانی نام نهند هرچندهم که از کردن آن فارغ شده باشدوبدین گونه است نامهای پیشها مانند درزی و درودگر وسفیدگر هرچند هم که از کردن آن فارغ باشد وخردمند نیست آنکه‌روا داردبگوید آنکه‌رسول نامیده‌میشود کسیست که‌درقبرش‌هم‌مشغول‌بگزاردن‌رسالت‌باشدچنانکه نامبردار بنامهایی که شمردیم مشغول‌بکاری که‌بدان نامیده شده است نیست ولیکن‌بواسطهٔ کاری که پیش ازآن کرده است سزاوار وصف آنست وبدان اینکه در وصف رسول گفته اند که این معنی درنزد ایشان عرضیست که‌در رسول پیش از آنکه وحی بدو رسیده باشد آفریده شده‌است بکسب نیست‌ودرآن اورا کسب نیست وچیزی که بکسب او وابسته نباشد در آن پاداشی نیست در هیچ حال مانند سرشت وخوی ورنگ وهستی او .

واز بدعتهاشان دربارهٔ امامت اینست که علی ومعاویه دریك زمان هردو امام بحق بوده اند وبر پیروان هریك ازآنهاست که فرمان امیر خویش را ببرد واگر چنانکه ایشان گفته اند باشد باید که هریك از ایشان درجنك باحریف خود بیداد کرده باشد زیرا کسی که امام داد گر محق را زحمت رساند مبطل وبیداد گرست.

واز بدعتهاشان دربارهٔ ایمانست که گفته اند: ایمان گفتهٔ مجردیست ونه آن گفته‌ای که گوینده ای الان بگوید لااله الاالله بلکه آن گفته ای که از بازماندگان آدم در برانگیختن برای پیمان سرزده است هنگامی که خدای بلند پایه گفته است: « واذ اخذربك من بنی آدم من ظهور هم ذریتهم واشهدهم‌علی‌انفسهم‌الست بربکم قالو بلی(۱)»ومیگویند این گفتار تاجاودان‌باقیست‌وحکم آن‌برنمی خیزدمگرآنکه مرتد شود ودرین هنگام حکمش بر می خیزد وگفته اند که زندیق یامنافق اگر بزبان لااله الاالله بگوید ودر دلش نفاق‌و زندقه باشد راستی‌مومنست وایمانش‌چون ایمان‌انبیاء ومرسلین است وگفته‌اند منافقانی که‌در روزگار پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم بوده اند ایمانشان مانند ایمان جبرییل و میکاییل و همهٔ پیامبران وپیشوایان بوده است .

وازخرافاتشان‌دربارهٔ فقه اینست که گفته اند : نمازدرزمین‌آلوده ودر جایگاه‌آلوده ودر جامهٔ آلوده رواست و رواست اگر پیکرش آلوده باشد وپنداشته اند که پاکیزگی‌از آلودگی واجب‌نیست اماپاکیزگی از حدث واجبست وپنداشته اند که غسل مرده واجب‌نیست ونماز برو واجب نیست اماکفن‌کردن ودفن کردنش واجبست وپنداشته اند که‌نماز ناگزیر وحج ناگزیر نیازمند بنیت نیست و در آنها نیت پیشین در ذر نخستین بسنده است وبدین گونه است همهٔ ناگزیریها اما نوافل در آنها نیت واجبست که در ذر نخستین پذیرفته نشده است وای کاش میدانستند از کجا این سخنان را می‌گویند واز کجا میدانند که ناگزیریها را باهمهٔ تفاصیل وقبولی‌هابرآنها عرضه داشته اند واگر این را برآنچه درقرآنست مینهند

(۱) سورة الاعراف آیهٔ ۱۷۱

در قرآن بیش ازین نیست که کلمهٔ ایمان را برایشان عرضه کرده اند .
واز حماقتهایشان باآنچه ماازنادانی هایشان در فروع واصول آورده ایم اینست که پیشوایی از پیشوایانشان میخواست در فقه سخن بدرازابکشاند و می گفت همهٔ دانش شافعی و ابو حنیفه از شلوار زنی بیرون نمی رود و کسی که در شریعت باندیشهٔ تحقیر سخن گوید واندیشه اش پست کردن پیشوایان دین باشد ودربارهٔ ایشان ودانش شریعت بدین گونه سخن گوید دورست که اورا بهره‌ای ازدینداری باشد واز متاخرینشان مردی بود ابراهیم بن مهاجرش میگفتند ومی گفت : نام عرضیست برمسمی که برآن پایدارست وباوجود این میگفت : خدای بلند پایه جسمست و می گفت : آینکه گوینده ای بگوید خدای ، بخشاینده ، بخشایشگر ، آفریدگار،روزی رسان همهٔ اینها اعراضند درمسمی واین درنامهای مردم روانست ومی گفت: زناکارجسم نیست بلکه عرضیست درجسم وحدزدن حدزدن برجسمست ونه برزناکار وبدین گونه در بارهٔ دزد ونامهای دیگر میگفت وازاینجاناگزیر میبایست معبود او عرض باشد ونه ذات باری جل جلاله و هر کس بخواهد کتابی گرد آورد که رسوایی ایشان رادرآن برشمارد کارش بدارزا میکشدوشماره دشوار خواهد بود ومااز خدا کامیابی وبی گناهی از هر گونه الحاد وبدعت را خواستاریم ».

دانشمند معروف ایرانی تاج‌الدین بهاءالاسلام ابوبکرمحمد بن ابوالقاسم عبدالکریم ابن ابوبکر بن احمد شهرستانی نایب دیوان سلطان سنجرمتولددر٤٦٧ ومتوفی در٥٤٨ مولف کتاب الملل والنحل در کتاب دیگر خود بنام « نهایةالاقدام فی علم الکلام (۱) » مطالبی در بارهٔ کرامیان آورده است بدین گونه : درصحیفهٔ ۳۹ گوید کرامیان حوادث را از جمله اراده و گفتاررا درذات باری تعالی اثبات کرده اند .

درص ۱۰۳ گوید کرامیان گفته‌اند پروردگار بلندپایه جایگاه حوادثست . درص١٠٤ گوید کرامیان گویند جوهر وجسمست . در ص۱۱۲ گوید کرامیان گفته اند که خدای سبحانه ذات وصفاتست وصفات پایدار برذاتندوهر صفتی بحیث صفت دوم نیست بلکه بحیث ذاتست.درص۱۱۹ گوید کرامیان گفته اند خدا چیز هایی رامیشنود که پیش از آن نشنیده وچیزهایی را می بیند که پیش ازآن ندیده وناگزیر شنوایی و بینـایی درو حادثست . درص ۱۲۲ گوید: برخی از کرامیان جسمیت خدای را اثبات کرده اند . در ص ٢٤٦ گوید مذهب کرامیـان اثبات ارادات درذات خـداست . در ص ۲۸۸ گوید کرامیان بدین رفته اند که سخن بمعنی توانایی بر گفتاریك معنیست و بمعنی گفتارمعانی چند دارد وبذات خدای بلند پایه پایدارست و آن گفته های شنیده و کلمات محفوظست کـه هنگام گفتن و سخن راندن او در ذاتش حادث می‌شود ودر نزد ایشان نـابودی ونیستی روانیست . در ص ۳۷۱ گوید ثنویـان و تناسخیان وبرهمنان وخارجیان وکرامیان ومعتزلیان برین رفته اند که خردست که بدان برخوبی وزشتی کردار ها استدلال میکنند بدین معنی که پاداش وستایش کردار خوب برخداست و سرزنش وباز خواست از کردار زشت بروست و کردار ها برصفت نفسی از نیکویی وزشتیست وچون در شرع برآن حکم رود مخبر برآنست ونه مثبت برآن واز نیکویی وزشتی آنچه در نزد ایشان دریافته می‌شود دربایستست چون راستی سودمند ودروغی که در آن سودی

(۱) چاپ دانشگاه آکسفرد لندن۱۹۳٤ ودرین چاپ نام مولف بخطا «عبدالکریم شهرستانی» و« ابی عبدالله محمد عبدالکریم» چاپ شده است.

نیست وازآنست آنچه بنظر دریافته میشود که نیکویی وزشتی در ضروریات معتبرست پس بدان بر مـی گردد آنچه درمقتضیات باآن انبازست سپس چنانکه آوردیم گفتهٔ خودرا در صلاح و اصلح ولطف وپاداش و کیفر ترتیب میدهند.

درص ٤٧١ گوید گناهگارتراز همه کرامیان اند که طبع سلیم از نقل گفته‌هاشان وآوردن مذهب هاشان ازبس‌خبیث و رکیکست بیزارست و گفته اند ایمان گفتهٔ مجردیست واقرار بزبانست واگر اقرار آورنده دروغگوی و دودل باشد مومن است و ای کاش گفته بودند نزد مامومنست بلکه گفته اند راستی در نزد خدای بلند پایه مومنست تاجایی که در بارهٔ او شرکت اورا بـامومنان دراحکام اسلام اثبات کرده اند.

تقی‌الدین احمدبن علی‌بن عبدالقادربن محمدمقریزی‌مورخ معروف در کتاب‌المواعظ والاعتبار بذکرالخطط والاثار معروف بخطط‌المقریزیه (۱) نیز در بارهٔ کرامیان شرحی دارد بدین گونه: « کرامیان پیروان محمد بن کـرام سجستانی اند وآنهـا چنـد گروهند هیصمیه (۲) واسحاقیه وجندیه ودیگران مگر آنکه یك گروه بشمار می روند زیرا که یك دیگر را رد نمیکنند وهمه شان مجسمه اند مگر آنکه در میانشان کسانی اند که میگویند بایدار بنفس خویشست واز ایشان کسانی گویند اجزاء مؤتلفه است وجهات ونهایات دارد و از گفتهٔ کرامیانست که ایمان گفتهٔ مفردیست وآن گفتن لااله الاالله است و بجز اعتقادست وپنداشته اند که خدای جسمست ازسوی زیر حدونهایت داردورواست اجسامی کـه در زیر اوهستند بااو برخورد کنند واو برعرشست وعرش مماس بااوست واو ازحیث گفتاروخواست ودر یافتها ودیدنی ها وشنیدنی ها جایگاه‌حوادثست واگر خدا بداند که یك‌تن اربندگانش باونمی گرود آفرینش او بیهوده خواهد بود و رواست که پیامبری از انبیا و رسولان را عزل کند ودر نزد ایشان هرگناهی که سزاوار حدنباشد وعدالت را از میان نبرد برپیامبران رواست وبرخدای بلند پایه است که پیامبران را پیاپی بفرستد ونیز رواست که دوامام در یکروزگار باشند وعلی ومعاویه هردو در یك هنگام امام بودند مگر آنکه علی‌برسنت بود و معاویه بر خلاف آن و ابن کرام در فقه نیز رای خـاص داشت از آن جمله که از نمـاز خوف مسافررا دوّ تکبیر بسنده است و نماز در جامهٔ فرو رفته درآلـودگی را روا داشته است وپنداشته است که نماز وروزه وزکوة وحج و عبادتهای دیگرنیت ناکرده هم درستست وهمان نیت اسلام بسنده است و در نوافل نیت واجبست و بیرون رفتن از نماز بآشامیدن و خوردن وجماع کردن عمدی وبرآن اساس نهادن رواست وبرخی از کرامیـان پنداشته اند که خدای را دو دانشست بایکی از آنهـا بهمهٔ دانستنی ها پی میبرد وبـا دیگری بردانش نخست راه‌می یابد ».

امام‌ابومحمدعلی‌بن‌احمدبن‌سعیدبن‌حزم‌ظاهری‌معروف بابن‌حزم‌مولف‌معروف‌جدلی‌در کتاب مشهور خود « کتاب الفصل فی الملل والاهواء والنحل(۳)»اشارت مختصری بعقاید کرامیان کرده وگفته است:

« .... گروهی بدین رفته اند که ایمان بخدای بلند پایه بزبانست اگر هم دردل‌خود معتقد بکفر باشد وچون این کار را کرد مومنست واز مردم بهشت واین گفتهٔ محمدبن کرام

(۱) چاپ مصر ۱۳۲٦ ج ٤ ص ۱۷۰ (۲)در اصل: هیضمیه (۳) ج ۳ از چاپ قاهره ۱۳۲۰ ص ۱۸۸ - ۱۹۰

سجستانی و پیروان اوست .... حجت جهمیان و کرامیان واشعریان و کسانی که بروش ابو حنیفه رفته اندیك حجتست وآن اینست که گویند چون قرآن بزبان تازی روشن فرستاده شده خدای بلند پایه وپیامبر خدای صلی الله علیه وسلم بزبان تازیان بما خطاب کردند و ایمان درزبان تنها تصدیقست و کردار اندامهارا در لغت تصدیق نمیگویند وایمان نیست گویند ایمان توحیدست و کردار هارا توحید نمی گویند وایمان نیست و گویند اگر هم کردار توحید وایمان باشد اگر چیزی از آن ناچیز شود ایمان هم ناچیز خواهد شد وایمان از میان برمی خیزد وناگزیر مومن نخواهد بود ..... ایمان درلغت تصدیقست و این حجت اشعریان و جهمیان و کرامیان نادرستست زیرا همهٔ گفتارشان نادرستیست ..... هر کس که چیزی را تصدیق کردبدان مومنست وشما واشعریان وجهمیان و کرامیان همه نام ایمان را می دهید وآنرا بهر کسی که چیزی را تصدیق کرده است اطلاق نمی کنید ....» .

تاج الدین ابونصر عبدالوهاب بن تقی الدین سبکی در طبقات الشافعیة الکبری(۱) در احوال حافظ ابوسعید عثمان بن سعید بن خالد بن سعید سجستانی دارمی محدث هرات متوفی در ذی الحجهٔ ۲۸۰ گوید « .... واو آن کسیست که برمحمد بن کرام که کرامیان بدو منسوبند برخاست واورا ازهرات بیرون کردند وخبر ابن کرام بدین گونه است و او پیری از سیستان وقایل بتجسم بود وحدیث بسیار شنیده ودر سیستان پرورش یافته بود سپس بخراسان رفت وبیشتر بااحمدبن حرب زاهد اختلاف کرد سپس ۵ سال درمکه مجاورشد و پس بنیشابور آمد واز آنجا بسیستان رفت وهرچه داشت فروخت وبنیشابور بازگشت وتجسیم را روادانست ومی گفت ایمان بگفتار بسنده است اگرهم باآن معرفت دل توام نباشد و در نمودار کردن پارسایی وپرهیزگاری وخدا پرستی وبندگی و خویشتن داری بزرگ بود و مردم دربارهٔ او بدو دسته شدند برخی وی رامیستودند وبرخی می نکوهیدند ومجلس های بسیار برپا کردند ودرآنها از آنچه گفته بود می پرسیدند و پاسخ او این بود که الهامیست که باومیرسد.» سپس امیرمحمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر مدتی اورا در نیشابور دزندان داشت. حاکم گفته است ابوعبدالله هرآدینه غسل می کردوآهنگ بیرون رفتن بجامع میکرد سپس بزندانبان می گفت اذن میدهی بیرون روم ؟ میگفت نه ، پس میگفت : خدایا آنچه می توانستم کوشیدم ومنع ازدیگری بجز منست . سپس درسال ۲۵۱ ازنیشابور بیرونش کردند پس ازآنکه هشت سال در زندان ماند ودربیت المقدس درسال ۲۵۵ درگذشت و گفته اند درزغر مرد وپیکرش را ببیت المقدس آوردند. حاکم گفته است بمن آگاهی داده اند که بااو گروهی از درویشان بودند وجامهٔ او پوست گوسفند ستردهٔ نادوخته بود و کلاه نوك دار سفید برسر می گذاشت وبرای وی سکویی از خشت می چیدند وپاره ای پشما کندروی آن میانداختند وبرآن می نشست و وعظ وتذکیر وحدیث می گفت وچنانکه بمن گفته اند مردم اورا می ستودند و چند بار ابن خزیمه برو برخاست وهمچنین ابوسعید عبدالرحمن بن حسین حاکم وایشان امامان دو گروه بودند . من گویم یعنی شافعیان وحنفیان وابوالعباس سراج گفته است من درحضور ابوعبدالله بخاری بودم ونامه ای ازمحمدبن کرام باودادند ودرآن ازحدیثهایی پرسیده بود که زهری از از سالم واو ازپدرش روایت کرده بود که ایمان فزون وکاست ندارد ووی برپشت نامه اش نوشت کسی که چنین حدیث کند سزاوار زدن سخت و زندان مدت درازست . من گویم

(۱) چاپ قاهره ۱۳۲۴ ج ۲ ص ۵۳-۵۴

فرمانروای سیستان که اورا بیرون کرده است از آن بود که بدخواهانش میخواستند خونش را بریزند وصاحب سیستان که عبادت و پرهیزگاریش را می دید از کشتنش بیم داشت و گروه بسیاری برو فتنه شده بودند ودر نزد ماخدا اگر ازو بگذرد یابگیردش خوددانند و در هرحال وی بدعت گذار بوده است وبدان که آنچه معروفست کرام بتشدید راء است و آنرا بدین گونه بخط شیخ ما ذهبی مضبوط دیده‌ام واز شیخ امام پدرم که خدا بیامرزدش شنیدم می گفت که شیخ صدرالدین ابن المرحل یك بار درحضور سلطان ملك ناصر جزوی می‌خواندودرآن ذکری از محمد بن کرام بود و لو کرام گفت وراءرا مخفف خواند ،برخی از حاضران برو ایراد کردند او گفت بتخفیف است چنانکه شاعر گفته است:

الرای رای ابی حنیفة وحده والدین دین محمد بن کرام

پدرم گفت حاضران پنداشتند که‌شیخ‌صدرالدین این‌بیت‌را بدیهه سروده‌است واصلی ندارد. پدرم چنین حکایت می کرد سپس‌من بخط‌شیخ تقی الدین‌ابن‌الصلاح‌در مجموعه های‌او دیدم که محمد بن کرام بتخفیفست و ابوالفتح بستی سروده‌است :

ان‌الذین نجلهم لم‌یقتدوا بمحمد بن کرام غیر کرام
الرای‌رای‌ابی‌حنیفة‌وحده والدین دین محمد بن کرام

پس من این را بپدرم نمودم درشگفت شد وبسیار شاد شد سپس این دو بیت راعیناً منسوب بگویندهٔ آنها بستی در کتاب یمینی در سیره سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتکین دیدم ».

دانشمند نامی مصری مرحوم احمد تیمور پاشا (۲۲ شعبان ۱۲۸۸ ـ ۲۷ ذی‌القعدهٔ ۱۳٤۸) در کتاب بسیار شیوایی که تازه بنام « ضبط الاعلام » (۱) از آثار اوچاپ‌شده در کلمهٔ کرام تحقیقی کرده است بدین گونه:

« کرام (۲) محمد بن کرام‌السجستانی‌مکنی بابی عبدالله‌یکی‌ازکسانی است که قایل بتجسیم بوده‌اند وفرقهٔ کرامیان باو منسوبست. تاج سبکی درطبقهٔ چهارم ازطبقات الشافعیة‌الکبری ذکر ازو کرده اما استطرادا درترجمهٔ حافظ ابوسعید عثمان بن سعید دارمی‌وگوید دربیت المقدس بسال ۲۵۵ درگذشت وابن اثیر درکامل گوید درین سال در شام در گذشت واو ازسجستان بود ومردم در بارهٔ او بدو رای پراکنده شده اند برخی باو عقیده داشته و برخی خرده گرفته‌اند هم چنانکه در ضبط نام پدرش برسه گفتار اختلاف کرده اند یك گفته کسر کاف وفتح راء مخفف ودومی فتح آنها ونیز باتخفیف و سومی فتح آنها باتشدید راء است وفیروز آبادی درقاموس بگفتهٔ اخیر ضبط کرده آنجا که گفته است « کشداد » واو موافقست بانص ابن السمعانی درانساب وآورده است که او پاسبان رزبوده واو راکرام می گفتند وتاج سبکی چنین گفته است:بدان که کرام ....»

پس از ضبط قسمتی از آنچه پیش ازین گذشت درکلمهٔ کرام درمصرع دوم قطعهٔ دوبیتی در زیر صفحه یادداشت کرده است :« بواسطهٔ ضرورت صرف آن منع دارد وبرخی باقی گذاشتن آنرا بکسر باحذف تنوین جایزمی دانند و اینجا جای تفصیل کلام درین باره نیست . »

---

(۱) چاپ قاهره ۱۳٦٦ ص ۱۳۱ ـ ۱۳۳ (۲) بکسراول و تخفیف دوم اعراب گذاشته است

سپس گوید :«سخن سبکی بپایان رسید وسید مرتضی زبیدی درمادهٔ «ك ر م» در شرح خود برقاموس بدان اشاره کرده وضبط آن سود بیشتری ندارد ودر قسم تعریف بالرجال از « المعتبر فی تخریج احادیث المنهاج والمختصر » اززرکشی چنین آمده است: « کرامیان، در مختصر درحکم عقل ذکر ایشان کرده است ومنسوبند بمحمدبن کرام بفتح وتشدید چنانکه حفاظ ابن ماکولا وسمعانی وخطیب بغدادی ودیگران قید کرده اند که متکلم ایشان محمدبن هیصم و دیگران از کرامیان منکر این شده اند ودرین باب دووجه آمده است یکی از آنها کرام بتخفیف وفتح وگفته اند که در زبان مشایخشان معروفست وپنداشته اند که بمعنی کریمست و دوم کرام بکسر برلفظ جمع کریم واین را از مردم سجستان حکایت کرده اند. ابن الصلاح گفته است از وجه نخست یعنی قید کردن حفاظ نمی توان چشم پوشید وگفته است که پدرش پاسبان رز بوده وباو کرام گفته اند واما گفتهٔ ابوالفتح بستی :

الفقه فقه ابی حنیفة وحده　　والدین دین محمد بن کرام
ان الذین اراهم لم یؤمنوا　　بمحمد بن کرام غیر کرام

او سیستانی بوده ودرست آنست که پیش گذشت واین را نیاوردم مگر برای اینکه بسیاری از مردم را دیدم که در ضبط آن بغلط میروند ونقل آنرا نمیدانند» پایان. من گویم آشکارست که ابن الصلاح معتقد بتشدید بوده و اگرتخفیف را آورده برای بیان غلط مردم درآنست ونه برای پیروی از عبارت سبکیست که پیش ازین آمد و نیز روایت او از این دوبیت مخالفست باآنچه سبکی ازآن نقل کرده ودستبرد درآن هم آسانست اما آنکه در بارهٔ بستی گوید « اوسجستانی بوده » مرادش اینست که گفتهٔ او را در تخفیف حجت نگیرد زیرا چنانکه گذشت مردم سجستان درین وجه تعصب داشته اند واوهم از آنها بوده و ازیشان پیروی کرده که نام اورا از کرم بتحریك می دانسته اند ونه ازپاسبانی کرم (رز) ومن بیاد داشت یك تن از دانشمندان پی برده ام که بخط اونزد منست که این دوبیت اگر نسبت آنها ببستی درست باشد آنهارا برای تقیه گفته است درزمانی که کار کرامیان درخراسان بالا گرفته بود و نیز بنسخهٔ درستی بخط قدیم از شرح عراقی برالفیهٔ او در مصطلح الحدیث پی برده ام که کسی برحاشیهٔ آن نوشته است برین گفتهٔ او:

وجوز الوضع علی الترغیب　　قول ابن کرام وفی الترهیب

آنجا چنین آمده « وی محمد بن کرام سجستانی عابد متکلم پیشوای کرامیان و وبدعت گذار معروفست وبواسطهٔ بدعت حدیث اودرست نیست ». سپس درضبط آن چنانکه زرکشی آورده ذکر کرده است مگر در گفتهٔ ابن هیصم که کرام بفتح و تخفیف بمعنی کریم است وازو نقل کرده است که درین باره گفته است « بمعنی کرم یا بمعنی کرامت » سپس حاشیه برد ذهبی پایان می یابد که بروجه تشدید جزم داده است ارآنجهت که پاسبان رز (کرم) باشد وگفته است: « ذهبی درمیزان خود گفته که ابن السمعانی این را بی اسناد گفته است ودرآ نظر ست وکلمهٔ کرام علمست برای پدر محمد بی آنکه کاری بکرم (رز) داشته باشدیانداشته باشد »وثعالبی دراواخر « الایجاز والاعجاز » دوبیت از قاضی ابوالقاسم داوودی آورده که کرام درآنها مخفف آمده است وآن اینست :

ان الوداد لدی اناس خدعة　　کومیض برق فی جهام غمام
فهوالمقال الفرد عندالقوم کالـ　　ـایمان عند محمد بن کرام

گوید که دوستی بگفتار تنهامانند ایمان نزد ابن کرامست زیرا که وی گفته‌است که ایمان بگفتار بسنده است » .

امام حجة الاسلام زین الدین ابوحامد محمد غزالی طوسی هم در کیمیای سعادت اشاراتی در بارهٔ کرامیان دارد از آنجمله (۱) دروظیفهٔ شاگرد گوید : « .... علم‌حیض و طلاق وخراج وفتاوی‌وخصومات طلب کند یامذهب خلاف یاعلم کلام وجدل و مناظره طلب کند بامعتزله و کرامیان بدان که جاه ومال طلب میکند نه دین ، ازوی دور باید بود که شر وی عظیم بودوچون باشیطان که وی را بهلاك وی دعوت میکند مناظره نکند و بانفس خویش که دشمن‌ویست خصومت‌نکند وخواهد که مناظره وخصمی باابوحنیفه وشافعی‌ومعتزله کند دلیل آنست که وی را شیطان بدست خویش گرفته است وبرو می خندد...».

سپس جای دیگر (۲) گوید : « وبدانکه لعنت نشاید کردن مردمان را الا بر جمله کسانی که مذموم اند ، چنانکه گویی : لعنت برظالمان وفاسقان و مبتدعان بادا . اما گفتن لعنت برمعتزله و کرامی باد،اندرین خطری باشد وازین فسادی تولد کند، ازین حذر باید کرد ، مگر آنکه اندر شرع لفظ لعنت آمده باشد برایشان واندر خبری درست شده باشد ....».

تقی الدین ابوالعباس احمد بن تیمیهٔ حرانی جدلی معروف در کتاب الایمان (۳) در بارهٔ کرامیان و عقایدشان درباب ایمان گوید : « بدان که گفتار کرامیان دربارهٔ ایمان اگر هم باطل وبدعت آمیز نباشد هیچ کس برآن پیشی نگرفته است و گفتار جهمیان ازآن ناروا ترست وایشان‌ازجهمیان باستدلال بلغت‌وقرآن‌نزدیکتر ندو کرامیان بامرجئه‌وجهمیه هم داستانند دراینکه ایمان همهٔ مردم یکیست ودر ایمان استثنا نمی کنند و می گویند هر کس ایمان را آشکار کند براستی مومنست ودر نزد ایشان کسی که منافق باشد تا جاودان در دوزخست و کسی که ظاهرا وباطنا ایمان آورد دربهشتست‌و کسی که‌ازیشان‌حکایت کرده است که گفته اند منافق ببهشت می‌رود برآنها دروغ‌بسته است بلکه‌می گویند منافق هم مومنست زیرا که ایمان گفتار بظاهرست چنانکه دیگران دربارهٔ مسلمان گفته اند که اظهارمسلمانی اسلامست وشکی نیست که گفتار جهمیان از گفتهٔ ایشان ازچند وجه شرع ولغت وخرد تباه ترست واگر بگویند گفتار کرامیان گفتاریست که از اجماع مسلمانان بیرونست باید گفت که قول جهم هم پیش از ایشان گفتاری بوده که از اجماع‌مسلمانان بیرون بوده است بلکه آنکس که بگفتارجهم‌دربارهٔ ایمان گرویده است پیشتر کافرشده‌است ومردم‌بحجت های‌درست بر تباهی گفتار کرامیان دلیل آورده اند ...».

ابومحمد عبدالله بن اسعد یافعی درکتاب مرهم العلل المعضله فی دفع الشبه والرد علی المعتزله(٤) گوید: « امام الحرمین رضی الله عنه گفته است که.... کرامیان و برخی ازحشویان بدین رفته اند که خدای بلند پایه بگفتهٔ ایشان متحیز ومختص بجهة فوقست....».

☆☆☆

احمد بن‌علی عدوی منینی دمشقی‌درکتاب«فتح الوهبی‌علی تاریخ‌ابی نصرالعتبی(٥)» درشرح مطالبی که عتبی دربارهٔ کرامیان آورده وپس از ین خواهد آمد گوید : « هو

(۱) چاپ تهران ۱۳۱۹ ش. ج ۱ ص ٤۰۷ - ٤۰۸ (۲) ج۲ ص ٥٦۸ (۳) چاپ قاهره ۱۳۲٥ ص ٥۷ (٤) چاپ کلکته ۱۹۱۰ص ۲٤٤ (٥) چاپ مصر ج ۱۲۸۰ ج ۲ ص ۳۱۰

مذهب عبدالله محمدبن کرام وهو رئیس الطایفة الکرامیة المشبهة » و سپس گوید :

«اسمعیل کرام غیر منصرف مع سبب واحد للضرورة کقول العباس بی مرداس:

وما کان حصن ولاحابس یفوقان مرداس فی مجمع

فمنع مرداس من الصرف بعلة واحدة لضرورة الشعر وقال الناموسی محمدبن کرام بالفتح لانه غیر منصرف مع سبب واحد وهذا علی مذهب الکوفی اوفیه العدل تقدیرا فی تمیم کقطام » .

☆☆☆

در بارهٔ ابو عبدالله محمد بن کرام نخستین اشکالی که هست ضبط نام پدر اوست که بیشتر بفتح کاف وتشدید راء وبرخی هم بفتح کاف وتخفیف راء وحتی بکسر کاف و تخفیف راء آورده اند . این نام در موارد دیگرهم دیده شده است از آنجمله یك تن ازپیشوایان شیعه ابوالکرام محمد بن علی بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب کنیهٔ « ابوالکرام » داشته است(۱) ودرضبط کنیهٔ او نیز تصریح کرده اند : « الکرام بالکاف المفتوحة ثم الراء المهملة المشددة بایع الکرم شجر العنب » ودیگر از رجال شیعه کرام بن عبدالکریم بن عمرو بن صالع خثعمی نام داشته است (۲).

ابوالفتح علی بن حسین بن عبدالعزیز بستی شاعر واديب معروف متوفی درسال ۴۰۰ که خود در دربار ناصر الدین سبکتکین یعنی درمرکز کرامیان درقرن چهارم می زیسته است و ناچارهزاران باربگوش خویش نام پدرمحمدراشنیده است درقطعهٔ خوداین کلمه رابکسر کاف وتخفیف راء وباکرام جمع کریم جناس آورده است . عتبی در کتاب یمینی بهمین قطعه استشهاد کرده واو نیز درگرمگاه رواج بازار کرامیان ودر همان دربار غزنویان میزیسته و ناچار ضبط ابوالفتح بستی را درتلفظ این کلمه معتبر میدانسته اند. قاضی ابوالقاسم داودی که ابومنصور ثعالبی متوفی در ۴۲۹ شعر او را استشهاد کرده نیز کرام را درشعر خود بتخفیف آورده و ثعالبی ادیب معروف که درهمان زمان قدرت کرامیان می زیسته بهمین ضبط رفته است و مردم سیستان که ارهمه بمحمدبن کرام نزدیك تر بوده اند این وجه را ترجیح میدادند. منیني چنانکه پیش ازین گذشت تصریح کرده است که کرام غیر منصرفست ودر اینکه اعلام که ازز بانهای بیگانه بزبان تازی رفته اندهمه غیرمنصرفند تردید نیست واین دلیلیست که « کرام» علم خارجیست ونه مشتق از کرم بمعنی « مو » و « رز ». درزبان تازی کرام بکسر کاف و تخفیف راء جمع کریم وبضم کاف وتخفیف راء بمعنی کریم و بخشنده وبضم کاف و تشدید راء صیغهٔ مبالغهٔ همان کلمه بمعنی بسیار کریم وبسیار بخشنده وبفتح اول وتشدید راء بمعنی رزبان و موکار ست. کلمهٔ نخست یعنی جمع کریم ممکن نبوده است علم واقع شود ودر میان اعلام زبان تازی نظیر ندارد ودرباب کلمهٔ چهارم یعنی کرام بفتح و تشدید بمعنی رزبان نیز تردید دارم درست باشد زیرا که این گونه اسماء حرف وپیشه ها درانساب بسیار آمده است مانند عطار و نجار و اکاف و بقال وبزاز و نظایر بسیار دیگر اما هرگز در اعلام استعمال نشده. اما کرام بضم وتخفیف و کرام بضم وتشدید هرچند که صفت وصیغهٔ مبالغه است و در اعلام این گونه الفاظ بسیار آمده اما باجناسی که ابوالفتح بستی آورده است ولازمهٔ آن کسر

(۱) تنقیح المقال فی احوال الرجال تالیف حاج شیخ عبدالله مامقانی چاپ نجف ۱۳۴۹ - ۱۳۵۲ ج ۱ ص ۱۲ ازمتن (۲) همانکتاب ج۲ ص ۳۷ ازقسمت دوم

کافست منافات دارد ویکی از وجوهی که در ضبط این کلمه آورده‌اند همین کاف مکسور و راء مخفف است . با وجود اینکه تاکنون بیشتر ضبط این کلمه را باکاف مفتوح وراء مشدد آورده وهمه کس کرامی و کرامیان را بهمین گونه تلفظ کرده بیشتر حدس من بدان میرود که نام پدر ابوعبدالله محمد که سیستانی وایرانی بوده‌است می بایست لفظ فارسی بوده باشد. هنوز در زبان فارسی در گفتن ونوشتن بسیاری از مردم کلمهٔ « گرام » را بکار میبرند که تاکنون مامی پنداشتیم این لفظ درست نیست ودرست آن « گرامی » است اما درین مورد ذهن ناچار متوجه این نکته می شود که از کجا « گرام » درست تر نباشد و نظایری در زبان فارسی هست که صفتی هم بی یای نسبت وهم بایای نسبت بکار رفته است مانند « تار» و « تاری » که هر دو درست وبیك معنیست و حتی « تاریك » هم که یاو کاف نسبت را دارد ضبط شده است مانند « نزد » و « نزدیك». بدین گونه شاید نام درست پدرابوعبدالله محمد « گرام» بوده باشد که یادرلهجهٔ سیستانی بکاف عربی « کرام» تلفظ می کرده‌اند یا اینکه چون برسم الخط آن زمان کاف فارسی را کاف تازی می نوشته اند در زبان مردم آن زبان که تازی بر پارسی غلبه داشته است این کلمه با کاف تازی رواج یافته وهمینست که ابوالفتح بستی باکرام جمع کریم جناس کرده است وضبط ابوالفتح ناشی از ضرورت شعری یاتخفیف مشدد در شعر نیست زیرا پیداست که ابوالفتح بستی این قطعه را که گوید:

الفقه فقه(۱) ابی حنیفة وحده والدین دین محمد بن کرام
ان الذین اراهم لم یؤمنوا(۲) بمحمد بن کرام غیر کرام

برای تجلیل کرامیان ونام بردن از محمدبن کرام ساخته است واگر ضبط درست این کلمه بفتح کاف وتشدید راء بود که در بسیاری از اوزان دیگر می آید ناگزیر نبود این وزن را اختیار کند که ناچار شود کلمه را تغییر دهد ومشدد را مخفف کند آن هم درعلم و در نام پدر کسی که خواسته است تجلیلش کند . چنانکه گذشت ابن حجر هم در لسان - المیزان اززبان محمد بن هیصم که از اصحاب اوبوده دووجه آورده است یکی بفتح وتخفیف وتصریح کرده‌است که پیشوایان این فرقه بدین گونه تلفظ میکرده اندودیگر بکسر وتخفیف جمع کریم وگوید مردم سیستان چنین میگفته اند وسپس ابن حجر نیزعقیده دارد که ضبط سمعانی در کتاب الانساب یعنی اینکه بفتح کاف وتشدید راء باشد درست نیست واین کلمه علمست ونام حرفه نیست . اگر ضبط درست این کلمه بفتح کاف و تشدید راء و بمعنی رزبان بوده باشد ممکنست چنین توجیه کرد که نام پدر ابوعبدالله محمد نبوده بلکه نسبت او بوده است یعنی مثلا عبدالله نام داشته و بنام حرفه اش کرام معروف بوده است و این نام حرفه باندازه‌ای بر نام اوغلبه داشته است که درنسبت پسرش محمدبن کرام گفته اند چنانکه ازاینگونه نسبت ها بشهرت یالقب ویا نام حرفهٔ پدران نظیر ابن النجار یاابن الخطیب یاابن البزاز و ابن البناء وابن البواب وابن الندیم و ابن البیطار وابن الجراح وابن الحاجب وابن الدهان و ابن الزیات وابن الصفار وابن العلاف وابن النباش وحتی ابن البطریق وابن الجوزی وابن الساعاتی وابن الفقیه فراوانست که همه ازین راه فراهم شده است . اما درین مورد چنانکه اصول زبان تازی اقتضا دارد باید «ابن الکرام » باالف ولام باشدونه ابن کرام یامحمدبن کرام

(۱) نسخه بدل : الرای رای (۲) نسخه بدل : ان الذین بجهلم (یالجهلم) لم یقتدوا فی الدین بابن کرام غیر کرام

ودر همهٔ کتابها نام اورا محمد بن کرام نوشته اند بجز اینکه افضل الدین محمد ترکه در ترجمهٔ کتاب الملل والنحل « محمدبن الکرام » ضبط کرده است اما در متن کتاب الملل والنحل درچاپ لایپزیگ ابوعبدالله محمد بن کرام ودرچاپ طهران ابوعبدالله محمدبن الکرام ودر چاپ ۱۳۱۷ قاهره درحاشیهٔ « الفصل فی الملل والاهواء والنحل » تالیف امام ابومحمد علی بن احمد بن حزم ظاهری (ج ۱ ص ۱٤٤) ابوعبدالله محمد بن کرام آمده ودر نسخهٔ خطی بسیار معتبری که در رجب ۵۸۳ یعنی سی و پنج سال پس از مرگ مولف نوشته شده است نیز ابوعبدالله محمد بن کرام است.

ازین نکتهٔ اساسی که بگذریم نتیجه‌ای که ازمندرجات کتابهای سابق الذکر می‌توان گرفت بدین گونه است :

نسب محمد بن کرام در تاریخ الکامل ابن الاثیر « محمد بن کرام بن عراف بن خزانة بن البراء » ودربدایة والنهایهٔ ابن کثیر « ابوعبدالله محمد بن کرام بن عراف بن حزامة ابن البراء » ودرتاج العروس « ابوعبدالله محمد بن کرام بن عراق بن حرابة » و در الاعلام « ابوعبدالله محمد بن کرام بن عراق بن حزابة » ضبط شده ودرلسان المیزان تصریح شده است که جدش « عراف بن حرام بن البراء » نام داشته است. نام جدش سه جا « عراف » ودو جا « عراق » ضبط شده است وچنان مینماید که اصل « عراف » بوده و « عراق » محرف باشد. نام پدر جدش « خزانة » و « حزامة » و « حرابة » و « حزابة » و « حرام » آمده. در اعلام تازی هم « حرام » و هم « حزام » دیده شده است و احتمال میرود که نام پدر جدوی « حزامة » بوده باشد. سمعانی تصریح میکند که نژادش از « بنی نزار » بوده وپیداست که « بنی تراب » که در البدایة والنهایه ضبط شده تحریف همین کلمه است. در همهٔ مراجع تصریح کرده اند که از مردم سیستان بوده وتنها سمعانی در کتاب الانساب اورا از مردم نیشابور دانسته است و دلیل آنهم آشکارست و پیداست که سمعانی ترجمهٔ او را از تاریخ نیشابور تالیف حاکم ابوعبدالله محمدبن عبدالله حافظ نیشابوری برداشته وچون این کتاب در احوال مردم نیشابور و کسانی بوده است که در آنجا ساکن بوده اند سمعانی هم محمدبن کرام را نیشابوری شمرده ولی خود صریحا گوید دردهی از روستای زرنج پرورش یافته است و در لسان المیزان نیز بدین نکته اشاره شده است. زرنگ یازرنج مهم ترین شهر و پایتخت سیستان بوده که درقرن نهم متروك وویران شده واینك خرابهٔ آن درخاك افغانستان نزدیك روستایی بنام « ناد علی » باقیست. درمجمل فصیحی دروقایع سال ۱٦۸ چنین آمده است : «ولادت امام ابوعبدالله محمدبن الکرام بفتح الکاف وتخفیف الراء وپدراواز رستاق سجستانست وپدر ومادر او بمکهٔ مبارك رفتند وابوعبدالله بن الکرام آنجامتولد شد» .

مولف فرق بین الفرق گوید نخست که ازسیستان بیرونش کردند بغرجستان رفت، ابوالمظفر اسفراینی درکتاب « التبصیر فی الدین » این گفته را تایید کرده وامام فخررازی در « اعتقادات فرق المسلمین والمشرکین » نام غرجستان را باملای قدیم تر « غرجه » نوشته است.

در تاج العروس والاعلام ولسان المیزان وکتاب الانساب آمده است که پنج سال در مکه مجاور بود وسپس بنیشابور رفت. سمعانی درکتاب الانساب گوید چون بنیشابور رفت بسیستان بازگشت وهرچه آنجا داشت فروخت ودوباره بنیشابور رفت. درتاج العروس والاعلام

والبداية والنهايه والفرق بين الفرق و كتاب الانساب آمده است كه در نيشابور طاهر بن عبدالله بيندش افكند ودر لسان الميزان طاهر بن عبدالله بن طاهر ثبت آمده است . طاهر بن عبدالله ابن طاهر چهارمين امير سلسلهٔ طاهری از ۲۳۰ تا ۲۴۸ بحمكرانی خراسان نشسته است و ازين قرار محمد بن كرام نخستين بار در ميان سالهای ۲۳۰ و ۲۴۸ بزندان افتاده است . درهمين مراجع گفته شده است كه چون از بندرهايی يافت بشام رفت ودر باز گشت بنيشابور دوباره محمد ابن طاهر و يا بضبط البداية والنهايه ولسان الميزان و كتاب الانساب محمد بن طاهر بن عبدالله ويا بضبط التبصير فی الدين محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر ببندش افكند . محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر پنجمين امير همين خاندان بوده واز ۲۴۸ تا ۲۵۹ حكمرانی كرده است وبدين گونه محمد بن كرام پس از ۲۴۸ بار دوم بزندان افتاده است. درلسان الميزان تصريح شده كه هشت سال در بند مانده است ودر همهٔ مراجع آمده است كه اين بار پس از رهايی از زندان در ۲۵۱ ببيت المقدس رفت وسمعانی تصريح كرده است كه در شوال ۲۵۱ بدان سرزمين رفته است . از گفتهٔ سمعانی در كتاب الانساب برمی آيد كه در شهرهای بلخ ومرووهرات و نيشابور اقامت گزيده وحديث شنيده است. درلسان الميزان آمده است كه در نيشابور ابن ابی خزيمه وائمهٔ ديگر اجماع كرده اند كه از آن شهر براننده ش ودر طبقات الشافعيه آمده كه ابوسعيد دارمی ساكن هرات هم درين كار دست داشته است .

مراد ازين ابن ابی خزيمه امام حافظ شيخ الاسلام ابوبكر محمد بن اسحق بن خزيمة بن المغيرة بن صالح بن بكر سلمی نيشابوری معروف بابن ابی خزيمه يا ابن خزيمه است (۱) كه در ۲۲۳ ولادت يافته واز اسحق بن راهويه ومحمد بن حميد ومحمود بن غيلان وعتبة بن عبدالله يحمری مروزی ومحمد بن ابان مستملی واسحق بن موسی خطمی وعلی بن حجر واحمد ابن منيع وابوقدامه سرخسی وبشر بن معاذ و ابو كريب و عبدالجبار بن العلاء ودیگران حديث شنيده ومحمد بن عبدالله بن عبدالحكم واحمد بن مبارك مستملی وابراهيم بن ابی طالب وابوعلی نيشابوری واسحق بن النسوی وابوعمرو بن مهران وابوحامد احمد بن محمد بن بالويه وابوبكر احمد ابن مهران مقری ومحمد بن احمد بن بصير ومحمد بن فضل بن محمد ودیگران ازو روايت كرده اند و وی مردی متنفذ و مالدار بوده وبيش از صدو چهل كتاب نوشته ودر دوم ذی القعدهٔ ۳۱۱ در ۸۹ سالگی در گذشته است .

ابن كثير گويد كه محمد بن كرام چهارسال دربيت المقدس بود ونزديك ستونی كه پهلوی مشهد عيسی پيامبر ست وعظ می كرد وسرانجام متولی آن مشهد اورا بغور زغر تبعيد كرد و ودر آنجا مرد وپيكرش را ببيت المقدس آوردندو بخاك سپردند . ابن حجر درلسان الميزان آورده است كه والی رمله او را بزغر فرستاد ودر آنجا مرد . رحلت وی را درهمهٔ مراجع در سال ۲۵۵ نوشته وابن كثير و سمعانی در صفر ۲۵۵ تصريح كرده اند و نيز ايشان گفته اند درزير دروازهٔ اريحا نزديك قبرهای پيامبران بغاكش سپرده اند وابن حجر درلسان الميزان گويد پيروانش مدتی برسر خاكش معتكف بوده اند . در بارهٔ فوت وی ملك مؤيد اسمعيل ابی الفدا در تاريخ خود (۲) در وقايع سال ۲۵۵ گويد كه درين سال محمد بن كرام صاحب مقاله در تشبيه درگذشت و مرگ او درشام بود ووی از مردم سيستان بود . درشاهد

(۱) تذكرة الحفاظ ذهبی ج ۲ چاپ حيدر آباد دكن ۱۳۳۳ ص ۲۵۹ - ۲۶۸
(۲) چاپ قاهره ۱۲۸۶ ج ۲ ص ۴۹

صادق نیزچنین آمده است : «ابوعبدالله محمدبن کرام رئیس کرامیه در ۲۵۵در گذشت».

نکته ای که همه دربارهٔ او تاکید کرده اند اینست که‌مردبسیار پارسای‌پرهیز گاری بوده وحتی‌بدخواهانش گفته اند که‌بهمین پارسایی ها مردم را می‌فریفت و گمراه می کرد وابن حجر وسمعانی وابن کثیر گویند در زندان که بود هرروز آدینه غسل میکرد وخودرا آماده میساخت که بمسجد جامع رود وچون‌زندانبان رخصت‌نمی داد می گفت: خدایا دانی که آنچه می‌توانستم کردم ومنع از دیگریست.

چنان می‌نماید که این مرد ازنوادر جهان واز مردان بسیار متنفذ روزگار بوده ودر زمان خویش شهرتی عظیم بهم‌رسانیده بود وظاهراً تاچهارصدسال پس‌ازآن مردم بسیاردر ایران وشام وفلسطین‌بطریقهٔ اومی رفتند ومذهبی خاص داشتندوایشان را « کرامیان » یا « کرامیه » می گفتند وبگروه های چند تقسیم میشده اند : درفرق بین‌الفرق بسه گروه اشاره شده: حقاقیه وطرایقیه واسحاقیه ودرمختصرفرق بین الفرق نیز چنین آمده ، در التبصیر حقایقیه وطرایقیه واسحاقیه آمده است و پیداست که حقاقیه نادرست و حقایقیه‌درستست. در اعتقادات فرق المسلمین والمشرکین امام فخر رازی هفت گروه را نام برده است : طرایقیه، اسحاقیه ، حماقیه ، عابدید ، یونانیه ، سورمیه ، هیصمیه وپیداست کـه حماقیه تحریف همان حقایقیه است.در کتاب الملل والنحل شهرستانی شش گروه نام‌برده شده که در نسخهٔ خطی معتبر سابق الذکر عابدیه، تونیه ، ذرینیه(بی نقطه)، اسحاقیه ،واحدیه ، هیصمیه نوشته شده، در چاپ لایپزیگ‌وچاپ طهران گروه‌دوم وسوم تونیه وزرینیه ودرچاپ مصر در حاشیهٔ‌ابن حزم نونیه وزرینیه چاپ شده و در ترجمهٔ افضل الدین ترکـه عابـدیه ، نونیه ، رزومیه ، اسحقیه،واحدیه، هیصمیه آمده است وشهرستانی خودتصریح‌می کند که درزمان اودوازدگروه بوده‌اند. مقریزی نیزنام‌سه فرقه را برده که هیصمیه و اسحاقیه و جندیه‌باشند . درهر صورت پیداست که عابدیه که مارگولیوث در دایرة المعارف اسلام عبدیه خوانده باید عابدیه باشد ونونیه هم نادرست وتونیه درست ترست وهمانست که دراعتقادات فرق المسلمین یونـانیه چاپ شده وزرینیه که مارگولیوث‌زریبیه خوانده‌وذرینیه‌هم نوشته اند همانست که‌دراعتقادات فرق المسلمین بخطا سورمیه ودر ترجمهٔ افضل الدین ترکه زرومیه چاپ شده و البته زرینیه درست ترست وبدین گونه فرق کرامیان که نامشان بمارسیده نه فرقه بوده اندبدین شمار: حقایقیه ، طرایقیه، اسحاقیه، عابدیه ، تونیه ، زرینیه،هیصمیه ، واحدیه ، جندیه. ازین نه‌گروه ظاهراً هیصمیه اصحاب محمد بن هیصم از اتباع محمدبن کرام ویاپدر او هیصم بوده اند که ذکر او خواهد آمد وگویا اسحاقیه هم اصحـاب اسحق بن محمشاد بوده باشند که ذکر او نیز خواهد آمد .

محمدبن کرام تالیفات چند داشته که از آنجمله کتاب « عذاب القبر » را درکتاب الانساب‌والفرق‌بین الفرق وکتاب التبصیر فی الدین « وکتاب السر »را درتبصرة العوام نام برده اندوازآنها مطالبی نقل کرده اند. چون اصل این کتابها دردست نیست وآنچه‌ازآنها آورده اند گفتهٔ بدخواهان‌ومخالفان این طریقه است معلوم نیست آنچه نوشته اند تاچه‌اندازه درستست وچون درین موارد از زمانهای قدیم امانت درگفتار شرط نبوده وبمیل خود برای طرد ورد گفتهٔ مخالف در آن دست می برده‌وتصرف می کرده اند شاید درین مورد نیز همین معامله رفته باشدوآنچه در بارهٔ او گفته اند که نادانی وسستی رای اورامیرساند شاید

ازین راه فراهم شده باشد.درهر صورت پیروان محمد بن کرام و کرامیان تاچند قرن درنواحی مختلف فراوان بوده اند.ابن کثیر گوید دربیت المقدس پیروانش بیست هزار تن بوده اند و وابن حجر گوید درآن شهر رباطی مخصوص بخود داشته اند . سمعانی گوید درنیشابور و هرات و نواحی آن مردم بی شمار برو گرد آمده بودند. درالفرق بین الفرق آمده است که زرخریدان «شورین وافشین» و بافندگان روستا و گردن کشان نیشابور برو گردآمده بودند ودر التبصیر فی الدین «شومین وافشین» ضبط شده است. درمیان نامهای جغرافیایی چنین نامهایی نیافتم وبیشتر احتمال میدهم دراصل «شروین» و«افشین» بوده است ومراد از آن شروین نامیست که از پیشوایان بابکیان وخرم دینان بوده وافشین سپهسالارمعروف ایرانی که مدتی بابابك خرم دین ومازیارهمدست بوده است وشایدپس ازبرافتادن بابك خرم دین در ۲۲۳ وافشین در۲۲٦ پیروانشان که بی سرپرست مانده‌اند بمحمدبن کرام گراییده و جزو کرامیان شده اند واین مطلب درالفرق بین الفرق والتبصیرفی الدین تحریف شده‌است.

ابوعبدالله محمد بن کرام اصحابی داشته که پس ازو جانشین وی‌شده‌اند وازایشان عبدالجسیم پسرش بوده‌است که در تبصرة العوام نام‌او آمده ومحمد بن‌هیصم که در لسان‌المیزان و میزان الاعتدال و کتاب الملل والنحل ذکری ازو رفته است .

دیگر از پیشوایان طریقهٔ او ابراهیم بن مهاجر بوده است که عبد القاهر بغدادی در سال ۳۷۰ در مجلس ناصرالدوله ابوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور سپهسالار خراسان دیده است وچون صد وبیست سال پس ازمرگ ابوعبدالله محمد بن کرام‌می زیسته پیداست که ازاصحاب بیواسطهٔ او نبوده وزمانش را درك نکرده‌است . ناصرالدوله ابوالحسن‌محمد بن ابراهیم‌بن سیمجور ازمردان بسیار بزرگ دربارسامانی وسپهسالارلشکرسامانیان وحکمران خراسان بود نخست از ۳٤٤ تا ۳٤۹ حکمرانی خراسان داشت و بار دیگر در۳۵۰ بدینمقام رسید و تا ۳۷۱ درین کار بود وسپس در۳۷۲ بافائق غلام ترك سامانیان در حکومت خراسان شریك شد ودر ذی الحجهٔ۳۷۸در گذشت .

دیگراز کسانی که بااومربوط بوده‌اند چنانکه گذشت حافظ ابوسعید عثمان بن سعیدبن خالد بن سعید سجستانی‌دارمی ازشافعیان‌معروف نیشابور بوده که درذی الحجهٔ۲۸۰ در گذشته است . از جمله کسانی هم که‌ازورروایت کرده اند بگفتهٔ اهل‌سنت «شیخین» اند که درخارج‌از «صحیحین» یعنی‌دو کتاب صحیح بخاری وصحیح مسلم ازو حدیث‌آورده اند.نخست ابوعبدالله محمدبن‌اسمعیل‌بن‌ابراهیم بن مغیرهٔ بخاری‌مؤلف‌معروف«الصحیح»و«التاریخ»متولد در۱۹٤ ومتوفی‌در۲۵٦است که عقیدهٔ وی را دربارهٔ محمدبن کرام وآنچه درپشت نامهٔ اونوشته است پیش ازین آوردم . دیگرابوالحسین‌مسلم بن حجاج بن‌مسلم قشیری نیشابوری مؤلف «صحیح مسلم» و بسیاری از کتابهای مشهورست که در ۲۰٤ ولادت یافته و در ۲٦۱ در گذشته است. بخاری ومسلم هردو ایرانی و خراسانی بوده اند و اولی یك سال و دومی شش سال پس از محمد بن کرام در گذشته است پس قطعاً با وی دیدار کرده اند .

عدهٔ کثیرازرجال حدیث و روات معروف بوده اند که محمد بن کرام ازایشان روایت کرده، برخی از آنها را« ضعاف» و برخی دیگر را «مهمل» و «غیر موثوق» و حتی حدیث ساز و دروغزن دانسته اند و پیداست کسانی که منکر گفتارابوعبدالله محمد بن کرام شده اند ناچار می بایست بکسانی که از زبانشان روایت کرده است وثوقی نداشته باشند.

اژین گروه کسانی که نامشان بمارسیده است بدینقرارند : علی بن حجر که درمرو بوده است، احمد بن حرب زاهد که در نیشابور بوده، احمد بن عبدالله جویباری که نسبت او بخطاحوساری هم ضبط شده، مالك بن سلیمان هروی ، احمد بن ازهر نیشابوری، علی بن اسحق حنظلی سمرقندی، ابراهیم بن یوسف ماکیانی دربلخ که نسبت او رابخطا ماکتانی وماکنانی هم ضبط کرده اند، عبدالله بن مالك بن سلیمان هروی درهرات پسر مالك سابق الذکر، محمد بن تمیم سعدی فاریابی که نسبت اورا بخطافاریانی وقاریانی وفریانانی هم ضبط کرده اند ، عتیق بن محمد جسری وحمید نامی .

اما کسانی که ازمحمد بن کرام روایت کرده اندو نامشان بمارسیده بدینگونه اند: محمد بن اسمعیل بن اسحق، ابواسحق ابراهیم بن محمد بن سفیان از اصحاب مسلم ، عبدالله بن محمد قیراطی، ابراهیم بن حجاج نیشابوری ، احمد بن محمد بن یحیی دهان .

اوج توانایی کرامیان و منتهای رواج کارشان ظاهرا در زمان ناصرالدین سبکتکین مؤسس سلسلهٔ غزنویانست که از ۳٦۷ تا ۳۸۷ پادشاهی کرده است . در تاریخ سیستان(۱) تصریح شده است که : «سبکتکین مردی کرامی بود» وچنانکه پس اژین خواهد آمد عتبی نیز بدینمعنی اشارت کرده است .

پیشوای کرامیان درزمان سبکتکین ابویعقوب اسحق بن محمشاد کرامی بوده است . نام پدروی که درپاره ای ازمراجع بتخفیف «محمش» نوشته شده ظاهراً خودمخفف «محمد شاد» بوده است که بواسطهٔ درازی درمحاوره به « محمشاد » و«محمش» تبدیل میشده وگاهی هم ممشاذ آمده است(۲) .از قرن چهارم تا قرن ششم درخراسان این اسم رایج بوده است ومخصوصاً درنیشابور دیده شده است چنانکه جدامام ابوطاهر محمد بن محمد بن محمد بن محمش زیادی فقیه نیشابوری متوفی در ٤۱۰ که مؤلف تاج العروس درمادهٔ « حمش » ذکر ازو کرده (۳) « محمش » نام داشته و او هم نیشابوری بوده است و نیز جد ابوطاهر محمد بن محمد بن محمد بن علی بن داود فقیه زیادی شافعی ادیب نیشابوری متوفی در ٤۰۰ معروف بابن محمش همین نام راداشته است(٤) سمعانی در کتاب الانساب (٥) دربارهٔ او گوید: ابویعقوب اسحق بن ممشادواعظزاهد پیشوای کرامیان بود ونزدیك پنجهزار تن زن ومرد ازگروندگان بدو کتاب (یهود ونصاری) و مجوس بدستش مسلمان شدند ووی مردی بسیار پارسا و پرهیزگاربود وشب پنجشنبه درگذشت و شب جمعهٔ ۲٥ رجب ۳۸۳ بخاکش سپردند و هر کس که در شهر بود برو نماز گزارد و حاکم در تاریخ نیشابور گفته است که در تشییع جنازهٔ او میدان های شهر پرشده بود و جزو هیچکس نبود که از دو فریق یعنی حنفیان وشافعیان ودیوانیان کسی با او خلاف نورزد . منتهی درنسخهٔ چاپی کتاب الانساب رقم ۳۸۳ در گراور درست نگرفته و۳٥۳خوانده می شود چنانکه درمراجع دیگرهمه جارحلت او را در۳۸۳ ضبط کرده اند یعنی چهارسال پیش از مرگ سبکتکین . مرحوم احمد تیمور پاشا در ضبط الاعلام (٦) ازروی کتاب الانساب وفتح الوهبی تحقیقی دربارهٔ کلمهٔ محمشاد کرده است.منینی درفتح الوهبی (۷)

---

(۱) چاپ طهران ۱۳۱٤ ص ۳۳۹ (۲) ذکر اخبار اصبهان تألیف ابونعیم احمد بن عبدالله اصفهانی - . ج ۱ لیدن ۱۹۳۱ ص ۱٦۰ (۳) ج ٤ ص۳۰۱ (٤) الوافی بالوفیات صفدی ج ۱ چاپ استانبول ۱۹۳۱ ص ۲۷۱ - ۲۷۲ (٥) ورق ٤۷۷ آدرمادهٔ کرامی
(٦) ص۱٤۳ (۷) ج۲ ص ۲٤۲

در شرح مطالب عتبی دربارهٔ آمدن تاهرتی سفیرمصر در سال ۴۰۳ بخراسان وآزارو کشتار اسمعیلیان بدست محمود غزنوی و یاوری ابوبکر محمد پسر ابویعقوب اسحق با وی چنانکه پس ازین خواهد آمد گوید : صدرالافاضل درباب دال مهمله وفصل میم گفته است که‌محمشاد بحاء مهمله است درمیان دو میم مفتوح وباشین معجمه و این نام درمیان کرامیان بسیاربوده و او پیشوای این گروه در نیشابور درآن زمان بود و نجاتی بخطا رفته و در ضبط آن گفته است پس از الف ذال معجمه است و از اینکه صدر الافاضل آنرا در باب دال مهمله آورده است غفلت کرده . از همینجا که محمشاد را صدرالافاضل در شرح خود بر تاریخ ابونصرعتبی بدال و نجاتی درشرح دیگرآن کتاب بذال ضبط کرده اند پیداست که « شاد »آخراین کلمه همان‌لفظ شادفارسیست که‌اصل آن‌بذالست وبدال‌هم مینویسند وناچار«محم»درآغازاین کلمه مخفف « محمد » است و در کلمهٔ « محمویه » که از نامهای اشخاص معمول درآن زمانست نیز دیده میشود وپیداست که چون کلمهٔ محمد درترکیب باکلمهٔ دیگردراز می شده است مردم ایران برای سهولت تلفظ‌آنرا مخفف میکرده اندچنانکه هنوزهم درمحاورات فارسی زبانان معمولست که کلمهٔ محمد را در نامهای مرکب مانند محمد علی و محمد جعفر و محمد صادق ومحمد جواد ومحمد حسن ومحمد حسین ومحمد تقی ومحمد مهدی و محمد باقر ومحمد رضا ومحمد قلی ونظایرآنها در بعضی لهجه ها به «مد» یعنی میم مفتوح ودال ساکن ودربرخی لهجه های دیگر به « مم » یعنی میم مفتوح ومیم ساکن مخفف می کنند .

پسر این ابویعقوب اسحق بن محمشاد کرامی پس از پدر جانشین او شده و مدت های مدید پیشوای کرامیان بوده است وهمان کسیست که درین کتاب در ص ۳۹ از متن ما در شرح وقایع شعبان ۴۲۱ که مسعود غزنوی ازنیشابورمی گذشته‌است وپیشوایان شهرنزد اورفته اند نام وی «بوبکراسحق‌محمشاد» ودرص ۴۹ درشرح وقایع رمضان آن سال درذکر پیشوایان نیشابور که ازمسعود خلعت گرفته‌اند نام‌وی«بوبکر محمشاد» آمده است‌وپیداست که بوبکر اسحق‌محمشاد یعنی‌ابوبکرپسراسحق‌محمشاد و بوبکرمحمشاد یعنی‌ابوبکرازخانوادهٔ محمشاد. در تاریخ یمینی نام اومحمد ضبط شده پس نام ونسب کامل‌اوابوبکرمحمد بن ابویعقوب اسحق ابن‌محمشاد بوده‌است .

درترجمهٔ یمینی (۱) دروقایع سال ۴۰۳ که تاهرتی سفیرمصر بدربارغزنویان رفته‌است دربارهٔ وی‌چنین‌آمده است که محمود غزنوی ازآغازکاردر کشف عقاید فرق مختلف کوشش داشت و چون بدوخبر رسید که گروهی از مردم کشورش رافضی اند و با خلفای مصررابطه دارند محمود جاسوسانی راگماشت که احوال ایشان را کشف کنند و آن جاسوسان مردی را یافتند که رابط میان‌آن کافران رافضی (!) وخلیفهٔ مصربودوبوسیلهٔ اوبوجود گروهی پی‌بردند و جمعی از ایشان راگرفتند و بپای تخت بردند وبردرخت کشیدند وسنگسار کردند وهمه را برانداختند . استاد ابوبکر محمشاد که پیشوای اهل سنت درآن دیار ومردی دانشمند و متنفذ بود درینکار با محمود همدست بود ووی نیزدرین خونریزیها یاری کرد بهمین جهة برجاه او در برابر محمود افزوده شد و درین میان مردی که خود را علوی میخواند ومی گفت ازجانب خلفای مصربرسالت آمده است ازعراق بنیشابورآمد ونامه‌ای وهدایایی برای محمود همراه خود داشت و او را در نیشابور نگاه داشتند و بمحمود خبرفرستادند و وی درین میان بعزم غزنین رهسپارشده و بهراة رسیده بود ولی بفرمان محمود وی را بنیشابور بر گردانیدند و چون در بنهٔ او گشتند چند کتاب در عقاید باطنیان همراه اوبود و ابوبکر بااومناظره کرد و

(۱) چاپ طهران ۱۲۷۲ ص ۳۹۸ - ۴۰۲

پس از اینکه تهی‌دستی او معلوم شد وی را بغزنین فرستادند و در آنجا نیز در مجلسی با دانشمندان از آن جمله حسن بن طاهر بن مسلم علوی مناظره کرد و سرانجام حسن بن طاهر بکشتن وی حکم داد و بدین گونه تاهرتی را بجرم کافر بودن کشتند و پس از کشته شدن او نامه‌ای از خلیفهٔ عباسی القادر بالله رسید و این کار را جوازداد.

اندکی پس از شرح این وقعه اختلافی که درمیان استاد ابوبکر محمد بن اسحق بن محمشاد وقاضی ابوالعلاء صاعد بن محمد در دربار محمود غزنوی رخ داده است در ترجمهٔ یمینی (۱) بدین گونه آمده است که استاد ابوبکر محمد بن محمشاد درزمان محمود از ائمهٔ محترم خراسان بود و پدرش از نیکان و پرهیزگاران بود و وی نیز مردی پارسا بشمار می‌رفت و امیر ناصر الدین سبکتکین در نتیجهٔ همان پارسایی ها بکرامیان معتقد بود و همین سبب رونق کارشان شده بود چنانکه ابوالفتح بستی گفته است :

الفقه فقه ابی حنیفة وحده — والدین دین محمد بن کرام(۲)
ان الذین اراهم لم یومنوا — بمحمد بن کرام غیر کرام

هنگامیکه محمود بغزو مولتان رفته و ترکان بخراسان تاخته بودند چون از غلبهٔ پیروان استاد ابوبکر بیم داشتند او را گرفته و باخود برده بودند وچون از آن گرفتاری رها شد دوباره بنیشابور بازگشت و برنفوذ او در آن دیار افزود ودرین میان اختلافی درمیان باطنیان وفرق دیگر در گرفت ومحمود استاد ابوبکر را مامور برانداختن باطنیان کرد و چنانکه گذشت وی گروهی ازایشان را کشت و گروهی دیگر از بیم جان بخانهٔ او پناه بردند و بر شمارهٔ گروهی که بوی گرویدند بسیار افزوده شدو پیروان او برمردم دلیر شدند و بنای بیداد وغارت گذاشتند و هر کس که تن در نمی داد بتهمت کفر گرفتار میشد ودیگر کسی دم زدن نمی‌یارست تااینکه قاضی ابوالعلاء صاعد بن محمد که ازدانشمندان بزرك نیشابور و مردی بسیار محتشم بود درسال ۴۰۲ عازم حج شد وچون ببغداد رسید خلیفه وی را بسیار حرمت گذاشت ودرباز گشت نامه‌ای بدست او برای محمود فرستاد وبزبان او پیغامهایی در کار کشور داد و درآن مجلس که وی ادای رسالت می کرد استاد ابوبکر هم حاضر بود وسخن بعقاید کرامیان کشید واینکه ایشان بتجسیم وتشبیه معتقدند ودر آیات واخبار توجیهات خاص می کنند و از ابوبکر خواستند عقاید فرقهٔ خویش راتوضیح دهد و وی انکار کرد تا گرفتار خشم محمود نشود ومحمود فرمان داد که پیشوایان کرامیان رادرهرجا باشند بگیرند ومجلس درس وتذکیر شان را برهم زنند ووی را نیز درخانه اش زندانی کردند.

پس از آن محمود قاضی ابوالعلارا نواخت وخلعت داد وهردو را بشهر خود باز گردانید و آن زمان استاد ابوبکر درپی انتقام بود تااینکه قاضی رامتهم باعتزال کرد و محضری فراهم ساخت وجمعی شهادت دادند که وی پیرو عقاید معتزلیانست وآن محضررا نزد محمود فرستاد ومحمود درخشم شد وقاضی القضاة ابومحمد ناصحی را که در نزد وی بسیار مقرب بود مامور

---

(۱) ص ۴۲۷ - ۴۳۹ (۲) درحاشیه نسخهٔ چاپی یادداشت « مولانا حبیب الدین محمد جرفادقانی » ناشر کتاب : ابوعبدالله محمد بن کرام بتشدید الراء الراس فرقة الکرامیه ومذهبهم نقیض مذهب الباطنیه فی اثبات جهة الفوق واعتقاد ظواهر الایات والاخبار دون العدول الی التاویل وفی القاموس محمد بن کرام کشداد امام الکرامیه القائل بان معبوده مستقر علی العرش وانه جوهر تعالی عن ذلك

کرد که درکار ایشان تفتیش کند ووی که قاضی القضاة غزنین بودهردو را حاضر کرد و در محفل عام‌یك دیگر را بمناظره نشاند وشهودنیز گواهی‌دادند وچون‌استاد ابوبکر بیم داشت که مغلوب‌شود گفت این کشمکش ما برسرجاه‌وحشمتست‌وبصلح‌راضی شد وقاضی‌القضاة‌آن واقعه را بمحمود رساند و امیرنصربن ناصر الدین برادر محمود نیز دربارهٔ قاضی ابوالعلاء شفاعت کرد ومحمود مخالفان قاضی رااز درگاه خود راند وقاضی بحرمت بسیار بخانهٔ خود بازگشت ودوپسر خود ابوالحسن وابوسعید را بنیابت خود گذاشت وخود ازکار کناره گرفت تااینکه بیدادگری اتباع استاد ابوبکر از اندازه گذشت ودادخواهان بمحمودشکوه بردند و وی مدتی مدارا می‌کرد تا اینکه ریاست نیشابور را بابو علی حسن بن محمدبن‌عباس داد که از بزرگ زادگان دربار سامانیان بودوچون وی بنیشابور رسید مردم را آرام کرد ودست فتنه‌جویان را بست وهرچه پیروان استاد ابوبکر ازمردم گرفته بودندباز ستاند وگروهی از ایشان را بیند افگند و خواست ابوبکر را هم دستگیر کند وی خود را پنهان کرد وابوعلی بفرمان‌محمودنخواست‌در پی اوبیفتد بشرط آنکه‌درخانه‌بعبادت‌مشغول‌شودواز آن پس دیگر فتنه‌ای درمیان کرامیان ومخالفانشان‌درنگرفت.

در متن‌ما هردوجا که‌در وقایع سال ۴۲۱ ذکری از ابوبکر محمد رفته نام قاضی صاعد نیز آمده است و ازین جا معلوم می‌شود که استاد ابوبکر محمد بن ابویعقوب اسحق ابن محمشاد کرامی نیشابوری و قاضی ابوالعلاء صاعدبن محمد تا رمضان ۴۲۱ حتما زنده بوده اند.

در آن‌زمان که درنیشابور درمیان ابوبکر محمدبن ابویعقوب اسحق‌بن محمشاد کرامی وقاضی‌صاعد اختلاف بوده است ابوسعید فضل‌اللهبن ابی الخیر میهنی عارف مشهور متولد در اول محرم ۳۵۷ ومتوفی درشب آدینهٔ چهارم شعبان۴۴۰ درنیشابور بوده وهردو فرقه باصوفیان وباوی مخالف بوده‌اند وشرح مفصلی درین‌زمینه درکتاب اسرار التوحیدفی‌مقامات ابی‌السعید آمده است (۱) واستاد ابوبکر که‌درصحایف۱۹۶ و۲۵۰ چاپ‌پطربورغ و۱۲۳و۱۵۸ چاپ‌طهران‌ذکراورفته‌ودرطوس بوده‌است گویاهمین‌استادابوبکرمحمد کرامیست. در اسرار التوحید بتصریح آمده است که قاضی صاعد پیشوای رافضیان نیشابور بوده‌است.

در قرن پنجم بار دیگر درمیان کرامیان و مخالفا نشان فتنه‌ای روی داده است وابن الاثیر در تاریخ الکامل (۲) دروقایع‌سال ۴۸۸ چنین آورده است که درین سال در نیشابور درمیان کرامیان آن‌شهر وطوایف دیگر فتنه روی داد وکشتار بسیارشد و پیشوای شافعیان ابوالقاسم پسر امام الحرمین‌جوینی وپیشوای حنفیان‌قاضی‌محمد بن‌احمدبن‌صاعدبودند وایشان بمخالفت کرامیان همدست شدند وپیشوای کرامیان محمشادبود وشافعیان وحنفیان‌در برابر کرامیان پیش بردندومدارسشان را ویران کردند وبسیاری ازایشان‌ودیگران‌را کشتند واین‌فتنه‌ای‌بزرك‌بود.

ازین جا پیداست که تا هشتاد سال دیگر هنوز اختلاف در میان خاندان محمشادو صاعد باقی بوده ودرین زمان یکی از بازماندگان ابوبکر محمد بن‌ابویعقوب اسحق‌بن محمشاد که‌مانند جدش‌محمشادنام داشته است باپسرزادهٔ قاضی‌صاعد که‌محمدبن احمد بن صاعد

(۱) چاپ پطربورغ ۱۸۹۹ -۱۳۱۷ص۸۴-۸۵، ۸۷-۸۸، ۹۰ و۲۷۷ وچاپ طهران ۱۳۱۳ ش. ص.۵۴ - ۵۸و۱۷۵ (۲) چاپ قاهره۱۲۹۰ ج ۱۰ ص ۹۳ - ۹۴

بوده اختلاف داشته و بدین گونه کشتار وفتنه‌روی داده‌است .

دیگر ازپیشوایان کرامیان نیشابور ابوالقاسم‌موفق بن محمدبن احمد بجستانی‌میدانی ازمردم بجستان خراسان‌بوده که درآن‌زمان جزو خاك نیشابور بوده است و یاقوت حموی در معجم البلدان در کلمهٔ بجستان(۱) ذکری ازو کرده و گوید ازاصحاب‌محمدبن کرام‌یعنی از پیشوایان کرامیان‌بود ودرنزد عامه‌قبولی‌داشت واز ابوالقاسم بن الحصین‌حدیث‌شنیده‌بودو درحدود سال ۵۲۰ می‌زیست .

ابو یعقوب اسحق‌بن محمشاد متوفی در ۳۸۳ گویا برادر زاده‌ای بنام ابومنصور محمدبن عبدالله‌بن محمشادداشته است که‌ابوالقاسم‌علی بن حسن‌بن هبةالله‌ابن عساکردر کتاب «تبیین کذب المفتری فیما نسب الی الامام ابی الحسن الاشعری(۲)» ذکری ازو کرده‌منتهی درنسخهٔ چاپی نام جد او بجای اینکه«محمشاد» باشد«حمشاد» چاپ‌شده ولی در نسخهٔ دیگر که درلایپزیك بوده‌است و خاور شناس معروف دانمارکی م.آ.ف.مهرن M.A.F.Mehren منتخباتی از آن در«کارنامهٔ دورهٔ سوم کنگرهٔ بین الملل خاورشناسان -سن‌پطرز بورگ ۱۸۷٦ -ج۲ص۲۹۵ (۳) » چاپ کرده این کلمه «ممشاد» نوشته شده‌وتقریبا شك نیست که ابن ابومنصور ازهمان خانواده است وآنچه دربارهٔ وی ابن عساکر نوشته بدین گونه‌است:

استاد ابونصر بن استاد ابوالقاسم قشیری بمن نوشت و مرا آگاه کرد و گفت ابوبکر أحمد بن حسین حافظ بما خبر داد و گفت‌ابوعبدالله محمدبن‌عبدالله‌حافظ بما خبرداد و گفت ابومنصور محمد بن عبدالله بن محمشاد نیشابوری ادیب زاهد از دانشمندان پارسا و پرهیز گار بود ادب را از ابوعمرزردی و ابوحامد خارزنجی وابوعمر زاهد و اقرانشان وفقه را درخراسان ازابوالولید ودرعراق ازابوعلی‌بن ابوهریره و کلام‌را از ابوسهل خلیطی ومعانی را ازابوبکربن عبدوس ونظایرشان فراگرفت ودرخراسان‌ازابوحامدبن بلال‌بزاز و ابوبکر محمدبن حسین قطان واقرانشان ودرعراق ازصفار وابوجعفررزاز واقرانشان ودر حجازازابوسعیدبن الاعرابی واقرانش حدیث‌شنید و وارد یمن‌شد ودرآنجا باسایند بلند رسید ودرپرهیز گاری وپارسایی‌درین جهان وخویشتن‌داری ازآمیزش باپادشاهان وکارگزارانشان تادرین جهان بود می کوشید وهمواره درمسجد ومدرسهٔ خود بود وازاوقاف پیشینیان خود بخوراك روزانه بسنده می کردوجماعتی ازدانشمندان وواعظان ازودانش آموخته‌اندومصنفات اوبیش ازسیصد کتابست وبرماآشکارست که وی مستجاب‌الدعوه بوده و خدای‌بیامرزدش و هنگام صبح روزآدینهٔ ۲٤ رجب سال۳۸۸در گذشت ودربیماری که بدان در گذشت ازوشنیدم که گفت درسال ۳۱٦ بجهان آمده است ووی ۷۲سال داشت .

تاج الدین ابونصرعبدالوهاب سبکی در طبقات الشافعیة الکبری (٤) حرف بحرف قسمتی ازهمین سخنان ابن عساکررا بی‌آنکه بمأخذ آن اشاره کند نقل کرده و تنها نسبت نیشابوری را برای أبوالولید ونام اسمعیل را برای صفارافزوده و گوید بحجازویمن رفته‌ودر پایان سخن گوید که ابومنصورفقیه روزچهارشنبهٔ۱٦رجب بیمار شدوروزسه شنبه که روزهفتم ازآغاز بیمارش بود بیماری‌سخت‌ترشد وزبانش سنگین شد ودردعا خواندن بانگشت اشاره

---

(۱) چاپ مصر ج ۲ ص ٦۳ -٦٤ (۲) چاپ دمشق ۱۳٤۷ ص ۱۹۹

(۳) Travaux de la Troisième Session du Congrès International des Orientalistes- St -- Pétersbourg 1876 – Tome deuxiême St.- Pétersbourg et Leide 1879, p.295

(٤) ج۲ص۱٦۷

می کرد . . . درین مورد از طبقات الشافعیه نیز نام جد محمدبن عبدالله بخطا«خمشـاد» چاپ شده است .

چنان می نماید که گرماگرم رواج طریقهٔ کرامیان درهمین اواخر قرن چهارم واوایل قرن پنجم بوده است چنانکه شمس الدین ابوعبدالله محمدبن احمدبن ابی بکر بناءشامی مقدسی بشاری در کتاب «احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم (۱)» که درحدود ۳۷۸ تالیف کرده است گوید : «در بیت المقدس گروهی از کرامیان هستند که خانقاه ها ومجلسها دارند» . در همین زمانست که کرامیان درخراسان وماوراءالنهر نیز کارشان بسیار بالا گرفته بود .

درهمین زمان درسمرقند درمیان ابومنصور محمدبن محمدبن محمود ماتریدی دانشمند بسیارمعروف حنفی مؤلف «کتاب التوحید» و«کتاب المقالات» و «کتاب رداهل الادله» و کتاب «بیان اوهام المعتزله» و «تاویلات القرآن» و«ردالاصول الخمسه لابی محمدالباهلی» و«ردالامامه لبعض الروافض» و«الردعلی القرامطه»و« مآخذ الشرایع»و«الجدل فی اصول الفقه» و«شرح الفقه الاکبر امام ابی حنیفة النعمان (۲)» متوفی در۳۳۳ که ازبزرگـان زمـان خویش بوده است(۳) وابوالقاسم سمرقندی دربارهٔ اختلاف میان اهل سنت ومعتزلیان و کرامیان مناظره‌ای روی داده است (٤) .

دربارهٔ این مناظرهٔ ابومنصور ماتریدی وابوالقاسم حکیم سمرقندی نجم الدین ابوحفص عمربن محمد نسفی متوفی در ۵۹۳ در«کتاب القندفی تاریخ سمرقند» شرحی آورده است که خاورشناس معروف روسی و . بارتولد در«کتاب ترکستان پیش ازدورهٔ استیلای مغول (ج۱- متون - سن پطرزبورگ ۱۸۹۸ ص۵۰) آنـرا از روی سه نسخه که در کتابخانهای روسیه است بدین گونه نقل کرده : «شیخ ابوالمنصور ماتریدی را علم کلام و شیخ ابوالقاسم حکیم سمرقندی علم حکمت تعلیم داده‌اند درآن رباط غازیان ومهم ایشان آن بود که اهل شیعه با ایشان بحث علم می کردند درمذهب وآن بد مذهبان غالب بودند درآن زمان درشهرسمرقند هفده مدرسهٔ معتزله و کرامیه بود و درآن مدرسهـا درس می گفتند شیخ ابوالمنصورحضرت خضررا دیدند درآن رباط استعانت طلبیدند حق تعالی بدعای خضرعلم حکمت برایشان روشن گردانیده وآن بدمذهبان را مقهور گردانیده ومذهب اهل سنت وجماعت را قوت داده‌اند».

نیز پیش ازین گذشت(۵) که بنابر گفتهٔ ابوالمظفر اسفراینی در کتاب التبصیر فی الدین درمجلس محمود غزنوی ابواسحق ابراهیم بن محمدبن ابراهیم بن مهران اسفراینی دانشمند معروف متوفی در عاشورای ٤۱۸ با کرامیان مناظره کرده است وچون پس ازآن مناظره ابوالعباس فضل بن احمداسفراینی وزیرمحمود که درسال ٤۰٤ عزل شده است و درآن موقع هنوز وزیر بوده وارد آن مجلس شده است پیداست که این واقعه پیش ازعزل اویعنی پیش ازسال ٤۰٤ روی داده است .

---

(۱) چاپ لیدن ۱۹۰٦ص ۱۷۹ (۲) این کتاب درذیل شرح ابومطیع حکم بن عبدالله بلخی درقاهره در۱۳۲۵ چاپ شده ودرآن نسخه نام مؤلف رابخطا« ابی منصوراسمعیل الماتریدی» چاپ کرده‌اند (۳) الجواهر المضیئه ابن ابی الوفا چاپ حیدرآباد دکن ج۲ ص ۱۳۰-۱۳۱ والفواید البهیه فی تراجم الحنفیه تألیف محمد عبدالحی لکنوی چاپ قاهره ۱۳۲٤ص ۱۹۵

(٤) W . Barthold - Turkestan down to the Mongol Invasion London 1928 p. 267

(۵) ص ۹٤۳-۹٤٤

نیز درهمین زمان ابوالقاسم حسن بن محمدبن حسن بن حبیب بن ایوب نیشابوری واعظ مفسر معروف که ازبزرگان علمای زمان خودبوده و کتابهای چند ازآن جمله کتاب التفسیر و کتاب القرآآت و کتاب الاداب وعقلاء المجانین تألیف کرده و در ذی القعده یاذی الحجهٔ ۴۰۶ درگذشته است نخست کرامی بوده وسپس بطریقهٔ شافعی گراییده‌است(۱).

درایران تااواخر قرن ششم هنوز کرامیان فراوان بوده‌اند چنانکه بنابرضبط حافظ ابرو در زمان کیابزرگ امید(۲۶ ربیع الثانی ۵۱۸ـ جمادی الاخرهٔ ۵۳۲) دومین پادشاه سلسلهٔ اسمعیلیهٔ الموت یکی از رؤسای کرامیان بدست اسمعیلیه کشته شده است وسپس در سال ۵۹۵ درمیان کرامیان خراسان ومخالفانشان فتنه‌ای روی داده وشرح آن چنانکه ابن الاثیر(۲) آورده بدینگونه است که امام فخرالدین محمدبن عمر بن حسین رازی دانشمندمعروف متوفی در ۶۰۶ از دربار بهاءالدین سام صاحب بامیان که خواهرزادهٔ غیاث‌الدین غوری بود بدربار غیاث‌الدین بفیروزکوه رفت وغیاث‌الدین وی رابسیار گرامی داشت ومدرسه‌ای در هرات در جوار مسجد جامع شهر برای اوساخت وفقها ازهرسوی روی باوآوردند واینکار بر کرامیان که هنوز در هرات جمعی کثیر بودند گران آمد و غوریان نیز همه کرامی بودند و ازین کار اکراه داشتند وبیشتر ازهمه برملك ضیاءالدین پسرعم و داماد غیاث‌الدین گران آمده وگروهی ازفقهای کرامی وحنفی وشافعی درفیروزکوه در دربار غیاث‌الدین برای مناظره گرد آمدند و فخرالدین رازی و قاضی مجدالدین عبدالمجیدبن عمر معروف بابن القدوة پیشوای کرامیان هیصمی که بواسطهٔ دانش وپارسایی وخاندانش جایگاه بلند داشت بمناظره نشستند وابن قدوه اعتراض کرد وسخن بدرازا کشید وامام فخر اورابدگفت وآزرد وضیاء الدین نزد غیاث‌الدین رفت واز امام فخر بدگفت واورا بزندقه ومذهب فلاسفه نسبت کرد اماغیاث‌الدین امام را نیازرد و فردای آن روز که ابن قدوه بوعظ بمسجد جامع رفت بسر منبرشد وازگفتهٔ خدای و رسول و ارسطاطالیس و کفریات ابن‌سینا وفلسفهٔ فارابی گفت و از امام فخرنالید و گریست وزاری کرد و کرامیان نیزبگریه افتادند وراهی شدند که بدرگاه پادشاه ازامام‌فخر شکوه کنند ومردم از هرگوشه برخاستند وفتنه در شهر افتاد وگشتاری سخت پیش آمد و مردم بسیار درین گیرودار کشته شدند وچون خبر بپادشاه رسید گروهی را بمردم فرستاد و ایشان‌را آرام کرد ووعده کرد که امام فخر را ازآن شهر براند واورابهرات بازگردانید(۳).

ازقرن‌هفتم ببعد درحوادث تاریخی بمطالبی که مربوط بکرامیان باشد دیگر برنمی خوریم وچنان مینماید که استیلای مغول کرامیان رابرانداخته و ازان زمان دیگر این طریقه ازمیان رفته باشد.

☆☆☆

چنانکه بیش ازین گذشت در قرن چهارم که منتهای رواج کار کرامیان درخراسان

---

(۱) طبقات المفسرین جلال الدین عبدالرحمن الاسیوطی چاپ لیدن ۱۸۳۹ ص ۱۱ و بغیة الوعاة فی طبقات اللغویین و النحاة همو چاپ قاهره ۱۳۲۶ ص ۲۲۷ (۲) تاریخ الکامل چاپ مصر ۱۲۹۰ ج ۱۲ ص ۶۳ـ۴۶ (۳) نیز رجوع کنید بدومقاله‌ازگردآورندهٔ این سطور: «زندگی وافکارامام فخررازی» شمارهٔ چهارم ازسال نخست نامهٔ ماهانهٔ ایران امرزو ـ تیرماه ۱۳۱۸ ص ۱۹ـ۲۴» و «آثارامام فخررازی» شمارهٔ پنجم وششم ازسال نخست مرداد وشهریور ماه ۱۳۱۸ ص ۲۱ـ۲۴ و ۴۷ـ۴۹

وماوراءالنهر بوده بزرگترین ونیرومندترین دشمنانشان درآن سرزمین پیروان طریقهٔ ماتریدی بوده اند . ماتریدی بضم تا منسوب بماترید یاماتریت نام روستایی در نزدیکی سمرقند است که ابو منصور محمدبن محمدبن محمود ماتریدی سمرقندی حنفی متکلم از مردم آنجا بوده است.

باآنکه ماتریدیان در قرن چهارم در ماوراء النهر بسیار بوده و کارشان بالا گرفته بود در کتابهای ملل ونحل وتاریخ وحتی درتراجم حنفیه اطلاع کامل دربارهٔ این طریقه و موسس آن نیست . تنها خاور شناس انگلیسی د . ب . ماکدونالد D. B.Macdonald در دایرة المعارف اسلام (۱) درین زمینه تحقیقی کرده است که باز جامع ترین تحقیقست بدین گونه :

«ماتریدی - ابومنصورمحمدبن محمدبن محمود الحنفی المتکلم الماتریدی السمرقندی پیشوای طریقهٔ ماتریدیان در کلام که نام خودرا بدان داده و باطریقهٔ اشعری طریقهٔ تسنن واقعی اسلام را فراهم می کند. این هردو طریقه بیك اندازه مطابق حقیقت اسلامست ولی همیشه تمایلی داشته اند نام ماتریدی راحذف کنند و بعنوان قهرمان اسلام درمقابل همهٔ شعوبیه اشعری را پیش بکشند مگر در ماوراء النهر که در آنجا تعالیم این طریقه همیشه برتری داشته وهنوزهم دارد ونمایندهٔ عقاید «اهل السنه والجماعه» است . اززندگی ماتریدی تقریباً هیچ آگاهی نیست ؛ درسمرقند در ۳۳۳ درگذشت ومعاصر اشعری بود که اندکی زودتر از اودر حدود ۳۳۰ رحلت کرد درصورتیکه طحاوی همعصر دیگر او در ۳۳۱ درمصردرگذشت .

هرسه نمایندهٔ جنبشی بودند که می بایست توسعهٔ بسیار بیابد وبوسیلهٔ حجج منطقی که معتزلیان برای حملهٔ باسلام بکار می بردند ازآن دفاع کند .

ماترید یاماتریت محل یاقریه ای ازسمرقندست . موقع جغرافیایی و رابطهٔ آن باماتریدی از تعریف کلمهٔ ماتریدی در انساب سمعانی برمی آید (ورق ٤٩٨ ب سطر ۱ تا ٤ و نیز رجوع کنید بکتاب بارتولد ترکستان پیش ازاستیلای مغول چاپ اوقاف گیب ص ۹۰ یادداشتهای ۹ و ۱۰ وص ۲٦۷ یادداشت ٥ ومراجع روسی که درآن هست .)

کتابهای طبقات حنفی نام استادانش را بما می دهند اما این نامها چیزی رانمی رساند (رجوع شود بکتاب ابن قطلوبغا چاپ فلوگل شمارهٔ ۱۷۳ و کتاب حنفیان Hanefiten از فلوگل ص ۷۷٤ ، ۲۹٥ ، ۲۹۸ ، ۳۱۳) . سیدمرتضی دررسالهٔ کوچك راجع بماتریدی که که درشرح احیاء (ج۲ص٥- ۱٤) گنجانده است شکایت دارد که دربارهٔ او بجز دو ترجمهٔ مختصر چیزی نیافته است .حتی یاقوت درمعجم خود باوو بماتریداشاره ای نکرده است. ابن خلدون درمختصر منشاء تاریخ کلام (مقدمه چاپ دوسلان ج ۳ ص٥٥ و مابعد ، چاپ کاترمر ج۳ ص ۳۸ ومابعد) جایی باو نداده وتنهااز اشعری واشعریان سخن می گوید .

بنابر گفتهٔ ابن حزم (متوفی در ٤٥٦ ، فصل چاپ قاهره ۱۳۲۰ ج۲ ص ۱۱۱) رقیب اشعری درحقیقت اسلام ابوحنیفه است وهیچ اشاره بماتریدی نمی کند . هم چنین شهرستانی (متوفی در ٥٤۸ ، ملل ترجمهٔ هاربرو کر Haarbrücker ج۱ ص۱٥۹ متن درحاشیهٔ ابن حزم ج۱ ص۱۸۸) عقاید ابوحنیفه راآورده واز ماتریدی سخن نمی راند. وی گوید که ابوحنیفه متمایل

(۱) ج ۳ ص ٤٦۹-٤۷۰

بمرجئه بودو پیروان اورا مرجئهٔ اهل‌سنت می‌نامیدند والبته مراد این بود که نوعی از طریقهٔ مرجئه بوده است که ناشی ازحقیقت اسلام‌باشد . همینطور سید مرتضی (رسالهٔ سابق‌الذکر پایین صحیفهٔ ۱۳) گوید که معتزلیان ابوحنیفه راازخود می‌دانستندومنکربودند کتابی نوشته باشد زیرا که مستقیماً مخالف اصولشان‌بوده است . البته حقیقت اینست که ابوحنیفه(متوفی در ۱۵۰) نخستین کسی بود که اصول‌معتزله را پذیرفت وبرای استحکام عقیده بـرآن متکی شد. بهمین جهة ازآغاز کارش چنان بالا گرفت که ممکن نبود اورا ازشعوبیه بدانند. این‌وضع درطریقهٔ ماتریدیان هم ادامه یافت .

همهٔ این وقایع پیش‌از آن‌روی‌داد که «کلام» اصطلاح فنی‌شده باشد ودر زمانی‌بود که فقه هم بمعنی حکمت الهی وهم بمعنی علم‌شریعت بودبااین تفاوت که‌حکمت الهی را «فقه الاکبر»می‌نامیدند . نام‌یکی از کتابهای ابوحنیفه‌هم‌همین‌بودوماشرحی‌ازآن‌داریم که‌منسوب بماتریدیست (چاپ حیدر آباد ۱۳۲۱) واین یگانه اثر منسوب باوست که‌چاپ شده. جزو دوصورتی که‌از مؤلفات اوداریم وهردو کاملا مانندهست نیست (سید مرتضی ص۵ و ابـن قطلوبغا ص۴۳) : ۱) کتاب التوحید ، ۲) کتاب المقالات ، ۳) کتاب‌رداوائل الادله للکعبی ٤) کتاب بیان وهم‌المعتزله ، ۵) کتاب تاویلات القرآن . از همهٔ این کتابها تنها آخـری را بروکلمن درج ۱ص۱۹۵ ، ٤آورده است.صاحبان تراجم باتحسین بسیار از ین کتاب سخن می رانند.مولفات‌دیگرش تنها باعث این‌تصورمیشود که ردبرمعتزله بوده است. (دربارهٔ کعبی رجوع کنید بکتاب هورتن Horten اصول‌فلسفه Philosophischen Systeme بفهرست‌آن) فی‌الحقیقه‌فقط دریك نسخه ازشرح فقه الاکبرآنرا بماتریدی‌نسبت‌داده‌اند.

معلوم‌نیست چگونه مسلك ابوحنیفه درکلام سرانجام مانند مسلك ماتریدی‌بشمار رفته است .نسبت متکلم که براسم ماتریدی‌افزوده‌اند ممکنست این معنی را بدهد که‌متکلم بطریقهٔ ابوحنیفه بوده است‌دربرابر کسانی که متخصص فقه «فقها» بوده‌اند. اما دوتمایل که‌هم‌این‌نسبت را نگاه بدارند وهم‌ترك بکنند هنوز باقیست . عقاید یکـی از پیروانش نسفی باشرحـی کـه تفتازانی یکی از اشعریان برآن‌افزوده کتابی تشکیل‌می‌دهد که شامل مواد علم کلام‌دردوسال آخر دروس‌جامع الازهرست‌ودرمصر رواج کامل دارد . باوجود این‌هنگامی که‌مرحوم‌محمد عبده‌مفتی بزرك مصر وتهذیب کننده واصلاح کنندهٔ اسلام دریك سلسله سخن‌رانی هایی در بیروت (رسالة التوحیدترجمهٔ ب . میشل ومصطفی‌عبدالرزاق از عربی، پاریس ۱۹۲۵) عقاید خود را در بارهٔ توسعهٔ علم کلام اسلامی و وضع نهایی آن بیان کرد خودرا ماتریدی‌نشان داد بی‌آنکه برای این کاراشاره‌ای‌بماتریدی‌بکند .

اختلافهایی که‌درمیان دوطریقه هست معمولاچنین قلم داده‌اند که بسیزده فقره می ـ رسد ؛ شش فقرهٔ آنها اختلافات معنوی و هفت فقرهٔ آنها اختلاف لفظیست (برای اطلاع کامل ترددرین زمینه رجوع کنید برسالهٔ سید مرتضی ص۸ و مابعد و بکتاب ابوعذبه ، الروضة البهیه چاپ حیدر آباد ۱۳۲۲) . گلدزیر Goldziher این‌اختلافات را در کتاب سخن‌رانی‌ها Vorlesungen ص۱۱۰ ومابعد وهورتن Horten در کتاب اصول فلسفه‌ص۵۳۱ومابعدمطالعه کرده‌اند. معمولامی گویند که این اختلافهاخفیفست اماچنین‌نیست .وضع‌اخلاقی ابوحنیفه‌بهمان اندازهٔ که‌درفقه اوروشنست درین جانیز روشنست . اشعری مقصوددیگری جزین‌نداشت که ارادهٔ خدا را مطلق‌بداند ، بهر چیز تواناست ، هر چه او بخواهد خوبست . بنابرین پاداشها

وکیفرهای آینده هیچ اساس اخلاقی نه‌ارد .اما ابوحنیفه وپس ازوماتریدی و پیروانش عقیده دارند که‌انسان دربارهٔ کارهایی که برای آنها پاداش و کیفر می‌بیند اختیار دارد.

هیچ نکوشیده‌اند دربارهٔ این تباین اساسی درمیان جبرو اختیارتوضیحی بدهند؛آنها وا باهمهٔ تباینی که دارند دوپهلوی یکدیگر مانند دوموضوع متساوی‌شرح‌می‌دهند .همچنین در ضمن اینکه ابوحنیفه معتقدست که‌کارهای بدناشی‌از ارادهٔ خداست ـ وگرنه روی‌نمیداد ـ نمی‌تواند باین‌جا برسه وبگوید که‌بخواست خدا «رضوان الله »روی‌می‌دهد. وانگهی‌طریقهٔ ماتریدی معتقد باصول اطمینان نجات استدرصورتیکه طریقهٔ‌اشعری آنرا ردمی کند.ماتریدی مجازست بگوید :«من‌حقامؤمنم» اما اشعری جزین نمی‌تواند بگوید : « اگر خدا بخواهد مؤمنم» . بااین همه اصول ماتریدی بواسطهٔ همین اختلاف اساسی درحس انسانی واخلاقی طریقهٔ اشعری نفوذ بسیار کرده است وحتی هراشعری مومن‌زمان‌حاضر بیش‌وکم‌ماتریدیست.

د . ب . ماکدونالد»

☆☆☆

گذشته از مراجعی که در ین‌مقاله دربارهٔ عقاید ماتریدیان واشعریان آمده‌است‌سند دیگری که دردستست کتاب مناظرات امام فخر رازیست که درحیدرآباد دکن در ۱۳۵۵ چاپ شده واین‌کتاب شرح مباحثاتیست که امام فخر درماوراءالنهر باپیروان‌طرق مختلف‌واز آن جمله ماتریدیان کرده است واز آنجاپیداست که ماتریدیان تااواخر قرن‌ششم هنوز در آنجا بوده‌اند.

س ۰ ن ۰

ص ۴۰ س ۶ : **خاندان میکائیلیان** ، چون نام مکائیلیان درین کتاب مذکور شد واجب شمردم که اندکی از بزرگی این خاندان گذشته درین حاشیه بنویسم و در حقیقت این کتاب را تذییلی و این تاریخ را تکمیلی باشد میکائیلیان نژادشان از عجم است و مسکن‌شان نشابور و بروزگار آل‌عباس درعراق عرب وامراء سامانیه تااوایل سلاجقه درخراسان این قوم بوفور جاه وثروت وشرف علم‌وادب وبسط احسان برارباب فضل‌و وجاهت در حضرت سلاطین امتیاز داشتند ازمداحین این قوم است ابوعباده بحتری شاعرطائی وقصایدغراست ویرادر مناقب اینقوم ومرا ازآن قصاید این دوبیت رایق درنظر است ومینکارم که‌سخت نیکو گفته است .

احدوثة عجب بینك عن خبری　　فیها وعن خبرالشاه بن میکال
فررت‌منه‌حیاء عن قصوری عن　　جزاء مازادفی‌جاهی‌و فی‌مالی

ونیز ابن‌درید کتاب جمهره‌را بنام این‌قوم پرداخته و مقصورهٔ اونیز حاضر است که برشرافت این‌خاندان گواهی‌است عادل واز پروردگان‌خوان احسان اینقوم‌است بدیع همدانی وهم او گوید :

یابنی‌میکال‌والجودلعلاتی‌مزیح　　شرفا ان مجال‌الفضل‌فیکم‌لفسیح

واین ابوجعفر میکالی درعلم وفضل آیتی‌بود عظیم ومنثورات ومنظوماتش‌درکتب ادب مضبوط است و نیزاز ثنا خوانان این طایفه ابوبکر خوارزمی ادیب معروفست و وی را درمدح امیرابی‌نصراحمد میکالی‌مدایح نامحصور است درتخلص یکی‌از آن قصاید گوید

نجر ذیول الفخـرحتی کاننا　　لعزتنافی آل میکال ننتمی

ابوسعید شبیبی شاعر خوارزمی گوید

یاآل میکال انتم غرةالعجم　　لکن احمد فیکم درةالکرم

سیداحمد»

☆☆☆

پس از آن درمورد « بومحمد میکائیل » درص ۶۵ س ۱۲ این حاشیه را نوشته است :

«ابومحمد میکالی اسمش‌عبدالله پسراسمعیل محلش درکتابت و بلاغت بالاتر ازین است که درین سطوربگنجد گویند صدهزار شعراز متقدمین‌و متاخرین حاضرالذهن داشته و گاهی بطرز ادبا شعری میسروده این دو شعر از گفته‌های وی اکنون در خاطرم میگردد تکمیلالتعرفته نکاشته‌آمد

یوم دجن قـدتناهـی طیبه　　و حقیق ان یجینـا بالمطر
هل یجوز الصحو فی‌اثنائه　　ان‌هذاالرأی‌من‌احدی‌البکر»

☆☆☆　　س . ا.

نام‌درست این خانواده‌چنانکه پس‌ازین‌خواهدآمد«میکالیان» است ونه«میکائیلیان» زیرا که درهمهٔ‌مآخذنام جدشان‌را«میکال» نوشته‌اندوشعرایی که‌این خانواده‌را مدح کرده‌اند نیز میکال آورده‌اند :

سمعانی‌در کتاب‌الانساب(۱) نسب‌این‌خاندان‌رابگفتهٔ‌ابومحمدعبدالله‌بن‌ابی‌العباس‌اسمعیل که ازمردان نامی این خانواده است چنین ضبط کرده است : میکال بن‌عبدالواحد بن‌جبرئیل ابن‌قسم بن‌بکربن‌دیواسبی وهوشورالملك بن‌شور بن‌شور بن‌شور اربعةمن‌الملوك بن‌فیروز

(۱) چاپ اوقاف گیب ورق ۵۴۸ ب .

ابن یزدجرد بن بهرام بن جور» پیداست که درین نسب نامه «بهرام بن جور» نادرست و «بهرام جور» درستست که مراد همان بهرام گور پادشاه معروف ساسانی باشد و بدین گونه نسب این خانواده بفیروز شاهنشاه ساسانی و پس ازو بیزدگرد دوم و سپس ببهرام گور یعنی بهرام پنجم می رسیده است .

یاقوت درمعجم الادبا(۱) این نسب را بدین گونه آورده است : «میکال بن عبدالواحد بن جبریل بن القاسم بکر بن دیواستی و هوسور بن سور بن سور بن سور اربعة الملوك بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام جور» .

ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهق (۲) دربارهٔ این خاندان گوید : «خاندانی قدیم است درنیشابور و بیهق وجدایشان بود میکال بن عبدالواحد بن جبریل بن القاسم بن بکر بن دیواستی و هوسور بن سور بن سور بن سور اربعة من الملوك بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام جور» .

این شاکرهم درفوات الوفیات(۳) نسب خاندان را «میکال بن عبدالواحد بن جبرئیل ابن القاسم بن بکر بن سور بن سور بن سور بن سور اربعة من الملوك ابن فیروز بن یزد جرد بن بهرام جور» آورده است .

مولف تاج العروس درمادهٔ «مکل» (٤) درکلمهٔ میکال چنین گفته است : «مما یستدرك علیه میکال بن عبدالواحد بن حرمك بن القاسم بن بکر بن دیواشتی وهوشور الملك بن شور بن شور بن شور اربعة من الملوك الذین ذکرهم المصنف فی حرف الراء وهوابن فیروز بن یزدجرد بن بهرام و هوجداهل البیت المیکالی بنیسابور وهم امراء فضلاء منهم ابوالعباس اسمعیل بن عبدالله بن محمد ابن میکال الادیب شیخ خراسان ووجهها، سمع بنیسابور محمد بن اسحق بن خزیمة والعباس بن السراج وبالاهواز عبدان الحافظ وعنه ابوعلی النیسابوری والحاکم ابوعبدالله وهوالذی ادبه ابوبکر ابن دریدومدح اباه بمقصورته المشهورة توفی سنة ۳٦۲ وقرأت فی الرسالة البغدادیة للحاکم ابی عبدالله وهی عندی ما نصه : ابومحمد عبدالله بن اسمعیل المیکالی اوجه الوجوه بخراسان و آدبهم واکفا الروساء وهوصدوق کبیر المحل انتهی» .

درمادهٔ «شور» (٥) می نویسد : «شور بن شور بن شور بن شور بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام اسمه دیواشتی فارسیة و معناه المصطلح مع الجن و هوجد لعبدالله بن محمد بن میکال بن عبدالواحد بن حرمك بن القاسم بن بکر بن دیواشتی ممدوح ابی بکر بن دریدفی مقصورته المشهورة واربعتهم ملوك فارس وکان المقتدر قلده الاهواز فصحبه ابنه ابوالعباس اسمعیل بن عبدالله فادبه ابوبکر بن دریدویاتی ذکره فی حرف اللام» .

ازین جامعلوم می شود که ضبط درست نام چهار پسر فیروز که چهار مینشان «دیواستی» یا «دیواشتی» نیز نام داشته است «شور» است و نه «سور» چنانکه در کتاب الانساب ضبط شده وچون این نام درچهار تن پی در پی مکرر شده پیداست که نام شخصی نبوده بلکه از القاب مناصب وحکمرانان موروث بوده است که درزمان ساسانیان بسیار متداول بوده وتقریباهر ناحیه ای از ایران حکمران موروث داشته که لقب خاصی باوداده بودندوآن لقب بهمهٔ فرزندان و جانشینان او داده می شده است مانند خدیو درمصرومیکادودرژاپون ونظایر بسیار آن. در چند کتاب معتبر فهرست هایی ازین القاب ضبط کرده اند از آن جمله ابوالریحان بیرونی درآثارالباقیه (٦) وابن خرداذبه درکتاب المسالك والممالك (۷) واحمد بن ابی یعقوب در تاریخ الیعقوبی (۸) هریك فهرستی

(۱) چاپ اوقاف گیب چاپ دوم ج٦ ص ٤۹۰ (۲) چاپ تهران ۱۳۱۷ ص ۱۱۷ (۳) چاپ بولاق ۱۲۸۳ ج ۲ ص ۳۲ (٤) ج ۸ ص ۱۱۹ (٥) ج ۳ ص ۳۱۹ (٦) چاپ لایپزیگ ۱۹۲۳ ص ۱۰۰-۱۰۲
(۷) چاپ لیدن ۱۸۸۹ = ۱۳۰٦ ص ۳۹-٤۱ (۸) چاپ نجف ۱۳۵۸ ج ۳ ص ۱۳۰ — ۱۳۱

آورده‌اند. ابو بکر احمد بن محمد بن اسحق همدانی معروف بابن الفقیه نیز در کتاب البلدان خود فهرستی دارد وچون نسخهٔ چاپی (۱) متن کامل کتاب نیست و نسخهٔ مختصری از آنست این جدول در آن نیست امادر نسخهٔ معتبر کهنی که در کتابخانهٔ آستان رضویست (۲) این فهرست باقیست و چون تاکنون جایی چاپ نشده عینا آنرا نقل می کنم :

«القاب ملوك خراسان والمشرق والترك والنواحی الملتصقة بهم : ملك نیسابور: کیان(۳)، ملك مرو : ماهویه، ملك سرخس : زاذویه ، ملك ابیورد : بهمنه ، ملك نسا : ابراز (٤)، ملك غرجستان : براز بنده(٥)، ملك مروالروذ: کیلان، ملك زابلستان : فیروز ، ملك کابل: کابلشاه، ملك الترمذ : ترمذشاه ، ملك البامیان : شیر بامیان ، ملك السغد : اخشید ، ملك فرغانه : ایضا اخشید ، ملك روبشان : روبشانشاه ، ملك الجوزجان : کوزکانان خداه (٦) ، ملك خوارزم : خوارزمشاه ، ملك الختل: ختلانشاه وشیرختلان (۷) ، ملك بخارا : بخاراخداه، ملك اسروشنه: افشین ، ملك سمرقند : طرخون ، ملك سجستان و بلادالداور : رتبیل (۸)، ملك هراة و بوشنج و بادغیس : برازان (۹)، ملك کش والرخج (۱۰): بندون ، ملك ماوراءالنهر: شارشاه» .

حتی برخی ازین القاب را سیوطی هم در تاریخ الخلفا(۱۱) آورده است .

درین جدولها لقب شاه بامیان را شیروشاه ختلان را شیرختلان وشاه غرجستان را شاروشاه ماوراءالنهر را شارشاه آورده‌اند وپیداست که «شور» ضبط دیگری از کلمهٔ «شیر» یا «شار» است که در القاب شاهان دیگرهم بکاررفته وچون دیواشتی را چنانکه پس ازین بیاید پادشاه سغد دانسته‌اند احتمال بسیار میرود «شارشاه» که ابن الفقیه لقب پادشاه ماوراءالنهر دانسته همین شورلقب دیواشتی و سه تن از نیاکان او باشد .

در کتابهای پارسی و تازی که شرح وقایع مغازی تازیان را درماوراءالنهر آورده‌اند جسته جسته مطالبی دربارهٔ پادشاهان سغد واین دیواشتی هست که نام او در نسخهای مختلف « دیواشتی» و « دیواشتح » و« دیوشتی » و « دیواسی » و «دیواشی » و «دیوشی »و « دیوستی » و« دبوسی » و « زواشتی »و « زواشی » و« رواشی » ضبط شده و چنانکه پس ازین خواهد آمدوی خود «دیواستی» می نوشته است.

روی همرفته ازین کتابها چنین برمی آید که دراواخر دورهٔ ساسانی سر زمین سغد پادشاهان محلی داشته و نخستین کس ازین خاندان که در کتابها نام او آمده اخشید پسر سارك نام داشته وشاید «سارك» یا «شارك» هم ضبط دیگر یا مصغری از کلمهٔ «شور» سابق الذکر یا «شار» ویا «شیر» باشد . اخشید پسر سارك جانشینی داشته است بنام «طرخون» وجانشین او «غوزك» وجانشین وی همان دیواشتی یادیواشتیج بوده که درسال ۱۰٤ درجنك باتازیان کشته شده واو پسری داشته است بنام طرخون که معلوم نیست بشاهی رسیده یانه واین طرخون می بایست همان کسی باشد که درنسب نامهٔ این خاندان نام اورا بکرضبط کرده‌اند و شاید چنانکه درآن زمان بسیار معمول بوده وی پس از آنکه اسلام آورده نام قدیم خود را که طرخون باشد گردانده ونام تازی «بکر»را اختیار کرده است وهم ممکنست بکر نام برادر

---

(۱) چاپ لیدن ۱۸۸۵ = ۱۳۰۲ (۲) فهرست کتب کتابخانهٔ مبارکهٔ آستان قدس رضوی .. جلد سوم . مشهد ۱۳٤٥ = ۱۳۰۵ ص ۲۹۹ (نمرهٔ مسلسل) (۳) بجای کنار در مآخذ دیگر (٤) دراصل : ایران (٥) دراصل : مران (٦) دراصل : کوکاباز خداه (۷) دراصل : الحبش خنس کیلان (۸) دراصل : زنبیل (۹) دراصل : نراران (۱۰) دراصل : الرجح (۱۱) چاپ قاهره ۱۳۵۱ ص ۲٦٤

این طرخون بوده باشد . پسرزادهٔ این بکر که نامش در کتاب الانساب و معجم الادبا «جبریل» ودرتاج العروس دوجا «حرمك» آمده قطعا نام درست او «خرمك» بوده است که بدین گونه تحریف شده .

اما دیواستی که درین نسب نامها اورا شورچهارم دانسته اند چنانکه گذشت مولف تاج العروس نام اورا مشتق از دیو گرفته و «مع الجن» ترجمه کرده است وخاور شناس معروف آلمانی یوستی در کتاب «نام نامهٔ ایرانی»(۱) آنر «دیواشنی» وضبط جدید «دیواشنگ» دانسته و حال آنکه درسندی که ازعصر او باقیست وذکر آن خواهد آمد با کمال وضوح «دیواستی» خوانده می شود دو نقطهٔ روی «تا» را با کمال وضوح گذاشته اند .

طبری دروقایع سال ۱۰۴ درزمان حکمرانی سعید بن عمرو حرشی درخراسان ذکری ازو کرده (۲) و گوید گویند دیواشنی دهقان مردم سمرقند بود ونام او «دیواشنج» بود وآن را معرب کردند و« دیواشنی » گفتند و پس از شرح جنك او باتازیان و کشته شدنش گوید سرش را بعراق ودست راستش را نزد سلیمان بن ابی السری بتخارستان فرستادند . اینکه درین مورد از تاریخ طبری نام این مرد «دیواشنی» و «دیواشنج» ضبط شده بیشتر بدان می نماید که کاتب یا ناشر «دیواشتج» معرب« دیواشتگ» و«دیواشتی» را بدین گونه تحریف کرده باشند چنانکه در تاریخ الکامل ابن الاثیر(۳) که این واقعه آمده « دیواشتج » و « دیوشتی » ضبط شده است .

ثابت بن عثمان بن مسعود ازپیشوایان تازیان درین وقایع دو بیتی سروده و نامهای کسان وجاهایی را که درین حوادث وارد بوده اند گرد آورده واین دوبیت در تاریخ طبری بدین گونه ضبط شده :

اقرالعین مصرع کارزنج وکشین و مالاقی بیار
ودیواشنی و مالاقی جلنج بحصن خجنداذدمروا فباروا

ودرتاریخ الکامل چنین چاپ شده است :

اقرالعین مصرع کارزنج و کشکیر و مالاقی بیباد
ودیوشتی و مالاقی خلنج بحصن خجند اذادمروافبادوا

اینك مهم ترین سندی که برای دانستن ضبط درست نام وی ممکنست درمیان باشد بدست ماست وتفصیل آن بدین گونه است :

درسال ۱۹۳۳ خاورشناس نامی شوروی آ.آ. فریمان که از کارشناسان دانشمند درزبانهای پیش از اسلام ایران و مخصوصا زبان پهلوی و سغدیست درجایی بنام « کوه مغ» درتاجیکستان درضمن کاوشهای تاریخی سندی دردو نسخه بدوخط وزبان یعنی خط و زبان سغدی وخط وزبان تازی بدست آورده وآن نامه ایست که دیواستی بجراح بن عبدالله الحکمی نوشته است که درسال ۹۹ ازجانب عمر بن عبدالعزیز خلیفهٔ معروف اموی حکمران خراسان و ماوراءالنهر بوده ودرسال ۱۰۰ معزول شده وعبدالرحمن بن نعمان القرشی بجای او رفته است(٤).

---

(۱) Ferdinand Justi, Iranisches Namenbuch, Marburg 1895, p.85 col .II
(۲) چاپ لیدن ج ۲ ص ۱٤٤٦ — ۱٤٤٨ وچاپ قاهره ۱۳۲٦ ج ۸ ص ۱۷۲ (۳) چاپ لیدن ج ٥ ص ۸۲ وچاپ قاهره ۱۲۹۰ ج ٥ ص ٤٤ (٤) احوال واشعار ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی از نویسندهٔ این سطور — ج ۱ طهران ص ۲۱۷ ۱۳۱۰ — ۲۱۸

متن تازی این نامه که بخط نسخ قدیم نوشته شده ودر نتیجهٔ مرور زمان گسیختگی هایی بهم زده بدین گونه است (۱) :

« بسم الله الرحمن الرحیم ، للامیر الجراح بن عبدالله من مولاه دیواستی : السلم علیك ایها الامیر ورحمة الله ، فانی احمد الیك الله الذی لااله الاهو . امابعد ... اصلح الله الامیر وامتع به ، فانی ... للامیر حاجتی وحاجة ابنی طرخون وان الامیر، امتع الله به، ذکر ابنی طرخون بخیر، فان رأی الامیر من الرای ان یکتب الی سلیمن ابن ابی السری فلیبعث بهما الی الامیر فلیفعل او یامر لی الامیر بدابة من دواب البرید ، فابعث علیها غلامی بات بهما الامیر ، فان الله جعل قدم الامیر لاهل المط... غیاث ورحمة · اسل الله ل... والسلم علیك، ایها الامیر ورحمة الله» .

ازین نامه کاملا پیداست که دیواستی درسال ۹۹ خودرا مسلمان وا نمود می کرده و بجراح بن عبدالله حکمی فروتنی می کرده وخودرا «مولای» اوخطاب می کرده است و پسرش طرخون را نیز فرمانبردار حکمران تازی می دانسته و حاجت خود و پسررا ازو می خواسته است ودراین سند معتبر چنانکه گذشت نام او با کمال صراحت «دیواستی» نوشته شده و پیداست که مطابق قاعدهٔ تعریب شین را بسین بدل کرده و «دیواشتی» را «دیواستی» نوشته است و بااین سند مهم دیگر تردیدی درین زمینه نمی ماند .

چنان می نماید که بازماندگان دیواشتی سغد سرزمین پدران خود را ترك کرده اند زیرا که دراواخر قرن سوم هجری اثرشان دربغداد پای تخت خلافت بنی العباس دیده می شود و احتمال می رود چنانکه درآن زمان بسیار معمول بوده است همینکه دیواشتی را درسال ۱۰۴ کشته اند پسرش طرخون یاپسران وی را بگروگان باسر بریدهٔ او ببغداد برده اند یااینکه بازماندگان وی برای اینکه درپناه باشند بدان شهر رفته وزینهارخواسته اند. درهرصورت از پسرششم دیواستی که شاه بن میکال نام داشته ودربغداد می زیسته اثری که هست اینست که از ممدوحان ابوعباده ولیدبن عبیدبحتری شاعر معروف متولد درحدود ۲۰۴ ومتوفی در۲۸۴ بوده است وبحتری درستایش اواشعار فراوان دارد که بسیاری ازآنها معروفست ودر کتابها نیز شاهد آورده اند واز شاهکارهای بحتریست (۲) امادوبیتی که مرحوم ادیب درحاشیهٔ خود آورده وپیش ازین نقل کردم درین دونسخه ازدیوان بحتری نیست ولی بیت اول آنرا بدیع الزمان همدانی در مکتوبی که بابو جعفر میکالی نوشته (۳) آورده است و معلوم میشود که از دیوان بحتری فوت شده است . این شاه بن میکال برادری داشته است محمد نام که جد خاندان میکالی خراسان وپدر عبدالله بن محمدست .

درقرن سوم ایرانیانی که دربغداد در دستگاه خلافت بوده اند پیوستگی و یگانگی کامل بهم داشته اند وهمواره پشتیبان یکدیگر بوده اند وچون میکالیان درقرن چهارم درخراسان ومخصوصا درنیشابور بوده اند چنان می نماید که دربغداد باخاندان معروف طاهریان پیوستگی داشته اند و ایشان که بحکمرانی خراسان رفته و نیشابور را پای تخت خود کرده اند این خانواده را هم باخویش برده اند وبهمین جهتست که پس ازآن میکالیان ساکن خراسان بوده اند.

---

(۱) Sogdiiskii Sbornik, Leningrade 1934 p. 55 (۲) دیوان بحتری چاپ قسطنطنیه ۱۳۰۰ ج ۲ ص ۶۲-۷۵ و ۱۵۸ وچاپ بیروت ۱۹۱۱ ج ۲ ص ۴۹۸ - ۵۱۷ و ۶۳۸

(۳) رسائل ابی الفضل بدیع الزمان الهمذانی چاپ آستانه ۱۲۹۸ ص ۲۱۹ و کشف المعانی والبیان عن رسائل بدیع الزمان چاپ بیروت ۱۹۲۱ ص ۴۹۹

ابن‌الاثیر رحلت شاه‌بن‌میکال‌را درسال ۳۰۲ ضبط کرده است(۱).

جداعلای‌خاندان میکالی خراسان که ظاهرا نخستین کس ازین خاندان بوده که‌بدان سرزمین رفته است عبدالله‌بن محمدمیکال نخست ازجانب مقتدر خلیفهٔ عباسی (۲۹۵ - ۳۲۰) عامل اهواز بوده و دانشمند معروف ابوبکر محمدبن حسن‌بن عتاهیه ازدی بصری معروف یابن‌درید که در ۲۲۳ دربصره ولادت یافته وروز چهارشنبهٔ ۱۲ رمضان ۳۲۱ دربغداد در گذشته‌دردستگاه‌او بوده‌وچون‌دراحوال‌ابن‌درید‌نوشته‌اند(۲) که‌بفارس‌رفته‌ودرشیرازبدستگاه میکالیان راه یافته ودر ۳۰۸ که‌میکالیان عزل‌شده‌اند او بیغدادرفته است‌پیداست که‌عبدالله‌بن محمدبن میکال در ۳۰۸ عزل شده وپیش ازآن باهواز وفارس بمأموریت رفته‌است .

عبدالله‌بن محمد دیوان فارس را بابن‌درید سپرده ووی را مامور تربیت پسر خود ابوالعباس اسمعیل کرده‌است وابن‌درید معروف‌ترین کتاب خود یعنی « جمهرة‌اللغه»را بنام ابوالعباس اسمعیل تألیف کرده است (۳) ونیز بنام همین‌ابوالعباس قصیده‌ای ساخته است که چون قافیهٔ آن‌الف‌مقصورست بنام مقصورهٔ ابن‌دریدمعروف شده وازمنظومات بسیارمعروف زبان تازیست وبسیاری از شاعران باستقبال آن رفته وبرآن شروح فراوان نوشته‌اندوبیت اول آن‌اینست :

یا ظبیة اشبه شیء بالمها راتعة بین‌العقیق فالحمی

ومتن این قصیده درحاشیهٔ السامی فی‌الاسامی میدانی که دوبار درطهران چاپ شده ضبط شده‌است .

یاقوت درمعجم‌الادبا (٤) گوید امیرابوالعباس رئیس نیشابور ومتقدم آن شهر بوده وابوعلی بیهقی معروف بسلامی درکتاب النتف والطرف آورده است که ابن‌درید کتاب الجمهره را برای امیرابوالعباس اسمعیل‌بن عبدالله بن‌میکال درزمانی که درفارس بوده است تصنیف کرده وبروخوانده است سپس گوید ابوالعباس میکالی مراگفت که‌ابوبکر دریدی‌ کتاب الجمهره را از آغاز تاانجام ازبرخواند درسال ۲۹۷ ...

جای‌دیگر(۵)یاقوت ترجمهٔ‌مستقلی‌ازابوالعباس‌اسمعیل بن‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌میکال‌میکالی دارد و گوید درشب‌دوشنبهٔ ۵صفر۳٦۲ درنیشابوردر گذشت و۹۲ساله‌بود واورا در گورستان دروازهٔ معمربخاك سپردند ووی پیشوای‌خراسان وچشم وروی آن سرزمین درزمان خودبود درنیشابور ازابوبکر محمدبن‌اسحق‌بن‌خزیمه وابوالعباس محمدبن‌اسحق‌السراج و ابوالعباس احمدبن محمد ماسرجسی‌ودرناحیهٔ‌اهواز ازعبدالله‌بن احمدبن‌موسی جوالیقی حافظو حسین‌بن بهار و علی‌بن‌سعید عسکری حدیث شنیده و حافظانی مانند ابوعلی نیشابوری‌وابوالحسین محمدبن محمدحجاجی وابوعبدالله‌محمدبن‌عبدالله‌بن البیع‌حافظ ازوحدیث شنیده‌اند وابوعبدالله درتاریخ ذکر ازو کرده و گوید ابوالعباس درنیشابور بجهان آمده و چون امیرالمومنین مقتدربالله پدرش عبدالله‌بن محمدرا بعمل ناحیهٔ اهواز فرستاده اورا پیش‌پدرش برده‌اند ووی از ابوبکر محمدبن حسن‌بن‌درید خواسته‌است اورا‌ادب‌آموزدووی‌نیز‌پذیرفته وپدرش‌ابوبکر

---

(۱) تاریخ الکامل چاپ قاهره ۱۲۹۰ ج ۸ ص ۳۱ - ۳۲ (۲) فرهنگنامهٔ پارسی از مسود ایسن‌اوراق ج ۱ طهران ۳۱۹ ص ۵۳٤ (۳) جمهرة اللغه چاپ حیدرآباد دکن ۱۳٤٤ ج ۱ ص ۳ (٤) چاپ‌اوقاف گیب چاپ‌دوم ج٦ -ص ٤۹۰ (۵) ج ۲ (چاپ‌دوم)ص ۳٤۳ - ۳٤٦

دریدی‌را نزداوفرستاده وآموزگارش بوده ویگانهٔ زمان خود بوده‌است ودریدی‌قصیدهٔ خود را که درجهان مشهورست برای عبدالله‌بن محمدبن میکال و پسرش ابوالعباس گفته و درآن ایشان‌را ستوده است ..

حاکم گوید ازابوبکربن محمدبن‌ابراهیم جوری ادیب شنیدم که‌از ابوبکربن‌درید سخن می گفت که از و پرسیدم این کتاب‌را پیش ازآنکه بعراق بیایی درکجا نوشتی گفت درفارس نوشتم هنگامی که‌نزد عبدالله‌بن محمدبن میکال رفتم که پسرش ابوالعباس‌را ادب بیاموزم . باو گفتم ابوالعباس درین هنگام کودك بود ؟ گفت نه‌بلکه مردی بود که‌درادب‌و سواری پیشوابود تاجایی که انگشت‌نمابود . گوید ازابوعبدالله محمدبن‌حسین وضاحی‌شنیدم که‌می گفت‌ازابوالعباس‌بن‌میکال شنیدم که‌ازصلهٔ‌دریدی برای‌سرودن مقصوره سخن‌می گفت. وضاحی گوید باو گفتم ازخاصهٔ شیخ باوچه رسید ؟ گفت چون بدست من داد سیصد دینار درطبق کاغذریختم و روبرویش گذاشتم . گوید میکالی ازعبدان اهوازی حدیث شنیده و اواز موطّاواو ازمالك‌بن انس وچون بنیشابور بازگشته ازابوبکر محمدبن‌خزیمه‌وابوالعباس ثقفی وماسرجسی‌واقران‌ایشان حدیث شنیده ودهواند سال حدیث‌املا کرده و برمردم خوانده است وابوعلی حافظ درمصنفاتش وابوالحسین حجاجی وپیشوایان ما ازو روایت کرده‌اند . حاکم گوید از ابومحمدعبدالله‌بن اسمعیل شنیدم که می گفت پدرم گفت‌چون پدرمن‌عبدالله‌بن میکال درگذشت امیرالمومنین فرمان داد اعمالی‌را که بپدرم سپرده‌بود بعهده بگیرم و برای من لواوخلعت فرستاد وخادمی‌را ازخواص خادمان خود باآن روانه کرد ومن باو نامه‌نوشتم ونالیدم واستعفا جستم ومردم ازین در شگفت بودند و من می گفتم در خراسان معاشی‌دارم و بدآنجا بازمی گردم وچون بنیشابور رسیدم بامدادآدینه ابونصربن ابوحیه نزد من آمد گفت شایسته است آماده شوی سوار شویم ونزد رئیس ابوعمرو خفاف رویم واین رسم پیشوایان شهرست ومن‌سوار شدم وباو رفتم ووی برای‌من برنخاست و گریبان ازپیش او بیرون شدم وابونصر مرا گفت تراچه می گریاند ؟ گفتم‌سبحان‌الله ولایت فارس وخوزستان‌راازمقتدر رد کردم وبنیشابور آمدم که بدیدار ابوعمرو خفاف روم واوَ برای‌من برنخاست . گفت ازین نگران مباش وبهرات‌رو زیرا که‌والی خراسان احمدبن اسمعیل درآنجاست و چون‌ترا ببیند وباتوگوی ببازد وجایگاه ترابداند ترابالاتر ازهر که درنیشابورست می‌نشاند . پس‌من‌خود را آماده کردم وره‌آوردی فراهم آوردم وبهرات رفتم ونزد سلطان شدم واوره آوردمرا پذیرفت و بچوگان‌بازی خواند وجایگاه مراشناخت وچون اذن خواستم که‌برگردم کارهای بزرك بمن تکلیف کرد ومن امتناع کردم وبرپاداش وخلعت افزودند وکارهم چنان شد که ابونصربن ابوحیه گفته‌بود . گوید ازابوعبدالله‌بن ابی‌ذهل شنیدم که می گفت وزیر ابوجعفر احمدبن‌حسین‌عتبی‌مرا گفت که چون امیررشیدمرا بدین‌جایگاه نشاند من‌برهمهٔ مردم خراسان نگریستم که کیست سزاوار باشد بامن‌درمجلس پادشاه بنشیند ودرایشان کسی شایسته‌تر از ابوالعباس‌بن میکال ندیدم واز پادشاه خواستم که اورا بخواند و چون‌آمد از پذیرفتن عمل خودداری کرد ومن‌باو گفتم دیوان رسایل قضاوت درکار قاضیانست وکاریست‌وابسته‌بدانش ودانشمندان ووی دیوان‌رسایل‌را پذیرفت و درمجلس پادشاه همنشین من شد و ابوالعباس را ازمن کراهت بود . گوید ازابویحیی حمادبن حمادی شنیدم که می گفت چون ابوالعباس‌بن میکال این کاررا پذیرفت باوفرمان دادند که زی‌خود را ازدستار و تحت الحنك ورداوجز

آن تغییردهد ووی این کار را نکرد وبپادشاه رجوع کردند تااینکه او وی‌را بدین کار اذن دادو وی درمجلس پادشاه باطیلسان‌ودستار وتحت الحنك می‌نشست . گویداز قاضی‌القضاة ابوالحسن محمدبن صالح‌هاشمی شنیدم ازآثار میکالیان در بغداد سخن می گفت و انشای‌این میکال‌را وصف می کرد واز احوالشان درخراسان سخن می‌راند و گفت آثار ایشان نزد ما درعراق بیش ازآنست که درخراسانست زیرا که ایشان ازنزدمابخراسان‌رفته‌اند .»

ازین سخنان مسلم می‌شود که‌ابوالعباس اسمعیل‌بن عبدالله که موسس این خاندان درخراسان بوده ودرشب دوشنبهٔ ۵ صفر ۳۶۲ در ۹۲ سالگی درگذشته و درهمانجا مدفون شده در همان شهر در ۲۷۰ ولادت یافته‌است وازمردان بسیار محترم نیشابور بوده‌ودانشمند ومحدث بوده و پس ازآنکه پدرش حکمران فارس و خوزستان شده اواز نیشابور نزد وی رفته ودرسال ۳۰۸ که‌پدرش درگذشته واو جوانی ۳۸ ساله‌بوده ودانشمند وهنرمندمعروفی شده بود ازدربار خلافت کارپدررا باورجوع کرده‌اند ووی نپذیرفته وبشهرخود بنیشابور باز گشته وپس‌از چندی که احمدبن اسمعیل سامانی (۲۹۵ - ۳۰۱) والی خراسان بوده است درهرات نزداو رفته و درنتیجهٔ هنرنمایی موردتوجه او واقع شده و بمقام بلند رسیده است . ظاهرا درین نکته اشتباهی روی داده زیرا که پدرش تاسال ۳۰۸ (که‌آخرین سال‌حکمرانی او درفارس وظاهرا آخرین سال عمراوست زیرا سالیست که ابن‌دوید درنتیجهٔ ختم عمل‌این خاندان ازفارس ببغداد بازگشته است) درفارس بوده وابوالعباس اسمعیل هم‌نزداو بوده‌و پس ازآن می‌بایست بخراسان برگشته باشد وحال‌آنکه ابونصر احمدبن اسمعیل‌را در۲۳ جمادی‌الاخرهٔ ۳۰۱ کشته‌اندو ناچار اومی‌بایست نزدجانشین وی‌ملك سعیدنصربن احمد(۳۰۱-۳۳۱) رفته باشد . درهرصورت پس‌از آن درزمانی که ابوجعفراحمدبن حسین عتبی‌وزیر شده است دیوان رسایل را باوداده‌اند .

ابوجعفر عتبی درزمان سامانیان دوبار بوزارت رسیده یك‌بار در زمان‌عبدالملك‌بن نوح (۳۴۳ - ۳۵۰) وباردیگر درزمان منصوربن نوح (۳۵۰ - ۳۶۶) و چون درین مورد تصریح شده‌است درزمان«ملك‌رشید» ورشید لقب‌ابوالفوارس‌عبدالملك بن‌نوح بوده‌است(۱) پیداست که باراول که‌وی بوزارت رسیده دیوان رسایل را بابوالعباس اسمعیل داده است و ازفحوای زین‌الاخبار گردیزی(۲) پیداست که ابوجعفر احمدبن حسین عتبی(۳) در ۳۴۷ بوزارت‌عبدالملك‌بن نوح‌رسیده . پس‌ازین قرار ابوالعباس‌میکالی پس‌از ۳۴۷ صاحب دیوان رسایل عبدالملك‌بن نوح شده و چون در ۳۶۲ درگذشته پانزده سال بیش از مرگش باین مقام‌رسیده است .

ثعالبی دریتیمةالدهر (٤) ابوبکر خوارزمی را از ستایشگران این خاندان دانسته است . جمال‌الدین ابوبکر محمدبن‌عباس خوارزمی نویسنده و شاعر بسیار معروف زبان تازی متولددر ۳۱۶ ومتوفی در۳۸۳ از مردان نامی دربار سامانی بوده ودیوان‌اشعار تازی او ظاهرا ازمیان رفته . درمنشات‌وی‌تنها نامه‌ای دیده می‌شود که‌این عنوان‌را دارد:«و کتب

---

(۱) زین‌الاخبار چاپ برلین ص ۳۹ (۲) ص ٤۱ (۳) درزین‌الاخبار ص٤۱ نام وی بجای «ابوجعفراحمدبن حسین» بخطا«ابوجعفربن محمدالحسین» چاپ‌شده

(٤) چاپ دمشق ج ٤ ص ۲٤۷

الی کاتب الرئیس بنیسابور» (۱) وپیداست که رئیس نیشابور حتما یکی از میکالیان بوده است وهمواره ریاست نیشابور باین خاندان تعلق داشته و چون ابوبکر خوارزمی در ۳۸۳ در گذشته بیشتر بدان می‌ماند که این رئیس نیشابور که خوارزمی بکاتب او نامه نوشته همین ابوالعباس اسمعیل متوفی در ۳۶۲ واز رجال معروف دربار سامانی بوده باشد هرچند که ثعالبی دریتیمة الدهر (۲) دوقطعه از اشعار خوارزمی را آورده که درستایش امیرابونصر احمدبن علی میکالی پسرابوالقاسم علی‌بن‌اسمعیل وپسرزادهٔ این ابوالعباس سروده است و در ضمن احوال خوارزمی (۳) تصریح کرده است که در نیشابور نزد او رفته و او را ستوده است.

مولف شذرات الذهب (٤) نیز رحلت ابوالعباس اسمعیل را در سال ۳٦۲ ضبط کرده است. ثعالبی در یتیمة الدهر دو پسر وی رانام برده است یکی رئیس ابومحمدعبدالله ودیگر امیر ابوالقاسم علی وچون ابومحمدعبدالله منصب ریاست وابوالقاسم علی مقام امارت داشته ودردربار سامانی ریاست شهرها ومخصوصا شهری مانند نیشابور که دومین شهر سامانیان بوده است بردرجهٔ امارت امتیاز داشته پیداست که ابومحمد عبدالله مهتر و ابوالقاسم علی کهتر بوده است.

سمعانی نیز در کتاب الانساب (٥) ترجمه‌ای ازین ابوالعباس اسمعیل دارد که از همان کتاب تاریخ نیشابور حاکم که‌ماخذ گفتار یاقوت درمعجم‌الادباست برداشته زیرا که خود تصریح می کند و گلهی همان مطالب باهمان الفاظ درآن هست وتنها اختلافی که دارد اینست که‌بجای «ابوبکرمحمدبن‌اسحق‌بن خزیمه» درین نسخه «ابامحمدبن اسحق‌بن‌خزیمه» نوشته شده و پیداست که کاتب کلمهٔ «بکر» را ازقلم انداخته است ونیز کلمهٔ ماسرجسی بغطا ماسرخسی نوشته شده و «حسین‌بن‌بهار» هم «حسین بن‌بهمان» شده و «علی‌بن سعیدالعسکری» را کاتب «علی بن سعدالعسکربین» نوشته و سپس مطالبی دربارهٔ ابن‌درید وروایت مقصورهٔ او درترجمهٔ سمعانی هست که در ترجمهٔ یاقوت نیست وپیداست که سمعانی آنهارا از مراجم دیگر افزوده است و بجای آن مطالبی را که یاقوت دراحوال ابوالعباس آورده، حذف کرده است.

ابوالحسن بیهقی نیز دز تاریخ بیهق (٦) درجزو خاندان میکالیان نام ابوالعباس و پسرش ابو محمدعبدالله را آورده و گوید:

«و من هذاالبیت الامیر ابوالعباس اسمعیل‌بن عبدالله‌بن محمدبن میکال وقال‌ابن‌درید مقصورته فیه و فی ابیه والعقب من‌الامیر ابی‌العباس اسمعیل الامیر ابو محمد عبدالله توفی الامیر ابی‌العباس سنةاثنتین وتسعین و ثلثمائة».

این تاریخ۳۹۲برای‌مرگ ابوالعباس قطعاً نادرستست زیرا گذشته از آنکه باضبط یاقوت و سمعانی و مولف شذرات الذهب و حتی ضبط خیرالدین زرکلی دز الاعلام (۷) که در همه جا ۳٦۲ است منافات دارد چون یاقوت تصریح می کند که در ۹۲ سالگی در گذشته اگر رحلت او را در ۳۹۲ گیریم ناچار در ۳۰۰ متولد شده و چون پدرش عبدالله در ۳۰۸

---

(۱) رسایل الخوارزمی چاپ قاهره۱۳۱۲ ص ۲۵ وچاپ بمبئی ۱۳۰۱ ص ۳۸ (۲) ج ٤ ص ۱۲۳ و ۱۳٦ (۳) ج ٤ ص ۱۲۳ (٤) چاپ‌قاهره ج ۳ص ٤۲ (٥) چاپ اوقاف گیب ورق ٥٤۹ آوب (٦) ص ۱۱۷ (۷)چاپ قاهره۱۳٤٥ = ۱۹۲۷ ج۱ص ۱۰۸

از حکمرانی خوزستان و فارس عزل شده و در زمانی که پدر حکمران آن نواحی بوده وی جوانی دانشمند و هنرمند بوده محال است در ۳۰۰ ولادت یافته باشد زیرا که در حکمرانی پدر سنش از هشت بالاتر نمیشود و کودك هشت‌ساله را دانشمند و هنرمند نمیتوان گفت ودر هر صورت کسی که درحدود ۳۰۸ در زمان حکمرانی پدر خود از نیشابور بفارس رفته باشد چگونه ممکنست تا ۳۹۲ یعنی تا ۸٤ سال پس از آن هم زنده مانده باشد. وانگهی پیش ازین گذشت که ابوبکر خوارزمی وقتی نزد پسرزادهٔ او امیر ابونصر احمدبن‌علی رفته و چون ابوبکر خوارزمی در ۳۸۳ در گذشته و پیش از ۳۸۳ نزد ابونصر رفته چگونه ممکن است کسی که ابوبکر خوارزمی پیش از ۳۸۳ نزد نوادهٔ او رفته باشد تا نه سال پس از آن هم زنده مانده باشد چنانکه پسر زادهٔ دیگر او هم ابوجعفر محمد چنانکه بیاید در ۳۸۳ در گذشته است. با این دلایل تردیدی نیست که در تاریخ بیهق هم در اصل « ستین و ثلثمائه » بوده وکاتب آنرا به « تسعین و ثلثمائه » تحریف کرده است. پس درست ترین تاریخ در ولادت او ۲۷۰ و درمرك او شب دوشنبه ۱۵ صفر ۳٦۲ است چنانکه مؤلف الاعلام نیز چنین ضبط کرده است.

چنانکه گذشت پسر مهتر ابوالعباس رئیس ابومحمد عبدالله نام داشته است. سمعانی در کتاب الانساب (۱) پس از ذکر امیر ابوالفضل عبیدالله بن احمد دربارهٔ او مینویسد: «عم پدرش ابومحمد عبدالله بن اسمعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال میکالی رئیس نیشابور و وی در ادب و نامه نویسی و حفظ دواوین شعرا نامبردار بود وفقه را از قاضی الحرمین و دیگران فرا گرفت و در معرفت شروط یگانهٔ روزگار خود بود در سال ۳٦٤ خواستند دیوان رسایل را باو بدهند خودداری کرد و نپذیرفت پس از آن چند بار از وزارت دوری جست و رد کرد و تضرع کرد تا او را عفو کردند و قرآن را در دو رکعت نماز ختم میکرد و پنهانی تنگ دستان (۲) شهر ما را روزی می داد و چون از نماز بامداد میپرداخت تاوقتی که نماز خفتن بگزارد درخانه‌اش بروی مردم باز بود ودربانان راه برمردم نمی گرفتند در ۳٤۷ درزندگی امام دومذهب ابوالولید فرضی وابوالحسین قاضی مجلس مناظره تشکیل داد و همه درمجلس او گرد آمدند سپس درسال ۳٦٦ ریاست را پذیرفت ودرین کار یگانه بود و بیست واند سال مانع و منازعی نداشت ودرهمه خراسان کسی ازو گله نکرد وزیان ندید ودرسال ۳٦۷ بحج رفت و باردیگر درماه رمضان سال ۳۷۹ خودرا آمادهٔ رفتن بحج کرد وازوخواستند برخی چیزهایی را که از ابوحامد شرقی ومحدثان دیگر مانند اوشنیده است روایت کند و پذیرفت ودرنیشابور ودامغان وری وهمدان حدیث گفت ودر بغداد ونیز در کوفه ومکه حدیث گفته است و چند تن ازفرزندان واصحاب او که با او بمکه رفته‌اند برای من آورده‌اند که در ۷۲ سالگی بمکه رفت وبرزایچهٔ خود نگریست واخترشناسان گفته بودند که در ۷٤ سالگی درمی گذرد ودرمکه در مشاعرشریفه دعا کرد و گفت خدایا اگرجان مرا دوسال دیگرمی گیری در حرم خود بگیر و دعای وی برآورده شد ودرمکه درروزهای آخرموسم حج درذی الحجهٔ سال ۳۷۹ در گذشت و ۷۲ ساله بود. حاکم گوید ابوبکرمحمد آبادی از اصحاب ما آورده است که وی درشبی که مرد دربسترخود برخاست و بهر که با او بود فرمان داد بخسبد و چون بامداد برخاستند روبقبله مرده‌اش یافتند واورا شستند و کفن کردند و برتخت نشاندند و بمسجدالحرام بردند

(۱) ورق ٥٤۹ آ (۲) دراصل: المسورین و پیداست که باید المعمورین خواند

ودر گرد حرم طواف دادند و پس بیرون آوردند وروبروی در بنی‌شیبه برو نماز گزاردند و آورده‌اند که بیش از صد هزارمرد برو نماز گزارده‌اند و در بطحادر میان سفیان‌بن عینیة و فضیل‌بن عیاض اورا بخاك سپردند و ابومحمد چند بارآورده است که وی درسال ۳۰۷ بجهان آمده است » .

ازین شرحی که سمعانی از کتاب تاریخ نیشابور حاکم گرفته و ظاهراً عین عبارات حاکم را نقل کرده معلوم می‌شود که ابومحمد عبدالله بن اسمعیل در ۳۰۷ ولادت یافته و در ۳٦٤ دیوان رسایل را باورجوع کرده‌اند ووی نپذیرفته وسپس چند بارازوزارت نیزسر باز زده‌است وسرانجام که‌باردوم‌بحج رفته‌درضمن مناسك حج درماه ذی‌الحجهٔ ۳۷۹ در۷۲سالگی درگذشته و در مکه مدفون شده است . احتمال میرود آنچه یاقوت دربارهٔ پدرش ابوالعباس اسمعیل نوشته که دیوان رسایل ملك‌رشید ابوالفوارس عبدالملك‌بن نوح رابلورجوع کرده‌اند ووی نپذیرفته در بارهٔ همین ابومحمد عبدالله بوده باشد که اشتباهاً درحق پدرش نوشته‌اند.

ابومحمد عبدالله از ادیبان نامی زمان خود بوده وثعالبی در یتیمةالدهر (۱) ذکری ازو ومنتخب اشعارتازی اورا آورده و پس ازستودن دانش وادب او گوید صدهزار بیت از پیشینیان ومتاخران از بردارد . دردمیةالقصر باخرزی(۲) قطعه‌ای هست که درصدرآن نوشته شده : « الامیرابواحمد عبدالله بن اسماعیل‌المیکالی » و بگمانم که از همین ابومحمد عبدالله است وکاتب کنیهٔ اورابجای «ابومحمد» بخطا «ابواحمد» نوشته است . درتاریخ بیهق (۳) نیز ذکر اوهست وتنها دربارهٔ اوچنین آمده است : « والعقب من الامیر ابی‌العباس اسمعیل الامیر ابومحمد عبدالله » .

درمتن بیهقی نیزذکری ازوشده و درص ٦٥ س ۱۲ متن ما نام اوآمده یعنی پس‌از ایراد بیتی بزبان تازی که جملهٔ آخرآن « فی بعضها خللا» است می‌نویسد:«وازبوعلی‌اسحق شنودم گفت : بومحمد میکائیل (بخطا بجای میکال) گفتی که چه جای « بعض » است که « فی کلهاخللا » ازین جاپیداست که گفتهٔ ابومحمد عبدالله درادب چنان معتبر ورایج بوده که تا چهل پنجاه سال پس از مرگ‌او که‌ابوالفضل بیهقی این کتاب را می‌نوشته است برسر زبانها بوده است .

از ابومحمد عبدالله یگانه پسری که درکتابها نام برده‌اند رئیس ابوجعفر محمدبن عبدالله میکالیست که ازمشاهیررجال زمان خود واز اعیان دربار غزنویان بوده .

سمعانی درکتاب‌الانساب (٤) دربارهٔ او می‌نویسد : « ابوجعفر محمدبن عبدالله‌بن اسمعیل‌بن (٥) محمدبن میکال ادیب میکالی ادیب شاعرلغوی واز قاضی‌الحرمین ابوالحسین دانش آموخت وازاحمدبن‌کامل قاضی واحمدبن سلیمان فقیه وعبدالله بن اسحق خراسانی(٦) حدیث شنید وحدیث گفت ودرسال۳۸۳ مجلس املا برای او بپا کردند وحاکم ابوعبدالله حافظ ازوحدیث شنید و درصفر سال ۸۸ (یعنی ۳۸۸) درگذشت و در خانهٔ ابومحمد سابق‌الذکر (یعنی پدرش ابومحمد عبدالله) اورا بخاك سپردند » . ثعالبی نیز دریتیمةالدهر(۷) پس از ذکرپدرش ابومحمد مختصری دربارهٔ او آورده و چند بیت ازو نقل کرده وگوید در ادب

---

(۱) ج٤ص ۲۹۷-۲۹۸ (۲) چاپ حلب ۱۳٤۹ = ۱۹۳۰ ص ۱۸۰ (۳) ص ۱۱۷ (٤) ورق ٥٤۹ آ (٥) پیداست که «عبدالله‌بن» از قلم افتاده است (٦) در اصل : اسحق‌بن‌الخراسانی
(۷) ج ٤ ص ۲۹۸ تا ۲۹۹

ولغت وعروض دست داشت و کتابهایی تصنیف کرده وشعر بسیار گفته که شاید ازده هزار بیت بیشتر باشد . جای دیگر(۱) درضمن اشعار بدیع‌الزمان ابوالفضل احمد بن حسین بن یحیی همدانی شاعر و نویسندهٔ بسیارمعروف متولد در۳۵۸ ومتوفی در۳۹۸ قطعه‌ای ازاشعاروی رادرمدح ابوجعفر میکالی آورده که همین ابوجعفرمحمدبن عبدالله باشد و دو میان مکاتیب بدیع‌الزمان نامهای چندهست که باو نوشته است (۲) و نیزمدایح اودردیوان بدیع‌الزمان هست (۳) .

یاقوت درمعجم‌الادبا (٤) ترجمهٔ مختصری ازین ابوجعفردارد بدین گونه : «محمدبن اسمعیل بن عبدالله بن محمدبن میکال ابوجعفر میکالی نسب او را دربارهٔ ابوالفضل عبدالله بن احمد (٥) آورده‌ایم وهمان بسست وابوجعفرادیب وشاعرولغوی وفقیه بود و درصفرسال۳۸۸ درگذشت و از قاضی‌الحرمین ابوالحسین دانش آموخته بود و برای اودرسال ۳۸۳ مجلس املا برپا کرده‌اند وحاکم ابوعبدالله بن‌البیع حافظ ازوحدیث شنیده است » .

پیداست که یاقوت این ترجمه را از تاریخ نیشابورحاکم برداشته اما در نام او اسم پدرش عبدالله را ازقلم انداخته یا اینکه کاتب در کتابت فراموش کرده است .

این امیرابوجعفرهم مانند پدران خود رئیس نیشابور بوده وبهمین جهتست که او را نیز با لقب رئیس نام برده‌اند .

ظاهراً امیر ابوجعفر محمد پسری داشته است بنام ابوالفضل عبدالله زیرا که در کتاب « من غاب عنه المطرب » (٦) ثعالبی جمله‌ای از گفتارخود را می‌آورد ودرآغاز آن نوشته است : «قلت للامیرابی‌الفضل عبدالله بن محمدالمیکالی» منتهی درنسخهٔ چاپی بجای «میکالی» بخطا «المکیالی» آمده و پیداست که کاتب تحریف کرده یا اینکه درچاپ اشتباه شده استو متأسفانه جای دیگرازین امیرابوالفضل عبدالله بن محمد ذکری نیست .

چنان مینماید که همین امیر ابوالفضل عبدالله پسری داشته است بنام ابوالقاسم علی زیرا که ثعالبی درتتمة‌الیتیمه (۷) ذکری از یکی از امرای این خاندان کرده و یك قطعه‌از شعرتازی اورا آورده و دربارهٔ وی گوید :«امیرابوالقاسم علی بن‌عبدالله میکالی بزرگترین پسران سیدابوالفضل ادام‌الله عزه و در ادب ودانش برهمه برتری دارد و وی در بخشندگی بیشروودرپزشکی نیزپیشواستووی را اشعاریست که بیرون نمی‌دهد زیرا که بواسطهٔ فروتنی و بدبینی نسبت بخود آشکار نمی کند . ازین جا پیداست که ابوالفضل عبدالله پسران چندداشته که مهترین آنهاهمین ابوالقاسم علی بوده است وازجای دیگرتتمة الیتیمه (۸) معلوم میشود که با ابوسهل محمدبن حسن زوزنی از رجال معروف درباو محمود غزنوی‌وپسرش مسعود روابط نزدیك داشته زیرا که ابوسهل در نامه ای که بثعالبی نوشته ازو ستایش کرده است .

---

(۱) ص ۱۹۸ (۲) رسائل ابی‌الفضل بدیع‌الزمان‌الهمذانی‌چاپ آستانه ۱۲۹۸ ص ۴۳ - ٤٦ و ۸۰ - ۸۱ و۲۱۸ - ۲۱۹ وکشف‌المعانی والبیان‌عن‌رسائل بدیع‌الزمان چاپ‌بیروت ۱۹۲۱ ص ۸۹ - ۱۰۰و۱۸۲ - ۱۸٤ و٤۹٦ - ۵۰۰ (۳) چاپ قاهره ۱۳۲۱ = ۱۹۰۳ ص ۲۰ و ٤۸ (٤) چاپ دوم اوقاف‌گیب ج ٦ ص ٤۱٦ (٥) می بایست عبیدالله بن احمد باشدکه عم زادهٔ اوست و ذکرش پس‌ازین خواهد آمدواین ترجمه در نسخهای چاپی معجم‌الادبانیست و گویااین قسمت ازمیان رفته است . (٦) چاپ بیروت ۱۳۰۹ ص ۱۲ (۷) چاپ طهران ۱۳۵۳ ج ۲ ص ۱۰٦ (۸) ج ۲ ص ٦٥

ازین امیرابوالقاسم علی درمتن حاضرما چندین بارذکررفته ازآن جمله از ص ۲۹۱ برمی‌آید که رئیس غزنین بودمودرص ۱۷ که درمیان هواخواهان مسعود پس ازمرك پدرش اختلاف در گرفته‌درجزوهواخواهان‌وی‌درجمادی‌الاخرهٔ ٤۲۱ نام اوآمده وازصحیفهٔ ۱۸۱ بر می‌آید که باغی در بیرون شهر غزنین‌داشته که گردشگاه بوده است . درصحیفهٔ ۲٤۱ آمده است که در سال ٤۰۲ محمود دخترخودرابمنوچهر پسر قابوس وشمگیر داد و او را با همین خواجه علی میکال نزد وی فرستاد منتهی درین مورد درمتن ما بخطا « بوعلی میکائیل » چاپ شده . ازصحیفهٔ ۳٤۵ برمی‌آید که درذی‌الحجهٔ ٤۲۲ بامسعود دربلخ بوده وچون رسول القائم بامرالله بآن شهرنزدیك می‌شده‌مسعود وی را مأمور کرده است بپیشباز رسول رودو درین مورد بیهقی‌می گوید وی بیش‌از اندازه تکلف ساخت زیرا که رئیس الرؤسا بود و درین کارها دست داشت و سپس دربارهٔ خاندان میکالیان دعا می کند و از صحایف ۳٤۸ تا ۳۵۲ برمی‌آید که خواجه علی مأمور پذیرایی وتشریفات ورود همان رسول بوده است . درص ٤۳۰ که گوید یکشنبهٔ ۸ روزمانده ازجمادی‌الاخرهٔ ٤۲۳ مسعودسالاری حجاج‌خراسان را بـا خلعت فاخر بخواجه علی میکال داده واو را خواجه خطاب کرده می گوید :« اکنون خودخواجه طرح شدماست » و ظاهراً مراداینست که درحین تألیف تاریخ بیهقی یعنی سال ٤۵۱ دیگردر دربار غزنویان نبوده واو را ازآنجـا رانـده بـوده‌انـد وسپس درص ٤۳۳ تفصیل خلعت دادن مسعود رامـی آورد و بدین‌گونه وی در همان جمادی الاخرهٔ ٤۲۳ مأمور بدین‌کار شده است . سپس در ص ٦۰۱ می گوید که درسال ٤۲۷ خواجه رئیس علی میکال درچغانیان بوده است ، درین موردعبارت متن ما نادرست می‌نماید وشاید دراصل‌چنین بوده باشد : «خواجه رئیس‌علی میکال برد اورابچغانیان » . ازص ۷۳٦ باوجود اینکه‌عبارت پریشانست چنین برمی‌آید که درربیع‌الاول ٤۳۱ درجنگ‌ـه مسعودبا ترکمانان سلجوقی‌علی میکال نیزدست اندرکار بوده است .

این‌ابوالقاسم علی‌بن عبدالله پسری داشته است که ازوهم درمتن ماذکری شده منتهی درصحیفهٔ ۲۹۱ درشرح وقایع جمادی‌الاولی ٤۲۲ که مسعود بباغ پدرش علی بیرون شهربلخ رفته است نام او «مظفرعلی میکائیل» یعنی مظفربن‌علی میکال آمده و اندکی پس ازآن درص ۲۹۱ نام او « ابوالمظفررئیس غزنین نایب پدرش خواجه علی » ضبط شده و در ص ٦۰٤ که بیهقی گوید روز یکشنبهٔ ۲۵ ربیع‌الاول ٤۲۷ از غزنین نـامه رسید بگذشته شدن بوالمظفرپسرخواجه علی میکال ومردی‌شهم وکافی وکاری وخلیفهٔ پدربودبازنام اوبوالمظفر آمده وظاهراً ابوالمظفردرستست ودرموضع اول کاتبان تحریف کرده‌اند .

برادر کهتررئیس ابومحمد که امیرابوالقاسم علی نام داشته و بازماندگان اوتا آغاز قرن ششم بوده اند کسانی که پس‌ازین نامشان خواهد آمد همه ازفرزندان وفرزندزادگان او بوده‌اند . یگانه جایی که ذکری ازو هست درکتاب‌الانساب (۱) است که دربارهٔ اوچنین آمده : «ابوالقاسم علی‌بن‌اسمعیل بن عبدالله بن (۲) میکال مطوعی میکالی‌از مردم نیشابور وی ازدلاوران خراسان و ازرغبان بنیکوکاری و از پاسداران حریم اسلام بود در خراسان غزاهای فراوان کرد سپس بطرسوس (۳) رفت و از هردو راه با رومیان جنك کرد و وی راغب بهم نشینی با مردم صالح بودودرنیشابور ازابومحمد عبدالله بن محمد شرقی وابوحامد

(۱) ورق ۵٤۹ آ . (۲) پیداست که «محمدبن» ازقلم افتاده است (۳) دراصل : طوسوس

احمدبن محمدبن بلال بند اروابوالفضل‌بن قوهیار و دیگران حدیث شنید و سپس در بغداد و بصره حدیث نوشت وبگمانم درشام هم نوشته باشدو کسی ازوروایت نکرده و پس‌از آنکه درفراوه ساکن شد ودرآنجا غزاکرد وضیاع وعقارفراهم ساخت درجمادی‌الاولی سال۳۷۶ درگذشت ودرساختمانی که برسرخاك خود کرده بود دفنش کردند » .

اینکه سمعانی در نسبت این‌ابوالقاسم علی کلمهٔ « مطوعی » را برنسب میکالی افزوده مطوعی نسبتست بمطوعه و این اصطلاح دربارهٔ کسانی رایج بوده که داوطلبانه بغزا و جهاد میرفته‌اند و در مرزهای اسلام با دشمنان مسلمانان می‌جنگیده‌اند بی‌آنکه بر ایشان جهاد و غزا واجب شده باشد (۱) و این نسبة از آن جهة در بارهٔ ابوالقاسم علی آمده است که او هم همین کار را کرده و چون در فراوه ساکن شده و همانجا در ۳۷۶ درگذشته و فراوه آبادی نسبة بزرگی در ناحیهٔ نسا در میان دهستان در خاك گرگان و خوارزم یعنی در حدود عشق‌آباد امروز بوده است (۲) و ۳۷۶ مقارن سالهاییست که ایلك خان پادشاه ترك و پیشوای ترکان غز با سامانیان زد و خورد میکرده است پیداست که این امیرابوالقاسم علی میکالی داوطلبانه برای یاری با سامانیان از نیشابور سرزمین پدران‌خود بمرزهای ایران آنروز و ترکستان بجنك با ترکان غز رفته‌است ومراد از غزایی که دربارهٔ او نوشته‌اند همینست زیرا که در آن زمان هنوز قسمت عمده از ترکان غز اسلام نیاورده بودند و حقاً آنها را کافر وجنك با آنهارا جهاد وغزامیدانستند .

ابوالقاسم علی‌چهارپسرداشته است یکی امیرابونصر احمد که درکتابها ذکری از فرزندان اوهم هست ودیگرابوعبدالله حسین وسومی ابونصرعمر وچهارمی‌محمد .

دربارهٔ ابونصر احمد آگاهی که داریم اینست که مؤلف تاریخ بیهق (۳) مینویسد: « رئیس نیشابور و وقف کنندهٔ اسباب خویش بود الامیر احمدبن علی‌بن اسمعیل المیکالی». ثعالبی در یتیمةالدهر در ترجمهٔ ابوبکر خوارزمی (٤) گوید که سفری بنیشابور کرده و نزد ابونصر احمدبن علی میکالی رفته و اورا بسیار ستوده با ابوالحسن قزوینی وابومنصور بغوی و ابوالحسن حکمی همنشینی و همراهی کرده و از امیراحمد نیز همراهی دیده و اورا ستوده است وسپس(٥) قطعه‌ای از اشعار خوارزمی را که در ستایش ابونصر میکالی سروده آورده است .

پس از آن (٦) قطعه‌ای از اشعار ابوسعیداحمدبن شبیب شبیبی خوارزمی را که از شاعران نامی آن سرزمین بوده در ستایش امیر ابونصر میکالی نقل کرده است و از اینجا پیداست که ابونصر احمد با شاعران زمان خود نیکویی‌بسیار میکرده‌است .

ثعالبی در یتیمةالدهر (۷) در ترجمهٔ احوال ابوالفضل عبیدالله‌بن احمد پسر این‌امیر ابونصر در مناقب خاندان میکالی شرحی دارد و از آن جمله گوید امیر ابونصر احمدبن علی اکنون بازماندهٔ نیکان و پیشوای کرامایگان و سردانشوران و یگانهٔ خراسان و مایهٔ سربلندی و نیکویی و آرایش آنست و در نیکویی نهاد و بلندی همت و والایی‌شان و

---

(۱) کتاب‌الانساب سمعانی ورق ٥۳٤ آ (۲) معجم‌البلدان یاقوت چاپ قاهره۱۳۲٤ - ۱۹۰٦ ج ٦ ص ۳٥۲-۳٥۳ (۳) ص ۱۱۷ (٤) ج ٤ ص ۱۲۳ (٥) ص ۱۳٦ (٦)ص ۱٥٥ (۷) ج ٤ ص ۲٤۷

تکامل آلات بزرگی او را مانندی نیست . در ضمن در جزو اشعار ابوبکر خوارزمی (۱) سه قطعه از اشعار وی را در ستایش ابن‌امیر ابونصر آورده است .

باخرزی نیز در دمیة‌القصر (۲) ترجمهٔ مختصری ازو دارد و دربارهٔ وی گوید : صفت فضایلی را که درو گرد آمده است به ازین نمی‌دانم که‌اورا پدر و برادر مانند کنم‌ووی در اصول ادب داناتر از برادرش ابوالفضل (عبیدالله) بود و ابوالفضل در میوه‌های دانش ازو جامع تر بود وسپس چندقطعه از شعر تازی اورا نقل کرده است .

بدیع‌الزمان همدانی نیز با وی مکاتبه داشته است و مکاتیب چند باو نوشته (۳) در صدر یکی ازین مکاتیب(٤) چنین نوشته شده : « و کتب الی‌شیخ ابی‌نصرالمیکالی یشکوالیه خلیفته‌بهراة » و ازین‌جا پیداست که ابونصر در هراة نیز املاکی داشته است . درصدرنسامهٔ دیگر در چاپ آستانه (٥) نوشته شده : « وله الی‌الوزیر ابی‌نصربن ابی‌بریدة » و درچاپ بیروت (٦)چنینست : «و کتب‌الی‌الوزیرابی‌نصرالمیکالی ابن‌ابی‌بریدة» . ازین‌عنوان پیداست که‌امیر ابونصر احمدبن علی بوزارت رسیده است و چون وی بیشتر معاصر بامحمودغزنوی بوده و ما میدانیم که محمود غزنوی سه وزیر بیشتر نداشته است نخست ابوالعباس فضل‌بن احمد اسفراینی و دوم ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی و شوم ابوعلی حسن‌بن‌محمدبن‌عباس معروف‌بحسنك کـه از همین خانوادهٔ میکالیان بوده اگر ابونصر میکالی بوزارت رسیده ناچار بیش از دورهٔ محمود و شاید در اواخر سامانیان بوده باشد . اما کنیهٔ ابو بریده که برای پدر ابونصر درین عنوان آمده بهیچ وجه معلوم نیست از کجاست زیرا کنیهٔ پدرش علی قطعاً ابوالقاسم بوده و کنیهٔ ابوبریده را تا کنون دربارهٔ کسی دیگر ندیده‌ام و اصلا کلمهٔ « بریدة » در زبان تازی نیست و اگر در چاپ بیروت صریحاً نسب میکالی در پی نام ابونصر نیامده‌بود می‌بایست گفت مراد ازین ابونصر کس دیگرست واینك بیشتربدان‌میماند که در اصل چیز دیگر بوده و در چاپ یا کتابت تحریف شده است .

ابونصرمحمدبن عبدالجبار عتبی نیز در کتاب یمینی که معتبرترین سند درتاریخ آغاز دورهٔ غزنویست درذکر کسانی که محمودراستوده‌اندذکری‌ازامیرابونصر کرده که‌جرفادقانی چنین ترجمه کرده است (۷) :

« و از جملهٔ اعیان فضلای نیشابور ابونصربن (۸) احمدبن علی‌بن‌اسمعیل میکالی بود . امیر ابونصر ضیعهٔ سلطان و ربیب دولت و شیخ مملکت بود ، آراسته بفضل موفورو ادب مشهور و قدری رفیع و عزی منیع و مستظهر بمالی بسیار و عقار بی‌شمار و موصوف برای رزین و حزمی متین و معروف بکمال‌دهاوصاحب کفایتی که اگـر خواستی میـان صحت ومرض جمع کردی و میان جـوهر و عرض تفرق افکندی و اسرار ضمائر و استار مصائر پیش چشم بصیرت او چون شمع روشن و پیدا بودی و شعری پاکیزه مشتمل برالفاظ رقیق و معانی جزیل انشاکردی» سپس چهار بیت تازی اورا درمدح محمودآورده

---

(۱) ص ۱۳٦و۱٤۱و ۱٥٥ (۲) چاپ‌حلب۱۳٤۹ — ۱۹۳۰ص۱۸۱ (۳) رسائل‌ابی‌الفضل بدیع الزمان‌الهمذانی‌چاپ‌آستانه۱۲۹۸ص۱۰۳- ۱۰٦و۱۱۰و"۱٤۸ — ۱٤۹ و کشف المعانی والبیان عن‌رسائل بدیع‌الزمان چاپ بیروت ۱۹۲۱ص۲۳۸ — ۲٤٥و۲٥۳ — ۲٥٥ و۳٤٤ — ۳٥۲

(٤) ص۲٥۳ چاپ بیروت (٥) ص ۱٤۸ (٦) ص ۳٤٤ (۷) ترجمهٔ یمینی چاپ طهران ۱۲۷۲ قمری ص۲۷۸-۲۸۰ (۸) دراصل چنینست وپیداست که کلمهٔ «بن» زایدست

و پس از آن گوید : « و از مفاخر ابونصر میکالی نو پسر بودند ، هریك کوکبی بود در سماء سیادت و بدری از افق سعادت ، یکی امیر ابوالفضل و دیگری امیرابوابراهیم وهردو در علو درجت چون فرقدین بودند و در شهرت فضل چون نیرین و ابوالفضل درلطایف ادب بارع‌تر و فواید عرب را جامع‌تر و نظم او چون روشنی صنعاء وچهرهٔعذراء بدیع و رایق بود، غرابیی‌چند از نظم ونثر او ذکر شده است دراصل کتاب » .

سپس عتبی دربارهٔ ابوعلی حسن‌بن محمدبن عباس (۱) گوید که « بحکم قرابتی که باامیرابونصراحمدبن‌میکال داشت با اخلاق او متخلق گشته واز انوار مآثر ومفاخر او بهرهٔ تمام یافته و ببعد همت و عزت نفس و شرف ذات او اقتدا ساخته ، چون ابونصر وفات یافت حال ذلاقت ولباقت و ظرافت و لطافت او بررأی‌سلطان عرض کردند اورا پیش‌تخت خواند و درمجلس معاشرت بنشاند ... » ازین جا پیداست که ابونصر احمدبن علی پیش از وزارت حسنك یعنی پیش‌ازسال ٤١٦ درگذشته است .

در متن عتبی (۲) پس از چهار بیت اشعار ابونصر احمد که در ترجمهٔ یمینی آمده نامه‌ای ازو خطاب بقابوس وشمگیر و سپس دو قصیده از ابوبکر خوارزمی درمدح ابونصر و پس از آن چهار بیت از ابوالطمحان قینی در مدح آل میکال ثبت شده و سپس ذکری از دو پسر ابونصر که ابوالفضل‌عبیدالله وابوابراهیم اسمعیل باشندآمده وپس ازآن مقداری از نظم و نثر تازی ابوالفضل ضبط شده است منتهی در ذکر اولاد ابونصر (۳) نام ایشان « ابوالفضل و ابوابراهیم عبیدالله و اسماعیل » ضبط شده و در مآخذ دیگر هم چنانکه خواهدآمد عبیدالله نام ابوالفضل‌است و نام ابوابراهیم‌رابخطا نصرنوشته‌اند ومنینی درشرح این‌مطلب این جمله را لفونشرمرتب گرفته وعبیدالله را نام ابوالفضل و اسمعیل را نام ابو ابراهیم دانسته است و این نکته بدلایلی که خواهم آورد کاملا درستست چنانکه در ترجمهٔ جرفادقانی تنها ذکری از ابوالفضل واز ابو ابراهیم هست و اشاره ای بعبید الله و اسمعیل نرفته است زیرا که عبیدالله همان ابوالفضل وابوابراهیم همان اسمعیل بوده است .

در متن ما نیز ذکری از ابونصر احمد رفته است و در صحیفهٔ ٦٥١ که گوید در روز چهارشنبهٔ ۲۳ رجب ٤۲۹ سهل عبدالملك را منصب کد خدایی‌امیرعبدالرزاق داده‌اند تصریح میکند که : « مردی سخت کافی بود از چاکر زادگان احمد میکال » و هرچند که در متن ما میکال میکائیل چاپ شده پیداست که مراد از احمد میکال همین ابونصر احمد ست .

مقام ابونصر احمدمانند مردان‌دیگرخاندان وی‌در ادب‌تازی بسیاربلند بوده‌ودرنظم و نثر تازی دست داشته و درکتب ادب کراراً کلام اورا شاهد آورده‌اند چنانکه ثعالبی در کتاب‌الاعجاز والایجاز (٤) و در احاسن الکلم (٥) سخنان او را آورده است و شهرت او در ادب باندازه‌ای بوده که ابواسحق ابراهیم‌بن علی‌بن تمیم حصری قیروانی که در قیروان در خاك تونس و در اقصای کشورهای اسلامی‌آن زمان میزیسته و در ٤٥۳ درگذشته است یعنی درحدود پنجاه سال پس از وی زیسته مقام اورا دریافته و درکتاب معروف زهرالاداب

(۱) ص ٤۳٥ — ٤۳٦ (۲) شرح‌الیمینی‌المسمی بالفتح‌الوهبی‌علی تاریخ ابونصرالعتبی‌للشیخ احمد المنینی‌چاپ قاهره ۱۲۸٦ ج ۲ ص۳٤ — ٤۸ (۳) درحاشیهٔ ص ٤۳ (٤) چاپ قاهره ۱۸۹۷ ص۱۱۹ (٥) چاپ لیدن ۱۸٤٤ص٤٠

و ثمرالالباب (۱) خود از کلمات او آورده است .

چنان مینماید که لامعی گرگانی شاعر نامی ازمداحان ابن‌امیر ابونصراحمد بوده باشد زیرا که در میان اشعار پراکنده‌ای که ازو در فرهنگها شاهد آورده‌اند این بیت شاهد کلمهٔ گهر آمده است :

عمید سید ابونصر احمدبن علی بنام گوهربخش و مؤید گهری

و ابونصر احمد بن علی کـه شایستهٔ لقب عمید و سید و از معاصران لامعی باشد ظاهراً هموست .

ابونصر احمد ظاهراً حکمران نیشابور بوده و پس از چندی عزل شده و حسنک جانشین‌او شده‌است زیراچنانکه بیاید فزونی‌استرابادی دربحیره (۲) دربارهٔ حسنک مینویسد: « پیش ازوزارت حکومت نیشابوررا ازخواجه‌احمد فروگشود» وظاهراً مراد از خواجه‌احمد همین ابونصراحمدست .

برادر کهتر ابونصراحمد رئیس‌الرؤسا ابوعبدالله حسین‌بن‌علی‌بن میکال نیز از رجال بسیارمعروف زمان‌خود ونخست ازمردان نامی‌دربار غزنویان بوده وازجانب مسعود باچندتن دیگر مأمورجنك با سلجوقیان‌شده ودرآن‌جنك اسیر گشته‌ونزد ایشان‌مانده وسپس ترقی کرده وازمردان بزرك دربار سلجوقی شده است .

در متن ما چند بار ذکر او آمـده : در ص ۳٤٥ در حوادث سال ٤۲۲ جایی کـه بیهقی تفصیل مأموریت امـیر ابوالقاسم علی‌بن عبدالله را برای رفتن باستقبال رسول القائم بامرالله میآورد و خانـدان میکالیان را تکریم‌میکند دربارهٔ ابوعبدالله حسین‌بن میکال دعـا میکند و پیداست که در ٤۵۱ که ابوالفضل تاریخ خود را مینوشته وی زنده بوده است . سپس در ص ٤۱٤ درحوادث جمادی‌الاولی ٤۲۳ که ذکری از صفهٔ تازه‌ساز مسعود درغزنین میکند میگوید وی را فرمودند کاری نیکو بساخت منتهی‌در متن ما بخطا نام وی « عبدالله الحسن‌بن علی‌المیکائیل » چاپ شده بجای « ابوعبدالله الحسین‌بن عـلی‌بن میکال » و نسخه بدل چاپ طهران که « الحسین » باشد بخطا دربای صحیفه گذاشته شده است . پس‌ازآن در ص ۵۳۷ در حوادث روز چهارشنبهٔ ۱۷ صفر ٤۲٦ که ذکری از مجلس خلوت مسعود کرده گوید «خواجه حسین میکال نیزآنجا بود» ودرین‌مورد درمتن ما نیز بخطا «حسن‌میکائیل» آمده است .

سپس در ص ۵۸۵ در حوادث ماه رجب ٤۲٦ که تفصیل فرستادن ده هزار سوار را با ده سالار و فرماندهی بکتغدی از جانب مسعود بجنك سلجوقیان می‌آورد گوید کدخدای آنها خواجه حسین علی میکال (بخطا میکائیل) بودیعنی‌باصطلاح‌امروزرئیس کارپردازی‌یا امور اداری آن لشکر بوده است . پس‌ازآن در ص ۵۸۷ تصریح میکند که خواجه‌حسین‌علی میـکال روز پنجشنبهٔ ۹ شعبان بـا آن لشکر بسوی نسا رهسپار شده‌است. سپس در ص ۵۸۸ در ضمن شرح شکست‌خوردن آن لشکر از سلجوقیان در دندانقان گوید خواجه حسین علی میکال چون برپیل‌بود وباسب نرسید ونتوانست بگریزد اورا گرفتند ودر ص ۵۹۰ همین مطلب را تأیید میکند .

---

(۱) چاپ قاهره ج ۱ ص ۳۰۷، ۳۱۱ و ج ۲ ص ۲۷۳ (۲) چاپ طهران ۱۳۲۸ ص ۳۷۵

گردیزی در زین‌الاخبار (۱) همین واقعهٔ جنگ دندانقان با ترکمانانان و اسیر شدن ابوعبدالله حسین‌بن علی را آورده ودربارهٔاسارت‌وی‌می نویسد :« ... پس بکتغدی حسین‌بن علی میکال (۲) را گفت که جای ایستادن نیست . حسین رئیس گفت بهیچ حال من بهزیمت پیش امیر نشوم ، یا ظفر یابم یا کشته شوم و بکتغدی پشت بداد و برفت و حسین بیستاد و حرب همی کرد ، تا همه لشکر او بگریختند واوتنها بماند . ترکمانان اندرآمدند وخواستند که او را کشتندی ، تا داود خبر یافت و کس فرستاد تا او را نکشتند و پیش او بردند وبر دست‌وپای او بند بنهادند واندر خرگاهی بازداشتند وچندتن را از ترکمانان بروی نگهبان کردند وتابدین‌غایت اندرمیان ایشان مانده است» .

ازین‌جا پیداست که جغری‌بیك داودبن میکائیل‌بن سلجوق برادر طغرل‌بیك او را از کشته‌شدن رهانیده و باسیری برده است و وی تا سال ٤٤٤ که گردیزی زین الاخبار را در آن حدود تألیف کرده نزد سلجوقیان بوده و اینکه پیش‌ازین آوردم در سال ٤٥٠ یعنی هنگام تألیف متن ما هنوز زنده بوده تأیید میشود .

ابن‌الاثیر (۳) در حوادث سال ٤٣٦ میگوید درین سال سلطان طغرلبك ابوالقاسم علی‌بن عبدالله الجوینی را وزارت داد و او نخستین کسیست که بوزارت وی رسید و پس‌ازو رئیس‌الرؤساء ابوعبدالله حسین بن علی‌بن میکال (٤) و پس‌ازو نظام‌الملك ابومحمد حسن بن محمد دهستانی بوزارت رسید ووی‌نخستین کسیست که‌نظام‌الملك لقب گرفت‌و پس ازو عمیدالملك کندری وزیر شد و او از همه نامی‌ترست ...

ازینجا مسلم میشود که ابوعبدالله حسین‌بن علی‌بن میکال پس از آنکه چندی دربند مانده در دستگاه سلجوقیان ترقی کرده وسرانجام بوزیری ایشان رسیده‌و پس از ابوالقاسم علی‌بن عبدالله جوینی معروف بسالار بوزگان و پیش از نظام‌الملك ابومحمدحسن‌بن محمد دهستانی وزیر طغرل‌بیك سلجوقی بوده است . تاریخ آغاز و انجام وزارت ابوالقاسم سالار بوزگان و نظام‌الملك دهستانی معلوم نیست اما چون عمیدالملك کندری در٤٤٧ بوزیری رسیده‌است (٥) ناچار ابوعبدالله حسین‌میکالی مدتها پیش از آن وزیر بوده و چون بتصریح ابن‌الاثیر ابوالقاسم سالار بوزگان در ٤٣٦ وزیرشده ناچار ابوعبدالله‌حسین درمیان سالهای ٤٣٦ و ٤٤٧ بوزارت طغرل‌بیك رسیده است (٦).

خاورشناس معروف آلمانی ا . دوزامباور درکتاب « نسب‌نامه وسالنامه برای‌تاریخ اسلام » (۷) در مبحث وزرای سلجوقیان سه‌تن وزرای طغرلبك را نام میبرد : ابوالقاسم علی‌بن‌عبدالله‌الجوینی وابوعبدالله‌الحسین‌بن‌علی رئیس‌الرؤسا دوم وابونصرمحمدبن‌منصوربن محمد عمیدالملك الکندری الطوسی‌و آغاز وزارت ابوالقاسم را در ٤٣٥ و آغاز وزارت

---

(۱) چاپ برلین۱۹۲۸ = ۱۳٤۷ ص۱۰۰ — ۱۰۲وچاپ طهران ۱۳۱۵ ص۸۰ — ۸۱(۲)دراصل : میکائیل (۳) تاریخ‌الکامل چاپ قاهره ۱۲۹۰ ج ۹ ص ۱۹٦ (٤) در اصل : میکائیل (٥) مقالهٔ آقای عباس اقبال بعنوان « بعضی ملاحظات‌درباب انتقادات برحواشی چهارمقاله » در شمارهٔ ۷ مجلهٔ شرق تیرماه ۱۳۱۰ ص ٤۱۳ (٦) رجوع کنید بمقالهٔ آقای بدیع‌الزمان خراسانی بعنوان « انتقادات برحواشی چهار مقاله » شمارهٔ ٤و٥ مجلهٔ ارمان اسفندماه ۱۳۰۹ وفروردین ۱۳۱۰ ص ۱۳۷ — ۱٤٦ وحواشی راحة‌الصدور چاپ اوقاف گیب ص۹٤و۹۸

(۷) E. de Zambaur — Manuel de Généalogie et de Chronologie pour l'histoire de l'Islam, Hanovre 1927, p. 14 et 224

عمیدالملك را در۴۴۷ نوشته‌است . اما در ص ۱۴ این کتاب که نسب نامهایی برای وزیران خلفای بنی‌العباس ترتیب داده شجره‌ای هم برای خانوادهٔ معروف آل‌الرقیل که خانوادهٔ ابوالقاسم علی رئیس‌الرؤسا وزیرقائم بامرالله‌ومقتول در ۴۵۰ بدست‌بساسیری باشد پرداخته است و چون ابوالقاسم علی سابق‌الذکر رئیس‌الرؤسا لقب داشته و این ابوعبدالله حسین‌بن علی میکالی‌هم همین لقب را داشته است این دو را از یك خاندان پنداشته و بهمین جهة ابوعبدالله حسین میکالی را رئیس‌الرؤسای دوم و ثانی ابوالقاسم علی وزیر قائم بامرالله دانستهٔ و در نسب‌نامهٔ خود احمدبن مسلمه جد ابوالقاسم علی را دارای دو پسر دانسته یکی حسن (یا حسین ؟) پدر ابوالقاسم علی و دیگرمیکائیل پدر علی که پدر ابوعبدالله حسین (یا حسن) رئیس‌الرؤسای دوم باشد وبدینگونه میکائیل را پدرپدر او و از خانوادهٔ آل‌الرقیل دانسته است .

بطلان‌این‌مطلب بسیارآسان وآشکارست وضرورت بتوضیح بیش ازین نیست وآینکه هردو رئیس‌الرؤسا لقب داشته‌اند بدان‌سبب بوده است که ابوالقاسم علی رئیس شهر بغداد و ابوعبدالله حسین رئیس شهرنیشابور بوده است .

دربارهٔابوعبدالله حسین درچهارمقالهٔ نظامی عروضی‌سمرقندی‌هم ذکری‌هست (۱) و درضمن شرح این واقعه که ابن سینا وابوسهل مسیحی وابوالخیرخمار وابوالریحان بیرونی وابونصر عراق در دربار ابوالعباس مأمون خوارزمشاه گرد آمده بودند و محمود بخوارزمشاه نامه نوشت و ایشان را ازو خواست و برای این رسول فرستاد می‌گوید : « رسول وی خواجه حسین‌بن علی میکال » بود ودرضمن همین داستان دوجای دیگر نام او را تکرار می‌کند و « خواجه حسین میکال » و « حسین علی‌میکال » می‌آورد و پیداست که مراد ازین خواجه همین ابوعبدالله حسین‌بن ابوالقاسم علی میکالیست . همین مطلب را ملامحمد باقربن محمد مومن سبزاوری معروف بمحقق درکتاب روضةالانوار(۲)از« اربع مقالات حکیم‌عروضی سمرقندی » که مراد چهار مقاله‌باشد نقل کرده است ، منتهی در آنجا « میکال » راکاتب «منکال» نوشته است .

ابوالعباس مأمون‌بن مأمون‌بن محمدبن احمدبن محمد خوارزمشاه که پنجمین پادشاه خوارزم ازین سلسله ومردبسیاردانشمند ودانش دوست وهنرپروری بوده وازین حیث درمیان پادشاهان ایران امتیازدارد از۳۹۰ تا ۴۰۷ که در ۳۲ سالگی کشته شده حکمرانی خوارزم را داشته است وپیداست که سفارت ابوعبدالله حسین و رفتن او بدربارخوارزمشاه درین مدت روی داده است .

پسرسوم ابوالقاسم علی مطوعی تنها در دمیه القصرنام اوآمده است (۳) و باخرزی دربارهٔ وی گوید : « الحاکم ابونصرعمربن علی المطوعی ازشعراییست که شعر کم گفته‌اندوباوجود این اشعاراو پراز نکته است ووی از دوستان پدرمن بود و روزگار اورا درك کرده است و پس ازآن‌پنج‌قطعه‌ازاشعارتازی‌اوراآورده‌وازآن‌جمله قطعه‌ایست که درستایش امیرابوالفضل میکالی برادرزاده‌اش سروده است که‌پس ازین ذکراوخواهد آمد . در تتمة‌الیتیمه (۴) نیز ذکری با ۱۳ قطعه شعر از وهست منتهی درآنجا نام وی‌بغطا «ابوحفص عمروبن المطوعی

(۱) چاپ اوقاف گیب ص ۷۷ (۲) چاپ‌طهران ۱۲۸۴ ص ۲۷۵-۲۷۶
(۳) چاپ حلب ص ۱۸۸-۱۸۹ (۴) ج ۲ ص ۱۱-۱۴

الحاکم » چاپ شده است . پسر چهارم ابوالقاسم علی مطوعی گویا محمد نام داشته است زیرا که ابوحفص عمر بن علی بن محمد نامی بوده‌است که می‌بایست پسر این محمد و پسرزادهٔ ابوالقاسم علی مطوعی باشد و دوجایی که ذکری از و هست یکی در کتاب « بدایع البدائه » تألیف جمال‌الدین ابوالحسن علی بن ظافر بن حسین ازدی مصری وزیر (۱) متولد در ۵۶۷ و متوفی در ۶۲۳ است که از کتاب « درك الغرر ودرج الدرر » تالیف ابوحفص عمر بن محمد بن علی المطوعی در محاسن نظم امیر ابوالفضل میکالی نقل کرده و پید است که این کتاب را در محاسن اشعار تازی پسرعمش همان امیر ابوالفضل سابق الذکر تألیف کرده است چنانکه پس ازین خواهد آمد .

ابواسحق حصری قیروانی هم در زهر الآداب (۲) یک جا از « عمر بن علی المطوعی فی کتاب الفه فی شعر ابوالفضل و منثوره » وجای دیگر « ذکر عمر بن علی بن محمد المطوعی اباالفضل المیکالی فی کتاب الفه فی منظوره ومنثوره » نقل کرده است و پیداست که این ابو حفص عمر بن علی بن محمد نوادهٔ همان ابوالقاسم علی مطوعی بوده واینکه در بدایع البدائه نسب او عمر بن محمد بن علی چاپ شده و در زهر الاداب عمر بن علی بن محمد آمده پیداست که در بدایع البدائه نام جد و پدرش پس و پیش شده است . امیرابو نصر احمد دو پسر داشته است : امیرابوالفضل عبیدالله که گویا پسر مهتر بوده و پس ازو ابوابراهیم اسمعیل بوده است .

دربارهٔ ابوالفضل عبیدالله سمعانی در کتاب الانساب (۳) گوید : امیرابوالفضل (٤) عبیدالله بن احمد بن علی بن اسمعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال میکالی از مردم نیشابور در ادب و فضل و نسب و فرزانگی در روزگار خود در خراسان یگانه بود و اخلاق نیکو و شمایل پسندیده داشت و عبادت بسیار میکرد و همیشه در تلاوت بود و بادادو دهش بود و علی بن حسین با خرزی در کتاب دمیة القصر ذکر ازو کرده و گوید اگر از من پرسید امیرفضل کیست امیرابوالفضل و وی حدیث فراوان شنیده و دررجب ٤۲۲ مجلس املا برای او فراهم کرده‌اند و تا زمان مرگش برپای بوده است و تصانیف و دیوان شعر او در آفاق پراکنده شده است و ابوالفضل محمد بن احمد طبسی حافظ وابوالحسن علی بن احمد مؤذن وابوالقاسم عبدالله بن علی فقیه الاجل و گروهی ازو روایت کرده‌اند ودرگذشت او در عیداضحی سال ٤۳٦ بوده است .

با خرزی چنانکه پیش ازین سمعانی اشاره کرده بود در کتاب دمیة القصر (۵) مناقب او را آورده و او را بعنوان امیرعالم ابوالفضل عبیدالله بن احمد میکالی یاد کرده‌است و گوید با او همنشین بوده و چند قطعه از اشعارش را که از زبان وی شنیده است در آن کتاب آورده است .

پیش ازین گذشت که در متن یمینی پس از ذکر ابونصر احمد ذکری از دو پسر او ابوالفضل و ابوابراهیم آمده و در نسخهٔ چاپی نامشان بدین ترتیب « ابوالفضل وابوابراهیم عبیدالله واسماعیل » ضبط شده و چون منینی درشرح این جمله گوید لف و نشر مرتبست و کنیهٔ عبیدالله ابوالفضل و کنیهٔ اسمعیل ابوابراهیم بوده است پیداست که حق با منینی است و اینکه درهمه جای دیگر نام ابوابراهیم را نصر ضبط کرده‌اند شاید بدین قرینه بوده‌است که

---

(۱) چاپ قاهره ۱۲۷۸ ص ۱۱۹ (۲) ج ۱ ص ۱۷٤ وج ۳ ص ۱۱۷ (۳) ورق ۵٤۸ ب و ۵٤۹ آ (٤) دراصل بغطا : الامیرالفضل بجای الامیر ابوالفضل (۵) ص ۱۲۲ — ۱۲۳

کنیهٔ پدرش ابو نصر بوده و پنداشته اند که نام وی باید نصر بوده باشد . در هر صورت در متن یمینی چند قطعه از نظم و نثر تازی ابوالفضل ضبط شده و تفصیل آن و عبارات ترجمهٔ یمینی پیش ازین آمد.

ابوالحسن بیهقی هم در تاریخ بیهق (۱) پس از ذکر پدرش احمد بن علی بن اسمعیل میکالی گوید : «وعقب او بود امیر عالم ابوالفضل عبیدالله بن احمد مصنف کتاب المنتحل و کتاب مخزون البلاغه وغیر آن وصاحب نظم ونثر بود واو را دیوان ورسایلست» . منتهی درین مورد از تاریخ بیهق «مخزون البلاغه» نادرست و «مخزن البلاغه» درستست چنانکه پس ازین خواهد آمد .

ابن شاکر کتبی در فوات الوفیات (۲) ترجمه‌ای ازین ابوالفضل عبیدالله دارد منتهی درین چاپ نام وی بخطا عبدالرحمن آمده است وپیداست که این اشتباه در چاپ یا در کتابت پیش آمده وازمولف نیست زیرا که این ترجمه پس از ردیف عبدالوهاب واقع شده و اگر مولف خود نام او را عبدالرحمن آورده بوده درردیف عبدالرحمن ضبط می کرد و مولف الاعلام (۳) بهمین جهة مرد دست که نام وی عبدالرحمنست یا عبدالله . ابن شاکر در بارهٔ وی می نویسد : ابوالفضل عبیداله(٤) بن احمد بن علی بن اسمعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال بن عبدالواحد بن خرمك (٥) بن القاسم بن بکر بن سور بن سور بن سور بن سور اربعة من الملوك ابن فیروز بن یزدجرد بن بهرام جور متوفی در روز عیداضحی سال ٤٣٦ یگانهٔ خراسان در روز گارخود ازحیث ادب وفضل ونسب ونیکویی خلق وروی نکووشمایل فراوان قرائت و عبادت بسیارداشت وبخشنده بوددرخراسان ازحاکم ابواحمد حافظ وابوعمرو بن حمدان حدیث شنید وبرای ابوعمرو مجلس املا فراهم کرد وپدرش نیز نامی وجلیل القدر بود و مصنف کتاب المنتحل و کتاب مخزن البلاغه (٦) ودیوان رسایل ودیوان شعر و کتاب ملح الخواطر و منح الجواهر بود وشعر تازی را نیکومی سرود وپس ازآن ۲۷ قطعه شعر تازی اورا آورده است.

ابوالفضل عبیدالله مانند پدرش ابونصر احمد درادبیات تازی زیر دست بوده و نظم و نثرش امتیاز داشته و ابوحفص محمد بن علی مطوعی که گویا پسر عم او بوده است کتاب خاصی بنام « درك الغرر ودرج الدرر » در محاسن نظم او تألیف کرده که علی بن ظافر از دی درکتاب بدیع البداثة »(۷) خود ونیز ابواسحق حصری قیروانی درزهر الاداب چند بار از آن نقل کرده اند . ابو منصور عبدالملك ثعالبی ادیب مشهور ایرانی باوی رابطهٔ خاص داشته وچند کتاب خود از آنجمله سحر البلاغه وسر البراعه وثمار القلوب و فقه اللغه را که از مؤلفات مشهور اوست بنام وی نوشته ودر بسیاری از کتابهای دیگرخود هم جزاین سه کتاب زبدهٔ آثار وی را نقل کرده است ازآن جمله در یتیمة الدهر(۸) باب هشتم را وقف مناقب و منتخب نظم او کرده و در بارهٔ او پس از ذکر محامد خاندان میکالی گوید :

امیر ابوالفضل عبیدالله بن احمد بر اسلاف و اخلاف خود ازآن میکال مانند آفتاب بر ماه نو برتری دارد و جایگاه او در میانشان مانند جایگاه واسطه در عقدست زیرا که وی در همهٔ محاسن و فضایل و مناقب و خصایص با ایشان انباز ست و در برتری ازحیث ادب در

---

(۱) ص۱۱۷ - (۲) چاپ بولاق ۱۲۸۳ ج ۲ ص۳۲-۳۵ (۳) تالیف خیرالدین زرکلی چاپ قاهره۱۳٤٦ - ۱۹۲۷ ج ۲ ص ٤٨٤ (٤) در اصل چاپی : عبدالرحمن (٥) در اصل:جبرئیل (٦) در اصل مخزون البلاغه (۷) چاپ مصر۱۲۷۸ ص ۱۱۹ (۸) ج ٤ص ۲٤۷- ۲٦۸

میانشان یگانه است . . . وی عوضی از ابن العمید و خلفی از صاحب و بدلی از صابیست و چون بنظم گراید عبدالله بن المعتز و عبیدالله بن عبدالله بن طاهر و ابوفراس حمدانیست و پس از آن منتخبات آثار او راآورده است و نیز در کتاب سحر البلاغه و سر البراعه(۱)ودر کتاب «من غاب عنه المطرب» (۲) که درهردوجانام او بخطا عبدالله چاپ شده ودر کتاب الاعجاز والایجاز (۳) که در مورد نخست پس از ذکر پدرش « احمدبن علی المیکالی » گوید « ابنه ابوالفضل عبیدالله » واحاسن الکلم (٤) که تلخیصی از همان کتاب الاعجاز والایجازست و در کتاب ثمار القلوب(٥) و در کتاب خاص الخاص (٦) و در کتاب النهایه فی الکنایه (۷) از نظم و نثر او نمونهایی آورده است و یاقوت نیز در معجم الادبا (۸) نمونه ای دیگر داده است . هم چنانکه دربارهٔ پدرش ابونصر احمد گفته شد شهرت وی درعالم اسلام چنان پیچیده است که ابواسحق حصری قیروانی که در ٤٥۳ در گذشته یعنی هفده سال پس از مرگ او در کتاب زهر الآداب وثمر الالباب خود (۹) بسیاری ازسخنان اورا نقل کرده است واین نشانهٔ منتهای شهرتست که بدین اندك مدت نام وآثار کسی ازاقصای ایران باقصای افریقا رفته باشد .

گذشته ازین ادبای نامی زمانه همه با ابوالفضل عبیدالله روابط نزدیك داشته اندچنانکه درمکاتیب بدیع الزمان همدانی (۱۰) نامهاییست که باو نوشته وابوعلی حسن بن ابی الطیب پدر ابوالحسن علی بن حسن باخرزی مؤلف معروف دمیة القصر او را ستوده(۱۱) وابوالغوث بن نحریر منیجی (۱۲) وابویعلی محمدبن حسن بصری (۱۳)وابومنصور یحیی بن یحیی کاتب وپسرش ابوالوفاء محمد بن یحیی (۱٤) وابومحمد عبدالله بن محمددوغابادی (۱٥) وابومحمد اسمعیل بن محمدبن عبدوس دهان نیشابوری (۱٦)وابوعامر فضل بن اسمعیل تمیمی گرگانی(۱۷) وابوسعید محمدبن عبدالرحمن بن دوست (۱۸) که همه ازبزرگان ادبای زمان خود بوده اند ازوجود وی متنعم شده وسخنانی درستایش اوسروده اند .

ابونصر عتبی نیز در کتاب یمینی چنانکه گذشت پس از ذکر مناقب و اشعار پدرش ابونصر احمد نام اورا آورده وچند قطعه از نظم و نثر تازی اوراضبط کرده است (۱۹) . درمتن ما نیزدوجا ذکری ازورفته است نخست درص ٤۰-٤۱ در حوادث ۱۱ شعبان ٤۲۱ که مسعود وارد نیشابور شده وبواسطهٔ دشمنی باحسنك فرمان داده است رسمهایی را که او گذاشته بود نسخ کنند قاضی صاعد پیشوای حنفیان نیشابور که از بزرگان شهر بوده از میکالیان بخوبی یاد کرده است مسعود ناچار شده موقوفات ایشان را از دست کسانی که غصب کرده بودند بیرون آوردودربارهٔ املاك خانوادگی» بوالفضل وبوابراهیم راپسران احمد میکال (۲۰) و دیگران را

---

(۱) چاپ دمشق ۱۳٥۰ – ص۱۹٥ -۱۹٦ (۲) چاپ بیروت۱۳۰۹ ص ۱۲ و۳۸ (۳) چاپ مصر ۱۸۹۷ ص ۱۱۹ و۲۷۰ (٤) چاپ لیدن ۱۸٤٤ ص ٤۰ (٥)چاپ قاهره ۱۳۲٦ = ۱۹۰۸ ص ۳٦ و۲٦۳ و۲٦۸ (٦) چاپ قاهره ۱۳۲٦ ص ۱۷۷ و ۱۸٦ (۷) در جزو مجموعهٔ « اربع رسائل منتخبة من مولفات الامام العلامة ابومنصور الثعالبی النیسابوری» چاپ قسطنطنیه ۱۳۰۱ ص۱۹٥ (۸) ج ۲ص۳۲۹ (۹) ج ۱ ص ۱٦٦، ۱٦۹ ، ۱۷۲ ، ۱۷٤ ج ۲ ص ۸٥، ۱۱٥ ، ۲۰٤، ۲۱۲- ۲۱٦،ج۳ ص ۱۱۱- ۱۱۹ ، ۱۹٦ ج ٤ ص ۹۹-۲۰۲، ۲۱٤ - ۲۱٥ (۱۰) رسائل ابی الفضل بدیع الزمان الهمذانی چاپ آستانه ۱۲۹۸ ص ۱٦٥ - ۱٦۸ وکشف المعانی والبیان عن رسائل بدیع الزمان چاپ بیروت ۱۹۲۱ ص۳۸۲–۳۸۹ (۱۱) دمیة القصر ص ۲٤۹ (۱۲) تتمة الیتیمه ج۱ص ۷٦ (۱۳) همان کتاب ج۱ص۸۹ (۱٤) همان کتاب ج ص ۲ ۱٤ (۱٥)همان کتاب ج ۲ص۱۸ (۱٦)معجم الادباء یاقوت ج۲ص۳٥٦(۱۷) همان کتاب ج٦ص۱۲۹ (۱۸) زهر الاداب ج۲ص۱۱٥ (۱۹)شرح الیمینی المسمی بالفتح الوهبی علی تاریخ ابی نصر العتبی للشیخ احمد المنینی چاپ قاهره۱۲۸٦ ج۲ ص٤۳-٤۸ (۲۰) درمتن بخطا میکائیل چاپ شده :

بدیوان باید رفت ، نزدیك بوسهل زوزنی و حال آن بشرح باز نمود تا باما بگوید » .
ازین جا پیداست که در ۱۱ شعبان ٤۲۱ که مسعود بنیشابور رسیده ابن ابوالفضل عبیدالله و برادرش ابوابراهیم نصر پسران ابونصراحمد درنیشابور بوده واز محترمین خاندان میکالی بوده‌اندو بردیگران برتری‌داشته‌اند.سپس‌درص٤٥١درحوادث روزچهارشنبهٔغرهٔجمادی‌الاولی ٤۲٤ که خواجه احمدبن عبدالصمد وزیر از خوارزم بنیشابور نزد مسعود آمده است وی را بسرای « بوالفضل میکال » که بازدرمتن مابخطا « بوالفضل میکائیل » چاپ شده برده‌اند و پیداست که خانهٔ وی در آن زمان در نیشابور بهترین خانهٔ شایستهٔ فرود آمدن وزیر بوده است .

ابوالفضل‌عبیدالله‌چنانکه گذشت‌مؤلفات چندداشته‌است مانندديوان‌اشعارو کتاب‌المنتحل ومخزن‌البلاغه که بخطا درتاریخ بیهق و فوات الوفیات نام آن « مخزون‌البلاغه » چاپ شده و دیوان رسایل (منشآت) و ملح‌الخواطر و منح الجواهر . ظاهراً دو کتاب مخزن‌البلاغه و فضایل‌الملوك‌اومطالب تاریخی داشته وتاقرن نهم دردست‌بوده است زیرا که میرخوند مورخ معروف متوفی در۹۰۳ در مقدمهٔ روضة الصفا (۱) که کتابهای تاریخ را می‌شمارد « در طبقهٔ مورخان عجم » درمیان کتابهایی که بیشترشان فارسیست این دو کتاب را نام برده و در چاپ چنین آمده است : « خواجه ابوالفضل عبدالله بن ابونصر و احمدبن علی‌المنکال صاحب کتاب مخزن‌البلاغه وفضایل‌الملوك » و پیداست که دراصل : « خواجه ابوالفضل عبیدالله بن‌ابونصر احمدبن‌علی‌المیکال‌صاحب کتاب‌مخزن‌البلاغه‌وفضایل‌الملوك» بوده که بدین گونه‌در کتابت‌یاچاپ تحریف شده است . بهمین جهة حاج خلیفه در کشف الظنون (۲) گوید : « فضائل الملوك لابی الفضل عبیدالله بن احمدبن میکال ذکره میرخواند فی روضة الصفا » و جای دیگر (۳) آورده است : « مخزن البلاغه فی‌التاریخ لابی الفضل عبیدالله (٤) ابی النصراحمدبن علی بن المیکال ذکره صاحب روضة الصفا » .

ابوالفضل عبیدالله پسران چند داشته است و نام پنج تن از آنها بما رسیده است : ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهق (٥) گوید : « والعقب من‌الامیرالعالم ابی‌الفضل عبیدالله بن احمد : الامیر حسین والامیر علی والامیراسمعیل وللامیر علی بن‌الامیر ابی‌الفضل دیوان شعر » گذشته ازین سه پسر : امیرحسین وامیرعلی که دیوان شعرداشته و امیراسمعیل،ثعالبی در کتاب الاعجاز والایجاز (٦) نیز پسر دیگری برای او ذکرکرده است و پس از ذکر ابوالفضل عبیدالله‌بن احمدالمیکالی ونقل سخنان او گوید : « ابنه ابوعلی‌المحسن » وپس ازآن دوبیت ازشعرتازی اورا آورده است .

پسر پنجمی که از ابوالفضل عبیدالله می‌شناسیم احمد نام داشته است ویگانه جایی که ذکری‌ازوهست در کتاب معجم‌الادبای یاقوتست (۷) که از کتاب التحبیر از گفتهٔ ابوسعید (۸) سمعانی آورده است که وی ازامیرابونصراحمد بن حسین بن احمدبن عبیدالله بن احمدمیکالی شنیده است که نکته ای را از زبان ابن درید نقل کرده . ازین قرار ابوالفضل عبیدالله پسری

---

(۱) چاپ بمبئی۱۲۷۱ ص ۷ (۲) چاپ‌استانبول۱۹٤۳ ج۲ستون۱۲۷۸ (۳) ج۲ ستون۱٦۳۹
(٤) در اصل چنینست و پیداست که «بن» از قلم افتاده است (٥) ص ۱۱۷ (٦) چاپ مصر ۱۸۹۷ ص ۲۷۰ (۷) چاپ دوم اوقاف گیب ج ٦ ص ٤۹۳ (۸) دراصل بخطا : « ابوسعد »

داشته بنام احمد که او پسری داشته است بنام حسین و او پسری داشته بنام ابونصر احمد که معاصر باابوسعید عبدالکریم بن ابی بکر محمد بن ابی المظفر منصور بن محمد بن عبدالجبار تمیمی سمعانی مروزی دانشمند معروف مؤلف کتاب الانساب متولد در دوشنبهٔ ۲۱ شعبان ۵۰۶ و متوفی درربیع الاول ۵۶۲ وازین قرار ازرجال اواسط قرن ششم بوده است وچنان می نماید که این ابونصر احمد نوادهٔ ابوالفضل عبیدالله آخرین کسیست که ازین خاندان باقی مانده زیرا که پس از آن دیگر نامی ازمیکالیان در کتابها نیست. همین مطلب راسید زین العابدین موسوی مصحح کتاب الجمهره چاپ حیدرآباد دکن درمقدمهٔ آن کتاب (۱) از گفتار سمعانی آورده و پیداست که ازمعجم الادباء گرفته است ودرآنجا نام ابونصر احمد را « ابانصر بن احمد بن الحسین بن احمد بن عبیدالله بن احمد المیکالی » آورده واحمد را ازدنبالهٔ ابونصر کنیهٔ او انداخته است.

پیش ازین گذشت که درنسخهٔ چاپی فتح الوهبی شرح منینی بر کتاب یمینی تألیف عتبی(۲) در بارهٔ برادر کهتر ابوالفضل عبیدالله توجیهی شده که دزستست بدین معنی که در حاشیه در جایی که نام پسران ابونصر احمد برده می شود درمتن عتبی عبارت چنین آمده است : « ومما یعد من مفاخره نجیبان له ابوالفضل وابوابراهیم عبیدالله واسماعیل ابنا احمد ...» . منینی در شرح این عبارت چنین نوشته است : «ومما یعد من مفاخره ای مفاخر ابی نصر احمد بن علی المیکالی نجیبان له ای ولدان نجیبان له احدهما ابوالفضل والاخر" ابوابراهیم ، عبیدالله واسماعیل لف ونشر مرتب فعبیدالله کنیة ابوالفضل واسماعیل کنیة ابوابراهیم وهما ابنا احمد ای المیکالی المتقدم ذکره » درنسخهٔ خطی ازفتح الوهبی که متعلق بمنست وتاریخ ۱۲۸۳ قمری داردعیناً بهمین گونه نوشته شده است وانگهی عتبی خود صفت تثنیه دربارهٔ ایشان آورده و « نجیبان » گفته . از سوی دیگر جرفادقانی هم در ترجمهٔ این عبارات عتبی (۳) گوید : « . . و از مفاخر ابونصر میکالی دو پسر بودند . . . یکی امیر ابوالفضل ودیگری امیر ابوابراهیم . . » . پس اینکه در تتمة الیتیمه (٤) که ذکر او آمده نام وی « الامیر ابوابراهیم نصر بن احمد المیکالی » ضبط شده پیداست که کاملا نادرستست ومی بایست « الامیر ابوابراهیم بن ابی نصر احمد المیکالی » باشد وچنان می نماید که کاتب دراصل تصرف کرده باشد . ثعالبی درین مورد دربارهٔ او می نویسد که وی یگانهٔ خراسان وبدر وصدر وفخر آنست ومانند او کسی دیده نشده است که بزرك زادگی و کمال مجد ودهش طبع را باهم گرد آورده باشد وآداب تازی و پارسی وآداب شهریاری را با هم جمع کرده باشد و سپس هشت قطعه ازشعر تازی اورا آورده است .

دردمیة القصر(۵) هم ذکری ازو هست ودرآنجا نیز نام او «الامیر ابوابراهیم نصر بن احمد المیکالی» چاپ شده وناچار می بایست درین نسخه هم کاتب تصرف کرده باشد و بهترین دلیل آنست که باخرزی ترجمهٔ اوراپس ازترجمهٔ پدرش « الامیر ابونصر احمد بن علی المیکالی » آورده وصریحاً دربارهٔ وی گوید : « صفت فضایلی راکه درو گرد آمده است رساتر ازین نمی دانم که او از دیگران بپدر و برادرش مانند ترست و در اصول ادب جزل از برادرش ابوالفضل داناتر وابوالفضل ازو جامع ترست » و درین تردید نیست که وی همان ابوابراهیم اسمعیل پسر ابونصر احمد و برادر کهتر ابوالفضل عبیداللهست که عتبی ذکر ازو کرده وقطعاً کنیه ونام او ابوابراهیم اسمعیل بوده است ونه ابوابراهیم نصر ونام اورا باکنیهٔ پدرش اشتباه

(۱) ص ۹ ازمجلد اول (۲) ج ۲ ص ٤۳ (۳) ترجمهٔ یمینی چاپ طهران ۱۲۷۲ قمری ص ۲۷۹
(٤) ج ۲ ص ٦-۷ (۵) ص ۱۸۱-۱۸۲

کرده‌اند . باخرزی هم دردمیة‌القصر پنج قطعه ازاشعارتازی اورا آورده است .
ثعالبی درخاص‌الخاص (۱) کتاب دیگرخود سه قطعه ازشعرتازی‌اورا آورده ودرآنجا نیز بخطا نام او « الامیر ابوابراهیم نصربن احمدالمیکالی » چاپ شده و آنجا هم ذکر او پس ازذکر برادرش ابوالفضل عبیدالله بن احمدالمیکالی آمده است.
درمتن بیهقی هم نامی ازوهست وچنانکه گذشت درص ٤٠ درحوادث شعبان ٤٢١ که مسعود وارد نیشابورشده است وخشم خود را نسبت بحسنك آشکارمی کند وسخن ازخاندان میکالیان می رود ذکری از« بوالفضل وبوابراهیم پسران احمد میکال » هست ومراد همین دو برادرست .
آخرین کس که ازخاندان میکالیان درتاریخ معروفست ابوعلی حسن بن محمدبن عباس میکالی معروف بحسنك وزیرمشهورمحمود غزنویست که درهمه جا تصریح کرده‌اند ازهمین خانواده‌بوده‌وحتی‌در بیشترجاهانام‌اورا«حسنك‌میکال» آورده‌اند . گردیزی‌درزین‌الاخبار(۲) نام اورا « حسن‌بن محمدالمیکالی » نوشته . سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی در کتاب آثار الوزراء که بنام خواجه قوام‌الدین نظام‌الملك خوافی وزیر سلطان حسین بایقرا در قرن نهم تألیف کرده دربارهٔ اومی نویسد : الوزیرحسنك ابوعلی‌الحسن بن محمدبن (۳) العباس ازآل میکال وخانوادهٔ احتشام نیشابور بود وازآن پس این حکایت را دربارهٔ اوآورده است :
« آورده‌اند که سلطان محمود دایم‌الاوقات در باب مذهب کرامیان با امیر حسنك گفتی که جمله مزور وطرارند تا چنان واقع شد که سلطان عازم حرب بوعلی سیمجورشد و بوعلی را المؤید من‌السماء لقب بود . چون سلطان بیوزجان جام رسید گفتنداینجا زاهدیست‌از کرامیان . سلطان عزم ملاقات او کرد وحسنك را همراه برد . حسنك سخت منکردرویشان بود ، چون نزدیك زاهد برفت وبنشست بعد ازآن سلطان فرمود که ترا ازمال دنیایی‌چیزی می‌باید ؟ زاهد گفت مرا بدنیا حاجت نیست ودست درهوا کرد و یك مشت زر از هوا بگرفت و بامیر حسنك داد . چون حسنك در آن نظر کرد همه برسکهٔ بوعلی سیمجور بود . چون سلطان از پیش زاهد برخاست با حسنك گفت که این کرامات را چگونه منکر توان شد ؟ حسنك گفت : ای خداوند ، من این کرامات را منکرنیستم اما خداوند را بجنگ کسی باید شد که برآسمان بنام اودرم می‌زنند وزرها بسلطان نمود وسلطان بسیار بخندید ودانست که این همه زرقست و بعد ازآن کرامیان را منکرشد » .
ازین حکایت برمی‌آید که حسنك باکرامیان نیشابور و با خاندان سیمجوریان که مدتهای مدید حکمرانان نیشابور بوده‌اند و مخصوصاً با عمادالدوله ابوعلی محمدالمظفربن ابوالحسن محمدبن ابوعلی ابراهیم‌بن ابوعمران سیمجور دواتی که سالیان در از با محمود غزنوی رقابت داشته وسرانجام بدست محمود در۳۸۷ کشته شده است‌مربوط بوده‌ولااقل از ۳۸۷ که‌محمودبا ابوعلی سیمجور در جنگ بوده است در دستگاه محمود بوده و چون در ٤١٦ بوزارت محمود رسیده‌است۲۹ سال پیش ازآن هم ازدر باریان‌محمود بوده‌است‌وسبب پیوستگی‌حسنك باسیمجوریان‌نیزآشکارست : سیمجوریان‌حکمرانان مستقل و مقتدر نیشابور بوده‌اندومیکالیان‌یعنی‌پدران‌واعمام‌وبنی‌اعمام‌حسنك رؤسای‌نیشابوریعنی‌معاونین‌سیمجوریان

(۱) چاپ قاهره ۱۳۲٦ = ۱۸۹۰ ص ۱۷۷ (۲) چاپ برلن ص ۹٦ (۳) در نسخهٔ خطی که مرجع منست بخطا « الحسن‌بن‌احمد » نوشته شده

بوده‌اند .

عتبی دربارهٔ اومطالبی دارد که جرفادقانی چنین ترجمه کرده است (۱) : «... ریاست نیشابور بابوعلی الحسن بن محمد بن العباس تفویض فرمود واو مردی بود بزرك زاده واسلاف او درایام آل سامان بثروت تمام وحرمت موفورمشهور بودند وپدر او در بدو کار سلطان و ایام امارت جیوش بخدمت سلطان رسید وبمعاشرت ومنادمت اومخصوص شد و بسبب مناسبت شباب درزمرهٔ اتراب واصحاب اومنتظم گشت وعمر با اووفانکردو بجوانی فروشد وپسر بحکم قرابتی که با امیر ابونصراحمدبن میکال داشت باخلاق اومتخلق گشته وازانوارمآثر ومفاخر او بهره‌ای تمام یافته وبمعد همت و عزت نفس وشرف ذات او اقتدا ساخته چون ابونصروفات یافت حال ذلاقت ولباقت وظرافت و لطافت او بررای سلطان عرض کردند او را پیش تخت خواند ودرمجلس معاشرت بنشاند واوائل نظر درچشم سلطان نیك آمد و بطول اختبار و اعتبار بمزید قربت ورتبت مخصوص گشت وجاه تمام یافت ودرمعرض موازات بزرگان دولت ولشکرکشان ملك واصحاب مناصب آمد ... »

در متن عتبی بجای عبارتی کـه جرفادقانی اسلاف اوترجمه کرده « جده » آمده و منینی شرح کرده است : « وهو ابوالعباس » و سپس دربارهٔ پدرش محمدبن عباس گوید : « اول مقدم خراسان » یعنی نخستین بار که محمود بخراسان آمد . این مطلب را عتبی پس از ذکرفتنهٔ کرامیان درنیشابور آورده است که در سال ٤٠٣ روی داده و شرح آن پیش ازین آورده شد (۲) وبدین گونه حسنك درسال ٤٠٣ بریاست نیشابوررسیده وعتبی تصریح میکند که پس ازمرگ ابونصراحمدبن ابوالقاسم علی سابق الذکر باین مقام رسیده‌است . بدین گونه محمدبن عباس پدرحسنك درآغازکارمحمود که هنوز بپادشاهی نرسیده بود و نخستین سفری که بخراسان کرده باوپیوست وازهمان زمان جزو پیوستگان محمود شد وچون درجوانی مرد پسرش ابوعلی حسن معروف بحسنك راپسرعم پدرش ابونصراحمدبن علی سابق الذکر پرورش داد ووی ازجوانی دردستگاه محمود بوده است .

درسالهای ٤١٤-٤١٥ حسنك پیش ازآنکه بوزارت برسد بحج رفته‌است . ابن الاثیر دروقایع سال ٤١٥ (۳) درین زمینه چنین آورده است : « درین سال حاجیان از مکه بعراق ازراه شام باز گشتند زیرا که راه معمولی دشوار بود وچون بمکه رسیدند ظاهرعلوی صاحب مصراموال فراوان وخلعت های گرانبها بایشان داد وتکلف بسیار کرد وبهر کسی که درآن گروه بود چیزی داد تا برمردم خراسان این کارآشکارشود وبرسرحاجیان شریف ابوالحسن اقساسی و برحاجیان خراسان حسنك نایب یمین الدولة بن سبکتکین بود و آنچه پیش آمد برخلیفه قادربالله گران بود وحسنك درنزدیك اوانا ازدجله گذشت وبخراسان رفت وقادربالله ابن الاقساسی را تهدید کرد ووی بیمارشد ودرگذشت ومرتضی ودیگران او را مرثیه گفتند وکس دربن باب نزد یمین الدوله فرستاد ویمین الدوله خلعت‌هایی راکه بحسنك ازبستگانش داده بودند ببغداد فرستادوآنهارا سوختند » .

ابوالفرج بن الجوزی نیزدروقایع سال ٤١٥ (٤) درین زمینه می‌نویسد : «درین سال حاجیان خراسان دیرآمدند برای دشواری و نا امنی راه مکه و درین سال ابوالحسن اقساسی

---

(۱) ص ٤٣٥-٤٣٦ (۲) ص ٩٦٠-٩٦١ این کتاب (۳) چاپ قاهره ۱۲۹۰ ج ۹ ص ۱۲۷
(٤) المنتظم فی تاریخ الملوك والامم - ج۸ چاپ حیدرآباد دکن ۱۳۵۹ ص ۱٦

با مردم بحج رفت و حسنك از بستگان محمودبن سبکتکین با او بحج رفت و خداوند مصر برای ایشان خلعت وصله فرستاد وایشان بعراق آمدند وحسنك وارد بغداد نشد ازترس اینکه دردارالخلافه با او بدرفتاری کنند وازآنجا بمحمودبن سبکتکین بدانچه حسنك کرده بود نوشتند و او رسول خود را فرستاد و خلعت های مصر با او بود و آنها را بردروازهٔ شهر سوختند . . . »

ازین جا معلوم می شود که در بازگشت از حج چون راه معمولی حجاز بعراق امن نبوده است حسنك وحاجیان خراسان که با او بوده‌اند ازراه شام بعراق آمده‌اند که بخراسان بازگردند و چون درین سفر الظاهرابوالحسن علی خلیفهٔ فاطمی مصر که از ۱۰ ذی‌الحجهٔ ٤١١ تا ۱۵ شعبان ٤٢٧ برسرکار بوده است خلعت های گرانبها و صلات فراوان برای همهٔ حاجیان‌وازآن جمله برای حسنك فرستاده که بدین وسیله ایشان‌رابخود جلب کند درباز گشت حسنك از ترس اینکه دربغداد با اوبدرفتاری کنند ازآن شهرنگذشته ودرمحل موسوم باوانا که درناحیهٔ دجیل درده فرسنگی جنوب بغداد بوده است ازرود فرات عبور کرده وبخراسان باز گشته است وچون این خبر بخلیفه القادر بالله ابوالعباس احمدبن اسحق‌المقتدر عباسی که از ۱۹ رجب ۳۸۱ تا ۱۰ ذی‌الحجهٔ ٤٢٢ خلافت می کرده است رسیده بواسطهٔ هم چشمی بسیارسختی که درمیان عباسیان بغداد وفاطمیان اسمعیلی مصر بوده است بسیارخشمگین شده است . در متن حاضر ما نیز درین زمینه مطالبی هست و از ص ۲۰٦ برمی‌آید که القادربالله تاچندی چنان نسبت بمحمود غزنوی خشمگین بوده که بوی نامه نمی‌نوشته وسپس که رسولی بدربار او فرستاده معروف شده است که رسول از سوی خلیفه پیغام آورده بود که حسنك قرمطیست واورا باید بدارزد . درآن زمان کلمهٔ قرمطی تهمت بسیار زننده و زشتی بوده و کافرخونی وحربی را قرمطی می گفتند ومخصوصاً خلفای بغداد اسمعیلیه وزیدیه و همهٔ فرق شیعه‌وشعوبیه راکه دشمنان بی باك‌وسرسخت‌ایشان‌بوده‌اند بدین تهمت ازمیان برمیداشته‌اند . از ص ۲۰۸-۲۰۹ متن ما برمی‌آید که حسنك در بازگشت از حج که از مدینه بشام می‌رفته است دروادی‌القری خلعت ازخلیفهٔ فاطمی گرفته وچون‌ازراه حجازمطمئن‌نبوده ازراه موصل برگشته است ومی ترسیده است که اگراز راه حجاز بر گردد بجان وی و همهٔ حاجیانی که با او بوده‌اند آسیب برسد وسپس که خلیفهٔ بغداد برحسنك خشم آورده درین زمینه مکاتبات رد و بدل شده وآمد ورفت بوده است اما محمود که مرد سرسخت مستبدی بوده زیربارخلیفهٔ بغداد نرفته و تنها کاری که کرده خلعت و طرایفی را که خلیفهٔ فاطمی مصر بحسنك داده بودو هدایایی راکه بتوسط حسنك برای محمود فرستاده بود با رسولی ببغداد فرستاده و درآنجا سوزانده‌اند . باوجود این محمودبرای دلخوشی خلیفهٔ عباسی کمترین آزاری بحسنك نرسانیده وحتی برأی لجاج با اودرسال بعد یعنی در٤١٦ او را بجای ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی که از وزارت عزل کرده بود بوزارت برداشت و تا روز پنجشنبهٔ ۲۳ ربیع‌الاول ٤٢١ که زنده بود وزیروی بود .

حسنك درزمان وزارت خویش مخصوصاً با مسعود پسردوم محمود میانه نداشته ودر رقابتی که درمیان محمد پسرمهترووی بوده است همیشه جانب داری‌ازمحمد می کرده وچون محمد پیشوایان دربار پدررا ازخود رنجانیده وایشان او را خلع کرده و مسعود را بپادشاهی برگزیده‌اند و مسعود هم از مرکز ایران بخراسان رفته و بجای پدر نشسته برای انتقام از

حسنک داستان حج رفتن وخلعت و صله گرفتن اورادوباره پیش کشیده وبهمان تهمت قرمطی بودن اورا ازمیان برداشته است بدین گونه که دوتن راجامهٔ پیک وفرستادهٔ خلیفه پوشانیده و وانمود کرده‌اند که خلیفه نامه نوشته و دستور داده است که حسنک را بردار بکشند و بدین گونه روزچهارشنبهٔ ۲۸ صفر۴۲۲ که مسعود دربلخ بود وحسنك را بدانجا برده بودند در بیرون شهر اورا بدار کشیدند و برسردار سنگ سار کردند و سرش را بریدند و ببغداد فرستادند وتنش هفت سال بردار بماند. درمتن مادرصحایف۲۰۳-۲۱۷ بحث بسیارشورانگیزی دربارهٔ دارزدن حسنك هست که ازشاهکارهای ابوالفضل بیهقی باید بشمار آید. از دلسوزی وآهنگ بسیارهیجان‌آمیزاین عبارات پیداست که حسنك مرد بسیارنیکوکارجوانمردبخشندهٔ دادگردانش دوست زیردست نوازی بوده است وازظاهرکارش پیداست که‌ایرانی پاکزاده‌ای بوده وباتازیان دستگاه بغداد دل یکی نداشته وشاید مانند سیمجوریان که ایشان نیزایرانیان پاکدل و پاك نهاد بوده‌اند تعصب ایرانی وبیزاری از تازیان داشته و از شعوبیهٔ آن زمان و شاید کرامی یا اسمعیلی بوده است و جان خویش را برسر همین کار گذاشته و نیز پیداست که توجه خاصی بادبیات وشعرفارسی داشته چنانکه دردیوان فرخی (۱) شش قصیده درستایش‌او هست که درآنها فرخی با لحن بسیار مهربان او را ستوده است و مخصوصاً عدل وداد و شرم وتواضع و بخشندگی اورا بیاد می‌آورد واین نکته را دربارهٔ وی می گوید :

هرگز بدرگهش نرسیدم که حاجبش
صد تازگی نکرد و نگفت اندرون گذر
ناخوانده شعرهای دوجشن ازپی دو جشن
کین کرد نزد من که بیا رسمها ببر (۲)
از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر
او نا رسیده سیم بداد این کرم نگر

از قصیدهٔ دیگر فرخی پیداست که حسنك مخصوصاً وزیری کاردان و در ادارهٔ کشور زبردست بوده و سیستان را پس از مدتها ویرانی سروسامان داده و فرخی که خود سیستانی بوده ناچار ازین کارمهم او بهره مند گشته و بدین گونه کاردانی اورا می‌ستاید :

من قیاس از سیستان دارم که اوشهرمنست
وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر
شهر من شهر بزرگست و زمینش نامدار
مردمان شهر من در شیر مردی نامور
تاخلف(۳)راخسروایران‌ازآنجا برگرفت
در ستم بودند از بیداد هر بیدادگر
برکشیدند از زمین و باغها سرو و سمن
باز کردند از سرای و کاخها دیوار و در

(۱) دیوان حکیم فرخی سیستانی – طهران ۱۳۱۱ ص ۴۸ و۱۹۱و۱۹۳ و۱۹۴ و۱۹۶ و۳۳۳
(۲) این بیت درهمهٔ نسخهاچنینست ودرست بنظرنمی‌آید (۳) مراد ابو احمد خلف بن ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف آخرین امیرصفاری سیستانست که در حدود ۳۴۴ بحکمرانی سیستان نشست ودر۳۹۹ محمود سیستان را ازو گرفت واورا کشت

هرسرایی کان نکوتر بود و اوخوشترنمود
همچو شارستان قوم لوط شد زیر و زبر
کدخدایانشان خریده خانها بگذاشتند
زن زشوی خویش دورافتادوفرزند ازپدو
بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند
سالها بودند مسکین از غم و خون جگر
چون شه مشرق‌وزارت‌رابخواجه بازخواند
بیشتر شغلی گرفت این شغل خواجه بیشتر
عالمان را باز خواند و مردمان را بارداد
شوی با زن گشت وزن‌باشوی‌ومادربا‌پسر
خانها آباد گشت و کاخها برپای شد
با خضر شد بار دیگر باغهای بی خضر
روزگار سیستان را با نکویی عدل او
باز نشناسم همی از روزگار زال زر
ازولایت‌های سلطان‌سیستان‌بر گوشه‌ایست
فتنه را از گوشهٔ آن گوشه برتابید سر
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم
توبهرشهری کنون هم زین قیاس‌اندرنگر

درقصیدهٔ دیگرفرخی دربارهٔ اومی گوید :

در روزگار او وطن خویش بازیافت
پانصد هزار مردم گم‌گشته از وطن

یکی از قصاید فرخی (۱) درتهنیت وزارت اوست که ناچار در سال ٤١٦ می‌بایست سروده باشد بدین مطلع :

نیك اختیار کرد خداوند ما وزیر
زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر

آنچه درکتابهای تاریخ دربارهٔ حسنك ووزارت اوآورده‌اند بدین گونه است :

میرخوند در روضة الصفا (۲) گوید : « . . . (محمود) وزارت خویش را بامیر حسنك میکال داد وحسنك مردی شیرین زبان بود واز اوان کودکی ملازم سلطان بود ، تا آخرعهد وزیرشد ، اما درفیصل وتمشیت امور وزارت عجز و ضعفی داشت . آورده‌اند که در آن ایام که سلطان باستدعای نوح‌ابن (؟) منصور سامانی برعزم جنگ ابوعلی سیمجور بخراسان می‌رفت درمنزلی ازمنازل باو گفتند که درین نزدیکی شخصیست بعبادت مشغول وازدنیامنقطع واورا زاهد آهوپوش می گویند ، چون سلطان نسبت با درویشان و گوشه نشینان اعتقادی عظیم داشت میل ملاقات او کرد و حسنك میکال که باین طایفه صفای عقیده نداشت در آن سفرملازم‌بود ، سلطان باو گفت : هرچند می‌دانم که ترا بامشایخ صوفیه وارباب ریاضت الفتی

(۱) ص ۱۹۱ ازچاپ طهران (۲) چاپ بمبئی ۱۲۷۰ ج ٤ ص ۳۹

نیست ، می‌خواهم که با من بصومعهٔ زاهد آهوپوش درآیی . امیر حسنک در رکاب سلطان روان شد . سلطان بنیاز هرچه تمامتر با زاهد ملاقات کرده ، هنگام وداع زاهد را گفت که : از اموال هرچه مطلوبست ملازمان تسلیم نمایند . زاهد دست درهوا کرده ومشتی زرمسکوك در کف سلطان نهاده ، گفت : هر که از خزانهٔ غیب امثال این نقود تواند گرفت بمال مخلوق چه احتیاج داشته باشد ؟ سلطان آن زر رابمشت حسنک ریخت . حسنک چون درآن زرها دید همه را مسکوك بسکهٔ ابوعلی سیمجور یافت . چون سلطان از صومعهٔ زاهد بیرون آمد روی بامیر حسنک آورده گفت : در باب این کرامت چه گویی و مثل این خوارق عادات را منکرنتوان شد . حسنک جواب داد که : آنچه سلطان می‌فرماید عین صدق ومحض‌صوابست و هیچ کس را مجال تکلم نیست . امامناسب نمی‌نماید که سلطان بحرب کسی رود که درغیب سکه بنام اومی زنند سلطان ازتفصیل‌این اجمال پرسیده ، حسنک زرهای مسکوك بسلطان نمود ، خدمتش منفعل شده ، خاموش (!) گشت . . . »

پیداست که‌این‌داستان همانست که سیف‌الدین عقیلی درآثارالوزراء آورده وپیش‌ازین نقل کردم ، منتهی درروضة‌الصفا پیشوای کرامیان نیشابوررا زاهدآهوپوش وازصوفیه معرفی کرده‌اند وپیداست که این تصرف بعدها درین داستان شده واین‌داستان را که نخست دشمنان کرامیان ساخته‌اند بعدها هم بدخواهان صوفیه بمیل و بسود خود تبدیل کرده‌اند .

خوندمیر درحبیب‌السیر(۱) همین مطالب روضة‌الصفا را بدین‌گونه مکرر کرده‌است : « ابوعلی حسن‌بن محمد بحسنک (۲) میکال اشتهار داشت و از مبادی ایام صبی و اوایل اوقات نشو ونما در ملازمت سلطان محمود غزنوی بسرمی برد و بحدت طبع وجودت ذهن و طلاقت گفتار و محاسن کردار موصوف و معروف بود و سلطان محمود بعد از عزل احمدبن حسن اورا بمنصب وزارت تعیین فرمود وحسن تا آخر اوقات حیات سلطان بدان امر اشتغال داشت ودرایام دخل‌خودنقش درایت‌و کفایت برصفحات روزگارمی‌نگاشت . مورخان‌سخندان از حسنک نکات شیرین روایت کرده‌اند وحکایات رنگین بقلم درآورده ، ازجمله آنکه در روضة‌الصفا مسطورست که در آن زمان که سلطان محمود در ملازمت امیر سبکتکین متوجه دفع ابوعلی سیمجور بود در یکی از منازل شنود که درین نواحی درویشیست بصفت زهد و وعبادت موصوف وباظهار کرامات وخوارق عادات معروف واورا زاهد آهوپوش می گویند وچون سلطان‌نسبت بدرویشان و گوشه نشینان ارادت بی‌نهایت داشت میل ملاقات زاهد نمود و با حسنك میکال که منکر آن طایفه بود گفت که : هرچند می‌دانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت الفتی نیست امامی خواهم که از زیارت زاهد آهوپوش با من موافقت کنی . حسنك انگشت قبول بردیده نهاده ، در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیاز تمام با زاهد ملاقات نموده ، درویش زبان ببیان سخنان تصوف‌آمیز گشاد و از استماع آن سخنان عقیدهٔ سلطان نسبت بزاهد زاید شده گفت : از نقد وجنس هرچه مطلوب خدام باشد خازنان تسلیم نمایند . زاهد دست در هوا برده ، مشتی زر مسکوك بر کف سلطان نهاده ، گفت : هر که از خزانهٔ غیب امثال این نقود تواند گرفت بمال مخلوق چه احتیاج داشته باشد ؟ محمود آن معنی را حمل بر کرامات کرده ، تنگجات را بدست حسنك میکال داد وحسنك درآنهانگریسته ، دید

---

(۱) چاپ بمبئی ۱۲۷۳ جزوچهارم ازجلد دوم ص ۲۷ (۲) دراصل : بحنك

که همه مسکوك بسکهٔ ابوعلی سیمجورست وچون ازنزد زاهد بیرون آمدند سلطان حسنك را گفت که : امثال‌این خوارق عادات را انکارنتوان نمود . حسنك جواب داد که : بنده منکر کرامات اولیا نیست ، اما مناسب نمی‌نماید که شما بحرب کسی روید که درغیب سکه بنام او میزنند وسلطان ازحقیقت این سخن پرسیده ، حسنك تنگجات مذکوره را بوی نمودوسلطان محمود را نظر برسکهٔ ابوعلی افتاده منفعل گشت و مآل حال حسنك در اثناء ذکر سلطان مسعود مذکورخواهد شد . . . »

خوند میردر کتاب دیگر خود دستورالوزراء (۱) این مطالب را بدین‌گونه تکرار کرده است : « ابوعلی‌حسن‌بن محمد مشهورومعروف بحسنک میکال بود و ازاوایل صبی ومبادی اوقات نشوونماملازمت سلطان محمود می‌نمود . بحلاوت گفتار ولطافت کرداروحدت طبع وجودت ذهن اتصاف داشت ، اما در فن انشاء و کتابت و علم استیفاء و سیاقت مهارتی نداشت . درروضةالصفا مسطورست که در اوانی که سلطان محمود باستدعای‌نوح بن منصور سامانی بعزم جنگ‌ابوعلی‌سیمجور بجانب خراسان می‌رفت درمنزلی‌ازمنازل بعرض‌رسانیدند که درین حوالی درویشیست بصفت زهد وعبادت موصوف وباظهار کرامات و خوارق عادات معروف و او را زاهد آهوپوش می گویند و چون سلطان نسبت بدرویشان و گوشه نشینان اعتقاد فراوان داشت میل ملاقات زاهد نمود و با حسنک میکال که با این طبقه او را صفای عقیده نبود گفت که : هرچند می‌دانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت الفتی نیست ، می‌خواهم که درزیارت زاهد آهوپوش با من موافقت کنی . حسنک انگشت قبول بردیده نهاده ، در رکاب سلطان روان شد وسلطان بنیاز تمام بازاهد ملاقات نموده ، درویش زبان ببیان‌اسرار معرفت بگشاد وسلطان ازاستماع آن سخنان در اعتقاد افزوده ، زاهد را گفت که : از نقد و جنس هرچه مطلوب خدام باشد خازنان تسلیم نمایند . زاهد دست در هوا برد و مشتی زر مسکوك درکف سلطان نهاده ، گفت : هر که‌از خزانهٔغیب امثال‌این‌نقود تواند گرفت بمال مخلوق چه احتیاج داشته باشد ؟ سلطان آن سکجات را بدست حسنک داد وحسنک چون در آن زرها نظر کرد همه را مسکوك سکهٔ ابوعلی سیمجور یافت . سلطان در اثنای راه حسنک را مخاطب ساخته ، گفت امثال این کرامات را انکارنتوان کرد . حسنک جواب‌داد که : آنچه برزبان مبارك جریان می‌یابد عین صدق و محض صوابست ، اما مناسب نمی‌نماید که شمابحرب کسی مبادرت نمایید که درغیب سکه بنام اومیزنند . سلطان ازحقیقت این سخن پرسیده ، حسنک آن سکجات را بوی نمود وسلطان حیران مانده ، منفعل شد . القصه امیر حسنک میکال پیوسته درملازمت سلطان می‌بود و درسفر و حضرلحظه‌ای غیبت نمی‌نمود و درآن ایام که احمدبن حسن ازشغل وزارت معزول شد سلطان حکم فرمود که وزرای عظام یکی ازاکابرانام رابدان منصب نصب فرمایند وارکان دولت نام ابوالقاسم‌عارض وابوالحسین عقیلی و احمدبن عبدالصمد و حسنک میکال را نوشته نزد سلطان فرستادند ، تا هریک مرضی خاطرهمایون باشد وزیر گردد . سلطان فرمود که : اگر منصب وزارت را بابوالقاسم دهم شغل عرض مهمل ماند و ابوالحسین عقیلی روستایی طبیعت وزارت را نشاید و احمدبن عبدالصمد قابلیت این امردارد ، اما مهمات خوارزم در عهدهٔ اوست وحسنک بعلو نسب و

(۱) چاپ گردآورندهٔ این سخنان – طهران ۱۳۱۷ ص ۱۴۱ – ۱۴۲

کمال حسب ووقوف بردقایق امور کفایت برهمه فایقست ، لیکن حداثت سن وعنفوان شباب از تفویض وزارت بدومانعست . امرا چون سخنان سلطان را شنودند دانستند که ضمیرهمایون بوزارت حسنک مایلست ، لاجرم باتفاق عرض کردند که : ازامیرحسنک بتکفل امروزارت کسی شایسته ترنیست . سلطان را این موافق مزاج اشرف افتاد وآن منصب عالی را بحسنک داد وامیرحسنک تا آخر ایام حیات سلطان عالی مقام بسرانجام آن مهام قیام می نمودوچون سلطان از دار جهان بریاض جنان انتقال فرمود پسر کهترش سلطان محمد برمسند سلطنت نشست و بدستور زمان پدر وزارت را بحسنک میکال گذاشت و حسنک در آن اوقات بهواداری سلطان محمد نسبت بسلطان مسعود که در عراق بود سخنانی بی ادبانه می گفت ، چنانکه روزی برسردیوان برزبان آورد که : هرگاه مسعود پادشاه شود حسنکرا بردار باید کشید و چون سلطان مسعود بخراسان آمد وملک را ازسلطان محمد انتزاع نمودحسنکرا طلب فرمود ، بیت :

کسی درعشق فال بد نگیرد　　وگر گیرد برای خود نگیرد

پس لایق خدام بارگاه سلطنت و ملازمان درگاه خلافت آنست که اعتماد بروفور جاه وجلال و کمال دولت واقبال پادشاه ننمایند و در خلا و ملازبان طعن و لعن و غیبت اخوان واقربایش، هرچند مخالف باشند ، نکشایند ، چه می شاید که بمقتضای کریمهٔ « تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء » منصب سلطنت وفرمانروایی بدان کس انتقال یابد وآن طعن ولعن وغیبت را شنوده ، مزاجش فروخوردن خشم برنتابد و ازوی امری مثل آنکه از سلطان مسعود نسبت بحسنک میکال صدور یافت وقوع یابد ، بیت :

نکو نیست ازطور دانشوران　　دلیری ببدگویی سروران
لب از غیبت اهل دولت ببند　　که آن غیبت آرد بجانت گزند»

قاضی احمد بن محمد غفاری نیز این داستان را درکتاب معروف نگارستان (۱) بدین گونه آورده است :

« درحینی که سلطان (محمود) درملازمت پدرش متوجه استیصال ابوعلی سیمجور(۲) بودند دریکی ازمنازل مذکورشد که : درین حوالی شخصیست که اورا زاهد آهوپوش گویند وازوحالات غریبه ومقالات عجیبه بظهورمی رسد . سلطان را رغبت صحبت اوشد و حسنک میکال را ، که منکر این طایفه بود ، همراه برد . سلطان ازروی نیاز بصحبت زاهدرسیده ، بغایت معتقد او گردیده ، خواست که تفقدی دربارهٔ او بتقدیم رساند . زاهد دست درهوابرده ، مشتی زر درکف پادشاه بحر و برنهاده ، گفت : کسی راکه از خزانهٔ غیب امثال این وجوه دهند ، همانا اورا بامداد مخلوق احتیاجی نخواهد بود ، نظم :

زاهدی راکه چشم باشد باز　　بزر پادشاه و سیم وزیر
نتوان گفت عارفش،هست او　　بی نوایی بدست نفس اسیر

سلطان وی را وداع کرده ، بیرون آمد ، بیت :

نظر آنانکه نکردند برین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

---

(۱) چاپ بمبئی ۱۲۷۵ ص ۱۳۳-۱۳۴　(۲) دراصل : سمجور

. . . القصه سلطان بنابرازالهٔ أنکارحسنك دراهم را بدوداده ، گفت ؛ بیت :

طفیل هستی عشقند آدمی و پری　　ارادتی بنما تا سعادتی ببری

حسنك درآنها دیده وملاحظه نمود که اینها بنام ابوعلی سیمجور(۱)مسکوکست . بسلطان گفت : منکردرویشان نیستم ، اما کسی که در غیبت باسم او دراهم مضروب گردانند بمدافعت او نشایدرفت . سلطان درآنها نگریسته ،متأمل گردید » .

دانشمند نامی قرن یازدهم ملامحمد باقربن‌محمد مؤمن سبزواری معروف بمحقق امام جماعت وشیخ‌الاسلام اصفهان متوفی در۱۰۹۰در کتاب روضة‌الانوار(۲) همین داستان را که پیداست از نگارستان گرفته بدین گونه آورده است :

« در کتب تواریخ مذکورست که سلطان محمود غزنوی را باین گروه (متصوفه) اعتقاد بسیاری بود ، چنانکه هرجا می‌شنید درویشی گوشه گیری هست بزیارت او می‌رفت . کمال عطوفت ومهربانی ملحوظ می‌داشت و خواجه حسن میکال (۳) که وزیر سلطان بود ، منکر این طبقه بود وهمیشه بنابرآنکه رأی فضایل و ثمرهٔ شمایل علم و دانشست واین گروه ازآن حلیه عاری‌اند و از سخنان مشهورست که زاهد بی‌علم مسخرهٔ شیطانست ، سلطان را ازین طریقه تحذیرمیفرمود . دروقتی که سلطان بمحاربهٔ ابوعلی‌سیمجور(٤) می‌رفت دریکی ازمنازل‌مذکورشد که : درین جاپیری هست که اورا زاهدآهوپوش گویند و ازوحالات عجیبه ومقامات غریبه بظهورمی‌رسد . سلطان را رغبت بصحبت اوشد وخواجه حسن میکال‌را ، که منکر این گروه بود ، با خود همراه برد . سلطان از روی نیـاز بصحبت او رسیده ، بغایت معتقد او گردید و خواست که دربارهٔ او انعام و تفقدی بتقدیم رساند ، زاهد دست بهوا برده مشتی زردر کف سلطان نهاد و گفت : کسی را که از خزانهٔ غیب امثال این وجوه دهند همانا که او بامداد واسعاد مخلوق محتاج نخواهد بود ، بیت :

زاهدی را که چشم باشد باز　　بزر و سیم پادشاه و وزیر
نتوان گفت عارفش،هست او　　بی نوایی بدست سفله اسیر

سلطان بقصد اظهاررتبهٔ آن پیر زردر کف حسن نهاد ، نیکودرآنها ملاحظه نمود ، دید که آنها بنام ابوعلی سیمجورمسکوکست . بسلطان گفت من منکر درویشان نیستم ، اما کسی‌را که درعالم غیبت سکه باسم او زنند بحرب و مدافعهٔ اونشاید رفت . سلطان در آنها ملاحظه نموده معترف شد » .

فزونی استرابادی شاعر و نویسندهٔ قرن یازدهم ساکن هندوستان در کتاب بحیره (٥) که درحدو سال ۱۰٤۷ تألیف کرده است دربارهٔ حسنك شرحی دارد منتهی درآنجا نام‌اورا بجای آنکه « ابوعلی حسن‌بن محمدبن عباس » بیاورد بدین گونه آورده است :

« حسنك ابوالحسن‌بن محمداعباس از آل میکال (٦) و خانوادهٔ بزرك و محتشم و نیشابوری‌الاصلست ، درطفولیت بخدمت سلطان محمود رسید . لطافت و لیاقت بی‌حد داشت وصورت وطلعت مرغوب داشت . ازمقربان درگاه سلطان شد وسلطان اورا ازغایت حسن و خوبی عزیزداشت وحسنك خواندی بدین نام شهرت یافتی ، تاوزارت یافت ومعزول ومعطول گشت ، مال وافر بیندوخت و پیش ازوزارت حکومت نیشابوررا از خواجه احمد فروگشود

(۱)دراصل : سمجور(۲) چاپ طهران ۱۲۸٤ قمری ص ۱۱۳-۱۱٤　(۳) دراصل : متکال
(٤)دراصل : سمجور(٥) چاپ طهران ۱۳۲۸ ص ۳۷٥ (٦)دراصل : میکائیل

ونواب را قایم مقام خود بنیشابورفرستاد وخود بردر گاه سلطان پیوسته می‌بود و گماشتگان او این‌کار را نیکوتر انجام می کردند و مزید اعتقاد سلطان می‌شد وعزیمت زیارت حرمین شریفین نمودوازراه مصرمراجعت کرد . پادشاه مصر، که ازقرامطه وملاحده بود ، اوراخلعت داده ، رسالت ازروی اخلاص برزبان حسنك ابلاغ فرمود . سلطان بسمع قبول اصغانفرمود، از غایت دین‌داری حکم فرمود که آن خلعت را در چهار بازار غزنین بسوختند . خلیفهٔ وقت القادربالله ازرفتن حسنك نزد حاکم مصر بغایت متنفرشده بود ، بجهة سوختن خلعت باز بسر عنایت آمد . فی‌الجمله صورت وسیرت حسنك درحضرت سلطان‌رواج پذیرفت واورا وزارت داد ، ازتن خود اورا جامه داد و بدست خود هفت قدح شراب داد ودرجمیع عمرخودسلطان جامهٔ بدن خود بکس نداده بود . اما آخر سلطان پشیمان شده ، سود نداشت چون محمود درگذشت سلطان محمد را ازجوزجانان (۱) طلب نموده ، برتخت نشاندند وآنوقت سلطان مسعود درعراق بودوحسن راوقتی برزبان گذشت که مسعود هرگاه پادشاه شود مرابردرخت کشد . چون سلطان مسعود از عراق دررسید ، سلطان محمد را میل کشیده و وزارت را برقرارخود بحسنك تفویض نمود ، اما انتظار بهانه می برد ، آخر او را ببهانهٔ اینکه خلعت قرامطه وملاحده پوشیده ، گرفت ومصلوب ساخت » .

پیداست که آنچه درین شرح با مطالبی که پیش ازین آمده است مغایرت داردنتیجهٔ اشتباه مؤلف بحیره است ومخصوصاً این مطلب که مسعود پس ارخلع برادرش او را وزارت داد بکلی نادرستست .

اماداستان رفتن محمود باحسنك نزد پیرآهوپوش ازپیشوایان صوفیه گذشته ازآنچه پیش ازین گذشت ومأخذ این داستان‌را که دربارهٔ یکی ازپیشوایان کرامیه بوده است وعقیلی درآثارالوزراء از مأخذ معتبرتری نقل کرده است پیش ازین آورده‌ام این نکته را هم باید درنظر گرفت که ظاهراً رفتن محمود نزد پیری از متصوفهٔ زمان تحریفی ازین مطلبست که سمعانی درکتاب‌الانساب (۲) دربارهٔ عارف مشهور زمان ابوالحسن علی‌بن احمد خرقانی بسطامی‌ساکن خرقان بسطام متوفی‌درروزسه شنبهٔ عاشورای سال ٤٢٦ در۷۳سالگی‌آورده است بدین گویه که‌گوید : « سلطان محمود آهنگ او کرد و در میان ایشان حکایت های شگفت رؤی داد وچون خواست درمسجد وی نزد او برود برخی ازنزدیکانش پیش‌آمدند که اورا نزد شیخ ببرند و ببینند شیخ‌میداند که اومحمودست یانه وچون شیخ ابوالحسن اورادید بانگ برداشت که ای محمودآنرا که خداپیشوا کرده است پیش‌آورید ، بزبان فارسی گفت: « آنرا که خدای فراپیش کرده است بگوئیت که فرا پیش آید » . پس محمود روبروی او نشست واورا پند واندرز داد و بردر مسجد غلامی هندو بود که برشیخ می‌نگریست و شیخ باو گفت : ای غلام پیش بیا و او پیش آمد . پس گفت ای محمود این غلام را می‌شناسی ؟ گفت نه . پس گفت در سپاه تو مانند این سیاه چند تن هستند ؟ گفت شاید شمارهٔ آنها بده هزار برسد . پس گفت خدای تعالی را برایشان نظری نیست . . . بسوی قلب او مگر آنکه این مقام محمودست (۳) و او را در کنار گرفت و گفت در میان من و تو برادریست . سپس کیسه هایی پر ازدینار پیش اوآوردند وچون پیش او گذاشتند محمود گفت آنرا در میان

(۱) دراصل : جرجان (۲) چاپ اوقاف‌گیب ورق ۱۹٤ ب (۳) در اصل چنینست و پیداست که عبارت گسیختگی دارد وچیزی ازمیان افتاده است

پیروان خود پراکنده کن . گفت : « ما لشکر را بیستگانی داده ایم توانی بلشکر خویش [ده] » یعنی ار زاق سپاهیان و پیروان خود را داده‌ایم و بایشان رسیده است و تو این را بلشکرخویش بده » .

احتمال نزدیك بیقین می‌رود که این واقعه را که پیداست درموقع رفتن محمود بری‌و گذشتن او از حدود بسطام در سال ٤٢٠ روی داده است تحریف کرده و ملاقات او را با ابوالحسن خرقانی‌درخرقان‌بسطام ملاقات زاهدآهوپوش‌و کیسه های دیناری‌را که بابوالحسن داده و او نپذیرفته است باین داستان رد کردن زاهد آهوپوش تبدیل کرده باشند .

در کتاب وصایای خواجه نظام الملك نیزمطالبی دربارهٔ حسنك هست . این کتاب را مؤلفی گمنام برای فخرالدوله حسن‌بن تاج‌الدین بن امیرعلی بن امیرمعزبن فخرالدین حسن‌بن عمادالدین ابوسعیدبن رکن‌الدین محمودبن شمس‌الدین محمدبن عزیزبن فخرالدین‌بن امیرك ابوالفضل بن عمادالملك‌بن فخرالملك‌بن نظام‌الملك طوسی نوشته که بسیزده پشت نسبش بنظام الملك می رسیده است . اگر بحساب معمول هر پشت را سی سال حساب کنیم این کسی که کتاب بنام او نوشته شده درحدود ۳۹۰ سال پس ازنظام‌الملك مقتول در ۱۲ رمضان ٤٨٥ یعنی‌درحدود۸۷۵می‌زیسته است واین حساب کاملا درست‌می نماید زیرا که ازروش‌انشای کتاب‌نیزپیداست که‌درقرن نهم تألیف‌شده ودر کتابهایی که پیش ازقرن نهم نوشته‌اند اثری از « وصایای خواجه نظام الملك » نیست . هرچند مؤلف این کتاب وانمود می کند مطالبی را که در آن آورده است نظام‌الملك خود نوشته اما بسیارنکات نادرست درآن هست که البته ممکن نیست‌نظام الملك در آنها خطا کرده باشد . درین کتاب نخست (۱) این حکایت در بارهٔ حسنك آمده است :

« سلطان محمود را درآخرحال مدتها با خواجه احمد حسن مزاج بد بود وازاطراف وجوانب اعدا و بدخواهان اوهجوم وغلبه داشتند ودرخلال آن احوال مدت چند سال خواجه حسنك میکال (۲) منتظرالوزارت بود وهرروزآوازه میفتاد که جای خواجه احمد حسن را بدومیدهند ، امابحمایت حرم نو، که دخترخان‌ترکستان بود ، هیچ‌مضرت ومنقصتی بدو نمیرسید وحرم نورا ازروی تعظیم « مهد چگل » گفتندی وجملهٔ قندهاری ، ازجملهٔ حواشی و خدمهٔ او ، نسبت بخواجه در مقام امداد آمده ، خواجه روزگاری باعانت‌او ازهمه وقایع و حوادث ایمن وسالم‌می گذرانید والتونتاش (۳) ، که اوراقایم مقام سبکتکین (٤)می‌دیدند،هروقت که باخواجه درمقام مخاصمت می‌آمد شکست می‌یافت . ازجمله وقتی که اردوی سلطان درطرفی ازنواحی کابل بودخواجه ، بواسطهٔ فیصل بعضی مهمات سلطنت ، بغزنین آمد . پیش اوعرضه داشتند که :کاروانی‌عزیمت ترکستان کرده ، چنانکه‌اول‌فصل زمستان بغزنین معاودت مینماید. خواجه را بخاطر رسید که هرسال جهة خاصه وفرزندان چندین پوستین می باید ، اگرهمراه این‌کاروان کسی فرستاده شود تا از امتعهٔ غزنین چیزی چند برده و از آنجا ملبوس بیاورد خالی ازفایده نخواهد بود . فی‌الجمله کس بفرستادو چندین ازظرایف [و] غرایب غزنین

---

(۱) چاپ بمبئی ۱۳۰۵ قمری ص۵۸-۶۰ (۲) دراصل: خسك میکائیل (۳) دراصل : التونیاش (٤) گویا دراصل « نصربن سبکتکین» بوده است

جهة بیع وشری باو داد ، که بشرح راست نیاید وهمان روز نمامان بخواجه حسنک (۱)این خبر بردندواو بالتونتاش (۲) رسانید . چون بشنید که خواجه احمد بازرگان بترکستان میفرستد متبهج شد و با خواجه حسنک گفت : هیچ ساده جهة الزام اوازین بهتر نیست ، چنانکه (۳) هرروزبدین مباهات می کند : هرگز بهیچ امرازاموردنیوی ملتفت نشده‌ام ، الابجهة مصلحت سلطان . اکنون تجار باطراف می‌فرستد ، همین خجالت‌اورابس باشد . اماچنان باید که بعداز تحقیق خلافی ظاهر نگردد و انفعال منعکس نشود . خواجه حسنک گفت : این سخن محقق و مقررست ودرآن هیچ ریبی نیست وفی‌الواقع‌اگراین مخفی ظاهرشدی نسبت بخواجه شکستی بودی که درحیز تدبیر و تدارک نبودی . القصه چون خواجه را برین حال وقوف افتاد جمیلهٔ قندهاری را واقف گردانید ورابطهٔ خواجه با جمیله چنان بودی که درسالی بسیار چنان واقع شدی که یکبار ملاقات نبودی ومعذلك درروزی ممکن بودی که ده بارحکایت بدورسانیدندی و باز آوردندی ، بصورتی که غیرهمان مخبر هیچ آفریده را برآن اطلاع نیفتادی فی‌الجمله جمیله پیغام فرستاد که : خواجه را خاطر مشغول نباید داشت ، که تدارك بسی آسانست . همان لحظه پیش مهدچگل‌صورت‌حادثه بعرض‌رسانید . وی گفت : تدبیرچیست ؟ جمیله گفت: مکتوبی می‌بایدنوشت وآنچه خواجه بتاجرداده بطریق بیلاکات (٤) باسم هرکس نامزد باید گردانید وچند چیزدیگر ازملبوسات ، که مخصوص خوانین باشد ، بباید فرستاد ، تا بآن اضافه کنند و مسرعی نهانی‌ازراه دیگر بتعجیل روان کردند ، تا درست بآن تاجررسانیده و باوبگویند که : چون اوراکسان التونتاش باز گردانند ازین معنی هیچ ظاهر نکنند ، چندانکه او را بدیوان آورند بگوید : فرستادهٔ مهد چگلم ومکتوبات را بنماید وبیلاکات راظاهر کند . القصه چون خواجه حسنک (٥) جازم گشت التونتاش این سخن بسلطان رسانید . سلطان گفت : مبادا که غیرواقع باشد . التونتاش گفت : تفحص تمام نموده شده واقعست . سلطان گفت : صدق این برمن ظاهرشود ؟ التونتاش گفت : اگرفرمان باشد تاجررا با اموال و نفایس ، که بدوداده ، بحضرت حاضر گردانم . سلطان گفت : نیکوباشد . التونتاش فی‌الحال کس‌فرستاد ، تاازعقب کاروان رفتند وآن تاجررا باز گردانیدند ، بقرار معهود در راه هیچ نگفت . چون بدیوان رسیدفریادبرآورد که : فرستادهٔ مهدچگلم ومکاتیب (٦) بمهر اونمود وبیلاکات ، که مخصوص بخواتین بود ، چون مقنعه وحمایل وامثال‌آن ، بیرون آورد . آن جماعت بسیارشرمنده شدند و خجل گشتند وخایف و متوهم شدند و آن حرکت را تأویل نتوانستند کرد . چون سلطان بحرم رفت مهد چگل با سلطان عتاب‌آغاز کرد که : بعد ازمدتی جهة اقارب وعشایراز‌درگاه چون تو پادشاهی امثال این محقرات برسم هدیه بفرستم ، این همه خجالت و ملالت بفرستادهٔ من‌دهندومقنعه وحمایل برسردیوان بکشایند ! ازین مقوله چند حکایت دیگر بگفت . سلطان ازآن حال بسیارمتاثرشد وازغایت تأثر وتفکر بقتل آن جماعت که این فتنه و فساد از ایشان بودفرمان کرد . مهد چگل می‌دانست که بی گناهند ، نخواست که ازسعی اوچندین خون‌ناحق ریخته شود ، گفت : این طایفه ازین گناه ، فراوان خواهند کرد ، لازم نیست که از جهة من کشته شوند ، گو از ممر دیگر باشد . فی‌الجمله التونتاش را زیاده از حد شکست رسید و

---

(۱) دراصل : خسك (۲) دراصل : بالتونیاش (۳) دراصل : چنانچه
(٤) بیلاك بترکی جفتایی بمعنی رهآورد و نوبرست (٥) دراصل : خسك (٦)دراصل : مکاتب

حسنك (۱) فضیحتی بسیاریافت وباز تاجر را بصد نازواعزاز ترکستان روانه گردانیدند ...»

این داستان با آگاهی که ازتاریخ آن زمان ورقابت در میان احمدبن حسن میمندی و التونتاش و حسنك و همدست بودن این دو باهم برای انداختن احمد بن حسن داریم کاملا درست می‌نماید و پیداست که مؤلف وصایای نظام الملك این مطلب را از منبع معتبری گرفته است .

درین کتاب باز داستان دیگری (۲) دربارهٔ حسنك هست بدین گونه : « . . . طریقهٔ سلطان محمود باخواجه احمد حسن‌وحسنك میکال(۳) یکی ازشواهدآن صورتست : حکایت، سلطان محمود رادراکثراوقات از پسربزرگ خود مسعود ملالی بودوخواجه اگرچه بالکل دفع نمی‌توانست اما بیمن اصلاح او زیادت نمی‌شد . با آنکه در سالی یکبار مسعود بدرگاه سلطان ملاقات نکردی ، اما یك روز ازاسترضای اوغافل نبودی . خواجه احمد معزول شد و نوبت بحسنك میکال (٤) رسید . این جوانی بود تجربهٔ روزگارندیده و تلخ و شیرین ایام ناچشیده ، استظهار بهمین یك سخن داشت که من بظاهر و باطن یك جهة سلطانم . باموافق اوموافق وبا مخالف‌اومخالف . اگرچه سلطان درأصل مزاج ازمسعود تغییرداشت ، امامدتها آن معنی مخفی‌بود ، تازمانی که ولایت عهد خودبفرزند محمد بداد ، کسی برآن‌اطلاع نیافت مقصودآنکه حسنك (٥) درمقام رضاجویی اونبود ومعذلك بانواب (٦) اودراقطاعات وسایر معاملات ، چنانکه طریق اهل دیوان باشد ، مناقشه ومضایقه بسیار کردی ، تا خاطر اواز وی رنجیده ، منتظر بود که ملوك هند برسبیل تحفه شمشیر برای او فرستاده بودند . در مجلس آورده ، تعریف بسیار کرد که : چنان برنده است وآبدارست که برآهن نمی‌ایستد . چون مجلس خالی شد مسعودازمحرمان پرسید که : این تیغ لایق چیست ؟ بعضی گفتند: غزا وطایفهٔ دیگر : اعدای دولت وامثال آن ، هر کس چیزی اختیار کردند . مسعود گفت : لایق آنست که بایداورا بمبارکی برمیان بندم وچون حسنك (۷) پیش‌آید وسلام دهد ، چنان برتارکش زنم که تاسینه بدونیم گردد ، سلطان مرابخون اوقصاص نخواهد کردواین سخن بجد میگفت. مستمعان تضرع نمودند و گفتند : مبادا فتنه حادث شود ، هرآینه موجب تفرقهٔ خاطر سلطان گردد ، بهیچ‌وجه برامری که مستوجب‌آن‌باشد اقدام روانیست . بعد ازآنکه این خبربخواجه احمد حسن رسید گفت : فضل الهی بود که این حال واقع نگشت والا عرض و مال نمانده ، هم جانی که باقی بود آنهم درسراین میشد . فی‌الجمله سلطان باندك فرصتی بعد ازآن‌وفات یافت‌وسلطان محمد برمستقردولت ، که غزنین بود ، مستولی شد ودرآن‌وقت سلطان مسعود در اصفهان بود ، بزودی مراجعت نمود . چنانکه مشهورست سلطان محمد بحرب او متوجه گشت . اعیان‌دولت محمودی‌محامل سلطنت ازسلطان مسعودزیاده می‌دیدند . سلطان‌محمدرا بگرفتند . و در قلعه محبوس گردانیدند و تا هرات سلطان مسعود را استقبال کردند . همان لحظه که برسیدند ، چون حسنك پای راست بگردانید مسعودیان حسب‌الحکم بگرفتندش و بردارش کشیدند و خواجه احمد حسن را طلب فرمودند ، وزارت بدو مفوض شد و بانواع اصطناعات (۸) مخصوصست و اگرچه مدت این وزارت چندان امتداد نیافت ولیکن خواجه

---

(۱)دراصل : خسك (۲)ص ٦۱-٦۳ (۳) دراصل: خسك مکیائل (٤) دراصل : بخسك میکائل
(٥) دراصل : خسك (٦)در اصل :نوائب (۷) دراصل: خسك (۸) دراصل : انواعی‌اصطباعات

احمد را بدان ابتهاج تمام بود . بارها گفتی که : الحمدلله خاتمهٔ امر من برنواختن دوستان و گداختن دشمنان شد » .

یگانه‌اشکالی که دربارهٔ حسنك هست اینست که نسب او بکدام وسیله بمیکال‌می‌رسیده است زیرا که درهمه جا تنها تا دو پشت او را شمرده و نام او را « ابوعلی حسن‌بن محمدبن عباس » آورده‌اند . اما چون ابوالعباس اسمعیل بن عبدالله بن محمدبن میکال ابوالعباس کنیه داشته پیداست که عباس جد حسنك پسرمهتراوو برادرمهتررئیس ابومحمد عبدالله و ابوالقاسم علی مطوعی بوده است و بدین گونه حسنك بسه پشت بابوالعباس اسمعیل می‌رسیده است .

ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهق (۱) آخرین کسی راکه ازین خاندان میکالیان می‌شمارد بدین گونه نام می برد : «وامیررئیس جمال‌الامراعلی‌بن‌الامیرابی عبدالله الحسین‌بن شیخ‌الملك ابی محمد زیدبن‌الحسین ازفرزندان میکالیانست من قبل جدته » . پیداست که این امیر رئیس که گویا درزمان ابوالحسن بیهقی یعنی دراواسط قرن ششم رئیس نیشابور بوده‌از سوی مادر پدرش ازین خانواده بوده است .

درتتمة‌الیتیمه (۲) پس ازذکر امیرابوالقاسم علی‌بن عبدالله میکالی ذکری از« الامیر ابوالعباس اسمعیل‌بن عبدالله » هست ویك قطعه ازشعرتازی اوآمده که گوید « کتب الی‌الامیر ابیه » وچون این امیر وامیرزاده پدرش عبدالله نام داشته وذکرش پس از ابوالقاسم علی‌بن عبدالله آمده پیداست که وی برادر کهتر همان ابوالقاسم علی‌بن ابوالفضل عبدالله‌بن ابوجعفر محمد سابق‌الذکرست که درجای دیگراثری ازو نیست .

درکتاب حلبة الکمیت (۳) تألیف شمس‌الدین محمدبن حسن‌بن علی‌بن عثمان‌نواجی قاهری شافعی (۷۸۸ - ۸۵۹) ادیب معروف قرن نهم مصر قطعه‌ای شامل سه بیت بعنوان « المیکالی فی‌الهلال والزهره » آمده است که درکتابهای دیگرنیافتم و معلوم نشد از کدام یك ازشاعران‌این خاندانست اماچون شعرابوالفضل‌عبیدالله بمناسبت انتشارکتابی که ابوحفص عمربن علی‌بن محمد مطوعی درنظم ونثر او تألیف کرده چنانکه گذشت درکشورهای مغرب معروف بوده است بگمانم این قطعهٔ سه بیتی نیز ازابوالفضل عبیدالله باشد .

کس‌دیگری هم ازین‌خاندان‌میکالیان‌معروفست که‌آگاهی درستی‌ازکاراوندار‌یم‌وآن « ناصر میکال » نامیست که‌درکتاب وصایای‌خواجه نظام‌الملك (٤)دربارهٔ اوچنین‌آمده‌است :

« چون ناصرمیکال را بوقتی که متوجه غزنین بود درراه تکیناباد (٥) هلاك کردند و این‌خبربغزنین رسیدا کثرخلق تهیج خواجه احمد داشتند چه مزاج سلطان ازوی‌آغازانحراف کرده بود و چندکرت دیگرناصر ویکانه اودرمجلس پادشاه گذشته بود (٦) در آن اوقات روزی دانشمند حصیری ، که ازجملهٔ اکابر و ملازمان مخصوص سلطان محمود بود و بزرگی صاحب کمال ، خواجه‌احمد راگفت که : ای خواجه ، جهان هرگزازاهل‌استحقاق خالی نخواهد بود ، توسعی تمامی کن تا بردشمنان فایق وراجح باشی و بدین وسیله متعین ومخصوص ، که باوجود ایشان سلطان ترابرگزیده باشد ، نه آنکه درعالم هیچ شایسته نبود ، برسم اضطرار اختیار بتوداده باشد . . . »

ازین عبارات پراکنده که پیدا نیست اصل‌آن چه‌بوده‌جزین برنمی‌آید که ناصرمیکال

---

(۱) ص ۱۱۷ (۲) ج ۲ ص ۱۰۷ (۳) چاپ قاهره ۱۳۵۷ = ۱۹۳۸ ص۳۳۳ (٤)ص ۷۱
(٥) دراصل : بکناباد (٦) دراصل چنینست و پیداست که عبارت آشفته و گسیخته است

که ناچارازهمین خانوادهٔ میکالیان بوده درزمان محمود غزنوی میزیسته وهنگامی که بغزنین برمی گشته درراه غزنین درتکین آباد او راکشته‌اند و این واقعه در زمانی رخ داده است که محمود شروع کرده بود نسبت باحمدبن حسن میمندی وزیرخود بدبین شود زچون وی رادر ٤١٦ عزل کرده و پس ازوحسنك را بوزارت برداشته پیداست که پیش از ٤١٦ ناصر میکال کشته شده است ومراد ازدانشمند حصیری که درین داستان ذکراوآمده ابوبکر حصیری ندیم معروف محمود غزنویست که ازمردان بسیاردانشمند وادیب وشاعر پرور وخردمند و فرزانهٔ دربار او بوده است ودرمتن ماکراراً ذکراورفته است .

دربارهٔ ابوالقاسم علی مطوعی گذشته ازآنچه در صحایف ۹۸۱-۹۸۲ پیش ازین گذشت این نکته را باید افزود که مقدسی در احسن التقاسیم (۱) دربارهٔ رباطهای خراسان می نویسد : « بطرف نسارباط افراوة وبازاء ابیورد رباط کوفن وقدبنی خلفها ابوالقاسم المیکالی رباطین انفق علیهما اموالا جمة و حمل الیهما عدداًوآلات کثیرة وحبس لهما اوقافاجلیلةو انبسطفیهما اباراً حلوة وانشائم ضیاعاًعدة وقبره ثم» واینکه مقدسی می گوید درحدود ابیوردکاروانسرای کوفن بوده ودر پشت آن ابوالقاسم میکالی دوکاروانسرا ساخته که مال بسیار درآنجا خرج کرده وآلات بسیار بدانجا برده وموقوفات فراوان برآنها معین کرده و چاههای آب شیرین کنده است ودرآنجا ضیاع فراهم کرده وسپس گورخود را در آنجا قرار داده همان جاییست که سمعانی نزدیك فراوه بدان اشاره کرده است .

درباب کتاب المنتحل تألیف ابوالفضل عبیدالله که درصحایف۹۸۹ و۹۹۱ ذکری ازآن رفته بایدمتوجه بود که بنابرضبط مؤلف معجم مطبوعات العربیه(۲) کتابی بنام المنتحل درمنتخبات شعرای عرب بنام ابومنصورثعالبی چاپ شده که درذیل آن کتاب دیگریست بنام «المنتخل» در تراجم شعرای کتاب المنتحل تألیف احمدابوعلی امین شارح کتاب واین کتاب در۱۳۲۱ = ۱۹۰۳ دراسکندریه چاپ شده است . احتمال می رود این کتابی که دراسکندریه چاپ شده همان کتابی باشد که جزومؤلفات ابوالفضل عبیدالله نوشته اند بدین گونه که شاید ابومنصورثعالبی این کتاب را هم مانند بسیاری از کتابهای دیگرخود بنام ابوالفضل عبیدالله میکالی تألیف کرده باشدو کسانی که درخطبهٔ کتاب نام ابوالفضل عبیدالله را دیده اندآنراتألیف او پنداشته باشند زیرا که بسیار بعیدست که ابومنصورثعالبی وابوالفضل میکالی که هردو بسیار با یکدیگر رفت وآمد داشته‌اند در یك زمان هردو در ادب تازی کتابی تألیف کرده باشند که یك نام داشته باشد یا اینکه بالعکس ممکنست کتاب تألیف ابوالفضل میکالی رابنام ابومنصورثعالبی چاپ کرده باشند .

یکی ازخاورشناسان آلمانی بنام آکسل موبرگ کتابی بزبان آلمانی دربارهٔ ابوالفضل عبیدالله میکالی تألیف کرده است که من ندیده‌ام اما عنوان آن بدین گونه است :

Axel Moberg -Geschichte von'Obeidallâh b. Ahmed al - Mîkâlî-Leipzig 1908

دربارهٔ داستان سفرحسنك با محمود غزنوی بنیشابوردرجنگ با ابوعلی سیمجور و رفتن ایشان نزدپیشوایان کرامیان یا زاهدآهوپوش که پیش ازین درصحایف۹۹۳ ببعد بااختلاف روایات نقل کرده‌ام اینکه نوشته‌اندآن پیشوای کرامی ویا آن زاهددست درآسمان کرد وسکه های زر بدست او فرود آمد چنان می نماید که این نکته را از زندگی حسین بن منصور حلاج صوفی معروف مقتول در۳۰۹ گرفته باشندزیرا که چنین کاری را باوهم نسبت داده اند (۳).

(۱) چاپ لیدن ۱۹۰۶ ص۳۳۳ - ۳۳٤ (۲) تألیف یوسف الیان سرکیس چاپ قاهره ۱۳٤٦ = ۱۹۲۸ ج ۱ ستون ٦٦٠ (۳) کتاب اخبارالحلاج - چاپ پاریس ۱۹۳٦ ص ٦۱ و تاریخ بغداد چاپ قاهره ۱۹۳۱ ج۸ ص ۱۲۰

نسب نامهٔ خاندان میکالیان

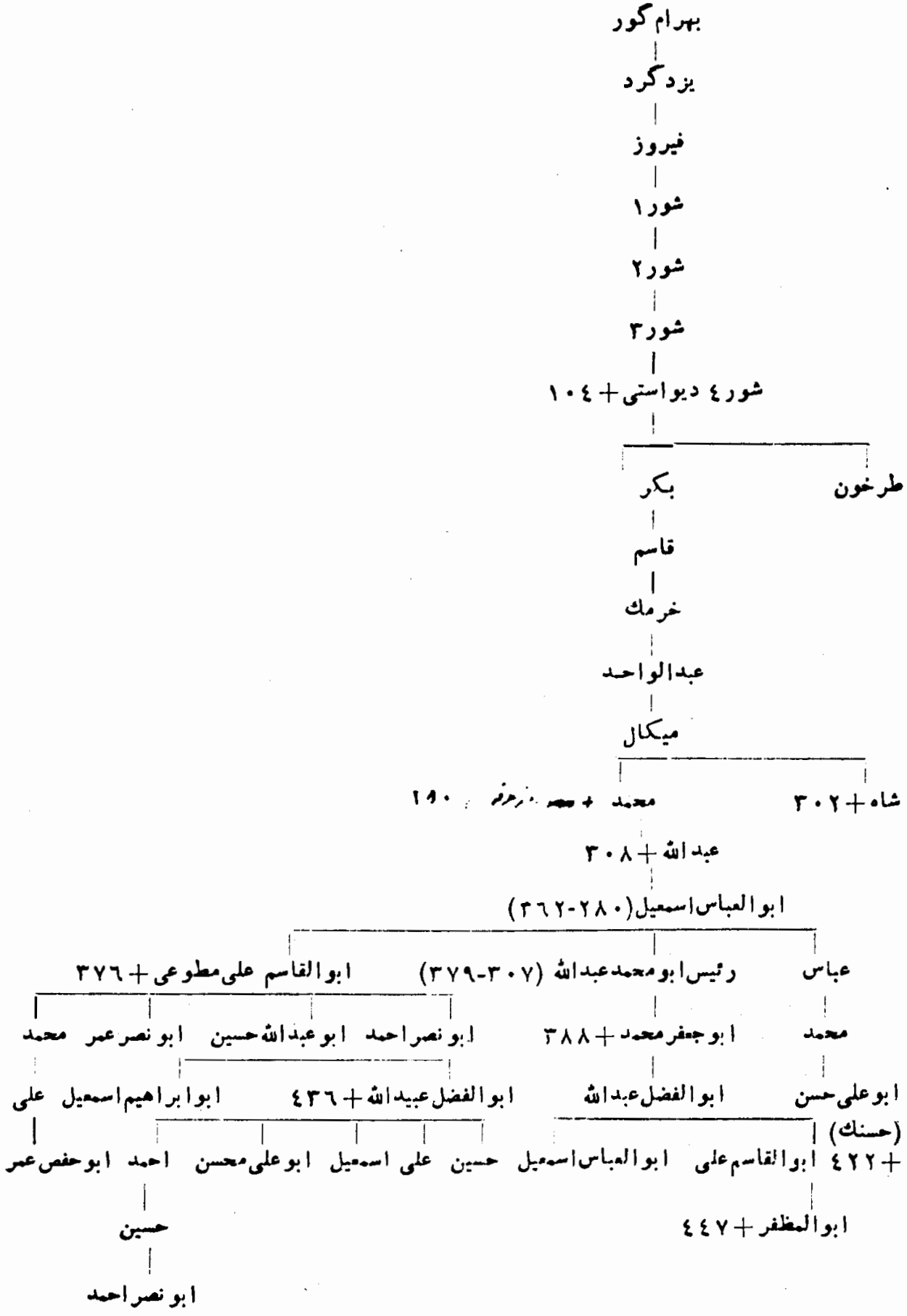

ص ۴۴ س ۱۰ : القادر بالله، القادر بالله اسمش احمد پسر اسحق پسر مقتدر چون بهاءالدوله دیلمی باغوای ابوالحسن بن معلم الطایع بالله را اسیر کرد در سنهٔ هشتاد و یك و سیصد القادر بالله را بخلافت برداشت چنین خواندم در کتب که هنگام قبض دیالمه طایع را شریف رضی درآن محضر بود در آن گیرودار بگریخت و جان بسلامت برد واین چند شعر درین قصه وقضیه دردیوان وی دیده‌ام نورالله مضجعه چون نصیحت نیکو کرده‌است می‌نویسم سخن را روی درصاحبدلان است .

من بعد ماکان رأیت الملك مبتسما
الی ادنوه فی‌النجوی و یدنینی
امسیت ارحم من قد کنت اغبطه
لقد تقارب بین‌العز والهون
و منظر کان بالسراء یضحکنی
یا قرب ماکان بالضراء یبکینی
هیهات اغتر بالسلطان ثانیة
قد ضل ولاج ابواب السلاطین

ه سیداحمد »

☆☆☆

مرحوم ادیب این واقعه را از روی ضبط ابن‌الاثیر(۱) نقل کرده واین چهار شعررا نیز از همان کتاب گرفته است اما در مصرع دوم بیت سوم در نسخهٔ چاپی تاریخ‌الکامل بجای یاقرب ماکان « یاقرب ماعاد » آمده است . سیوطی درتاریخ‌الخلفاء (۲) این‌واقعهٔ خلع‌طایع‌را در۹ شعبان ۳۸۱ ومرگ اورا درشب عید فطرسال ۳۹۰ آورده است .

س . ن

ص ۴۴ س ۱۵ : خوازها، خوازه بخاء معجمه وواومعدوله‌یا ملفوظه قبه راگویند که درعروسیها زنند برای شادی سوزنی گوید .

گرباتوزخانه‌سوی کوی‌آیم بندند چه خوازهاو آئینها

س . ا .

☆☆☆

خوازه ظاهراً کلمهٔ مخصوص زبان دریست ودر پهلوی استعمال نشده چنانکه فردوسی نیزدرشاهنامه این کلمه را نیاورده وپیداست که از اصطلاحات مخصوص ماوراءالنهر بوده‌است. درفرهنگ رشیدی (۳) چنین‌آمده :

خوازه بواومعدوله قبهٔ که درعروسیها سازند از جهة شادی وگلها و ریحانها در آن کنند ، عنصری گوید ، بیت :

منظراو بلند چون خوازه هریکی زو بزینت تازه

و بواو ملفوظ نیزآمده ، سوزنی گوید ، بیت:

---

(۱) چاپ مصر ۱۲۹۰ ج ۹ ص ۲۹- ۳۰ (۲) چاپ قاهره ۱۳۵۱ ص ۲۷۲
(۳) چاپ کلکته ۱۸۷۲ ج ۱ ص ۲۹۳

گر باتو زخانه سوی کوی آیم　　بندند خوازها و آذینها

ودرفرهنگ چوب بندی که برای عمارت وغیره بندند و نیز بوزن غازه خواهش باشد مولوی گوید ، بیت :

می‌رسیدش از سوی هرمهتری　　بهر دختر دم بدم خوازه گری

درنسخهٔ خطی معتبر که من ازمجمع‌الفرس سروری دارم چنین آمده است :

خوازه بوزن غازه کوشکی باشد که از اسپرغمها سازند مثالش حکیم عنصری فرماید ، بیت :

منظر او بلند چون خوازه　　هر یکی زو بزینت تازه

ودر تحفه بمعنی قبه باشد که در عروسیها بندند از جهت شادی و بفتح واو نیز آمده چنانکه حکیم سوزنی گوید ، بیت :

گر باتو زخانه سوی کوی آیم　　بندند خوازها و آذینها

درفرهنگ جهانگیری چاپ لکهنو(۱) که نسخهٔ بسیار پرغلطیست چنین آمده :

خوازه بفتح اول چوب بندی بود که در کوچه و بازار سازند و برزیر آن آئینه بندی کنند ، حکیم سوزنی راست :

به پیش بادنه آن نامنا بمن برسد
که هیچ نیك نیابی چوبی و بانگ بوی
نوشته صافان بدان نامه را بدان عنوان
به پیش نامهٔ تو خوار بندم کوهی

وچوب بندی را که جهة تاك انگورسازند وچوب بندی‌را که در بیرون ودرون عمارت ترتیب دهند و بیایان ونقاشان برزیرآن استاده کار کنند نبزه خوار گوید وآنرا خرهم‌خوانند و باواومعدوله بمعنی خواهش آمده ، مولوی معنوی فرماید :

بپرسیدش‌ازسوی هرمهتری　　بهر نردمیدم چوخواره گری

پیداست که این نسخه بمنتهی درجه نادرستست . درنسخهٔ خطی معتبری همین مطالب بدین گونه آمده است :

خوازه با اول‌مفتوح چوب بندی بود که در کوچه وبازارسازند وبرزبرآن آیین‌بندی کنند حکیم‌سوزنی راست :

بپیش باد نه آن نامه تا بمن برسد
که هیچ پیك نیابی چو باد باتك و پوی
بکوی دوست برآن نامه را بدان عنوان
بپیش نامهٔ تو تا خوازه بندم کوی

هم او گوید :

گر باتو (۲) زخانه سوی کوی آیم
بندند خوازها و آذینها (۳)

و چوب بندی راکه در بیرون ودرون عمارت ترتیب دهندتا بنایان‌ونقاشان‌برزبر آن

---

(۱) چاپ ۱۲۹۳ ج ۲ص ۱۸٤　(۲) دراصل : گرازتو　(۳) دراصل : آذینا

کار کنند هم خوازه گویند و آنرا خرنیز خوانند و با واومعدوله بمعنی خواهش آمده مولوی معنوی فرماید :

می‌رسیدش از سوی هر مهتری بهر دختر دم بدم خوازه گری

در لغت فرس اسدی (۱) با اختلاف نسخ چنین آمده است : قبه ای باشد که چون پادشاهان درشهر آیند بسازند ، نسخه : خوازه قبه باشد که بآذین عروسها بندند ، عنصری گوید:

منظر او بلند چون خوازه هر یکی زو بزینت و تازه

مؤلف فرهنگ انجمن آرای ناصری هم بیش و کم همین مطالب را آورده وبدین ابیات استشهاد کرده‌است .

ازینکه این کلمه درزبان پهلوی نیامده پیداست که ازاستعمالات خاص زبان دریست و چون تنها عنصری و سوزنی که اولی بلخی و دومی سمرقندی بوده این کلمه را بکار برده‌اند پیداست که از الفاظ معمول شمال خراسان و نواحی بلخ و سمرقند بوده چنانکه فردوسی هم درشاهنامه استعمال نکرده است .

چون سوزنی درشعر «خوازها و آذینها» آورده پیداست که مرادف با آذین نیست و بهمین جهة بود که من درذیل صحیفهٔ ٤٤ متن آنرا مرادف با طاق نصرت باصطلاح امروز گرفته‌ام چنانکه رشیدی گوید: «قبه‌ای که درعروسیها سازند ازجهة شادی و گلها و ریحانها درآن کنند» ومؤلف جهانگیری گوید: «چوب بندی بود که در کوچه وبازارسازند وبرزبر آن آیین (آذین) بندی کنند» و سپس بمعنی چوب بست بنا و نقاش و مرادف با «خر» یعنی آنچه امروز «خرك» می گویند نیز آورده‌اند و این همه دلیلیست که خوازه همان چیزیست که امروز از اصطلاح Arc de triomphe زبان فرانسه ترجمه می کنند و «طاق نصرة» می گویند .

اما درضبط این کلمه که آیا باید آنرا باواومعدوله خواند مانند خواندن وخوارزم وهمهٔ خاو واو والف هایی که در زبان فارسی امروزهست یا با واو ملفوظ یعنی بفتح خا و واو من تردید دارم که ضبط دوم درست باشد وشعرعنصری که می گوید :

منظراو بلند چون خوازه هر یکی زو بزینت تازه

که اگر بواو ملفوظ بخوانند وزن شعر خراب می‌شود خود دلیلیست که این کلمه را بواومعدول بایدخواندواین شعرسوزنی هم که گفته‌است:

گرباتوزخانه‌سوی کوی آیم بندند خوازها و آذینها

پیداست که درست ضبط نشده و کلمهٔ «چه» را درمصرع دوم کاتبی از قلم انداخته وناچارخوازه را با واو معدول خوانده‌اند وقطعاً ضبط درست این بیت چنین بوده است :

گرباتوزخانه‌سوی کوی آیم بندند چه خوازها و آذینها

اما درین بیت دیگرسوزنی :

بکوی دوست برآن نامه رابدین‌عنوان
بپیش نامهٔ تو تا خوازه بندم کوی

ازاینکه مصرع دوم سلیس نیست و معنی درست از آن برنمی‌آید پیداست که درین

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۹ ش . ص . ٤٥

مصرع دست برده‌اند وچنان می نماید که کلمه‌ای ازآن افتاده باشد و شاید اصل آن فی‌المثل چنین بوده باشد :

بکوی دوست برآن نامه را بدین عنوان
بپیش نامهٔ تو تاکه خوازه بندم کوی

وچون این قطعه را در نسخهٔ دیوان سوزنی نیافتم معلوم نشد دراصل چه بوده است .عجالة بیشتر عقیدهٔ من اینست که این کلمه بواو ملفوظ درست نیست واین اجتهادی که برخی از فرهنگ نویسان کرده‌اند که بواومعدول و ملفوظ هردو درستست بکلی خطاست زیرا که هیچ کلمه‌ای در زبان دری نداریم که واوآن هم معدول باشد و هم ملفوظ وهرجا واو معدول هست ملفوظ خواندن آن مجاز نیست زیرا که تلفظ حقیقی واومعدول چنانکه هنوز در زبان کردها وارها وبختیاریها و در بسیاری ازلهجه های دیگرایران باقی مانده است صوت مرکبیست که میان (â) و (ovâ) است وبتلفظ درست (w) انگلیسی در برخی از کلمات آن زمان بیشتر از هر صوت دیگری شبیهست یاهمانطور که اعراب حجاز واو را تلفظ می کنند .

اما کلمهٔ خوازه گر بمعنی خواستار وخواستگار درشعرمثنوی که ظاهر آنست از مادهٔ خواستن مشتق شده باشددر نسخهای معتبرهم بدین گونه آمده چنانکه درچاپ اوقاف گیب(۱) بهمین گونه ضبط شده :

می‌رسیدش ازسوی هرمهتری بهردخترم بدم خوازه گری

عبداللطیف بن عبدالله کبیر در کتاب لطایف اللغات (۲) که شامل لغات مثنویست در کلمهٔ خوازه گر می نویسد « با واو معدوله خواهنده چه خوازه بمعنی خواهش آمده چنانکه مولا نا فرماید » وسپس بهمین بیت استشهاد کرده و پس ازآن نوشته است : « و در بعضی نسخ مثنوی بجای خوازه گر خواهشگر مرقوم است » (۳) بهمین جهة در مثنوی چاپ علاءالدوله (٤) این بیت بدین گونه آمده است :

می رسید از جانب هرمهتری بهر دخترم بدم خواهش گری

وپیداست که کاتبان بواسطهٔ نامأنوس بودن کلمهٔ « خوازه گر » درین بیت بدین گونه تصرف کرده‌اند واین تصرف عمدی بوده است .

☆☆☆

س.ن

ص۴۸س ۱۰ : دبیقیهای بغدادی، دبیقی جامه‌ایست منسوب بدبقا علی خلاف القیاس ودبقاء قریه ایست از اعمال مصر نزدیك جزیرهٔ تنیس قال صاحب معجم البلدان سئلت المصریین عنها فقالوا دبیق قریة قرب تنیس .

س.ا.

☆☆☆

یاقوت درمعجم البلدان (۵) در کلمهٔ دبقامی نویسد : « من قری مصرقرب تنیس ، تنسب الیها الثیاب الدبیقیة علی غیرقیاس کذا ذکره حمزة الاصبهانی وسألت المصریین عنها فقالوا دبیق بلاقرب تنیس بینها و بین الفرماخرب الآن » .

---

(۱) ج ۵ ص ۲۸٦ (۲) چاپ کانپور ۱۹۰۵ ص ۸۲ (۳) نیز رجوع کنید بمثنوی چاپ خاور طهران ۱۳۱۵-۱۳۱۹ ص ٦۰۱ (٤) طهران ۱۲۹۹ قمری ص ۵۵۷ (۵) چاپ قاهره ج ٤ ص ۳۳

مؤلف تاج العروس درمادهٔ دبق (۱) می‌نویسد : « دبیق کامیر دبها بین الغرمی وتنیس خرب الان ولم یبق شیء منه منها کذا فی النسخ وصوابه منه الثیاب الدبیقیة وهی من حق الثیاب کانت تتخذ بها وکانت العمامة منها طولها مأئة ذراع وفیها رقمات منسوجة بالذهب تبلغ العمامة من الذهب خمسمائة دینار سوی الحریر والغزل».

ابن منظور هم درلسان العرب (۲) در همان مادهٔ دبق می‌نویسد : « والدیبقی من دق ثیاب مصر معروفة تنسب الی دبیق » .

از اینجا مسلم می‌شود که دبیقی منسوب به « دبیق » است و نه به « دبقا » چنانکه یاقوت نوشته والبته گفتهٔ محب الدین مؤلف تاج العروس و ابن منظور مؤلف لسان العرب که هردو در مصر ساکن بوده‌اند بر گفتهٔ یاقوت که مسموعات خود را نوشته برتری دارد و دبیقی برخلاف قیاس منسوب بدبقا نیست بلکه بنابرقیاس ومنسوب بدبیق است وچنانکه محب الدین درتاج العروس آورده پارچهٔ بسیار فاخر گرانبهایی بوده که در عمامه بکار می‌برده‌اند و صد ذراع در ازای آن بوده ونقشها وخطوط زربفت داشته و بهای آن بجز بهای ابریشم و بافت بپانصد دینارمی‌رسیده است و پیداست نوعی از زری نازك مانند زری گجرات بوده است .

فردوسی درشاهنامه(۳) آنرابا دیبای سیاه رومی قرین کرده و گفته است :

ببردند پس پایکاران شاه دبیقی و دیبای رومی سیاه

نظامی هم درشرفنامه (٤) آنرا با دیبا قرین آورده است :

کنون تخت آن بار که گشت خرد دبیقی و دیباش را باد برد

واین پارچهٔ فاخر تا زمان سعدی قدر وقیمت بسیارداشته و سعدی دوبار آنرا با دیبا قرین آورده یك جا گوید :

ابلهی صد دبیقی و دیبا گر بپوشد خریست عنابی

وجای دیگرمی گوید :

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود برعروس نازیبا

و پیداست که درزمان سعدی دبیقی و دیبا فاخرترین و مطلوب ترین و گرانبهاترین پارچها بوده اند .

س . ن

☆☆☆

ص ۴۹ س ۴ : گنج روستایه ، کنج رستاق ولایتی است بین بادغیس و مروالرود واکنون اسم مروالرود بکلی منسوخ است و بجز پنجده که از اعمال آن بود معروف نیست واغلب این بلاد درتصرف دولت روس است قل اللهم مالك الملك .

س . ا .

☆☆☆

ناحیهٔ گنج روستایه که جزء دوم آن را معرب کرده و گنج رستاق گفته‌اند در کتابهای تازی نام آنرا رستاق کنج هم نوشته‌اند .

یاقوت در معجم البلدان (٥) می‌نویسد : « کنجرستاق عمل کبیر بین ناحیة بادغیس و

(۱) ج ٦ ص ۳٤۱ (۲) چاپ بولاق ج ۱۱ ص ۳۸۳ (۳) چاپ بروخیم ج ٥ ص ۳۹۹
(٤) چاپ طهران ۱۳۱٦ ص ۲۷٦ (٥) چاپ مصر ج ۷ ص ۲۸۳

مروالروذ ومن هذه‌الناحية بغشورو پنج ده ، قال‌الاصطخری واکبر مدینة بکنج رستاق بینة وکیف ، قال بینة اکبر من بوشنج و بین هراة و بینة مرحلتان والی کیف مرحلة و الی بغشورمرحلة » .

اما اصطخری درمسالك الممالك (١) ناحیهٔ کنج رستاق را در میان ناحیهٔ باذغیس و ناحیهٔ مرو روذ ضبط کرده و گوید : « و اما کنج رستاق فان مدینتها بین ولها کیف و بغشور والسلطان منهابین وهی اکبرهذه‌المدن و بین اکبرمن بوشنج وبغشورنحو بوشنج فی‌الکبر وکیف نحونصف بغشور و بین وکیف لهما میاه کثیرة جاریة و بساتین و کروم و بناء همامن طین واما بغشورفانهافی‌مفازة وهی عذی و زروعهم کلهامباخس وماؤهم من‌الابار وهم‌اصحاب زروع وهی مدینة صحیحة التربة والهواء وهذه‌المدن کلها علی طریق مرورروذ » .

مقدسی‌دزاحسن‌التقاسیم (٢) ناحیهٔ کنج رستاق را در میان نواحی باذغیس و اسفزار ذکر کرده وگوید : « کنج رستاق وهن ثلاث مدائن بین ، کیف ، بغشور » .

ابن رسته در اعلاق النفیسه (٣) در راههای ایران می نویسد : « بین مدینة هراة و رستاق کنج ١٣ فرسخا وهی من رساتیق هراة وهی‌اربعة رساتیق لها قری عامرة » .

ابن‌حوقل‌درصورة الارض (٤) ناحیهٔ کنج رستاق را درمیان باذغیس ومروالروذضبط کرده وگوید : «وکنج رستاق مدینتهابین ولها کیف وبغشور ومنها ابومنصورالبغوی صاحب برید نیسابوروایسرمن بخراسان واکثرهم کتباً واحسنهم انشاء والکنهم بالعربیة و افصحهم بالفارسیةوهواخطرمن رایت بخراسان‌واکثرهم‌صامتاًوناطقاً وتجارات‌وضیاعاًو کراعاًو اوثقهم عند سلطانه حکایة وسلطان هذه‌الناحیةمقیم‌ببین وهی اکبرهذه‌المدن وبین‌اکبرمن بوسنج و بغشورنحوبوسنج وکیف‌نحو بغشورولبین وکیف میاه کثیرة جاریة وبساتین‌وکروم وبناءهما من طین واما بغشور ففی مفازة وهی اعذاء وزروعهم کلها بخوس وماؤهم من الابار وهم اصحاب زروع وبساتین وکروم وهی‌مدینة صحیحة التربة والهواء وهذه‌المدن کلها علی‌طریق مروالروذ » .

سمعانی در کتاب الانساب (٥) درکلمهٔ ببنی چنین آورده است البینی بفتح‌الباءالاولی المنقوطةبواحدة وسکون‌الثانیةوفی‌آخرهاالنون هذه‌النسبةالی بینة وهی مدینة عندبامئین (٦) قصبة باذغیس هراة یقال لهابون دخلتهـا غیر مرة والنسبة المشهورة الیهابونی وساذکره فی موضعه غیران‌البینی‌اشهره غیرواحد فذکرته لتروك الاشکال . . . » .

سپس (٧) درکلمهٔ بونی گوید : « البونی بفتح‌الباءالموحدة وسکون الواو (٨) وفی آخرهاالنون هذه‌النسبة الی‌بون وهی بلیدةمن باذغیس‌هراةعند بامئین (٩) ویقال‌لهابینه (١٠) دخلتها غیرمرة و بت بهالیلة واحدة وسمعت بهاالحدیث من قاضیها . . . »

جای دیگر (١١) درکلمهٔ بغوی گوید : « البغوی هذه‌النسبةالی بلدة من‌بلاد خراسان بین مرو و هراة یقال لها بغ و بغشور دخلتها غیرمرة ونزلت بها و کان بها جماعة من‌الائمة والعلماء . . . »

یاقوت درمعجم‌البلدان (١٢) درکلمهٔ بینة می نویسد : «بینة بالفتح ثم‌السکون ونون ،

---

(١) چاپ لیدن ١٩٢٧ ص ٢٦٩ (٢) چاپ لیدن ١٩٠٦ ص ٢٩٨ (٣) چاپ لیدن ١٨٩٢ص ١٧٣ (٤) چاپ لیدن ١٩٣٨-١٩٣٩ ج ٢ ص ٤٤١

(٥) چاپ اوقاف گیب ورق ٦٥ آ (٦) در اصل : مابین (٧) ورق ٩٥ ب (٨) در اصل : الراء (٩) دراصل : مابین (١٠) دراصل : بینه (١١) ورق ٨٦ آ (١٢) ج ٢ ص ٥٤

مدینة عند بامثین من اعمال باذغیش قرب هراة ، افتتحها سالم مولی شریك بن الاعور من قبل عبدالله بن عامر فی سنه ۳۱ عنوة ، قال ابوسعد بینه‌ی بون غیرانهم قد نسبوا الیها بینی واشتهر بالنسبة کذا جماعة . . . » .

دربارهٔ فتح این ناحیه درفتوح البلدان بلاذری (۱) پس از شرح فتح سرخس بدست عبدالله بن خازم چنین آمده : ووجه ابن خازم من سرخس یزیدبن سالم مولی شریك بن الاعور الی کیف و بینة ففتحها . . » .

پیداست کسی که این ناحیه راگشاده یزیدبن سالم نام داشته و نه سالم چنانکه در معجم البلدان آمده است ، در عوض درین مورد از فتوح البلدان « بینة » بخطا « بینة » چاپ شده است .

ونیز یاقوت درمعجم البلدان (۲) درکلمهٔ بغشور می نویسد : « بغشور بضم الشین المعجمة وسکون الواو وراء ، بلبدة بین هراة و مروالروذ شربهم من آبارعذبة وزروعهم و مباطخهم اعذاء وهم فی بریة لیس عندهم شجرة واحدة و یقال لها بغ ایضاً رأیتها فی شهور سنة ٦١٦ والخراب فیها ظاهر . . . » پس ازآن بلافاصله (۳) درکلمهٔ بغ گوید : « بغ هی التی قبلها و یقال لهابغ و بغشورو النسبة الیهابغوی علی غیرقیاس علی احداهما، روی عن ابی محمدالحسین بن بدربن عبدالله مولی الموفق انه قال قال لی عبدالله بن محمدالبغوی انامن قریة بخراسان یقال لها بغاوة ، قلت وهذا لیس بصحیح ، فان بغاوة بخراسان لاتعرف وقد رایت بغشور ورأیت اهلها وهم ینتسبون بغویین » .

پس ازآن درکلمهٔ بون (٤) گوید : « بون بفتحتین ویروی بسکون الواو ، بلیدة بین هراة و بغشور وهی قصبة ناحیة باذغیس بینها و بین هراة مرحلتان رأیتها وسمعتهم یسمونها بینة . . . » .

سپس (٥) درکلمهٔ کیف چنین گوید : « کیف مدینة کانت قدیمة بین باذغیس ومروالروذ وکانت قصبة تلك الولایة قریبة من بغشور ومعدودة فی مروالروذ فتحها شاکرمولی شریك بن الاعورمن قبل عبدالله بن عامرفی سنة ۳۱ فی ایام مروالروذ » .

از اینجاپیداست که یاقوت این شهر کیف را ندیده وشاید درزمان اوآباد نبوده‌است ونیزپیداست «شاکر» نامی که گویداین شهررا گشوده‌است همان «یزیدبن سالم» سابق الذکرست که نام وی بدین گونه تحریف شده است .

اما دربارهٔ پنج ده یا پنج دیه که ظاهراً جزو ناحیهٔ گنج رستاق نبوده است یاقوت در معجم البلدان (٦) چنین گفته است : « پنج دیه بسکون النون ، معناه بالفارسیة الخمس قری وهی کذلك خمس قری متقاربة من نواحی مروالروذ ثم من نواحی خراسان عمرت حتی اتصلت العمارة بالخمس قری وصارت کالمحال بعد ان کانت کل واحدة مفردة فارقتها فی سنة ٦١٧ قبل استیلاء التترعلی خراسان وقتلهم اهلها وهی اعمر مدن خراسان ولاادری الی ای شیء آل امرها وقد تعرب فیقال لهافنج دیه و ینسبون الیهافنجدیهی وقد نسب الیها السمعانی خمقری من الخمس قری نسبة وقد یختصرون فیقولون پندهی (۷) . . . »

اما سمعانی چنانکه یاقوت اشاره کرده است در کتاب الانساب (۸) نسبت بپنج ده را

(۱) چاپ لیدن ۱۸٦٦ ص ٤٠٥ (۲) ج ۲ ص ۲٤٥ (۳) ص ۲٤٦ (٤) ص ۳۰۹
(٥) ج ۷ ص ۳۰٦ (٦) ج ۲ ص ۲۹۰ (۷) دراصل : پندهی (۸) ورق ۲۰۷ آ

« خمقری » آورده که پنج ده را بزبان تازی « خمس قری » ترجمه کرده وآنرا تخفیف‌داده و از مخفف آن نسبت « خمقری » را ساخته‌اند و سمعانی درین زمینه می گوید : « الخمقری بفتح‌الخاء وسکون المیم و فتح القاف و فی‌آخرهاالراء هذه‌النسبة الی خمس قری و یقال لها پنج دیه وهی خمس من‌القری مجتمعة وهی‌الفان ومرست و هدف و کیرنگان وبهویه فقیل له خمس قری والنسبة الیهاخمقری . . . ».نام این پنج روستا دراصل نسخهٔ کتاب‌الانساب «الغان ومرست‌وهدف‌و کربکان ومهونه» چاپ شده ، ازین پنج نام‌تنها«مرست» درمعجم‌البلدان (۱) آمده و یاقوت دربارهٔ آن گوید :

« مرست بفتح اوله وثانیه وسین مهملةساکنة ، احدی‌القری‌الخمس بپنج ده . . . » و کیرنگان وبهویه رابحدس‌اصلاح کردم زیرا که درهیچ کتاب دیگرنام این‌پنج‌روستای پنج ده رانیافتم‌وقرینهٔ بهویه یابهنویه دوروستای دیگربهمین نام درایرانست وبهویه نام روستاییست دردهستان پشت‌کوه دراصطهبانات فارس (۲) و بهنویه نام روستاییست دربافق (۳) .
قرینهٔ گیرنگان هم نام آبادانی دیگریست در همین ناحیه ونزدیك مروکه « گیرنگ» نام داشته وذکرآن چند بار در آثار شاعران خراسان وازآن جمله در شعر انوری آمده است و داستانهای قاضی آنرا حتی فرهنگ نویسان از آن جمله مؤلف شمس‌اللغات (٤) و محمد پادشاه در فرهنك آنندراج (٥) وعبدالرشید تتوی درفرهنك رشیدی (٦) آورده‌اند . مؤلف برهان قاطع (۷) دربارهٔ این آبادی می گوید :

« گیرنگ بروزن بی رنگ نام قصبه ای باشد از اعمال باورد و آن بلده ایست از خراسان » .

یاقوت درمعجم البلدان (۸) ضبط تازی این نام را آورده وچنین می گوید : « جیرنج بکسر و بعد ازرای مفتوح نون ساکن وجیم شهر کوچکیست درنواحی مرو در کناررودمرو که از دوسوی رود ساخته شده وبرروی رود پل بزرگی دارد که قسمتی از بازارآن برروی آنست ودرسال ٦١٦ پیش از ورود تاتار آنرا دیدم و بسیار آبادان بود و خانهای عالی و سرایهای زیبا و بازارهای بزرك آباد داشت و مردم بسیار و از آنجا تا مرو ده فرسنگست برسرراه هرات ومروالروذ و پنج ده . . . »

سمعانی درکتاب الانساب (۹) در مادهٔ «جیرنجی» می نویسد : بکسر جیم و سکون یاء که دونقطه درزیرداردوفتح را وسکون نون ودرآخرآن جیم دیگرنسبتست به « جیرنج » و آن قریهٔ بزرگست در بالای مرو و بستر رود مرو از میان آنست ومانندهٔ بغدادست . . . »

چون گیرنك که معرب آن جیرنج است درهمین ناحیه مروونزدیك بپنج ده بوده‌است احتمال نزدیك بیقین میرود که نام یکی از پنج روستای پنج ده که درکتاب الانساب کربکان نوشته شده دراصل « گیرنگان» بوده باشد .
از کتاب الانساب سمعانی دونسخهٔ خطی که متأسفانه هردوتازه است درطهران‌هست

---

(۱) چاپ قاهره ج ۸ ص ۲٤ (۲) اسامی دهات کشورچاپ طهران ۱۲۳ص ۳۳٤۸ (۳) همان کتاب ص ٤۹۲ (٤) چاپ بمبئی۱۳۰۹ ق . ج ۲ص ۱۸۷ (٥) چاپ لکهنو ۱۸۹۲ ج ۳ ص ۷٤-۷٥ (٦)چاپ کلکته ۱۸۷٥ ج ۲ص ۲۰۲ (۷) چاپ کلکته ۱۲٥۰ = ۱۸۳٤ ص ٦٦۲
(۸) چاپ مصر ج ۳ ص ۱۹۰ (۹) ورق ۱٤۷ آ

یکی متعلق بهمکاردانشمند من آقای بدیع‌الزمان فروزانفر که در آن نیز این مورد مغشوشست و چنین نوشته شده: «الخمسقری بفتح الخاء المعجمه وسکون المیم وفتح السین المهمله وفتح القاف وفی آخرها الراء هذه النسبة الی خمس قری ویقال لها بلخ دیه (۱) وهی خمس من القری مجتمعة وهی انفان ومرست ومدرو کریکان ولهویه فقیل له خمس قری والنسبته الیه خمسقری . . . »

دوم نسخه‌ای متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك که آن نیز نونویس ومغلوطست بدین گونه : « الخمسقری بفتح الخاء المعجمه و سکون المیم والسین المهملة و فتح القاف وفی آخرها الراء هذه النسبة الی خمس قری و یقال لها بلخ دیه (۱) وهی خمس من القری مجتمعة وهی انفان و مرست ومدرو کریکان ولهویه فقیل له خمس قری والنسبته الیه خمسقری . . . »

پیداست که درین دو نسخه اصل کلمه که در نسخهٔ اوقاف گیب « خمقری » نوشته شده « خمسقری » آمده و نام روستایی که در نسخهٔ چاپی « هدف » نوشته شده درین دو نسخه «مدر» ضبط شده است ومدر را نیز درجایی نیافتم .

اما کیف که از شهرهای گنج رستاق بوده ظاهراً نام درست آن گیف باکاف پارسیست زیرا که امروز روستایی بنام « گیفان» نزدیك شیروان در ناحیهٔ قوچان هست که هنگام تحریر این سطور درشب ۱٤ مهرماه ۱۳۲۷ که زلزلهٔ سختی درین نواحی آمده است اززمین لرزه آسیب بسیار دیده است .

دربارهٔ پنج دیه وتاریخ زمان اخیر آن س . کالن دیویس C.Collin Davies خاورشناس انگلیسی درداثرة المعارف اسلام (۲) شرحی دارد که ترجمهٔ آن بدین گونه است : « پنج ده دهی درجمهوری ترکمنستان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی واقع در مشرق رود کوشك نزدیك ملتقای آن با رود مرغاب در پل خشتی . این نکته که مردم این ناحیه که ترکمانان سارق (یا سریق) باشند باین پنج شعبه تقسیم شده‌اند که سقتی وهرزگی وخراسانی وبیراج و علی شاهی باشد ممکنست این را توضیحی در منشأ نام پنج ده دانست ولی این توضیح متوجه این نکته نیست که سارقها فقط در قرن نوزدهم (قرن ۱۳ هجری) هجرت کرده‌اند درصورتیکه این نام ازقرن پانزدهم (قرن نهم هجری) معمول بوده است .

اهمیت تا اندازه ای حزن انگیز این واحهٔ گمنام از « واقعهٔ پنجده » در ۱۸۸۵ (۱۳۰۳ ق .) است که بسپاه افغانستان در تلاقی با سپاه روسیه تلفات بسیار رسید . تاریخ نشان میدهد که سرحد نامعلوم سبب عمدهٔ جنك می‌شود . همین دلیل و در ضمن تصرف مرو بدست روسها در ۱۸۸٤ (۱۳۰۲ ق .) محرك لازم گفتگوهایی بود که منتهی بتشکیل هیئت سرحدی انگلیس وروس برای تعیین حدود وخط سرحد شمال افغانستان شد . بلافاصله اعتشاشهایی رخ داد زیرا درضمن اینکه روسها مدعی بودند که مردم پنج ده مستقلند انگلیسها معتقد بودند که اتباع امیر افغانستانند . بعقیدهٔ انگلیسها ناحیهٔ پنج ده که شامل ناحیهٔ واقع درمیان رودهای کوشك ومرغاب از بندنادر تا آق تپه باشد ودرضمن بقیهٔ بادغیس جزو ایالت هرات و خاك افغانستان بود . درربع اول قرن نوزدهم (قرن ۱۳ هجری) پنج ده را جمشیدیها وهزاره‌ها تصرف کرده‌بودند . در پایان این دوره برخی از ترکمانان طایفهٔ ارساری که‌متصرفاتشان‌در

---

(۱) بجای پنج دیه (۲) Encyclopédie de l' Islam . V.III pp. 1093 – 1094

طول سواحل جیحون درمیان چارجوی و بلخ پراکنده بود پنج‌ده رفتند واجازه یافتند درآنجا ساکن‌شوند . ترکمانان‌سالورهم درین ناحیه مقیم شدند . درحوالی سال۱۸۵۷ (۱۲۷٤ق.) ارساریهاازواحهٔ پنج ده هجرت کردند واندکی‌پس‌ازآن‌ترکمانان سارق که تکه هاهمسایگان زورمند ترشان آنها را درجنوب نگاه داشته بودند یلتان و پنج ده راگرفتند وقبیلهٔ سالوررا ناگزیر کردند که بجای دورتر هجرت کنند . درین صورت هرچندکه پنج ده گاهی در دست این و گاهی در دست آن قبیلهٔ دیگر بوده است همهٔ این قبایل خواه جمشیدی یا هزاره یا ارساری یا سالور و یا سارق خودرا درقلمروافغانستان می‌دانسته و بنایب یا معاون حکومت افغانی‌هرات‌خراج‌می گزارده‌اند . ترکمانان سارق حتی‌مساعدت نظامی‌هم باامیرمی کرده‌اند. بهمین جهة انگلیسها تأکید کردند که ناحیهٔ بادغیس که پنج ده جزوآن بود مدتهای مدیددر زیراستیلای افغانستان بوده‌است (بایگانی‌وزارت‌امورخارجه‌انگلستان نسخهٔ‌خطی۱۲۰۵،٦۵).

از سوی دیگر روسها معتقد بودند که اهالی این واحه همواره‌ازاستقلال‌برخوردار بوده‌اند . لسار Lessar مهندس روسی که درماه مارس ۱۸۸٤ (جمادی‌الاولی ۱۳۰۱ ق .) پنج ده را دیده اثری ازمقامات افغانی ندیده اما یك پزشك روسی بنام رگل Regel که‌آنرا درماه ژون (شعبان) همان سال دیده ازوجود یك دسته نظامی‌افغانی خبرداده است . بنابرین بعقیدهٔ ایشان پنج ده را تنها اخیراً لشکریان افغانی تصرف کرده بودند .

این نکته که افغانها هیچ پادگان دائمی در آن ناحیه نداشته‌اند دلیل براستقلال آن نبوده است . بالعکس طبیعی بود که پس ازتصرف مرو پل خاتون بدست روسهاعبدالرحمن خان تظاهری بکند تا حق مالکیت خود رابدین ناحیه برساند . بهمین جهة چون یك پادگان افغانی پنج ده را تصرف کرد دولت روسیه فوراً اعتراض کرد و با دعاوی امیر در تملك این ناحیه مخالفت داشت . در ضمن اینکه گفتگو در میان دربارهای لندن وسن‌پطرزبورگ بود حوادثی بسرعت درمرزهای افغانستان رخ می‌داد . در ۲۹ مارس ۱۸۸۵ (۱٤ جمادی‌الاخرهٔ ۱۳۰۲ ق .) ژنرال‌کامارف Komorov ضرب الاجلی داد و بازگشت پادگان افغانی را خواستار شد . افغانها جداً بازگشت را رد کردند و بهمین جهة روسها برآنها حمله بردند و از پل خشتی آنها را دنبال کردند وتقریباً ۹۰۰ تن تلفات برآنهاواردآوردند . بایدپذیرفت که جادادن سپاهیان افغانی در پنج ده و پیشروی روسها بسوی یلتان در کنار رود مرغاب و بسوی پل خاتون در کنار هریرود وقایع اسف انگیزی بود که ممکن بود تقریباً بحال، قطعی جنك راپیش بیندازد . قطعاًممکن بوداین پیش‌آمدرامانع شوند ولی گزارش های‌مهم‌لسدن Lumsden نمایندهٔ انگلستان بوزارت امور خارجه و تأخیری که زیلنوی Zelenoi نمایندهٔ روسیه برای رسیدن بسرخس کرد باز اوضاع را بیش از پیش درهم ساخت .

این واقعه چنان می‌نمود می‌بایست احتمالا روسیه و بریتانیای کبیر را وارد جنگی بکند ولی خوشبختانه حسن تشخیص امیر که درین موقع دشوار بدیدارنایب‌السلطنهٔ هند رفته بودوز بردستی سیاسی اردوفرین Dufferin مانع‌آن شددرضمن مستر گلادستون Gladstone که صلح طلب بودبپارلمان پیشنهاد کرد که یازده میلیون لیره برای تهیهٔ جنك خرج بکنند .

سرانجام تصمیم گرفتند که پنج ده را دربرابرذوالفقار بروسیه بازگذارند ودر۱۸۸٦ (۱۳۰۳ ق .) مرزشمالی افغانستان را از ذوالفقار تا نصف‌النهار دکچی که لااقل تاکنار جیحون چهل‌میل مسافت دارد قرارداد . پس ازگفتگو دربارهٔ نقطهٔ قطعی که خط مرزی

درآنجا برود جیحون بربخورد کارهای تعیین حدود در ۱۸۸۸ (۱۳۰۵ ق .) بپایان رسید . این تعیین مرز قطعی در میان روسیه و افغانستان باعث ترقی محسوسی در موضوع آسیای مرکزی شد » .

پیداست که کالن دیویس نویسندهٔ این مقاله که نظریات سیاسی دولت انگلستان را در آن موقع منعکس ساخته است نمی‌دانسته که نام « پنج ده » بواسطهٔ پنج روستای کوچکیست که نخست آنرا تشکیل داده و آنرا بمناسبت اجتماع پنج طایفه از ترکمانان سارق درین ناحیه پنداشته است .

دربارهٔ این جنگ پنج ده و اختلافات سرحدی روسیه و افغانستان رجوع کنید بسراج التواریخ (۱) و نیز بتاج التواریخ (۲) که بسوانح عمری امیر عبدالرحمن خان نیز معروفست .

دربارهٔ آبادیهای ناحیهٔ گنج روستا درحدود العالم (۳) چنین آمده است :

« بون شهر کیست قصبهٔ (٤) گنج زوستایست ، جای بسیار نعمتست و اندر وی آبهاء روانست و از وی دوشاب خیزد . کیف شهر کیست خرد ، هم چون بونست . بغشوراندر میان بیابانست و آبشان از چاههاست . کروخ شهر کیست با ناحیت آبادان و اندرمیان کوههاست وازو کشمش خیزد » .

دراشتقاق نام بغشورعبدالرشید تتوی در فرهنگ رشیدی (٥) از پیش خود تحقیقی کرده وآن اینست که در کلمهٔ بغ گوید : بالفتح گو یعنی مغاك که مغ نیز گویند ونام بتی‌است و بغداد که دراصل دهی بوده بنام آن بت کرده بودند چنانکه ازاصمعی نقل کرده‌اند که معنی بغداد عطیة‌الصنم وبعضی گویند دراصل باغ داد بوده چه جای‌دادرسی نوشیروان بودوالله‌اعلم... بغشوربالفتح دهی‌است میان سرخس‌وهرات ومعنی ترکیبی آن مغاك شورچه زمینش شوره‌زار بوده ونسبت بدان بغوی گویند وصاحب قاموس معرب گورشور گفته وظاهراً سهو کرده .

همین گفته رامؤلف برهان قاطع بدین گونه نقل کرده‌است : « بغ بفتح اول وسکون ثانی زمین کنده و گورا گویند ونام بتی هم هست وعربان بت راصنم خوانند » .

اندکی بعد گوید : « بغشور بفتح اول بروزن محشورنام قریه ایست میان سرخس و هرات ومعنی ترکیبی آن بغ شور است که گور آب شور باشد چه بغ بمعنی گودال است » .

آشکارست که یکی از لغت نویسان « مغ » را که کلمهٔ « مغاك » از آن ساخته در جایی « بغ » خوانده و این توجیه نادرست را کرده و بمعنی گو و مغاك گرفته و حال آنکه یگانه معنی کلمهٔ بغ همان بت‌وصنم است که این لغت نویسان متوجه آن بوده‌اند و قطعاً کلمهٔ بغداد از همین معنی بیرون آمده ونیز نام قدیم بیستون که « بغستان » بوده واصل کلمهٔ فغفور که « بغپور » بوده مشتقات دیگر ازهمین کلمه است و درین نام « بغشور » هم بغ بمعنی گو ومغاك نیست و بغشورمغاك شور و گورآب شورمعنی نمی‌دهد .

خاورشناس معروف روسی مینورسکی در حواشی ترجمهٔ انگلیسی حدود العالم (٦)

---

(۱) چاپ کابل ۱۳۳۳ ج ۳ ص ٤٥٣ – ٤٥٦ ، ٤٦٦ ، ٤٧٦ – ٤٧٨ ، ٤٨٢ – ٤٨٣ ، ٤٨٧ ، ٤٨٨ ، ٤٩٥ ، ٤٩٧–٥٠٠ ، ٥٠٣ – ٥٠٨ (۲) چاپ بمبئی ۱۳۲۲ = ۱۹۰٤ ج ۱ ص ۲۰٥ – ۲۰۹ و ج ۲ ص ۱۰٦–۱۱۰ (۳) چاپ لنین گراد ۱۹۳۰ ورق ۲۰ آ و چاپ طهران ۱۳۵۲ ص ٥٨ (٤) ناشر چاپ طهران درین مورد تصرف شگرفی کرده وپس از کلمهٔ قصبه کلمهٔ [او] را بیهوده افزوده است (٥) چاپ کلکته ۱۸۷۲ ج ۱ ص ۱٥۹ (٦) Hudûd al-'Alam, translated and explained by V. Minorsky, London 1937 p.327

دربارهٔ همین قسمت ازحدودالعالم که پیش ازین نقل کردم ودر کلمهٔ بغشور می گوید بنابر گفتهٔ وصاف بغشورخراسان درزمان مغول ماورشبورغان تام داشته و کلمهٔ نخستین آن بزبان مغولی بمعنی اسبست که درنام قلعهٔ ماور که نام ایستگاه راه آهن روسیه درهمان جایگاه بغشورست باقی مانده و این نکته را از صحیفهٔ ٦٤ کتاب « تاریخ آبیاری ترکستان » تألیف بارتولد Barthold خاورشناس بسیارمعروف روسی چاپ ۱۹۱٤ گرفته است که من اکنون بدان دسترسی ندارم . اما در نسخهٔ چاپی تاریخ وصاف (۱) درین مورد « تاسجستان وشبورغان و آن حدود » آمده ودر نسخهٔ خطی معتبری که دارم نیز بهمین گونه ثبت شده و کلمهٔ «مارشبورغان» در میان نیست و تازه از کجا معلومست که شبورغان را باید همان بغشور دانست زیرا که «شبورقان» چنانکه یاقوت درمعجم البلدان (۲) ضبط کرده شهری درناحیهٔ گوزگانان نزدیك بلخ وفرسنگهادرشمال بغشوربوده است وچون رجوع باصل گفتهٔ بارتولد فراهم نشد نمیتوان دانست که چگونه مطلب خلط شده است .

معلوم نیست از کی ناحیهٔ پنج ده در قرن هشتم یا نهم به « پندی » معروف شده است زیرا که نخست شرف الدین علی یزدی مورخ معروف در ظفرنامه (۳) درحوادث سال ۷۸٤ می نویسد : « دراواخرسنهٔ اربع وثمانین وسبعمایة که امیرزاده میران شاه با امراء بکنارمرغاب درموضع پنج ده که به پندی مشهوراست قشلاق فرموده بود . . . »

احتمال میرود این ترکیب « پندی » مخفف « پنج دیه » یا « پندیه » باشد که در کثرت استعمال جیم ازوسط افتاده و بدین صورت درآمده است نظیرهمان پنده که پیش ازین بنابراشارهٔ یا قوت نقل کرده‌ام .

دربارهٔ پنج ده درترجمهٔ کتاب معروف بارتولدچنین (٤) آمده‌است :

«...وادی مروچاق (٥) درسه میلی شمال قلعهٔ کنونی مروچاق (٥) که درآنجاازهردوطرف تپه ها برودخانه میرسند تمام می شود ازوادی مروچاق (٥) واحه آبادمرغاب پنج ده است (تراکمه این نام را تحریف و پندی کرده‌اند) پنجده بنابر تعریف است (۱۸٤) (٦) عبارت از یك وادی ممتد و باریکی است که ۲۵ میل طول آن، وتقریباً دومیل حد وسط عرض آن می باشد بطوریکه کاپیتان de Laessoë تعریف می کند خرابه های شهر بزرك در جنوب قریه پنج ده قدیم نمایان است این خرابه ها در ساحل یمین محاذی پنجده قدیم و پائین هم دیده می شود تا آن اندازه که معلوم شده است پنجده باین عنوان برای اولین دفعه در اوایل قرن سیزدهم در کتاب یاقوت مذکور گردیده دردورهٔ تیمورتراکمه این نام ایرانی را به پندی مبدل کردند (شرف الدین ج ۱ ص ۳۵۳) در این زمان تعداد اراضی مزروعه در وادی پنجده فرق العاده ناچیز است بطوریکه ایت (۱۸۹) (۷) اشاره میکند وادی پنجده قادرنیست که آذوقه سکنه

---

(۱) چاپ بمبئی ۱۲٦۹ ق . ص ۵۷۲ (۲) چاپ مصر ج ۵ ص ۲۳۳-۲۳٤
(۳) چاپ کلکته ۱۸۸۷ ج ۱ ص ۳۵۳ (٤) تذکرهٔ جغرافیای تاریخی ایران - ترجمهٔ حمزه سردادور (طالب زاده) طهران ۱۳۰۸ ش . ص ۸۹-۹۰ (٥) مترجم « مروجق » را که بزبان ترکمانان بمعنی مرو کوچك وهمان مروالرود سابقست در خط روسی بدین گونه خوانده است ! (٦) نام کتاب C.E. Yate, Northern Afghanistan, London 1888 را که بارتولد برای اختصار رمز Iet را برای آن معلوم کرده است مترجم ندانسته بدین صورت درآورده و ارقامی که در هلالین آمده شمارهٔ صحایف آن کتابست. (۷) مراد همان کتاب یت مذکوردریادداشت پیشین است

خود را تهیه کند و تا موقع تعیین سرحدات در سال ۱۸۸۵ از میمنه به پنجده غله میاوردند دراین زمان دیه عمده صفحه پنجده قریه تخته بازاراست که نقطه سرحدی قلمروروس است و امیر افغانستان باتباع خود اجازه می‌داد که برای تجارت بدانجا روند راه آهن تا این مکان نمی‌رسد وفقط تاپل خشتی (بفارسی) وطاش کپرو (بترکی) واقعه برروی کشك (۱) نزدیکی جائی که این رودخانه به مرغاب میریزد امتدادیافته‌وازآن ببعدازوادی کشك(۱)بطرف‌سرحد افغانستان میرود .

صفحه آباد پنجده از منطقه معمورمرو بواسطه صحرای ریگزار وسیعی جدا شده که درقرن نهم ودهم نیزهمین صحرارا می بینیم‌دراین زمان‌آبادی ساری بازی که اکنون ایستگاه راه آهن است سرحد منطقه معمور پنجده محسوب می‌شود . . . »

پس از آن (۲) در آن کتاب دربارهٔ گنج رستاق چنین آمده است : « مملکت بین هرات ومرورودرا کنج رستاق وولایت بین هرات وسرخس رابادغیس می نامیدند بعدها کلمهٔ بادغیس بسط معنی یافته و به تمام قسمت شمال غربی افغانستان کنونی اطلاق میشد (حافظ ابرودرقرن پانزدهم تمام ولایت بین هریرود و مرغات را بادغیس می‌ماند) در کنج رستاق وهمچنین در بادغیس ازچند شهر نام می‌برند که اهمیت بزرگی نداشتند از سمت جنوب غربی دورودخانه کوچك یعنی کشك (۳) وکاشان به مرغاب می‌ریزند این دورودخانه چندان بکثرت آب معروف نبوده‌و گاهی درتابستان درقسمت سفلی مسیل خود بکلی خشك میشدنددردورهٔ جغرافیا نویسان عرب آب این دو رودخانه برای شرب مصنوعی اراضی کفایت نمی‌داده در کنج رستاق وهمینطور دربادغیس‌اراضی زراعتی فقط با آب‌باران‌ویا آب چاه مشروب‌میشدند شرب اراضی زراعتی با آب باران غالباً در نقاط کوهستانی معمول است که باران بیش از جلگه میبارد واین قسم کشت وزرع را زراعت بهارمیگویند .

قسمت شمال غربی‌افغانستان موضوع‌تحقیقات مبسوط‌اعضای کمسیون سرحدی‌انگلیس درسال ۱۸۸۵-۸۶ واقع گردید راه عمده از هرات به‌مرو در قرون وسطی‌ظاهراً از وادی کشك (۳) عبور می کرده و نه از وادی‌کاشان‌چنانکه‌خرابه های‌متعدد سواحل کشك(۳) وپل قدیم درآبادی چهل‌دختران که اغلب درتاریخ تیموروتیموریان ذکرمی‌شود دال براین‌مطلب است در دوازده میلی (انگلیسی) شمال چهل دختران پست کشك (۳) روس واقع شده است در کشك(۳)نزدیکی آبادی کنونی‌قلعهٔ‌مور(٤)بغشورواقع‌بود که‌ازآنجاعلاوه برراه‌هرات به‌مرو رود راهی هم از مرغاب و قلعهٔ‌احنف (در این زمان قراول خانه) بطرف غرب و بادغیس میرفت خرابه های بغشور محوطه بزرگی را اشغال کرده‌اند در وسط این محوطه برروی تپه مصنوعی ومرتفعی آثارقلعهٔ قدیم که از آجر ساخته‌اند نمایان است یك راه دیگری از قسمت علیای مرغاب و از بلاد غرجستان به هرات ذکرمیکنند که از قریه کروخ که دراین زمان هم برقراراست (درشمال شرقی هرات) می گذشته . . . » .

حمدالله مستوفی درنزهة القلوب (٥) دربارهٔ پنج ده چنین آورده است : «مروالرود

---

(۱) مترجم « کوشك » را در خط روسی بدین‌گونه خوانده است (۲) ص ۹۹-۱۰۰

(۳) بجای کوشك (٤) مترجم « قلعه ماور » را بخط روسی چنین خوانده است

(٥) چاپ اوقاف گیب ص ۱۵۸

ازاقلیم چهارم‌است طولش‌ازجزایرخالدات‌صز وعرض ازخط استوالوك ازقصبات آن پنج‌دیه بوده که سلطان‌ملکشاه ساخت دوربارش پنج هزار گام است و گرمسیراست اماهوای‌درست دارد وآبی گوارنده و اکثر اوقات آنجا ارزانی بود و از میوه هاش انگور و خربزه سخت نیکوست چند پاره دیه ازتوابع آنست » .

درنزهة القلوب دیگر ذکری از گنج رستاق نیست و از اینجا پیداست که در زمان حمدالله مستوفی یعنی در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم دیگر باین ناحیه گنج رستاق نمی گفته‌اند وحتی از بغشور و کیف و بین یابون نیز نامی نیست و پیداست که در آن زمان این آبادیها نیز ازمیان رفته بوده است .

در کتاب معروف روضات الجنات فی اوصاف مدینةالهرات تألیف معین‌الدین زمجی اسفزاری که در ۸۹۷ تألیف شده است نیزذکری ازین نامها نیست ، تنها در « چمن چهارم از روضهٔ چهارم در ذکر بادغیس و سنگر امیر غیاث وقلعهٔ کرتو و ولایت کروخ و بعضی از احوال وخصایص واوضاع واوصاف او » چنین آمده است :

« یکی ازمیامن برکات‌واهب‌العطیات که دربارهٔ بلدهٔ‌هرات‌سمت ظهوریافته که‌برتمامی اطراف وجوانب وخصایص ورغایب‌اوفایق و غالب میتواند بود ولایت بادغیسست که بهرات اتصال دارد و اکثر از اسباب معاش که اهل این مملکت را ضرورتست از آن زمین برکت آیین حاصل میشود . اول‌آنکه همهٔ عمارات هرات چوب پوشست مگراندکی که بخشت پخته باشد وتمامی‌چوب پوشش عمارات وآنچه درمیان دیوارهامیکنند وغیرآن ازصحرای‌بادغیس می‌آید ، ازاشجاری که دهقان کرم‌الهی بید قدرت نشانده وبآب رحمت پرورش داده ومیدهد وآن درخت اورس است ، در غایت محکمی وسبکی وازخاصیت آن چوب آنست که درمیان گل وخاك هرچند می‌ماند پوسیده نمیشود وآنرا کرم نمی‌خورد ودر چندین قرن که از بنای این شهر گذشته‌و روز بروز عمارت‌ومستحدثات آن درتزاید بوده چوب ودرخت و هیمه ازین صحرا بهرات می‌آید وهرگز کمی نکرده وهرچند می برند و بخرج می برند زیاده میشود . دیگر پستهٔ نقلی که ازآنجا حاصل می‌شود نقلیست خوب ومرغوب و بغایت پرمغز ولطیف و چندان برکت دارد که باطراف ممالك میبرند وبا آنکه درکم زمینی مثل‌آن حاصل‌می گردد هیچ کمی ندارد وبهمه جامی‌رسد . دیگرهیمهٔ آنجاکه ازدرختان پسته واورس است ، برکتی عظیم دارد ، چنانکه اکثرمردم هرات ازآن هیمه بکارمی‌برند خصوصاً زمستانها که در تمام خانها هیمهٔ پسته می‌سوزد وبا وجود همهٔ عظمت این شهروکثرت مردم او که شمه‌ای مذکور شد هیچ تنگی نمی کند و همهٔ این هیمه از درختانیست که بخود خشك شده و در صحرا سفید گشته ،سبحان قادری که از یك نوع اشجار این مقدارنفع وفایده بابرار واشرارمیتواند بود، از درخت‌سبزاو پستهٔ بدان نغزی و پرمغزی و ازخشاب‌خشك آن‌هیمهٔ بدین‌نکویی. دیگراسب‌و گوسفند ومواشی دیگر ،که سبب معاش ومادهٔ‌انتعاش خلایقست ، ازآنجا بسیارحاصل‌میگردد وخاك پاك این ولایت . . . غله خیزیست که در ربع مسکون مثل ربع و محصول آن ناحیت میمون نشان‌نمی‌دهند ، چه ازدیمچه وچه ازآب کوی . . . ودرنجد و غورآن ولایت آن‌مقدار زراعت میشود که از کثرت زارع وسعت مواضع هیچ ضابط دیوان را ضبط آن بواجبی میسر نیست . حالا آنچه بحرز درآمده و مردم آنجا قبول دارند واجب غلکی یکساله چهل هزار خروار غله صد منیست ، که بمال دیوان میدهند ، سوای زری و اجناس دیگر و یك‌من غله

که درآن زمین دیمچه زراعت میکنند بی‌منت برزیگروزحمت‌آب یاربکمال‌رحمت پروردگار صد من حاصل میشود . . . وآب وهوای آن زمین را لطافت وقوتیست که مگر طبایع سلیمه کیفیت آنرا بوجدان خود ادراك کنند والا زبان بیان ازشرح آن قاصرست و دراکثر اوقات زمستان وتابستان درآن ابروباران میباشد وطول وعرض این ناحیت قریب بچهل فرسنگست وسه سرکاردارد یکی لنگرقطب الاقطاب امیر غیاثست قدس سره .

صفت لنگر امیرغیاث که درزمان حضرت خاقان مغفور امیرتیمورگورگان نورالله مرقده با وضح البرهان احداث یافته وحالاقصبه‌ایست‌در غایت‌معموری، بارسته‌بازاری آراسته ، با دوچارسو وسیصد باب دکاکین معمور ، عمارات وباغات ومیوهای لطیف ، ازجمله خربزهٔ باباشیخی که از آن زمین حاصل میشود ، دوباره تبرکست : یکی ازآن جهة که تحفهٔ لنگر امیر بزرگوار امیر غیاثست، دویم‌ازجهة‌نازکی‌وشیرینی‌وخربزهٔ آنجابتحفه‌وتبرك‌باکابرهرات ومضافات میفرستند وفی‌الواقع شیرین تحفه‌ایست وهرساله مبلغ پنج‌هزار دینارکپکی حاصل بازارآنست و مقدار و اجناس دیگر علی هذاالقیاس ، که این مجموع برواتب و موایدمزار فایض‌الانوار وخدمت صادر ووارد وزوارآنجا مصروف می گردد . . .

صفت چهل دختران : قصبهٔ معموره دارد ، بازار ومردم بسیار و منزل نزهست و ازآثارخیرات ومبرات حضرت مملکت پناهی مقرب‌الحضرت‌السلطانی‌امیرنظام‌الدین‌علیشیر دروی رباطیست عالی، بخشت‌پخته‌ساخته‌واین چهل دختران مزاریست متبرك و مردم آن دیار بنیت روان شدن حاجات بآنجا توسل میجویند و درجوار این قصبچه رود آبیست که در فصل بهارسیل بسیاربدین رود می‌آید وچون ممرعامست خلایق را ازگذشتن‌آن رود چاره نیست کم سالی باشد که ازآن سیل ضررها بمردم نرسد وبعضی ازمردم تلف نشوند . تا درین ایام حضرت مملکت پناهی مشارالیه بامداد توفیق سبحانی فایز گشته ، برآن رود فرموده تا پلی بخشت پخته میسازند ودیگرعمارات وخیرات‌درولایت مذکوره هست که ذکرآن خواهدآمد.

سرکارسیم بادغیس را جرلان می گویند ، آن نیز مزاریست بزرگوار و از عجایب قلاع که دراصقاع وارباع عالم الا ماشاءالله مثل آن نیست قلعهٔ نرتوست .

صفت قلعهٔ نرتو که‌ازنواحی‌آن‌ولایت سرتفوق‌بقلهٔ‌قلعهٔ سماوقمهٔ قبهٔ جوزابرافراخته ومرغ اندیشه را مجال عروج برمعارج بروجش تنگ ونایابست وپای اوهام وافکار ازتوهم وصول‌بشرفات علیه وغرفات سنیهٔ آن لنگ وافکاروراین قلعه برقلهٔ کوهیست از سنگ خارا بخشت پخته عمارت یافته و یك راه باریك دارد که یك رونده را بیشترگنجایش رفتن نیست. از پای‌کوه تا درقلعه ، که نیم فرسخ نزدیکست ، ببالامی‌باید رفت . دیگر ازهمه طرف کوه تا پای حصار سنگ خاراست ، یك اندازه ، قریب بهزارگز ، که نه آسیب تیر بوی می‌رسد ونه‌آفت منجنیق و همیشه کمند حوادث‌از تعلق بکنگره بلندش کوتاه بوده و هست ، چنانکه هیچکس را ازسلاطین ذی شوکت و خواقین صاحب مکنت گشایش آنرا بجنگ و محاصره خیال نبست . . . نقلست که یکی از پادشاهان خام طمع این قلعه را محاصره کرده بود وهمت برگشادآن بسته ودرپای کوه لشکرگاه ساخته واهل قلعه تمام ازجهة انقلاب وامراض مهلکه و دیگر اسباب موت فوت شده بودند و غیر ازخروسی‌در قلعه نمانده بود ، که احیاناً بربالای بروج می‌آمده وبانگی میکرده ولشکرمخالف ازمردن ساکنان قلعه واقف نبودند . تامدت هفت سال هیچ‌کس را یارای آن نبوده که نزدیك قلعهٔ خالی تواند شد و کیفیت احوال‌معلوم

تواند بودوسلاطین خراسان رامامنی ازآن محفوظ ترنیست وهمیشه‌هم علیه برضبطومحافظت آن متوجه دارند ودرین ایام همایون کوتوالی آن قلعه تعلق بباباخضراردو بازاری میداشته ، بمیامن تربیت حضرت سلطانی خاك نرم باندرون قلعه ، که ازسنگ خاراست ، برده وقریب بیك جریب باغچه ساخته و بآب باران پرورش داده وگلها و درختان در برآورده ، چنانکه هرسال‌دروقت تموزمه که‌درممالك هیچ جاگل نیست ، ازآنجابمجلس همایون گل می‌آورند . چون آن موضع ییلاقیست درغایت سردی هواگل ومیوهٔ آن درتموزمیرسد .

و دیگراز بدایع مواضع بادغیس ییلاق باباخاکیست ، مرغزاری درطراوت طیره گر ریاض رضوان ودرخضارت غیرت فزای ساحت آسمان ، آبی خوشتر از نسیم بهشتی وهوایی لطیف تر از نسیم اردی بهشتی ، طوطی شکرستان فصاحت از خطوط سبزهٔ روح پرورش مضمون قضیهٔ روضة من ریاض‌الجنه برمیخواند . . . بساط بسیطش همه دیبای‌رومی وششتری و سطح حوالی دلگشایش از انواع ریاحین پرزهره و مشتری . . . و بیشترسلاطین هرات و ارباب مکنت در ایام ربیع بدان ساحت وسیع بگشت وتماشا می‌روند . . . و موضع دیگر از مرابع لطیف ومراتع نظیف‌این ناحیت تخت ملك نزهتگاه ملوك ملکست ، که بدین‌اوصاف و اضعاف این اتصاف دارد و تمام تابستان درکوههای نواحی آن برفست ، چنانکه در یك تموز که‌آن‌زمین‌مضرب‌سرادقات جلال‌ومخیم سپاه‌نصرت مآل حضرت اعلی بود مؤلف در آن موضع تابستان گذرانیده و یك خروار برف پاکیزه ، که از آلایش خاکدان روزگار گرد کدورت بر پیراهن‌آن‌نرسیده‌بود ، درارد‌وی همایون بپنج دانگ بود و کمتروازغایت خوشی هوا و سردی آبهاکسی را پروای برف نمی‌بود و قوت هاضمهٔ آن آب و هوا بمرتبه‌ای که مدلول کریمهٔ « اکلهادایم » لازمهٔ احوال واقوات ساکنان آن دیار گشته .

و نزهتگاه دیگر که لطافت آن بمراتب از مواضع پیشتر بیشت ییلاق هزارمیشست ، که درفصل بهارلاله زاری می شود که عرصهٔ گلشن روشن گردون درمقابل او تیره مینماید و دیدهٔ نورانی کواکب تابناك ازنظارهٔ اطراف اوخیره میماند . ریاحین بساتین افلاك ازرشك الوان لالهایش رنگ برنگ می‌آید وانوار باغ رضوان ازخجالت طراوت ازهار سرخ و زرد میگردد . . . گویی رنك شفق بردامن عرصهٔ افلاك ازعکس لالهای آن صحرا پیداست وحمرت کسوت والای‌اعلای شقایق‌ازشعاع گلهای حمرای‌آن پیداست.هرلاله پنداری‌شعله‌ایست بداغ‌محنت جگربیدلی سوخته ، یامشعله ایست درقافلهٔ بادیه پیمایان کعبهٔ طلب‌وصال‌افروخته...

دیگر ازولایات نزدیك بهرات قصبهٔ کروخ و پاشتانست . آب وهوای خوش دارد و اشجارومیوه های خوب ومزروعات ومحصولات مرغوب وازمنازل متبر که درمضافات کروخ غارخواجه‌محمدعباسست، که‌فیض‌تمام‌دارد ومردم ازهرات‌وتوابع بزیارت آن مقام میروند ودر تاریخ هرات شیخ ثقة‌الدین عبدالرحمن فامی‌رحمه الله آورده است که میان‌اهل کروخ ومردم پاشتان بجهة آب مباحثه ومناقشه پیدا آمده است ، بسبب آنکه مردم کروخ‌آب بخلق پاشتان نمیدادند وگفت و شنید ایشان بآنجا انجامید که بقاضی باز گفته شد . قاضی از اهل پاشتان گواه طلبید که ایشان حقابه داشته‌اند ؟ مردم‌پاشتان گفتند صدوپنجاه هزار گواه داریم : پنجاه هزار از جمله نشسته ، که هرگزقیام نکنند و پنجاه هزارتکیه زده ، که پشت راست نکنند و پنجاه هزار دیگر قایم ، که بهیچ وقت ننشینند . گفت این چگونه تواند بود ؟ گفتند : پنجاه هزارنشسته خرمنهای ماست‌و پنجاه هزار تکیه زده تاك بنان باغ های ما و پنجاه هزار قایم

درختان ما ، که همه بدین آب پرورش یافته ودربرآمده وباقامت آین دلیل وبینه مردم پاشتان آب بروی کارخود آوردند و براهل کروخ غالب آمدند وتاغایت استمرار یافته . . . »

ازین جا پیداست که در زمان معین‌الدین اسفزاری ناحیهٔ بادغیس بسه ولایت تقسیم می‌شده است : لنگرامیرغیاث که نخست خانقاه (لنگر) بوده وسپس ناحیه‌ای را فراهم ساخته است ، دوم ناحیهٔ چهل دختران وسوم ناحیهٔ جرلان .

درزمان حمدالله مستوفی چنانکه از نزهة‌القلوب (۱) برمی‌آید بون که درپنج فرسنگی بادغیس بوده هنوزهمین نام را داشته وپنج فرسنگی پس ازآن مرغزاردره وپنج فرسنگی بعد ازآن باغچی شور بوده که قطعاً همان بغشور قدیمست وازین قرار بون درپنج فرسنگی‌و بغشور در پانزده فرسنگی بادغیس بوده است .

امین احمد رازی درهفت اقلیم که در سال ۱۰۰۲ تألیف کرده دربارهٔ بادغیس چنین نوشته است : « بادغیس ولایتیست بغایت وسیع و عریض مشتمل برآبهای فراوان و مزارع بی پایان ازآن جمله بیشه ایست که چند فرسخ طول وعرض آنست ، محتوی براقسام درختان خصوص پسته که ازآن بجمیع‌ایران وتوران وهندوستان می‌برند ودرزمان ابوالغازی سلطان حسین میرزا بغایت معمور بوده وچند سر کارداشته و قلعهٔ نرتو که شهرتش از صبا وشمال گرو برده درنواحی آن ولایت سرتفوق بقلهٔ‌قلعهٔ‌سماوقمهٔ قبهٔ‌جوزا برافراخته‌واین قلعه‌برقلهٔ کوهیست از سنگ خارا ویك راه باریك دارد ودیگرازهمه طرف تا پای حصارسنگ خاراست . . . و دیگر از بدایع آن مواضع ییلاق باباخاکیست . . . از مرابع لطیف و مراتع نظیف آن ناحیتست . . . وهمچنین ییلاق هزارمیشی که در فصل بهار لاله زاری میشود که گلشن گردون درمقابلهٔ آن تیره می‌نماید ودیدهٔ نورانی کواکب از نظارهٔ آن خیره می‌ماند در چهار مقاله آمده که بادغیس قرب هزاردشت دارد مملو از اثمار وانهار که هردشتی لشکری را ازهیمه وکاه ومحل گسترانیدن‌خیمه‌وخرگاه‌وفاکند وصاحب ماه‌نخشب که درالسنه وافواه‌مذکورست از موضعیست کاریزه نام من اعمال بادغیس . . . »

س . ن .

☆☆☆

ص ۴۹ س ۱۸ : درکوشك مبارك ، کوشك بضم اول و فتح ثالث قصر رفیع و معرب آن جوسق است .

س . ا .

☆☆☆

ص ۵۰ س ۶ : زخمه گرفتند ، زخمه مضراب عود و تار .

س . ا .

☆☆☆

ص ۵۱ س ۱۲ : این اعداد ، اعداد بکسرالف مهیا و آماده کردن و مقصود این است که این خلعت برسبیل تهیه وتمهید لقب لازمه است که بعد ازاین داده می شود .

س . ا .

☆☆☆

(۱) چاپ اوقاف گیب ص ۱۷۹

ص ۵۱ س ۱۷ : **دیو سواران** ، دیو سوار بمعنی شجاع و پوشندهٔ جامهٔ پلاسین که مخصوص روزجنگ است .

دیو ار سوارش بزند لشکری خرمنی ازکاه و زنار اخکری

س . ۱ .

* * *

درفرهنگ رشیدی (۱) درکلمهٔ دیوسارچنین آمده است :

« دیوسار یعنی دیو مانند و کسی که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها برآن بندند ودروقت شکار کبك پوشند وآن نوعی ازجامهٔ مویینه است که بغایت درازقامت وعریض باشد چنانکه گویی راست باندام دیوست وبرآن شانهای عقاب نصب کرده‌اند و شکار مرغان راکسی درپوشد ودرشکارگاه جنبیدن گیرد وشانهای عقاب بجنباند ، جانوران گمان برند که صدای بال عقابست همه فروخیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند ، تا همه را بگیرند و این نوع شکار درزمستان بسیار کنند ودرروز جنگ نیزنوعی ازجامهٔ مویینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان درپوشند ، چنانکه جهانگیری وسامانی گفته ووجه تسمیهٔ هردوجامه بدیو جامه ظاهرست ودرموید گوید : دیوجامه جامهٔ پلاسین درشت که روز جنگ پوشند ، واضح آنست که پوشندهٔ آنرا دیوسوار گویند نه دیوسارعماد گوید ، بیت :

دیو سوارش بزند لشکری خرمنی ازکاه و زناراخکری »

درفرهنگ جهانگیری دیوسوارضبط نشده‌امادرکلمهٔ دیوجامه (۲) چنین‌آمده‌است:

«دیوجامه نوعی از پوستین باشد که پشم بر بالای باشد بجای ابره (۳) وآنرا بترکی واقو (٤) گویند ودر بعضی از نسخ مرقوم است که پوست شیر و پلنگ راگویند که بهادران و پهلوانان درروز جنگ بر کتف اندازند والعلم عندالله» .

کلمهٔ ترکی که درین مورد « واقو » ضبط شده ضبطدرست‌آن بنابرفرهنگ ترکی شرقی تألیف پاوه دوکورتی (٥) درزبان ترکی جغتایی « داقو » است که هم تیر بی پروهم بالاپوش معنی می‌دهد که‌پاوه دوکورتی کلمهٔpelisseفرانسه را برای آن آورده و چنانکه فرهنگ نویسان‌هم وصف کرده‌اند همان بالاپوش‌نمدیست که‌نوعی‌ازآن درایران معمولست و آنرا « کپنك» می گویند و نوعی دیگر از آن در قفقاز معمولست و بترکی آذربایجانی « یاپونچی » و بترکی عثمانی « یاپونجه » می‌نامند .

درفرهنگ‌آنندراج تألیف منشی محمد پادشاه (٦) که جامع ترین فرهنگ فارسی تألیف شدهٔ درهندوستانست درکلمهٔ دیوجامه چنین آمده :

« دیوجامه باثانی مجهول .ف . نوعی‌ازجامهٔ پوستین باشد که آنرا واژونه میپوشند تا پشمهای آن بربالا آید وپرها برآن بندکنند وشبهابشکارکبك روند و بعضی گویند جامه باشد از پلاس کنده که در روزهای جنگ پوشند و پوست شیر و پلنگ را نیز گویند که

---

(۱) چاپ کلکته ۱۸۷۲ ج ۱ ص ۳۳٦ (۲) چاپ لکنهو ج ۲ ص ۳۰۰

(۳) درنسخهٔ چاپی کلمهٔ ابره از قلم افتاده است (٤) دراصل چاپی : واقعه

(٥) Pavet de Courteille–Dictionnaire Turk–Oriental –Paris 1870p.316

(٦) چاپ لکنهو۱۸۹٤ م . ج ۲ ص۱۳۹

بهادران و پهلوانان بروزمعر که بردوش اندازند » .

درهمان صحیفه در کلمهٔ دیوسوار ودیوسارچنین آمده :

« دیوسوار ودیوسار - ف . یعنی دیومانند و کسیکه دیوجامه پوشد و اوجامه ایست پرهابراوبندند وقت شکار کبك پوشند درازوعریض باشد چنانکه گوی (ظ : گویی) براندام دیواستوبرآن شانهای عقاب نصب کرده وشکارمرغان راکسی‌درپوشد ودرشکارگاه جنبیدن گیرد وشانهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که صدای بال عقاب است همه فروخیزند و از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این شکار در زابلستان بسیار کنند و گفته اند جامه ایست پلاسین چه پشم آن بیرون سوباشد وآنرا درجنگ پوشند و پوشندهٔ آنرا دیوسوار گویند ، عماد فقیه کرمانی گفته :

دیو سوارش بزند لشکری خرمنی‌ازکاه وزنار اخگری

از فرهنگ ناصری و بهارعجم نوشته که دیوسوار کنایه از اسب سوار باشد » .

امّا عین عبارت بهارعجم تألیف تیکچند بهار ازمؤلفین هندی (۱) اینست :

« دیوسوار کنایه از اسب سوار ، عماد فقیه :

دیو سوارش بزند لشکری خرمنی‌ازکاه‌وزناراخگری»

مؤلف برهان قاطع در کلمهٔ دیوجامه می گوید : « دیوجامه با مجهول نوعی ازجامهٔ پوستین باشد که آنرا واژونه می‌پوشند تا پشمهای آن بربالا آید و پرها برآن بند کنند و شبها بشکار کبك روندوبعضی گویند جامهٔ باشد از پلاس گنده که درروزهای جنگ پوشند و پوست شیر و پلنگ را نیز گویند که بهادران وپهلوانان‌درروزمعر که بردوش‌اندازند» .

پس ازآن در کلمهٔ دیوسار گوید : «دیوسار با سین بی‌نقطه بروزن پیشکار بمعنی دیومانند است چه‌سار بمعنی شبیه ونظیرومانند باشد و کنایه ازمردم بدخووزشت روهم هست وشخصی را نیز گویند که ازو اعمال ناشایسته سرزند وشخصی که دیوجامه پوشیده باشدوآن جامه ایست درشت و خشن که درروزهای جنگ پوشند ونیز شبها بجهة شکارکردن کبك دربر کنند.»

پس‌ازآن کلمهٔ دیوسواررا‌چنین معنی کرده است : دیوسوار کنایه ازاسب سوار باشد .

کلمهٔ دیودرهمهٔ زبانهای‌آریانی مانده است وباشکال مختلف‌مانند Théosدریونانی وZeus دراساطیر رومیان قدیم که درفارسی زاوش شده و deus درزبان لاتین وdieu در فرانسه ونظایر فراوان دیگر که برشمردن آنها جا را تنگ میکند درآمده و در همهٔ این زبانها بمعنی خداست وتنها در زبانهای ایرانی بمعنی خدای باطل بکار رفته است وچنان مینماید که ایرانیان پیش ازدین مزدیسنا و پرستش اهورمزد خدایان خود را دیو می گفته‌اند وچون دین بهدین پیدا شده و پرستش اهورمزد را رواج داده خدایان پیش ازآن راخدای باطل‌وناحق گرفته‌اند وبهمین جهةدیو ک، درزبان‌اوستا «دئوه»ودرزبان پهلوی «دیو» آمده ازآن پس درزبانهای ایرانی برای خدایان باطل بکاررفته‌است چنانکه دراوستا دستیاران اهریمن‌یا « انگره مینو » را « دئوه » نامیده‌اند ودوزخ پر ازین « دئوه » هاست که هریك مظهر یکی ازکارهای زشت و بدکرداریها هستند ودستیاران اهریمن بشمارمیروند و بهمین

(۱) چاپ لکنهو ۱۳۳٤ = ۱۹۱٦ ج ۱ ص ٤۷۸

جهة نام درست و ندیداد را که قسمتی از اوستاست vidêva dâta یعنی ویدیوداد یا بفارسی امروز قانون دیو براندازدانسته اندودراصطلاحات دین زردشتی هم چنانکه پرستندگان اهورمزد را مزدیسنا یعنی هرمز پرست گفته اند کسانی را که دینی باطل دارند دیویسنا یعنی دیوپرست نامیده اند .

از زمانیکه دیودر زبان فارسی بمعنی خدای باطل آمده در مواردی که خواسته اند نفرت انگیزی و کراهت ودرشتی وستبری وزمختی و ناهنجاری را در کلمه ای برسانند آنرا از دیوترکیب کرده اند و گذشته از اینکه دیولاخ و دیوستان و دیوگاه بمعنی جایگاه دیو و دیوفش ودیوسرودیوسارودیودیس بمعنی دیومانند ودیو بچه ودیوزاد ودیوزاده برای بدنژادان بکار رفته دیوجان بمعنی سخت جان و دیودل بمعنی بد دل وسخت دل و دیوکمان بمعنی کمان بزرك ودرشت ودیوباد بمعنی گرد بادوچند صفت مرکب مانند دیو بند ودیوچهر و دیورنگ ودیوساز ودیومرد ودیودین ودیوغول ودیواختر ودیودست بمعنی تیزدست ساخته شده وحتی مردم مصروع را که جن زده و پری زده می پنداشتند نیز دیو کلوچ ودیودیدودیوذیده ودیوزدودیوزده ودیوفروبسته گفته اند وحتی جوشهاوتب خالهایی را که برچهرهٔ مردم مصروع میزند دیوفرسا ودیوفرسای گفته اند و بهمین جهة دیوانه را از کلمهٔ دیو ساخته اند و در کنایات دیوآتشی را بمعنی نفس اماره ونفس سرکش ودیوهفت در ودیوهفت سر بمعنی موجودات زیانکار بکار برده اند . سپس بهمین قیاس در کلماتیکه درشتی وستبری راخواسته اند برسانند همین ماده را بکار برده اند چنانکه دیوخار نوعی از بوتهٔ خاردارست که آنراسپید خارهم می گویند وبتازی عوسج می نامند ودیودار یا دیودارو نوعی از درخت صنوبر بزرگست و دیوگندم گندمی که هردودانهٔ آن در یك غلاف باشد و دیومشنگ که دانه ایست که بزبان طهران خلرمی گویند یعنی مشنگ درشت ومشنگ یك نوع از غله است که شبیه گاورس و دوسر وچاودار ومانند آنهاست ودیواسپست یا دیوسپست که در برخی از فرسنگها بخطا دیوسبلت هم ضبط کرده اند یعنی سپست درشت وسپست همان گیاهیست که بترکی یونجه می گویند وبهمین قیاس دیو کلوخ یعنی کلوخ درشت . درمیان نامهای آهنگهای موسیقی قدیم بکلمهٔ دیورخش هم برمیخوریم که پیداست ترکیبی از دیو و رخش نام اسب داستانی رستمست و قهرا می بایست معنی آن اسب تنومند واسب ستبرودرشت باشد . درمیان کلماتیکه ازدیوساخته شده چهار کلمه تناسب دیگری با یکدیگردارند وآن دیوپا بمعنی عنکبوت ودیوچه بمعنی حشرهٔ کوچکیست که پشمینه را می خورد و درطهران « بید » یا « بیت » می گویند و دیوك بمعنی حشره ای که چوب را میخوردودرطهران « موریانه » ودرجاهای دیگرایران « تروه » می گویند ودیوه بمعنی کرم پیله واین چهار کلمه را که دربارهٔ حشرات گفته شده گویا بهمان دلیل کراهت ونفرت انگیزی ساخته اند .

بنابرین دیوجامه ودیوسوارنیزازهمین کلمهٔ دیوآمده وهمین گونه معانی بایددرآنها باشد . بنابروصفی که فرهنگ نویسان از کلمهٔ دیوجامه کرده اند در نظر من روشنست که دیوجامه یعنی جامهٔ ستبرهمان بالاپوش پشمیست که درسواری درزمستان بردوش می افکنندو بترکی آذربایجان « یاپونچی » وبترکی عثمانی « یاپونجه » می گویندواز بیرون پشمهای بلندداردکه باران در آن نفوذ نکند و برروی پارچهٔ آن ننشیند و این رافرهنگ نویسان باشکالی که گذشت تحریف وتوجیه کرده اند . اما دیوسوار بهمین دلایلی که آوردم وبواسطهٔ اشتقاقی که از کلمهٔ

دیو دارد بنظر من ترکیبیست نظیر « چابك سوار » و « یکه سوار » و « یك سوار » و « یك سواره » که درزبان ما هست وچنانکه درذیل همان صحیفه تصریح کرده‌ام درمتن مانیز چابك سوار و سوار تندرو معنی می‌دهد و نه سوار شجاع و کسیکه جامهٔ پلاسین یادیوجامه پوشیده باشد .

☆☆☆

کلمهٔ دیودرنامهای کسان نیزبکاررفته استازآن جمله استکلمهٔ « دیواستی » که نام «شور» یا دهقان یعنی حکمران موروث سرزمین سغد دراواخرقرن اول و اوایل قرن دوم هجری در موقع استیلای تازیان برآن ناحیه بوده وتا سال ۱۰٤ میزیسته است و پیش ازین درصحایف ۹۶۹-۹۷۳ تحقیقی دربارهٔ اورفته است .

دیگر « دیوداد » که آن نیز ازنامهای ایرانی ماوراء النهر بوده و دوتن از امیران خاندان ساجی این نام را داشته اند .

نخست مؤسس‌این سلسله ابوالساج دیوداد‌بن دیودست که نام‌پدرش دیودست رابخطا در برخی جاها به « یوسف » تحریف کرده‌اند و بهمین جهة برخی یوسف دیو دست ضبط کرده‌اند و احتمال میرود « دیو دست » بضم دال دوم و مخفف « دیو دوست » باشد. وی از مردم اسروشنه در ماوراء النهر بوده و بهمین جهة برخی اشتباه کرده و اورا ترك پنداشته‌اند و حال آنکه نام وی ونام پدرش‌دیودست هردوازنامهای ایرانیست وانگهی وی پسری داشته که نخست نام‌اوافشین بوده وسپس که اسلام‌آورده نام خود را محمد گذاشته واوهم پسرخود را دیوداد نام داده است . اینکه پسر ابوالساج دیوداد‌بن دیودست افشین نام داشته دلیلست براینکه ایشان از خاندان امرای سمرقند و از دهقانانی بوده‌اند که در زمان ساسانیان و در صدر اسلام درین ناحیه حکمرانی موروث داشته‌اند زیرا که افشین لقب و نام پادشاهی شاهان اسروشنه بوده است (۱).طرخان یا طرخون غوزك پادشاه سغد وسمرقند که درسال ۹٤باقتیبة‌بن مسلم عامل معروف تازیان صلح کرده درصلح نامه‌ای که باوی بسته‌است خود را « اخشیدالسغد وافشین سمرقند » لقب داده است (۲) ودربارهٔ افشین سپهسالارمعروف دربارمعتصم خلیفه همین نکته را آورده‌اند .

پس تردیدی نیست که ابوالساج دیوداد مؤسس سلسلهٔ ساجی و پدران‌وبازماندگان اوهمه ایرانی وایرانی‌زاده بوده‌اند . ابوالساج دیوداد نخست از سرداران دربارمتوکل بود ودرسال ۲٤٤ خلیفه پاسبانی راه‌مکه‌راباوداد . در۲۵۲ که ببغداد بازگشت مأمورجمع‌آوری مالیات ناحیهٔ فرات شد و درین سفر ابواحمد محمدبن جعفر علوی را که برخلیفه شوریده بود بحیلت دستگیر کرد ودرهمان سال حکمرانی کوفه را باوادادند ودرربیع‌الاول ۲۵٤ حکمران حلب شد وتا ۲۵۸ این ناحیه سپرده باوبودوسپس حکمرانی اهوازرا باوادادند ودرین زمان با اصحاب صاحب الزنج جنگ کرد وشکست خورد وچون یعقوب بن لیث صفاری در ۲٦۲ برخلیفه قیام کردوبجنگ پرداخت بااوهمدست شد وچون شکست خورد اورا ببغدادخواستند و پس ازآن درسال ۲٦٦ در گنبد شاپوردر گذشت .

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۹۷۰-۹۷۱ ومراجعی که درآنجا ذکر کرده‌ام . (۲) تاریخ‌الیعقوبی - چاپ نجف ج ۳ ص ۳۱

ابوالساج‌دیوداد دوپسرداشت یکی‌افشین که محمد نیزنام‌داشت‌وکنیهٔ اورا ابوالمسافر وابوعبیدالله نوشته‌اند واز ۲۶۳ تا ۲۶۸ حکمران مکه ودر۲۶۹ حکمران انبار بودودر۲۷۶ حکمران آذربایجان شد ودرربیع الاول ۲۸۸ درگذشت. دیگرابوالقاسم یوسف که احتمال میرود نام اوهم دیودست بوده باشد وآنرا بدین گونه تحریف کرده باشد و وی در ۲۵۰ ولادت یافته و از ۲۷۱ تا ۲۸۱ حکمران مکه بوده ودر۳۰۶ و باردیگردر ۳۱۱ شهر ری را گرفته وسپس از ۳۱۱ تا ۳۱۴ حکمران جبل بوده و سرانجام در فتنهٔ ابوطاهر قرمطی در ذی‌القعدهٔ ۳۱۵ کشته شده است.

محمد افشین پسری داشته است بنام دیوداد و پسردیگری بکنیه ونام ابوالمسافرفتح. دیوداد دوم‌نخست حکمران‌شهردوین درارمنستان بوده که پدرش‌آنرا برای خلفای بنی‌العباس فتح کرده بود وچون وی درآن فتح حاضر بود لشکریان وی را بحکمرانی اختیار کردند و سپس باعمش ابوالقاسم یوسف اختلاف پیدا کرد وجنگی درمیانشان درگرفت ووی شکست خورد ودر ۲۸۸ ببغداد گریخت.

ابوالساج دیوداد‌بن دیودست از لشکرکشان معروف زمان خود بوده و در فنون سپاهی زبردست بوده ودردربارمتوکل دسته‌ای مخصوص ازسپاهیان ترتیب داده‌وتربیت کرده بود که درآن‌زمان بهترین افراد لشکری بشمار می رفتند و آنهـا را « اجنـاد الساجیه » می گفتند.

چنانکه گذشت متوکل درسال ۲۴۴ بجای جعفربن دینارپاسبانی راه مکه راباوسپرد. طبری وابن الاثیر که هردواین واقعه را درسال ۲۴۴ آورده‌اند می گویند در ۲۴۲ هم ضبط کرده‌اند واین درست ترست. در ۲۵۱ که ابوالساج هم چنان پاسبانی راه مکه را داشته در روز پنجشنبهٔ چهار روز مانده از ربیع‌الاول با تقریباً هفتصد سوار وارد بغداد شده و هجده محمل با اوبوده که سی وشش تن اسیر از تازیان زنجیر کرده در آنها بوده ووی با سواران خود با جامهای نیکو و سلاح خوب وارد بغداد شده و بسوی دربارخلافت رفته و خلیفه پنج خلعت باوداده وشمشیری بر گردن اوانداخته وازآنجا باسوارانش بخانهٔ خود رفته و چهارتن ازسوارانش نیزخلعت گرفته‌اند سپس روز پنجشنبهٔ چهارده روز مانده ازربیع‌الاخر باز پنج خلعت دیگر ازخلیفه گرفته است وازاینجا پیداست که درین زمان ابوالساج نزد مستعین خلیفه بسیارمقرب بوده است. پس ازآن درماه رجب ۲۵۱ درمیان‌ابوالساج‌دیوداد‌و« بایکباك» نام که ازسرکشان بوده درناحیهٔ جرجرایاجنگی درگرفته ودرین جنك بایکباك بدست‌ابوالساج کشته شده وگروهی از لشکریان اوراکشته وگروهی را اسیرکرده وگروهی را در رود نهروان غرق کرده اند. بار دیگردر رمضان آن سال با ترکان درناحیهٔ جرجرایا جنگیده و باز ایشان را شکست داده است.

هفت روز مانده از محرم سال ۲۵۲ ابوالساج دیوداد‌بن دیودست ببغداد بازگشته و محمدبن عبدالله وصول مالیات ناحیهٔ فرات راباوسپردووی « کربه» نام را ازجانب خودبانبار وگروهی ازسپاهیان خود را بقصرابن هبیره با یك تن از کسان خود ونیزحارث بن اسد رابا پانصد سوار و پیاده برای ادارهٔ این نواحی وبیرون کردن ترکان ازآنجافرستاد که درآنجا سر کشی و دزدی میکردند وسه روزمانده از ربیع‌الاول ابوالساج‌لشکریان خود راازبغداد بنواحی فرات فرستادوخودبقصرابن‌هبیره‌وازآنجا بکوفه رفت ودرآنجا بحکمرانی نشست.

درهمین سال۲۵۲ که ابوالساج در کوفه بوده ابواحمد محمدبن جعفربن حسن بن جعفر ابن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب را که از پیشوایان علویان بودو برخلیفه قیام کرده بود بحیله دستگیر کرد و پس ازین واقعه باردیگر براه مکه رفت .

دربیع الاول ۲۵٤ ابوالساج حکمران حلب شده وتا ۲۵۸ درین مقام بوده است . سپس در ۲٦۱ حکمرانی اهواز را باوداده و وی را بجنگ صاحب الزنج مأمور کرده اند و وی عبدالرحمن بن مفلح را که دامادش بوده است بفارس روانه کرده وخود باهواز رفته ودر میان عبدالرحمن وعلی بن ابان مهلبی درناحیهٔ دولاب جنگی درگرفته وعبدالرحمن کشته شده وابوالساج بعسکرمکرم رفته و لشکریان صاحب الزنج وارد اهواز شده اند و مردم را کشته وشهررا غارت کرده وسوخته اند وبدین جهة ابوالساج را ازحکمرانی اهواز ومأموریت جنك باصاحب الزنج عزل کرده وابراهیم بن سیما رابجای اومأمور کرده اند . ظاهراً ابوالساج پس از عزل درخوزستان مانده زیرا که در ۲٦۲ که یعقوب بن لیث صفار در ضمن جنگ با ابواحمد موفق دیرانی برادرمعتمد خلیفه و قیام برخلیفه وزد و خورد درفارس وخوزستان همینکه از عسکرمکرم بیرون آمده ابوالساج باو پیوسته و با لشکریان خود نزد وی رفته و یعقوب هم او را گرامی داشته است بهمین جهة همان سال معتمد اموال او را از املاك و خانهایی که داشته ضبط کرده وآنها را بمسرور بلخی بخشیده است .

پس ازآن باردیگرابوالساج رامأمورجنگ باصاحب الزنج کرده اند ودرین جنگ نیز شکست خورده است و هنگامی که او را ببغداد احضار کرده بودند در راه که از لشکرگاه عمروبن لیث ببغداد میرفت درگند شاپور درربیع الثانی ۲٦٦ درگذشت و ازاینجا پیداست که این ٥ سال آخرعمرخود را درخوزستان گذرانده است .

ابوالفرج بن الجوزی در کتاب المنتظم در حوادث سال ۲٦٦ می نویسد : درین سال ابوالساج درگذشت وپسرش محمد را حکمرانی حرمین وراه مکه دادند .

مسعودی درمروج الذهب درحوادث سال ۲۵۱ در خلافت معتز بالله می نویسد که درین سال اسمعیل بن یوسف علوی که مکه را گرفته بود درگذشت وبرادرش محمدبن یوسف بجای اونشست ووی بیست سال ازومهتر بود . این واقعه مردم رادلگیر کردوچون معتزابوالساج(۱) اسروشی را بآنجافرستاد محمدبن یوسف گریخت و درین گیرودار بسیاری ازمردم جان سپردند.

اندکی بعد دربارهٔ اسمعیل بن یوسف و محمد بن یوسف می گوید پیش ازین گفتیم که پس ازمرك اسمعیل برادرش محمد ناچارشد با ابوالساج جنگ کند و چون ناگزیر شد ازبرابر او بگریزد بیمامه و بحرین رفت وآن نواحی را گرفت وفرزندانی ازودرآنجا پدید آمدند که تاکنون درآنجا هستند وآنها را « بنی الاخیضر » می گویند .

درهرصورت ابوالساج دیوداد بن دیو دست أز عردان کافی و کارآمد و لشکرکش و دلیرزمان خود بوده ودردربارمتوکل وجانشینان اومنتصر ومستعین ومعتز ومهتدی ومعتمداز کارآزمودگان ومردان نامی بشمارمیرفته وکارهای مهم باو رجوع کرده اند چنانکه فهرست آنها را پیش ازین آوردم . درین زمان در پای تخت وحوزهٔ خلافت عده‌ای سپاهیان از مردم ماوراءالنهر ومخصوصاً از سرزمین فرغانه واسروشنه بوده اند که مردم فرغانه را « فراغنه »

(۱) درچاپ قاهره بغلط « ابن الحاج » آمده

جمع فرغانی ومردم اسروشنه را « اسروشیه » جمع اسروشی می گفتند واین دستهای فراغنه واسروشنه ازبهترین وکارآمد ترین لشکریان دربازخلافت بوده‌اند وچون ابی‌الساج امیرزادهٔ اسروشنه وازهمین سرزمین بوده احتمال نزدیك بیقین میرود که فرماندهی این لشکریان بااو بوده باشد .

اما پسر مهتر ابوالساج یعنی ابوالمسافر یا ابوعبیدالله محمد افشین نخست در همان سال مرك پدر در ۲٦٦ وشاید اندکی پس ازمرك اوحکمران مکه شده یا بگفتهٔ دیگر در ۲٦۳ بحکمرانی مکه رسیده ودرآنجا با عیسی محمدمخزومی معروف بابن‌المخزومی که فرماندهٔ لشکریان مکه بوده درروزتروبهٔ آن‌سال‌جنك کرده و درین جنك افشین پیش برده‌و مال اورا مباح کرده است .

ابن کثیردرحوادث‌سال۲٦٦درکتاب‌البدایةوالنهایه‌می نویسد : درین سال‌ابن‌ابی‌الساج وارد مکه شد ومخزومی با اوجنگ کردوابن‌ابی‌الساج اوراشکست داد وخانه‌اش راسوخت ومالش‌رابیردواین درروزتروبهٔ این‌سال بودسپس کارهای حرمین راخلیفه‌بابن‌ابی‌الساج‌سپرد.

پس ازآن در ماه شوال ۲٦۷ سپاهیان وی با هیصم عجلی جنگی کرده و پیشروان آن لشکررا کشته وآنها را شکست داده ومحاصره کرده‌اند .

سپس در سال ۲٦۹ سپاهیان محمد افشین با محمدبن علی‌بن حبیب یشکری درحدود واسط جنك کرده و او راکشته‌اند و سرش را ببغداد برده‌اند . در جمادی‌الاخرهٔ همان سال حکمران انبار و فرات و رحبه و راه‌مکه شده ودرشعبان آن سال با تازیان فرات جنك کرده وآنها را شکست داده وعده‌ای را اسیرگرفته وسرهای اسیران را ببغداد فرستاده و درهمان ماه رحبه وسپس قرقیسیا راگرفته است .

در ۲۷۳ درمیان وی واسحق بن کنداج یاکنداجیق دررقه جنگی درگرفته و اسحق شکست خورده و این واقعه در روز سه شنبهٔ ۹ روز گذشته از جمادی‌الاولی روی داده‌است و درهمان سال در ۱٤ شب گذشته از ماه ذی‌الحجه جنك دیگری درمیانشان روی داده واین بارنیزاسحق شکست خورده است .

سبب این اختلاف این بوده که محمد و اسحق درکارهای جزیره باهم شریك بودند ومحمد از اسحق بدش می‌آمد ومی‌خواست برو پیشی بگیرد واسحق زیربار نمیرفت و محمد نزد خمارویه‌بن احمدبن طولون حکمران مصر وشام فرستاد ونسبت بوی فرمان برداری کرد ودرقلمروخود خطبه بنام اوخواند وناحیهٔ قنسرین راکه سپردهٔ باو بود جزو قلمرو خمارویه کرد و پسرش دیوداد را بگروگان نزد خمارویه فرستاد وخمارویه مال فراوان برای وی و سران سپاه اوفرستاد وخود بشام آمد و محمددربالس‌بدیدار او رفت و سپس از رود فرات گذشت و برقه رفت و اسحق با او روبرو شد ودر میانشان جنك درگرفت و اسحق شکست خورد ومحمد برقلمرو اودست یافت وخمارویه نیز ازفرات گذشت وبرافنه آمد واسحق بقلعهٔ ماردین گریخت‌ومحمدآن را محاصره کردو ازآنجا بسنجاررفت ودرآنجاباگروهی ازتازیان جنگید و اسحق از ماردین بسوی موصل رفت و محمد دربرقعید باورسید وبرو کمین کرد و سرانجام بازجنك درگرفت واسحق شکست خورد و بماردین برگشت وکارمحمد بالا گرفت وبرتمام جزیره وموصل دست یافت ونخست بنام خمارویه وسپس بنام خود خطبه خواند .

چون کارمحمد استوارشد عده‌ای ازلشکریان خودرا بفرماندهی غلام خود فتح نام که

که مردی دلیر بود بچمنی دراطراف موصل فرستاد که ازآنجاخراج بستانند و گله‌داران یعقوبی آنجا بودند وفتح نزدایشان فرساد وایشان راآرام کرد و گفت درنك من دراین چمن اندك مدتی است و ازینجا می روم وایشان بدین گفته آرام شدند و پراکندند و برخی از ایشان نزدیك بازارگاه فرود آمدند و فتح بامداد فرستاد و گرد آنها راگرفتند و اموالشان را متصرف شدند و بازماندهٔ یعقوبیان که بسوی آن گروه میرفتند که فتح با آنها روبروشده بودایشان را درحال فرار دیدند وباهم گرد آمدند و بسوی فتح بازگشتند و جنك کردند و چند بار حمله بردند وهشتصد تن ازمردان او راکه شمارهٔ آنها هزار بود کشتند و او با نزدیك صد تن ماند و صد تن دیگردر روستاها پراکنده شدند واین گروه پراکنده بموصل بازگشتند و در آنجا ماندند .

درهمان سال ۲۷۳ درماده جمادی‌الاولی دررقه جنگی درمیان اسحق بن کنداجیق و محمدبن ابی‌الساج درگرفت واسحق شکست خورد .

سپس درذی‌الحجه جنك دیگردر گرفت و باز اسحق شکست خورد . سرانجام محمد ازخمارویه برگشت وچون این خبر بخمارویه رسید با سپاهیان خود بشام آمد و درپایان سال ۲۷٤ بآنجا رسید وابن‌ابی‌الساج پیش‌رفت‌ونزدیك « ثنیة العقاب » در بیرون دمشق درمحرم ۲۷۵ جنك کردند ومیمنهٔ لشکر خمارویه شکست خورد ولی باز ماندهٔ لشکر او سپاهیان محمد را احاطه کرد ووی گریخت وآنچه درلشکرگاه او بود بتاراج رفت و هرچه چیزهای سنگین وستور بود بغارت رفت ومحمد درحمص سپاهیان بسیاردر پشت سرخود گذاشته بود و بسوی آنها رفت ولی خمارویه پیش دستی کرد و پیش از آنکه محمد بآنجا برسد رسید و مانع شد که بدان شهردرآید وازآنجا یاری بخواهدوازمالی که درآنجا داشت بهره‌مندشود ومحمد ازآنجا بحلب واز آنجا برقه گریخت وخمارویه‌اورادنبال کرد ووی ازرقه بیرون‌رفت وخمارویه ازفرات گذشت ودرپی محمد میرفت تابشهر «بلد» رسید که پیش‌ازومحمد بموصل رسیده بود وچون خبررسیدن خمارویه ببلدباورسید ازموصل به «حدیثه» رفت وخمارویه در بلدماند وتختی بلند پایه برای اوساختند ودر کناردجله برآن تخت نشست .

ازسوی دیگرچون ابن ابی‌الساج محمد افشین اسحق بن کنداج را شکست داد اسحق منتظرموقع بود وچون محمد ازخمارویه شکست خورد وخمارویه ببلد آمد و در آنجا ماند لشکریان بسیاری با اسحق و گروهی ازسران سپاه خود درپی محمد فرستاد و اسحق وی را تاتکریت دنبال کرد و محمد از دجله گذشت و اسحق درنگ کرد تاکشتی گرد آورد و پل بسازد وازآن بگذرد واز دوسوی تیراندازی می‌شد ومحمد نزدیك بهزارسوار واسحق بیست هزارداشت وچون محمد گردآمدن کشتیها را دید شبانه ازتکریت بموصل رفت و روز چهارم بموصل رسید و در بیرون شهر نزدیك « دیرالاعلی » فرود آمد و اسحق در پی او بود و بزمین هموار پستی رسید وچون خبربمحمد رسید آهنك او کردونزدیك قصرجنك درگرفت وسخت شد ومحمد بردباری بسیاری کرد زیراکه لشکریان او کمتر بودند وخدا اورا پیروز کرد واسحق وهمهٔ لشکریانش شکست خوردند و وی گریخت وبیشتر سبب شکست خوردن او گردن فرازی او بود و چون باو گفتند که ابن‌ابی‌الساج از موصل بجنك تو می‌آید گفت سگی پیش می‌آید ومردم این گردن فرازی را ازو دیدند و از وی ترسیدند و چون شکست خورد و برقه رفت محمد درپی او رفت و بابواحمد موفق نوشت و هرچه پیش‌آمده بود باو

اطلاع داد واجازه خواست که ازفرات بگذرد وبسوی شام بسرزمین خمارویه رود وموفق باو نوشت وازوسپاسگزاری کرد ودستور داد همانجا بماند تا اینکه باو یاری برسد . اما اسحق نزد خمارویه رفت ولشکری با او روانه کرد وایشان بفرات رسیدند واسحق در ناحیهٔ شام و محمد در ناحیهٔ رقه بود و کسانی بر کنار رود فرات گماشت که نگذارند کسی از آن بگذرد ومدتی بهمین حال ماندند .

سرانجام اسحق گروهی ازلشکریان خود را فرستاد وایشان درجای دیگری ازفرات گذشتند وچنانکه هیچ کس ازلشکریان محمد ندانست رهسپارشدند وسرانجام پیشروان آن لشکر بآنها برخوردند واز لشکراسحق شکست خوردند وبرقه گریختند و چون محمد چنین دید ازرقه بموصل رفت وچون بآنجا رسید ازمردم آنجا بمال یاری خواست ونزدیك یك ماه آنجاماندوازآنجابیغداد رفتودرربیع‌الاول سال۲۷٦ نزدابواحمد موفق‌رفتوبا او جسرزمین جبل شدو ازوخلعت ومال یافت واسحق دردیار ربیعه ومضردرسرزمین جزیره‌ماند .

ابن خلکان دروفیات‌الاعیان درترجمهٔ خمارویه می نویسد : افشین محمدبن ابی‌الساج دیودادبن یوسف ازارمنستان و جبال با لشکریان فراوان آهنك مصر کرد وخمارویه دریکی ازنواحی دمشق باورسید وافشین شکست خورد ولشکراوزینهارخواست وخمارویه پیش‌رفت تااینکه بفرات‌رسیدوهمراهانش واردفرات‌ورقه‌شدند...

در سال ۲۷٦ موفق محمد افشین را حکمرانی آذربایجان داد و وی بدان سرزمین رفت وعبدالله بن حسن همدانی حکمران مراغه با او روبرو شد وجنك در میانشان در گرفت وعبدالله شکست خورد ومحصورشد وسرانجام در۲۸۰ آن شهر را گرفت چنانکه پس ازین خواهد آمد و ابن‌ابی‌الساج درآذربایجان‌استقراریافت . ازین بعد ساجیان حکمرانان مستقل آذربایجان بوده‌اند و چهار تن از یشان چنانکه بعد خواهد آمد تا سال ۳۱۸ درآن‌سرزمین حکمرانی کرده‌اند .

در ۲۸۰ سرانجام پس از جنك سخت محمد افشین شهر مراغه را که در آن زمان حاکم نشین‌آذربایجان بود وازسال۲۷٦محاصره کرده بود گرفت وعبدالله بن حسین حکمران سابق و کسان او را زنهار داد و سپس او را ببند افکند وهرچه داشت گرفت و پس از یك ماه اورا کشت .

درسال ۲۸۱وصیف نام خادم محمد که در۲۷۸بفرمان ابوالصقر اسمعیل‌بن بلبل‌وزیر بواسطرفته‌وهمان‌سال‌باه‌وازآمده‌بودآهنك‌مخدوم‌خود کردومیخواست‌بآذربایجان‌رودودرراه باعمربن عبدالعزیزبن ابی‌دلف عجلی جنك کرد و اورا شکست داد ودرربیع‌الثانی آن سال نزد محمد بآذربایجان رفت .

در ۲۸۵ معتضد خلیفه حکمرانی آذربایجان وارمنستان را رسماً بمحمد که بروخلاف آورده بود واگذاشت واورا خلعت فرستاد ودرسال بعد یعنی ۲۸٦ محمد پسرخود ابوالمسافر را بگرگان بیغداد فرستاد تا بدین وسیله اطمینان خلیفه را جلب کند و وی روز سه شنبهٔ هفت روز مانده از محرم با هدایا و چهارپایان وکالای بسیاروارد بغدادشد ومعتضدآن‌روز در بغداد نبود .

در یك شب مانده از جمادی الاولی سال ۲۸۷ بدربار خلافت در بغداد خبررسید که وصیف خادم ابن‌ابی‌الساج از بردعه بملطیه بنزد محمد بن ابی‌الساج رفته که ازآنجا بچراگاه

رفته بود ووی بمعتضد نوشته وخواسته است که حکمرانی مرزهای شام (ثغور) را باو بدهدو در آنجا بماند و معتضد پاسخ نوشت و وصیف را نزد خود خواند و رشیق‌الحرمی را بسوی او فرستاد .

ده روز گذشته از رجب سه تن بدربار آمدند که وصیف خادم‌ابن‌ابی‌الساج از محمد جدا شده وآنها را نزد معتضد فرستاده است وازوخواسته که حکمرانی مرزها را باو بدهد و برای او خلعت بفرستد و گویند معتضد فرمان داد ایشان را گرفتار کردند و زدند و سبب را پرسیدند که چراوصیف ازمحمد جداشده‌است وایشان درمیان ضربه ها گفتند که باهم ساخته‌اند که وصیف حکمرانی مرزها را بگیرد و بآنجا برود ومحمد نزد او برود و باهم دیارمضررا متصرف شوند . معتضد روز پنجشنبهٔ ۱۱ روز گذشته ازشوال ازدروازهٔشماسیه که لشکر گاه او بود آهنك وصیف کرد و بسوی دیارمضررفت ودر کنیسة السوداء یاعین‌السوداء فرودآمد وروز دوشنبه وسه‌شنبه آنجا ماند ومی‌خواست ازراه مصیصه برود که‌دیدبانانی رسیدند وباو خبردادند که وصیف آهنگ عین زربه را دارد ووی ازمردم آگاه ومرزداران نزدیك ترین راه عین زربه را پرسید و بامداد پنجشنبهٔ هفده روز گذشته از ذی‌القعده از جیحان گذشتند وعلی پسرش باورسید وحسن بن علی کوره با او بود جعفربن سعر در پی اورفت ودرپی جعفر محمدبن کمشجور ودرپی اوخاقان مفلحی وسپس مونس خادم وپس ازو مونس خازن ودرپی ایشان غلامان رفتند وبعین زربه رسیدند وآنجاچادرزدند ودر پشت سرایشان خفیف سمرقندی با سپاهی لشکر بود واورا بجنگ وصیف در پی سر کردگان دیگرفرستادند وچون بعد از نماز چاشت شد بشارت آمد که وصیف را گرفته‌اند واورانزد معتضد آوردند ودربند افکندند واورا بمونس خادم سپردند که وی در آن روز دژبان (صاحب شرطة العسکر) بود و خلیفه فرمان داد که زنهاردهند و درمیان لشکریان وصیف منادی بفرستند و سپاهیان را ببخشند و بسپاهیان فرمان‌دادند که هرچه‌ازیشان گرفته بودند بازدهندوبسیاری ازلشکریان آنچه گرفته بودند پس دادند .

این واقعهٔ دستگیری وصیف خادم روز پنجشنبهٔ سیزده روزمانده ازذی‌القعده بود واز آن‌روزی که معتضداز لشکر گاه دروازهٔ شماسیه برای گرفتن‌وصیف‌رهسپارشدتاروز گرفتاری او ۳۶ روز گذشت و چون معتضد وصیف را گرفت ازرفتن بعین زربه چشم پوشید و دو روز آنجاماند وچون بامداد روزسوم شد مردم عین‌زربه برو گرد آمدند وازوخواستند بآنجارود ووی روزسوم بآنجا رفت وباهمه لشکریان خود بجزابوالعزخلیفهٔ ابن‌المبارك‌درمصیصه فرود آمد زیرا اورا فرستاده بود که اگروصیف خادم بمرعش وناحیهٔ ملطیه میرود راه اورابگیرد ووصیف عیال‌و خود و عیال همراهانش را بمرعش فرستاده بود و چون بایشان خبر رسید که معتضد بهمراهان وصیف که زنده مانده‌اند زنهارداده است ایشان هم بلشکرمعتضد پیوستندو زنهاریافتند ومعتضد روزیکشنبه ده روزمانده ازذی‌القعده واردمصیصه شد و تا یکشنبهٔ دیگر دیگرآنجاماند وبسر کردگان شهرطرسوس نوشت که نزداوآیند وجزو کسانی که آمدند نفیل بود که از رؤسای مرز بود و پسراومردی که اورا ابن‌المهندس می گفتند وگروهی دیگر و ایشان رابا چند تن دیگربند افکندند وبیشترشان رارها کردند و کسانی راکه دربند ماندند باخود ببغداد برد و با ایشان اسنادی بود که میرساند باوصیف مکاتبه کرده‌اند ومعتضد فرمان داد همهٔ کشتی هاییرا که مسلمانان در آن جنگ می کردند و همهٔ آلات آنها را بسوزانند و

درمیان آنها نزدیك پنجاه کشتی باستانی بود که پول بسیارخرج آنها شده بود ودیگرساختن مانند آنها ممکن نبود ... ومعتضد حکمرانی مرزهای شام را بحسن بن علی کوره داد و خود ازمصیصه باسکندریه رفت. . .

سرانجام وصیف رادرآخرذی‌الحجهٔ ۲۸۹ کشتند وپیکراورا درجانب شرقی‌دجله در بغداد بدارآویختند و گویند بمرك طبیعی مرد وچون مرد سرش را بریدند.

مؤلف مجمل التواریخ والقصص این واقعه را چنین آورده است: وصیف خادم [محمدبن] ابوساج دیودادبن دیوی دست برخاست، بملیط وثغر روم و معتضد چندبار سپاه فرستاد وشکسته شدند وبازآمدند، تا حاجت افتادش بتن خود رفتن‌واورا شکستن و [وصیف غلام محمد بن] ابوساج بگریخت در بلاد روم و گرفتار شد و ببغداد بفرمودش کشتن و آویختن . . .

در سال ۲۸۸ وبای سختی در آذربایجان بروز کرد و مردم چندان مردند که کسی نمی‌توانست مردگان را کفن و دفن کند و مردهٔ بسیار هم چنان در راه‌ها افتاده بود و افشین محمدبن ابی‌الساج ازهمان بیماری درگذشت وغلامان و گروهی اززیردستانش گرد آمدندو پسرش دیودادبن محمد رابجای او نشاندند ودست‌یوسف‌بن ابی‌الساج برادرمحمد وعم دیوداد راکه تاآن زمان دست اندرکاربوداز کار کوتاه کردندویوسف بمخالفت‌ایشان وبرادرزاده‌اش دیوداد برخاست و گروهی نیز بروگرد آمدند و در میان این دو دسته جنگ درگرفت و دیوداد شکست خورد و با اندك شماره‌ای از لشکریان پدرماند. یوسف باو پیشنهاد کرد که همانجا نزد وی بماندولی او نپذیرفت و از راه موصل ببغداد رفت و روز پنجشنبهٔ هفت روز مانده ازرمضان ۲۸۸ وارد بغداد شد.

ابن خلکان دروفیات‌الاعیان تاریخ مرك افشین محمد را درماه ربیع‌الاول ۲۸۸ در بردعه پای تخت آذربایجان یااران ضبط کرده است.

یوسف بن ابی‌الساج برادر کهتر افشین محمد که پیش ازین گفتم ممکنست نام اوهم دیودست بوده باشد وآن کلمه را بیوسف تحریف کرده باشند درسال ۲۵۰ ولادت یافته‌است ودر۲۷۱ حکمران مکه ومأمور پاسبانی راه‌مکه‌شده‌ودرآن سال‌بابدرنام غلام احمدبن محمد طایی والی مدینه که قیام کرده بود وامیرحاج بود وحاجیان نیز با اوهمدست بودند جنك کرد وشکست خورد ووی را اسیر کردند و ببغداد بردند واین جنك درمیانشان بردرمسجدالحرام روی داد و درین جنك دیرالعتیق راکه پشت نهرعیسی بود مردم ویران کردند وآنچه‌آنجا بود بردند ودرهایشرا کندند.

پس ازین واقعه ظاهراً تاسال ۲۸۱ یوسف هم چنان‌حکمرانی مکه راداشته ودرین‌سال سی و دوتن ازخوارج را از راه موصل فرستاده و بیست و پنج تن ازایشان راگردن زده و بدارآویخته‌اند هفت تن دیگررابزندان برده‌اند. درسال ۲۹۵ ظاهراًیوسف بنای‌سرکشی‌را گذاشته زیرا سیزده روزمانده ازجمادی‌الاخرهٔ آن سال خاقان مفلحی را باچهارهزارسپاهی از بغداد روانه کرده‌اندکه بآذربایجان برود با اوجنك بکند.

درسال ۲۹۶ حکمرانی ارمنستان وآذربایجان را رسماً ازجانب خلیفه بیوسف دادند ووی بعهده گرفت صد و بیست هزاردینارخراج سالیانه بدهد وازراه دینور بآذربایجان‌رفت. ازین جاپیداست که‌وی‌درین زمان برای‌دلجویی‌ونزدیك شدن بخلیفه ببغداد رفته وبدین گونه

تعهد کرده وازجانب خلیفه رسماً حکمران آذربایجان وارمنستان شده است .

درین سال ۲۹۶ که یوسف بحکمرانی آذربایجان برقرارشد و اختیار جنك ونماز و احکام دیگررا هم باو دادند یعنی حکمران مستقل شد مصادف با بار اول وزارت ابن‌الفرات بود ووی بعهده گرفته بود که خراج معهود را بدربارخلافت بفرستد . چون ابن‌الفرات راعزل کردند وخاقانی را و پس ازآن علی‌بن عیسی را بوزارت نشاندند یوسف را طمع در گرفت وقسمتی ازخراجی که بعهده داشت نفرستاد ودرضمن گردن فرازی می کرد تا اینکه در سال ۳۰٤ چون باوخبررسید که علی‌بن عیسی ازوزارت‌افتاده وبزندان رفته خبرشد که علی‌پیش‌از اینکه ازوزارت بیفتد می‌خواسته است حکمرانی ری وقزوین وابهر وزنجان را هم از جانب مقتدرخلیفه باو بدهد و بهمین جهة یوسف لشکری فراهم ساخت و بسوی ری تاخت . درآن زمان حکمران ری محمدبن علی صعلوك از جانب نصربن احمد سامانی بود و این محمد در زمان وزارت علی بن عیسی‌ری‌را گرفته ودردربار بغدادمتعهد شده بود که خراج آنجا رامرتباً بپردازد وچون خبر باورسید که یوسف آهنك‌ری کرده بخراسان‌رفت‌ویوسف بدین گونه‌ری و قزوین وزنجان وابهررا گرفت وچون مقتدردانست که علی‌بن عیسی عهد و لوا برای یوسف فرستاده واین نواحی را باو داده رضا نداد و یوسف هم بابن‌الفرات وزیر نوشت و گفت که علی‌بن عیسی حکمرانی این نواحی را باوداده ووی هم آنجا راگرفته ومتغلبان را از آنجا رانده است ودرضمن می گفت که درین کاربسیارخرج کرده است . این‌کاربرمقتدرد شوارآمد و بابن‌الفرات گفت علی‌بن عیسی را بخواهد ودربارهٔ آنچه یوسف می گوید ازوبپرسدوچون اورا اززندان بیرون آوردند و بامهربانی ازو پرسیدند وی منکر این شد و گفت ازدبیران وکار گزاران دربار بپرسید وناچار عهد و لوا می‌بایست بدست‌برخی از خدمت گزاران خلیفه فرستاده شده باشد . چون‌درستی‌این خبرمعلوم شدابن‌الفرات بیوسف نوشت وازدست‌اندازی بدین شهرها پرخاش کرد و گفت که علی‌بن عیسی دروغ او را رد کرده است ودرین ضمن سپاهیانی برای جنك با اوآماده کردند و لشکری در ۳۰۵ فرستادند که فرمانده آن خاقان مفلحی‌وچندتن ازسر کردگان‌دیگر بودندمانندا حمدبن‌مسروریامحمدبن‌مسرور بلخی‌وسیماجزری یاخزری ونحریرصغیروایشان رفتند وبایوسف جنك کردند و یوسف شکستشان دادو گروهی از ایشان‌رااسیر کردوایشان‌رابری‌بردو برشتر نشاندودرشهر گرداند. پس‌خلیفه‌مونس‌خادمراازمرزشام‌خواست‌وباسپاه‌فراوان‌بجنك‌اوفرستادو سپاهی‌را که باخاقان‌بودبآن‌پیوست‌وخاقان‌رااز حکمرانی‌جبل‌بازداشت ونحریر صغیررا بجای او گماشت وچون مونس‌رفت‌احمدبن علی‌برادر محمدبن‌علی‌صعلوك نزداورفت وزینهارخواست‌و وی‌اورانیکوداشت‌ویوسف نامه‌نوشت‌وحاضر شد که‌خراج‌ری‌ونواحی آنرادرسالی‌هفتصدهزاردینار بعهده بگیرد بجزمخارج‌لشکریان‌ودیگران. امامقتدر باین تن درنداد و گفت اگرزمین را هم پر کند نباید یکروز دررری بماند. چون‌این خبر بیوسف رسید پس ازآنکه شهررا ویران کرد وخراج سال ۳۰٤ را دراندك مدت یادر ده روز گرفت ازری رفت ومونس ری و قزوین و ابهر را بوصیف بکتمری سپرد . یوسف بهمین راضی شد که عهد و لوای نواحی راکه سابقاً باو داده بودند تجدید کنند و ابن‌الفرات نیزرأی داد که این را بپذیرند وازو گروگان بگیرند که خراج رابدربارفرستد . نصرحاجب وابن‌الحواری با این مخالف بودند و می گفتند تا بدربار نیاید و بساط را نبوسد روا نیست حکمرانی ارمنستان و آذربایجان را بروی برقرار کنند . سرانجام رأی مقتدر برآن شد که

با یوسف جنك كنند و بمونس نوشتند كه درین كاردرنگ نكند. چون یوسف جان خود را درخطردید با مونس بجنك درآمد ومونس بزنجان رفت و چند تن از سران لشكروی از آن جمله هلال بن بدررا اسیر كرد وایشان را باردبیل برد و برشتر نشاند و درشهر گرداند. مونس درزنجان ماند ولشكریان جمع میكرد و بلوجود این در میانشان مكاتبه بود ویوسف خواستار صلح بود و مونس بخلیفه نوشت و او جواب نداد. یوسف حتی راضی شد سیصد غلام بمونس بدهد ووی ازآنجا برود ومونس این پیشنهاد را رد كرد.

درمحرم سال ۳۰۷ درزمانی كه حامدبن عباس وزیرمقتدر بود سپاهیان بسیار برای مونس گردآوردند ووی باآن سپاه بجنك یوسف رفت وبردروازهٔ اردبیل باهم روبروشدند ولشكر یوسف شكست خورد وخود باگروهی از یارانش اسیرشد ومونس ایشان رابغداد برد ودرمحرم همان سال ببغداد رسیدند و یوسف را برشتر نشانده از دروازهٔ شماسیه وارد كردند ودرشهر گرداندند وبرنسی برسرش گذاشته بودند كه از دم روباه بود و پیشاپیش او لشكریان بودند و او را نزد مقتدر بردند و سپس در خانهٔ خلافت بزندان افكندند و بدست زیدان القهرمانه سپردند و بمونس و سركردگان لشكر خلعت دادند و بهریك از پیادگان لشكردرماه نیم دینار اضافه دادند.

چون مونس بدین گونه یوسف راشكست داد حكمرانی ری ودماوند وقزوین وابهر وزنجان را ابعلی بن وهسودان دادند كه از خراج آنجا پیادهایی اجیر كند و اصفهان وكاشان وساوه راابلحمدبن علی بن صعلوك سپردند.

چون مونس ازآذربایجان بیرون آمد و یوسف را با خود ببغداد برد یكی ازغلامان یوسف كه سبك نام داشت برآذربایجان استیلا یافت ولشكریان بسیاربرو گرد آمدند ومونس محمدبن عبدالله یا عبیدالله فارقی را بجنك اوفرستاد و حكمرانی آن نواحی را باوداد و وی درارمنستان بود و بجنك سبك رفت و شكست خورد و ببغداد رفت و سبك برآن نواحی مسلط شد و بخلیفه نوشت كه آذربایجان راباقطاع باوواگذارد ووی پذیرفت وقرار گذاشت هرسال دویست و بیست هزاردینارخراج بدهدوخلعت وعهد برای او فرستاد ولی اوباین وعده وفا نكرد.

مونس چون بریوسف دست یافت پیش ازآنكه ازآذربایجان بیرون رود كارهای لشكری ری ودماوند وقزوین وزنجان وابهررا بعلی بن وهسودان سپرده وكاراموال وفرماندهی پیادگان را نیز باوداده بود وكارهای مالیاتی اصفهان وقم وخراج وضیاع قم وساوه را باحمدبن علی صعلوك سپرده بود كه درهرسال بیش ازدویست هزاردینارمیشد.

پس ازآن احمدبن مساخرحكمران طرم (طارم) بربرادرزادماش علی بن وهسودان كه درقزوین بود تاخت واورا دربسترش كشت وازآنجابشهرخودرفت. احمدبن علی صعلوك درقم بود وازآنجا بری رفت واز دربار خلافت باین كاررضانداندند ووصیف بكتمری رابجای علی بن وهسودان وابوعلی محمدبن سلیمان بن منفق كاتب فرمانده سپاهیان را مأمور دریافت خراج وعایدات ضیاع كردند وباحمدبن علی نوشتند كه بقم برگردد ووی چنان كرد امادرمیان او ومحمدبن سلیمان سرانجام اختلاف درگرفت.

مؤلف كتاب العیون در حوادث سال ۳۰۶ می نویسد كه درین سال مونس از همدان

بسوی ابهر رفت که با یوسف جنگ کند و باو خبر رسید که مونس پریشان شده و میخواهد از آنجا که هست برود و برادرانش ازو گریزانند و مونس بسوی ابهر رهسپار شد و یوسف هم باردبیل رفت و مونس در پی اوروان شد و چون بهم رسیدند جنگ کردند . مونس شکست خورد و بلشکر گاه خود باز گشت و یوسف هم درپی او بآنجا رفت و مونس گریخت و در گردنه بلشکریان سبك غلام یوسف رسید و بسیاری ازایشان را کشت و گروهی را اسیر کرد واز گردنه بالا رفت وستور ومال فراوان بدست آورد و از آنجا بزنجان رفت و سپاهیانش آنجا باو پیوستند و پنج روزدر زنجان ماند و ازآنجا بقزوین رفت و دو ماهدرآنجا ماند . درین میان خبر رسید که ابن‌الفرات گرفتارشد و متهم بود که با یوسف دست یکی دارد و از بغداد مال ووسایل وستور وافزارجنك فراوان وسپاهیان با فرماندهان شهرها بیاری مونس آمدند وابن حمدان هم بزینهار نزد اوآمد و در زنجان لشکریان بسیار گرد آمدند چنانکه جا برمردم تنك شد وزمستان سخت شدوبرف بسیار بارید ومونس لشکریان خود ولدرشهرها پراکنده کرد واودر زنجان ماند و از بغداد بوسیلهٔ ماهر خادم صد هزار دینار نقد برای او فرستادند ومونس ازین کار بسیارخوش شد .

همین مؤلف درحوادث سال۳۰۷می نویسد که درین سال مونس خودرا آماده میکرد بجنك یوسف برود وچون بتنگه رسید باو مژده دادند که جوامرد (جوانمرد ؟) غلام یوسف بزینهارنزد اومی آید ومونس سوارشد وآماده شد با او روبرو شود ومونس احتیاط کرد و لشکریان رافرمان دادسوارشوندوبرسر کوههارفتند ودرین میان فرستاده‌ای رسید ودرستی خبر را تأکید کرد و گفت جوانمرد را دیده است که تنها سه تن با او همراهند و وی بلشکر مونس رسید و مردمرا نیز بآمدن اومژده داد و همه بپیروزی خود و بپایان کار یوسف یقین کردند ومونس وی وهمراهانش را خلعت داد و ده هزار دینار وفرشهایی برای او بردند . درهمان روز بعد از نماز چاشت برخی ازسپاهیان او ازرسیدن لشکر مونس خبرشدند واین بروگران‌آمد وجنك درمیان سپاه مونس ویوسف در گرفت ویوسف نزدیك اردبیل شکست خورد ولشکر گاه اورا آتش زدند و ابوالهیجابن حمدان و احمدبن علی صعلوك و فارقی و وسیف وسراج درپی اورفتند وخبرشدند که یوسف بدروازهٔ اردبیل رسیده وازشهر گذشته و راه ورشان را پیش گرفته . مونس نزدیك اردبیل رسید ومردی تازی پیش او آمد که پیاده بود وشمشیری که پوشش زرین داشت بردستش بود ودر پی فرمانده لشکرمی گشت چون اورا بنزد وی بردند گفت که اوو گروهی از عشیره‌اش در پی یوسف بودند و ستور خود را خسته کرده‌اند تا اینکه بیوسف رسیده‌اند واسبش سکندری خورده و وی بسختی برزمین افتاد و یك تن همراه او بود وچون بوی رسید کسانی را که با وی بوده‌اند دور کرده و خود با یك مرد تازی نزدیك شده و برسر او زده است و چون برسرش زده است گفته است من یوسفم پس وی شمشیر و کمربند اورا گرفته ودوانگشتری یاقوت را از انگشتانش درآورده‌واسب ونیزهٔ اورا گرفته است وآن مرد پسرعم اوست واورا با استری که‌در راه گرفته‌اند آورده و بسوی لشکر گاه مونس باز گشته‌اند . احمدبن علی برادر صعلوك نزد اورفت و گفت : سلام برتو ای امیر . یوسف گفت : ابوالعباس توامروز امیری . پس اورا گرفت ونزد فرمانده برد واو خدای را سپاس گزارد وآن مرد تازی که اورا گرفته بود وی را « عیجه بغل » میگفتند واورا سه زخم رسیده بود و او را نزد مونس بردند و بهترین سخنان را باو گفت و بهترین

وعدها را باو کرد و گفت ازامیرالمؤمنین بخشایش گناه ترا میخواهم وترا یار ودستیار خود می کنم . وی گلاب خواست ودست اورا بدان شست و او را بچادری که برایش فراهم کرده بودند بردند و پزشکان درآمدند و زخمهای او را درمان کردند و یوسف گفت : حاجت من اینست که جز پزشکی که برای درمان کردن زخمهای من می آید و کودك خردی که خدمت مرا می کند دیگر کسی نیاید وَهمین کاررا کردند .

پس‌ازآن مونس‌آهنك بغداد کرد ویوسف بااوبود ودرحلوان ابوالقاسم‌بن‌الحواری باورسید وبشرخادم خلیفه و ابراهیم بن حمدان با اوبودند وچون بمصلی عتیق رسیدند وزیر و ارباب دولت بپیشواز اوآمدند و چنانکه معروف بود تهیه دیده بودند که اورا روی چرخ برنشیمن فراخ بنشانند ودرشهربگردانند وجامهای رنگارنك و برنس برو بپوشانند و طبل برگردن او بیاویزند وروی چرخ با او کسانی رابنشانند که طبل بزنند وبانك بکنند . چون این خبر بمونس رسید بروگران آمد ودرین باب نامه بمقتدر نوشت و ازوخواست که او را سوار برفیل یاچرخ درشهرنگردانند ووی پذیرفت . پس شهررا آذین بستند ومردان وزنان بردروازهٔ خراسان بیرون آمدند و بردر سرای مقتدر در خیابان جمع شدند ومونس وارد شهر شد و برپهلوی او یوسف بود و برتن‌اوبالاپوشی بود که دربر عمروبن لیث هم بود و برنسهایی دربرداشت ووی برزمین مینگریست و بهیچ کس نگاه نمیکرد ودر پای او چکمهٔ سیاه بود . دل‌مردم برومیسوخت ودعامیکردند که خدا دل مقتدر رابرونرم کند ووی بسرای مقتدررسید ودرسرایچهٔ نخست درمرتبتی که پیش ازو هیچکس از همسران او در آن فرود نیامده بود فرود آمد و سپس او را بدهلیز سوم بردند که از آنجا بسوی مقتدر بحجرهٔ آنجا ببرند .

مونس برخلیفه وارد شد ووی برتختش نشسته بودوابوالعباس پسرش دردست‌راست ودیگران ازفرزندانش درسمت چپ بودند و وزیر حامد زو بروی اوو علی بن عیسی پشت سراو ودیگران برسرجای خود بودند . مونس نزدیك رفت دست و پای و بساط و تخت را بوسید و پس ازو هلال بن بدر و پس‌از وی عبدالله بن همدان و سپس دیگران پیش رفتند . پس ابن‌ابی‌الساج پیش آمد وچون روبروی مقتدرسید خود را انداخت که بساط را ببوسد ، اورا نگذاشتند و چون ساعتی ایستادومقتدربرو مینگریست او را بردند و بدست بدر حرمی سپردند . مونس وحامد از پیش مقتدررفتند ودر صفه ای نشستند و ابن‌ابی‌الساج را نزدشان بردند وحامد وزیر گفت :

دل خوش دار وچشمت روشن باد که خداوند گارما امیرالمؤمنین اندیشهٔ نیك دربارهٔ تودارد وترا دوست دارد . پس مونس رفت واورا خلعت دادند وشمشیری بگردنش آویختند وپس ازو با هلال‌بن بدر وسپس با ابوالهیجاءبن همدان وهمه را بفراخورشان چیزی دادند و زنهاریان مثل جوامرد و دیگران را چند روزنگاه داشتند و ایشان را نیز خلعت دادند و خلعت هایی که داده شد روی همرفته بسیصد و بیست و پنج تن دادند .

عریب بن سعد قرطبی در« صلة تاریخ‌الطبری » درحوادث سال ۳۰۵ میگوید درین سال مرذی از لشکریان ابن‌ابی‌الساج آمد معروف به « کلب‌الصحراء فی‌الامان » و گفت که علویست وابن ابی‌الساج اورابزندان افکنده ووی ازو گریخته است . سیصد دینارحقوق جزو مسافران برای او مقرر کردند وبابن‌ابی‌الساج درین زمینه نوشتند و نمیخواست دربارهٔ نسب

خود بحث بکند وزن ابن ابی ناظره را که دختر حسن بن محمد بن ابی‌عون بود گرفته بود وابن طومار نقیب راخواندند که با اومناظره کند وچون مدعی بود اورا تسلیم نزار بن محمد صاحب شرطهٔ بغداد کردند واورا زندانی کرد .

درسال ۳۰٦ که ابوالحسن بن فرات وزیر را درجمادی‌الاخره عزل کردند و بزندان افکندند سبب عزل او را درآن میدانستند که وی در پرداخت حقوق سواران و لشکریان درنگ کرده و نداشتن پول را بهانه کرده است و گفته هرچه بوده در جنك با ابن‌ابی‌الساج خرج کرده است و چون یوسف ری وآن نواحی راگرفته بود عایدات کم شده بود و سبب دیگر را این میدانستند که بمقتدر گفته بودند ابن‌الفرات میخواسته است حسین‌بن مهران را بجنك یوسف بفرستد تا چون بهم برسند با یکدیگرهمدست شوند .

یوسف تا سال ۳۱۰ نزدیك سه سال در زندان ماند و سرانجام درین سال بشفاعت مونس خادم مقتدر اورا از حبس آزاد کرد ونزد وی بردندش و چون برمقتدر وارد شد باو خلعت داد وحکمرانی ری وقزوین وابهر وزنجان وآذربایجان را باز باوداد و پانصد هزار دینارخراج برومقرر کرد که هرسال ببیت‌المال بفرستد بجزحقوق لشکریان این نواحی که باید خود بدهد و اورا با لشکری بفرماندهی وصیف بکتمری فرستاد و وی در جمادی‌الاخرهٔ آن سال از بغداد آهنك آذربایجان کرد وفرمان یافت ازراه موصل برود ودرراه بکارهای‌دیار ربیعه هم برسد واو بموصل رفت وکارها را فیصله داد وازآنجا بآذربایجان رفت ودرین‌زمان سبك نام غلامش مرده بود و ازین مطلب پیداست که درین مدت که در زندان بغداد بوده سبك غلام وی‌کارهای اورا درآذربایجان برعهده داشته است .

درسال۳۱۲ یوسف بن‌ابی‌الساج ازآذربایجان بری‌آمد واحمد بن علی برادرصعلوك با اوجنگید وکسان احمد شکست خوردند واحمد کشته شد و سرش را ببغداد بردند زیرا که احمد برخلیفه قیام کرده بود ودرآخرذی‌القعدهٔ آن سال کشته شد و یوسف درذی‌الحجه وارد شهرشد ودرآغازسال ۳۱۳ بهمدان رفت وری را بمفلح غلام خود سپرد و مردم ری اورا از شهر بیرون کردند واونزد یوسف رفت و یوسف درجمادی‌الاخرهٔ ۳۱۳ بری برگشت وشهر را دوباره گرفت . ابن‌الاثیر بخطا این واقعه را درسال ۳۱۱ ضبط کرده است .

در سال ۳۱٤ ابوالعباس خصیبی وزیر چنین رأی داد که خلیفه حکمرانی همهٔ نواحی مشرق رابیوسف بن‌دیوداد بدهد تاعایدات آنجاراوصول کندوعایدات‌ارمنستان‌وآذربایجان‌را خرج سرکردگان وسپاهیان وغلامان خود کند وباو بنویسند که ازراه بغداد بواسط وازآنجا بهجر بجنك ابوطاهرجنابی پیشوای قرمطیان برود . یوسف پذیرفت این‌کاررا بعهده بگیرد وچون میدانست که دربارخلافت نمی‌تواند ازو بگذردبردرخواست‌های‌خودافزودوتنهادرآغاز سال ۳۱۵ با بیست هزارتن سپاهی براه افتاد . در ضمن اینکه وی‌مشغول گردآوردن این لشکربود علی بن عیسی را دوباره بوزارت نشانده‌بودندونخستین کاراواین بود که رأی‌خلیفه‌را ازین کاربزندوبوزیرسابق گفت‌بچه سبب‌یوسف‌را خواسته اید و عایدات نواحی شرق را بجز اصفهان باوداده‌اید وچگونه می‌پندارید او ولشکریانش که ازسرزمین کوهستانی وسردسیرو پرآب می‌آیند بتوانند ازبیابان بگذرند وگرمای لحساوقطیف راتاب بیاورند ؟ چرا کسی‌را نگماشته‌اید در خرج کردن پولهایی که باو واگذار کرده‌اید نظارت بکند ؟ خصیبی گفت وی تردید نداشته است که یوسف یگانه کسیست که می‌تواند قرمطیان را سرکوبی کند ووی تن

بنظارت کسی درنمیدهد . علی بن عیسی روبخلیفه کرد و گفت : اگر پنج هزارسوار از بنی اسد را مأمور پاسبانی راه مکه و پنج هزارسوار بنی شیبان را مأمور تاخت وتاز دربرابر قرمطیان بکند تنها هزارهزاردینارخرج برمیدارد درصورتیکه لشکرکشی یوسف سه هزارهزاردینار خرج برمیدارد و درضمن امید پیشرفت بیشترست . چنان می نماید که خلیفه قانع شده وبوزیر خود گفته است بیوسف بنویسد که درجبل بماندولی یوسف چون پیش ازآن براه افتاده بود اعتنایی بآن نامه نکرد وازراه حلوان بسوی بغداد رهسپارشد . درراه مونس باوفرمان داد که وارد پای تخت نشود و یك راست بواسط برود ودرآنجا مقدار کثیر پول یا بگفتهٔ دیگر هفتادهزار دینار باوخواهد رسید . ابن الاثیر می گوید که یوسف درسال ۳۱٤ بواسط رسیده وآنجا با مونس ملاقات کرده بود ولی این نکته درست نیست زیرا که مونس را در ۳۱۳ از واسط ببغداد خوانده بودند وعلی بن عیسی که پیش از ورود یوسف بعراق بمقام وزارت نشسته بود تنها در۳ صفر ۳۱۵ ازشام ببغداد رفته واحمد بن عبدالرحمن بن جعفر را حکمران کوفه کرده است که تا ورود یوسف بآن سرزمین بکارها برسد .

همینکه یوسف بواسط رسید وظاهراً دررربیع الاول ۳۱۵ بآن شهررسیده است شش ماه درآن شهر ماند و بکاری دست نزد و شاید سبب آن بوده که پولی که بنابود باو نرسیده است وچندان آسان نبوده است که آن همه پول را ازنواحی مختلف وصول کنند و برای او بواسط بفرستند . درضمن معلوم می شود که یوسف بامقتدریکدل ویك جهة نبوده زیرا بنابر گفتهٔ ابوعلی احمدبن محمد مسکویه درتجارب الامم محمدبن خلف نیرمانی کاتب یوسف نامه‌ای بنصرحاجب پرده دارخلیفه نوشته ودرآن نامه گفته است که تاکنون یوسف احساسات خود را ازوی پنهان می کرد اما پس ازآنکه بواسط رسیده‌اند آشکارترسخن می گوید و گفته است که ناگزیر نیست از مقتدر پیروی کند و بنی العباس نباید انتظار فرمانبرداری از مردم داشته باشند وعلوی که درقیروانست امام منتظر وابوطاهر هجری دستیار اوست . این سخنان دلیل براینست که یوسف عقیدهٔ قرمطیان داشته وعلویان راپیشوای خودمیدانسته‌است ونمی‌خواسته است بهجر وبسوی قرمطیان بتازد ولی هم چنان در وعده باقی مانده بود تا پولی که منتظر بود باو برسد . درماه ربیع الثانی این کاتب بیوسف گفته است :

دربارهٔ درنگ خود باز چه دلیلی می‌توانیم بخلیفه ووزیر او بنویسیم ؟ چرا بسوی هجررهسپار نمی‌شویم وحتی تهیه نمی بینیم ؟ یوسف پاسخ داده‌است : شما ازاوضاع خبر ندارید ، که می تواند راستی دراندیشهٔ این باشد که بهجر برود ؟ کاتب پرسیده است : پس چرا بخلیفه آگاهی نادرست دربارهٔ کارخود داده واین همه باووعده کرده‌اید تا اینکه اوعایدات شرق را دراختیار شما بگذارد ؟ یوسف درپاسخ گفته است که بگمان اوخدا خود فرمان داده است که مقتدروهمهٔ باسیان نابودشوند زیرا که ایشان غاصب حق خاندان پیامبرند وبهتراینست کسی فرمان بردارقیصر روم باشد تا اینکه پیرو خلیفه باشد . کاتب گفته است : ممکنست عقیدهٔ شما این باشد ازکجا اطمینان دارید که قرمطیان بواسط یابکوفه نتازند وشما را ناچارنکنند که با آنهاروبروشوید وجنگ بکنید ؟ یوسف پاسخ داده است : چگونه ممکنست باکسی جنك کنم که دشت راست امام ویکی ازدستیاران مهم اوست ؟ کاتب گفته است : اگراو برشماحمله ببرد چه می کنید ؟ یوسف گفته است : این کار نخواهد شد زیرا که امام از قیروان باو نوشته است بهیچ سرزمینی که من درآن باشم وارد نشود وبهیچ گونه بامن جنگ نکند . درپایان

این گفتگوحتی یوسف گفته است : من منتظرم که همهٔ عایدات سال ۳۱۴را بکسان من تحویل دهند و بمحض اینکه تحویل دادند من واسط و کوفه وتمام سرزمینی را که از فرات مشروب می‌شود می گیرم وحکمرانانی ازجانب خود می گمارم . البته درآن موقع خلیفه آشکار با من خلاف خواهد کرد وآشکارمرا دشمن خود خواهد خواند و من خطبه بنام امام خواهم خواند و مردم را باو دعوت خواهم کرد وبسوی بغداد خواهم رفت . سپاهیان پای تخت چون زنانند ودرخانهای خود در کناردجله مشغول خوش گذراندنند ومی میگسارند و نغمات خوانندگانرا می‌شنوند وبا یخ و بادبزن خود را خنك می کنند . اما من دارایی و املاکشان را می گیرم و بهمین جهة قرمطیان پیروزمند نخواهند شد و افتخاری کسب نخواهند کرد و مؤسس سلسله امامان من خواهم بود .

ابومسلم پاره دوزی بی‌خانمان بود و با این همه اساسی در جهان گذاشت هرچند که درموقع برافراشتن رایت طغیان لشکریان او نیمهٔ سپاهیان من بود و بمحض اینکه رایت را برافراشت صد هزارشمشیر بیاری او برکشیده شد .

ازین سخنان و ازکارهای دیگر یوسف بن ابی‌الساج پیداست که وی نیز مانند همهٔ ایرانیان بزرگواری که در دربارخلفا بوده‌اند اگرهم ظاهراً خدمت خلفا را می کرده‌اند در باطن همواره دراندیشهٔ آن و در آرزوی آن بوده‌اند که ایشان را براندازند و قیامهایی که پیش ازین کرده و این گفتهای دبیرخائن اوهمه دلیل برینست که وی نیزمانند دیگران نه‌تنها دل با خلیفه یکی نداشته بلکه شعوبی ومخالف خلافت و استیلای خاندان عباس بوده و البته رفتارهای توهین‌آمیز خلیفه هم دروقایع سابق چنانکه پیش‌ازین گذشت کینهٔ وی را سخت‌تر و راسخ تر کرده است . رفتار پدرش نیز سرمشق او بوده است و پیداست که این خاندان ساجیان هم مانند خانوادهای ایرانی دیگر هرگزصمیمانه با خلفای بغداد دستیاری وهمکاری نکرده اند .

درین صورت پیداست که چرایوسف مدتی درواسط بیکارنشسته‌ودفع‌الوقت می کرده است . سرانجام ازبغداد باوخبردادند که حکمران بصره اطلاع‌داده‌است که ابوطاهرازنزدیك آن شهر گذشته و بالشکریان بسیار بسوی کوفه رهسپارشده است . این بار یوسف نتوانست آرام بنشیند.وچون مأمور بود با لشکریان خود راه را برابوطاهر بگیرد ناچار شدواردکار شود . می‌پنداشت که این کار زود بسرانجام میرسد ومی گویند نامهایی نوشته وپیش از وقت وعدهٔ فیروزی برقرمطیان داده بود .

شاید درین زمان رابطه ای هم درمیان یوسف وخلفای فاطمی مصربرقراربوده باشد ولی چنان می نماید که این روابط هرگز از وعده های مبهم تجاوز نکرده است و شاید هم حمله ای که ابوطاهر بربصره و کوفه کرده برای این بوده است که یوسف را امتحان کند . درهرصورت اگریوسف ازآغازباقرمطیان همدست بوده مانعی نداشته است که بایشان بپیوندد وچنان می نماید که حملهٔ ابوطاهروی را بخشم افکنده و بغیرت آورده باشد .

سرانجام جنك درگرفت ودرمرحلهٔ نخست یوسف کس نزد ابوطاهر فرستاد و او را بصلح دعوت کرد . ابوطاهر از آن فرستاده پرسید که یوسف تا چه اندازه لشکریان دارد . وی گفت : سی هزار . گفت اگر راست بخواهی سه تن هم با او یار نیستند . آنگاه بیکی از لشکریان خود گفت شکم خود را پاره کن ووی فوراً آن کاررا کرد . بدیگری گفت بالای آن

دیوار برو و خود را بزیر بیندازو وی هم همسان کار را کرد . آنگاه بدان فرستاده گفت با سپاهیانی که بدین اندازه فرمان بردار من باشند یوسف چگونه جنك خواهد کرد؟ اگر خدا بخواهد فردا او را با این سك که می بینی بیك ریسمان خواهم بست و سگی را باو نمود . فرستاده بازگشت وآن سخنان را بیوسف گفت و آنچه دیده بود بیان کرد . یوسف چون از مصالحه نومید شد بجنگ درآمد ودرآن گیرودار شکست خورد و بدست قرمطیان افتاد و برخی ازلشکریانش کشته شدند و برخی گریختند وابوطاهر بسوی فرات وانبارتاخت .

ابوطاهردر ۷ شوال ۳۱۵ برشهر کوفه شبیخون زد وانبارهای دولتی وآذوقه ای را که برای زوار و یا لشکریان یوسف در آنجاگرد آورده بودند غارت کرد . یوسف تنها باصرار دربار بغداد وارد جنگ شد و بهمین جهة در ۸ شوال بحوالی کوفه رسید و فردای آن روز که روزشنبهٔ نهم بود جنگی در گرفت که درآن یوسف شکست سخت خوردو گرفتار شد . درین جنگ نخست ابوطاهر در تخت روانی نشسته ودرکارزار شرکتی نداشت و دویست تن ازسواران برگزیده اش پاسبان او بودند و چون جنگ سخت شد و چند تن از قرمطیان از تیرهای دشمنان زخم برداشتند ازتخت روان فرود آمد وبراسب نشست و خود بلشکریان برگزیدهٔ خویش فرمان تاختن داد .

ابن جوزی درین باب می گوید یکی از تدبیرهایی که قرمطیان برای پیروز شدن داشتند این بود که تخت روانی با خود می بردند وفرمانده ایشان درآن می نشست و یکعده از لشکریان گزیده گرداورا می گرفتند. هنگامی که لشکریان خسته می شدند اوخود بااین سپاهیان گزیده حمله می برد ومی گفتند که فیروزی ازین تخت بیرون می آید . در آن تخت آتشدانی پر اززغال گذاشته بودند وچون می خواستند بحمله آغاز کنند یکی ازآنهابدرون تخت میرفت وآتش می افروخت وچند دانه انتیمون برآتش میریخت وآن دانها می ترکید وصدای سخت می کرد بی آنکه دود بکند ومی گفتند که پیروزی ازآن تخت بیرون می آید وچون لشکریان گزیده حمله می بردند ناچار کارشان پیش میرفت و حملهٔ ایشان درست هنگامی بود که فرمانده شان فریاد می کرد : پیروزی ازتخت فرود می آید .

چون یوسف بدست قرمطیان افتادنخست با اوخوب رفتار کردند اما چون سپاهیانش خواستند اورا برهانند ابوطاهر پنداشت که وی خود درصدد فرار برآمده است و فرمان داد اورا بکشند وبدین گونه درماه ذی الحجهٔ ۳۱۵ کشته شد .

عریب بن سعد قرطبی درصلة تاریخ الطبری تفصیل کشته شدن یوسف را چنین آورده است که ابوطاهر درحملهٔ بسوی بغداد اورا با خود برد وبانبار که رسیدند او نیز همراهشان بود ونصرحاجب خواست حیله ای بکند وشبانه باکشتی برود واورا نجات دهد ونصرتب بسیار سختی کرده بود که دوروز ودوشب عقلش رفته ومی گفتند خود نمیداند چه می کند و مونس غلام خود یلبق را با دوهزار تن فرستاد وشب از فرات گذشتند و بسیاهی لشکرقرمطیان در انبار رسیدند و یلبق با لشکریان بسیار بود و سیاهی لشکرقرمطیان با ایشان روبرو شد ولشکریان خلیفه شکست خوردند وگروهی از ایشان اسیرشدند وابن ابی الاعزدرمیانشان بود وچون ابوطاهر بایشان رسید با ایشان نشست و گردن همه را زد وابن ابی الساج را از جایی که وی را درآن زندانی کرده بود خواست و باو گفت : من ترا گرامی داشتم وشمشیربروی تو نکشیدم و توکسانت را برمن برمی انگیزی ؟ گفت : میدانی که من نمیتوانم بایشان نامه

بنویسم و کسی را بایشان بفرستم و من در آنچه کرده‌اند چه گناه دارم؟ گفت: تا تو زنده‌ای کسان تو در آرزوی تو اند و سپس فرمان داد گردنش را زدند.

ابن‌الاثیر در وقایع سال ۳۱٤ می‌نویسد که چون یوسف بسوی واسط رفت مونس المظفر آنجا بود و چون یوسف نزدیك آن شهر رسید مونس بسوی بغداد رفت که آنجا بماند و خراج نواحی همدان وساوه و قم و کاشان و ماه بصره و ماه کوفه و ماسبذان را برای مخارج لشکر کشی نزد او بفرستد و درین کار با او یاری کند.

نیز در حوادث همان سال مینویسد چون مقتدر یوسف را بواسط فرستاد بنصر بن احمد سامانی نامه نوشت وری را باوداد.

سپس در حوادث سال ۳۱۵ مینویسد یوسف در آخر رمضان از واسط بسوی کوفه رفت و در آنجا برای او و لشکریان او وسایل آماده کرده بودند و چون ابوطاهر بآنجا رسید گماشتگان خلیفه از آنجا گریختند و ابوطاهر بر آن شهر و بر آن وسایل دست یافت و از آن جمله صد کرآرد و هزار کرجو بود و مقدار بسیار خواربار و علوفه و همهٔ آنها را برداشتند و یوسف یك روز پس از رسیدن ابوطاهر بکوفه رسید و روز آدینهٔ هشتم شوال بود که بآنجا رسید و چون رسید کس باو فرستاد و او را بطاعت خلیفه خواند که اگر نپذیرد روز یکشنبه بجنگ آغاز کنند و ایشان گفتند ما جز خدای از کسی فرمان نبریم و میعاد میان ما در میدان جنگ در بامداد فرداست و چون فردا رسید او باش لشکر بشتم و سنگ انداختن آغاز کردند و یوسف دید که قرمطیان کمند و ایشان را خرد گرفت و گفت این سگان تا یکساعت دیگر بدست من میفتند و پیش از آنکه برایشان فیروز شود و روبرو شود نامهٔ فتح و بشارت نوشت و چون ابوطاهر بانگ بوق و هیاهو شنید که برخی بیکدیگر درافتاده بودند از یك تن از کسانش پرسید چیست و او خبرداد. از نیم روز شنبه تا فرورفتن آفتاب جنگ کردند و هردو لشکر تاب آوردند و چون ابوطاهر این را دید خود فرمانده جنگ شد و با او گروهی بودند که بایشان وثوق داشت و لشکریان یوسف شکست خوردند و یوسف با گروه بسیار از سپاهیانش اسیر شدند و هنگام مغرب بود که اسیر شد و او را بلشکرگاه خود بردند و ابوطاهر پزشکی گماشت که زخمهای او را درمان کند... در انبار مونس مظفر یکی از زیردستان خود یلبق را باشش هزار تن بجنگ قرمطیان فرستاد که در مغرب فرات بودند تا بدین وسیله ابن ابی الساج را نجات دهد و چون آنها نزدیك رسیدند ابوطاهر در زورق ماهی گیری که هزار دینار باو داده بود از فرات گذشت و چون لشکریانش او را دیدند دل قوی داشتند و چون لشکریان مونس بآنجا رسیدند ابوطاهر هم آنجا رسیده بود و جنگ سختی در گرفت و لشکر خلیفه شکست خورد و ابوطاهر یوسف را دید که از چادر بیرون آمده و نگاه می کرد و امیدوار بود خلاص یابد و کسانش باو بانك می کردند و مژدهٔ رهایی میدادند و چون ایشان را شکست داد او را خواست و کشت و همهٔ اسیران را که از کسان او بودند کشت... ابن ابی الساج پیش از جنگ با قرمطیان محمد بن خلف نیرمانی وزیر خود را گرفت و جای او را بابوالحسن بن هارون داد و محمد را با نصد هزار دینار مصادره کرد و سبب این بود که کار نیرمانی بالا گرفته و مالش بسیار شده و خود را برای وزارت خلیفه آماده می کرد و بنصر حاجب نامه نوشت و پیشنهاد وزارت کرد و دربارهٔ ابن ابی الساج سعایت می کرد و می گفت قرمطی و معتقد بامامت علویست که در افریقاست و من با وی درین زمینه مناظره کرده‌ام و بجنگ ابوطاهر قرمطی

نخواهد رفت وباپولی که برای‌این کارخواهد گرفت نیروخواهد یافت و آهنگ دربارخلافت و گرفتن خلافت از بنی العباس خواهد داشت ودرین زمینه سخن بسیار گفت و محمدبن خلف دشمنانی داشت که با او بد بودند و درمیان کسان ابن‌ابی‌الساج بودند و ازو سعایت کردند و یوسف بن ابی‌الساج را ازین خبر کردند و نامهایی را که در بغداد درین زمینه از نصر حاجب رسیده بود ودرآن رمزهایی بود که درمیان نهاده بودند باو نمودند ودرآن نامها اورا بوزارت وعزل علی‌بن عیسی وعده کرده بود و چون ابن‌ابی‌الساج این را دانست او را گرفت و چون ابن‌ابی‌الساج اسیرشد از زندان رهایی یافت و ابن‌ابی‌الساج را بواسطهٔ آنچه از کمال و کرم درو گرد آمده بود « شیخ‌الکریم » نام نهاده بودند .

ابوعلی‌مسکویه درتجارب‌الامم درحوادث سال ۳۱٤ برین مطالب میفزاید که یوسف پیش‌ازآنکه بواسط برسد ابوعلی حسن‌بن هارون دبیرخودرا ببغداد فرستاد ووی درکارهای مخصوص یوسف وروابط اوبا دربارخلافت ازجانب ابوعبدالله محمدبن خلف نیرمانی وزیرش وارد بودوزی ببغداد رفت که خصیبی را دربارهٔ عایدات نواحی که باوسپرده شده بودموافق کند واموال آن نواحی را برای مخارج لشکریانش مقرر کرده بودند افزون برآنچه پیش ازآن‌یاد کردیم . خصیبی‌اموال خراج وضیاع‌نواحی‌همدان وساوه‌وروزه (۱) وقم وماه‌البصره وماه‌الکوفه وایغارین (۲) وماسبذان و مهرجانقذق را برای مخارج ابن‌ابی‌الساج مقرر کرد تا با قرمطیان جنگ بکند ومقتدرنیز باین‌کار رضا داد وکارهای نماز و دریافت عوارض و خراج وعایدات املاك را درنواحی دیگرجبل باوسپرد وبرای اولوا فرستاد و اورا بکنیه‌اش خطاب کرد و همهٔ مردم او را بکنیه میخواندند بجز وزیر و مونس‌المظفر . حسن‌بن هارون درخواست کرد برای ابن‌ابی‌الساج ماهیانه‌ای قراردهند که مبلغ آن درهرماه پنج هزاردینار باشد و گفت او کمتر از احمد بن صعلوك نیست . در زمان وزارت حامدبن عباس برای او ماهیانه‌ای مقرر کرده بودند که مبلغ آن درهرماه سه هزاردینار بود ونیزده هزاردیناردرهر دوماه ازماههای ممالیك برای غلامان اوبود که حاضرنبودند . دبیران بحسن‌بن هارون گفتند شرط کند که اگر ازدربارخرجی رابرای مردان و غلامان بدوحوالت کنند بپذیرد ووی هرچه ازوخواسته بودند خط داد مگر دربارهٔ مخارج وچون حکمرانی جبل را بابن‌ابی‌الساج‌دادند ووی رابجنگ قرمطیان گماشتند حکمرانی‌ری‌رابامرای‌خراسان سپردندوابن‌ابی‌الساج بری رفت و مقتدر برای او خلعت های شاهانه و شمشیر و کمربند زرین واسبانی با ساز زرین و سیمین و بوی خوش وسلاح فرستاد .

سپس در حوادث سال ۳۱۵ گوید که چون ابوالحسن علی‌بن عیسی را از وزارت خلیفه بازداشتند ووزارت رابابوالعباس احمدبن عبیدالله خصیبی دادند خصیبی را دستوردادند با علی‌بن عیسی مناظره بکند و ازجمله چیزهایی که وی از علی‌بن عیسی بازخواست کرد این

---

(۱) دراصل چنینست وچنین جایی در ایران نبوده است تنها یکی از محلات شهر ری «روذه» نام داشته وآنهم ممکن نیست باشداحتمال نزدیك بیقین میرود که دراصل «آوه» بوده و بدین گونه تحریف کرده‌اند . (۲) ایغار بمعنی مقاطعهٔ مالیات و عوارض دیوانیست که کسی بعهده می گرفته است وصول کند ویك جا بپردازد وایغاران یا ایغارین درآن زمان بدوناحیهٔ مجاور کرج‌وبرج‌در حدوداصفهان‌درمغرب‌ایران‌می گفتند که‌مالیات آنهامقاطعهٔ عیسی‌ومقل‌پسران‌ابودلف‌عجلی‌معروف‌بود.

بود که چرا یوسف بن ابی الساج را بواسط فرستاده وهمهٔ نواحی مشرق بجز اصفهان را باو داده وچگونه بوده است که باو اجازه داده با گروهی که بکوهستان خو گرفته بودند از راه بیابان بسواحل وشهرهای نزدیك هجر بروند ؟

پس از آن بازدرحوادث سال ۳۱۵ می گوید درین سال یوسف بن ابی الساج دبیرخود ابوعبدالله محمدبن خلف نیرمانی را گرفت وجای اورا بابوعلی حسن بن هارون داد ومحمدبن خلف را بقید گران بست وروزی که اورا دستگیر کرد ازمال وفرش وجامه و غلامان مقداری که بهای آن صد هزاردینار بود ازو گرفت و ازو خط گرفت که تعهد کرد پانصد هزار دینار بمصادره بپردازد .

سبب این بود که درواسط کار او دراسراف وتکبر وتجبر وول خرجی بجایی رسیده بود که درخانهٔ خود درواسط هنگام می خوردن عام سی غلام و هنگام می خوردن خاص بیست غلام بپای میداشت وچون ازخانهٔ خود بخانهٔ رئیس خود یوسف میرفت همهٔ سرکردگان سپاه ابن ابی الساج وپیشوایان غلامان ورؤسای ادارات بامدادبرو گرد می آمدند وبروسلام میکردند هم چنانکه مردم در بغداد با وزرا هنگام سوارشدن می کردند . پیش ازین هم هنگام رفتن ابن ابی الساج از ری بواسط قبا می پوشید و شمشیر و کمربند می بست مگراینکه چون بخانهٔ رئیس خود میرفت سیاه نمی پوشید وهمین فرق درمیان وی ووزیرخلیفه بود وابن ابی الساج هم درین کارهای اوتحمل میکرد .

سپس هنگامی که درواسط بوداندیشهٔ وزارت خلیفه رامی پخت وازدشمنی نصرحاجب با ابن ابی الساج بهره مند میشد و باو نامه می نوشت وهرچه باو اطمینان کرد وبوی می گفت باز گومی کردوازومیخواست که رأی دهد مقتدر بجای علی بن عیسی وی را وزیر کند وضمانت می کرد که ازعلی بن عیسی و برادرش و سلیمان بن حسن و ابن زنبور مادرایی وکلوذانی و کسانشان هزارهزاردیناردرآورد ودرمخارج دربار وحقوق زیردستان خرج کند.

پس از آن ابوعلی مسکویه شرحی دربارهٔ سعایت ها وسخن چینی های ابن ابوعبدالله نیرمانی ونامه پرانی های او بدربارمقتدر بوسیلهٔ نصرحاجب آورده است که پیش ازین گذشت ودرپایان این بحث گوید محمدبن خلف می نوشت اگرخلیفه وزارت رابمن دهد من ابن ابی الساج را سر کوبی می کنم ومانع از پیشرفت اندیشهای اومی شوم وازحالا مردان وغلامان او رابا خود همدست کرده ام .

نصر حاجب همهٔ این سخنان را بمقتدر می گفت و از نامهایی که محمدبن خلف باو می نوشت خبرمیداد . ازسوی دیگرحسن بن هارون با محمدبن خلف مخالفت داشت وهمواره در خدمت او بود هم چنانکه ابن ابی الساج را خدمت می کرد . سرانجام وی و عبدالله بن علی جرجرایی عامل صلح و مبارك بکوششی که محمدبن خلف برای گرفتن وزارت خلیفه میکرد پی بردند وابن ابی الساج را از آن خبر کردند . وی کسانی برمحمدبن خلف گماشت و ایشان پی بردند که اوراخدمت گزاریست که باواعتماد دارد وبارها اورابیغداد فرستاده است وچنان وانمود می کنند که اورا برای خریدن جامه وفرش وچهارپای وغلام میفرستد اما درحقیقت در میان وی ونصرحاجب سفیرست وباهم برای برانداختن ابن ابی الساج همدستند . ابن ابی الساج عبدالله بن علی را واداشت راه را برین خدمت گزار بگیرد و حسن بن هارون مواظب وقتی باشد که اورا می فرستند . چون ازواسط بیرون رفت حسن اورا شناخت وهنگامی که ازبغداد

بازمی گشت کسانش اورا گرفتند واورا بکسان عبدالله بن علی درجرجرایا سپردند واورانزد عبدالله بن علی بردند ونامهایی راکه بااوبود نزدابن ابی الساج فرستادند ودیدند که بخط دبیر نصر و پاسخ نامهای محمدبن خلفست که در آنها اشاراتیست برمزهایی که در میان دارند و پراز تبه کاری وسعایت درخون ابن ابی الساج وطمع درمال او و گرفتاری علی بن عیسی است . ابن ابی الساج حسن بن هارون را بدربار خلافت فرستاد وبعلی بن عیسی نامه نوشت وآن نامها را عیناً برای او فرستادو گفت : این مرد درخون من و تو و کسان تو سعایت می کند ومن دراندیشهٔ آنم که اورابگیرم و بالاترین گناهی که کرده سعایت درخون تست. چون علی بن عیسی برین نامها آگاه شد درشگفت شد و بآن فرستاده گفت : ببرادرم ابوالقاسم بگو اگر این کار را برای این می کنی که خود را ازدست این مرد خائن رها کنی خدا پشت وپناه تو باد واگر برای خاطرمن می کنی ازهیچکس باندازهٔ او سپاسگزار نخواهم بود که مرا از وزارت بازدارد وحبس ونفی ازین کار برمن آسان ترست .

عبدالله بن علی نامه‌ای ازسوی آن خدمت گزارساخت وبرای محمدبن خلف فرستاد که بیشترآنچه بدودستورداده آماده است وبزودی بواسط بازمی گردد ومحمدبن خلف بدین نامه آرام گرفت . سپس عبدالله بن علی نزد محمدبن خلف رفت وداش را بدست آورد .

چون حسن بن هارون از بغداد برگشت بخانهٔ محمدبن خلف رفت و محمد باو گفت بمن گفته‌اند که تو دربرابر علی بن عیسی ازمن بدگفته‌ای و گفته‌ای که من خواستارجای او و وزارتم . ای سگ بخدا که پانصد تازیانه بتومیزنم وسی هزاردینار ازتومی گیرم وکارت را می سازم وسپس اورا نزد ابن ابی الساج فرستاد .

پس ازذکرجزئیات دیگری ابوعلی مسکویه تفصیل گفتگویی راکه در میان یوسف ومحمد بن خلف رفته است می آورد ومی گوید محمد سیلی برروی ابن ابی الساج زدوازمجلس او بیرون رفت وچون بدهلیز رسید و از چشم او ناپدید شد ابن ابی الساج بغلامان خود گفت : این سگ بی دین خوك را از پشت بگیرید و چنان برپشت گردن او بزنید که بانگ آن بمن برسد . بدین گونه نزدیك صدپس گردنی باو زدندوشمشیرو کمربندش را باز کردند وابن ابی الساج عبدالله بن علی را خواست وهمان دم اورا بخانهٔ محمدبن خلف فرستاد که نگهبانی کند وغلامان دیگر واسباب و خزاینش را بگیرد . عبدالله بن علی در آزرم داشتن وثقة بودن معروف بودونزدحسن بن هارون رفت وازوخواست که این کاررا اوبکند ووی بدان حجره‌ای که درآن زندانیش کرده بودند رفت واورادرقیدی که پنجاه رطل بود بست و پیراهن درشتی که «پاپیاف» می گفتند برتن او کردوخط ازو گرفت که ششصد هزاردینار بدهد پس ازآنکه اورا اهانت کرد وسیلی زد وتازیانه زد ووی نزدیك پنجاه هزاردینار پرداخت تا اینکه ابن ابی الساج ازواسط بکوفه بجنگ ابوطاهررفت واورا باخود بردرحالی که مقید بود وچون در جنگ شکست خورد واسیرشد محمدبن خلف ناپدید شد .

پس ازآن ابوعلی مسکویه تفصیل جنگ یوسف را با قرمطیان بدین گونه آورده است که درسال ۳۱۵ یوسف بن دیوداداز واسط بابوالحسن علی بن عیسی وزیر نوشت وازوخواست مال را نزداو بفرستد تا درلشکر کشی از واسط بکوفه بکاربیردومی گفت که اموال مشرق دیر میرسد وچون جنگ با قرمطیان نزدیك شده است نمی تواند منتظررسیدن مال ازجبل بشود ومی گفت اگر کمتراز صد هزاردینار بفرستد کفاف نخواهد داد .

علی بن عیسی نامهٔ اورا بمقتدرنمود ووی دستور داد که ازبیت المال خاص هفتادهزار

دینار بفرستند وهم چنان کردند .

درین میان خبر رسید که ابوطاهر خود بتن خویش از هجر روز چهارشنبهٔ سیزده روز مانده ازرمضان بیرون آمده وبجایی فرود آمده است معروف بحس که درمیان آن و احساء دوروز راهست وتا روزشنبه آنجا مانده وسپس فردای آن روز بیرون رفته است . ازدربار خلافت بابن ابی الساج نوشتند واوراخبر کردند و گفتند بکوفه برودوعلی بن عیسی بکار گزاران کوفه نوشت که آذوقهٔ جنگ وعلوفه برای یوسف فراهم کنند وبیوسف روز چهارشنبه یك شب مانده ازرمضان ازواسط بسوی کوفه رهسپارشد وسلامة طولونی که پیش اورفته و مال برده بود ازنزد او بازگشت .

چون ابوطاهر بکوفه نزدیك شدآنچه ازاسیران حاج با اوبود رها کرد وکار گزاران دربارخلافت از کوفه گریختند و ابوطاهر آنچه را که برای یوسف از آذوقهٔ جنگ و علوفه فراهم کرده بودند گرفت و درمیان آن صد کرآرد و هزار کرجو بود و ابوطاهر و کسانش خواربار کم داشتند و چون این مقدار بایشان رسید کارشان نیرو گرفت . یوسف روز آدینه هشت روز گذشته از شوال باطراف کوفه رسید و ابوطاهر یك روز پیش ازو بآنجا رسیده بود .

چون درراه واسط بکوفه لشکر یوسف بسپاه قرمطیان رسید روزمه آلود بودومردم یکدیگررا نمیدیدند . یوسف کسی نزد ابوطاهر قرمطی فرستاد واورا بطاعت خواند و گفت اگر نپذیرد باید روز یکشنبه بجنگ حاضرشود . فرستادهٔ وی گفته است که چون نزد ایشان رسیده اورا بجایی برده‌اند که گروه پراکنده که جامهای مختلف داشته‌اند درآنجا بوده‌اند و گفته‌اند بگو که سرور ما می‌شنود و او نمیدانسته است که سرورشان کدامست ووی رسالت خودراادا کرده‌وایشان اجابت نکرده‌اند و سرانجام جنگ درمیانشان روز سه شنبهٔ ۹ شوال ۳۱۵ بر دردروازهٔ کوفه در گرفته است . گویند چون ابن ابی الساج لشکریان قرمطی رابدید آنها را خرد گرفت و گفت این سگها که‌اند ؟ یکساعت دیگر بدست من میفتند ووی بنوشتن فتح نامها پیش ازآنکه پیروزمند بشود اقدام کرد وهرنامه‌ای‌را نزد کسی فرستاد .

چون ابوطاهر بانگ بوق وطبل وفریادلشکریان ابن ابی الساج راشنید که‌شماره شان بسیار بود فرمان جنگ داد وبامداد روزشنبه تاهنگام غروب جنك دنباله داشت ولشکریان یوسف گروهی از سپاهیان قرمطی را بنیزه از پا درآوردند و چون ابوطاهر که در عماری خود ایستاده بزد ومی نگریست این را بدید و نزدیك صد تن ازسواران طرف اعتمادش گرد اوراگرفته بودند ازعماری فرود آمد و براسب نشست و خود با آن سواران بمیدان رفت و یوسف نیزخود با غلامانش روبرو شد و جنك سخت ترشد و در پایان روز ابن ابی الساج را اسیر کردند ووی برپیشانی زخمی برداشته بود و باگروهی از غلامانش اسیر شد و جمعی ازلشکریانش کشته شدند و بازمانده فرار کردند .

چون هنگام مغرب یوسف را اسیر کردند اورا بلشکر گاه ابوطاهر بردند و برای او چادری زدند و فرشی گستردند و کسی را برو گماشتند . سپس مردی را برای درمان کردن خواستند که ابن السبیعی نام‌داشت . ابن السبیعی چنین نقل کرده است که‌چون وارد چادری شدم که درآن زندانی بود دیدم نشسته‌است ودراعه‌ای ازدیبای نقره دوزدربردارد ویقه وپیش سینهٔ آن ازدیبای سرخست وازخونی که اززخم پیشانیش ریخته بود رنك شده بود . دیدم که خون

برچهره‌اش بسته است وآب گرم خواستم .

یکی از لشکریان ابوطاهر گفت خدا داند که نزد ما پیدا نمی‌شود و چیزی هم که درآن آب گرم کنیم نداریم زیرا که ایشان از نزدیکی قادسیه سیاهی لشکررا ازخود جدا کرده بودند که درمیدان جنك آزادتر باشند ومن رویش‌را بآب سرد شستم و جای زخم را شستم و درمان کردم . اسم مرا پرسید و پرسید بچه معروفم و چون باو گفتم دیدم که خاندان مرا از روزهایی که با برادرش افشین در کوفه بوده وحکمرانی کوفه بایشان بوده است ووی کودك بوده می‌شناسد ومن ازحافظهٔ اوو هوشش درشگفت شدم .

پس ازآن ابوعلی مسکویه درواقعهٔ جنك انبارمی گوید مونس درصدد برآمده بود با سیاهی لشکر و بازماندهٔ مردان خود که در ساحل غربی انبار بودند پیروزمند شود وابن ابی‌الساج را رها کند و یلبق حاجب خود را با گروهی ازسر کردگان وغلامان ابن‌ابی‌الساج که ششصد تن می‌شدند فرستاد و می‌پنداشتند که ابوطاهر نمی‌تواند از رود بگذرد و بیاری لشکریان خود بیاید . چون این خبر بابوطاهر رسید حیله کرد و از سپاهیان خود جدا شد و راه درازی رفت تا از انبار بیرون رفت و بصحرایی که پیوسته برودفراتست رسید ودر زورق ماهی گیری که گویند هزاردینار باو داده بود نشست و اووی را از رود گذراند و بسیاهی لشکرش رساند وچون بسیاهی لشکررسید وسپاهیان با او گردآمدند با یلبق و کسانی که‌با او بودند جنك کرد و یلبق پایداری نکرد و شکست خورد و گروهی‌از ایشان کشته شدند . درین هنگام‌ابوطاهرابن‌ابی‌الساح را دید که ازچادری که درآن‌زندانی بودبیرون آمده و برراه می‌نگرد که ببیند چه روی میدهدوپنداشت که خواسته است بگریزد .اورانزد خود خواند و گفت : می‌خواستی بگریزی . وی گفت‌غلامانش‌اورابانك‌میکرده‌اند.قرمطی گفت:امید داشتی غلامانت ترا رها کنند . پس فرمان داد گردن‌اورا درحضورخودش‌زدند و گردن جماعتی راهم که اسیر بودند زدند .

ابوالفرج بن‌الجوزی در کتاب المنتظم درحوادث سال۲۷۱ گوید درین سال‌یوسف‌بن ابی‌الساج که حکمران مکه بود با غلام طایی که اورا بدرمی گفتند روبروشد ووی برحاجیان تاخته بود وابن ابی‌الساج بالشکریان بدرجنك کردوحاجیان نیزایشان را یاری کردندتااینکه ابن‌ابی‌الساج را اسیر کردند و ببغداد بردند و جنك بردر مسجدالحرام روی داد . ابوبکر محمدبن‌الباقی از ابوالقاسم علی‌بن محسن تنوخی و او از پدرش خبر داد که گفت ابوالسری عمربن محمد قاری گفت که‌ابوبکر آد می گفت‌چون‌مونس ابوالقاسم‌ابن‌ابی‌الساج‌را اسیروارد شهر کرد من چند فرسنك بدیدار او رفته بودم و با وی وارد بغداد شدم و چون بیکدیگر نزدیك شدیم گفت فردا ابن‌ابی‌الساج رابرچهارپامی‌نشانم ودرشهرمی گردانم توهم‌پیشاپیش اوسوارشووقرآن‌بخوان، گفتم‌فرمان‌بردارم. چون‌فرداشد ابن‌ابی‌الساج‌رادرشهرعیگرداندند وبرنس برسراو گذاشته بودند ومن پیش‌میرفتم ومیخواندم :«وکذلك اخذ ربك اذااخذالقری وهی ظالمة ان اخذه‌الیم شدید» وهرچه ازین گونه درقرآن بود دربی آن خواندم . دیدم‌ابن ابی‌الساج گریه می کند و آن روز گذشت و چون چندی گذشت خلیفه بشفاعت مونس ازو درگذشت واورا بخانهٔ خود رها کرد ومن آن روز در محضر مونس بودم و قرآن میخواندم که مرا خواست و گفت ابن‌ابی‌الساج امروزترا میخواست بروپیش او . گفتم ای خداوندگار ناچار از قرائت آن روز من درواثری هست . خندید و گفت برو پیش او . چون رفتم برای من برخاست ومرا نشاند و گفت دوست دارم‌آن آیاتی را که فلان روزروبروی من‌میخواندی

بخوانی . گفتم ای امیر آن حالت اقتضای آن را داشت وچون تو کسی نباید از چون منی مؤاخذهٔ آنرا بکند واجازه بده جز آن چیزدیگری بخوانم . گفت نه آن آیات درمن فروتنی وهراس فراهم کرده است ودوست تردارم نفس خودرا بدان بشکنم و دوباره آنها را برمن بخوان . من آنها را خواندم وچون بپایان رسید گریست و چنان سخت گریست که مانع از قرائت من شد . پس گفت پیش آی ومن هراسان بودم . گفت مترس ومن پیش رفتم . اززیر جانمازخود دینارهای بسیار بیرون آوردو گفت دهانت رابگشاومن هرچه توانستم گشودم وآن را هم چنان پرمی کرد که دیگردردهان من جایی نماند . پس غلام را گفت بیار واو کیسه ای آورد که در آن هزاردرهم بودوآن را درآستین من گذاشت . چون بیرون رفتم استری برای من آوردند که چابك و زین کرده بود و مرا برآن نشاندند و جامهایی نیز با من همراه کردند و گفت هر وقت بخواهی پیش ما برگرد وتا ما اینجاییم از مامبرومن هرهفته پیش او میرفتم و در خانهٔ اوقرآن میخواندم ودرهرماه صد دینار بمن می‌داد تا اینکه از بغداد رفت .

سپس ابن‌الجوزی درحوادث سال ۲۹۹ می‌نویسد درین سال هدایای ابن‌ابی الساج رسید که چهارصد ستور و هشتاد هزار دینار نقد و یك فرش ارمنی که مانند آن کس ندیده بود و آن بساطی بود که درازیش هفتاد ذراع و پهنایش شست ذراع بود و در ده سال بافته بودند و بها نداشت .

پس ازآن درحوادث ۳۱۰ آورده است که درین سال یوسف بن‌ابی‌الساج در محرم آزاد شد ومال برای اوفرستادند واورا خلعت دادند وقرار گذاشتند که هر سال پانصد هزار دینار ازنواحی که باوسپرده بودند بفرستد ووی نزد مونس فرستاد وازوخواست ابوبکربن الآدمی قاری رانزدوی بفرستد . ابوبکرمی‌ترسید زیرا آن روزی که وی را درشهر گردانده بودند وی پیشاپیش اوخوانده بود : «وکذلك اخذ ربك اذا اخذالقری وهی ظالمة» . مونس باو گفت مترس و من در پاداشی که بتودهد شریکم . وی رفت و بروفرود آمد . گفت برای ابوبکر کرسی بیاورید . نشست و گفت بخوان واوخواند : « وقال‌الملك ائتونی به استخلصه لنفسی » . گفت این را نمیخواهم ، بلکه میخواهم آنچه راکه پیشاپیش من هنگامی در شهر مرامی گرداندندخواندی« وکذلك اخذ ربك اذا اخذالقری وهی ظالمة » رابخوانی. وی‌خواند واوهم گریست و گفت ابن آیه سبب توبهٔ من ازهرمحظوری شد واگرمرا ممکن بود خدمت خلیفه را ترك کنم می کردم . پس اورا مال داد و پیش ازین آوردیم که وی را درسال ۲۷۱ درشهر گرداندند ودرآن زمان بروخواند « وکذلك اخذ ربك » وآن درخلافت معتمد بودو درین سال خواست اورا ببیند واورا گرامی داشت واین درخلافت مقتدر بوده است .

سرانجام ابن‌الجوزی در حوادث سال ۳۱۵ می‌نویسد : درین سال ابوطاهر هجری رئیس قرمطیان آمد ووی درسال ۳۱۲ حاجیان را اسیر کرده بودوچون مردم شنیدند هراسان شدند وابوالقاسم یوسف بن‌ابی‌الساج را بجنك اوفرستادند ومقتدردستورداد هفتادهزاردینار برای یوسف بفرستند ووی بسوی کوفه رفت . ابوطاهرهزارسواروپانصد پیاده‌داشت‌ویوسف بیش از بیست هزار سواروپیاده واین بجزپیروان لشکر (دنبالهٔ لشکر) بود . چون‌ابوطاهر نزدیك کوفه رسید لشکریان خلیفه از آنجا گریختند و ابوطاهر پیشروان خود راکه دویست پیاده بودند فرستاد وایشان درنجف فرود آمدند ووی دردیرهند روبروی خندق کوفه فرود آمد . برای یوسف صد کرآردوهزار کرجو فرستاده بودند وابوطاهرآنهارا گرفت وکارش

بنیروشد وکار یوسف ضعیف شد و ابوطاهر یك روز پیش از یوسف بکوفه رسید و یوسف کس نزد اوفرستاد و او را بیم داد و گفت اگر فرمان نبری جنگست.وی بفرمانبرداری تن دونداد وجنگ درمیانشان روزشنبهٔ ۹ روز گذشته ازشوال ۳۱۵ بردروازهٔ کوفه در گرفت. چون یوسف لشکر ابوطاهر را دید آن را خرد انگاشت و گفت این سگان از کجا آمده‌اند که من از ایشان باك داشته باشم و یك ساعت دیگر همه بدست من افتاده‌اند . پیش دستی کرد که فتح نامه بنویسد پیش ازآنکه روبروشود . چون لشکریان ابوطاهر بانگ بوق و طبل را از لشکر یوسف شنیدند بجنگ آغاز کردند .

لشکریان ابوطاهر تیرهای زهرآلود میانداختند و بیش از پانصد تن از ایشان را زخمی کردند . چون ابوطاهراین را دید ازعماری خودفرود آمد و براسب نشست وباخواص خود پیش رفت . یوسف نیزخود باتفاق خود پیش آمد و وی اسیر شد و از پیروانش بسیاری کشته شدند و دیگران گریختند . بیك تن از لشکریان ابوطاهر هجری گفتند باوجود اینکه کمتر بودید چگونه فیروزشدید ؟ گفت ما تن درستی رادر پایداری میدانیم وایشان در گریز. یوسف بن ابی‌الساج دبیرخود ابوعبدالله محمدبن خلف را دستگیر کرده وآنچه بهای آن صد هزاردینارمیشد ازو گرفته وپس ازآن ازوخط گرفته بود که پانصد هزاردینار بدهد .

اندکی پس ازآن در واقعهٔ جنگ یلبق با قرمطیان می‌نویسد یلبق پایداری نکرد وشکست خورد و یوسف بن‌ابی‌الساج با قرمطیان همراه واسیرشان بود و سرش را از چادر بیرون آورد که آگاه شودوآن واقعه رابینند وقرمطی باو گفت اندیشهٔ فرارداری ومی‌پنداری که غلامانت ترا رها خواهند کرد و گردن اورا زد .

ابن کثیرعمادالدین ابی‌الفدادرالبدایة والنهایه درحوادث سال۲۷۱ بجنگ خمارویه‌بن احمدبن طولون با اسحق‌بن کنداج نایب‌الجزیره وابی‌ابی‌الساج اشاره کرده است . پس‌ازآن درحوادث سال ۲۷۳ می نویسد درمیان اسحق‌بن کنداج نایب موصل ورئیس اوابن‌ابی‌الساج نایب قنسرین و نواحی دیگر پس از آنکه با یکدیگر همدست بودند جنگی در گرفت . ابن ابی‌الساج بخمارویه صاحب مصرنوشت ودرقلمروخود بنام وی خطبه کرد وخمارویه بشام آمد وابن‌ابی‌الساج نزد اورفت وسپس بسوی اسحق‌بن کنداج رفت وجنگ درمیانشان در گرفت وابن کنداج شکست خورد و بقلعهٔ ماردین گریخت ووی اورا درآنجا محاصره کرد . پس کار ابن‌ابی‌الساج بالا گرفت و برموصل وجزیره وجاهای دیگر دست یافت و در آنجا خطبه بنام خمارویه کرد و کارش سخت پیش رفت .

سپس درحوادث‌سال۲۷۵ آورده‌است که‌درمحرم‌این‌سال اختلاف درمیان ابی‌ابن‌الساج وخمارویه در گرفت و نزدیك ثنیة العقاب درمشرق دمشق باهم جنگ کردند و خمارویه پیش برد وابن‌ابی‌الساج شکست خورد ووی درحمص دارایی داشت وخمارویه پیش ازوقت بدانجا فرستاد وآنها را گرفتند ونگذاشتند بحمص برود ووی بحلب رفت وخمارویه اورا ازآنجاهم منع کرد و برفته رفت و او هم در پیش رفت و سپس بموصل رفت و از آنجا نیز از ترس خمارویه رفت و خمارویه بآنجا رسید و تخت پایه بلندی درست کرد و در کنار فرات برآن می نشست .

سرانجام پس ازپایداری بسیارابن‌ابی‌الساج نزد موفق ببغداد رفت ووی اوراگرامی داشت وخلعت داد وباخود بجبل برد .

سپس در حوادث سال ۳۱۰ ابن کثیر داستان رهایی یوسف را از زندان هم چنانکه ابن‌الجوزی در کتاب المنتظم نقل کرده آورده است و گوید ابوبکربن الآدمی آنست آیت را در ۲۶۱ که گرفتارشده بود بروخوانده بود و پیداست که در نقل این مطلب ۲۷۱ را اشتباهاً ۲۶۱ آورده است .

پس ازآن در حوادث سال ۳۱۵ شرح جنگ یوسف را با ابوطاهر قرمطی که پیداست ازروایت ابن‌الجوزی خلاصه کرده نقل کرده‌است و تفصیل کشته شدن اورا نیز بدان گونه آورده است .

مؤلف مجمل‌التواریخ والقصص جنگ یوسف را با قرمطیان چنین آورده است :

درماه شوال قرمطیان در کوفه شدند ، بعد ازآنکه مردم را زنهاردادند ومال پادشاه ونفقه وذخیرهٔ حاج برداشتند وازآنجا برابن‌ابی‌الساج افتادندو بسیار کشته شدند و ازین حادثه مردم برآشفتند وابن‌ابی‌الساج گرفتارشد و اشکرش بسیار درآب غرق شدند ومردم‌مقتدررا سخن های زشت گفتند که همی ندانی تدبیرمملکت ، بگذار تاکسی دیگر این کار بکند وهمهٔ مردمان بجانب شرقی بازآمدند و نازوك صاحب شرط بفرمود اصحاب القصب را تا : ازباب الانبار ببغداد درآیند ، از بیم قرامطه ولشکر ابن‌ابی‌الساج ولایت خراب کردند و از نهیب قرمطیان با مردم انبار ببغداد آمدند وقرامطه درانبارشدندودربغداد احتیاطها کردندو نازوك درواز ها ببست و مونس با سپاه بدر شهر باستاد ، بتل عقرقوب و پول بشکست و یلبق با جماعت خویش وهزیمتیان ابن‌ابی‌الساج بحرب قرامطه شد . . .

مسعودی در کتاب التنبیه والاشراف در شرح این واقعه جزوکارهای زمان مقتدر می‌نویسد که‌ازجمله‌وقایع فرستادن‌ابوالقاسم یوسف بن‌ابی‌الساج بود از واسط با لشکریانش برای روبرو شدن با قرمطیان و از دربار خلافت حکمرانی شهرهای آذربایجان و ارمنستان واران و بیلقان وجزآن را باودادند که از واسط لشکر فراهم کند و بشهرهای بحرین بتازد ووی درواسط درنك کرده و آماده بود که خبر باو رسید صاحب بحرین بکوفه آمده و وی زودتر بیرون آمد وابوطاهر برو پیشی‌جست ودرجایی که معروف به « خورنق » است‌فرود آمدو آنجارا گرفت وابن‌ابی‌الساج روزدوم نزدیك اوفرودآمددرجایی‌معروف به« بین‌النهرین» نزدیك روستای معروف به «حروراء» و«حروریه» که‌ازخوارجندبدانجا منسوبند وابوطاهر درمیان‌اوو کوفه‌قرار گرفته‌بودوجنگ‌درمیانشان‌در گرفت‌وروزشنبهٔ۹روز گذشته‌ازشوال۳۱۵ بود که ابن‌ابی‌الساج اسیرشد ولشکرش تسلیم شد و وی با بیشتر از سی هزار سوارو پیاده آمده بود باوجود اینکه عدهٔ بسیار ازلشکریانش درراه پراکنده شده بودند وازوعقب‌مانده بودند وصاحب بحرین نزدیك دوهزارلشکری داشت که بیشترشان پیاده بودند .

پس از آن مسعودی واقعهٔ انبارراکه یوسف‌درآن کشته شده است در روز سه شنبهٔ سه روز گذشته ازذی‌القعدهٔ آن سال ضبط کرده است .

درهر صورت ابوالقاسم یوسف بن‌ابی‌الساج که بدین گونه در ۳ ذی‌القعدهٔ ۳۱۵ در ۶۵ سالگی بدست‌ابوطاهرهجری پیشوای‌معروف‌قرمطیان‌درمیدان جنك کشته شدمودلیرترین‌و شریفترین امیرخاندان ساجی و یکی از امیران دلاور ایران دوست سرزمین ما بوده جای‌آن دارد که از پهلوانان ایران بشمارود وشورو‌عصبیتی که درراه ایران در دل او و کینه‌ای که در نهادش دربارهٔ بیگانگان تازی بوده است وی را با دلاوران دیگر همدوش‌می کند .

ابوبکرمحمدبن یحیی صولی مورخ وادیب معروف ایرانی در کتاب‌الاوراق درفصل «اخبار- الراضی بالله والمتقی لله» جایی که ذکری از ابوعلی حسن‌بن هارون دارد گوید این مرد از پیشوایان دبیران روزگار بود و از کسانی بود که خدمت امیران بزرك را میکرد و جوانی بود که پیر نشد و خبرنیکوواثر پسندیده ازومانده ودبیر یوسف بن‌دیوداد ابی‌الساج بود و او آن امیریست که‌دلاوری او ناپیدا و بزرك زادگی و پیشواییش پنهان نیست ودرفرزانگی و ادب ودست اودرهمهٔ کارها کس شك نکرده است . . . وی با یوسف بن‌ابی‌الساج در جنك با قرمطیان در کوفه همراه بود وچون خداوندگارش با شمشیر بجنك پرداخت اوهم برای‌دفاع ازخود وغلامان خویشتن شمشیر کشید وزخم برداشت .

ازین بیان ستایش‌آمیزی که صولی دربارهٔ یوسف دارد پیداست که وی در روزگار زیست تا چه مایه ببزرگی و بزرگواری معروف بوده است و همین بلندی مقام او را در میان معاصرانش نیزمیرساند .

پس ازکشته شدن ابوالقاسم یوسف بن ابی‌الساج دیوداد بن دیو دست ساجی خاندان اوتا سه سال دیگردرآذربایجان بحکمرانی مشغول بودند وحکمرانی ساجیان درآن سرزمین تا ۳۱۸ باقی بوده است زیرا که پس ازکشته شدن یوسف برادرزاده اش ابوالمسافرفتح بن محمد افشین که برادر کهتردیوداد سابق‌الذکر بوده است تا ۳۱۸ حکمرانی آن سرزمین را داشته ودرین سال بنی‌العباس حکمرانی را ازو گرفته اند وحکومت خاندان ساجی‌درین‌زمان منقرض شده است .

دربارهٔ خاندان‌ساجیان خاورشناس نامی فرانسوی دفرمری Defrémery یك‌سلسله مقالاتی درمجلهٔ آسیایی فرانسه Journai Asiatique در۱۸٤۷ نوشته که بعدها بشکل‌رسالهٔ جداگانه بعنوان Mémoire sur la famille des Sadjides' Paris 1847 انتشار داده است ومن هنگام تدوین این سطور بدان دسترس نیافتم .

درین زمینه رجوع کنید بکتابهایی که پس ازین می‌شمارم : نسام نامهٔ ایرانی تألیف یوستی ص ۸۵ ستون ۲ - نسب نامه وسالنامه برای تاریخ‌اسلام تألیف ا . دوزامباور ص۳۲، ٤۳-٤٤ و ۱۷۹ - دایرة المعارف اسلام ج ۱ ص ۱۰۵-۱۰٦- تاریخ طبری چاپ قاهره ج۱۱ ص ۵۵-۵٦ ، ۱۱۷-۱۱۸ ، ۱۲۵ ، ۱۲۸ ، ۱۵۱-۱۵۲ ، ۲۳۵ ، ۲۳۷-۲۳۸ ، ۲۵۵ ، ۲۵۸ ، ۲۸۲ ، ۲۹۵-۲۹٦ ، ۳۰۱ ، ۳۰٤-۳۰۵ ، ۳۳۰-۳۳۲ ، ۳۳۷ ، ۳٤۲-۳٤۳ ، ۳٤۵ ، ۳٤۷ ، ۳٦۳ ، ۳٦۷-۳٦۹ ، ۳۷۰-۳۷۲- صلة تاریخ‌الطبری تألیف عریب بن سعدالقرطبی ، دنبالهٔ همان چاپ تاریخ طبری ص ۱۱ ، ۳۵ ، ٦۷-٦۹- کامل‌التاریخ ابن‌الاثیرچاپ قاهره ۱۲۹۰ ج ۷ ص ۲۹ ، ٦۲ ، ۹۸ ، ۱۰۳ ، ۱۲۰ ، ۱۳۰ ، ۱٤۳ ، ۱۵۰ ، ۱۵۲ - ۱۵۵ ، ۱۵۷ ، ۱٦٦- ۱٦۷ ، ۱۷۵ ، ۱۷۷ ، ۱۸۱ و ج ۸ ص ۲۰ ، ۳٤ ، ۳۷ ، ٤٦ ، ٤۹ ، ۵۵ ، ۵٦ ، ۵۷-۵۹ - تجارب الامم تألیف ابوعلی احمدبن محمد مسکویه چاپ قاهره ۱۳۳۲ = ۱۹۱٤ ج ۵ ص ۱٦، ٤۵-۵۰ ، ۱۱۹ ، ۱٤۷-۱٤۹ ، ۱۵۳ ، ۱٦٦-۱۷۵ ، ۱۷۸ ، ۱۸۰-۱۸۱ - تحفة‌الامراء فی‌تاریخ الوزراء تألیف ابی‌الحسن هلال‌بن المحسن‌بن ابراهیم صابی چاپ بیروت ۱۹۰٤ ص ٤۷ ، ۸٦ ، ۱۰۰ ، ۱۵٤ ، ۲۰۸ ، ۲۱۷-۲۱۸ ، المنتظم فی‌تاریخ‌الملوك والامم تألیف ابوالفرج عبدالرحمن‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن‌الجوزی چاپ حیدرآباد دکن ج ۵ ص ۵٦ ، ۸۰-۸۱وج ٦ ص ۱۱۰ ، ۱٤۷ ، ۱٦۵-۱٦٦ ، ۲۰۸-۲۱۰- البدایة والنهایة تألیف‌عمادالدین

ابوالفداء اسمعیل بن عمر ابن کثیر قرشی دمشقی چاپ قاهره ج ۱۱ ص ۳۹ ، ۴۹ ، ۵۱ ، ۵۳ ، ۱۴۴ ، ۱۵۵-۱۵۶ مروج الذهب تألیف ابوالحسن علی بن حسین بن علی مسعودی چاپ قاهره ۱۳۴۶ ج ۲ ص ۴۲۸ و ۴۳۰ و چاپ پاریس ج ۷ ص ۳۹۵ و ۴۰۳ - و فیات الاعیان تألیف ابن خلکان چاپ طهران ۱۲۸۴ ج ۱ ص ۱۹۳ و چاپ پاریس ۱۸۳۸ ج ۱ (یگانه مجلدی که چاپ شده) ص ۲۵۵-حبیب السیر تألیف خوندمیر چاپ بمبئی ۱۲۷۳ ق. ص ۵۵ از جزو سیم از جلد دوم - اخبار الراضی بالله والمتقی لله از کتاب الاوراق تألیف ابوبکر محمد بن یحیی صولی چاپ قاهره ولندن ۱۳۵۴ = ۱۹۳۵ ص ۲۶۷ - ۲۶۸-کتاب التنبیه والاشراف تألیف ابوالحسن علی بن حسین بن علی مسعودی چاپ قاهره ۱۳۵۷ = ۱۹۳۸ ص ۳۳۱-۳۳۲ و چاپ لیدن ۱۸۹۴ ص ۳۸۱ - ۳۸۳ - مجمل التواریخ والقصص چاپ طهران ۱۳۱۸ ش. ص ۳۶۹ و ۳۷۳ و کتاب « تذکره در بارهٔ قرمطیان و بحرین و فاطمیان » تألیف م. ژ. دوخویه چاپ لیدن ۱۸۸۶ ص ۸۸-۹۶ M. J. de Goeje – Mémoire sur les Carmathes du Bahraïn et les Fatimides, Leide 1886, pp 88 – 96

س. ن.

☆☆☆

ص ۵۵ س ۱۴ : خانگیان، خانی منسوب بخانه خویشاوندان ضد بیگانه.

س. ا.

☆☆☆

درمتنی که مرحوم ادیب چاپ کرده بجای کلمهٔ خانگیان که من ترجیح داده‌ام خانیان بوده است ووی ناچارشده خانی را منسوب بخانه و بمعنی خویشاوند وضد بیگانه بگیردواین نکته قطعاً درست نیست زیرا که درزبان فارسی « خان » بمعنی سرای وخانه تنها در کلمات مرکب مانند « پیش خان » و « جلوخان » و « خانمان » و « خاندان » ونظایرآنهااستعمال شده وهرگز بحالت مفرد نیامده که صفت نسبی آن « خانی » وجمع آن « خانیان » شود و ازسوی‌دیگرهم‌صفت‌نسبی‌خانه « خانگی » وجمع‌آن «خانگیان» است وچون ما «خانگیان» را برنسخه بدل دیگر که « خانیان » باشد ترجیح بدهیم رفع این مشکل و این توجیه ناروا میشود. خانیان چنانکه در همین صحیفهٔ ۵۵ در س ۴ آمده و در پای همان صحیفه تصریح کرده‌ام منسوب بخان یعنی پیشوای ترکان ومراد ازآن درآن هنگام منسوبان و هواخواهان سلسلهٔ ترك خانیه ماوراءالنهر بوده است که با غزنویان از سوی شمال همسایه شده بودند و پیوسته باهم اختلاف ودشمنی‌داشتند و چون همهٔ پادشاهان این سلسله لقب « خان » داشته‌اند پیروان و هواخواهان ایشان را « خانیان » گفته‌اند. اما درین موردکه می گوید : « دیدار من با تو وخانگیان بقیامت افتاد » که مراد نزدیکانست نمیتوان « خانیان » را که دشمنان غزنویان بوده‌اند پذیرفت‌وقطعاً نسخه‌نادرست‌وبجای « خانیان » همان « خانگیان » درست.

س. ن.

☆☆☆

ص ۵۶ س ۱۱ : باسفزار، اسفزار بفتح همزه وسکون سین وکسرفاء اسم شهری است نزدیك هرات.

س. ا.

☆☆☆

اسفزار گویا معرب « اسپ زار » بمعنی جاییست که اسب فراوان دارد. یاقوت‌در

معجم‌البلدان (۱) گوید : « اسفزار بفتح همزه و سکون سین و فاء که بضم و کسره است و زا و الف وراء شهریست از نواحی سجستان (سیستان) بسوی هراة » .

اصطخری در کتاب مسالك الممالك (۲) تصریح میکند که اسفزار نام کوره است و نام شهر نیست و شهرهای آن این چهار شهرست : ادرسکر و کواران و کوشك و کواشان .

پس ازآن (۳) می گوید : دراسفزار چهارشهرست که بزرگتر آنها کواشان است و آن شهریست کوچکتر از کروخ وآب و بستانهای بسیاردارد و کواران و کوشك وا درسکر در بزرگی نزدیك بیکدیگرند ودرآنها نیزآب و بستان هست واندازهٔ اسفزار سه مرحله در یك مرحله است وهمهٔ آن آبادانست ودر پشت آن بیابان نیست ودر اسفزار تنگه‌ایست بنام کاشکان ودرآن‌رو ستاهای آبادهست که همهٔ آنها پرجمعیت اندوشهرهای اسفزار همهٔ مردمشان اهل جماعتند.

ابن حوقل نیزدرصورة الارض (٤) می گوید : « دراسفزارچهارشهرست و بزرگترین آنها کواسان است وآن شهریست کوچکتر از کروخ وآب و بستانهای بسیاردارد و کواران و کوشك وادرسکن وآنهادربزرگی نزدیك بیکدیگرند وآب و بستان دارند ومردم‌اسفزار اهل جماعتند .

مقدسی دراحسن‌التقاسیم (٥) درجزوتوابع هرات گوید : اسفزارچهارشهرست کواشان و کواران و کوشك وادرسکر .

جای دیگر (٦) می گوید : اسفزار بزرگترین شهرآن کواشانست وآبها وبستانهای فراوان وموزارها دارد وساختمان آنها گلیست وشهرهای دیگر کوچکترازآنست وهمهٔ آنها درختستان ودارای آبها وخانهای دوطبقه است .

ابن رسته دراعلاق‌النفیسه (۷) جایی که‌راههای هرات بسیستان راذکر میکند میگوید ازکاریزشوی تا اسفزارآب روان و از اسفزارتا کورسارآب کاریزست .

ابن خرداذبه در کتاب المسالك والممالك (۸) درشرح خراجهای نواحی خراسان که عبدالله بن طاهر امیر معروف طاهری میبایست بدربار خلافت بفرستد می گوید : « هراة و اسفزار و گنج رستاق (۹) هزارهزاروصد هزار و پنجاه ونه هزاردرهم که چهل و پنج هزارو چهارصد هزار و پنجاه و چهارهزار درهم آن بقایای مالیاتی (اخلاف) بود » . پیداست که مراد این خرداذبه اینست که هرات هزارهزار (یك میلیون) واسفزار صد هزار و گنج رستاق پنجاه ونه هزار درهم خراج سالیانه می پرداخته است که چهل و پنج هزار درهم آن بقایای هرات و چهارصد هزار آن بقایای اسفزار و پنجاه و چهارهزار آن بقایای گنج رستاق بوده است و روی همرفته ناحیهٔ هرات و اسفزار و گنج رستاق ۱٬۱۵۹٬۰۰۰ درهم خراج می‌داده است که ٤٥٬٤٥٤ درهم آن بقایای مالیاتی بوده است .

مؤلف حدودالعالم (۱۰) نام‌این ناحیه‌را « اسبزار » ضبط کرده ودربارهٔ آن می نویسد:

---

(۱) چاپ قاهره ج ۱ ص ۲۲۹ (۲) ص ۲٦٤ (۳) ص ۲٦۷ (٤) ج ۲ ص ٤۳۹ – ٤٤۰ (٥) ص ۲۹۸ (٦) ص ۳۰۸ (۷) ص ۱۷۳ – ۱۷٤ (۸) ص ۳٦ (۹) در اصل « انندج » ودوخویه خاورشناس معروف هلاندی ناشر کتاب حدس زده است که در اصل گنج رستاق بوده و بدین گونه تحریف شده و این حدس اوکاملا درستست . (۱۰) چاپ لنین گرادورق ۲۰ آ

ابو نصر عتبی در کتاب یمینی بتازی « عشرینیة » و « عشرینیات » ترجمه کرده واز آن پس وارد زبان تازی شده است ودر فرهنگها هم ضبط کرده اند . چون عتبی این اصطلاح رادر بارهٔ لشکر منصور بن نوح سامانی آورده است چنان می نماید که کلمهٔ « بیستگانی » لااقل از زمان سامانیان درمورد ماهیانهٔ لشکریان استعمال شده است . چنانکه پیش ازین گذشت فردوسی و فرخی و منوچهری ولامعی که همه از شعرای همین دوره یانزدیك باین دوره بوده اند این کلمه را در اشعارخود آورده اند.

اگر نخواهیم لفظ بیستگانی را بمعنی سکهٔ دارای بیست مثقال زر بدانیم می توان ازین موارد استعمال گانی دراعداد نتیجهٔ دیگر گرفت :

آن اینست که دراصطلاح نقود و سکها اعداد مکرر بکار رفته و شکی نیست که زر خالص بی عیاررا ده دهی گفته اند یعنی زری که هرده قسمت آن زرست و بهیچوجه فلزدیگری که درعیارزدن بکارمیبردند و بیشترمس بوددرآن نیست و بهمین جهة زری را که ازده قسمت پنج قسمت آن زربوده است ده پنجی گفته اند ودرین شعر که فرهنگ نویسان شاهدآورده اند هردو اصطلاح گنجیده شده :

برمنست این که درسخن سنجی ده دهی زر زنم نه ده پنجی

ومقصود شاعر اینست که زرخالص می آورم نه زری که یك نیم آن چیز دیگر باشد .

این شعرفردوسی که پیش ازین شاهد آوردم :

ببخشیش و گر بیستگانی بود همه بهر او زرکانی بود

شاید بتوان گفت معنی بسیار صریحی دارد ومقصود فردوسی اینست که اگر آنچه باو می بخشی بیستگانی یعنی زر مخلوط و عیاردارهم باشد چون تو میبخشی برای او زرکانی (طلای معدنی) یعنی زرخالص وزر ناب خواهد بود و بخشش توبرقدرو قیمت آن میفزاید .

می توان چنین نتیجه گرفت که بیست گانی ونظایر آن هم مانند ده دهی وده پنجی برای تعیین عیارزر بوده است و شاید بیست گانی یعنی زری که از صد قسمت بیست قسمت آن زر خالص بوده ومیبایست سکه ای باشد که مخلوط از طلا وفلزهای دیگر بوده و چون پادشاهان رواج می داده و آنرا معتبر می دانسته اند و قیمت رسمی برای آن قایل می شده اند در میان مردم رواج پیدا می کرده مانند اسکناس های امروز وچاو در زمان مغول وشهروا در زمان سعدی که اعتبارمعهودی در میان مردم داشته و نه اینکه ببهای حقیقی جنس آن داد و ستد بکنند .

کلمهٔ بیستگانی را بزبان تازی هم برده و « عشرینیة » و جمع آنرا « عشرینیات » ترجمه کرده اند وابو نصر عتبی در کتاب یمینی که آنهم تاریخ دورهٔ غزنوی ومربوط بزمان سبکتکین ومحمودست دربارهٔ جلوس منصور بن نوح سامانی (۱) می نویسد : « بعد اموال عظیمة اطلقت وعشرینیات فرقت » منینی در شرح این عبارت مینویسد : « العشرینیات جمع عشرینیة منسوبا الی العشرین وهی ارزاق تفرق علی الجند فی کل عشرین یوماً وقیل کان یعطی کل واحد منهم عشرین دینارا » . خاورشناس نامی لهستانی آ . دوبیبرشتن کازیمیرسکی A. de Bilberstein Kaziimirski در « کتاب اللغتین العربیة والفرانساویه (۲) » که یکی ازبهترین فرهنگهای زبان تازیست کلمهٔ عشرینیة را « حقوقی که هربیست روز بپردازند » Gages qui se payent les vnigt jours معنی کرده است وبگمان من این توجیهی نادرستست که ازکلمهٔ « بیست »

(۱) شرح الیمینی المسمی بالفتح الوهبی علی تاریخ ابی نصر العتبی للشیخ المنینی چاپ قاهره ۱۲۸۶ ج ۱ ص ۸۹ (۲) Dictionnaire Arabe-Français Paris1860 V.ol. II p. 261

قدیم الایام شهرت تمام دارد که آنرا باغچهٔ هرات می گویند ، هرچند حالا بسبب حوادث و فترات روزگاری درغایت ویرانی و پریشانیست ازآثار باقیهٔ قدیمهٔ آن معلوم میشود که بس جای معتبر و خطهٔ عظیم نامور بوده ، از آن جملهٔ در یك طرف سواد او قلعه ایست مشهور بحصارمظفر کوه ، ازخشت و گل ساخته‌اند ، برسرپارهٔ کوه ازسنگ خارا ، در غایت رفعت وعظمت ، دوراوقریب بیك فرسنگ ، یك دوراو درپای کوه بر کنار رود اسفزار و ارك او برقلهٔ کوه درغایت بلندی ودر درون اومسجد جامع و بازار وحمام وعمارات عالی وسراهای بتکلف بگچ و ساروج اندوده بوده و پهنای دیوار او چنان بوده که هفت سوار در پهلوی یکدیگر میرفته‌اند ودروسط قلعه چشمهٔ آب عذب بوده که ازدرقلعه بیرون می‌آمده ودر رود میریخته ، که حالا انباشته وناپیداگشته و درارگ او حوضهای عظیم بخشت پخته و آهك ساخته بوده‌اند که بآب باران پرمیشده‌وازهیچ طرف این قلعه سواربپای دیوارنمیتواند آمد ، غیرازدری که بر کناررودست وازدوطرف بعضی مواضع چنانست که پیاده بپای فصیل میتوان آمد وازدوطرف دیگرآن مرغ را مجال طیران نیست و از در قلعه تا ارگ یك میل بلکه بیشتر باشد که سوار ازدرون قلعه تا نیمه راه آن میتواند رفت وسر دیوارقلعه را چنان ساخته بوده‌اند که براکثردورآن سواران دوران وسیران می کرده‌اندوازموضعی ، که جهة آن قلعه خشت و گل می‌برده‌اند ، تا بپای قلعه یك فرسخ نزدیك خواهد بود و چنین گویند که آنرا الب غازی بنا کرده است و از بسیاری مردم آن ولایت مسموع شده که از شکاف دیواری درآن قلعه کاغذی یافته بوده‌اند که مزد عمارت آن قلعه براهل بغداد توجیه نموده بوده‌اند... و ازغرایب حالات آنست که بعضی حکام جهة نشاط شکارمردم‌آن ولایت را می‌فرمایند تاآن کوه را که این قلعه بر کنارآنست میرانند و وحوش و سباع آن کوه درین قلعه درمی‌آیند و راه بیرون رفتن برایشان متغیرمی گردد و بعد از آن چابك سواران و قاپوچیان در میان قلعه بنشاط تمام شکاری می‌افگنند وصید می‌اندازند وتفرج عجب واقع می‌شود وهنوز دیوارهای این حصاردرحدی محکمی و استوار یست اما چون آب چشمهٔ آن . . . معدوم گشته در وی آبادانی نمانده .

دیگر از قلعهای آن ولایت که مشهورست و رسوم و اطلال آن باقی‌مانده حصار شارستانست که در محاذی قلعهٔ مظفر کوه بوده ، در میان صحرا ، چنانکه فاصلهٔ میان هردو قلعه رود اسفزارست‌وآن مأمنی بوده درکمال نزاهت فضاولطافت‌آب وهوا ، ازهمه اطراف اومرغزارهای خرم ، که رشك سبزه زارافلاك وغیرت قوای ریاض بهشت تابناکست . هوایش صحیح ونسیمش‌سقیم وزلال کوثرمثالش طیره گرعین تسنیم و کرسی این قلعه سنگیست‌مدور واستوار ، که دورقلعه بربالای آنست ومیان قلعه زمین نرم ، چنانکه هرجا یك کف زمین را می کنند آب بیرون می‌آید و از بیرون قلعه تا آنجا که مد بصرست سبزه والنگست و همه جا یك گز بآب میرسد و بسبب این دو مانع : یکی سنگ و دیگری آب نقب بردن بدان قلعه ممتنعست‌و پیش مردم آنجا شهرت دارد که آن قلعه از بناهای بلقیس بوده و بعضی آنرا شهرستان بلقیس می گویند ومشهورست که‌آن موضع مهب نسیم صباست وچندین ازمریضان ومدقوقان ازآن هوا اثرروح وراحت ، بلکه علامت صحت وسلامت یافته اند . . . و از بدایع امور آنکه محمود امیر خواجگی نام ، از اصیل زادهای آن ولایت ، که آبا و اجداد او را

باهالی این قریه نسبتی می‌بوده ، مرد ابدال‌وش بود وجغدوار درویرانهای این حصار ساکن شده ، کلاغی را تربیت مینمود وتعلیم می‌فرمود ، چنانکه بکرات دیده‌ام کلاغ را بمسجدجامع می‌آوردودرمقصوره اورا برجعبه می‌نشاند ودروقت نماز بانگ می کردومردم متاذی میشدند، القصه بمیامن‌تعلیم‌این کلاغ چنان شد که کلنگ راصید می کرد وشنودم که‌آهوزانیز گرفت... ودر نظرمیمون‌پادشاه گفت‌چه‌مدعاداری؟ گفت‌شهرستان‌خودرا برسم‌سودبری‌می‌خواهم،پادشاه‌را تصورآنکه شهرستان اوقریه یا مزرعهٔ کرامندیست بمدعای اوحکم فرمود و حال آنکه این شهرستان اوضمن درون قلعه بوده که دوسه جریب ازآن مزروع میشده .

دیگر از قلعهای آن ولایت که مشهورست وذکرآن درکتاب ظفرنامه مسطورحصار بدرآبادست ، که شیخ علی خططای باستظهارآن حصار درزمان حضرت امیر بزرگ اظهار عصیان وطغیان نمود و حضرت امیر بنفس خود متوجه فتح آن شده ، بعد ازشش شبانه روز ، که جنگ کردند ، گشاده شد . شش هزار و کسری ازمردم آن قلعه بقتل آمدند .

و دیگر قلعهٔ فرانکان(۱) بود ، که عمارت آن بسلطان مسعود غزنوی منسوبست . آن نیز ازعجایب قلاع وغرایب بقاع بوده واکثرآثارآن ظاهرست وتابان بهادررا،ازاعیان حضرت امیر بزرگ ، درین قلعه تیرزدند ومقتول گشت وسبب طغیان شیخ علی خططای آن بوده که اورا بدان فعل متهم داشتند .

وفی‌الواقع درهر دیار که مثل این قلاع یکی باشد برعظم آن مکان و دیار بزبان شرفات عالی مقدار گواهی‌می‌دهد . دیگر قلاع وآثار بسیارست که لسان بیان ازذکرتفاصیل اواعراض مینماید .

ورود نورغانان ورود ادراسکن بهم آمیخته درسرحد اسفزارمحیطست وعذوبت‌آب ولطافت‌مشارب ومواضع‌نزه ومزارع‌عجایب‌ورقت هوا وفسحت فضا ور غایب اشجارو غرایب قنواة وانهارآن دیار از باغ ارم آیتی واز روضهٔ رضوان کنابتیست ، چنانکه پوربها در باب آب وهوای آنجا تضمین کرده است :

هوای خطهٔ سبزار و آب رودادرسکن
غنیمت دان که درجنت مگریابی‌چنین جارا

ودرزمان سلطان ابوسعید بواسطهٔ فتراتوانقلاب ، که واقع بود ، مردم هرات متفرق شدند . مولانا شرف‌الدین عبدالقهار ، که ازفحول فضلای روزگار بود و تخلص او بشریف مشهور ، تشریف حضوربدان ولایت‌آوردند . چون مراشرف مصافحه وملاقاتش دست‌داد ، دروصف حال ولطافت ظلال وزلال آنجا این مصرعه بدیهه انشاکرد ، مصرع : دارد نشانی از بهشت آب وهوای اسفزار . این مصرع دیگرمرا اتفاق افتاد ، مطابقه مقتضی حال راکه، مصرع : اکنون ز یمن مقدمت دارد بجنت افتخار .

وامیرجلال الدین فرخزادطبسی ، که ارشد احفاد عظام‌امیرنورالدین جلال‌الا سلامست که ازاعیان دولت حضرت امیر بزرگ بوده درخلال همین سال که تحریراین‌اوراق‌مؤلف‌را اشتغال می‌بود و بطریق عبور بدان ولایت رسیده بود وازظلال اشجاراو آسوده و از زلال انهارلوتجرع فرمودهوریاض‌وحیاض‌آنرا دیده وازاطراف نزه و اصناف فواکه آن مستفیض گشته این رباعی بنظم آورده بود و پیش من فرستاده ، رباعیه :

---

(۱) این کلمه چنانکه درص۱۰۶۱ خواهد آمد جای دیگر فرمکان ضبط شده

سبزار ز روضه یادگاری بودست　　سبزارمخوان که سبزه‌زاری بودست
صحراش که رشك مرغزارارمست　　درفصل خزان تازه بهاری بودست

من نیز این دوبیتی بهمان قافیه وردیف آن رباعی ساختم ، رباعیه :

سبزار که خرم چو بهاری بودست　　از رهگذر شاهسواری بودست
هر لاله و سبزه ای که آنجا بینی　　روی بتی و خط نگاری بودست

ومرا برخاطرست که در بازارقصهٔ اومی گفتند که : هزارودویست دکانست ، بعدآنچه درمحلات وبلوکات‌آن بوده وقلعهٔ میان قصبهٔ اونیز حصارحصین وقلعهٔ متین بود ومسجد جامع قصبه دراندرون قلعه است ودایم این حصارمعمور می‌بوده ، تاوقتی که خلیل هندو ، که سردار سپاه بابرسلطان بوده ، بجانب قندهار و سجستان رفت و بعد ازفوت سلطان مذکور بیعضی ازسلاطین اظهاربغی و عصیان کرد وهرچندوقت بدان ولایت تاخت می کرد ، چنانکه نه‌نوبت غارت وتاخت او والاد واتباع بدانجا رسیده وبعضی متجندهٔ او درآن قلعه محصن می‌شدند واهالی آن ولایت را تکلیفات وتعرضات میرسانیدند وتمامی ویرانی آن ولایت بسبب ظلم‌و طغیان آن جماعت واقع شد . تا یك نوبت که قلعه خالی شد ، مردم ولایت باتفاق آنراویران ساختند وتا غایت هم چنان ویرانست .

اما مسجد جامع بمساعی معمار خیرات حضرت مقرب الحضرة السلطانی (۱) تجدید عمارت یافته وذکر بعضی خیرات وعمارات حضرتش علیحده بیانی وافی خواهد یافت .

ویکی‌ازمستغربات آن ولایت ساحت بلوك زاول است که عرصهٔ‌آن سه فرسخ باشد ، هشتادکاریز جاری حالا درین بلوك هست ، که هیچ کدام یك آسیا وارآب کم ندارد وبعضی قنوات چنانست که از بسیاری آب دروی‌کارنمیتوان کرد ، چنانکه اگرجایی بندآب شود آب ازسر چاههای‌کاریز بیرون می‌آید و عجب آنکه هیچ یك ازین قنوات ضرر و نقصان بآب و آسیابی دیگرنمیرساندودرسرآب هرقناة قریه ایست معموره وقلعه ای محروسه ، که حالا بعضی از آن قلاع ویران و بعضی آبادانست و چنین گویند که طاهر آب شناس ، که در معرفت آب زیرزمین درروی زمین‌نظیر نداشته ، چنانکه نقلست که درصحرایی که کسی را توقع آب‌نبوده ظرفی‌را که تنگ می گویند پرآب کرده درآن صحراپنهان کرده بوده‌اند واورا بدان‌صحرا آورده ، گفته اند که : تفحص وتعمق فرمای که درین صحرا هیچ‌آب هست که چاهی فروتوان برد ؟ طاهر برسر پشته بالارفته بود وبعد ازتفحص‌کامل وتأمل بسزا گفته که درهمهٔ این‌صحرا یك تنگ آبست . این طاهر روزی بسرحد آن بلوك رسیده ، گفته که . قوایم اسب من تا زانو در میان آب میرود و چون نزدیك بوسط آن عرصه رسیده گفته : اسب من در دریا آشنا می کند .

واز لطایف میوهای آن ولایت ناسپال (۲) زمستانیست ، که درهیچ جا بلطافت آن نشان نمیدهند ، که آنرا خسروانی میخوانند وتا فصل بهار آنرا نگاه میدارند ودیگری از غرایب ثمار عنابیست که مثل انگور بی‌دانه استخوان ندارد ودرتمام ولایت ازین عناب همین یك درختست ، درقریه ای که ازآثاربرزین حکیمست وآن قریه برزین‌آباد نام دارد وانگور صاحبی آنجا بحدی نازکست ولطیف می‌شود که شخصی انگورمی‌خورده ، یك دانه ازدست

---

(۱) مقصود علیشیر نوایست (۲) ناسپال را فرهنگ نویسان بمعنی پوست انار آورده اند و از اینجا پیداست که انارست و نه پوست آن

او بزمین افتاده ، بچند پاره شده واین سخن را ازمردم معتمد شنیده‌ام .

ودرچندنقطه‌ازبلوکات‌آن نمازجمعه باقامت میرسد مثل عبقل وچنبران وفرمکان (۱) ودرقصبه وتوابع چند مسجد جامع بزرگست ودرمسجد جامع فرمکان منبری بود بسیارپرکار و بتکلف چنانکه از منبر جامع هرات بزرگتر بود ، که قومی از بلوچان آنرا بجای هیمه بسوختند .

و ازحکما منقولست که : بهترین آبها آنست که از جانب مغرب بمشرق روانست که نسیم صبااز‌طرف شرق می‌دمد وپرتوآفتاب‌نیزدروی نفوذ وتصرف می کند وآنرا آب وتاب دیگرمی‌دهد وتمامی مجاری ومشارب وانهارقصبهٔ اسفزار ، چه ازرود وقنوات ، این صفت را را دارد ، سوای بلوکات .

و بنای آن قصبه از بنای هرات سابق بوده ، چنانکه می گویند از بنای آن سه هزار سالست و اگر بشرح تمامی اوصاف و خصایص آن خطه قیام نماید علیحده کتابی می‌باید ، بلکه ازحوادث ونوایب ونوادر وعجایب آنچه من دراوقات حیوة خود دیده‌ام وشنیده کتابها میتوان‌پرداخت . این مقدار اطناب را که اُرتکاب نمود غرض‌آنست که چون‌ولایتی بدین سعت وصفت و ناحیتی بدین منفعت و خاصیت باشد و حالا کمال اختلال و پریشانی احوال بمکان و سکان آن راه یافته ، درغایت ویرانیست ، شاید که بوسیلهٔ این کلمات اصحاب دولت واختیار وارباب مکنت واقتدار براوضاع‌آن اطلاع یافته ، توجه خاطراقبال مآثرازروی ترحم وتلطف بمعموری وآبادانی آن دیارمبذول فرمایند » .

امین احمد رازی در کتاب هفت اقلیم دربارهٔ اسفزارمطالبی‌دارد که پیداست بواسطه ازهمین کتاب روضات الجنات گرفته و بدین گونه است :

« اسفزارالحال بسبزاراشتهاردارد و درآن سابق قلعه‌ای در آن ناحیه بوده موسوم بحصارمظفر کوه و کرسی این قلعه سنگیست مدور و استوار که قلعه بربالای آنست و میان قلعه و بیرون قلعه زمین نرمست که هرجای آنرا یك گز حفرمی کنند بآب میرسد وبدین سبب نقب بردن برآن قلعه ممتنعست . صاحب تاریخ مبارکشاهی آورده که امیر خواجگی نام ، که از اصیل زادگان آن ولایت بوده ، چندگاه جغدوار در ویرانهای آن حصار ساکن گشته ، کلاغی رارسانیده بود که کلنگ شکارمی کرده ، شنیده‌ام که‌آهورا گرفته وهم درآن کتاب آورده که ازبلوکاتش یکی بلوك زاول است که عرصهٔ اوسه فرسخ باشد وهشتادکاریزدرآن بلوك جاریست که هیچ کدام یك آسیا آب کم ندارد و بعضی قنواتش چنانست که از بسیاری آب در وی‌کارنمیتوان کرد واگرچاهی بند شود آب ازسرچاههای آن بیرون‌آید وازین‌قبیل خصوصیات بسیاردارد که بنابراطالت ازآن درگذشته . . . »

درتذکرهٔ جغرافیای تاریخی ایران ترجمه از بارتولد (۲) نیزشرحی دربارهٔ اسفزار هست بدین گونه : « بفاصلهٔ سه روزراه ازهرات بلوك ولایت اسفزار واقع بود که در کمال آبادی وعمران وچهارشهر کوچکی داشت که نام یکی ازآنهایعنی ادرس کن تا بامروز روی قریه ادرس کند واقعه در دو منزلی هرات مانده است قسمت علیای رود هارود هم که ولایت مزبوررامشروب وروبسمت جنوب غربی‌جاری شده بدریاچهٔ هامون میریزد بهمین اسم‌معروف است تمام ولایت اسفزار که سه منزل راه امتداد آن بود بالتمام آباد و معمور و ابدا اراضی

(۱) این کلمه بیش ازین چنانکه درص۱۰۵۹ آمده‌فرانکان ضبط شده (۲) ص ۱۱۶-۱۱۸

باثری درآنجا نبود شهراسفزار دریك منزلی جنوب ادرس کند واقع بود اسم این شهربشکل مخفف سبزوار ویا سبزارهم دیده میشود درزمان تیمورسال ۱۳۸۳ شهر سختر (؟) از هرات دستخوش تاراج وقتل وغارت هولنا کی گردید زیرا اهل هرات برعلیه تیمورشورش کرده و حاکم تیموررا بقتل رسانده بودند پس از تصرف شهربحکم تیمورمناری ازدوهزارنفرانسان زنده ساخته ودست وپای آنانرا بسته روی هم سوار و روی آنان را با خاك و قطعات آجر پوشاندند (شرف الدین ۱، ۳٦۰) شهر اسفزار برخلاف هرات بواسطهٔ ادامهٔ شورش و قتل و غارتهایی که بدان مترتب بوددردورهٔ تیموریان‌ازصدمات وارده قد علم‌نکردمعین‌الدین اسفزاری مورخ نام برده درضمن توصیف وطن خود فقط ازخرابه های بلاد وقلاع وسیعهٔ آن سخن میراند فریه (۲ ، ۳۷)(۱)مینویسد که در قرن نوزدهم خطهٔ اسفزارازجنگهائی که بین ولایت هرات وقندهارروی می‌داد درصدمه وزحمت بود فقط خرابه ها وقنوات خشك ازرونق وعمران گذشته که شاید اززمان شاه عباس یعنی اواخرقرن شانزدهم واوائل قرن هفدهم بود حکایت می کردند احداث و بنای یك سلسله کاروانسراها راکه درجنوب هرات برراه قندهار واقع است بزمان سلطنت شاه عباس نسبت می‌دهند که هرات را از ازبکها گرفته و اقتدار خود را در این سرزمین مستقر ساخته بود دربین خرابه هائی که فریه (ج ۲ ص ۳٦۳) شرح داده است قلعه بزرك سیامذکور گردیده که بفاصلهٔ نیم ساعت راه ازاسفزار و در بالای کوه ساخته اند اهالی محل بنای قلعه را به اسکندرمقدونی نسبت می‌دهند اسفزاری همین خرابه ها را شرح داده وقلعهٔ مزبور را مظفر کوه نامیده است از تعریفات اسفزاری که از مسجد جامع هم ذکری نموده معلوم می‌شود که این قلعه در دورهٔ اسلام مسکون بوده در زمان اسفزاری الب غازی را بانی این قلعه می نامیدند » .

س . ن .

☆☆☆

ص ۵۹ س ۵ : **بقلعهٔ شادیاخ** ، مقصود از قلعت شادیاخ قلعه ایست که در بلخ است نه نشابور .

س . ا .

☆☆☆

دربارهٔ شادیاخ پیش ازین در صحایف ۸۹۷-۹۱٤ ذکرمفصلی رفته وحاجت بتکرار آن نیست .

☆☆☆

س . ن .

ص ۵۹ س ۱۲ : **بیستگانی** ، بیست کانی مواجب .

☆☆☆

س . ا .

مؤلف فرهنگ جهانگیری (۲) دربارهٔ این کلمه گوید : « بیستگانی (۳) ماهیانه

(۱) مقصود کتاب — Voyages et aventures en Perse, dans l'Afghanistan , le Beloutchistan et le Turkestan, 2vol · Paris 1870 تالیف J. P· Ferrier است

(۲) ج ۲ ص ۲۸٦ (۳) دراصل « بیسکار» چاپ شده

را گویند که بنوکران دهند » .

سروری درمجمع‌الفرس نوشته است : « بیستگانی بکسر باوسکون یا وسین مهمله‌و تای قرشت آنچه بلشکردهند وجیره نیز گویند مثالش استاد منوچهری فرماید ، بیت :

یکی را ازین بیش کاهی نبخشی یکی زا دوباره دهی بیستگانی »

مؤلف فرهنگ رشیدی (۱) هم بدین اختصار کرده است که : « بیستگانی ماهیانه که بنوکردهند » .

مؤلف برهان قاطع گوید : « بیستگانی باکاف فارسی بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده مواجب لشکریان و جیره و ماهیانهٔ نوکران و هرچیزی که بجهت ایشان مقرر کرده باشند » .

درفرهنگ آنندراج (۲) چنین آمده : «بیستگانی باکاف فارسی‌والف کشیده . ف . بمعنی مواجب لشکریان و جیره و ماهیانه که بچاکران مقرر کرده ماه بماه دهند ، منوچهری درمخاطبهٔ با فلك گفته :

توشاه بزرگی وما همچولشکر ولیکن یکی شاه بیکار دانی
یکی را زبن بیستگانی نبخشی یکی را دوباره دهی بیستگانی
بود فعل دیوانگان این سراسر بعمداً تو دیوانه ای یا ندانی »

این بیت منوچهری که خطاب بجهان و یگانه شاهد فرهنگ نویسان برای کلمهٔ بیستگانیست در بهترین چاپ دیوان منوچهری (۳) نیز بدین گونه آمده است :

یکی را زبن بیستگانی نبخشی یکی را دوباره دهی بیستگانی

ومراد اینست که یکی را اصلاوبهیچ وجه یاباصطلاح معمولی ازبیخ بیستگانی نمیدهی ودیگررا دوبارمیدهی . اما آن چنانکه سروری در مجمع‌الفرس ضبط کرده و پیش ازین نقل کردم « یکی را ازین بیش کاهی نبخشی » این هم نسخه ایست که بآسانی نمیتوان رد کرد مخصوصاً باین دلیل که در ضبط دیگر تکرار بیستگانی در هردومصرع ازفصاحت‌خارجست.

درهر صورت کلمهٔ بیستگانی در نظم و نثر فارسی کلمهٔ بسیار را یجیست وتقریباً همهٔ شاعران بکار برده‌اند وآنچه اینك در پیش چشم منست بدین گونه است :

فردوسی درشاهنامه (٤) می گوید :

ببخشیش‌وگربیستگانی بود همه بهر او زرکانی بود

فرخی‌خطاب بممدوح (٥) گوید :

زبهرتقرب قوی لشکرت را سپهرازستاره دهدبیستگانی

جای دیگر(٦) دروصف سپاه مسعود گوید :

سپاهیست اورا که ازدخل گیتی بسختی توان دادشان بیستگانی

لامعی گرگانی (۷) سروده است :

چو بر گشته از درگه میر خیلی گرفته همه جامه و بیستگانی

---

(۱) ج ۱ ص ۱۸۳ (۲) ج ۱ ص ۵۲۷ (۳) دیوان استادمنوچهری دامغانی بکوشش محمددبیر سیاقی ــ طهران ۱۳۲٦ ش . ص ۹۸ (٤) چاپ بروخیم ج۹ ص ۲۸۰۲ (٥) چاپ‌عبدالرسولی ص ۳۷۲ (٦) ص ۳۹۵ (۷) دیوان حکیم لامعی گرگانی با تصحیح و حواشی نویسندهٔ این سطور طهران ۱۳۱۹ ش . ص ۲۰٤

نظیر کلمهٔ بیستگانی شش کلمهٔ دیگر در زبان فارسی از ترکیب عدد باگان ساخته شده ، یکی دهگانی که فرهنگ نویسان مخصوصاً مؤلف فرهنگ رشیدی (۱) وفرهنگ جهانگیری (۲) تصریح کرده‌اند نوعی از زرست ودیگرچهل گانی یا مخفف آن چل گانی که سنایی غزنوی (۳) درشعرآورده و گوید :

هم تو دانی و هم برادر تو که نبودآن قصیده چل گانی

ودیگرشست گانی که فرهنگ نویسان ازجمله سروری درمجمع‌الفرس‌ورشیدی (٤) بمعنی بنای عمارت واساس آورده وبدین بیت ابوالفرج رونی استشهاد کرده‌اند :

ز خاك درگه او ساز شست گانی عمر
که قلب کعبه بود شست گانی محراب

و این شعردردیوان ابوالفرج (٥) چنین آمده :

زقلب درگه اوساز شست گانی عمر که قلب کعبه کند شستگانی‌محراب

و« قلب » درمصرع‌اول نسخه بدل « کرد» را هم دارد . امادرنسخهٔ خطی ازدیوان ابوالفرج این بیت بدین گونه ضبط شده است :

زگرد درگه او ساز پیشگانی عمر که قلب کعبه بود پیشگانی محراب

دیگرکلمهٔ پانصدگانیست که فتوحی مروزی در قصیده ای که در پاسخ انوری گفته بدین گونه (٦) آورده است :

وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا بتوهرسال دهد مهری و پانصدگانی

و این بیت نیز درنسخهای خطی و درتذکرها در مصرع دوم بجای « هرسال دهد » نسخه بدل « هرسال رسد » دارد .

دیگرهفتصدگانی که درمتن ما درصحیفهٔ ٤٠٦ دربارهٔ خلعت دادن بابوالفتح رازی و دادن منصب عارضی باو گوید : خلعت عارضی پوشیده درآن خلعت کمر هفتصدگانی بست .

دیگرهزارگانی که‌درمتن‌مانیزدوجا آمده است : نخست در صحیفهٔ ۳۲۰ که سالاری هندوستان راباحمد ینالتکین می‌دهندواوراخلعت این‌شغل‌می‌پوشانندگوید : کمرزرهزارگانی بسته وباکلاه دوشاخ‌وساختش هم هزارگانی بود . دوم درصحیفهٔ ٤٥١ که وزارت راباحمدبن عبدالصمد داده‌اند می گوید : خلعت پوشانیدند که کمرهزارگانی بود درآن خلعت .

ازین دومورد پیداست که کمرهزارگانی منتهای خلعت و بخششی بوده است که دربارهٔ عمال بسیارمحتشم مانند وزیر وسالار هندوستان می کرده‌اند .

درصحیفهٔ ۱۷٤ که تفصیل خلعت گرفتن وزیردیگر یعنی‌احمدبن حسن میمندی راآورده می گوید: کمری‌از هزارمثقال پیروزهادرونشانده.ازین جامسلم‌میشود که کمرهزارگانی‌و کمر هزارمثقال هردویکیست‌وجای دیگردرصحایف۳۱۵و ۳۱٦ که‌تاش‌فراش‌را سپهسالاری‌عراق داده‌اندمی گوید :خلعتی‌سخت‌نیکو فاخرراست کردندتاش‌را: کمرزرو کلاه دوشاخ واستام زر هزارمثقال . بازجای دیگردرصحیفهٔ ۱۵۹ دربارهٔ سپهسالار غازی گوید : امیر فرمود تاکمر

---

(۱) ج ۱ ص۳۳۲(۲) ج ۲ ص ۲٦۳ (۳) دیوان . . . حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم السنائی‌الغزنوی چاپ طهران ۱۳۲۰ ش . ص ۵۰۳ (٤) ج ۲ ص ۵٤

(۵) دیوان استاد ابوالفرج رونی - طهران ۱۳۰٤ ش . ص ۲۰ (٦) دیوان انوری چاپ تبریز ۱۲٦٦ ق . ص ۲۱۷

شکاری آوردند ، مرصع بجواهرووی را پیش خواند و بدست عالی خویش برمیان اوبست. درجای دیگر درصحیفهٔ۳٤۷ که سخن ازآمدن رسول خلیفه و تشریفات ورود اوست میگوید: چهار هزار غلام سرایی . . . دوهزاربا کلاه دو شاخ و کمرهای گران ده معالیق بودند. . . . و غلامی سیصد . . . با جامهای فاخر تر و کلاه های دو شاخ و کمرهای زر . . . در میان سرای دیلمان وهمه بزرگان درگاه وولایت داران وحجاب با کلاه های دوشاخ و کمرزر بودند.

هرچند که درین مورد جملهٔ « ده معالیق » معنی روشنی ندارد زیرا که معالیق جمع معلاق بمعنی چنگک و چنگک ووسیلهٔ آویختنست وشاید کمرهایی معمول بوده که گردا گرد آن ده چنگک برای آویختن انواع سلاح داشته است یایك نوع زینت و گل میخی گردا گرد آن می کوبیده‌اند درهرصورت ازین موارد مختلف قطعی مسلم میشود که در دربارغزنویان کمربند زرین مانند کلاه دوشاخ ازوسایل رسمی تشریفات بوده‌است وچون درین جمله‌ها که نقل کردم آنچه بوزیر وسپهسالار داده می‌شده یك جا کمرهزار گانی و جای دیگر کمرهزار مثقال گفته شده و یك جا هم برای کمتر ازوزیر وسپهسالار یعنی علرض کمرهفتصد گانی آمده ونیز تصریح شده است که این کمرها مرصع بوده وجای تردید نیست که همه از زر بوده‌است وحتی یك جادربارهٔ ساخت یعنی زین وبرك اسب هزار گانی گفته شده و یك جا دربارهٔ استام یعنی دهانهٔ اسب هزار مثقال آمده است برای من هیچ تردید نیست که « گان» مقیاس وزن بوده است برای طلاوشاید هم‌نقره وزروی همرفته فلزهای گران بهاومانند قیراط برای جواهر و چون هزارگان و هزار مثقال را قرین یکدیگر آورده‌اند تقریباً یقینست که یك « گان» یك مثقال بوده است .

پس ده گانی یعنی ده مثقالی وبیستگانی یعنی‌بیست مثقالی‌وچهل گانی یعنی‌چهل‌مثقالی وشست گانی یعنی شست مثقالی و پانصد گانی یعنی پانصد مثقالی و هفتصد گانی یعنی هفتصد مثقالی وهزارگانی یعنی هزارمثقالی .

اگر این نتیجه را هم قبول نکنیم و شست گانی راکه در درست بودن آن تردیدست مستثنی کنیم و محرف پیشگانی بگیریم تازه از شش کلمهٔ دیگر که ده گانی و بیست گانی و چهل گانی و پانصد گانی وهفتصد گانی وهزار گانی باشد آشکاربرمی‌آید که دراصطلاح نقود یابگفتهٔ فرهنگ نویسان زر و یا فلزات گران بها عموماً بکاررفته است .

آقای دکتررضازاده شفق درفرهنگ شاهنامهٔ خود (۱) درمعنی این لغت بیستگانی چنین حدس زده است : « شاید اصلا مبلغی بوده درآن تاریخ بیست عددی مثلا بیست دیناری بوده » . این حدس نزدیك بهمان نتیجه ایست که من گرفته‌ام .

ظاهراً پول رایج معمول دربار غزنوی همین بیستگانی یعنی سکهٔ مخصوص دارای وزن معین بوده است زیرا چنانکه پیش ازین گذشت (۲) سمعانی در کتاب‌الانساب در شرح ملاقات محمود غزنوی با ابوالحسن خرقانی گوید که چون محمود خواست کیسه های دینار بابوالحسن بدهد وی گفت :مالشکرخویش رابیستگانی داده‌ایم‌توانی بلشکرخویش ده .پس ازین نیزخواهدآمد که نظام‌الملك درسیاست نامه جایی که اشاره ای بلشکرمحمودغزنوی کرده همین اصطلاح را بکاربرده است ونیزچنانکه‌بیایدهمین‌کلمهٔ بیستگانی راظاهراً نخست

(۱) طهران ۱۳۲۰ ش ص ٦٥ (۲) درص ۱۰۰۲

ابو نصر عتبی در کتاب یمینی بتازی « عشرینیة »و« عشرینیات » ترجمه کرده واز آن پس وارد زبان تازی شده است ودرفرهنگها هم ضبط کرده اند . چون عتبی این اصطلاح رادر بارهٔ لشکر منصور بن نوح سامانی آورده است چنان می نماید که کلمهٔ« بیستگانی » لااقل از زمان سامانیان درمورد ماهیانهٔ لشکریان استعمال شده است . چنانکه پیش ازین گذشت فردوسی و فرخی و منوچهری ولامعی که همه از شعرای همین دوره یانزدیك باین دوره بوده اند این کلمه را در اشعارخودآورده اند.

اگر نخواهیم لفظ بیستگانی را بمعنی سکهٔ دارای بیست مثقال زر بدانیم می توان ازین موارد استعمال گانی دراعداد نتیجهٔ دیگر گرفت :

آن اینست که دراصطلاح نقود و سکها اعداد مکرر بکار رفته و شکی نیست که زر خالص بی عیاررا ده دهی گفته اند یعنی زری که هرده قسمت آن زرست و بهیچوجه فلزدیگری که درعیارزدن بکارمیبردند و بیشترمس بوددرآن نیست و بهمین جهة زری راکه ازده قسمت پنج قسمت آن زربوده است ده پنجی گفته اند ودرین شعر که فرهنگ نویسان شاهدآورده اند هردو اصطلاح گنجیده شده :

برمنست این که درسخن سنجی ده دهی زر زنم نه ده پنجی

ومقصود شاعراینست که زرخالص می آورم نه زری که یك نیم آن چیز دیگر باشد .

این شعرفردوسی که پیش ازین شاهد آوردم :

ببخشیش و گر بیستگانی بود همه بهر او زرکانی بود

شاید بتوان گفت معنی بسیار صریحی دارد ومقصود فردوسی اینست که اگر آنچه باو می بخشی بیستگانی یعنی زر مخلوط و عیاردارهم باشد چون تو میبخشی برای او زرکانی (طلای معدنی) یعنی زرخالص وزر ناب خواهد بود و بخشش توبرقدرو قیمت آن میفزاید .

می توان چنین نتیجه گرفت که بیست گانی ونظایر آن هم مانند ده دهی وده پنجی برای تعیین عیارزر بوده است و شاید بیست گانی یعنی زری که از صد قسمت بیست قسمت آن زر خالص بوده ومیبایست سکه ای باشد که مخلوط از طلا وفلزهای دیگر بوده و چون پادشاهان رواج می داده و آنرا معتبر می دانسته اند و قیمت رسمی برای آن قایل می شده اند در میان مردم رواج پیدا می کرده مانند اسکناس های امروز وچاو در زمان مغول وشهروا در زمان سعدی که اعتبارمعهودی در میان مردم داشته و نه اینکه ببهای حقیقی جنس آن داد و ستد بکنند .

کلمهٔ بیستگانی را بزبان تازی هم برده و « عشرینیة » و جمع آنرا « عشرینیات » ترجمه کرده اند وابو نصرعتبی در کتاب یمینی که آنهم تاریخ دورهٔ غزنوی ومربوط بزمان سبکتکین ومحمودست دربارهٔ جلوس منصور بن نوح سامانی (۱) می نویسد : « بعد اموال عظیمة اطلقت وعشرینیات فرقت» منینی در شرح این عبارت مینویسد : « العشریتیات جمع عشرینیة منسوبة الی العشرین وهی ارزاق تفرق علی الجند فی کل عشرین یوما وقیل کان یعطی کل واحد منهم عشرین دینارا» . خاورشناس نامی لهستانی آ . دوبیبرشتن کازیمیرسکی A. de Biberstein Kazimirski در « کتاب اللغتین العربیة والفرانساویه (۲) » که یکی ازبهترین فرهنگهای زبان تازیست کلمهٔ عشرینیة را« حقوقی که هربیست روز بپردازند» Gages qui se payent tous les vingt jours معنی کرده است وبگمان من این توجیهی نادرستست که از کلمهٔ« بیست»

---

(۱) شرح الیمینی المسمی بالفتح الوهبی علی تاریخ ابی نصر العتبی للشیخ المنینی چاپ قاهره ۱۲۸۶ ج ۱ ص ۸۹ (۲) Dictionnaire Arabe - Français Paris 1860 Vol. II p. 261

درفارسی و « عشرین » درزبان عرب کرده‌اند و پنداشته اند بیستگانی یا عشرینیة میبایست پولی باشد که بیست روز ببیست روز بدهند یا چنانکه منینی فرض کرده است هر بیست دیناری که بیك تن بدهند و بدلایلی که گذشت باید بیستگانی یا عشرینیه را نوعی از سکه بدانیم .

گویا این تعبیرها نخست ازین جمله که در کتاب سیاست نامهٔ نظام الملك آمده است بیرون آمده . درنسخهای مختلف سیاست نامه‌این جمله باختلاف ضبط شده ، درچاپ پاریس(۱) این عبارت چنین آمده : «ترتیب ملوك قدیم آن چنان بوده‌است که‌اقطاع ندادندی وهر کسی‌را براندازه درسال چهار بارمواجب‌ایشان ازخزینه بدادندی وایشان پیوسته بابرك ونوابودندی وعمال‌مال جمع همی کردندی وبخزانه همی‌آوردندی وازخزینه برین مثال هرسه ماهی‌یکبار دادندی واین را پیشه‌کانی خواندندی واین رسم وترتیب هنوز درخانهٔ محمود باقیست » .

درچاپی که‌ازروی همین چاپ پاریس در بمبئی‌در ۱۳۳۰ کرده‌اند این عبارت بهمین گونه درص ۹۹ آمده و بازدرچاپی که ازروی چاپ پاریس دربمبئی کرده‌اند و تاریخ ندارد وتنها بپایان فصل بیست و پنجم میرسد نیز این عبارات بهمین گونه درص ۱۰۹-۱۱۰ هست .

درچاپ ۱۳۱۰ طهران که باهتمام مرحوم سید عبدالرحیم خلخالی منتشرشده (۲)این مطلب چنین آمده است : « ترتیب پادشاهان قدیم چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را براندازهٔ ایشان در سالی چهار بار مواجب از خزانه نقد بدادندی ایشان پیوسته با برك ونوا بودندی واگرمهمی پیش‌آمدی دروقت دوهزارسوار برنشستی وروی بدان‌مهم آوردندی و عمال جمع همی کردندی و بخزانه تسلیم همی کردندی و از خزانه بدین غلامان ولشکرهرسه ماهی یکبار می‌دادندی واین را بیستگانی خواندندی واین رسم وترتیب هنوز درخاندان محمودیان هست » .

در چاپی که بتصحیح آقای عباس اقبال در طهران در ۱۳۲۰ ش منتشر شده (۳) این جمله چنینست :

« ترتیب ملوك قدیم آن چنان بوده است که اقطاع ندادندی وهر کسی را براندازه درسال چهار بارمواجب از هزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برك ونوا بودندی و عمال مال همی جمع کردندی و بخزانه همی آوردندی و از هزینه براین امثال هرسه ماهی یکبار دادندی وآین رابیستگانی خواندندی وآین رسم وترتیب هنوزدرخانهٔ محمودیان باقی‌است» .

آقای عباس اقبال در پای صحیفه در معنی کلمهٔ بیستگانی نوشته است : « بیستگانی دراصل پولی بوده است که هربیست روز بنوکران و لشکریان می‌دادند ، بعدها بمعنی مطلق ماهیانه یا پولی شده است که درسرموعدی بمستخدمان ولشکریان پرداخته‌اند» .

اختلاف‌درمیان‌این سه چاپ که قهرا ناشی‌ازاختلاف درمیان‌نسخهای خطی سیاست‌نامه است خوب میرساند که درین کتاب دست برده‌اند ومغشوش بودن عبارت هرسه روایت نیزمؤید این نظرست و چنان می‌نماید که‌کاتبان درین مورد تصرف کرده وازخود چیزی درآن وارد کرده‌اند وگرنه این نکته که سپاهیان رادرسال چهاربارمواجب میدادند وهرسه ماهی‌یکبار می‌دادند و این را بیستگانی می گفتند کاملا نادرست می‌نماید زیرا چگونه ممکن بوده است

---

(۱) سیاست نامه اثروزیرآصف تدبیرابوعلی حسن‌بن علی‌نظام‌الملك سنه ۱۸۹۱
Siasset Naméh, texte persan édité par Charle Schefer , Paris 1891 , p . 92
(۲) ص ۷۱-۷۲ (۳) ص ۱۲۳

سپاهی ولشکری را که قهرا ازمردم تنگ دست ومزدور بوده‌اند هرسه ماه یکباروهرسال چهار مواجب بدهند و چگونه ایشان می‌توانسته‌اند چهارماه صبر کنند تاچیزی بدیشان برسد وانگهی چرا چیزی را که هرسه ماه بسه ماه یا هرسال چهاربارمی‌دادند بیستگانی می گفتند و کلمهٔ بیست با این کار چه مناسبت دارد میبایست اگر مناسبت با سالی چهاربار رعایت میشد چهارگانی واگر هرسه ماه بسه ماه رعایت می‌شد سه گانی بگویند . همین دلیل این نکته را سست می کند که‌چون‌هرسه ماه بسه ماه و یا هرسال چهاربارارزاق لشکر یا باصطلاح امروز حقوقشان را می‌دادند آنرا بیستگانی میگفتند و آن دو توجیه دیگر که چون هربیست روز ببیست روز حقوق سپاهیان را می‌پرداخته اند بیستگانی گفته‌اند یا آنکه چون بهرتن بیست دینارمی‌داده‌اندچنین‌اصطلاح کرده‌اندهر دوتوجیه‌نیز بنظرسست می‌آید زیرا که چون تقویم ایران همیشه چه دردوره های پیش ازاسلام و چه دردوره های اسلامی سال شامل دوازده ماه وماه لااقل سی روز بوده است و در تقسیم مال رعایت ماه را می کرده‌اند دلیلی نبوده است حقوق لشکریان را بیست روز ببیست روز بپردازند . از سوی دیگر یك دینار ۲۱ نخود یا ۴،۲۵ گرم طلا بوده است و ۲۰ دینار که ۸۵ گرم طلا می‌شده با ارزانی که زندگی‌درآن زمانهاداشته مبلغ بسیار گزافی بوده که بیك لشکری نمی‌داده‌اند ومحال، بوده است که حقوق ماهیانه یك سپاهی بیست دینار باشد تا بهمین جهة حقوق لشکریان را بیستگانی بگویند . درین صورت من شك ندارم که درعبارت سیاست نامه دست برده وازروی اطلاع نادرستی که بعدها رواج داشته است این مطلب را در آن کتاب وارد کرده باشند و بعقیدهٔ من بیستگانی اصطلاحیست برای تعیین نوعی از سکه که یا بیست مثقال زرداشته است یا اینکه بیست درصد عیارداشته ومن دلایل برای پذیرفتن توجیه نخستین را قوی تر میدانم والبته اگر بپذیریم که بیستگانی سکه ای دارای بیست مثقال طلا بوده دلیل نیست بگوییم‌بهرلشکری بیست مثقال طلادرماه میداده‌اند بلکه سکهٔ رایجی که برای پرداخت حقوق لشگریان درآن زمان معمول بوده این سکهٔ بیستگانی یعنی بیست‌مثقالی بوده که‌قطعا کسوری هم‌داشته است .

س . ن .

☆☆☆

ص۵۹ س۱۳ : بمکران خواهم فرستاد ، مکران بضم میم وسکون کاف ولایتی است درمشرق کرمان وجنوبی سیستان شمالی بحرهند وغربی سند ومملکت قصدار ودراشعار عرب بتشدید (۱) کاف نیزاستعمال شده است ، حکم بن عمرتغلبی گوید.

لقد شبع الارامل غیرفخر بغیا جاءهم من مکران

ونیزاعشی همدان در یکی ازقصاید خویش گوید .

وانت تسیرالی مکران فقد شحطه الوردوالمصدر»

س . ا

☆☆☆

این شرح مأخوذ از معجم البلدان یاقوتست (۲) ودرنقل هردو شعراشتباه روی داده وترجمهٔ درست سخنان یاقوت اینست :

---

(۱) مقصود بتشدیدست که کاتب درست ننوشته (۲) چاپ مصرج ۸ ص ۱۳۰-۱۳۲

« مکران بضم وسپس سکون وراء وآخرآن نون اعجمی وبیشترآنچه درشعر تازی آمده باکاف مشددست واشتقاق آن درعربی تواند جمع ماکر باشد مانند فارس وفرسان و رواست مکران جمع مکرباشد مانند وغدو وغدان وبطن وبطنان . حمزه می گوید نواحی‌را بقمرنسبت می‌دادند زیراکه قمر دربرومند گردانیدن سودمندست وهرآبادی راکه حاصل‌خیز بوده‌است بدان نسبت می کرده‌اند ودرچند جابکاررفته وسپس می گوید ماه کرمان رامختصر کرده‌اند ومکران گفته اند ومکران نام کرانهٔ دریاست و حکم بن عمروتغلبی که آنجا را در روزگارعمر گشوده است کاف آنرا تشدید داده و گفته است :

لقد شبع الارامل غیر فخر — بغیء جاء هم من مکران
اتاهم بعد مسغبة و جهد — وقد صفرالشتاء من‌الدخان
فاتی لایذم الجیش فعلی — ولاسیفی یذم ولا سنانی
غداة ارفع الاوباش رفعا — الی السند العریضة والمدان
و مهران نسا فیما اردنا — مطیع غیر مسترخی الهوان

درنامهٔ احمدبن‌یحیی بن جابرچنینست که زیادبن‌ابی‌سفیان‌درروزگارمعاویه حکمرانی را بسنان بن سلمة بن‌المحبق هذلی داد ووی دانشمند وخداشناس بود و نخستین کسی بود که لشکریان را سوگند داد که اگربگریزند زنشان رهاکرده است و وی بمرز رسید ویکشتار مکران راگرفت وآنجا را آباد کرد ودرآنجا ماند وشهرها راگرفت ودرین باره گفته اند:

رأیت هذیلا امعنت فی یمینها
طلاق نساء ما تسوق لها مهرا
لهان علی حلفة ابن محبق
اذا رفعت اعناقها حلقا صفرا

وابن الکلبی گفته است آن کسی که مکران راگشود حکیم بن جبله‌عبدی بودوسپس زیاد حکمرانی مرز را براشد بن عمروجدیدی ازدی داد ووی بمکران رفت ودرقیقان جنك کرد وفیروز شد سپس درسند جنگ کرد وکشته شد وکارهای مردم را بدست سنان‌بن‌سلمه سپردند و زیاد بن ابیه حکمرانی مرزرا باوداد و دوسال درآنجا ماند واعشی همدان دربارهٔ مکران گفته است :

وانت تسیر الی مکران — فقد شحط الورد والمصدر
ولم تك من حاجتی مکران — ولا الغزو فیها ولا المتجر
وحدثت عنها ولم آتها — فمازلت من ذکرها اخبر
بان الکثیر بها جائع — و ان القلیل بها معور

واین نظم گفتهٔ حکیم بن جبله عبدیست وعثمان‌بن عفان رضی‌الله عنه عبدالله بن عامر را فرمان داد مردی را بمرز سند بفرستد که بدین‌کاردانا باشد ووی حکیم بن جبله رافرستاد وچون بازگشت اورا پیش عثمان برد ووی ازحال این شهرها پرسید گفت : ای امیرالمومنین من آنجا را شناخته ام و از آن آگاهی می‌دهم . گفت وصف کن، گفت :آبش کم و خرمایش فراوان ودزدانش دلاورند . اگرلشکریانی اندك بفرستی تباه می‌شوند و اگر بسیار باشند گرسنه می‌مانند .

عثمان گفت توآگاهی می‌دهی یا اینکه سجع میبافی؟ گفت : نه من‌آگاهی می‌دهم .

درروزگار او کسی بجنگ آنجا نرفت و نخستین جنگی که شد درروزگار امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب بود چنانکه آوردیم .

اهل سیرمی گویند نام مکران از مکران بن خارك بن سام بن نوح علیه‌السلامست که برادر کرمان بود زیرا که درآنجا فرود آمد وآنجا را جایگاه ساخت ، هنگامی که زبانهادر بابل درهم شد و آن ولایتیست پهناور شامل شهرها و قریه ها وآنجا معدن پانیذ (یا فانیذ بمعنی قند مصفی) است وازآنجا بهمهٔ شهرها میبرند و بهترین آن ماسکانیست که از یکی‌از شهرهای آنجاست واین ولایت درمیان کرمانست که غربی‌آنست وسیستان که شمالی‌آنست و دریاکه جنوبی‌آنست و هند که شرقی آنست . اصطخری می گوید مکران ناحیهٔ پهناوریست که بیشترآن بیابان خشك وبی‌حاصلست وکسی که برآن دست یافت درحدودسال ۳۴۰مردی بود معروف بعیسی‌بن معدان که درزبان‌آنجا نامش « مهرا » بودوجایگاه اودرشهربزرگی بود که باندازهٔ یك نیمهٔ شهرملتان بودودرآنجاخرمازارهای بسیارست و بندرگاه مکرانست و بزرگترین شهری که درمکران هست قیربونست و نیز درآنجاست « بید » و « قصرفید » و « درك » و« فهلفهره» که همه شهرهای کوچکند و گرمسیرند وروستایی‌دارد که «خروج» می گویند وشهرهای آن « راسك » است وروستای دیگری بنام « جربان » که درآنجاپانیذ هست ونیشکر وخرمازار و همهٔ پانیذی که بکشورها میبرند از آنجاست مگر اندکی که از ناحیهٔ « ماسکان » میبرند ودرازای‌سرزمین مکران از« تیز » تا « قصدار » نزدیك‌دوازده منزلست وعمروبن معدی کرب در گفتهٔ خود بدان اشاره کرده است :

قوم هم ضربوا الجابر اذ بغوا
بالمشرفیة من بنی ساسان
حتی استبیح قری‌السواد و فارس
والسهل والاجبال من مکران »

مطالبی که یاقوت‌دراشتقاق کلمهٔ مکران گفته‌پیداست که سراپا نادرست وحتی کودکانه است واساساً چه درزمان یاقوت وچه پس ازو و پیش ازو بیشتر ادبا ودانشمندان اسلام که با نامهای بیگانه چه نامهای کسان وچه نامهای جاها سروکار پیدا می کرده‌اند نمی‌توانسته اند تصور بکنند که از ریشهٔ دیگری بجز زبان تازی مشتق شده ولازم نکرده‌است که هرکلمه‌ای از یك لفظ یا یك ریشهٔ تازی ساخته شده باشد و مخصوصاً دربارهٔ همهٔ نامهای جغرافیایی ایران ازین لغت سازیهای خنده آور و کودکانه داشته اند وخود را ناگزیر می‌دیده‌اند که مکران را جمع مکر یا چیزی مانند آن بدانند و شگفتست که ایرانی دانشمندی مانند حمزهٔ اصفهانی درنامهای جغرافیایی‌ایران درزبان خود درمانده وتصور کرده است نامهایی که جزء نخست‌آن ماه بوده‌بمناسبت ماه که ازسیاراتست نامیده شده زیرا که ماه درروییدن گیاهان اثردارد و بهمین قیاس پنداشته است که مکران در اصل « ماه کرمان » بوده و معلوم نیست چرا میم دوم از میان افتاده ومکران شده .

درنامهای جغرافیایی ایران دردورهٔ ساسانیان که تا نزدیك چهارصد سال پس ازآن درمیان تازیان هم متداول بوده چندین نام داریم که جزء اول‌آنها « ماه » بوده بدین گونه : ماه سبذان نام ناحیه ای درلرستان امروز که نام آنرا بتخفیف « ماسبذان » هم گفته‌اند ، ماه بصره یعنی ناحیهٔ بصره ، ماه بهرازان از نواحی مغرب ایران ، ماه دینار ناحیهٔ دینور ، ماه

شهریاران از نواحی حلوان ، ماه کوفه ناحیهٔ کوفه و حتی ناحیهٔ دینورو نهاوند راروی‌همرفته ماهان می گفتند . گذشته ازین مادزوستان در نزدیکی حلوان و مایدشت در ناحیهٔ خانقین و مامقان در آذربایجان ظاهراً جزء اول آنهاهم در اصل ماه بوده است . چنانکه یاقوت در معجم البلدان (۱) درکلمهٔ ماه دینار آورده حمزة بن حسن اصفهانی درکتاب الموازنه که گویا ازمیان رفته است ما بسطام را درخراسان وماهروم‌نام جزیره وماسکان درمکران وماچین را از همین کلمهٔ ماه مشتق دانسته و حتی مکران را مخفف ماه کرمان پنداشته است و تردیدی نیست که درین پنج نام‌اخیر بخطا رفته است وتنهانامهای جغرافیایی مغرب ایران ازماه مشتق شده‌وآنهم مسلمست که‌ماه درین اسامی‌همان‌کلمهٔ مادست که دردورهٔ ساسانی بماه تبدیل شده ودرویس ورامین کراراً کشورماه زاکه همان سرزمین مادها باشد نام برده‌اند وهمین‌کلمه در نامهای جغرافیایی مغرب ایران که همان سرزمین مادها باشد باقی‌مانده است و درین صورت مکران یاکلمات دیگری نظیرآن در مشرق ایران و یا درخارج از ایران ازین ماده نیست .

دانشمند معروف ابومنصور موهوب بن احمد بن محمد بن خضر جوالیقی درکتاب ـ المعرب (۲) گذشته ازماه بصره وماه دینور وماه نهاوند وماه کوفه ماه‌فارس را هم ضبط کرده است .

سرزمین مکران ظاهراً در زمان ساسانیان با خاك سند که جزو ایران بوده ناحیهٔ مستقلی تشکیل می‌داده است زیراکه ابن خرداذبه که مطالب خود را از مآخذ معتبر دورهٔ ساسانی گرفته درکتاب المسالك‌والممالك خود (۳) درذیل این عنوان «الملوك‌الذین سماهم اردشیر شاهین » که عناوین شاهان مستقل نواحی مختلف ایران را نام میبرد « مکران شاه بالسند » را هم ذکر کرده است . پیداست که در دورهٔ ساسانی نواحی مختلف ایران که امپراطوری یا شاهنشاهی ساسانی را تشکیل می‌داده‌اند هرکدام استقلال داخلی داشته و هر ناحیه‌ای را بسته باوضاع جغرافیایی یا نژادی و اختلاف ملیت و زبان و دین و نژاد از ناحیهٔ دیگرجدا کرده و بحکمران موروثی که او را شاه می گفتند سپرده بودند و پادشاه ساسانی که برهمهٔ آن شاهان ریاست‌داشته شاه شاهان یاشاهانشاه بوده‌است ودرحقیقت ایران ساسانی باصطلاح امروز دول متحده یاکنفدراسیون بزرك مرکب از چندین ناحیهٔ مستقل بوده واین سازمان همانست که دردورهٔ هخامنشیان‌داده بودند وشاهنشاهان هخامنشی پادشاهان زیردست خود را « شهربان » می گفتند که بزبانهای اروپایی ساتراپ شده واینك درزبان ایرانیان‌هم افتاده است . پس ازآن در دورهٔ اشکانی همان اصول برقرار بوده و سپس ساسانیان همان سازمان را نگاه داشته‌اند ومطابق فهرستی که ابن خرداذبه درهمین مورد ذکر کرده اردشیر بابکان کشورخود رابسی وسه ناحیهٔ مستقل‌تقسیم کرده بودوحکمران مستقل‌وموروث هرناحیه را شاه می گفتند. فهرستی که ابن‌خرداذبه‌داده‌با اصلاحاتی که درخطاهای‌کاتب باید کرد بدین گونه است :

بزرك کوشان شاه ، گیلان شاه ، بوذ اردشیران شاه در موصل ، میسان شاه در ناحیهٔ دشت میسان در میان بصره و واسط ، بزرك ارمنیان شاه در ارمنستان ، آذرباذگان شاه ، سکستان شاه در سیستان ، مرو شاه ، کرمانشاه ، بدشوارگرشاه در ناحیهٔ پذشخوارگر یعنی سوادکوه امروز ، یمان شاه در یمن ، تازیان شاه در عربستان ، کاذش شاه ، برجان شاه ،

(۱) ج ۷ ص ۳۷۵ (۲) چاپ قاهره ۱۳۶۱ ص ۳۲۱ (۳) چاپ لیدن ص ۱۷-۱۸

اموکان شاه در ناحیهٔ مقان ، سابیان شاه ، مشکزدان شاه در خراسان ، اللانشاه در موقان و سرزمین آلانیان یا اران ، براشکان شاه در آذربایجان ، قفص شاه در کرمان یعنی سرزمین چادرنشینان کوچ ، مکران شاه در سند ، تورانشاه در ترکستان ، هندوانشاه ، کابلانشاه در سرزمین کابل ، شیربانشاه در آذربایجان و سرزمین شروان ، ریحانشاه درهند ، قیقانشاه درسند و ناحیه‌ای از مکران ، بلاشجانشاه ، داورانشاه درسرزمین داور یا زمین داور ، نخشبانشاه در سرزمین نخشب یا نسف ، قشمیرانشاه درسرزمین کشمیر ، بکردانشاه ، کذافت‌شاه . درمیان این نامها کاذش و برجان وسابیان وریحان و بکردان و کذافت درست معلوم نیست که چه بوده و بیشتر احتمال میرود که در کتابت تحریف شده باشد ومشکزدان وبراشکان و بلاشجان را نیز در کتابهای جغرافیا نیافتم و معلوم نیست نام کدام یك از نواحی کنونی ایران بوده است ، تنها ممکنست کاذش تحریفی از کارن یا قارن نام قدیم سرزمین آمل در کوهستان طبرستان باشد.

ناحیه ای که بعدها مطلقاً بآن مکران گفته شده و در زمانهای نزدیك بما بیشتر بنام بلوچستان معروف شده وسرانجام درمیان ایران وهندوستان انگلیس و پاکستان امروز تقسیم شده است بنابرین فهرستی که ابن خرداذبه ضبط کرده در زمان ساسانیان بسه ناحیه تقسیم شده یکی ناحیهٔ مکران که حکمران آنرا مکرانشاه می گفتند ودیگر ناحیهٔ چادرنشینان کوچ که عنوان شاه آنرا ابن خرداذبه قفص شاه ضبط کرده‌است . اززمانهای بسیار قدیم در سرزمین مکران و بلوچستان دوطایفهٔ چادرنشین بسیار بزرك بوده‌اند که یکی از آنها را ایرانیان کوچ می گفتند واین کلمه را تازیان به «قفس» یا «قفص» بضم اول وسکون دوم وسوم تبدیل کرده‌اند و طایفهٔ دیگر همان بلوچ امروزند که تازیان آنرا « بلوص » نوشته‌اند . کوچ و بلوچ ظاهراً هردو از یك نژاد و بسیار نزدیك بهم بوده‌اند چنانکه فردوسی درشاهنامه همه جا « کوچ و بلوچ » را با هم آورده و گویا بواسطهٔ همین نزدیکی فوق‌العاده سرانجام باهم یکی شده‌اند. سوم ناحیهٔ قیقان که قسمت شمالی مکران وبلوچستان امروزومجاورخاك سند باشد وحکمران آنرا قیقانشاه می گفتند .

ابن خرداذبه در جای دیگر(۱) که مسافت های راه ها را می‌دهد می گوید ازجیرفت تا آغازخاك مکران چهل و یك فرسنگست و از فهرج تاطابران که جزء خاك مکرانست ده فرسنگ واز آغازخاك مکران تا منصوره سیصد وپنجاه وهشت فرسنگست وازین قرارعرض خاك مکران را درآن زمان ۳۵۸ فرسنگ حساب می کرده‌اند .

ابوالفرج قدامة بن جعفر در کتاب الخراج درشرح عایدات کشورهای اسلامی(۲) می گوید عایدات مکران در یکسال هزار هزار در هم مقاطعه بوده‌است وجای دیگر (۳) همین مطلب را مکررمی کند .

یعقوبی در کتاب البلدان (٤) مکران را جزو کرمان نام برده و دربارهٔ شهر فهرج می گوید مردم آن شهر آنرا فهره می نامند وآن آخرین شهرخاك کرمانست وحکمران مکران مدعیست که جزو خاك اوست وسپس خروج است که نخستین شهر ازخاك مکرانست و سپس شهرفنزبور که بزرگترین شهر مکران باشد .

ابن الفقیه نیز در کتاب البلدان (٥) درذکر مسافتها گوید ازجیرفت تاآغازخاك مکران ٤۱ فرسنگ وازآغازخاك مکران تا مقصورهٔ سند ۳۵۸ فرسنگست .

---

(۱) ص ٥٤-٥٦ (۲) دنبالهٔ کتاب المسالك و الممالك ابن خرداذبه ص ۲٤۲ (۳) ص ۲٥۰
(٤) چاپ لیدن ص ۲۸٦ (٥) چاپ لیدن ص ۲۰۸

ابن‌رسته دراعلاق النفیسه (۱) دربارهٔ دریای‌فارس یاخلیج فارس می گوید بجزیره‌ای منتهی می‌شود که آنرا تیزمکران می گویند وازآن پس آغازخاك سندست واز‌ینجا پیداست که تاجزیرهٔ تیز درخلیج فارس‌جزومکران بشمارمیرفته است .

اصطخری درمسالك‌الممالك (۲) مکران را جزو « بلادالسند » آورده ودرین زمینه خود چنین توضیح می‌دهد : امابلاد سند وآنچه نزدیك آنست آنرا دریك صورت گردآوردیم وآن سرزمین سند وقسمتی ازخاك هند ومکران وطوران وبدهةاست وشرقی‌آن همه‌جادریای فارس وغربی آن کرمان و بیابان سیستان و خاك سیستان وشمالی آن خاك هند وجنوبی آن بیابانیست که درمیان مکران وسرزمین کوچ است وآنسوی آن دریای فارس و دریای فارس شرقی این ناحیه وجنوبی آنرا دربشت این بیابان فراگرفته است زیرا که این دریا ازصیمور درمشرق تا نزدیکی تیزمکران کشیدگی دارد سپس بسوی این بیابان برمیگردد تا اینکه در خاك کرمان وفارس خم می‌شود .

شهرهایی که درین سرزمین هست درناحیهٔ مکران تیزو کیز وقنزبور ودرك وراسك که شهرخروج باشد وبه وبند وقصرقند واصفقه‌وفهلفهره ومشکی‌وقنبلی وارمائیل‌واماطوران شهرهای آن محالی و کیزکانان وسورة وقصدار و اما بدهة شهرآن قندابیل واما شهرهای سند منصوره است که نام آن بزبان سندی برهمنابادست . . .

پس ازآن (۳) می گوید : راهوق وکلوان دوروستاست مجاور یکدیگر و در میان کیزوارمائیل‌واقعند . اماکلوان‌ازمکرانست وراهوق‌درخاك منصوره‌است وزمین دیمکاریست که حاصل فراوان ندارد وتنها مردم آن چهارپایان بسیاردارند .

طوران حاکم نشین آن قصدارست و شهریست که گرداگرد آن آبادست و آنجا در دست مردیست معروف بمغیربن احمد که تنها بنام خلیفه خطبه می‌خواند وجایگاه اوشهریست معروف بکیزکانان وآن ناحیتی آبادان وحاصل خیزست وانگور وانار ومیو های سردسیری داردونخلستان درآن نیست . درمیان بانیه وقامهل بیابانست وازقامهل تاکنبایه نیزبیابانست وسپس ازکنبایه تا صیمور دیه ها پیوستهٔ یکدیگر وآبادیست وجزوهندست،پوشش‌مسلمانان وکافران درآنجا یکیست درجامه و در بلند نگاه داشتن موی و جامه شان شولا و شلوارست بواسطهٔ گرمی بسیارسرزمینشان وپوشش مردم ملتان نیزهمچنین جامه شان شولاوشلوارست وزبان مردم منصوره وملتان ونواحی آن تازی و سندی وزبان‌مردم مکران فارسی ومکری است ونیم تنه درجامهٔ ایشان بیشترست بجزسوداگران که جامه شان پیراهن وردا وپوششهای دیگر مردم فارس و عراقست . مکران سرزمین پهناوریست که بیشتر آن بیابان خشك و بی‌آبادیست ودردست مردیست معروف بعیسی‌بن معدان که درزبان خودشان مهراج نام دارد وجایگاه اوشهر کیزست‌وشهریست نزدیك نیمهٔ ملتان ودرآنجانخلستان فراوانست وبندرگاه مکران واین نواحی‌تیزست ومعروف بتیزمکرانست وبزرگترین شهرهای مکران‌قنزبورست و به‌وبند وقصرقند ودرك وفهلفهره که همه شهرهای کوچکند وهمه درگرمسیرند ودهستانی دارند که نام‌آن خروج‌است‌وشهرآن راسك‌ودهستانی بنام جدران که درآنجاپانیذ فراوانست ونخلستان ونی‌شکر بسیار و بیشتر پانیذی که بکشورها می‌برند از آنجاست مگراندکی که از ناحیهٔ ماسکان میبرند ودر قصدارهم پانیذ هست واین ماسکان روستای‌کافرانست . پیوسته

(۱) چاپ لیدن ص ۸۷ (۲) چاپ لیدن ص ۱۷۰-۱۷۲ (۳) ص ۱۷۶-۱۸۰

بنواحی کرمان ناحیتیست بنام مشکی وآن شهریست در دست مردی معروف بمطهربن رجاء ووی تنها بنام خلیفه خطبه می کند و از هیچ یك از پادشاهان همسایه فرمان نمی برد و خاك اونزدیك سه‌منزلست ودرآنجا نخلستان کمست واندکی‌از میوهای سردسیردارد باوجودآنکه جرو گرمسیرست . ارمائیل وقنبلی دو شهر بزرگند ودرمیان آنها نزدیك دومنزل راهست و درمیان ارمائیل ودریا نزدیك نیم فرسنگست وهردو درمیان دیبل ومکرانند . قندابیل شهر بزرگیست که درآنجا نخلستان نیست و درجای خشکست و ازآنجا خواربار ببدهة میبرند . درمیان کیزکانان وقندابیل دهستانیست معروف بایل ودرآنجا مسلمانان وکافرانی هستند از مردم بدهة وبیشتر کشت هاشان‌دیمکاریست‌وموزارهاوچهارپایان‌دارند وناحیهٔ حاصل‌خیزیست وایل نام مردیست که برین ناحیه دست یافته است وآنرا باونسبت داده‌اند .

اما مسافتهای آن ازتیزتاکیزنزدیك پنج منزل وازکیز تا قنزبوردومنزل وکسی که بخواهد از قنزبوربتیزمکران برود ازکیزمی گذرد و از قنزبور تا درك سه منزل و ازدرك تا راسك سه منزل وازراسك قا فهلفهره سه منزل و از فهلفهره تا اصفقه دومنزل سبك واز اصفقه تا بند یك منزل و از بند تا به یك منزل واز به تاقصرقند یك منزل وازکیزتاارمائیل شش منزل واز ارمائیل تا قنبلی دو منزل و ازقنبلی تا دیبل چهارمنزل و از منصوره تا دیبل شش منزل واز منصوره تا ملتان دوازده منزل و ازمنصوره تا طوران نزدیك پانزده منزل و از قصدار تا ملتان نزدیك بیست منزل وقصدارشهر طورانست و از منصوره تا آغاز خاك بدهة پنج منزل و ازکیز جایگاه عیسی‌بن معدان تا بدهة نزدیك ده منزل و از بدهة تا تیز نزدیك پانزده منزل ودرازای خاك مکران از تیز تا قصدار نزدیك دوازده منزلست . . .

مکران بیشترآن بیابان‌وزمین‌های دیمکاریست ورودبسیار کم داردودرمیان منصوره و مکران آبهایی دارندکه از مهرانست مانند مردابهایی و در آنجا گروهی از مردم سندند معروف بزط و از آنها کسانی که نزدیك باین آبند درکلبه هایی از نی زندگی می کنند و خورا کشان ماهی ومرغهای آبیست . . .

این حوقل هم در صورة الارض (۱) دربارهٔ مکران شرحی داردکه پیداست از اصطخری گرفته‌است منتهی‌درین نسخه نامهای‌آبادیهادرست ترست وبهمین جهة ترجمهٔ سخنان اورا هم می‌آورم :

اماخاك سند وآنچه ازقلمرواسلام همسایهٔ آنست وآنهارادریك صورت گردآورده‌ام خاك سندست وقسمتی از خاك هند ومکران وطوران وبدهه وشرقی همهٔ اینها دریای فارس وغربی آن کرمان و بیابان سیستان ونواحی آن وشمالی آن خاك هند وجنوبی‌آن بیابانیست که درمیان مکران و کوچ است ودر پشت آن دریای فارسست و دریای فارس شرقی این سرزمین وجنوبی آن میشود ودر پشت این بیابانست و این دریا از صیمور که در مشرقست تا تیزمکران را فرا میگیرد سپس بسوی این بیابان باز می گردد و درخاك کرمان و فارس خم می‌شود .

درین جا در صورة الارض نقشه ای ازین نواحی هست که در توضیح این نقشه چنین نوشته شده :

دریا موازی با سمت بالا کشیده شده‌وبالای‌آن نوشته‌شده‌است‌خاك‌سند ورودی‌بدریا

(۱) چاپ لیدن ج ۲ ص ۳۱۷-۳۲۸

میریزد که از پایین می‌آید ودرانتهای پایین آن نوشته شده است نهرمهران .
درسمت راست مصب رود مهران در کناردریا واقع شده‌اند شهرهای دیبل وقنبلی و نکیز وتیز و درمیان تیز ونکیز در کرانهٔ دریاست به وکه و از سمت راست تیزخط مستقیمی کشیده شده که سه طرف نقشه راگرفته است و بطرف چپ دریا منتهی می‌شود و آن حد سندست و از نیمهٔ طرف راست این حد راهی بسوی چپ آغاز میشود که برود میرسد و در آنجاست شهرهای مجاك وفنزبور وقزدار واز تیزراهی بفنزبور آغاز می‌شود که قصرقند و خواش برسرآن راهست و در میان این راه وخط انتهی شهرهای اصفقه و دزك واقع شده .
سپس راه دیگری از تیز بقزدار میرود که کیز و بل فهرج برسرآن راهست و درمیان کیز و قصرقند سری شهرست . پس راهی از قزدار بقنبلی از کنار دریا میرود و برسر آن راهست ارمابیل و دندراج و از قنبلی راه دیگری آغاز میشود که بچپ میرود و برسرآن راهست منجابری و پس ازآن منصوره در کنار رود مهران وازین رود خلیجی آغازمیشود در میان دیبل و منصوره که از پایین منصوره بدریا برمیگردد و در کرانهٔ چپ این خلیج سدوستان و مسواهی واقع شده است .
موازی نهرمهران ازسمت راست آن ازپایین ببالای خط جایگاه طوایف بدهه است وشهرملتان در کرانهٔ راست رود پیوسته بخط انتهی در پایین نقشه واقع شده است و ازآنجا راهیست که از فنزبور بکیزکانان و سیوی و مستنج میرود ومشکی در بالای کیزکانان واقع شده واین راه موازیست با راه دیگری که ازقزداربکناررود مهران میرودو کومشه وقندابیل وقدیرادرسرآن راهندو برسرراه‌قندابیل بمستنج‌خلیج کوچك کجلیا وقناةخمرواقع‌شده‌است‌ودر بالای ملتان در طرف راست رود شهر بسمدست . در پایین خط انتهی در طرف راست شهر طورانست ودرنقشه‌درطرف‌راست‌راهی که ازفنزبوربملتان‌میرود بشکل‌مثلث‌بیابان‌بدهه کشیده شده و در دو ضلع‌این مثلث‌کلمهٔ بیابان نوشته شدودربالای مثلث ناحیهٔ طوران بشکل چلیپا قرارگرفته ودربالای آن خط درمیان‌آنها ودرمیان دوضلع مثلث مجاك نوشته شده است ...
شهرهایی که درین سرزمین واقع شده درناحیهٔ مکران تیز و کیز وفنزبور و دزك و راسك است که شهرخروج‌باشد وبه وبند وقصرقند واصفقه‌وفهلفهره ومشکی‌وقنبلی وارمابیل و در نواحی طوران شهرهایی که هست مجاك و کیزکانان و سیوی و قصدارست و در نواحی بدهه شهرهایی که هست قندابیل است که مرکز آن ناحیه است واما نواحی سند و شهرهایی که درآنجاست منصوره است که نامش بزبان سندی بامیرامان است و دیبل ونیرون و قالری وانری وبلری ومسواهی وفهرج و بانیه ومنجابری وسدوستان والروروالجندرور . . .
منصوره شهریست که اندازهٔ آن در درازا و پهنا نزدیك یك میل در یك میلست و گرد آن را خلیجی از رود مهران گرفته وآن مانند شبه جزیره ایست ومردم آن مسلمانند و پادشاه آنجا از قریش از فرزندان هبار بن‌الاسودست ونیاکانش برآنجادست یافته اند وچنان با مردم رفتار کرده‌اند که زیردستان بدیشان رغبت دارند و ایشان هم هرچه دارند بدیگران می‌دهند مگر آنکه خطبه بنام بنی‌العباس است وآن شهریست گرمسیر و سوزان و در آنجا نخلستان هست اما انگور وسیب وگردو وگلابی نیست و نی شکری دارند که قند فراوان و بسیاراز آن میریزند ودرآن زمین میوه ایست باندازهٔ سیب که آنرا لیمون می گویند وبسیار ترشست و نیز میوه ایست مانند آلو که آنرا انبج (انبه) می گویند و مزهٔ آلو دارد و غلات

در آنجا فراوانست و حاصل خیزیست و پول نقدشان پولهای قندهاری(قندهاریات) است که هر درهم آن پنج درهمست ودرهمی دارند که آنرا طاطری می گویند که هر درهمی یك درهم ویك هشتم آنست و نیز درداد وستد دینار بکارمیبرند و پوشش آنها مانند پوشش مردم عراقست جز آنکه پوشش پادشاهانشان نزدیك بپوشش پادشاهان هندست ازحیث زدن موی و نیم تنه پوشیدن ...

طوران دره ایست و قصبهٔ آنرا هم طوران می گویند و آن دژیست در میان دره و حکمرانی آن سپرده بیکی از برادران ما بود معروف بابوالقاسم بصری وکارهای قضا و امارت و بندرها با او بود ووی سه را ازده نمی‌شناخت (۱) ومردی قرآن خوان بود . قزدار شهریست که روستا و شهرهایی دارد و مردی معروف بمعتزبن احمد برآن دست یافته و بنام بنی‌العباس خطبه می کند وجایگاه اودرشهر کیزکانانست وآن ناحیه‌ایست حاصل‌خیز وانگور ومیوهٔ سردسیری وانارخوب دارد ونخلستان درآن نیست .

درمیان بانیه و قامهل بیابانهاییست وازقامهل تاکنبایه هم‌بیابانست سپس از کنبایه تا صیمور روستاهای پیوسته بیکدیگروآبادیهای فراوان و پهناورهندست .

پوشش مسلمانان وکافران درآن یکیست ازحیث جامه وزدن موی وجامه شان شولا وشلوارست بواسطهٔ گرمای بسیارشهرهاشان وهمچنین است پوشش مردم ملتان که جامهٔ آنها شولا وشلوارست وزبان مردم منصوره و ملتان ونواحی آنها تازی و سندیست و زبان مردم مکران فارسی ومکری وازجامها نیم تنه در میانشان بیشترست مگربازرگانان که جامه شان پیراهن ورداست مانند مردم عراق وفارس .

مکران ناحیهٔ پهناورگشاده ایست و بیشترآن بیابانست و زمین خشك و بی‌آبادی و مردی برآنجا دست یافته است معروف بعیسی بن معدان سهمی وجایگاه او درشهر کیزست و آن شهریست نزدیك یك نیمهٔ ملتان ودرآن نخلستان فراوانست و بندرگاه مکرانست و در همین نواحیست تیز ومعروف بتیزمکرانست و بزرگترین شهرهای مکران فنجبورست و بهو بند وقصرقند ودزك وفهفلهره وهمهٔ این شهرهاییست که درکوچکی نزدیك یکدیگرند وهمه گرمسیرند .

روستایی‌دارند که بآن‌خروج‌می گویندوشهرآن راسك‌وروستایی که خرذان‌می گویند ودرآنجا پانیذ فراوانست ونی‌شکرونخلستان و بیشتر پانیذی که‌بکشورهامیبرنداز آنجاست مگراندکی که‌از ناحیهٔ‌ماسکان‌میبرندودرقصدارهم پانیذ هست ومردم این روستاها کافرندواز ناحیه‌ای که مشکی نام داردو بنواحی کرمان‌پیوسته‌است‌وآن‌شهریست که‌برآن مردی معروف بمطهربن‌رجا. دست‌یافته است‌وخطبه بنام‌بنی‌العباس می کندواز‌دیگران یادنمی کندو بهیچ‌یك ازشاهانی که‌همسایهٔ اویندفرمان گزارنیست‌وحدود فرمانروایی اونزدیك‌سه‌منزلست ودرآنجا نخلستان کمست‌واندکی‌ازمیوهای‌سردسیری‌هست باوجودآنکه از گرمسیرست‌وارمابیل وقنبلی دوشهربزرگند ودرمیان‌آنهانزدیك‌دومنزلست ودرمیان‌قنبلی‌ودریا نزدیك‌نیم فرسنگ‌وآنها درمیان دیبل ومکرانند ودرآنجا فراوانی هست ومردمشان فراخ دست ومالدارند و قندابیل شهر بزرگیست ودرآن نخلستان نیست و درجای خشکست و سرچشمهٔ خواربار بدهه است و در میان کیزکانان و قندابیل روستاییست معروف بایل و درآنجا مسلمانان وکافران هستند و

(۱) اصطلاح مخصوص زبان تازیست مانند اصطلاح فارسی « هر را از بر تمیز نمی‌داد » و« الف را از با نمی‌شناخت » و « سیاه وسفید نمی‌دانست »

بت پرستانی که از بدهه اند وغلات و کشت زار و بوستان وچهارپایان فراوان دارند ودرآنجا فراوانیست وشترو گوسفند و گاو بسیارست و بیشتر کشت‌هاشان دیمکاریست وآبل نام مردیست که درباستان برین ناحیه دست یافته وآنرا بدو نسبت داده‌اند .

اما مسافتهای آن از تیز تاکیز نزدیک پنج منزل واز کیز تا فنزبور دومنزل است و کسی که بخواهد ازفنزبور بتیزمکران برود راه اوازکیزست و از فنزبور تا دزك سه منزل واز دزك تا راسک سه منزل و از راسک تا بل فهره سه منزل و از بل‌فهره تا اصفقه دو منزل سبک و از اصفقه تا بنه یک منزل و از بند تا به یک منزل و از به تا قصرقند یک منزل و از کیز تا ارمابیل شش منزل و از ارمابیل تا قنبلی دومنزل و از قنبلی تادیبل چهارمنزل و از منصوره تا دیبل شش منزل و از منصوره تاملتان دوازده منزل وازمنصوره تا طوران نزدیک پانزده منزل واز قز دار تاملتان بیست منزلست وقزدارشهرطورانست و از منصوره تا نخستین حد بدهه پنج منزل و از کیز که جایگاه عیسی بن معدانست تا بدهه نزدیک ده منزل وازبدهه تا تیز نزدیک پانزده منزلست ودرازای خاك مکران از تیز تا قزدار نزدیک دوازده منزلست . . .

بیشترزمین مکران بیابان و کشت زارهای دیمکاریست زیرا که رود کم‌دارد ودرمیان منصوره ومکران آبهاییست از رود مهران مانند مردابهایی ودرآنجاطوایفی هستند ازمردم سند معروف بزط و کسانی از آنها که نزدیک باین آبهاهستند درکلبه هایی از نی زندگی می کنند وخوراکشان ماهی ومرغان آبیست وبیشترخوراکشان ازهمینست وماهی‌های درشت خوب دارند و خوراکشان مانند مردم میان دره ها از ماهیهای خرد که بزرگترین آنها از انگشت نمیگذرد نیست و کسانی از زطها که از رود دورند و در دره زندگی میکنند مانند کردان شیر و پنیر ونان ذرت میخورند .

مقدسی دراحسن‌التقاسیم (۱) دربارهٔ اقلیم سند می گوید : این اقلیم را شامل پنج کور قراردادیم ومکران رابرآن افزودیم زیرا که بآن نزدیک و همسایهٔ آنست ... ازجانب کرمان نخست مکرانست پس از آن طوران پس ازآن سند پس ازآن و یهند وپس‌ازآن قنوج و پس ازآن ملتان ...

مکران پایتخت آن بنجبورست وازشهرهای آنست مشکة و کیج وسرای شهروبربور وخواش ودمندان وجالک ودزك ودشت علی وتیز وفارسی(۲) کبرتون وراسک را ذکر کرده و گوید که آن شهرخروجست و به و بند وقصرقند واصفقه وفهل‌فهره وقنبلی و ارمابیل ودرآغاز تیز ومشکه ودزك راذکر کرده ووصفی ازآنهانکرده است . اما طوران‌حاکم‌نشین آن قزدار وازشهرهای آنست قندبیل و بجشرد و جشرد وبکانان وخوزی ورستاکهن ورستاق روذ وموردان وروستای ماسکان و کهرکور وفارسی محالی و کیزکانان را از آبادی های قصدارذکر کرده و بجز آن چیزی را یاد نکرده است . . .

اندکی بعد (۳) گوید : بنجبورحاکم نشین مکرانست وبارویی از گل دارد که گرداگرد آن خندقیست و درمیان نخلستانست ودودروازه دارد : دروازهٔ طوران ودروازهٔ تیز ، آبشان از رودست ومسجد جامع درمیان بازارست ومردمی اندکه زبانشان راکس نمیفهمد وازاسلام جز نامی درایشان نیست مگر آنکه نام زبانشان بلوصی (بلوچی) است . تیز کنار دریاست و

(۱) چاپ لیدن ۱۹۰۶ ص ٤٧٤ – ٤٧٦ (۲) مراد همان اصطخری مؤلف مسالك‌الممالکست
(۳) ص ٤٧٨

نخلستان بسیاردارد وکاروانسراهای فراوان ومسجد جامع زیبا ومردمی متوسطند که دانش وهنر ندارند مگر آنکه بندرگاه معروفیست .

قزدارحاکم نشین طورانست ازدوسوی آن صحراست ودرمیان آنها دره‌ای خشکست که راه ندارد ودر یکی ازآنها سرای دیوانیست ودرآن دژیست وسوی دیگرآن بودین نام دارد ودرآن خانهای بازرگانان وکاروانسراهاست وآن گشاده تر و باصفاترست واین حاکم نشین باوجود خردی آن سودمندست ومردم خراسان وفارس‌و کرمان‌وازشهرهای هند بدانجا میروند مگرآنکه آبش ناسازگارست وچون کسی ازآن بیاشامد شکمش سنگین می‌شود و حکمران آنجا مردی دادگر و خوشروست . ساختمان شهرهاشان ازگلست وآبهاشان از کاریزو بجز کثردو کیزکانان درصحرا ساخته شده‌اند و کیزکانان رودی دارد و کثرد آب چاه دارد و کشت زارهای این دو شهر از آب بارانست و همهٔ آنها گرمسیرست مگر کثرد و آن سردست و بیشتردرآن برف میبارد وآب یخ می‌بندد .

پس ازآن‌درمبحث شؤون این اقلیم (۱) می گوید : مذاهب ایشان بیشترشان اصحاب حدیثند ومن قاضی ابومحمد منصوری داودی را دیدم که درمذهب خود پیشوا بود وتدریس وتصنیف می کرد وکتابهای نیکوی چند نوشته ومردم ملتان شیعه‌اند و در سلام « هی‌علی » می گویند ودراقامه ثنا میگویند و قصبات آن از فقهایی که برمذهب ابوحنیفه رحمه‌الله باشند تهی نیست و در آنجا مالکی و معتزلی نیست و با حنبلیان هم کاری ندارند زیراکه برراه راست میروند و برمذاهب پسندیده‌اند وصلاح وعفت دارند وخدای ایشان را ازغلووعصبیت‌و هرج وفتنه آسوده کرده است .

از طوران پانیذی می‌آورند که از پانیذ ماسکان بهترست و از سندان برنج بسیار و جامها می‌آورند ودرجاهای دیگرفرش میبافند و بهترست ازآنچه درقهستان خراسان درست می کنند وازآنجا نارگیل بسیارمی‌آورند وجامهای نیکو و از منصوره کفشهای کنبانیه (۲) گرانبها وازآنجا فیل وعاج وچیزهای گرانبها وگیاهان دارویی سودمند می‌آورند .

مردم مکران رنگشان گندم گون و زبانشان وحشیست نیم تنه می‌پوشند و موها را نمی‌زنند ومانند مردم هند و بیشترمردم این اقلیم چنانکه گفتیم گوشها را سوراخ میکنند .

اندکی بعد (۳) می گوید جاهای پرآب مکران وراهوق ودیبل وارمابیل و قنبلیست که بیشتر از آب باران بهره مند می‌شود و چراگاهای پهناور و چهارپایان بسیار دارند بجزآنکه رنگ پریده اند و این شهرها جای بازرگانان و بندرگاهند و صیمور و کنبایه شهرهای حاصل خیز ودارای غلهٔ فراوانند و برنج وانگبین بسیاردارند ودرکنار رود مهران بیابانهاوآبهای بسیارست وبیشترنواحی مکران بیابان وزمین خشك وبایرست وگرمسیرهای پهناوردارد ودرآنجاروستاییست بنام خروج که شهرآن راسکست وروستای دیگربنام خرزان و ازسوی کرمان ناحیهٔ مشکه بآن پیوسته است که وسعت آن سه منزلست ونخلستان کم دارد ودرآنجا اختلاف بسیارست و بیشتر مکران بیابان وکشت زارهای باران گیرست و درآنجا باطلاقهاییست مانند باطلاقهای عراق‌وچادرنشینانشان مانند کردانند وزطها بیشتردرکلبه‌هایی که از نی ساخته شده زندگی می کنند وخوراکشان ماهی ومرغان آبیست . راهوق وکلوان

(۱) ص ۴۸۱-۴۸۲ (۲) نعال‌الکنبانیه کفشهای مخصوصی‌بوده که ازهند می‌آورده‌اند ومنسوب بشهرکنبایه بوده دراصل بخطا « نعال‌الکنباتیه » چاپ شده است (۳) ص ۴۸۴-۴۸۶

دو روستای پیوسته بهمند که جزو مکرانند و برخی راهوق را جزو منصوره میدانند و آنجا حاصل کم میدهد و بزرگترین شهر مکران فنزبورست که نخلستان داردو قصدار حاصل خیزست وغلهٔ فراوان میدهد و در آنجا انگور هست وچیزهای مخالف در آنجا هست و نخلستان ندارد. وضع این اقلیم بدین گونه است که شرقی آن دریای فارس وغربی آن کرمان و بیابان سیستان وتوابع آن وشمالی آن بازماندهٔ سرزمین هند و جنوبی آن بیابانیست که در میان مکران و کوههای کوچست که پشت آن دریای فارسست ودریای فارس از مشرق و ازجنوب از پشت این بیابان گرد آنرا فرا گرفته است زیرا که این دریا از صیمور که در مشرق آنست تا تیز مکران امتداد دارد وسپس بسوی بیابان برمیگردد و بسوی بلاد کرمان وفارس خم میشود. شهرهایی که در کنار آن هستند در ناحیهٔ مکران تیز و کبرتون و دزك وراسك و به و بند و قصرقند واصفقه وفهلفهره ومشکی وقنبلی وارمابیلست .

حکمرانان این اقلیم تفاوت دارند . درمکران حکمرانیست جداگانه وافتاده ودادجوست ومانند آن دیده نمیشود . اما منصوره در آنجا حکمرانیست از قریش که خطبه بنام عباسیان می کند وسابقاً خطبه بنام عضدالدوله می کردند ومن رسول اورا دیدم که نزد پسر او میرفت وما درشیراز بودیم . اما ملتان در آنجا خطبه بنام فاطمیان می کنندو چیزی را روانمی دارند و عقدی نمی بندند مگر بفرمان او وهمواره رسولان و هدایای خود را بمصر میفرستند و آنجا حاکمیست نیرومند و دادگر . در قنوج وبویهند کافران دست یافته اند ومسلمانان حکمرانی جداگانه دارند . خراج را از بارها هنگامی که وارد طواران میشود پنج درهم می گیرند و همچنین هنگامی که ازآنجا بیرون میرود واز بردگان دوازده درهم چون ازین سوی بروند واگر از سوی هند بیایند بیست درهم واز بارها چون ازسوی سند بیاید ازروی بهامیگیرند و از پوست دباغی شده یك درهم وهرسالی هزارهزار درهم می شود که آنرا بعنوان ده یك می گیرند .

اما مسافت ها از تیز مکران تا کیس پنج منزل و تا فنزبور دو منزل و تا دزك سه منزل و تا راسك مانند آن و تا فهلفهره مانند آن وتا اصفقه دومنزل و تا بند یك منزل وتا به یك منزل و تا قصرقند یك منزل و تا ارمابیل شش منزل و تا دیبل چهار منزل . از تیز تا قصاردر کرانهٔ دریا درطول مکران دوازده منزل وازمنصوره تا دیبل شش منزل وازمنصوره تا ملتان بیست منزل و از منصوره تا آغاز مرزبدهه پنج منزل وتا تیز پانزده منزل وازملتان تا غزنین هشتاد فرسنگ دردشت و بیابان وهرباری بصد و پنجاه درهم میرسد بجز کرایهٔ آن و بسیار می شود که درسه ماه آنرا می پیمایند . وازملتان تا منصوره راه درمیان روستاها وآبادیها چهل فرسنگست و در بیابان کم آبادی صد فرسنگست . از منصوره تا قزدارهشتاد فرسنگست و تا کنکابان مانند آن وتا سیوء مانند آن وتا شهر و لاشتان مانند آن و تا ساغن شست فرسنگ که درمیان آن منبرست وتا غزنین یك منزلست.ازقزدار تا مشکی پنجاه فرسنگ وتا جالق سی فرسنگ وتا خواص مانندآن وتا سرای شهر بیست فرسنگ وتا نهر سلیمان مانند آن و تا در هفان پنجاه فرسنگ و تا جیرفت مانند آن . از ملتان تا بالس ده منزل وتا قندابیل چهار وتا قصدار پنج واز قندابیل تا منصوره هشت یا تا ملتان ده از راه بیابان و تا قامهل هشت منزل وتا کنبایهٔ چهار منزل وتا سوباره مانند آن و آن در یك فرسنگی دریاست و از سندان تا سیمور پنج منزل و تا سرندیب پانزده منزل و

از ملتان تا بسمد دومنزل وتا الرور سه منزل و تا انری چهارمنزل و تا قلری دو منزل و تا منصوره یك منزل وتا قامهل یك منزل .

مؤلف حدودالعالم (۱) می نویسد : سخن اندرناحیت سند و شهرهای وی .ناحیتیست مشرق وی رود مهرانست وجنوب وی دریای‌اعظم است ومغرب وی ناحیت کرمانست وشمال وی بیابانست که بحدود خراسان پیوسته است واین ناحیتیست گرمسیر و اندر وی بیابانهای بسیار و کوه اندك ومردمان اسمر و باریك تن ودونده وهمه مسلمانان اند وجایی کم نعمتست و بازرگانان بسیارواز‌ین ناحیت پوست وچرم‌وابانکها (۲) سرخ ونعلین وخرماوپانید خیزد . منصوره : شهری عظیم است اندرمیان رود مهران چون جزیره ، بسیارنعمت وآبادان وجای بازرگانان‌واندروی‌مسلمانانند وپادشاه ایشان قرشیست . منجابری ، سدوسان : دوشهر کست آبادان ، از ناحیت سند و بر کران رود مهران نهاده . لوزوز ،مسواهی دوشهرست ازحدود سند ، مردمانی‌اند که بازرگانی دریا کنند وجایهای کم نعمت . دبیل :شهریست‌ازسند،بر کران دریاء اعظم است وجایگاه بازرگانان واز التهاء (۳) هندوستان و دریا اندروی بسیار افتد . فنیکی ، ازماییل : ازحدود مکران دو شهرند ، با خواستهٔ بسیار و بدریا نزدیك و بر کران بیابان‌نهاده. تیز: نخستین شهریست‌ازحدودسندبر کران‌دریاءاعظم‌نهاده، جای گرمسیرست(٤). کیز ، کوشك قند ، به ، بید (٥) ، درك ، اسکف : این همه شهرهایی اند ازحدود مکران و بیشترین پانیذها که اندرجهان ببرند ازین شهر کها خیزد و پادشاه مکران بشهر کیج نشیند . راسك : قصبهٔ ناحیت جروج است ، جایی آبادان و بسیارمردم و بازرگانان بسیار . مشکی: شهر کیست‌اندربیابان. بنج پور: مهترین شهریست‌اندرسند ، ازین سوی رودمهران . بهلبره : شهریست ازنواحی خروج جایی کم نعمت. محالی ، مقدان (٦) ، کیجکانان ، شوره : شهرهای ناحیت طوران است وجای با نعمت و چهارپای بسیار واندر وی مسلمانانند و گبرکان بسیارو مستقر پادشایی طوران بکیجکانان است . ابل : شهریست از ناحیت بدهه،آبادان و با نعمت سخت بسیار واندروی مسلمانانند . قندابیل :شهریست،بزرگست، آبادان وبا نعمت واندرمیان بیابان نهاده و ازوی خرما بسیارخیزد .

سمعانی در کتاب‌الانساب (۷) در کلمهٔ مکرانی می نویسد : مکرانی بضم میم وسکون کاف وفتح را ودرآخرآن نون نسبت بمکرانست وآن سرزمینیست از کرمان . . .

شمس الدین دمشقی درنخبةالدهر فی عجائب البروالبحر (۸) دربارهٔ همین اقلیم سند ومکران فصلی دارد ومی گوید :

فصل سوم‌دروصف سرزمین سند وطوران‌و کرمان ومکران ومند تامرزهای سرزمین فارس . اما سرزمین ساحلی سند از سوی مشرق پیوسته بآخر سرزمین کروراست و آن شهر مالوه است وخاك لهاور ومردم سند زبانی دارند که مخصوص بایشانست و بجززبان هندست

---

(۱) چاپ‌لنین‌گراد ورق ۲٦ آ وچاپ طهران ص ۷٤-۷٥ (۲) دراصل چنینست‌واین‌کلمه هیچ‌معنی ندارد چانکه مینورسکی هم‌درترجمهٔ آن‌درمانده‌و پیداست که کاتب کلمهٔ دیگری‌را تحریف کرده‌است. (۳) در اصل چنینست ؛ مینورسکی این‌کلمه را « آلت‌ها » خوانده است و شاید حق با او باشد (٤) دراصل : کم سیرست (٥)دراصل‌هردو کلمه نقطه ندارد (٦) معلوم نیست‌بچه‌سبب‌ناشرچاپ طهران این کلمه را «مندان» خوانده است ومینورسکی « قصدار » خوانده (۷) ورق ٥٤۱ آ (۸) ص ۱۷٤-۱۷٦

و از سرزمین های ساحلی سند دیبل است که آنرا ذیبل هم می گویند و خلیجی دارد که از دریای فارس بآن میروند و گذرگاه کشتیهاست و بیرون و آن بندرگاهیست برخلیجی پیوسته برودی که از مشرق از سرزمین کابلستان می آید و بدریا میریزد وازشهرهای مهم در خشکی شهر ملتانست که آنرا « فرج الذهب » و « بیت الذهب » مینامند بواسطهٔ بسیاری زر که در هنگام گشادن آن مسلمانان از آنجا بردند وفرج بمعنی گودالست ودرآنجا بتی بود که هفت هزار برهمن خدمت آنرا می کردند واین بت صنمی بود که مردم سند می پنداشتند مانند ایوبست علیه السلام ومسعودی پنداشته است که سند مشتمل صد هزار و بیست هزار قریه است و ازشهرهای آنست وزو که لاهور می نامند وجایگاه پادشاه آنجاست و ازتوابع و کوره های آنست غوریهٔ محمدیه ومنصوریه که شهریست که درصدر اسلام ساخته شده وآنرا بزبان هندی تامیران مینامند ودر آنجا نیزاری بود که خلیجی از رود مهران گرد آنرا فرا گرفته بود واین ناحیه مشتمل نزدیك سی هزار روستای آبادست ودیگر شهراتری وشهر منحاتری که همه شان در کنار رود مهرانند وشهر بسمد وآن رودی دارد که از کوهستان نزدیك آن برمیخیزد و برود مهران میریزد و شهر ثلیمان که اسکندر آنرا ساخته است وشهر قندهار وناحیهٔ جند روز وناحیهٔ روز که مشتمل برروستاهای نزدیك همند وسرزمین مند گرد این ناحیه ها رافرا گرفته واطراف آن بیابانیست که درمیان سند وهندست ومردم آنجا شتر وچهارپای دارند ومانند تازیان درپی چراگاه روانه می شوند وهمسایهٔ این سرزمینست طوران وآن دره ایست درمیان دو کوه که سه روزراهست ومیوهٔ فراوان دارد و شهرهایی که در آن هست قصدارست که بزاء هم می گویند (قزدار) و آن حاکم نشینست وشهر کیز کنان وشهر مورجان وشهر مستنج و از آنجا بیابانست تا ملتان و بدان که همهٔ سرزمین های ساحلی هند دراقلیم اولست و همهٔ شهرهای خشکی و کوهستانی آن دراقلیم دوم ومنیبار نیز چنینست اما سند دراقلیم اول و دوم و آغاز اقلیم سومست . اما طوران درهٔ آن دراقلیم سومست وبرخی از سرزمین های خشکی سند نیز چنینست . پیوسته باین نواحیست سرزمین کرمان وجزو آنست ناحیهٔ مکران ومی گویند منسوب بمکران بن مندزست و بیشتر نواحی آن بیابانست و ازشهرهای ساحلی آن کانان تیزست که تیز مکران مینامند و شهر کیز وهمهٔ آنها لنگرگاه کشتیست وازشهرهای خشکی آن قندابیلست واز آنجا آذوقه بهند و بدهه میبرند وناحیهٔ آن خشك و منفردست و دیگر بخور که بترور مینامند و درك و وراشك و قنبلی وقربنوس که قرنبوز مینامند وهاسکان ودرهمهٔ این شهرها پانیذ میسازند و بنواحی خراسان وعراق میبرند ودرسرزمین سند درمیان منصوریه و مرز مکران مردابهایی از رود مهران گرد آمده و در آنجا طوایفی هستند معروف بزط و آنهایی که نزدیك آبند کلبه هایی از نی دارند وخوراکشان ماهی و مرغ آبیست و آنهایی که از آب یعنی از رود دورند از کردها بوده اند وخوراکشان شیر وپنیر بوده است ودرمغرب مهران ناحیه ایست بنام بدهه و درآنجا گروهی ازکافران در بیشه ها و نیزارها سکنی دارند و در شهر قندابیل گرد می آیند . . .

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب (۱) ذکر مختصری از مکران وازین نواحی دارد و می گوید : مکران مملکتی بزرگست از اقلیم دویم ، وسعتش دوازده مرحله دارالملکش

(۱) ص ۲۶۲

فنزبور ، طولش از جزایر خالدات صج وعرض از خط استوا کد ، هوایش گرمست وآبش از رود و دیگر بلاد بزرگش تیز ومنصوره وفهلفهره وزراعات وعمارات بسیار و قری بی‌شمار دارد . مکس و باشقروددوشهربزرگست با اقلیم هفتم وصحاری‌ومواضع‌بسیار ازتوابع‌اوست واکثرسکانش صحرانشین . . .

درتذکرهٔ جغرافیای تاریخی ایران (۱) دربارهٔ سرزمین مکران چنین آمده است :

اسم کنونی ولایت که مکران است اسمی نیست که قومی ازاقوام آرین روی این‌خطه گذاشته باشد بعقیدهٔ علماکلمه مکران مشتق از نام یك قوم دراوی است که یونانیها ماکای‌یا موکای می گفتند و در کتیبه های میخی ماکا و ماسیا خوانده میشود در کتاب ستفان بیزانسی که از جغرافیا نویسان یونان است اسم ولایت بشکل ماکارنه دیده میشود در تألیفات مؤلفین اسلامی در ردیف مکران مکوران هم دیده می‌شود (مارکوارت ۳۱) (۲) سکنهٔ این ولایت تابامروزهم ازحیث تمدن‌چندان فرقی باآن « ایختیوفاقها » (ماهی‌خورها)(۳) که نآرك(٤) دراینجادیده‌بود ندارند راجع بماهی ولایت که غذای‌عمدهٔاهالی‌است جغرافیانویسان‌عرب هم سخن میرانند ساحل مکران بواسطهٔ فقرمملکت و بدی آب وهوا چندان وجههٔ دلکشی برای بحرپیمایان نداشته وتجارت بارونق بحری که پیوسته بین مصب شط‌العرب ومصب هند موجود بودتقریباً هیچ تأثیراتی درتاریخ‌این ولایت نبخشیده‌است جغرافیانویسان عرب درطول مسافت بین هرمز و بندردیبل که قدری غربی ترازمصب هند واقع شده‌است فقط از یك لنگرگاه که همان جزیرهٔ تیز درساحل مکران باشد اسم میبرند بندرگاه تیز دراین زمان هم مثل بندرگاه چاه بهار درساحل خلیج تیزدایرمیباشد عربها از قومی اسم میبرند که بنام‌الزط ویا الجت در مکران سکونت داشت واحتمال دارد که از نژاد هند بوده است بلاد عمده مکران همیشه در داخل مملکت که وسیلهٔ زراعت فراهم است واقع بودند هرچندکه بقول ابن حوقل (۲۳۵) ولایت مکران گرفتسار کم‌آبی بود و بهمین جهة سکنه سیار و کوچ نشین در این ولایت غلبه داشت عدهٔ رودخانها بس زیاد است لیکن مسیل آنها درغالب ایام سال خشك و بی‌آب است شهر عمده مکران قبل از اعراب پنجپور بوده که حالیه بطوریکه مارکوارت تصور میکند همان دیز واقعه در بلوك پنج گور بلوچستان نزدیکی سرحدات ایران است در زمان اعراب شهر کج که جغرافیانویسان عرب کیز و یا کیج گفته اند روبترقی نهاد و درقرون وسطی شهر عمده ولایت بود .

نویسندگان قرون ۱۳ ، ۱٤ ، ۱۵ غالباً برای تسمیه تمام ایالت‌کلمه کیج و مکران را استعمال‌می کردندو بهمین‌جهته‌مارکوپولو(۲۹۰) (۵)ولایت‌مزبوررا که‌وی‌درجزوهند محسوب داشته کسمه کوران نامیده است کیج حالیه درحدود بلوچستان واقع شده است در این زمان شهرعمده مکران وبلوچستان بمپوراست وحاکم بمپورتابع والی کرمان میباشد .

مرحوم‌محمد تقی‌خان حکیم‌در کتاب جالبی که بنام گنج دانش(٦) شامل برخی‌تحقیقات

---

(۱) ص ۲۰۳-۲۰٤ (۲) مقصود J.Marquart خاور شناس معروف آلمانی مؤلف کتاب Eranshahr , Berlin 1907 است . (۳) Ichtyophage را مترجم بدین گونه بفارسی نقل کرده است (٤) Néarque امیرالبحر اسکندرمقدونی که سفرهای چند ازآن‌جمله درخلیج‌فارس کرده است . (۵) مقصودترجمهٔ روسی سفرنامه مارکوپولواز ای. پ . مینائف چاپ سن پطرز بورك ۱۹۰۲ است. (٦) چاپ طهران ۱۳۰۵ ق . ص ۹۷

جغرافیایی نوشته دربارهٔ مکران مینویسد :

مکران منسوب بمکران بن هیتال ومیانه کرمان وسیستان است و کیج دارالملك آن بوده چنانکه حکیم فردوسی طوسی فرموده است :

بچین اندرون بود خسروسه ماه — ابا نامداران ایران سپاه
چهارم ز چین شاه ایران براند — بمکران شد ورستم آنجا بماند
بقلب اندرون شاه ایران بخست — بزوبین وزان خستگی هم نرست
از آن پس دلیران پرخاش جوی — بتاراج مکران نهادند روی
جهاندار سالی بمکران بماند — زهرجای کشتی گران رابخواند
چو آمد بنزدیك آب زره — گشادند گردان میان از گره

حاج زین العابدین تمکین شروانی در کتاب بستان السیاحه (۱) در مادهٔ مکران تنها چنین نوشته است :

ذکر مکران ، بروزن سکران ، بلده ایست از بلوچستان قریب بملك سند گویند قدیم الزمان از کشور ایران بوده اکنون طایفهٔ بلوچ مسخر نموده‌اند هوایش حار وخلقش ناسازگارهمگی قوم بلوچ واهل سنت وجماعت و بد طبیعتند .

خاورشناس انگلیسی ت . و . هیگ T · W · Haig در دایرة المعارف اسلام (۲) در کلمهٔ Makrân چنین مینویسد :

ناحیهٔ ساحلی بلوچستان که تقریباًدرمیان۵۹ درجه‌تا ٦۵ درجه‌و۳۵دقیقهٔشرقی‌ودرداخل تا سلسلهٔ کوههای سیاهان اندکی بالاتر از ۲۷ درجهٔ شمالیست . این ناحیه را یونانیان بنام ژدروزیا Gedrosia می‌شناختند ومسکن ماهی خواران Ichtyophage بود و ترجمهٔ این کلمه درزبان فارسی«ماهی‌خوران» باعث تفننی‌دراشتقاق نام کنونی آن شده و با احتمالهای بیشترآنرا بیك سرچشمهٔ دراویدی میرسانند .

بنابر داستانهای ایران کیخسرو ایرانی آنرا از افراسیاب تورانی گرفت و کورش و سمیرامیس هردوازآنجا گذشته‌اند . در۳۲۵ پیش‌ازمیلاد اسکندردرضمن‌باز گشت‌ازهندوستان آنرا پیمود و پس ازآن بدست ساسانیان افتاد اما گاهی جزو ناحیهٔ سند ازخاك هند بود . در موقع توسعهٔ سریع قلمرواسلام درآغاز خلافت تازیان آنراجزو خاك خود کردند ودرعبور از مکران بود که محمدبن قاسم در ۷۱۱ میلادی سند را متصرف شد ونخستین دولت اسلامی‌را درمشرق رود سند فراهم ساخت . مارکوپولودر۱۲۹۰ آنرا انتهای غربی هند و دراستیلای حکمران مستقلی‌می‌داندواحتمال میرود که‌وی مسلمان بوده باشد و لازم ندانسته است خود را فرمان گزارایران و هندوستان بنماید . چادرنشینان بومی درین سرزمین حکمرانی کردند تا وقتی که گچکی ها آمدند آنها را ازهند بیرون کردند ولی شاهان ایران مکران را قسمتی از بلوچستان می‌دانستند که جزو ایالت بزرك کرمان بود . دراواسط قرن هجدهم (میلادی) خانهای‌احمدزایی ساکن کلات‌استیلای‌خودرا برین‌سرزمین بسط‌دادندودر۱۸۷۹ سرهنك گولدسمید Goldsmid مرز میان مکران ایران ومکران شرقی را محدود کرد ومکران شرقی هم‌چنان قلمروخان کلاتست هرچند که‌انگلیسها کراراًنا گزیرشده‌اند پادرمیان‌بنهندو کشمکش‌هایی‌را

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۵ ق. ص ٥٦۷ (۲) ج ۳ ص ۱۸۵ ستون دوم

که درمیان وی‌وطوایف عمدهٔ این‌ایالت یعنی گچکی ها و نوشیروانی‌ها و بیز نجنها ومیرواریها روی داده است فرونشانند . برزگران آن مرکب از بلوچ و چادرنشینانی‌اند که از درجهٔ پست ترند وماهی گیران درجهٔ جداگانه ای را فراهم میکنند .

آب وهوای این سرزمین‌درارتفاعهای مختلف فرق می کند. نزدیك کرانهٔ دریاهمه‌جا بسیار گرمست اما ناگوار نیست در کچ یا کج که بواسطهٔ آن مکران شرقی را کج مکران می گویند زمستان خشك و سردست وتابستان بسیار گرم و بالاتر ازآن پنج گور در زمستان بسیارسرد ودرتابستان گرم‌متوسطست».

ازآنچه گذشت پیداست که در ضبط نامهای اماکن این ناحیه درکتابها اختلافست و این اختلاف ناچار ناشی از تصرفها وتحریفهاییست که کاتبان کرده‌اند وآنچه میتوان درین زمینه تحقیق کرد بدین گونه است :

۱) ماسکان همه جا بهمین صورت ضبط شده است وتنها درکتاب دمشقی «هاسکان» آمده . یاقوت درمعجم البلدان (۱) تصریح کرده‌است : ماسکان بفتح سین وآخرآن نون شهر معروفیست درنواحی نزدیك مکران آن سوی سگستان و پندارم از نواحی سگستان باشد و پانیذ درجای دیگرجزدرین‌جایافته نمی‌شودواندکی نیزدرناحیهٔ قصدارهست و پانیذ ماسکانی بدانجامنسوبست وآن بهترین نوع آنست وپانیذ نوعی ازشکرست که تنها درمکران میپایند وازآنجا بجاهای دیگرمی برند وحمزه گفته است‌ماه‌سکان نام سگستانست و شگستان سکان‌و ماسکان نام دارد و بهمین‌جهة پانیذی‌راکه‌ازین جا می‌آورند پانیذ ماسکانی‌می گویندوماه نام قمرست و در رویانیدن اثردارد وهرجایی راکه روییدنی فراوان دارد بآن نسبت میدهند .

۲) بید دراصطخری وابن حوقل ومقدسی بخطا « بند » چاپ شده و در حدودالعالم کاتب نقطه‌نگذاشته است . یاقوت درمعجم‌البلدان (۲) درکلمهٔ بید مینویسد : جاییست‌درفارس و بید نیز ازشهرهای مکرانست .

۳) طوران همه جابهمین شکل‌نوشته شده جزدرمقدسی که «طواران» آمده وپیداست که‌کاتب درست ننوشته است . یاقوت درمعجم‌البلدان (۳) مینویسد : طوران بضم اول وآخر آن نون از روستاهای هراة . . . وطوران نیز ناحیه ایست از سرزمین سند که حاکم نشین‌آن قصدارست وشهر کوچکیست که روستاها وآبادی هاوده هاوشهرهادارد وطوران نیزناحیه‌ای از مداینست . . .

٤) قصرقند درهمه جا بدین‌گونه ضبط شده جز درمعجم‌البلدان (٤) که « قصرفید » چاپ شده و پیداست که درچاپ اشتباه کرده‌اند .

٥) دزك درابن حوقل ومقدسی بهمین‌گونه آمده ودر یاقوت واصطخری ودمشقی و حدودالعالم «درك» ضبط شده و شکی نیست که خطای‌کاتبست زیراکه درك در زبان تازی بمعنی بیخ دوزخست وناچار نمیتواند نام آبادی باشد و بالعکس « دزك » مصغر « دز » یا «دژ» بمعنی قلعه است و با نام آبادی مناسبت دارد .

٦) فهلفهره در یاقوت واصطخری ومقدسی ونزهة القلوب بدین‌گونه آمده ودرابن حوقل هم فهلفهره وهم‌بل‌فهره ضبط شده ودرحدودالعالم بهلبره‌آمده است ، در ابن‌خرداذبه

---

(۱) ج ۷ ص ۳٦٥ (۲) ج ۲ ص ۳۲۷ (۳) ج ٦ ص ٦٨ (٤) ج ۸ ص ۱۳۲

جایی بنام فهرج آمده که در یعقوبی فهره ودرابن حوقل یك جا بل‌فهرج وجای دیگرفهرج و یکجا هم بل‌فهره و در مقدسی بهرج ضبط شده است . یاقوت در معجم‌البلدان (۱) فهرج را شهری درمیان فارس‌واصفهان وجایی‌درناحیهٔ بصره وابله دانسته ودر کلمهٔ فهلفهره میگوید: شهرمشهوریست ازنواحی مکران . ازین قرار ضبط درست نام این شهر مکران «فهلفهره» است وگویا این نام ازکلمهٔ «پهله» و«پهلو» مشتق شده است که دراصطلاح جغرافیای‌قدیم ایران نام ناحیهٔ اصفهان وری وهمدان ونهاوند و آذربایجان یعنی نواحی میان البرز والوند بوده است وزبان پهلوی منسوب بهمانجاست .

۷) راسك درياقوت واصطخری ومقدسي وحدوالعالم بدین گونه آمده ودرابن‌حوقل یکجا راسك و جای دیگر راشك نوشته شده و در دمشقی نیز راشك آمده است . یاقوت در معجم‌البلدان (۲) درکلمهٔ راسك‌می گوید : راسك شهریست ازمعروف ترین شهرهای‌مکران وروستایی دارد که بآن خروج میگویند و گرمسیرست .

۸) جربان در یاقوت بدین گونه و در اصطخری جدران و درابن حوقل خرذان ودر مقدسی خرزان ضبط شده است وچون هیچ یك ازین چهار کلمه را یاقوت جداگانه درمعجم البلدان نیاورده نمی‌توان حکم قطعی کرد که کدام یك درستست .

۹) فنزبوردر یعقوبی‌ونزهةالقلوب بدین گونه ودراصطخزی قنزبور ودرحدودالعالم بنج بور ودرابن حوقل هم فنزبوروهم‌فنجبور ودرمقدسی هم‌بنجبور وهم فنزبور و در دمشقی قرنبوس ضبط شده وگوید قرنبورهم‌مینامند و نیز بنحور آورده وگوید بترورهم گفته‌اند . چنانکه گذشت بارتولد بنابرحدس‌مارکوارت گوید این کلمه پنجپورست که اینك بیج گور نام ناحیه ای از بلوچستان بدل شده‌است . یاقوت درشمارش شهرهای‌مکران«قیربون»را نام برده ودرهمین‌کلمه (۳) می گوید:قیربون بزرگترین شهردرسرزمین مکرانست وروستاهایی دارد ودرآنجا پانیذیست که بهمهٔ‌جهان میبرند . احتمال بسیارمیرود که این کلمهٔ‌قیربون که در یاقوت هست محرف فنزبور باشد که شاید اصل آن بزبان پارسی پنجپور بوده است که بدین گونه معرب کرده‌اند .

۱۰) به دراصطخری وابن‌حوقل ومقدسی بدین‌گونه ضبط شده منتهی درحدودالعالم کاتب نقطهٔ آنرا نگذاشته است .

۱۱) مشکی‌دراصطخری وابن حوقل‌وحدودالعالم‌بدین‌گونه ضبط شده‌ودرمقدسی هم مشکی وهم مشکه آمده و در نزهة القلوب مکس نوشته شده ونسخه بدل مکش هم دارد . یاقوت درمعجم‌البلدان (٤) این کلمه رامسکی ضبط کرده ودربارهٔ‌آن گوید:مسکی ناحیه‌ایست پیوسته بنواحی کرمان وآن شهریست که درحدود سال ۳٤۰ مردی که معروف بمظفربن‌رجاء بود برآن دست یافت ووی تنهابرای خلیفه خطبه خواند وفرمان هیچیك از پادشاهانی راکه همسایهٔ خاك او بودند نپذیرفت و خاك او نزدیك سه منزل بود ودر آنجا نخلستان کمست و اندکی میو های سردسیردارد باآنکه گرمسیرست . ازین قرارضبط درست‌این کلمه «مسکی» و یا شاید «مشکی» است .

۱۲) قنبلی دراصطخری ومقدسی وابن حوقل ودمشقی بدین گونه ودرمقدسی‌هم‌قنبلی وهم تنبلی ودرحدودالعالم فنیکی نوشته شده و پندارم که تنبلی وفنیکی خطای کاتبست .

۱۳) ارمائیل دراصطخری‌بدین گونه ودرابن حوقل ومقدسی‌ارمابیل ودرحدودالعالم

---

(۱) ج ٦ ص ٤۰٦ (۲) ج ٤ ص ۲۰۷ (۳) ج ۷ ص ۱۹۳ (٤) ج ۸ ص ٥٦ (٥) ج ۱ ص ۱۹٦ (٦) ص۲۰۲

ازمایل آمده است اما یاقوت در معجم البلدان (٥) نخست در مادهٔ ارمائیل گوید ارمائیل در ارمئیل ذکر آن بیاید زیرا که لغتی در آنست وسپس (٦) در کلمهٔ ارمئیل گوید : ارمئیل بفتح وسپس سکون وفتح میم وهمزهٔ مکسور و یاء خالصهٔ ساکنه ولام شهر بزرگیست در میان مکران ودیبل در سرزمین سند درمیان آن ودریانیم فرسنگست ودر اقلیم دومست درازای آن نود ودودرجه و پانزده دقیقه و پهنای آن ازسوی جنوب بیست و پنج درجه وچهل وشش دقیقه .

١٤) محالی دراصطخری و مقدسی و حدودالعالم بدین گونه و در ابن حوقل مجاك ضبط شده است وچنان مینماید که ضبط اول درست ترست .

١٥) کیز دراصطخری بدین گونه ودرمقدسی کیزو کیج و کیس هرسه ودرحدودالعالم کیز و کیج هردو ودرابن حوقل نکیز و کیز هردو ودردمشقی کیزضبط شده است . یاقوت در معجم البلدان (١) در مادهٔ کیز میگوید : بکسر اول و سکون دوم و زای و برخی کیج بجیم می گویند از مشهورترین شهرهای مکرانست وجایگاه والی درآنجا بود واز آنجا تا تیز پنج منزلست و بندرگاه مکرانست ودر آنجا نخلستان بسیارست وتا قیربون دومنزلست .اینکه در زبان تازی هم « کیز » وهم « کیج » نوشته اند دلیلست برآنکه املای اصلی ایرانی آن « کیژ » بوده است .

١٦) کیزکانان در اصطخری و ابن حوقل بدین گونه و در مقدسی هم کیزکانان وهم کنکابان ودرحدودالعالم کیجکانان ودردمشقی یك جا کیزکنان و جای دیگر کانان وتیزرا دوشهرجدا گانه نوشته اند . یاقوت درمعجم البلدان پیش از کلمهٔ کیز جایی را بدین گونه نام میبرد : کیرکابان شهریست در ولایت قصدار وجایگاه کسی بود که برین نواحی دست یافته بود . شکی نیست که این کیرکابان یاقوت تحریف همان کلمهٔ کیزکانان یا کیجکانانست و پیداست که کیزکانان یا کیجکانان که آنرا محرف کرده و کنکابان و کیزکنان هم نوشته انداز نام شهر کیز که « کان » یا باحتمال قوی تر « گان » برآن افزوده اند درست شده و نام درست این آبادی هم « کیژگانان » می باید باشد .

١٧) سوره دراصطخری بدین گونه ودرحدودالعالم شوره ودرمقدسی یك جا سوباره وجای دیگر سیوه ودرابن حوقل سیوی ضبط شد وشاید همان جایی باشد که دردمشقی نام آن سورجان آمده است و نسخه بدل سروجان هم دارد . یاقوت هیچ یك ازین ضبطها را ندارد تنها در کلمهٔ سیوستان (٢) میگوید :

سیوستان بکسر وسپس سکون وفتح واو وسکون سین دوم وتای دونقطه در بالا و آخرآن نون شهرستان بزرگیست ازسند ودرآغازخاك هند بر کنار رود سند وشهربزرگیست که درآمد بسیار وشهرها و روستاهای فراوان دارد . بدین جهة بیشتر احتمال میرود ضبط درست این کلمه «سیوه» بوده باشد .

١٨) قندابیل دراصطخری وابن حوقل وحدودالعالم ودمشقی بدین گونه ودر مقدسی قندبیل ضبط شده است . یاقوت درمعجم البلدان (٣) در کلمهٔ قندابیل مینویسد : قندابیل بفتح وسپس سکون ودال بی نقطه و پس از الف بای یك نقطهٔ مکسوروسپس یای دونقطه درزیر ولام شهریست درسندوآن حاکم نشین ولایتیست که آنرا اندهه (٤) می گویند ودرآن درمیان هلال بن احوزمازنی شاری و آل مهلب زد وخوردی روی داد و از قصدار تا قندابیل پنج فرسنگ و از قندابیل تا منصوره هشت منزل و از قندابیل تا ملتان بیابانهاییست نزدیك

(١) ج ٧ ص ٣٠٤ (٢) ج ٥ ص ٢٠٢ (٣) ج ٧ ص ١٦٧ (٤) دراصل چنینست و البته باید بدهه باشد

ده منزل . . .

۱۹) راهوق دراصطخری و مقدسی بدین گونه ودرابن حوقل زاهوق آمده است اما یاقوت در معجم البلدان (۱) راهون ضبط کرده و گوید راهون روستاییست در سند نزدیك منصوره و کشت زارهای آن دیمزار واندك حاصل‌خیزست مگر آنکه چهارپایان بسیاردارند .

۲۰) دیبل دراصطخری وابن حوقل ومقدسی بدین گونه و درحدودالعالم دبیل و در دمشقی یك جا ذیبل و یك جا دیبل آمده است و گوید دیبل که آنرا ذیبل نیز گویند . یاقوت در معجم البلدان (۲) می گوید : دیبل بفتح اول و سکون دوم و باء یك نقطهٔ مضموم و لام شهریست مشهور در کرانهٔ دریای هند و دیبل در اقلیم دومست درازای آن از سوی مغرب نود ودودرجه و بیست دقیقه و پهنای آن از سوی جنوب بیست وچهاردرجه وسی دقیقه وآن بندرگاهست وآبهای لهورومولتان بدانجا می‌روند ودردریای‌نمك فرومی‌روند. . .

۲۱) ایل دراصطخری و ابن حوقل بدین گونه ودرحدودالعالم ابل ضبط شده است وپندارم که ابل خطای کاتب باشد .

۲۲) خواش درابن حوقل بدین گونه و در مقدسی هم خواش وهم خواص ضبط شده ویاقوت درمعجم‌البلدان (۳) در کلمهٔ خواش می گوید :

خواش شهریست در سیستان و مردم آن آنجا را خاش می گویند و در سمت راست راهیست که بیست میرود وازآنجا تا سگستان یك منزلست ودرآنجا نخلستان ودرختستان و و کاریز وآبهایی هست .

۲۳) سری شهر درابن حوقل‌وسرای شهردرمقدسی درجای دیگرضبط نشده وپندارم که سرای شهردرست باشد مرکب از دو کلمهٔ فارسی سرای وشهر .

۲۴) منجابری درابن حوقل‌وحدودالعالم ومقدسی ومنحاتری دردمشقی درجای‌دیگر نیست و پندارم ضبط ابن حوقل درست تر باشد .

۲۵) سدوستان که درابن حوقل‌آمده درمقدسی وحدودالعالم سدوسان ضبط شده در جای دیگر نیامده وممکنست همان سیوستان سابق‌الذکر باشد .

۲۶) نیرون که درابن حوقل آمده درمقدسی و دمشقی بیرون ضبط شده اما یاقوت درمعجم‌البلدان (٤) نیروزضبط کرده و گوید : نیروزشهریست از نواحی سند درمیان دیبل‌و منصوره درنیمهٔ راه وشاید بمنصوره نزدیکتر باشد ودرمیان آن و دیبل چهار منزلست و در اقلیم دومست ودرازای آن ازسوی مغرب نود ودودرجه و بیست دقیقه و پهنای آن بیست‌وسه درجه وسی دقیقه است .

۲۷) سندان که در مقدسی بدین گونه آمده در حدود العالم مقذان نوشته شده ولی یاقوت درمعجم‌البلدان (٥) در کلمهٔ سندان گوید : سندان بفتح اول وآخرآن نون نصر گوید حاکم نشین سرزمین هندست و نمی‌دانم‌مراد اوازین چیست وحاکم نشین درعرف بزرگترین شهرهرشهرستان یا ناحیه است و در هند شهری شناخته نیست که بآن سندان بگویند و مانند حاکم نشین باشد مگرآنکه سندان‌شهریست همسایهٔ سند ودرمیان‌آن ودیبل‌ومنصوره نزدیك

---

(۱) ج ٤ ص ۲۱٦ (۲) ج ٤ ص ۱۱۸ (۳)ج ۳ ص٤۷۹ (٤) ج ۸ ص ۳٥٦ (٥)ج ٥ ص ۱٥۱

ده منزلست ودرآن صفتی نیست که سزاوارحاکم نشینی هند باشد ودرمیان آن ودریانزدیك نیم فرسنگست ودرمیان آن وصیمورنزدیك پانزده منزل . . .

۲۸) بربور که درمقدسی آمده درحدودالعالم اوزوز ودر دمشقی جایی بنحورآمده که گوید بترورهم می گویند وممکنست مراد همان فنزبورسابق‌الذکرباشد یا همین بربور. درهرصورت هیچ یك ازین کلمات را درجاهای دیگرنیافتم و شاید دراصل لوهور بوده باشد که ضبط دیگری ازنام‌شهرمعروف‌لاهوریالهاوورویالهاورستوبدین گونه تحریف کرده‌اند. درد مشقی هم این جمله‌آمده است : «وزو که‌لاهورمی نامند» ونیزممکنست «الور» یا «ارور» باشد که پس ازین ذکرخواهم کرد .

۲۹) جثرد که درمقدسی کثردهم‌آمده درجای‌دیگرنیست‌وچون‌جثردو کثردهردوضبط شده پیداست که اصل آن گثرد وشاید گژد بوده است که تحریف کرده‌اند .

۳۰) صیمور در همهٔ مآخذ بدین گونه آمده است جز در مقدسی که سیمور نوشته شده . یاقوت در معجم‌البلدان (۱) گوید : صیمور وگاهی هم صیمون با نون آخر میگویند شهریست از شهرهای هند همسایهٔ سند نزدیك دیبل ودرخاك شاه شاهانشانست که اورا بلهر می گویند وکافرست مگر آنکه صیمور و کتامة از شهرهاییست که در آن مسلمانان هستند و حکمرانی که ازسوی بلهرمی‌آید نیزجزمسلمان نیست ودرآنجاجامعیست که مردم در آن گرد می‌آیند وشهر بلهررا که جایگاه اودرآنجاست مانکیرمی گویند و او کشور گشاده‌ای دارد .

۳۱) کنبایه که دراصطخری وابن حوقل ومقدسی بدین گونه آمده چنانکه پیش‌ازین گذشت (۲) کفشهای مخصوصی‌ازآنجا می‌آوردند که آنرا تازیان «نعال‌الکنبانیه» می گفتند واین شهر کنبایه که اروپاییان Cambaye می گویند درآن زمان ازتوابع شهرمنصوره‌بوده است رجوع کنید بذیل قوامیس عرب تألیف دوزی ـ R. Dozy

Supplément aux dictionnaires arabes 2e éd. Paris 1927 vol. II P. 491

۳۲) اینکه‌درابن‌حوقل‌آمده که‌نام‌منصوره‌بزبان‌سندی‌بامیزامان‌است‌ودراصطخری‌همین کلمه‌برهمنابادودردمشقی «تامیران» ضبط‌شده یاقوت‌درمعجم‌البلدان(۳) می‌نویسد:منصوره‌مفعوله ازنصردرچند جاازآنجمله درسرزمین‌سند وحاکم‌نشین‌آنجاست شهربزرگیست که خیرفراوان وجامع بزرك دارد وخلیجی در کنار رود مهران دارند. حمزه گوید وهمنابادنام شهریست از شهرهای سند که‌اکنون‌آنرامنصوره‌مینامند ومسعودی گویدنام منصوره ازنام منصوربن‌جمهور عامل بنی‌امیه‌است وآن دراقلیم‌سومست درازای‌آن‌ازسوی‌مغرب نودوسه درجه و پهنای‌آن‌از سوی‌جنوب‌بیست‌ودودرجه‌وهشام گوید‌آنرامنصوره نام‌نهاده‌اندزیرا که‌منصوربن‌جمهور کلبی آنرا ساخته و بنام او نامیده شده ووی برهارون خلاف آورد و برو بیرون آمد و در سند ماند و حسن بن احمد مهلبی گوید آنرا منصوره نامیدند زیرا که عمروبن حفص هزار مرد مهلبی در زمان منصور از بنی‌العباس آنرا ساخت و بنام او نامید ومنصوره خلیجی برود مهران‌دارد که گرد شهررا گرفته وشهردرآنجاست درشبه جزیره‌ای و مردم آنجا مروت و صلاح و دین دارند وسوداگرند وآبشان ازرودیست که آنرامهران می گویند وآن تندروست وبیشهٔ بسیار دارد ودرمیان آن ودیبل شش منزل ومیان آن و ملتان دوازده منزل و تا طوران پانزده منزل و از منصوره تا آغاز مرز بدهه پنج منزلست ومردم آن مسلمانند و شاهشان قرشیست

(۱) ج ۵ ص ۴۰۷ (۲) ص ۱۰۷۸ (۳) ج ۸ ص ۱۷۷-۱۷۸

و گویند از فرزندان هبار بن‌الاسود ست که برآن دست یافته ووی‌ونیاکانش پادشاهی‌را ازو ارث برده‌اند مگرآنکه خطبه در آنجا بنام خلیفهٔ بنی‌العباسست و ایشان از میوها انگور وسیب‌و گلابی و گردوندارندونی شکردارند ومیوه‌ای‌باندازهٔسیب که‌آنرالیمون (۱) گویند که بسیار ترشست ومیوه‌ای‌دارند مانند آلو که آنرا انبج (انبه)می گویند که مزهٔ آن بمزهٔ آلو ماند و غله در آنجا فراوانست ودرهمهایی‌دارند که آنرا«قاهزیات» می گویند ودرمهایی که « طاطری » می گویند و هر درهمی یك درهم ویك سوم آنست . . .

۳۳) خروج در یاقوت ویعقوبی‌و اصطخری وابن حوقل ومقدسی همه جا خروج آمده ودرحدودالعالم‌یك جاخروج وجای‌دیگرجروج‌ضبط‌شده که پیداست‌خطای کاتبست.در کتابهای جغرافیا خروج را همواره نام روستا وشهرستانی دانسته اند اما چون در زبان فارسی کوچ و خروج مانند کوچ و بلوچ باهم ذکرشده چنان مینماید که خروج یا خروج نام یکی ازطوایف چادرنشین مکران و بلوچستان بوده که سرزمین آنها را نیز بنام ایشان خوانده اند و چون هم چنانکه بلوچ‌راباکوچ مقارن کرده‌و کوچ وبلوچ گفته‌اند خروج راهم باکوچ قرین گرفته و گاهی کوچ وخروج‌آورده‌اندشایدبتوان گفت‌خروج‌ضبط‌دیگری‌ازهمان‌نام‌طوایف‌بلوچ‌باشد.

بنابر کتاب اسامی دهات کشور(طهران۱۳۲۳ ش . ص ۳۵۹ - ٤۰۱)ازین‌نامهاآنچه درآبادیهای مکران و بلوچستان امروز در خاك ایران باقی مانده بدین قرارست : دزك در دهستان ایسین بندرعباس و راسك در دهستان بشاگرد (انگهران) جاسك وخاش (خواش) ناحیهٔ زاهدان‌و کوه فهره دردهستان سراوان‌وفهره دردهستان کله گان وقصرقند درشهرستان نیك شهر ودزك دردهستان بنت .

دربارهٔ سرزمین بدهه که پیش ازین ذکر آن رفته است یاقوت در معجم‌البلدان (۲) نخست درکلمهٔ بدهة مینویسد :

بدهة سرزمینیست درسند و در نون شرح آنرا نوشته ام ومن در آن شك دارم باید رسیدگی کرد . سپس (۳) در مادهٔ ندهة مینویسد :«ندهةزمین گشاده ایست درسند در میان حدودطوران ومکران‌وملتان وشهرهای منصوره‌ودرمغرب رودمهرانست ومردم این سرزمین صحرانشین وشتربانند وآن شتریست که بهمه جا وخراسان وفارس وشهرهای دیگر میبرند و دوکوهان دارد وآنرا برای تخم کشی شتران تازی بکارمیبرند و بختی ازآن فراهم می‌آید وتنها از سرزمین ایشان می‌آورند و شهرندهه که در آن سوداگری میکنند قندابیل است و ایشان مانند بدویانند وکلبه هایی از نی و نیزارهایی دارند و مند طایفه‌ای اند مانند زط در کناررود مهران وسرزمین ملتان تالب دریا و در خشکی که در میان رود مهران و صحرای قامهل است وناحیه ای از سندست کشت زارهاوسرایهای بسیاردارند وشمارهٔ ایشان بسیارست ودرآنجا نار گیل وموزهست و بیشتر کشت هاشان برنجست و از منصوره تا آغاز مرز ندهه پنج منزل واز کیز شهرمکران تا ندهه نزدیك ده منزل و از ندهه تا تیزمکران که شهریست برلب دریانزدیك پانزده‌منزلست» .

چنان مینماید که یاقوت درخواندن این‌کلمه اشتباه کرده زیراکه درمآخذ معتبرهمه‌جا «بدهه» نوشته اند و «ندهه» گویا محرف این کلمه است و چنان مینماید که بدهه اصلا نام

(۱) دراصل : «البهلویه» بجای «الیمونه» (۲) ج ۲ ص ۹۱ (۳) ج ۸ ص ۲۷۸

طایفه ایست که بجایگاه ایشان هم گفته‌اند زیرا که ابن حوقل (۱) می گوید : « کافران در سرزمین سند بدهه‌اندوقومی که بمید معروفند وایشان قبایل پراکنده‌اند درمیان حدودطوران ومکران وملتان وشهرهای منصوره وآن درمغرب مهرانست . . . »

شرف الزمان طاهرمروزی نیز در کتاب طبایع الحیوان (۲) در بارهٔ مذاهب هند مینویسد : « ولهم مقالات کثیرة فی البدیه والبوذسفیه یهذون بها و اکثرهم یعتقدون التناسخ». نام پیمبر معروف هند راکه ما اینك بتقلید از زبانهای اروپایی « بودا » می گوییم درقدیم ایرانیان وتازیان «بوده» باهای ملفوظ می گفتند وپیروان‌اورا که ما اینك بتقلید اززبانهای اروپایی «بودایی» می گوییم «بودهی» وجمع آنرا «بودهیه» می گفتندواحتمال بسیارنزدیك میرود که جمع جمع را در زبان تازی «بدهه» گفته باشند و همین کلمهٔ بدهه راکه مراد از آن سرزمین بوداییانست نام جغرافیایی پنداشته و به «ندهه» تحریف کرده اند .

ابوالعباس احمد بن یحیی بن جابر بلاذری در کتاب فتوح البلدان (۳) فصلی دربارهٔ فتوح سند بدست تازیان دارد که ماخذ همه کتابهاییست که پس ازو تألیف شده و درین کتاب دربارهٔ بدیل بن طهفهٔ بجلی که‌ازسرکردگان‌تازی‌بوده‌وکشته‌شده‌می گوید: «قتله زط البدهه» وبدهه را صفت برای قوم زط می‌آورد واین نکته مسلم می کند که بدهه بمعنی بودایی وجمع بودهی و بودهیه است . درفتوح البلدان نامهای این نواحی که پیش ازین در بارهٔ آنها بحث کرده‌ام بدین گونه ضبط شده : دیبل (٤) ، میذ (٥) ، قندابیل (٦) ، قنزبور (۷) که مراد همان قنزبورست ، ارمائیل (۸) ، قنبل (۹) بجای قنبلی که در اصل نقطه نگذاشته اند ، بیرون(۱۰) بجای نیرون،سدوسان(۱۱) بجای‌سدوستان، قند(۱۲) بجای‌قصرقند، برهمناباد(۱۳) که تصریح می کند دردوفرسنگی منصوره بوده است ، سکه (۱٤) بجای مسکی یا مشکی ، سندان (۱٥) که گوید پس ازآنکه مردم هند برمسلمانان خروج کردند فضل‌بن ماهان مولی بنی‌سامه درزمان مأمون سندان راگرفت ودرآنجا مسجد جامعی ساخت .

علی بهجت نامی‌ازدانشمندان متأخرمصر کتابی بعنوان « قاموس‌الامکنة والبقاع‌التی یرد ذکرها فی کتب الفتوح » تألیف کرده است و وی همین نامها را عیناً آورده و هرچه در معجم‌البلدان بوده‌است دربارهٔ آنها ذکر کرده وهیچ گونه تحقیقی درآن کتاب نیست جزآنکه در کلمهٔ برهمناباد(۱٦) گوید: «شهریست دردوفرسنگی‌منصوره ازسرزمین سغد (۱۷) وابن حوقل گوید عیناً مانند منصوره است (رجوع کن بکلمهٔ منصوره) » .

دربارهٔ فتوح سند دو کتاب بزبان فارسی هست یکی « فتحنامهٔ سند معروف به چچ نامه » (۱۸) تألیف علی بن حامد بن‌ابی بکر کوفی که در ٦۱۳ اززبان تازی از کتابی که « منهاج الدین والملك » نام داشته ترجمه کرده است ودیگر « تاریخ سندالمعروف به تاریخ

---

(۱)ج۲ص۳۲۳(۲) Sharaf al-Zamân Tahir Marvazi on China, the Turks and Liber Expugnationis (۳) India, by V.Minorsky, London 1942 p.34 text Regionum, edidit M.J.de Goeje, Lugudni Batavorum 1866 p.431-446

(٤) ص ٤۳۲ ، ٤۳٥ - ٤۳۸ ، ٤٤۲ (٥) ص ٤۳۳ ، ٤۳٥ ، ٤٤۰ ، ٤٤٥ - ٤٤٦ (٦) ص ٤۳٥ ، ٤٤۲ ، ٤٤٥ (۷) ص٤۳٦ (۸) ص٤۳٦ (۹) ص ٤۳٦ (۱۰) ص٤۳۷ (۱۱) ص ٤۳۸ (۱۲) ص ٤۳۸ (۱۳) ص ٤۳۹ و ٤٤۱ (۱٤) ص ٤۳۹ (۱٥) ص ٤٤٦

(۱٦)چاپ‌قاهره۱۳۲٥ = ۱۹۰٦ ص۱٥ ستون‌دوم (۱۷)بجای‌سند (۱۸)چاپ‌دهلی۱۳٥۸ = ۱۹۳۹

معصومی » (۱) تألیف سید محمد معصوم بکری متوفی در ۱۰۱۹ که درحوالی ۱۰۰۹ تألیف کرده است . درین دو کتاب برخی ازین نامهای جغرافیایی که دربارهٔ آنها تحقیق کرده ام آمده است : درفتحنامهٔ سند ارمابیل (۲) بجای ارمائیل، اروریا الور(۳) که احتمال میرود همان جاییست که « بربور » و « لوزوز » هم نوشته اند ، برهمناباد (٤) ، بهرج (٥) که احتمال میرود همان فهرج باشد ، دیبل (٦) یا دیول ، سدوسان (۷) ، سکه (۸) ، سیوستان (۹) قندابیل(۱۰) ، کنزبور(۱۱) که شایدهمان فنزبورباشد ، کیچ (۱۲) که بایدهمان کیج باشد ، مرج (۱۳) که شاید تحریف همان بهرج یافهرج باشد، ناسکان (۱٤) که ممکنست همان ماسکان باشد ، نیرون (۱٥) .

درین کتاب بجای بودابیسان « بدگان » و « بدهان » و حتی « بدهگان » آمده است(۱٦).

در تاریخ سند معصومی نیزالور (۱۷) ، بهره (۱۸) که شایدهمان بهرج وفهرج باشد، دیبل (۱۹) که دیول هم آمده است ، سدوستان (۲۰) ، سیوستان (۲۱) و سیوی (۲۲) که سهوان (۲۳) وسیهوان (۲٤) نیزضبط شده است ، کنبایت (۲٥) بجای کنبایه ، کیچ (۲٦) که پیداست همان کیز و کیس و کیج سابق الذکرست .

---

(۱) چاپ بمبئی ۱۹۳۸ (۲) ص ٤۸ - ٤۹ ، ۷۸ ، ۹۹ - ۱۰۱ ، ۱۱۰ - ۱۱۱ (۳) ص ۹ ، ۱٤ ، ۱٦ - ۱۷ ، ۳۰ ، ۳۳ ، ۳٦ ، ۳۸ - ۳۹ ، ٥۰ - ٥۱ ، ٥۳-٥٦ ، ٥۹ ، ٦۱ ، ٦۳ ، ٦٥ ، ٦۹ ، ۱۹۷ ، ۲۰٤ ، ۲۱۲ ، ۲۱٦ ، ۲۲۱ - ۲۲٤ ، ۲۳٤ - ۲۳٥ ، ۲٥۱ ، ۲٦٤-۲٦٥ ، ۲٦۷ (٤) ص۱٥ ، ٤۰ ، ٤۲ ، ٤٥-٤۷ ، ٥۱ ، ٥٤ ، ٦۰ ، ٦۸-٦۹ ، ۱۱۰ ، ۱۹٤ ، ۱۹۷-۱۹۸ ، ۲۰۰-۲۰۱ ، ۲۰٤ - ۲۰٦ ، ۲۱۲-۲۱٤ ، ۲۱٦-۲۱۷ ، ۲۱۹ ، ۲٥٦ ، ۲٦٤ (٥) ص ۷٦ ، ۸۲ ، ۲۲۰ ، ۲٦۰ (٦) ص ۱٥ ، ۱۸ ، ۷۲-۷۳ ، ۸۹-۹۲ ، ۹۸ ، ۱۰۰-۱۰۱ ، ۱۰۳-۱۰٤ ، ۱۰٦-۱۰۸ ، ۱۱۲ - ۱۱٥ ، ۱۱٦-۱۲٦ ، ۱۳٦ ، ۲۱٥ ، ۲۱۸ ، ۲٤۱ ، ۲٥۲ ، ۲٥٥ (۷) ص ۲٦۲-۲٦۳ (۸) ص ۱٥ ، ۱۸ ، ۳٥ ، ۳٦ ، ۲۳٦ - ۲۳۷ ، ۲٥٦-۲٥۷ ، ۲٦٦ (۹) ص ۱٥ ، ۳۹ - ٤۰ ، ٥۰ ، ٦۸ ، ۱۱۸ ، ۱۲۰ - ۱۲۱ ، ۱۲٤ ، ۱۲٦ ، ۱٤٥ — ۱٤٦ ، ۲۱۸ ، ۲٥٦ ، ۲٦۲ — ۲٦۳ (۱۰) ص ٤۹ ، ۷۳ ، ۸۷ - ۸۸ ، ۱۲٤ ، ۲٥۷ — ۲٥۸ ، ۲٦۰ (۱۱) ص٤۹ (۱۲) ص۲٥۳ ، ۲٦۷ (۱۳)ص۸٥-۸٦ ، ۲٦۱ (۱٤) ص ۳۰ ، ٤۲ (۱٥) ص ۱٥ ، ۹۱-۹۳ ، ۱۰۰ ، ۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۱۱٥ - ۱۱۸ ، ۱۲٤ ، ۱۳۰ - ۱۳۱ ، ۱٥٥ ، ۲۱۸ ، ۲٥٦ ، ۲٦۲ - ۲٦۳ (۱٦) ص۱۲۱ - ۱۲۲ ، ۲۱۹ و ۲٥٦ (۱۷) ص ۸ - ۱۰ ، ۱٥- ۱۸ ، ۲۰-۲۱ ، ۲۳-۲٤ ، ۲۷ ، ۲۹ ، ٦۹ ، ۱۲٤ ، ۱۳۲ ، ۲٤۷ ، ۲۳٦ ، ۲٦٥ (۱۸) ص ۱۲٦ ، ۱٦۷ ، ۳۱٤ (۱۹)ص ٦ - ۷ ، ۱۲ ، ۲٥۹ ، ۲٦۲ - ۲٦۳-۲۷٤ - ۲۷۷ (۲۰) ص ۲۷٥ (۲۱) ص ۱ ، ۱۰ ، ۲۲- ۲۳ ، ۳۲ ، ۳٦ ، ۳۸ ، ٤۳ - ٤٤ ، ٤۷ - ٤۸ ، ٥۰ - ٥۱ ، ٦۲—٦۳ ، ۷۰ ، ۷۷ ، ۱۱۳ ، ۱۱٦—۱۲۰ ، ۱۲٦ ، ۱٤٤ ، ۱٦۹ ، ۱۷۲—۱۷٤ ، ۱۷۸ ، ۱۹۱ ، ۱۹۳ —۱۹٤ ، ۱۹۸ ، ۲۰۰ ، ۲۰۸—۲۰۹ ، ۲۲۲ ، ۲۲٦ ، ۲٤۷—۲٤۸ ، ۲٦۳-۲٦٤ ، ۲۷٥ - ۲۷٦ ، ۲۷۹ ، ۲۸۱ ، ۲۹٥ (۲۲) ص ۱۰٤-۱۰٥ ، ۱۱۰ ، ۱۱۲—۱۱۳ ، ۱۱۷ ، ۱۲۸—۱۳۰ ، ۱٤٦ ، ۱۸٦ ، ۲۲۰—۲۲۱ ، ۲۳۸ ، ۲٤٥ ، ۲٤۹ ، ۳۰۲—۳۰٤ (۲۳) ص ٦٤ ، ۱۱٦ ، ۱۲۹ ، ۲۱۰ ، ۲٤۸ ، ۲٥۲ ، ۲٥٤-۲٥٦ (۲٤) ص ۲٥۱-۲٥۲ ، ۲٥٤ ، ۲٦٤ ، ۲۷٥ ، ۲۸۱ ، ۲۹۲ ، ۳۰۲ (۲٥) ص ٤۸ (۲٦) ص ۹ ، ۱٦ ، ۲۰—۲۱ ، ۲٦ ، ۲۰٦

در مجمل‌التواریخ والقصص (۱) نیزذکرمختصری ازین نواحی هست بدین گونه که دربارهٔ بهمن مینویسد : بهمن میان حد هندوان وترك شهری بنا کردوقندابیل نام کرد ودیگر جایی که آنرابدهه خواندندی وشهری بنا کرد وبهمن آباد نام کرد وبروایتی گفته‌اند منصوره است والله اعلم .

زطها همان طایفهٔ جهانگردی هستند که در بسیاری از کشورهای آسیا واروپا اینك پراکنده‌اند ودرایران در زمانهای باستان بآنها جت می گفتند و همین‌کلمه را معرب کرده و زط گفته‌اند و سپس‌در ایران بنام لولی یالوری معروف شده‌اند واین کلمه را اکنون کولی تلفظ می کنند و گروهی ازایشان را «غرشمال» و گروهی دیگر را«سوزمانی» می گویند و نیز درایران زمانی بآنهازنگانه گفته‌اندوهمین کلمه‌درزبانهای‌اروپایی باشکال‌مختلف‌درآمده درفرانسه tzigane و tsigane‌در آلمانی zigeuner در ایتالیایی zingaro در پرتقالی cigano در انگلیسی gipsyدر اسپانیولی gitano درروسی cigan می گویند . علمای اشتقاق دراروپااین کلمه‌را دراصل‌بمعنی‌مصری‌پنداشته اند وازین‌نکته غافل بوده‌اند که‌همهٔ‌این الفاظ ازهمان کلمهٔ «زنگانهٔ» فارسی‌مأخوذست واین کلمه بزبان‌ترکی هم رفته و « چنگانه» شده است . در زبان تازی‌باین اقوام « نوری » می گویند و « نور » بفتح اول و دوم جمع می بندند واحتمال‌بسیارمیرود که « نوری» تازی‌هم تحریفی‌از«لوری » فارسی باشد . درزبان فرانسه‌بایشان Bohémien هم می گویند شاید بدان جهة که نخست از سر زمین Bohême بدانجا رفته‌اند . همین‌نکته که‌نامهای مختلف‌این طوایف نخست‌درایران پیدا شده وزبانهای دیگرهم ازفارسی گرفته‌اندخود دلیل‌قطعی برینست که این اقوام ازهندوستان از راه مکران بایران آمده و از ایران‌بجاهای دیگرجهان رفته‌اند .

فردوسی درشاهنامه (۲) در پایان پادشاهی بهرام پنجم پادشاه نامی ساسانی معروف ببهرام گور که از ۴۲۰ تا ۴۳۸ میلادی سلطنت کرده است گوید که برای خوشی مردم کشور خودنامه بشنگل پادشاه هند نوشت وازوخواست که ده هزارمردوزن لوری بربط زن بایران بفرستد وچون ایشان بایران‌آمدند بهریك ازایشان یك گاوویك خرداد وایشان را ببرز گری گماشت و هزار خروار گندم بدیشان داد که با آن کشاورزی کنند و برای مردم درویش رامشگر باشند وایشان آن گندم و گاوراخوردندو پس‌از یك‌سال‌دوباره‌نزدشاه‌رفتندوازوچیز خواستند وشاه گفت با خرهایی که مانده است و با رود وابریشم گرد دیار بگردید و اکنون لوریان با سگ و گرك همه جا میروند ودزدی می کنند .

پیداست این مطالبی که فردوسی دربارهٔ لوریان می گوید انعکاسی از زندگی آنها در زمان اوست و در آنزمان خرسوار بوده و گرداگرد شهر ها می گشته‌اند و رامشگری می کرده وسگ و گرك را ببازی وامیداشته‌اند ودزدی هم می کرده‌اند .

درحوادث صدراسلام طایفهٔ دیگری درسواحل خلیج فارس درخاك ایران بوده‌اند که نام ایشان اغلب توأم با نام جت ها یا زطهاست ودرپاره‌ای ازکتابها بخطا « سباتجه » ضبط کرده‌اند وقطعاًضبط درست‌آن « سیابجه » جمع «سابجی» منسوب به « سابج » یا «زابج» نام قدیم جزیرهٔ سوماتراست که‌نیزآنهاازهندوستان بایران آمده وازایران بکشورهای‌دیگر

---

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۸ ش . ص ۱۱۷–۱۱۸ (۲) چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۲۵۸–۲۲۶۰

آسیا رفته اند ودرحوادث قرن اول هجری بیشتردست اندرکار بوده‌اند .

درضمن جغرافیای قدیم سند و مکران بنام دیگری هم برمیخوریم که ایرانیان آنرا « کیکان» وتازیان « قیقان » تلفظ می کرده‌اند . بلادزی درفتوح‌البلدان (۱) دربارهٔ عمران ابن‌موسی بن یحیی بن خالدبن برمك کـه از جانب معتصم حکمرانی این نواحی را یافته است گوید « فخرج‌الی قیقان‌وهم زط » وازاینجامسلم‌میشود که قیقان و کیکان‌بازط‌یاجت یکیست.

یاقوت درمعجم البلدان (۲) در کلمهٔ قیقان مینویسد : « . . . در کتاب الفتوح درسال ۳۸ وآغازسال ۳۹ درخلافت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالت رضی‌الله عنه آمده که بفرمان‌علی رضی‌الله عنه ودستور اوحارث بن مره عبدی را بمرز سند فرستادند و وی فیروز شد و غنیمت یافت و زنان را اسیر کرد ودر یك روزهزارتن ازآنها را قسمت کرد وسپس هر که بااو در سرزمین قیقان بود کشته شد مگراندك شماره‌ای و کشته شدن وی در سال ٤٢ روی داد و قیقان‌درسرزمین سندست‌پیوسته بخراسان‌وسپس مهلب‌با ایشان در سال ٤٤ جنك کردومهلب درسرزمین‌قیقان‌بهیجده‌سوار ازترکان‌برخورد که‌براسبان‌یال ودم‌بریده‌بودندو باایشان‌جنگ کردوهمهٔ آنهارا کشت.پس‌مهلب گفت‌آنچه‌این‌بیگانگان‌می‌نهندبهتر آنست که مابپیروی کنیم و وی یال ودم اسبان را برید ووی نخستین کسی بود که درمیان مسلمانان این‌کاررا کرد سپس در سال ٤٥ عبدالله بن عامر در زمان معاویه عبدالله بن سوارعبدی را حکمرانی داد و گویند پیش ازآن معاویه حکمرانی مرزهند را باوداده بود ووی درقیقان جنك کرد و غنیمت یافت وبرای معاویه فرستاد وبرای اواسب قیقانی ره‌آورد فرستاد وچندی نزداوماند سپس بازگشت و در قیقان جنگ کـرد و از ترکان لشکری گرد آورد و ایشان او را کشتند . . . وی مرد بخشنده ای بود وآتشی بجزآتش اوروشن نمی‌شد تا اینکه شبی آتشی دید ، پرسید چیست ؟ گفتند زنی در حال زایمانست که برای او رنگینکـ می‌پزند . وی فرمان داد که رنگینکـ را بمردم هرسه روز یکبار بخورانند . خلیفة بن خیاط گوید درسال ٤٧ عبدالله بن سوارعبدی در قیقان جنگـ کرد و ترکان گرد آمدند و عبدالله بن سوار و همهٔ آن لشکر کشته شدند و مشرکان برقیقان دست یافتند » .

درین جا یاقوت قیقانرا نام جایی ازسرزمین سند گرفته و قطعاً بخطا رفته است زیرا که حتماً « کیکان» که « قیقان » معرب‌آنست نام قومی‌ازمردم سند بوده زیرا که در فتحنامهٔ سند (۳) همه جا بصیغهٔ جمع « کیکانان» نام طایفه‌ای آمده و در تاریخ سند (٤) نیز یك جا بهمین صورت بکاررفته وحتی قرین با « کردان» آورده‌اند وازین جاپیداست که نام طایفه‌ای ازمردم چادرنشین سند بوده‌است وشاید بهمین جهة سرزمین‌آنهارا هم « کیکان» یا «قیقان» می گفته اند و برمن روشنست کـه کیکانها یاکیکانان شعبه ای از چادرنشینان جت یا زط در سرزمین سندومکران بوده‌اند که دراواخردورهٔ ساسانی‌واوایل قرن اول هجری درین نواحی بوده‌اند وگروهی از ایشان که همان لوریان یالولیان وتسیگانهای اروپا باشند ازراه ایران باروپا وآسیای غربی‌رفته اند وحتی بشمال‌افریقاهم رسیده‌اند وشاید قبایل بلوچ که هم‌اکنون در آن سرزمین هستند بازمانده ای از ایشان باشند . دربارهٔ زطها رجوع کنید بکتاب جامع سودمندی از م . ژ.دوخویه خـاورشناس معروف هلندی بعنوان « تذکره دربارهٔ هجرتهای

(۱) چاپ لیدن ص ٤٤٥ (۲) ج ۷ ص ۱۹۷-۱۹۸ (۳) ص ۱۵ و ۷۷ و ۷۹ و ۸۲-۸۳ و ۱۹۸ و ۲۵٦ (٤) ص ۹

زنگانهاازراه آسیا» M . J · de Goeje - Mémoire sur les migrations des tsiganes ä travers l' Asie – Leide 1903 و مقالهٔ خاور شناس نامی فرانسوی گابریل فران Gabriel Ferrand بعنوان « زط » در دایرة المعارف اسلام ج ٤ ص ۱۳۰۵ - ۱۳۰٦ و « سیابجه » درهمان مجلد ص ۲۰۸-۲۰۹ .

قطعه ای ازاعشی همدان که در آن نام مکران آمده و یاقوت نقل کرده است و پیش ازین درصحیفهٔ ۱۰٦۹ آمده است ازقصیده ایست که در کتاب «الصبح المنیر فی شعرابی بصیر میمون بن قیس بن جندل الاعشی والاعشین الاخرین » (۱) چاپ اوقاف گیب ص ۳۲٦ - ۳۲۹ چاپ شده است .

☆☆☆

ص ٦۰ س ۱۹ : بطون الاوراد ، الاوراد جمع الورد والوردهوالاسد .

س . ا .

☆☆☆

ص ٦۱ س ۱۹ : پذیره ، پذیره استقبال عنصری گوید :

سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون　　همه عطای توآمد پذیره پیش سؤال

س . ا .

☆☆☆

پذیره از اول شخص امر فعل پذیرفتن ساخته شده و بمعنی پذیرنده است مانند گیره ازفعل گرفتن بمعنی گیرنده واصلا این کلمه حالت صفت دارد و با فعل رفتن « پذیره رفتن » وفعل شدن « پذیره شدن » وفعل آمدن « پذیره آمدن » و فعل بودن « پذیره بودن » وفعل فرستادن « پذیره فرستادن » صرف میشود . مفصل ترین شرحی که دربارهٔ این کلمه آمده آنست که مؤلف فرهنگ آنندراج (۲) گوید : پذیره بروزن کبیره . ف . بمعنی استقبال و پیشوائی کسی رفتن ، حکیم سنائی :

منزل عفو او بدست گناه　　لشکر لطف او پذیرهٔ آه

استاد عنصری :

سؤال رفتی پیش عطا پذیره، کنون　　همه عطای توآید پذیره پیش سؤال

طالب آملی :

چودرآید پذیره شو دوسه گام　　رو کش تازه روی کن بسلام

ونیز بمعنی امر کسی قبول کننده و بمعنی منتظر ومترصد مجازست ، نظامی :

روان کرد موکب بمیعادگاه　　پذیره که دشمن کی آید براه ، ب . ر.ن»

مؤلف بهارعجم (۳) نیز تفصیلی داده و گفته است : پذیره قبول کننده وپیشوارونده ، صاحب تذکرهٔ دولتشاهی نوشته : اتابك سعد بن زنگی اورا پذیره شد ، انتهی . وطالب آملی:

چون درآید پذیره شودوسه گام　　رو کش تازه روی کن بسلام

و بمعنی منتظر ومترصد مجازست و در برهان بمعنی استقبال و پیشوارفتن و این نیز

---

(۱)- Gdedichte von 'Abû Basîr Maimûn ibn Qais Al - 'A'sâ... von Rudolf Geyer, London 1928　(۲) ج ۱ ص ۵۵۹　(۳) ج ۱ ص ۱۹۲

صحیح وآنکه گفته سهو کرده سهو کرده،حکیم فردوسی :

چو بشنید گفتار او نامدار　　پذیره شدن را بیاراست کار

خواجه نظامی :

ملك زاده با او بهم داد دست　　بپذرفتکاری بر آن عهد بست
گروهی بپاکی ودین پروری　　پذیرا شدندش بپیغمبری
پذیرا سخن بود شدجای گیر　　سخن کز دل آید بود دلپذیر
روان کرد موکب بمیعادگاه　　پذیره که دشمن کی آید براه

چه گوئیا آمدنش را دردل نقش بسته بود وقبول آن نموده » .

سروری درمجمع الفرس گوید : « پذیره استقبال باشد ، مثالش شهنامه :

پذیره شدن را جبیره شدند　　سپاه و سپهبد پذیره شدند »

درفرهنگ اسدی چاپ آقای اقبال (۱) این لغت واین بیت بدین گونه آمده است: پذیره استقبال کردن بود ، فردوسی گوید :

پذیره شدند و چپیره شدند　　سپاه و سپهبد پذیره شدند »

عبدالقادر بغدادی در لغت شاهنامه (۲) مینویسد : « پذیره معنای آن ایلروارمق و استقبالست واسمست ومصدرآن پذیره شدن است ،

اگر لشکر ما پذیره شوند　　سواران بدخواه چیره شوند...»

فردوسی این کلمه را درشاهنامه ده جابکار برده و« پذیره شدن » و « پذیره بودن » و « پذیره آمدن » و « پذیره فرستادن » آورده است .

س . ن .

☆☆☆

ص۶۲ س ۱۹ : دندانی بود که بدونموده آمد ، دندان نمودن کنایه ازتوبیخ وتهدید است .

س . ا .

☆☆☆

این تعبیرحتماً ناشی ازآنست که درندگان ومخصوصاً شیردرموقع خشم وآشفتگی که لبهای خودرا منقبض میکنند دندانشان دیده میشود .

درفرهنگ انندراج (۳) چنین آمده است : « دندان نمابضم نون ـ ف . بسیارنمایان وآشکار چون بخیهٔ دندان نما وخندهٔ دندان نما ، تاثیر :

عقد سخن بخندهٔ دندان نما ببند　　خاکی بفرق شهرت درغدن بریز

وکنایه ازخشمگین وغضبناك وکسیکه اظهارعجز وفروتنی کند نیزنوشته اند . ب .

دندان نماید یعنی خوش حال شود و بخندد و بترساند ودرغضب شود و زاری کند و عاجز گردد . ر .

دندان نمودن کنایه از دوچیز است اول کنایه از ترسانیدن و تخویف و تهدید کردن

---

(۱) ص ۴۷۷　(۲) ص ۵۱　(۳) ج ۲ ص ۱۰۳

باشد چنانکه حکیم سنائی گفته :

چون نمود او بدشمنان دندان　　تنگ شد برعدوجهان چودهان

کمال اسمعیل گفته :

چو دندان نما شد سر کلك او　　شهادت نماید زبان سنان

دوم کنایه ازخنده کردن بود . ن » .

مؤلف بهارعجم (۱) گوید : « دندان نما-بسیارنمایان وآشکارا چون بخیهٔ دندان نما وخندهٔ دندان‌نما ، محسن‌تأثیر :

عقد سخن بخندهٔ دندان نما ببند　　خاکی بفرق شهرت‌درعدن بریز

و کنایه ازخشمگین وغضبناك و کسیکه اظهارعجز وفروتنی کند نیزنوشته‌اند و برین قیاس دندان نمودن کنایه از تهدید وتخویف نمودن وعجز وفروتنی کردن ، ملاطغرا :

گریدبحال‌چرخ‌وزمین چشم‌منظره　　دندان نما ز خنده پی عجز کنگره

حکیم سنائی بمعنی اول :

چون نمود او بدشمنان دندان　　تنگ شد برعدوجهان چودهان

ظهیرالدین فاریابی :

کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر　　که صولت توز بن برنکند دندانش

کمال اسمعیل :

چودندان نماید سر کلك او　　شهادت بگوید زبان سنان

وشکفته شدن وخنده زدن ، میرصیدی طهرانی :

صدف زاره لب خود بخنده نگشاید　　گرش تومنع کنی ار نمودن دندان

افضل‌الدین خاقانی :

نقاب شکر فام بندد هوا را　　چوصبح‌ازشکرخنده‌دندان نماید

شیخ نظامی :

صبا گرد از جبین جان زدوده　　ستاره صبح را دندان نموده

وله :

دندان نمودنست در رزق راکلید　　پستان‌خشك‌دایهٔ‌قسمت گزیدنیست»

دندان نما را برای نشان دادن حالت تهدید صائب تبریزی نیزدرین شمرآورده است :

بخیهٔ کفشم اگر دندان نما شد عیب نیست

خنده کفشم‌می کندبرهرزه گردیهای من ،

س . ن .

☆☆☆

ص ۶۴ س ۹ : سمنکان ، سمنکان از بلاد طخارستان است .

س . ا .

☆☆☆

(۱) ج ۱ ص ۴۶۲

یاقوت در معجم البلدان (۱) در کلمهٔ سمنجان که ضبط تازی سمنگانست مینویسد : « سمنجان بکسر اول ودوم ونون ساکن وسپس جیم وآخر آن نون شهریست از طخارستان آن سوی بلخ و بغلان ودرآنجا طوایف بسیارست ازآنجمله طایفه ای از تازیان تمیم وازبلخ تا خلم دو روز راه وازخلم تا سمنجان پنج روزوازسمنجان تااندرابه پنج روزراهست ... » .

فردوسی درشاهنامه دوازده جا ازین شهرنام میبرد (۲) و در داستان رستم و سهراب ذکرازین شهرهست وتهمینه دخترشاه سمنگان بهم‌خوابگی رستم‌درمی‌آید وسهراب ازومیزاید منتهی درین داستان فردوسی تصریح نمی کند که شهرسمنگان در کجا بوده است وهمین سبب شده که فرهنگ نویسان دربارهٔ آن اختلاف دارند :

مؤلف فرهنگ جهانگیری (۳) گوید : سمنگان (٤) با اول و ثانی مفتوح وکاف عجمی نام شهریست در توران زمین که دختر پادشاه آنجا را رستم در حبالهٔ خویش داشت و سهراب ازومتولد شده » .

مؤلف فرهنگ رشیدی (٥) نیز مینویسد : « سمنگان بفتحتین و سکون نون وکاف فارسی شهریست ازتوران » .

سروری‌درمجمع‌الفرس گوید : «سمنگان نام‌شهری‌ازتوران ، مثالش فردوسی ، شعر:

غمی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمنگان شتافت

وحسین وفایی گوید که حالا این شهررا رام هرمزمینویسد وعوام را مز گویند » .

در مؤید الفضلا (٦) چنین آمده است : سمندگان ، بالفتح باکاف فارسی شهری است درتوران زمین که سهراب بن رستم مبطنهٔ دختر پادشاه آن بود » .

مؤلف برهان قاطع (۷) گوید :«سمنگان‌بفتح اول وکاف فارسی بالف‌کشیده نام شهریست دراهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم خواست وسهراب ازو بوجود آمده و بضم ثانی هم گفته اند ودرین زمان آن‌شهررارا مهرمزخوانند وعوام رامز گویندو بعضی گویندنام شهریست درتوران » .

عبدالقادر بغدادی در لغت شاهنامه (۸) گوید : « سمنگان شهری از توران زمینست که رستم دختر حاکم آنرا نکاح کرد و سهراب ازآن حاصل شد این شهر حالا برام هرمز مشهورست ،

غمی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمنگان شتافت »

مؤلف فرهنگ آنندراج (۹) گوید : « سمنگان ـ بفتح اول وکاف فارسی بالف کشیده ـ دربرهان گفته نام شهری است دراهواز که دختر پادشاه‌آنجا را رستم گرفته سهراب ازو بوجود آمده ودرین زمان آنشهر را مهرمزو عوام رامز گویند و صاحب جهانگیری گفته شهری است ازتوران اگرچه هیچ یك تحقیق وتصحیح نکرده‌اند اما قول برهان بغایت‌سخیف است چه اهوازدرخوزستان قریب به شوشتر است افراسیاب را چه رابطه باحاکم اهواز بوده

---

(۱) ج ٥ ص ۱۳۰ (۲) چاپ بروخیم ج ۲ ص ٤۳٥-٤۳٦ ، ٤۳۸-٤٤۰ ، ٤٤٥ ، ٤٤۷ ، ٤٦۲ ، ٤۷٥ ، ٥۱٦ (۳) ج ۲ ص ۸۲ (٤) دراصل «سمکان» چاپ شده است

(٥) ج ۲ ص ۳۰ (٦) ج ۱ ص ٥۰٤ (۷) چاپ کلکته ص ٤۳۷ (۸) ص ۱۳۱ (۹) ج ۲ ص ٤٥۱-٤٥۲

که پسراورا تربیت کرده لشکرداده برسر کاوس بفرستد بل سمنکان شهری است بخراسان که مادرسهراب پسررستم دختر شهریار آن شهر بوده چنانکه مشهور است رستم روزی در آن حدود به تنهائی بشکاررفته بود و چون بخفت رخش او بدررفته بدست اهالی آن شهرافتاد و وی بطلب‌اسب بدان شهررفته شب اورامهمان کردند ودرآخرشب دختری باجمال برسررستم آمده اظهارمیل بدو کرد چنانکه چون رستم ازونسبت اورا پرسید فردوسی گفته :

چنین داد پاسخ که تهمینه ام — تو گویی که از غم بدونیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنکان منم — ز پشت هزبر و پلنگان منم

القصه بااوهم بسترشده وازوسهراب بزادودرشهرسمنکان ایلات ازترکستانی‌واکراد بسیار بوده‌و میباشند ودر کوه سمنکان قلعهٔ رستم بوده که رستم بدانجا رفته مادر سهراب راگرفته و از دربند ارچنگان که فیمابین دوکوه واقع است ومحل تعیش سهراب پسر رستم بوده بعد ازگذشتن دوفرسنگ از ارچنگان که از در بند بیرون‌می‌روند اول دشت خاوران است ورود بزرك درآن‌جاری است‌و سهراب درآن صحرا از آن رود بزراعت خود آبیاری میکرده ودراول آن صحرا تلی مدور از خاك‌است و آنرا تل سهراب گویند مشهور است و آن تل را سهراب با بیل خود ساخته است و صحرای جنك رستم و سهراب بجانب خراسان بوده و در همانجا کشته شده و سپاه ترکستان باز گشتند قصهٔ اهواز وهرمز افسانه است ودژ سفید که هجیر درآن بوده وسهراب او راگرفته‌نه قلعهٔ سفیدفارس است‌بلکه‌در اراضی‌خراسان بوده که درین‌ایام‌شهرسبزواردرآن‌واقع‌است ،فردوسی گفته ، ع : دژی بود کش خواندندی سپید . ن » .

این تحقیق را مؤلف فرهنگ انندراج از فرهنگ انجمن آرای ناصری گرفته که عین‌عبارات آن بدین‌گونه است : « سمنکان بفتح اول وکاف فارسی بالف کشیده دربرهان گفته نام شهریست دراهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم گرفته سهراب ازو بوجود آمده و درین زمان آن شهر را رامهرمز و عوام رامز گویند و صاحب جهانگیری گفته شهریست از توزان‌اگرچه هیچ یك تحقیق وتصحیح نکرده‌اند اما قول برهان بغایت‌سخیف است چه اهواز درخوزستان قریب بشوشتراست افراسیات را چه‌رابطه باحاکم اهوازبوده که پسراوراتربیت کرده لشکر داده برسر کاوس‌بفرستدبلی سمنکان‌شهریست بخراسان که‌مادر سهراب‌پسر رستم دخترشهریارآن شهر بوده چنانکه مشهوراست رستم روزی درآن حدود به تنهائی بشکاررفته بوده وچون بخفت رخش او بدررفته بدست اهالی آن شهرافتاد ووی بطلب اسب بدان شهر رفته شب اورامیهمان کردند ودرآخرشب دختری باجمال برسررستم‌آمده اظهارمیل بدو کرد چنانکه فردوسی گفته که چون رستم ازونسب اورا پرسید ،

چنین داد پاسخ که تهمینه ام — تو گوئی که ازغم بدونیمه ام
یکی دخت شاه سمنکان منم — ز پشت هزبر و پلنگان منم

القصه با اوهم بسترشده ازوسهراب بزاد ودرشهرسمنکان ایلات ازترکستانی واکراد بسیار بوده ومیباشند ودر کوه سمنکان قلعهٔ رستم بوده که رستم بدانجا رفته مادر سهراب را گرفته وازدربند ارچنگان که درجانب شمالی کلات قریهٔ بسیار بزرگی است موسوم بارچنکان که فیمابین دو کوه واقع است ومحل تعیش سهراب پسررستم بوده بعد از گذشتن دو فرسنك از ارچنگان که از در بند بیرون میروند اول دشت خاوران است ورود بزرك درآن جاریست وسهراب در آن صحرا ازآن رود بزراعت خود آبیاری می کرده و در اول آن صحرا تلی

مدور از خاك است كه آنرا تل سهراب گویند مشهور است كه آن تل را سهراب با بیل خود ساخته است وصحرای جنگ رستم‌وسهراب بجانب خراسان بوده ودرهمانجا كشته شده‌وسپاه ترکستان باز گشتند قصهٔ اهوازوهرمزافسانه است ودزسپید كه هجیردرآن بوده وشهراب‌اورا گرفته نه قلعهٔ سپید فارس است بلكه دراراضی خراسان بوده كه درین ایام شهرسبزواردر آن واقع است ، فردوسی گفته : دژی بود كش خواندندی سپید » .

آقای دکتررضازاده شفق درفرهنگ شاهنامه (۱) می‌نویسد : «سمنگان نام شهری از ترکستان در کتاب حدودالعالم درذکر ناحیت ترکستان این نام آمده » .

ابن خرداذبه درکتاب المسالك والممالك (۲) جایی كه فهرست مالیات خراسان را درزمان عبدالله بن طاهرمیدهد می گوید : روب وسمنجان دوازده هزاروششصد درهم .

یعقوبی در کتاب البلدان (۳) در ذکر بلخ گوید : بلخ چهل و هفت منبر دارد در شهرهایی كه بزرك نیستند ، شهری كه آنرا خلم گویند و شهری كه آنرا سمنجان گویند و شهری كه آنرا بغلان گویند . . .

ابن‌الفقیه درکتاب‌البلدان (٤) ازگفتهٔ بلاذری گوید كه خراسان چهاربخشست ، بخش سوم آن درمغرب نهرست ودر میان آن و نهر هشت فرسنگست و آن فاریاب و جوزجان و طخارستان علیاست كه طالقان باشد وختل كه وخش باشد وقوادیان وخست واندرابه وبامیان و بغلان ووالج كه شهرمزاحم بن بسطام باشد وروستای بنك و بدخشان وآن برسرراه مردم بتبت است وازاندرابه راه مردم برکابلست‌و ترمذ و آن در مشرق بلخست و صغانیان وزم و طخارستان سفلی وخلم وسمنجان .

اصطخری درمسالك الممالك (٥) درجزوتوابع بلخ خلم وسمنجان.و بغلان را با هم آورده وسپس (٦) در مسافتهای شهرهای بلخ گوید از بلخ تا خلم دو روز راه و از خلم تا وروالیز دوروز و از وروالیز تا طایقان دوروز و از طایقان تا بدخشان هفت روز و از خلم تا سمنگان دوروز و از سمنگان تا اندرابه پنج روز راهست . ازین قرار سمنگان برسر راه بلخ باندرابه بوده وتا بلخ چهارروز وتاخلم دوروز وتا اندرابه پنج روزراه داشته است .

ابن حوقل نیز در صورة الارض (۷) در مسافت های شهرهای بلخ گوید از خلم تا سمنجان دوروز واز سمنجان تا اندرابه پنج روزراهست . . . و از بلخ تا بغلان شش منزل و از آنجا تا سمنجان چهار منزلست . ازین قرار از سوی دیگر سمنگان در ده منزلی بلخ بوده است .

مقدسی دراحسن‌التقاسیم (۸) طخارستان را ازنواحی بلخ می‌شمارد وازشهرهای‌آن سمنجان را نام برده است واندکی بعد (۹) درذکرتوابع بلخ می گوید : سمنجان بزرگتراز خلمست ودرآنجا یك منبرهست و درآنجا میوه و رودها ونخجیر و چهارپایان وگروهی از مردم تمیم هستند . سپس (۱۰) درمسافات این‌ناحیه گوید : ازبلخ‌تا خلم دومنزل وتاوروالیز مانند آن وتا طالقان مانند آن وتابدخشان هفت منزل وازخلم تاسمنجان دومنزل وتااندرابه پنج منزل . . . از بلخ تا بغلان شش منزل وازسمنجان تا بغلان چهارمنزلست . . .

---

(۱) ص ۱۷٤ (۲) ص ۳٦ – ۳۷ (۳) ص ۲۸۸ (٤) ص ۳۲۱ – ۳۲۲ (٥) ص ۲۷٥
(٦) ص ۲۸٦ (۷) ج ۲ ص ٤٥۷ (۸) ص ۲۹٥ – ۲۹٦ (۹) ص ۳۰۳ (۱۰) ص ۳٤٦

مؤلف حدودالعالم نخست در ذکر کوهها (۱) دربارهٔ کوه نواحی بلخ و طخارستان گوید : برجنوب روستا هاء ختلان بگذرد تا اندرحدود تخارستان افتد میان طارقان‌وسکلکند وخلم وسمنکان برجنوب بلخ بگذرد . . . پس از آن در وصف نواحی خراسان (۲) گوید : سمنکان شهریست اندرمیان کوه نهاده وآنجا کوههاست ازسنگ سپید چون رخام واندروی خانهای کنده است و مجلسها و کوشکها و بت خانهاست و آخر اسبان با همه آلتی بباید ، بروی صورتهاء گوناگون از کردارهندوان نگاشته واژو نبیذ نیك خیزد ومیوهٔ بسیار .

سمعانی در کتاب الانساب (۳) می گوید : « سمنجان بکسر سین ومیم و سکون نون وجیم شهر کوچکیست ازطخارستان آن سوی بلخ که‌آن درمیان (٤) بلخ وبغلانست ودرآنجا طوایف بسیارند ومیوه و درخت فراوانست و از تازیان تمیم در آنجا هستند و دعبل‌بن علی خزاعی شاعراز عباس بن جعفر ومحمدبن الاشعث بن مکلم الذئب حکمرانی آنجا را یافت...

دمشقی نیز درنخبة الدهر(٥) می گوید : « . . . درطخارستان سفلی ازشهرهاسمنجان و بغلان وخلم ورداليز واسکلکندست ... »

حمدالله مستوفی درنزهة القلوب (٦) گوید : « سمنجان از ولایت طخارستان است و از اقلیم چهارم طولش ازجزایر خالدات ف و عرض از خط استوا له ،شهری کوچك است ، برطرف شرقی سه محله است بهم متصل و طرف غربی سه محله است متفرق و قلعهٔ محکم دارد وآب فراوان و باغستان بسیاردارد وازمیوه انگوروانجیروشفتالووفستق بغایت فراوان وخوب باشد .

مؤلف گنج دانش (۷) دربارهٔ تخارستان می‌نویسد : . . . تخارستان علیا وسفلی‌دارد درجانب شرقی بلخ وغربی جیحون است واز تخارستان علیا تا بلخ سی فرسخ مسافت استو سفلی درشرقی علیاوپای تخت تخارستان شهرطالقان است وبدیگری اندرآب وسمنکان‌میباشد حد شرقی آن به بدخشان متصل میشود .

درتذکرهٔ جغرافیای تاریخی ایران تألیف بارتولد (٥) چنین آمده است : « از حلم ببعد راه داخل در درهٔ تنگ رود خانه میشود بنا بگفتهٔ سیاحان دره بقدری تنگ است که بین تخته سنگهای تیز و مرتفع بزحمت جا برای رودخانه و راه طرفین آن می‌ماند حتی دو دریك جافاصله بین تخته سنگها به چهل فوت میرسد ازخلم تا سمنجان (سمنکان) دو روز راه حساب می کردند درقرن هفتم اسم شهرسمنکان (املای چینی آن خلو ـ سی ـ مین ـ تسزیان است) در کتاب سیوان ـ تسان ذکرمیشود وَ دراواخرقرن چهاردهم هم در دورهٔ سفر تیمور بهندوستان بهمین اسم نامیده میشده درتاریخ اسفارتیمور قریهٔ باسم غزنیك (حالیه غزنیغك) درراه بین خلم وسمنکان ذکرمیشود که بفاصلهٔ۱۵میل انگلیسی ازخلم واقع ودرآنجاتنگنای دره وسعت یافته و بشکل درهٔ بالنسبه وسیع تری که سبزه زاراست درمیآید اما سمنکان محل وقوع این شهر بلاشك در جای قلعهٔ ایبك بوده که در وسیع ترین نقطهٔ خلم واقع و دارای اهمیت سوق الجیشی بزرگی میباشد حوالی ایبك معروف به کثرت حاصل خیزی وتمام این محوطه دارای اشجار و باغات و در حومه آن آثار کثیری از یادگاری دورهٔ سیادت مذهب

---

(۱) چاپ طهران‌ص۱۹ وچاپ لنین گراد ص٦ ب (۲) چاپ طهران‌ص٦۱ وچاپ‌لنین گراد ص۲۱ب
(۳) ورق۳۱۰آ (٤) دراصل « بیت » بجای «بین» (٥) ص ۲۲٤ (٦) ص ۱٥٥ـ ۱٥٦
(۷) ص ۱٤۲ (۸) ص ٦۸-٦۹

بودائی باقی مانده است یعنی مغار هائی که زهاد و رهبانان کنده و بقعه هائی که برای حفظ استخوانها ساخته بودند شاهراه بزرك ازسمنکان و یا ایبك بطرف شرق ازطریق جبال‌واقع شده بود تاجائی که با درهٔ رود دیگرموسوم به آق سرای که ایندوره بمناسبت اسم شهرعمده این محل آب قندز نیزمینامند متصل می‌شد شهر بغلان در درهٔ آق سرای بفاصله دو روز راه ازسمنکان واقع شده وامروزه نیز بهمان اسم برقرارمیباشد درقرن هشتم دره خلم یعنی جبال بین سمنکان وبغلان و حوالی آن نقاط عرصهٔ کارزار بین قتیبه و شاهزادگان تخارستانی واقع شده وشرح این جنگها را طبری مفصلا تعریف کرده است (ج۲ ص ۱۲۱۹ وبعد) . . .»

بنابرآنچه درکتابهای جغرافیا دربارهٔ سمنگان نوشته اند وپیش ازین‌آوردم پیداست که این شهر کوچك در ناحیهٔ بسیار حادثه خیز و پرماجرایی واقع شده است و از زمانی که تاریخ بیادارد نخست دردورهٔ جنگهای نخستین پیروان دین زردشت درسرزمین بلخ وباختر با مخالفان دین مزدیسنا این ناحیه میدان کشمکش بوده وسپس بعد ازدورهٔ هخامنشی درمیان ایرانیان وپادشاهان یونانی وبودایی بلخ وباخترمتنازع گشته و پس از آن دردورهٔ ساسانیان درمیان شاهنشاهان ساسانی وهفتالیان یاهیاطله درین سرزمین کشمکش های سخت روی داده است و پس از آن درقرن اول هجری که تازیان باین نواحی رسیده‌اند قتیبه‌بن مسلم بامردم این سرزمین زد وخوردهای فراوان کرده وسرانجام درزمان غزنویان و درزمانی که متن ما فراهم می‌شده است درمیان پادشاهان غزنوی وترکان قراخانی برسراین ناحیه باز کشمکش بوده است وناحیهٔ بلخ وسمنگان که یك حکمران داشته از نواحی مهم قلمرو غزنویان بشمار می رفته و در متن‌ما بجزین مورد یك باردیگر درص ۱۵۳ ذکری از ناحیهٔ بلخ وسمنگان با هم رفته است . یادگار همین کشمکش های دور و دراز در میان نژاد ایرانی و نژاد های بیگانه برسر این ناحیه است که در شاهنامه در داستان رستم منعکس شده وشاید هم انعکاسی ازهمان زد و خوردهای غزنویان با ترکان ولشکریان‌قراخان باشد که درزمان فردوسی‌روی داده است .

درین صورت قطعاًمراد فردوسی‌ازسمنگانی که درشاهنامه نام برده همین شهر کوچك نزدیك بلخ در ناحیهٔ تخارستانست وحتی شرف‌الدین علی یزدی در شرفنامه (۱) که از سفر تیمور در همین نواحی برای رفتن بهندوستان سخن میراند قلعه‌ای را که در مجاورت شبرغان بوده است با سفید دژی که درهمین واقعه جنگ رستم با سهراب درشاهنامه ذکر آن آمده یکی می‌داند . پس تحقیقی که مؤلف فرهنگ انجمن آرای ناصری کرده وسمنگان را درین نواحی دانسته درستست . در ایران بجز این سمنگان اکنون دو ده دیگر بنام سمنگان هست یکی دردهستان میان ولایت درشهرستان باخرز (۲) ودیگردردهستان دوغایی درقوچان (۳) ونیزنام چندآبادی هست که ممکنست باسمنگان اشتباه بشود یکی سنگان دردهستان رشخوار درتربت حیدری (٤) ودیگرسنگان دردهستان خواف (٥) ودیگرسنگانه دردهستان کلات و پسکوه ازتوابع مشهد (٦) .یاقوت درمعجم‌البلدان(۷)جایی‌را بنام سمنقان‌ضبط کرده‌و گوید : بفتح اول ودوم ونون ساکن و پس از آن قاف و آخر آن نون شهریست نزدیك جاجرم از توابع نیشابور وآن ناحیتی است درمیان دو کوه که چند قریه دارد که‌آغازآن پیوسته بحدود

(۱) ج ۱ ص ۲۲۱ (۲) اسامی دهات کشور ص ٤۲۹ (۳) همان کتاب ص ٤٤۲
(٤) همان کتاب ص ٤۲۳ (٥) همان کتاب ص ٤۲٥ (٦) همان کتاب ص ٤٥۱ (۷) ج ٥ ص۱۳۲

اسفراین و پایان آن متصل بحدود گرکانست و جاجرم در مغرب آنست و حاکم نشین شهر کوچکیست دردامان کوهی بنام سملقان ومحدثان آنرا بنون می‌نویسند و من هنگامی که از تاتاردر۶۱۷ می گریختم آنجا را دیدم .

جای دیگر بنام سمکان درص ۵۷٤ متن ما آمده است که دربارهٔ آن بجای خودبحثی خواهد رفت .

س . ن .

☆☆☆

ص ۶۵ س ۲ : خواجه عمید عبدالرزاق ، خواجه عمید عبدالرزاق پسر احمد حسن میمندیست واین مرد نیز درچرخ روزگار بگشت درزمان مودود وابراهیم وفرخ زادو رنجها دیدوسختیها کشید .

س . ا .

☆☆☆

دربارهٔ خواجه عبدالرزاق رجوع کنید بمتن ما صحایف ۱۶۶و۱۷۷ و۲۱۲ و۴۵۳و ۶۳۱ و۷۵۹ و ۷۶۰ و ۷۷۷ و ۸۰۰.ازین چند مورد معلوم میشود که احمدبن حسن میمندی وزیرمعروف دوپسرداشته است که عبدالرزاق وعلی نام داشته اند وعبدالرزاق پسرمهتربوده ودر زمانی که پدرش احمد را محمود عزل کرده و بزندان فرستاده او را هم درقلعهٔ نندنه که در سرحد هندوستان بوده است زندانی کرده‌اند و چون مسعود بسلطنت نشسته و پدرش را آزاد کرده ودوباره وزارت داده است وی را نیز سارغ شرابدار ازبند آزاد کرده و با خود نزد پدرش برده وازآن پس در دربار مسعود بوده است چنانکه در ربیع‌الاخرسال ۴۲۸ که مسعود ازمیمندزادگاه پدرش که درحوالی بلخ بوده است می گذشته وی در آنجا از مسعود میزبانی کرده وازاینجا پیداست که خاندانش تا آن زمان درآن سرزمین املاکی داشته‌اند و سپس درجنگ دندانقان دررمضان ۴۳۱ با مسعود بوده و پس ازآن شکست درشوال۴۳۱ با وی بغزنین رفته است .

خوندمیر دردستورالوزراء (۱) دربارهٔ وی مینویسد : چون طاهرمستوفی ترك امور دیوانی داد عبدالرزاق بن احمد بحکم سلطان مودود پای برمسند وزارت نهاد . جمال‌حالش بکمال عقل وتدبیر آراسته بود و نباهت قدرش بوجاهت جود و سخاوت پیراسته . چون مدت هفت سال بسرانجام امورملك ومال پرداخت در اواسط رجب سنهٔ احدی واربعین و اربعمائه سلطان مودود بعزم رزم سلجوقیان رایت نصرة نشان برافراخت و در منزل اول، بعلت قولنج گرفتارشده ، بغزنین مراجعت نمود وعبدالرزاق با طایفه ای از سپاه ظفرانتما بصوب سیستان که درآن اوان بتصرف سلجوقیان درآمده بود گسیل فرمود و درغیبت وزیر سلطان مودود وفات یافته ، ارکان دولت علی‌بن مسعود را برتخت سلطنت نشاندند و این خبر در نواحی قلعه‌ای که‌درمیان بست وغزنین بودبسمع‌وزیررسیده ، فسخ عزیمت سیستان کردوعبدالرشیدبن مسعود راکه بموجب فرمان سلطان مودود درآن حصارمحبوس بود ازحبس بیرون آورده ، لشکریان را باطاعت اودعوت کرد وسپاه اجابت نموده ، وزیر درملازمت عبدالرشید بجانب

(۱) چاپ گردآورندهٔ این سطور طهران ۱۳۱۷ ص ۱٤۵

غزنین مراجعت فرمود و علی بن مسعود گریخته ، عبدالرشید برمسند سلطنت رایت عظمت برافراشت وامروزارت تا آخرحیات بعبدالرزاق گذاشت .

فرخی قصاید چند درمدح عبدالرزاق دارد (۱) وپیداست که این قصاید را در زمان وزارت اوساخته است وچون مرگ فرخی را در۴۲۹نوشته اند می بایست عبدالرزاق پیش ازین تاریخ بوزارت رسیده باشد زیرا که فرخی درقصیده ای بدین مطلع :

ای دل من ترا بشارت باد که ترامن بدوست خواهم داد

دربارهٔ اومی گوید :

ازوزیران چواویکی ننشست بر بساط جم و بساط قباد

ازین مدایح فرخی برمی آید که کنیهٔ او ابوالفتح بوده است و چون فرخی همواره قصاید خوب وبرخی ازشاهکارهای خودرا بنام او کرده پیداست که وی مردی ادیب وسخن شناس وادیب پرور بوده است .

ابوالفرج رونی قصایدی چند (۲) درستایش منصوربن سعیدبن احمدبن حسن میمندی دارد که صاحب دیوان عرض بوده است وازین جا پیداست که عبدالرزاق برادر دیگری سعید نام داشته است که پسراومنصوردرزمان سلطان ابراهیم و پسرش مسعود صاحب دیوان عرض بوده است .

عثمان مختاری غزنوی متوفی در ۵۳٤ که درهمان زمان در دربارغزنویان میزیسته شش قصیده در مدح همین منصوربن سعید دارد و چون دیوان وی تاکنون چاپ نشده است آن قصایدرا اینجامی آورم : این قصیده بهمان وزن وقافیه وردیف قصیدهٔ ابوالفرج رونیست:

روزگار عصیر انگورست خم ازومست وچنگ مخمورست

که آن نیزدر مدح همین منصوربن سعیدست و پیداست که ابوالفرج ومختاری هردو قصیدهٔ خود را در یك زمان سروده اند و شاید مختاری ازابوالفرج تقلید کرده باشد وقصیدهٔ مختاری اینست :

عالم از نوبهار پرنورست بوستان أنجمن گه حورست
با شعاع گل وشکوفهٔ سیب از هوا سایهٔ زمین دورست
سیب تری هوا ز آنست که گل ومیوه دروکافورست
راست گویی شکوفهٔ بادام می ناخورده مست ومخمورست
دربر یاسمین و برسر گل عقد کسری و تاج فغفورست
ردهٔ سرو بن تو پنداری که چمن را زمردین سورست
وین عجب ترکجا زماتم ابر بلبل و عندلیب را سورست
راست آواز هردوگاه نوا ساخته همچو رودوطنبورست
گلبنان زیر پایشان گویی پرطاوس و بال عصفورست
سرو آزاد از آن کند کشی که بدان نام خویش مغرورست
او نداند که به ز آزادی بندگی کردخواجه منصورست

---

(۱) دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۱۷-۱۹، ٤۳-٤٤، ۱٦۰-۱٦۱، ۳۱۳-۳۱٤

(۲) دیوان ابوالفرج رونی چاپ طهران ۱۳۰٤ ش . ص ۹-۱۱ ، ۲۵-۲۷ ، ۲۹ - ۳۰ ، ۵۸ - ۵۹ ، ٦۳ ، ٦۹-۷۰

صاحب هفت کشور آنکه‌و را هشت چرخ بلند مأمورست
آنکه در پردهٔ سیاست او فتنه چون نوعروس مستورست
وانکه درظلمت شب قلمش روز اقبال ملك را نورست
در منظوم خاطر و قلمش اندر آفاق علم مشهورست
عارض اوست درفنون هنر پیش دست ارهزاردستورست
روی اعداش زعفران رنگست زان دل اولیاش مسرورست
ملك الموت خنجر او را بنیابت نوشته منشورست
ای بزرگی که گنج مدح ترا فکرت اهل فضل گنجورست
آب درتیغ تست ازخوی جان دشمنت درمیانه رنجورست
گوهر نورمند اعدا را روزها و شبان دیجورست
نظر باس تست آنکه ازو چرخ را بیم نکبت طورست
هم گواهی دهد فراست تو که توهم بوحی مقصورست
بنده اندر حدیث بی برگی از پی ماه روزه رنجورست
وزپی خدمت ستانهٔ تو از همه صدرها شده دورست
هر که باچون توآفتاب همم دشمن ذره نیست معذورست
داند ایزد که بادل و کف تو دل ودخل رهیت مکسورست
از قناعت اگرچه سیر آمد آخر از تیغ آز مقهورست
نیست جبری باعتقاد ولیك درحد بندگیت مجبورست
تاهمی هست و نیست گشتن خلق باز بسته بنفخهٔ صورست
دست وتیغ توبا حیوة ومماة بگه پاس و بذل منصورست
برتری بادت از خرد بهنر تاهمی صدق بهترازورست

قصیدهٔ دیگر بمدح او :

بعون طالع مسعود و بخت نیك اختر برید باد خزان سوی باغ کرد گذر
گذشت و شد همه اطراف دشت ازو پرسیم وزیدوشد همه اطراف باغ ازو پر زر
هوا بگشت و بکشت آتش گل اندرخاك صبا بجست و بیست آب جوی اندرجر
کنون که هست بهر باغ درزراغ نشان کنون که هست بهر تیغ بر ز میغ اثر
طریق جست نداند طیور سوی چمن طواف کرد نیارد وحوش گرد کمر
نه باغ راز مدد کم شود حشم زحشم نه راغ را زچمن بگسلد نفر ز نفر
سزد که یاد کند بلبل از وصال بهار سزد که نوحه کند باغ از فراق ثمر
صبا برآب و شجرمهرو کین خود بنمود که آب ازو شد پوشیده و برهنه شجر
بلورغیبه یکی جوشن اندرآن حوضست که بود نیلی چون لاجورد و نیلوفر
چرا قوی کند انگور خون همی درتن اگر سراسر گلزار هست پر نشتر
شکفتم آمدسخت ازدوروی سیب دورنك شکفت باشد لاشك دوروی دریك سر
قمر نبینی ازو رنك داد و چو نان داد که او نمود چو یك نیمه منکسف زقمر
اگر ندیدی پیر وجوان برای و بطبع بچشم عبرت بر چهرهٔ ترنج نگر
بدو سپرد سه سودازسه مایه چارارکان ز خاك زر وزکان نقره و زبحر درر

بلند گشت همانا صریر سر و از باد ز خواب نوشین برجست ناگهان عبهر
چگونه بود که بیدار گشت و بیش نخفت بخواب دید مگر تیغ عارض لشکر
عماد دولت منصوربن سعید که اوست نظام ملك و قوام هدی وزین بشر
بباغ نعمت او سبز شد درخت امید ز آب خنجر او شاخ زد نهال ظفر
ز حشمت صفتش وهم را بریزد بال بجستن محلش فهم را برآید پر
نه زخم نایبه با ژ خم اوست قوتناك نه تیر حادثه با حزم اوست کاریگر
سخن شریف نشد تا ازو ندید قبول خرد عزیز نشد تا ازو نیافت نظر
کس از معالی بی جاه او نداد نشان کس از مکارم بی دست او ندید خبر
عزیز قیمت رفته چو گوهر از عنصر بلند همت بوده چو آتش از گوهر
زهی فزوده شجاعت بدستبرد تو فخر خهی گرفته بزرگی بپایگاه توفر
دو تا شد از سبب بخشش تو پشت نیاژ قوی شد از قبل دولت تو دست هنر
سیاست تو نهادست مرتبت را نام کفایت تو گشادست مکرمت را در
عجب که عاجز ماند بصر ز دیدن تو بکار ناید بی دیدن تو باژ بصر
در آید از سخنان تو در تپیدن نطق برون رود ز نهیب تو از سرشت بطر
مزاج دریا از نظم و نثر خلق تو نیست چراست جایگه آب و گوهر و عنبر
برون رود ژ دوسوی فلك بجای دوقطب اگرژ نیزهٔ تو سازد آسمان محور
چو با روان مبارز بطعنه در میدان کند حدیث اجل خنجر زبان آور
شود ز گرد وغا صورت سپهر بدل شود بچشم خرد حالت زمانه دگر
چوابر گرد و گشادخدنگ چون باران چو برق خنجر و نعرهٔ دلیر چون تندر
زبان رمح تو برگشته بر دهان بلا گشاد شست بو بربسته راه پیش حذر
ربوده گوش توازخلقت دو گوش سماع سرشته سهم تو درصورت دودیده سهر
توبحرودر کف چون بحرت آن نمونهٔ بحر که بحر باشد نزدیك موج او فرغر
دوصورتی که زهولش بدل شود صورت دو پیکری که نماید اجل درو پیکر
جهان بسوزد و ازوی حذر کند دوزخ اگرجهد شرری زآن دوروی پرژشرر
ز خون مردان باشدهمی چوشربت او شگفت باشد بیش ارز ماده باشدنر
بروی او نکرد چشم مرك ماند کور صلیل او شنود گوش عمر گردد کر
تو دست یافته و پیش تو اجل بر پای تو خنجر آخته و پیش تو قضا چوسپر
ببند قهر جهان را گشاده دست فتوح بدست کینه فلك راگرفته بند کمر
گران شده دورکاب تو گاه زخم عدو نیافته ز سبك زخم تو ز درد خبر
بزیررانت یکی باد پای خاك درنگ نهنگ واژدر گشته درآب و در آذر
سبك تکی که نگردد ز سم او بیدار بود گر او را از پشت چشم خفته گذر
کند نشاط و بتك عالمی بپیماید نشان پای نبینند ازو چواز صرصر
ورش برآتش بندی بیاری دستش شود بزیرش اگر دوزخست خاکستر
چرا بنشکندار نیست سمش از فولاد چرا نیارمد ار نیست نعلش از اخگر
که دویدن چندان نشاط وبازی چیست همی بجایگهش زعفران دمید مگر
شهاب تاز و عدوسوخته بدو دیو سپهر سیروتو بر پشت اوچوچشمهٔ خور

همه نحوست بیرون شود ز طالع شوم
چو خیزدت ز پی بزم پویهٔ ساغر

بهار صدر تو وجود تو در آن باران
بهشت بزم تو و دست تو درو کوثر

برای نور مکارم بیابی از خورشید
بکلك صبح کفایت برآری از خاور

بدان بتی که شد اندر بهار خانهٔ علم
بچهره چهره گشای بتان خوب سیر

سخن بصنعت او تن درست و او بیمار
هنر بتربیت او قوی و او لاغر

بشاخ نرگس ماند بسر چو گرددخشك
بساق نرگس ماند بتن چو گردد تر

چو زیر شد زبر اوو پایش از سر شد
عدوت یافت سروپای عمر زیر وزبر

فلك بمشك دوات تو برنخواهد ساخت
هرآنچه کلك تواعدات‌رابسوخت‌جگر

تو آفتابی در هر صفت ببزم و برزم
که گاه تیغ گزاری و گه سخاگستر

گرفت شساعر و زایر ز گنج تو بهره
چوبرد گنج و خزاین ز دست تو کیفر

کنی ز شاعر شادی چومادر از فرزند
شوی ز سائل خرم چو عاشق از دلبر

فنا نبینی و دیداز تو آز و بخل فنا
سمر نگردی‌و گشت از کف توجودسمر

سیاست تو بهر دیده در نهاده شکوه
محبت تو بهر طبع برکشیده حشر

خدای اگر ز محل تو آفریدی چرخ
درو نمودی هفت آسمان و هفت اختر

بزرگوارا در مدحت تو خاطر من
سخن نراند جز از پایگاه خود برتر

مزاج طبع من اینست لیك مدح ترا
بنزد طبع بزرگان فزون ترست خطر

ز بهر مدح تو از خاطر گهر بارم
سخن برآبد از پایگاه بسالاتر

کسی که طبع مرا صد ره‌آزمود کنون
همی بدین دو قصیده بداردم باور

کنون بشکر تو پیراسته کنم خاطر
کنون بمدح تو آراسته کنم دفتر

ز مدح تو شرف افزود گفتهای مرا
درست شد که سخن بی ثنای تست هدر

هنوز هست ثنا را بضخم گشتن روی
هنوز هست سخن را قوی شدن درسر

ثنا بگسترم از دولت تو بنده نواز
سخن بپرورم از مدح تو رهی پرور

گهر فشانم برشکر چون توشکرپذیر
درر فشانم در مدح چون‌تومدحت‌خر

همی نیفتد از آسیب رنج دل سخنم
که نفع یابم همواره زوو یابم ضر

همه حلاوت او رنج دل همی سپرد
وگرنه از ره دین باشدی و طعم شکر

بپیش راحت من‌رنج دل سپر شده‌است
همی زمانه چو درجان من کشد خنجر

مرا زمانهٔ دون مادریست بس بد مهر
سزا بود که بترسم من از چنین مادر

بیك امید برآید همه نشاط از دل
بیك هراس بتابد همی دل اندربر

مگر چوگوهر باشد مرا ز من قیمت
که شد پدیدم چون تتغ درزمان گوهر

همی بخلق تو دارد خرد مرا خرسند
همی برفق تو باشد مرا سخن رهبر

مرا زمانه زبس رنج کردومحنت جوی
مرا امید ز بس وعده کرد ووعده‌شمر

عطای تست میان من و زمانه حکم
قبول تست میان من و امل داور

همیشه تا متعذر بود رجوع قضا
همیشه تا متمکن بود نزول قدر

برای بزم تو هر بزم ساز را ترتیب
ز تیغ تیز تو هر رزم جوی را زیور

برای قلعه گشای و بامر حاسد بند
بتیر دشمن دوزوبتیغ لشکر در

سماع بخت نیوش وشراب رامش نوش
حدیث ملك سرای و بساط فخر سپر

چهار فرعت پیوسته در فزونی باد
ز چار اصل زامروز تا گه محشر

ز تخم دولت بیخ و ز بیخ حشمت بار
ز اصل همت شاخ و ز شاخ شادی بر

این قصیده هم بمدح اوست :

جشن‌ونوروز دلیلند بشادی بهار — لاله رخسارا ، خیزآن می گل‌بوی بیار
طرب افزای بهارآمد و نزدیك رسید — باز باید شد درراه طرب پیش بهار
مطرب‌ازرامش‌چون‌زهره نبایدپرداخت — ساقی‌از گردش چون چرخ‌نشاید بی‌کار
شب وروز ازمی و شادی و سماع دلبر — نبودخوب‌تهی دست ولب‌و گوش‌و کنار
خاصه نوروزمرا گفت که اندرسفرست — این‌پیام ازمن درمجلس صاحب بگزار
نوبهار آمد از بهر عروسان چمن — با خودآورد بسی مرسله وتاج وسوار
همچوملك ازنی کلك‌تو، جهان‌ازپی‌او — هر زمان بینی آراسته تر کرده شعار
گاه در جلوه بگردند عروسان چمن — گاه در پرده بخندند بتان گلزار
دامن برقع هر لاله براندازد باد — گوشهٔ هودج هر غنچه فروگیرد خار
افسر خویش مکلل کند اکنون گلبن — کمر خویش مرصع کند اکنون کهسار
لاله را قیمت ومقدار نباشد پس ازین — کز پی لاله ستان تو بشد زو مقدار
تاتویك لحظه صهبای بنوشی زین‌پس — تا تو یك لحظه بی جام نباشی زنهار
ورت‌ازبلبل‌خیزد هوس این‌روزی چند — گوش‌زی نغمهٔ‌آن بلبل‌خوش الحان‌دار
بلبلی بی پر و منقار ولیکن ببهار — ساق او پر پر و نازك بنهاده منقار
آن کمانیست که‌برحلق‌وسرین‌وزانوش — ساخته درهم تیروهدفست و سوفار
آن نزاریست‌شده‌پوست‌براندامش‌خشك — شاید ارخشك شودپوست براندام‌نزار
اوست آن اصلع با طره وزلف طرار — اوست‌آن الکن با معنی و لفظ بی‌حد
هرزبانی را باید که شود زلفی یار — سخن‌اززلف‌وزبان گوید‌چون‌خواهد گفت
ورنه چون زلف بتان‌بیش چرانالدزار — دل‌او تافته از تافته زلفین وی است
هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار — همه اندام زبانست و بصدگونه بود
آنکه تیغ وحکم اوست جهان‌رامسمار — عارض لشکر منصور سعید احمد
وانکه دربندگی‌اوست زمان را اقرار — آن که درپرورش اوست جهان‌راتایید
قلم و تیغش لشکر شکن و فتح شکار — سخن ورایش دشمن‌فگن‌ونصرة یاب
گرم‌کاریست برو سعد فلك را نهمار — خوب حالیست ازو ملك زمین را الحق
کلك‌و انگشتس دینار ده و گوهربار — لفظ ودیدارش اندوه بروشادی بخش
سوزیان یاب شوی گرزدرش جویی بار — آسمان قدر شوی گرزپیش جویی قدر
تا نباشد ز عطاهاش درآن چیز آثار — حس دانایان را هیچ نگردد محسوس
شرم دارد که عطایی بدهد دیگر بار — چون عطایی راخدمت کندآن‌خدمت‌او
وآن بدان ماند کزصدر بمهرآرد بار — نگذاردش تواضع که نشیند در صدر
آری‌افکنده تر آن‌شاخ که‌بیش‌آردبار — آلت حشمت چندان و تواضع چندین
وی طراز سخن ازلفظ توبانقش‌ونگار — ای بهارخرد ازروی تو با نزهت و فر
که شود مملکت از رنج ضلالت بیمار — مدد صحت ار رأی تو نبود بیمست
نکند بخت‌عزیز آن‌را کوشد زتوخوار — نکند عمر قبول او را کوشد ز تو رد
زآب چون‌رنك خلاف توبرآردزنگار — گر کند آینه اعدای توازآب چورنك
خورده‌زهرآب‌حسامیست‌ترارمح گزار — گشته سیراب سنانیست ترا تشنه بخون

کرده چون شاعر تشبیه حسامت ببرند
چون پرند او وادستیست بخون داده اغار

دست ابطال فرو کوبد با حربهٔ جنگ
چون بجنبد اندر اسب تو برانگیخت غبار

آن چو کوهیست کزو گرد هوا گردد کوه
وآن چو تیغیست کزو بر که خون گردد غار

درزمانی زجهان این دو بگیرند دو بهر
وزجهانی بزمان این دو برآرند دمار

بردل دشمن تاریك کنی روز وغا
زو چو جان روشن و بیجان جسد و جان او بار

ساخته کار و خرد گشته ترا کارآموز
یافته دست وقوی بوده ترا دست گزار

ناز حدرایی بردن زجهانی بر خصم
دل تهی کرده و نگذاشته زایشان دیار

رنج ناکرده اثر درتو و با عزم نشاط
باز پرداخته ، چون مرد زلهو، از پیکار

گشته برخوردار از رزم و نیت کرده ببزم
وز تو خلقی زسخای تو شده برخوردار

تو چه ذاتی که هنر بی تو نگیرد قیمت
تو چه شخصی که سخا بی تو ندارد بازار

هم دری لشکر و هم داری، نشگفت که تو
تیغ لشکر در داری و قلم لشکر دار

روشن آن دیده که باخلعت سلطان دیدت
آنکه پودش بود از دولت واقبالش تار

بخت بر گونهٔ او اصل و شرف کرده بهم
طبع در سدهٔ او سعد فلك برده بکار

طبع فردوس درو دیده ضمیر رضوان
نور خورشید بدو داده سپهر دوار

داشته فروبها از تو چو روز از خورشید
یافته نور و محل از تو چو چشم از دیدار

بر براقی که خرد چار لقب کرد او را
کوه تن ، بحر درو راه رو و کوه گذار

بحر و بر را بتمامی سپرد در تك و پو
از جهان دیدن بی بهره بود چشم سوار

آن گهش یابی خرم که بود منزل دور
وانگهش بینی غمگین که بود جای قرار

ایستد ساکن چون نقطهٔ پرگار و بسم
دایره سازد بر خاك چو نوك پرگار

بر براق آمده چونانکه رسول از معراج
وز جمال تو چو فردوس برین گشته دیار

گشته ازخدمت زوار تو ، پیش در تو
چون زانگشت بود دست محاسب بشمار

شاعر از فکرت آسوده نبوده یکدم
راوی از خواندن آسوده نگشته یك بار

هر کرا بوده زمدح تو دهان پر گوهر
آستینش شده از همت تو پر دینار

رفته ازپیش تو هر ماه هزار اهل هنر
هم چنین بادی در دولت سالی دوهزار

تا سبب باشد نصرة را دولت بمدد
تا مدارست بهر حال فلك را بمدار

سبب نصرة را از عملت باد مدد
فلك ملکت را بر قامت باد مدار

تا جهانرا ز چهار ارکان اصلست و نظام
چار چیز تو بری باد همیشه ز چهار

نعمت ازمعرض کم بودن و طبع از اندوه
دولت از آفت برگشتن وجان از تیمار

این قصیده هم ازمختاری درستایش اوست :

ای بصدقرن فلك چون تو نیاورده بچنگ
کرده درخدمت تو دولت واقبال درنگ

سال و مه داشته زی امر تو و نهی تو گوش
روز و شب یافته ازمهر تو و کین تو رنگ

عمدهٔ ملکی و ازرأی تو ملکت را فخر
صاحب صدری و بی صدر تو مسند را ننگ

گمره ازفضل تو کس نیست کنون جز خفاش
کج رو ازعدل تو کس نیست کنون جز خرچنگ

ملتقی دید فلك روی ترا با خورشید
توامان یافت جهان طبع ترا بافرهنگ

ازسخای تو بود ابر مطیر اندرتاب
وزبهای تو شود مهرمنیر اندر رنگ

درخزان خوی تو دیدم که بکه داد و بشاخ
نقرهٔ خام بخروار وزر پخته بتنگ

سرعت طبع جز از عزم تو نستاند باد
قوت فعل جز از رأی تو نپذیرد سنگ

لطف نظم تو رسیدست بچین و ز چه شگفت
گر ز خاکش پس ازین زنده برآید سفرنگ

دلستانی را لفظ تو همی سازد ساز
جان ربایی را تیغ تو همی دارد هنگ

هر که با نصرة و اقبال تو درمعرکه شد
باز گشت آخر چون نام تو منصور از جنگ

رفعت گردون اندر محل جاه تو پست
عرصهٔ عالم بر تاختن رخش تو تنگ

ابر سیریست که از شیههٔ او باشد رعد
کوه شخصیست که باشد بتك اندر چون رنگ

کوه خوانندش بر آخر و باد اندر تك
برق خوانندش درجستن و ابر اندر تنگ

صد ولایت را دارد بخطر یك منزل
هفت کشور را دارد بمثل یك فرسنگ

چیره دستست و سبك پای چنان کاندر حرب
تیزتر باشدش از تیر توزی خصم آهنگ،

لوچه شخصیست کزو همره تقدیر اجل
سوی خصم تو رود همبرعزم تو خدنگ

هوخته دوهم چون مهرهٔ در رشته شود
گر گشاید پر اندر عقب صف کلنگ

زخم تیر تو همی بروخ هفت اورنگست
روی پرخاش تو بودست مگر هفت اورنگ

دشمنت هر گز درجنگ تو رمح تو ندید
گز سنانش نه در آویخت چو مسلوخ از چنگ

برگ نارنك پیکان تو دارد شبهی
خون همی گردد در تن ز نهیبش نارنگ

در تن دشمن پیکان ترا طبع همای
در صف لشکر شمشیر ترا خوی نهنگ

هر که آن ریخته بر مینا سیماب تو دید
همچو سیماب نداند دل او پور پشنگ

زان کجا طعمهٔ او باشد مغز سر شیر
نه عجب گر بجهد صورت شیر ارتنگ

زور بستاند تدبیر تو از پنجهٔ شیر
کبر بر دارد آسای تو از طبع پلنگ

سر کلکت گرد از خون دل شمن مد
پای بازت کند از دیدهٔ اعدای تو رنگ

ای که رومی تن و زنگی سر کلك توهمی
از حد روم بنام تو کند تا در زنگ

آن ضعیفی شده قادر نه بافسون و طلسم
وآن جمادی شده گویا نه بسحر و نیرنگ

رو که ایزد بتو پرداخت جهان را یکسر
کین خلایق را درخورد نمی بینم رنگ

نظم عالی سخن از فکرت بی مدح تو پست
پای صاحب غرض از احصی دوران تو لنگ

از غبار سم اسبت فلکی سازد طبع
ملکی گردد با لطف تو دیو ارژنگ

چاکر صافی رأی تو روان صاحب
بندهٔ روشن طبع تو دهای هوشنگ

ای خداوند اگر چند نیم شاعر روی
شعر من باری آورد بنزدیك تو سنگ

گر قبول تو قوی طبع مرا گیرد دست
در سخن بنگر کانگه چه برآمیزم رنگ

ور نه تیرستی روز من از اندیشهٔ شب
روی معنی کنمی روشن ازین طبع چو زنگ

تلخی شربت آزست چنانم در کام
که همی لذت شکر دهدم طعم شرنگ

من جگرخسته و نادیده بجنگ اندر تیر
من سراسیمه و ناخورده بمعرا ندر بنگ

طبعم از معنی چون بوسهٔ معشوق از لطف
رویم از انده چون چهرهٔ پیراز آژنگ

دل غمگین بقبول تو همی گردد شاد
طبع روشن بامید تو همی گیرد رنگ

بس نکو دیده ام این خرده که درخدمت تو
با نوا باشم چون نای و سرافکنده چو چنگ

سخت عشقیست قوی رأی تو اندر دل ملك
سمت نتوان کرد از دامن اقبال تو چنگ

تا سپهریست زمین را ببهار اندر باغ
تا بهاریست سمن را بخزان اندر گنگ

جان ز شمشیر تو بدگوی ترا باد آواز
سر ز فتراك تو بدخواه ترا باد آونگ

دیگر این قصیده است که گوید :

فخر و فتحی داد گیتی را بشمشیر و قلم
دست منصور سعید از نفع و ضر و زبیش و کم

آنکه بهر مدحتش سخته سخن زاید ز بان
وانکه بهر خدمتش بسته میان آید قلم
صدر او آزادگان را چون کواکب را سپهر
امر او پرسندگان را چون ذبایح را حرم
هر زبان اندر طفیل مدح او گوید سخن
هر نگین در آرزوی نام او گیرد رقم
از جمال نام او عیش سخن باشد بهی
وز سماء مدح او طبع خرد گردد خرم
صدرعرض از فرصیتش بوستانی چون بهشت
باغ فضل از ابر کلکش نوبهاری چون ارم
زیر امر و زیر رأی وزیرطبع و دست اوست
دور چرخ و نور مهر و جود ابر و موج یم
ماه رایت های او را مشتری باید نگین
شیر شادروان او را آسمان شاید اجم
محمدت اسلاف او را پایداری تا ابد
مرتبت اعقاب او را بادگاری از قدم
خلقت باد او چو امر وعزم او بودی در اصل
ساکن و راجع نگشتی تخت و شادروان جم
یافت اندر حال مهر وکین‌وبزم ورزم او
شاخ‌وباغ بذل پاش از دست و تیغش بارونم
ای خداوندی که ترسم از نشاط و لهوخویش
عادت گریندگی بستانی از ابر دژم
برندارد بخت بی اقبال و تایید تو پی
بر نیارد ملك بی تدبیر و تعلیم تو دم
دهر در امرت کمر بندد چو بگشایی قبا
چرخ پیشت سر فرود آرد چو برداری قدم
خوب کرده دولت تو تیره ایام امید
تیز کرده نعمت تو روز بازار نعم
فضل‌وجودت‌بودو گشت‌ازعون‌بخت‌وسعی‌چرخ
فضل با انصاف جفت و جود با اقبال ضم
اکل و شرب تیغ‌وتیرت گرنه مغزستی وخون
در سر و در رگ نبودی دشمنت رامغزودم
چون زیك جانب‌سوی مردان بلا باشد رسول
چون میان صف دو لشکر اجل باشد حکم
سعی امن ژ عون احسان از عمل گیرد گریز
خد تیغ و نوك نیزه با اجل باشد بهم
در زمین گویی همی دم در کشد شیر عرن
در هوا گویی همی پر میزند شیر علم

با فنا هر گرز را یك عقد باشد چون نكاح
با اجل هر تیغ را ده شرط باشد چون سلم
مرد زا آكنده از گردستوران چشم و گوش
اسب را آغشته اندر خون مردان آدرم
حشمت تو دستیار مرد باشد چون توان
هیبت تو پیشوای مرگ باشد چون سقم
در كفت نیلوفری كز زخم او گردد برنگ
پوست برگ زعفران و استخوان شاخ بقم
آن زمرد صورت و در گوهر الماس فعل
وآن نهنگ آسای اژدرها نهیب مار سم
او زمرد واندرو چون چشم افعی گوهرش
نیك ماند از زمرد چشم افعی بی الم
گرد سم و شیههٔ آن بارهٔ شبدیز گام
كرده چشم و گوش دهر وچرخ اعمی و اصم
گام او فولادسای و سم او فولاد دست
كفك او كافور رنگ و خوی او كافور شم
جستن تیر از كمان دارد بتك وزدست و پای
رونق تیر و كمان را راستی بنمود و خم
دردویدن چون شیاطین درلطافت چون سروش
درصبوری چون برهمن در كرشمه چون صنم
صلب گرداند بجنگ اندر سرو درچشم ودل
دشمنان را تیغ مغز و تیر خون و رمح خم
آسمان خصم ترا بیند ز تیغ و رمح تو
گاه طعن اندر وجود و گاه زخم اندر عدم
توختهٔ كینه بمجلس باز گردی از نبرد
نزد تو یكسان صلیل تیغ و لحن زیر و بم
آن سپهر محتشم دیده ترا هرساعتی
كرده اندر بزم و رزمی چند كار محتشم
تیغت آنجا چندگونه دیده زاری از عدو
دستت آنجا چند گونه كرده خواری بردرم
طعن و ضرب تو بكر و فر نبوده مختلف
كام و حكم تو بعجز ورد نگشته متهم
بستهٔ فضل تو مانده هر بزرك اندر عرب
بندهٔ جود تو گشته هر كریم اندر عجم
شاخ فخر از ابر فضلت چون ریاحین ازنما
باغ شعر از فر نامت چون بساتین از دیم

آن کمربندی کـزو دولت گشاده چشم شـد
پیش تو بسته کمر وندر سخن بگشاده فم
آنکه گویی در ثبات اوست دولت را قرار
وانکه گویی در زبـان اوست روزی را رقم
جنبش و سیرش ز مغز و دل خردبرد و سخن
قالب و فرقش بروز و شب ضیـا بود و ظلم
اوست آن پیوسته گویی کش خمش باشد دهان
اوست آن بسیارخواری کش تهی باشد شکم
شخص و فرقش زعفران و سرمه راماندوزین
شاد و روشن باشد ازفعلش دل و ازچشم شم
چون خدم در پیش او یکسر میان بسته سپاه
تا سپاهی پیش او بسته میان همچون خدم
ای که از دست سخا بر کنده ای بیخ نیـاز
وی کـه از بهر وفـا گم کرده ای نـام ستم
رأی تو یار قضـا و جود تو جفت قدر
هرچـه مخلوقست مأمور تو بـاشد لاجرم
تـا مدد یا بد همی از طبع و نـاءودست مرد
دانش از فضل و ثنا از جود و احسان ازنعم
در خرد باشد فزونی در سفه باشد خلل
در وفا باشد ستـایش در جفـا باشد ندم
برفزون بادت جلال و بی خلل بادت محل
بی عدد بادت ستـایش بی ندم بـادت کرم
در سر شـادی چو سرو اندر چمن گاه نشـاط
گاه در نزهت ببـال و گاه در شادی بچم
دل زعون و کف زجود وسرزعقل ودین زفضل
مستعـان و مستقیم و مقتدا و محترم

آخرین قصیده ای که درستایش اودارد اینست :

ابری بر آمد از لب دریـا سپیده دم
تـا شد هوای خنـدان ز آثـار او دژم
چون زنگیان جـادو برشد سوی هوا
آورد چند کشتی گوهر ز گنج یم
آورد چنـد گونه تصاویر بی کـران
بـارید صـد هزار درمهـای بـی رقم
پولاد نم کشید همی در بهـار و بـاز
پـولاد گشت هرچـه کنون در کشیدنم
بگدازد استخوان همی ازرنج باد سرد
پس چونکه استخوان شد باطبع آب ضم
گویی خدای عـالمی از نقره آفرید
و آن عـالم وجود شده رفت زی عدم
نشگفت اگر برخصت این فصل باده خوار
مـی را مبـاح دارد بر عـادت قدم
بستان بیاد گل شود اکنون برنك جام
آن جـام کش بلالـه توان کـرد منهم
می را چو کام شیر بتـابان بجـام می
خم را چو ناف آهو پرمشك کن شکم

